بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:24 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت1

سلام دوستان🌻

داستان بُگذار لیلی بمانم با عاشقانه‌ای جذاب و فراز و نشیبش همراهه🙂♥ ممنونم از این‌که همراه من و (امید و دنیای داستانم) هستید .

)پارت گذاری هر شب انجام میشه(.

اگه حرفی، مطلبی، ایده‌ای، انتقادی از داستانم دارید خوشحال میشم از طریق چت ناشناسِ درج در بیوگرافی، یا از طریق آیدی باهام درمیون بذارید.

💞آیدی نویسنده:

@shivanoori2525

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت1

)) هوالحق((

- باز که صدای فین فینت می‌آد!

جوری که بشنود، با صدای بلند گفتم و کلافه شیر آب را بستم. اما او نه تنها سیل اشک‌هایش را قطع نکرد؛ بلکه بی تفاوت به لحن معترض من، راحت تر و با صدا تراز قبل گریست! دو لیوانی که شسته بودم را از آب‌چکان برداشتم و غمگین از آشپزخانه بیرون رفتم .

- تو رو خدا اِن‌قدر بی تابی نکن آرزو. داری دلمو ریش می‌کنی!

روی مبل مقابلش نشستم و لیوان‌ها را روی جلومبلی گذاشتم. یکی از آن‌ها را نرم به طرفش سُراندم و به جعبه‌ی پیتزایش اشاره کردم .

- به جای گریه کردن، شامتو بخور سرد نشه.

با حرص زانوانش را بیش تر توی شکمش فرو برد و چشم غره‌ای نثار جعبه‌ی پیتزا کرد. نمی‌دانم این زانوی غم به آغوش کشیدنش دقیقاً چه چیزی را عوض می‌کرد! با حالی غریب و مغموم گفت:

- دارم تنها تر و بی کَس تر از همیشه می‌شم. اون‌وقت تو می‌گی بشینم و با خیال راحت لقمه‌های پیتزامو بجوم؟ کوفت بخورم بهتره!

دمی که گرفته بودم را از طریق بینی عمیقاً بیرون رها کردم و ملتمسانه صدایش زدم.

- آرزو !

توی نگاهم بُراق شد و متضرع گفت:

- چی؟ آرزو و چی دنیا؟ نباید ناراحت باشم؟ مگه ما قرارمون این نبود طرحمون که تموم شد دوتایی با هم بریم بوعلی کار کنیم؟ چی شد؟ تا خبر رسید که می‌تونی تو پاستورِ تهران کار کنی، زدی زیر قول و قرارمون؟ حالا قول و قرارمون هیچی! اصلا فکر کردی بذاری از این شهر بری من تنهایی چه گِلی باید سرم بگیرم؟

می‌دانستم. می‌دانستم که او هیچ کسی را جز من ندارد و همیشه به من و حضور مداومم دل‌گرم بوده است! اما من باید می‌رفتم. نه به خاطر خوشیِ کار کردن در بیمارستان پر آوازه‌ای مثل پاستور! خیلی وقت بود که دیگر به دست آوردن هیچ موفقیت و موقعیتی ذوق زده‌ام نمی‌کرد و به وجدم نمی‌آورد. فقط به خاطر این‌که خسته بودم از این شهر و آدم‌هایش! دلم می‌خواست دور شوم از این‌جا. از زادگاهم! از

مردمش! از همه‌ی انسان‌های شناسی که از گذشته‌ام مطلع بودند و با نگاه‌های تنگ نظرانه‌شان راه نفس کشیدنم را می‌بریدند. من باید از این هوای مسموم دور می‌شدم و حالا بعد از چندین سال، دلیل موجهی برای ترک کردنش یافته بودم. توی نگاه مالامال از اشک آرزو عمیق شدم و با لحن خواهشانه و تاثیرگذاری لب زدم:

- من احتیاج دارم که از این‌جا دور شم آرزو! تو خودت اینو خوب می‌دونی.

پلک محکمی زد و قطرات درشت اشک بی هیچ تلاشی روی گونه‌های برجسته‌اش لغزیدند. چرایش را می‌دانست. همین هم باعث شد کمی از موضع غضب پایین بیاید و مأیوس بگوید:

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:24 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت2

-فقط به خودت فکر می‌کنی؟ پس... پس من چی؟ من طاقت نمی‌آرم تنهایی دنیا. به خدا طاقت نمی‌آرم. دق می‌کنم.

او برایم مهم بود! مهم به اندازه‌ی همه‌ی لحظه‌هایی که با یاد نامردی آن بی وجدان اشک ریخته بودم و او اشک‌هایم را پاک کرده بود. مهم به اندازه‌ی گستره‌ی بیست و دو سال رفاقت! مهم به اندازه‌ی خاطره‌ی روز اول آشنایی‌مان پشت نیم‌کت‌های کلاس اول دبستان و امتدادش تا هفت سال هم‌دانشگاهی بودنمان در یک شهر! او به اندازه‌ی خواهر نداشته‌ام برایم ارزشمند بود. اما من ضعیف بودم. روزگار با نامردی‌هایش از من یک دنیای خسته ساخته بود که دلش می‌خواست بگریزد از هر جایی که رنگ و بوی آشنا وآشناییت داشت. با این حال دلم برای او هم می‌سوخت و می‌فهمیدمش! یک برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی جلومبلی بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. سعی کردم میان نا امیدی‌هایش روزنه‌ای ایجاد کنم .

- هنوز اصلا معلوم نیست که باهام قرارداد ببندن یا نه. مهرداد می‌گفت باید سه ماه مشغول بشم، اگه

کارم مورد تاییدشون بود اون‌وقت باهام قرارداد می‌بندن .

شانه‌ای بالا انداختم و برای خارج کردنش از این حال و هوای غم‌آلود ادامه دادم:

- از کجا معلوم؟ شایدم سه ماه دیگه با اردنگی پرتم کردن بیرون! اون‌وقت بازم می‌آم ور دل خودت.

بینی‌اش را میان تای دستمال کاغذی فشرد و متعاقبش پوزخند زد .

- بچه گول می‌زنی؟ تو نمره اِی کلاس بودی. باید مغز خر خورده باشن که تو رو بندازن بیرون .

لبخند تلخ و نامحسوسی که پشت لبم خانه کرد، از یادآوری تمام آن به قولی خر خوانی کردن‌هایم بود. آن‌وقت‌ها با درس خواندن فقط می‌خواستم ذهنم را از شر انزوای فکری خلاص کنم تا به ته انبار خاطراتش گریز نزند .

دست بردم و تکه‌ای از پیتزایم برداشتم. گاز کوچکی به آن زدم و خیره به لیوان خالی روی میز نجوا کردم:

- فعلا که با پارتیِ پسرعموی بهمن دارم می‌رم. نه به خاطر صلاحیت و شایستگی خودم !

- کاش واسه منم پارتی بازی می‌کرد !

صدای پر حسرت آرزو را درحالی شنیدم که غرق بودم در دنیایی از افکارِ واهی! برای همین هم جوابی ندادم. اما وقتی با هیجانی آنی گفت:

- می‌گم دنیا...

توجهم به او و برق امیدی که در چشمان میشی رنگش درخشیده بود معطوف شد. انتظار نگاهم برای شنیدن ادامه‌ی حرفش به قدری عیان بود که بی آن‌که چیزی بپرسم، خودش ادامه داد:

- منم باهات بیام؟!

ابروانم تا آخرین درجه‌ی ممکن بالا پریدند .

- کجا بیای؟ پاستور؟!

سرش را معنادار کج کرد .

- نه خیر! ما بدبخت بیچاره‌ها رو که اون بالا بالاها راه نمی‌دن. منظورم تهرانه. بالاخره یه درمانگاه یا بیمارستان دیگه‌ای پیدا می‌شه که من بتونم توش کار کنم. نمی‌شه؟!

با نگاهی متفکر، لبانم را توی دهانم کشیدم. بد هم نمی‌گفت! آمدنش از تنها ماندن در این‌جا و به قول خودش، دق کردنش بهتر بود. در آن صورت من هم تنها نمی‌ماندم. نهایتش این بود که اگر در تهران کار پیدا نمی‌کرد، آن‌وقت برمی‌گشت.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:24 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت3

**

چرخ‌های چمدان را روی موزاییک‌های طرح سنگ حیاط سُراندم و تا حومه‌اش پیش رفتم. بی اراده چند دور، دور خودم چرخیدم و نگاهی به گوشه و کنارش انداختم. دلم می‌خواست حال که به قصد وداع نگاهش می‌کردم؛ برخلاف همه‌ی دیروزها و پریروزها و پس پریروزهایی که چشمم به هر گوشه‌اش می‌افتاد و لرز به جانم می‌نشست، دوباره غم درونم زبانه نکشد و جان نسوزاند. اما منحنی تلخ نقش بسته در کنج لبانم به خوش خیالی‌هایم دهن کجی می‌کرد !

این خانه هیچ‌گاه برایم ماوای قرار بخشِ زندگی نبود. همیشه همین بود. شیرینی و لذت دیدن پاپیتال‌هایی که دیوارهایش را احاطه کرده و تا نزدیکی پنجره‌ی اتاقم رسیده بود، زیر تلخی خاطراتی که گذشته و جگر سوزانده بود چال می‌شد. تنها یک نگاه نامحسوس به در بزرگ و آهنینش کافی بود تا یاد اولین روز آمدنم به این‌جا برایم تداعی شود و آرامش ناچیز وجودم را یک‌جا ببلعد. انگار همین دیروز بود! ورود زنی بیست و یک ساله با غروری خرد شده و آمال و آرزوهای ویران شده .

با یادآوری آن روزهای شوم، آه ناخواسته‌ای از گلویم بیرون آمد. آهی که ذوق کار کردن در پاستور را، زیر بار سنگین کوله‌باری غبار گرفته دفن می‌کرد. آهی که تنها غبطه در آن موج می‌زد و بس! غبطه برای روزهای تلخی که سپری شده بود. چندین سال از عمر با ارزشی که هدر رفته بود و سرنوشتی که تباه شده بود! کاش می‌شد، کاش می‌توانستم همه‌ی این بیست و نه سال زندگی را مثل یک فیلم عقب بکشم

و از یک جاهایی به بعد، سرنوشت را جور دیگری رقم بزنم. اما حیف !

حیف که امکان پذیر نبود .

با پوزخندی پر صدا سر به طرفین تکان دادم. ریموت زدم و چمدانم را توی صندوق ماشین گذاشتم. با این فکر و خیالات هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. هیچ چیز!

موبایلم را از جیب پشت کیفم بیرون آوردم و برای آرزو تایپ کردم: "من می‌رم خونه‌ی بابا مهیار واسه خداحافظی. اومدی خونه وسایلتو جمع کن. بعدازظهر می‌آم که بریم." و بعد از ارسال پیام، کیف و موبایلم را روی صندلی پشتی ماشین گذاشتم و برای باز کردن در حیاط به طرفش قدم تند کردم. نباید به ذهنم اجازه می‌دادم این گونه با وحشی‌گری به گذشته نقب بزند! نباید...

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:24 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت4

در قابلمه را برداشتم و نظرانداز به خورش جا افتاده و درحال قُل نگاه انداختم. بی رحمانه بینی‌ام را بالا

کشیدم و جیغ معده‌ی گرسنه‌ام را درآوردم. عطر غذاهای مامان زهرا همیشه مست کننده بود !

- مامان نکنه کمر به قتل من بستی؟ نمی‌گی اگه من پرخوری کنم چطوری باید سه_چهار ساعت تا تهران رانندگی کنم و خوابم نبره؟ !

مشغول چیدن بشقاب‌ها روی کانتر بود که با شنیدن جمله‌ی پرسشی دومم سگرمه‌هایش آشکارا درهم فرو رفت. عکس‌العملش برایم غیرمنتظره نبود. خودم تعمدا خواسته بودم این گونه از قطعی شدن تصمیمم برای رفتن مطلعش کنم. در قابلمه را گذاشتم و منتظر به صورت صامتش خیره ماندم تا چیزی بگوید. اما او آن‌قدر چیزی نگفت که آهسته و غمگین صدایش زدم.

- مامان زهرا؟

موضعش را برای رفتنم از قبل مشخص کرده بود و دلیل این اخم و قهرش را می‌دانستم؛ اما دلیل

مخالفتش را نه! نمک‌دان را از کشوی کابینت بیرون آورد و روی کانتر گذاشت. به خاطر نگاه گریزانش، پلک‌هایم با حزن پایین کشیده شد و چشمانم نومیدانه به سرامیک‌های براق کف آشپزخانه دوخته شدند. همان وقت صدای کرخت و غم‌زده‌اش حباب یأسی که احاطه‌ام کرده بود را ترکاند.

- من نمی‌فهمم. آخه چه اصراریه که بری اون‌ور دنیا کار کنی؟ مگه همدان بیمارستان خوب کم داره؟

وزن سنگین نگاهش باعث شد نگاهم را بالا بکشم. همین که سکوتش را شکانده و اجازه داده بود درباره‌اش حرف بزنیم، یعنی راهی برای اقناع کردنش وجود داشت! با شادی فاصله‌ی میانمان را به حداقل رساندم و گفتم:

- همچین می‌گی اون‌ور دنیا انگار می‌خوام از کشور برم! بابا تهران همین بغل گوشمونه دیگه. بعدشم پاستور بیمارستان معمولی"ای" نیست. آرزوی هر

پزشکیه که اون‌جا کار کنه. حالا که با پارتی بهمن و بی دردسر شرایطش واسه من مهیا شده انتظار داری بگم نه؟!

می‌دانستم اگر درباره‌اش حرف بزنیم عمر اخم و تخم‌هایش به پایان می‌رسد و همین طور هم شد. گره‌ی محکم میان ابروانش باز شد و صندلی پایه بلند پشت کانتر را بیرون کشید. روی آن نشست و با دستی که زیر چانه زد، همچنان ناراضی به من چشم دوخت. دست دیگرش را که روی ران پایش گذاشته و مشت کرده بود گرفتم و پوست کرم خورده و نرمش را نوازش کردم .

- مطمئن باش که اون‌جا هم واسه روحیه‌م خوبه، هم واسه آینده‌ی شغلیم.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:29 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت5

نفسش رنگ و بوی آه داشت. دستش را از زیر چانه برداشت و غم‌آلود نجوا کرد:

- اون روزی هم که با لباس سفیدِ عروسی از این خونه راهیت کردم و سپردمت دست اون سامانِ خیر ندیده، مطمئن بودم خوشبختت می‌کنه. اما... اما نکرد .

گر گرفتم و مات و مبهوت خیره‌اش ماندم. موضوع رفتنم به تهران چه ارتباطی با آن جریان داشت؟ چرا

حرف از گذشته به میان می‌آورد و نمک به زخم دل شرحه شرحه شده‌ام می‌پاشید؟

متوجه دگرگونی حالم شد. چانه‌اش از بغض چین خورد و دست سردم را میان دستان گرم و لطیفش فشرد. نادمانه گفت:

- دست خودم نیست مامان جان. بهم حق بده. یه بار اشتباه کردم از خودم دورت کردم و فرستادمت یه شهر دیگه! جنازه برگشتی. می‌ترسم. می‌ترسم باز از خودم دورت کنم و این بار...

کلافه میان حرفش رفتم.

- این بار فرق داره. قرار نیست همه‌ی راه‌های زندگی من به شکست و نابودی ختم بشه که !

نگاه شرمسارش را که دیدم، بر گلوله‌ی بغضی که گلویم را متورم کرده بود و عجیب میل به شکستن

داشت فائق آمدم و سرش را در آغوشم گرفتم. طی این نه سال فهمیده بودم که تا چه حد عذاب وجدان دارد و خودش را مقصر اصلی نگون بختی‌هایم می‌داند. خوب به خاطر داشتم آن روزی را که در برابر مخالفت سفت و سخت و جواب منفیِ من، سنگ سامان را به سینه زده و گفته بود: "بچه‌ی خواهرمه. از دوازده سالگی خودم بزرگش کردم. مرد بارش آوردم. خوشبختت می‌کنه. پشت پا به بختت نزن" اما باید بی‌معرفت ترین فرزند دنیا می‌شدم تا ندانم خواسته‌اش برای مزدوج شدن من و سامان، فقط از روی خیرخواهی بوده و بس! چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند یا حتی حدس بزند که سامان یک‌باره رنگ عوض خواهد کرد و ...

- منو تو خلوت مادر و دختریتون راه نمی‌دین؟

صدای بابا مهیار افکار هجوم آورده به ذهن آشفته‌ام را پس زد. به پشت سر چرخیدم و نگاهی به روی سه تیغ شده‌اش انداختم که زیر نور هالوژن برق می‌زد. سر که به منظور سلام تکان دادم، موشکافانه حالات چهره‌ام را کاوید و پرسید:

- چیزی شده؟!

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:29 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت6

لبخند گرفته‌ای روی لبانم نشست و با ابرو به مامان زهرا اشاره کردم .

- از خانومت بپرس.

انگار بابا مهیار بهتر از هر کسی از دردِ دل مامان زهرا با خبر بود! چون با لحنی سنگین تشر زد :

- بس کن زهرا خانوم. بذار بچه با خیال راحت و دل خوش بره پی موفقیتش !

دلِ خوش؟! به راستی چند وقت بود که دلم رنگ خوشی به خود ندیده بود؟ مامان زهرا با شنیدن حرف بابا مهیار سرش را از آغوشم جدا کرد. نفس عمیقی کشید و با صورتی که نگرانی از جزء به جزئش شره می‌کرد گفت:

- برو! ولی بهم قول بده دنیا. قول بده هربار که برمی‌گردی و در این خونه رو باز می‌کنی، موفق تر و سرافراز تر از قبل شده باشی و برق خوشحالی رو توی چشمات ببینم.

لبخندم شور بود. قطع به یقین هزاران موفقیت هم نمی‌توانست روی بزرگ ترین شکست زندگی‌ام ماله بکشد و سرافرازم کند. اما برای دل مامان زهرا هم که شده، با اطمینانی ساختگی پلک زدم و گفتم:

- قول می‌دم.

لبخند رضایت، نصفه و نیمه روی لبانش جاری شد و صدایش با پس زمینه‌ی صدای بابا مهیار که از مقابل اجاق گاز می‌گفت:

- به به! چه کردی زهرا خانوم. بیا بکش که روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

به گوشم رسید:

- به خدا می‌سپارمت!

آخرین قاشق را هم آب کشیدم و توی جا قاشقی انداختم. درحال درآوردن دستکش‌هایم بودم که مامان زهرا وارد آشپزخانه شد .

- دستت درد نکنه. بیا برو یکم استراحت کن می‌خوای رانندگی کنی.

مشتی آب روی صورتم پاشیدم و گفتم:

- خسته نیستم.

دستمالی از جا دستمالی روی کانتر بیرون کشید و به طرفم آمد. پهلویش را به لبه‌ی سینک تکیه داد و به صورتم خیره شد. انگار داشت حرفی را برای گفتن پشت لبانش مزه می‌کرد! ابرویی بالا دادم و قبل از این‌که خودش لب باز کند گفتم:

- چیه قربون اون شکلت برم؟ چی هنوز تو دلت مونده و نگفتی؟

لبخندی به زبلی‌ام زد و طره‌ای از موهای بلندش را پشت گوش فرستاد. نگاهم بی اراده بالا رفت و روی ریشه‌های یک دست سفید موهایش نشست. خیلی پیش نمی‌آمد که بگذارد سفیدی موهایش به حدی برسد که این چنین توی ذوق بزند. قبل از این‌که سوال آمده تا نوک زبانم را بپرسم گفت:

- می‌گم حالا که داری می‌ری تهران، یه کمم با مهرداد در مورد ریحون حرف بزن. من که هر چی می‌گم گوشش بدهکار نیست. بگو خواستگارا پاشنه‌ی در خونه‌ی حاج آقا سالکی رو از جا درآوردن. به خدا حیفه ریحون زن یکی دیگه جز مهرداد بشه .

چشمانم را ریز کردم و کامل به طرفش چرخیدم. باز هم بحث شیرین زن گرفتن مهرداد را پیش کشیده بود. نمی‌دانم کی قرار بود از این تلاش‌های عبث دست بردارد. دستمالی که بلاتکلیف توی دستش مانده بود را گرفتم و درحال خشک کردن صورتم گفتم:

- بی فایده‌ست مامان. مهرداد از ریحون خوشش نمی‌آد .

- خب باشه. من که نمی‌گم یا ریحون یا هیچ کس! اصلا ریحون نه. بشین پای درد و دلش ببین از کی خوشش می‌آد. دیگه دختر نمونده که بشناسم و بهش معرفی نکرده باشم. همه‌شونو رد می‌کنه. خب منم مادرم. دلم می‌خواد سر و سامون گرفتنشو ببینم. نوه‌هامو ببینم .

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و در کابینت را باز کردم. خیلی سال بود که از من قطع امید کرده بود و تمام آرزوهایش در خوشبختی و بچه‌دار شدن مهرداد خلاصه می‌شد. دستمال را توی سطل زباله‌ی داخل کابینت انداختم و به مهرداد فکر کردم .

او زن بگیر نبود. مامان زهرا و بابا مهیار از گرفتاری‌های اخیر او و اوضاع شرکتش بی خبر بودند. او اگر خودش می‌خواست هم، کارهایش امان

فکر کردن به این چیزها را از مغزش سلب می‌کرد. در کابینت را بستم و فقط برای فیصله دادن به این بحث فرسایشی گفتم:

- چشم! اگه حرف زدن من تاثیری داره، من باهاش حرف می‌زنم .

با ذوقی جوشان به آغوشم کشید .

- قربون چشمای قشنگت برم. یعنی اگه بتونی راضیش کنی ازدواج کنه، خواهری رو در حقش تموم کردی.

دلم نیامد ذوقش را کور کنم. کنار گوشش لب زدم:

- همه‌ی سعیم رو می‌کنم.

از سر آسودگی خیال، نفسش را عمیق بیرون فرستاد. حال که به نتیجه‌ی دلخواهش از بحث رسیده

بود، با طیب خاطر از آغوشش جدایم کرد و با ابروهای نازکش به بیرون از آشپزخانه اشاره کرد.

- اگه نمی‌خوابی برو بشین برات چایی بیارم .

خیره به قوس گوشه‌ی لبش که از لبخند رضایتش ناشی می‌شد، دستی به منظور تشکر روی بازویش کشیدم و از کنارش گذشتم. دروغ است اگر بگویم ته دلم ملامتش نمی‌کردم. چهل و هشت سالش شده بود و اما از تجربه‌های خودش هم درس نمی‌گرفت. باز می‌خواست همان اشتباهی که سر من مرتکب شده بود را سر مهرداد هم تکرار کند. نه این‌که اصلا به او حق ندهم. نه! ازدواج مهرداد آرزوی خود من هم بود. اما مشروط به این‌که خودش بخواهد!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:29 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت7

کلافه لب پایینم را توی دهانم کشیدم و با سری که به تاسف تکان دادم، وارد سالن پذیرایی شدم. با دیدن بابا مهیار لبخند نیم‌بندی زدم و به طرفش راه افتادم. بدم نمی‌آمد دم رفتن با حرف‌های روشن فکرمآبانه‌اش مستفیضم کند.

- چی می‌خونی بابا؟

صدایم را که شنید، روزنامه‌ی توی دستش را از روی خطوط تایش بست و درحالی که اشاره می‌کرد کنارش بنشینم، آن را روی جلومبلی انداخت.

- هر روز یه خبر جدید! یه داغ جدید! آخه یکی نیست به این از خدا بی خبرا بگه، دخترِ زیر بیست سال چه می‌فهمه خطا چیه؟ بچه‌ست گول می‌خوره. اصلا خیلی هم اشتباه کرده باشه، تو به چه حقی به خودت اجازه می‌دی جون یه انسان رو بگیری؟ نعوذ بالله خدایی مگه که قضاوت می‌کنی، حکم می‌کنی، حکمتم خودت اجرا می‌کنی؟ !

گذرا به تیتر حوادث روزنامه نگاه انداختم. هر چند که نگاه نکرده هم می‌دانستم در مورد کدام خبر صحبت می‌کند. هوفی کشیدم و کنارش نشستم .

اگر قدرتش را داشتم، به تمام دختران کره‌ی خاکی گوشزد می‌کردم که پسرها بی معرفتند و ارزش کوچک ترین از خودگذشتگی را ندارند؛ چه رسد به

از خانواده گذشتن! مگر سامان نبود؟ زمزمه‌های عاشقانه‌اش هنوز توی گوشم زنگ می‌زد. یاد بوسه‌های پر مهرش هنوز شلاق می‌شد و بر تن روحم اصابت می‌کرد. با تمام آن ادعاهای عاشقانه‌ی آتشین، اما نمانده بود. روز اول عقدمان گفته بود تا وقتی موهایمان به رنگ دندان‌هایمان سفید شود، کنار هم خواهیم ماند و آتش عشقمان را هر روز شعله‌ور تر از قبل خواهیم کرد. اما حتی به دو سال هم نکشیده بود که زیر حرفش زده بود و الان دیگر چیزی از خاکستر آتشی که او اسمش را عشق گذاشته بود هم نمانده بود. به راحتی یک نفس کشیدن ویرانم کرده بود. مثل کوره راهی بی ارزش، لگدمالم کرده بود و از روی جوانی‌ها، دخترانگی‌ها و آرزوهایم گذر کرده بود .

- بگذریم بابا جان! نمی‌خواستم ناراحتت کنم. چه خبر؟ مهرداد خونه پیدا کرد واسه‌ت؟

ضربه‌ی آرامی که بابا مهیار به ران پایم زد، باعث شد نگاه خیره و غرق در فکرم را از ناخن‌های ساده و لاک نخورده‌ام جدا کنم و به صورتش بدوزم. آهسته سر تکان دادم و گفتم:

- یه ساعت پیش باهاش حرف زدم. یه جایی رو رهن کرده.

بی آوا لب زد :

- خوبه. خیالم راحت شد.

سپس یکی از دستانش را روی پشتی مبل دور گردنم انداخت و کمی به طرفم مایل شد .

- می‌گم بابا جان. امروز که بری، فکر می‌کنی ممکنه کی برگردی؟!

ابروانم متفکرانه به سمت هم میل کردند.

- نمی‌دونم. چطور مگه؟

نگاهش از یک چشم، به چشم دیگرم رفت و برگشت. انگار برای زدن حرفی تردید داشت. اما بالاخره با خودش یک دل شد و گفت:

- تصمیم دارم برات مهمونی بگیرم بابا. فارغ‌التحصیل که شدی درگیر خرید خونه باغ بودم و نتونستم. عوضش حالا می‌خوام یه مهمونی خانوادگی واسه‌ت بگیرم.

به طرزی غیر قابل باور نگاهش کردم. پلک زدن را از یاد بردم و موشکافانه حالات چهره‌اش را کنکاش کردم تا بفهمم جدی است یا دارد شوخی می‌کند؟ نگاه منتظرش را که دیدم فرو ریختم. چطور می‌توانست به فکر میهمانی گرفتن برای من بیفتد؟ آن هم با دعوت میهمانانی که یقین داشتم دانش آموخته شدنم هم، ذره‌ای از بار منت‌ها و تکه پرانی‌هایشان کم نمی‌کرد.

- چی داری می‌گی آقا مهیار؟

صدای حرصی مامان زهرا بود که از آشپزخانه می‌آمد. مادر بود و ندید می‌دانست حال و احوالم آشوب است. برای همین هم اجازه نداده بود کار به جواب دادن من بکشد .

نفس سوزانم را محکم از بینی رها کردم و نگاهم را به رو به رو چرخاندم. به باریکه‌ی نوری که از درز باز پنجره روی فرش تابیده بود خیره شدم. و فکر کردم به این‌که چند بار دیگر باید نوک پیکان اتهام فامیل مرا نشانه می‌رفت تا بابا مهیار باور کند دیگر هیچ‌کس در این قوم و طایفه مرا دوست ندارد و همه مرا نحس می‌دانند؟ چند بار دیگر باید غرورم خدشه دار می‌شد و برمی‌گشتم سراغ آن داروهای لعنتیِ اعصاب و روان تا بفهمد من از هر انسانِ شناسی که از گذشته‌ام با خبر است و با زبانش تحقیرم می‌کند بیزارم؟ !

- یادت رفته شوهر خدانشناس مرجان به دنیا نظر بد داشت؟ بعدشم مرجان به جای عذرخواهی، با وقاحت تمام اومد توی خونه‌مون نشست و بهتون زد که عیب و علت از دختر ماست؟

دانه‌ی درشت عرقی که از تیره‌ی پشتم شره کرد، از شرم بود. شرم شخم زدن رویدادهای زننده‌ای که مامان زهرا با این صراحت و در مقابل من، داشت به بابا مهیار یادآوری می‌کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:29 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت8

-فقطم خواهر تو نیست که به بچه‌م انگ زده و در حقش نامردی کرده. حسینم هست. می‌دونی الان چند ساله من جواب سلام برادرمو نمی‌دم؟ هشت ساله! چون حتی یه لحظه هم یادم نمی‌ره که دنیا به رسم مهمون‌نوازی جلوشون خم و راست شد که چای تعارف کنه، زنش گفت واسه منحرف کردن پسرای اون بوده که خم شده. حسین می‌تونست جلوی زبون زنشو بگیره، ولی اجازه داد هرچی لایق خودشه بار دختر من کنه !

صدای مامان زهرا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شد و نفس من از تلخی اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم هر لحظه تنگ و تنگ تر! حرف‌هایش مثل پتکی توی سرم کوبیده می‌شد. آرزو کردم که کاش دیگر ادامه ندهد. اما کنارم که رسید سینی در دستش را

روی جلومبلی گذاشت و بی توجه به حال دگرگون و چهره‌ی خجول من ادامه داد:

- حالا می‌خوای بعد از نود و بوقی باز دوباره پای این قوم الظالمین رو به خونه باز کنی؟ غریبه‌ها صنمشون بیش تر از این خواهر و برادراییه که از دشمن بد ترن! دلت می‌خواد بیان باز یه انگ بچسبونن به پیشونی دخترِ ستم کشیده‌مون و برن؟

صدای هوف کلافه‌ی بابا مهیار توی سرم منعکس شد. نگاهم از صورت جفتشان گریزان بود. می‌دانستم که وجود من باعث پاره شدن طناب خواهر و برادری‌هایشان شده. و این بد ترین چیزی بود که در این لحظه عذابم می‌داد. بی آن‌که اراده‌ی زبانم دست خودم باشد نجوا کردم:

- دلتون براشون تنگ شده .

از گوشه‌ی چشم دیدم که مامان زهرا روی تک مبلِ کنار بابا مهیار نشست و با ابرویی بالا پریده پرسید:

- چی؟

بی توجه به نیش اشکی که از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد، نگاهم را روی صورتش کشاندم و این بار واضح تر از قبل گفتم:

- دلتون براشون تنگ شده .

هر دو در سکوت فقط نگاهم کردند. چشمانم را تا حد امکان باز کردم تا پرده‌ی اشکی که راه نگاهم را تار کرده بود پس بزنم. سست تر از قبل ادامه دادم:

- می‌دونم. حق دارین. خواهر و برادراتونن! اما... اما من که هشت سال پیش از این‌جا رفتم. رفتم که شما با خیال راحت با خانواده‌هاتون رفت و آمد کنین. چرا نکردین؟

زیرلب و آشفته تر از قبل تکرار کردم:

- چرا نکردین.

این سکوت بی جایشان از شوک بود یا تایید نمی‌دانم! اما هر چه که بود باعث شد تلخندی بزنم و با ناامیدی از روی مبل بلند شوم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بابا مهیار جوری که انگار تازه به خودش آمده باشد مچ دستم را گرفت و مانع رفتنم شد.

- صبر کن بابا .

صبر کردم. اما نه به طرفش برگشتم و نه حرفی زدم. با دلخوری و در سکوت منتظر ماندم تا حرفش را بزند. دلم می‌خواست چیزی بگوید که تسکین روحم شود. چیزی بگوید که بفهمم من تنها نمانده‌ام میان سیل غم‌هایم. صدایش با تاخیر اما گرم به گوشم رسید.

- خانواده‌ی من خود تویی! تو و مهرداد همه چیز من و مادرتون هستین. اگه کسی به شما بی حرمتی کنه، به شما تهمت ناروا بزنه، انگار به خود ما زده. من و مامانت از تو جدا نیستیم که بابا جان. اگه تو دلخوری و ازشون رنجیدی، پس بدون ما هم رنجیدیم.

اگرم من تصمیم داشتم مهمونی بگیرم، هدفم رفع دلتنگی نبود. فقط می‌خواستم بیان و ببینن چه خانوم موفقی شدی واسه خودت. ببینن دختر من چه قدر قویه. با مشکلاتش جنگیده و شده خانوم دکتر حاذقی که توی بیمارستان پاستور کار می‌کنه. همین!

حرف‌هایش را از بن قلب به زبان آورده بود. همین هم تبدیل به حس خوبی شد که لبانم را آهسته به دو طرف کشاند .

حمایت کردن که شاخ غول را شکستن نیست. حمایت گاهی می‌تواند گفتن یک جمله‌ی ساده باشد! که هستم. که گوش می‌سپارم به سکوت پر حجم دردهای دلت و به خاطر احدی پشتت را خالی نمی‌کنم .

مچ دستم که کشیده شد، بی اراده کنارش نشستم. سیاهی چشمانش با غمی مثال زدنی توی چشمانم دو دو می‌زدند. انگار حال ویران من به او هم سرایت کرده بود. آغوشش را برایم باز کرد و من محتاج تر

و دل‌شکسته تر از هر زمان دیگری توی آغوشش خزیدم. با حال غریبی زمزمه کردم:

- خوشحالم که حداقل شما رو دارم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:32 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت9

.

تماس که پاسخ داده شد، گوشی را کنار گوشم گذاشتم و نالیدم:

- بیا دیگه آرزو! دقیقا نیم ساعته این‌جا منتظرم .
- اومدم اومدم.

شتاب‌زده گفت و تماس را قطع کرد. هوفی کشیدم و گوشی را روی داشبورد انداختم .

دلم پیش مامان زهرا و بابا مهیار جا مانده بود. بغضی که هنگام خداحافظی در نگاهشان جولان می‌داد، یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت و بر بی حوصلگی‌ام دامن می‌زد. همین هم باعث شده بود که به آرزو پیله کنم. چند دقیقه‌ی بعد، درحالی از در حیاط خارج می‌شد که دو چمدان بزرگ را به

سختی همراه خودش بیرون می‌کشید. نزدیک ماشین که رسید، شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و گفتم:

- یه جینگیلی ماشینه. اون‌وقت تو دو تا چمدون به این بزرگی وسیله جمع کردی؟ یخچال و ماشین لباس‌شویی رو هم می‌آوردی خب!

چتری‌های ریخته شده توی صورتش را همراهِ قسمتی از شال پشت گوش فرستاد و با آرامشی حرص‌درار لبخند زد .

- یکی دیگه هم هست. وایسا برم اونم بیارم .

گفت و بی آن‌که اهمیتی به ابروهای بالا پریده‌ی من بدهد، چمدان‌های در دستش را کنار در پشتی رها کرد و به طرف در باز خانه برگشت. غرولندهای زیرلبی‌ام با پس زمینه‌ی صدای ویبره‌ی گوشی در فضای کوچک ماشین پیچید .

دست دراز کردم و گوشی را برداشتم. پیام‌ها یکی پس از دیگری و مسلسل‌وار روی صفحه نقش می‌بستند. با کنجکاوی حسگر قفل را لمس کردم. نام شخص فرستنده‌ی پیام را که دیدم، چیزی شبیه به یک انفجار درونم اتفاق افتاد. یک‌باره تمام وجودم شروع به لرزیدن کرد و دندان‌هایم از زور خشم روی هم فشرده شد. موبایل را با انزجار روی داشبورد پرت کردم و دستم را سمت دهانم بردم. پوست گوشه‌ی ناخنم را با حرص کندم و بی توجه به بالا و پایین شدن نا آرام قفسه‌ی سینه‌ام لب زدم: "وقیح!" حرصم خالی نشد. دست مشت شده‌ام را چند بار محکم روی فرمان کوبیدم و از لای دندان‌های روی هم چفت شدم داد زدم: "وقیح! وقیح! وقیح"!

انگار صدای بلندم تا بیرون از ماشین هم رفته بود که آرزو سریع در عقب را باز کرد و وحشت‌زده پرسید:

- چی شده؟

چشمانم را بستم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم و خشمگین گفتم:

این مردک هوس باز از جون من چی می‌خواد آرزو؟ با چه رویی باز به من پیام می‌ده؟

سر و صداهایی که از عقب می‌آمد نشان می‌داد آرزو دارد چمدان‌هایش را روی صندلی‌های عقب می‌گذارد. به ثانیه نکشید که کارش تمام شد و در عقب را بست و روی صندلی شاگرد جا گرفت. دستش را روی گونه‌ی تبدارم گذاشت و با فشار انگشتانش سرم را به طرف خودش چرخاند. صدایش غم عجیبی داشت وقتی که گفت:

- آروم باش. باز کن چشماتو!

خوب می‌دانست که چه مواقعی رعشه بر جانم می‌افتد و به چنین حال و روز فلاکت‌باری دچار می‌شوم. غم صدایش هم برای همین بود. من اما چشم باز نکردم. می‌دانستم بلند کردن پلک‌هایم برابر است با سرازیر شدن اشک‌هایم. دستش را از روی گونه‌ام پایین کشیدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. لحظه‌ای بعد، صدای باز شدن قفل گوشی‌ام را شنیدم و پشت بندش صدای ناباور آرزو را.

- صادقیه که! مگه تو جوابتو توی صورتش نکوبیده بودی؟

پلک‌هایم را محکم تر از قبل روی هم فشردم و بی قرار لب زدم :

- چرا !

قلبم تنگ شده بود. انگار کسی آن را توی مشتش گرفته بود و می‌فشرد. بعد از مطلقه شدن، همیشه هراسِ این را داشتم که به چشم یک طعمه به من نگاه

شود. هرگاه هم که نگاه غرض‌آلود مردی را می‌دیدم، ویران می‌شدم و تنها آرزوی مرگ می‌کردم.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:33 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت10

-خجالتم نمی‌کشه پیرمرد. جای باباته. اون‌وقت مصرانه روی پیشنهادش پافشاری می‌کنه. نوشته هنوز نظرت عوض نشده؟

پوزخندم به خاطر پیشانی پینه بسته از سجود زیادش بود. به راستی که شناخت آدم‌ها پیچیده ترین معادله‌ی طرح شده در خلقت خداست. توی این نه سال، خیلی از این مردان هوس‌باز دیده بودم که نقاب محمدخویی بر چهره می‌زدند و زیر جلد نقاب‌هایشان تمثیل شیطان پلید بودند !

صدای آرزو این بار بغض و غیظ را هم‌زمان داشت.

- یعنی من اگه زن اینو گیر بیارم. یه آتیشی می‌ندازم توی زندگیش که هزارتا آتش‌نشان نتونن خاموشش کنن. بیشعورِ احمق نوشته ازدواج موقت فقط اسمش بده. تو واقعا دوست نداری دویستو شیشت یه شبه تبدیل بشه به پورشه؟

بدن داغ کرده‌ام با شنیدن این پیامش از عصبانیت و ناراحتی یخ زد. دلم می‌خواست از شدت غم‌بادی که در دلم جمع شده بود فریاد بزنم. قطره اشکی با سماجت راه خودش را از میان پلک‌های بسته‌ام پیدا کرد و روی گونه‌ام چکید. سرم را از روی فرمان بلند کردم و چندین بار سریع و پشت هم پلک زدم. می‌خواستم با این کار بغض شکسته‌ام را پس بزنم. یک چنین آدم بی حمیتی ارزش اشک‌هایم را نداشت .

- از همه جا بلاکش کن آرزو.

با غضب گفتم و بی توجه به ویرانی حالم استارت زدم. از سامان متنفر بودم! بانی این حقارت او بود. من قربانی خودخواهی‌های او شده بودم. بی شک خودش داشت آن سر دنیا راحت و آسوده زندگی‌اش را می‌کرد و آن‌وقت من باید با مشکلات و نگاه‌های بی شرمانه‌ی اطرافیان دست و پنجه نرم می‌کردم. پایم را روی پدال گاز فشردم و هرچه فحش آب نکشیده

بلد بودم، توی دلم نثار سامان کردم. بی اعتنا به آرزو که می‌گفت:

- الان حالت خوب نیست. می‌خوای صبر کنی یکم آروم بشی بعد بریم؟

سرعتم را بالا تر بردم .

همیشه این‌طور نمی‌ماند. همیشه زمین روی یک مدار نمی‌چرخید. یک روز نوبت من هم می‌رسید. یک روز من هم حقم را از این زندگی می‌گرفتم. یک روز می‌رسید که بالاخره من هم خوشبخت می‌شدم. زندگی من به همین حقارت و فلاکت ختم نمی‌شد.

می‌دانستم. نمی‌شد !

نباید می‌شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:33 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت11

بعد از چهار ساعت رانندگیِ طاقت گداز بالاخره رسیده بودیم. لنگه‌های درِ پارکینگ برج آرام آرام درحال باز شدن بود و مهرداد داخل پارکینگ و درست رو به روی در، با ریموتی در دست ایستاده بود .

به محض این‌که چشمش به صورتم افتاد، گوشه‌ی لبانش به دو طرف واگرا میل کرد و همین هم بعد از چندین ساعت حرص خوردن و در خود فرورفتگی، لبخندی واقعی روی لبانم نشاند. با دلتنگی کمربندم را باز کردم و خواستم پیاده شوم که با حرکت دست اشاره کرد اول وارد پارکینگ شوم .

- از وقتی اومده تهران عجب تیکه‌ای شده خداوکیلی !

نرم و آهسته از رمپ داخلی پارکینگ پایین رفتم و لبخندم را کش دادم. در جوابش گفتم:

- این گوی و این میدون. ببینم چه می‌کنی.

پوزخند زد.

- فکر کردی می‌ذارن نوبت به من برسه؟ صد درصد تا الان زدن تو گوشش !

از آینه‌ی وسط، متفکرانه به مهرداد نگریستم. با آن قامت بلند و قدم‌های محکم به طرفمان می‌آمد.

- فکر نکنم .

نامطمئن گفته بودم. بعید هم نبود! مهرداد آدم تودار و درعین حال محافظه کاری بود. نمی‌شد حدس زد چه در سر و چه در زندگی‌اش می‌گذرد. شاید هم دلیل تمام آن دست ردهایی که به سینه‌ی مامان زهرا می‌زد، همینی بود که آرزو گفته بود .

نزدیک ماشینمان که رسید، آرزو بی حرف در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد .

کمی جلوتر رفتم و ماشین را کنار یک ماشین اسپرت پارک کردم. وقتی از ماشین پیاده شدم که صدای خوش و بش گرمشان در فضای بزرگ پارکینگ پیچیده بود. با صدای بسته شدن در ماشین، مهرداد سرش را سمت من چرخاند. آستین پیراهن چهارخانه‌ی مشکی_زردش را با حالت شیکی بالا زد و همزمان گفت:

- سلام خانوم دکتر. خیلی افتخار دادین تشریف آوردین کلبه خرابه‌ی ما.

لاقید خندیدنم طبق اختیار خودم نبود. با ریموت درهای ماشین را قفل کردم و می‌شود گفت به طرفش پرواز کردم. صدای طعنه آمیز آرزو را شنیدم که با اشاره به دیزاین پر زرق و برق داخلیِ لابی می‌گفت:

- شکسته نفسی می‌فرمایید جناب مهرداد. کلبه خرابه‌ی شما کم از قصر باکینگهام نداره!

دلتنگی حس عجیبی‌ست! گاهی ذهن آدمی را قفل می‌کند. گاهی بینایی چشم را می‌گیرد و گاهی نطق زبان را کور می‌کند. من انگار در لحظه به اولین شاخصه‌اش دچار شده بودم که تنها صدای خنده‌ی مهرداد را شنیدم و نفهمیدم در جواب آرزو چه گفت. توی آغوش باز شده‌اش خزیدم و سرم را به سینه‌اش چسباندم. بوی امنیت می‌داد. بوی حمایت! همانی که ساعاتی پیش در وجود بابا مهیار جستجویش می‌کردم. بوی تمام آن شب‌هایی را می‌داد که یار غارم شده بود. مونس تنهایی‌هایم شده بود و به وقت گریه، سرم را در آغوشش فشرده و آرامم کرده بود.

- خوش اومدی دنیای برادر !

بوسه‌ی پر مهری که روی سرم گذاشت، تازه مرا از میان شاخصه‌های دلتنگی بیرون کشید و به خودم آورد. با درنگ از آغوشش جدا شدم و اخمی شیرین کردم .

- دیگه دیدم تو بی معرفت شدی نمی‌آی. گفتم من بیام .

- اوه اوه! شروع گلایه‌های بی انتهای یک خواهر از برادر. جناب مهرداد خودتو واسه ساعت‌ها غر شنیدن آماده کردی؟

مهرداد به جای جواب به آرزو، به ورودی لابی اشاره کرد و بدون این‌که نگاهم کند دلخور گفت:

- لطفا یه جوری حرف نزن که انگار از مشکلات من خبر نداشتی!

و خودش جلو تر از ما به آن سو روانه شد. با دو گام بلند خودم را شانه به شانه‌اش رساندم و حق به جانب گفتم :

- خبر داشتم. اما ورشکست که نشده بودی! انتظار داشتم توی این شیش ماهی که اوضاعت بهتر شده بود، حداقل یه روزه می‌اومدی بهمون سر می‌زدی و باز برمی‌گشتی. توقع زیادی داشتم؟

دستی دوستانه برای لابی‌من تکان داد و بعد از لمس دکمه‌ی آسانسور گفت:

- حالا بریم، توی خونه حرف می‌زنیم.

خسته بود یا صدایش خسته به نظر می‌آمد نمی‌دانم! هر چه که بود، لحن بی حوصله‌اش سبب شد کوتاه بیایم .

پا کف کابین آسانسور گذاشتم و به عدد ثابت روی نمایشگر خیره شدم. می‌دانستم که بعد از افسرده شدن

بهمن، شرکتشان تا دم ورشکستگی پیش رفته بود. اما این را هم می‌دانستم که مهرداد بهترین مکانیسم مدیریتی را به کار گرفته بود و شش ماهی می‌شد که کارهای ساخت و سازشان، دوباره روی غلتک افتاده بود. برای همین هم بود که بهانه‌هایش مقبولِ نظرم نبود.

بعد از شنیده شدن صدای اپراتور مبنی بر رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر، در آسانسور باز شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:33 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت12

مهرداد اولین نفر خارج شد و به طرف در واحدش راه افتاد. سه_چهار باری به این‌جا آمده بودم و تمام شکوه طبقات و طراحی لوکس و آن گلدان‌های طلایی رنگِ قیمتی، با گل‌های لاتکس و ابریشمی درونشان برایم تکراری بودند. اما آرزو با ذوق و حیرتی آشکار همه جا را از نظر می‌گذراند و سکوت عجیبش هم حاکی از همین امر بود .

- این‌جا مال خودشه؟!

صدای وز وزگونه و متعجبش کنار گوشم، نگاهم را به سمت صورتش کشاند. برعکسِ او، بلند گفتم :

- این‌جا رو هم مثل شرکت با بهمن شریکن.

مهرداد با شنیدن صدایم سر چرخاند و پرسشگرانه نگاهم کرد. به در بسته‌ی واحدش اشاره کردم و پرسیدم :

- بهمن خونه‌ست؟ حالش چطوره؟

نوار مغناطیسی پشت کارت را روی حسگر قفل گرفت و آرام گفت:

- هنوز مشت مشت قرص می‌خوره. خوب نشده. اما بد ترم نشده.

سپس با نوک انگشتان دستش در را هل داد و تا انتها باز کرد.

- بفرمایید. خوش اومدید!

با غصه لبانم را روی هم فشردم و جلو تر از آن‌ها قدم داخل خانه گذاشتم. حتما در اولین فرصت باید با روان پزشکش ملاقات می‌کردم.

- یعنی بعد از این مدت هنوزم قرص مصرف می‌کنه؟

صدای کنجکاو و نسبتا بلند آرزو را که شنیدم با شتاب سر به عقب چرخاندم و تشر زدم :

- آروم. می‌شنوه!

- سلام.

اما انگار دیر شده بود. چون شخص سلام دهنده بهمن بود. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و مضطرب از این‌که حرف آرزو را شنیده بود سر به طرفش چرخاندم. می‌خواستم جواب سلامش را بدهم. اما دیدن پیراهن مشکی"ای" که به تن داشت کافی بود تا حرف، پشت لبانم بماسد و غمی سیاه دلم را احاطه کند .

لبخندی کج و معوج به لب داشت و منتظر جواب نگاهم می‌کرد. ولی نگاه من با حزنی سوزان از سر

تا پایش را نه یک بار، که ده‌ها بار دوره می‌کرد و لبانم قصد ادای هیچ واژه‌ای را نداشت. لاغر شده بود. لاغر تر از آنی که بشود وصفش کرد. موهایش را از ته تراشیده بود و چشمانش گود افتاده بود.

- این‌جا رو باش. شریکتم که مثل خودت ریش داعشیه!

مخاطب آرزو مهرداد بود. اما نگاه من همچنان بهمن را برانداز می‌کرد. دیگر هیچ شباهتی به آن پسر کیفور و قوی جثه‌ای که سال‌ها پیش دیده و شناخته بودم نداشت. تنها شباهتش با آن روزهایش، همان ریش‌های به قول آرزو داعشی‌اش بود و دستبند حرز امام رضایی که دور مچ دستش خودنمایی می‌کرد.

خوب بود که آن دستبند را دور مچ دستش می‌دیدم. بهمن انسانی بود که تا قبل از تجربه‌ی آن سوگ بزرگ، نمازش قضا نمی‌شد. اما مهرداد می‌گفت که

پس از آن حادثه، خشمگین است و مدام کفر می‌گوید. و اگر الان آن دستبند را دوباره دور مچش بسته بود، یعنی از مرحله‌ی خشم گذر کرده بود .

- خوش اومدی خانوم دکتر .

انگار سکوتم زیاده از حد طولانی شده بود که قید شنیدن جواب سلام را زده و خوش آمد گفته بود. این بار منتظر جواب هم نماند. نگاه بی احساسش تا روی صورت آرزو سر خورد و متعاقبا به او هم خوش آمد گفت.

لبخندم غمزده بود. آهسته به طرفش قدمی برداشتم و زمزمه کردم:

- چه لاغر شدی !

نگاهش کدر شد. ابری از روی تیله‌های سبز چشمانش عبور کرد و تلخ گفت:

- وقتی اونی که باید باشه نیست، دیگه چه فرقی می‌کنه فیل اسپکتور باشم یا ویلیام لوی؟

جوابش را با تلخی توی صورتم کوبید و بی اعتنا به بُهت من، به طرف اتاق خوابش راه افتاد. حس گرمی دست مهرداد روی کمرم نگاه مبهوتم را از قدم‌های بهمن گَند. متحیر و نادم لب زدم:

- اگه می‌دونستم ان‌قدر تلخه نمی‌گفتم!

با فشار خفیفی به جلو رفتن ترغیبم کرد و دلجویانه گفت:

- هر چی گفت، هر کاری کرد به دل نگیر. با آدم نرمالی طرف نیستی.

آرزو متعجبانه ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:

- آخه بعد از دو سال دیگه این حالات خیلی غیر طبیعیه! اصلا لحظه‌ی اولی که دیدمش تا چند لحظه تو شوک بودم.

مهرداد خواهشانه چشمانش را ریز کرد.

- پچ پچ نکنیم بهتره. برید تو. حالا سر فرصت تعریف می‌کنم. سیر بیماریش مفصله.

سری به منظور موافقت تکان دادم و در کنار آرزو وارد سالن پذیرایی شدم. کیفم را روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون گذاشتم و با دستانی که به کمر زدم، جای جای خانه را از نظر گذراندم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:33 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت13

-حالا چرا تغییر دکوراسیون دادی؟!

مهرداد وارد آشپزخانه شد و با اشاره به اتاق بهمن گفت:

- فکر کردم شاید اگه رنگ وسیله‌ها روشن بشه توی روحیه‌مون تاثیر بذاره.

متوجه منظورش شدم و چند بار سر به منظور تایید تکان دادم. اگر مامان زهرا می‌دانست که پسر دسته گلش این‌جا به جای تمرکز روی کار و درس، با مشکلات و افسردگی رفیقش دست و پنجه نرم می‌کند، قطع به یقین تا الان سکته می‌کرد. آرزو روی یکی از مبل‌های راحتی نشست و با لبخند بی غمی گفت:

- خوبه‌ها. فقط یکم چیزه! شبیه خونه‌ی تازه عروسا شده.

مهرداد بی تفاوت شانه بالا انداخت. برایش این چیزها مهم نبود. همین که رنگ سفید وسایل می‌توانست درصدی روی بهتر شدن روحیه‌ی بهمن تاثیر بگذارد برایش کفایت می‌کرد. در یخچال را باز کرد و پرسید:

- قهوه می‌خورید یا شام؟

شالم را از روی سر برداشتم و کنار کیفم انداختم. نگاهی به ساعت روی دیوار مجاور آشپزخانه انداختم و گفتم:

- شام بخوریم که خیلی دیر وقت نشه. بعدش بی زحمت ما رو ببر همون خونه‌ای که رهن کردی.

- حالا چه عجله‌ایه؟ امشبو این‌جا بمونید. اون‌جا هنوز آماده نیست.

- یعنی چی که آماده نیست؟

صدای معترض آرزو نگاه گیج مهرداد را به دنبال داشت. تمام طول راه روی مغزم رژه رفته و گفته بود که شب نمی‌تواند جایی بخوابد که پسر غریبه در آن زندگی می‌کند. حق داشت معذب باشد. مهرداد را می‌شناخت و می‌دانست که هیچ روی دله‌ای ندارد. اما بهمن را برای اولین بار بود که می‌دید. او هم با آن وضع نامشخصی که داشت، هر دختری را می‌ترساند. البته جز منی که خوب می‌شناختمش و به اندازه‌ی چشمانم به او اعتماد داشتم. مهرداد که متوجه دلیل استیصال آرزو شد، حرفش را اصلاح کرد .

- آماده بودنش که آماده‌ست. حتی یکی رو فرستادم نظافتشم کرده. فقط یخچالشو پر نکردم. یعنی فکر نمی‌کردم همین امشب بخواید برید اون‌جا.

آرزو فرصت حرف زدن به من نداد. از روی مبل بلند شد و با خیالی که انگار راحت شده بود به طرف

آشپزخانه راه افتاد. با اشتها به پارچ دوغ و ظرف سالادی که مهرداد از یخچال بیرون می‌آورد نگاه کرد و گفت:

- عیبی نداره. الان ان‌قدر گرسنه‌ایم که تا خرخره می‌خوریم. فردا صبحم خودمون واسه خودمون خرید می‌کنیم. مشکل دیگه؟

مهرداد که دید آرزو تاکید دارد شب را در خانه‌ی آن‌ها نماند، دیگر حتی تعارف هم نکرد و گفت:

- دیگه مشکلی نیست. بعد شام می‌برمتون.

و خطاب به من ادامه داد:

- غذا رو گذاشتم توی مایکروفر. می‌تونی میزو بچینی تا من بهمنو صدا بزنم بیاد؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:34 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت14

قاشق و چنگالم را کنار هم، درون بشقاب خالی گذاشتم و به میز نگریستم. همه تقریبا غذایمان را تمام کرده بودیم. تنها کسی که عقب مانده بود و همچنان داشت با غذایش بازی می‌کرد بهمن بود. بیش تر از بی اشتهایی‌اش، کم حرف شدنش بود که غمگینم می‌کرد. موهای ریخته شده توی صورتم را پشت گوش فرستادم و بعد از کلی خود درگیری، بالاخره مخاطب قرارش دادم.

- ممنونم که با پسرعموت صحبت کردی و واسطه شدی توی پاستور کار کنم .

طول کشید تا متوجه شود مخاطبم خودِ اوست. دهانه‌ی قاشقش روی پلو بی حرکت ماند و سرش را بلند کرد. نگاه مستقیمش آن‌قدر بی روح بود که لحظه‌ای عرق سرد بر جانم نشاند. گلویش خشک بود. تک سرفه‌ای کرد و لب زد:

- کاری نکردم. اون دنبال یه پزشک خوب می‌گشت. من فقط معرفی کردم. همین.

چرا حس می‌کردم دنبال بهانه می‌گردد برای عصبی شدن؟ با خوش‌رویی لبخند زدم و سعی کردم آن بهانه را دستش ندهم.

- به هر حال ممنون که به یادم بودی. اسمشون چیه؟

کوتاه گفت:

- فرهاد زند.

- فردا که رفتم باید با ایشون حرف بزنم؟

قاشقش را توی بشقاب رها کرد و بی اعصاب گفت:

- من چه می‌دونم؟ فردا که بری اون‌جا خودت می‌فهمی باید چی‌کار کنی.

مهرداد که دید فضا متشنج شده است، با جدیتی غریب بحث را عوض کرد.

- یکی دو قاشق بخور بهمن. با معده‌ی خالی نمی‌تونی داروهاتو بخوری.

انگار قِلِقَش را خوب می‌دانست. چون بهمن قاشقش را دو مرتبه برداشت. پرش کرد و سمت دهانش برد .

آرزو با کنجکاوی پرسید:

- کچلی یا خودت موهاتو تراشیدی؟

بهمن ناباورانه سر بلند کرد و با چشمانی که کمی گرد شده بود به آرزو خیره شد .

- با منی؟

- آره دیگه! مگه غیر از تو کچل دیگه‌ای هم این‌جا هست؟

نمی‌دانم چرا از زبانِ بذله‌گوی آرزو و اعصاب نداشته‌ی بهمن و نتیجه‌ی این بحث می‌ترسیدم .

لیوان دوغ را با استرس تا نزدیکی لبانم بالا بردم و قبل از نوشیدنش جواب بهمن را شنیدم .

- خودم تراشیدم .

آرزو بیخیال نشد .

- نظرت چیه یه تجدید نظری کنی و بذاری بلند شه؟

بهمن نفسش را کفری از بینی بیرون فرستاد و خیره خیره به آرزو نگاه کرد.

- چرا؟

نمی‌دانم آرزو پیش خودش چه فکری کرده بود که مزه پراند:

-چه می‌دونم! آخه یه جوری شدی. سرت و پیشونیت به هم وصل شدن، انگار بیابون بی آبن. اون‌وقت چشمای سبزت اون وسط وصله‌ی ناجوری شدن. بعد اون پایین تر ریشات...

بهمن نگذاشت توصیفات مزخرفش را تمام کند. چشمانش را تیز کرد و خیره به صورت او از روی صندلی بلند شد. خشمگین و محکم گفت:

- شب بخیر!

و بی اعتنا به صدای مهرداد که می‌گفت:

- شب زود بخواب. صبح باید بیای بریم شرکت .

از آشپزخانه خارج شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:34 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت15

با دور شدنش نگاه چپ چپی"ای" حواله‌ی آرزو کردم. تدافعی گفت:

- فقط می‌خواستم وادارش کنم حرف بزنه. همین .

- دکترش گفته بهتره کسی سر به سرش نذاره. گفته فقط باید قاطع و محکم باهاش صحبت کنیم.

صدای مهرداد نگاه سرزنش‌بارم را از صورت آرزو تا چشمان او کشاند. حالا که حال بهمن را از نزدیک دیده و به عمق فاجعه پی برده بودم، بیش تر دلم برایش می‌سوخت. غم‌آلود پرسیدم:

- هنوزم به خودکشی فکر می‌کنه؟

دوغش را یک نفس سر کشید و سر بالا انداخت.

- دکترشو عوض کردم. این یکی خیلی دکتر خوبیه. چهار ماهی هست که تونسته متقاعدش کنه مقصر مرگ ژاله اون نبوده. از وقتی هم که قبول کرده همه چیز یه اتفاق بوده، دیگه نه کفر می‌گه و نه به خودکشی فکر می‌کنه.

آرزو با ابهام و تامل پرسید:

- مگه علت مرگ دختره مسمومیت با مونواکسید کربن نبوده؟ به بهمن چه ربطی داره؟ اصلا چرا خودشو مقصر مرگ اون می‌دونسته؟!

مهرداد به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را روی سینه چلیپا کرد .

- چون اون روز ناهار خونه‌ی پدر خانومش دعوت بود. یعنی لحظه‌ای که ژاله داشت توی حموم خفه می‌شد، بهمن دقیقا توی اتاقش نشسته بود. می‌گه اگه من زود تر می‌فهمیدم شاید...

آرزو میان حرفش رفت و استدلال غیرمنطقی بهمن را رد کرد .

- چرت می‌گه دیگه. از کجا می‌خواسته بفهمه؟

جدیت آرزو، لبخندی یک طرفه روی لبان مهرداد نشاند. ابرویی بالا فرستاد و با لحن جالبی گفت:

- واسه همینه که بهمن به روانپزشک نیاز داره و تو نه! حالا می‌خوای خیلی آژیته نشو .

آرزو چشم غره‌ای نثارش کرد و لبانش را روی هم فشرد تا زبان تند و تیزش را غلاف کند.

- پاشو اینارو جمع کنیم بریم. خستم می‌خوام بخوابم. صبح باید برم دنبال کار و بارم.

آرزو با شنیدن حرفم، نفسش را همراه با "هی روزگار" بلندی که گفت بیرون فرستاد. حدس این‌که منشأ نفس آه گونه‌اش چه بود، برای من یکی اصلا سخت نبود. دیگر شناخته بودمش. هرگاه که حرف از مرگ و میر کسی به میان می‌آمد، او تا چند ساعت کم حرف می‌شد و در خود فرو می‌رفت. حتما به پدر و مادرش فکر می‌کرد! الان هم غم عظیمی که در لایه‌های نگاهش لانه کرده بود، به خوبی آشکار بود .

بشقاب خالی را از مقابل مهرداد برداشت و روی بشقاب خودش گذاشت. سپس بی حرف بلند شد و آن‌ها را توی سینک قرار داد. مهرداد هم برای کمک به او

بلند شد و پارچ نیمه شده‌ی دوغ و ظرف سالاد را برداشت. در یخچال را باز کرد و درحالی که آن‌ها را داخل یخچال جای می‌داد خطاب به من پرسید:

- فردا بیام ببرمت بیمارستان یا خودت می‌تونی پیداش کنی؟

کف دستانم را لبه‌ی میز فشرده و صندلی را عقب فرستادم. ظرف‌های کثیف باقی مانده را روی هم جمع کردم و حین بلند شدن گفتم:

- ممنون احتیاجی نیست بیای. خودم از پسش برمی‌آم!

و با بی توجهی عمدی نسبت به ماشین ظرف‌شویی، سمت سینک رفتم و دست‌کش‌های سبز رنگِ آویز شده را برداشتم. از گوشه‌ی چشم به آرزو که در سکوتی

حزین مشغولِ خالی کردن پس مانده‌ی غذاها داخل سطل زباله بود نگاه کردم و آرام گفتم:

- تو بشور من آب می‌کشم.

**

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:34 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت16

دوشاخه‌ی سشوار را از پریز کشیدم و شانه را یک بار دیگر روی موهای بلند و خرمایی‌ام حرکت دادم. به میزان لَخت بودنش که رضایت دادم، برس را روی میز آرایش گذاشتم و لبخند کج و معوجی به چشمان پر غصه‌ام توی آینه زدم. لبخندی که به هر چیزی شباهت داشت؛ اِلا لبخند! اگر هر کَس دیگری جای من بود، در چنین روزی از فرط خوشحالی روی یک پا بند نمی‌شد. آن‌وقت من...

- دنیا بیا صبحانه حاضره.

با صدای آرزو که از نقطه‌ای دور از اتاق می‌آمد، افکارم را نیمه رها کردم و بلند گفتم:

- الان می‌آم.

سشوارِ در دستم را روی تختِ تک نفره‌ی کنار پایم گذاشتم و چشمانم را لمس کردم. نیم ساعتی می‌شد که بیدار شده بودم. اما چشمانم هنوز میل به خواب داشتند. اهمال از آن‌ها نبود. تقصیر از من بود که تنها دو ساعت، آن هم دم دم‌های صبح خوابیده بودم .

تمام دیشب خواب به چشمانم نیامده بود. مدام در هزارتوی ذهنم سرک کشیده بودم و به هزاران چیزِ معلوم و نامعلوم فکر کرده بودم. مثلا به این‌که در بیمارستان و محل کار جدیدم باید استراتژی معطوف به خود را به کار می‌بستم و برای آرامش خودم هم که شده، از مطلقه بودن و ازدواج سابقم به احدی چیزی نمی‌گفتم. به هرحال ایدئولوژی غالب جامعه نسبت به زنی مثل من، همه جا بی انصافانه ترین و چندش‌ناک ترین تصور بود. تصوری که ابدا خوشایند من نبود. پس بهترین مکانیسم حفاظتی همین بود که حداقل تا

سه ماه آینده که زمان تکمیلِ فرم‌های قرارداد فرا می‌رسید، گذشته‌ام را مخفی کنم.

دستی روی صورت بی رنگم کشیدم و نگاهم را در اجزای خسته‌ی صورتم چرخاندم. مضطرب بودم و غمگین! حتی ذره‌ای اعتماد به نفس نداشتم. خیلی وقت بود که ننگ طلاق و استیگمای مطلقه شدن، تمام روان و اعتماد به نفسم را تخریب کرده بود. تلخندی زدم و دسته‌ای از موهایم را پشت گوش فرستادم. به صورتم دقیق تر شدم. تنها سرمایه‌ای که برایم مانده بود همین چهره‌ی زیبا بود و وَ دیگر هیچ! آن هم با اعتماد به نفسی که نداشتم به کارم نمی‌آمد.

- کجا موندی دنیا؟ بیا دیگه !

غرولند آرزو باعث شد نگاه مملو از بغضم را از صورت ملول توی آینه جدا کنم و سراغ چمدانم بروم. نباید این‌گونه خودم را می‌باختم. باید قوی می‌بودم. باید خودم را بازیابی می‌کردم. من شهره‌ی همدان بودم. شهره‌ی آفاق نبودم! باید مدام با خودم تکرار می‌کردم که کسی در این شهر، از غرور له شده و گذشته‌ی اسف‌ناکم چیزی نمی‌داند.

ماگ مخصوصم را از جیب داخلی چمدان بیرون آوردم و از اتاق بیرون رفتم. باید برای خودم نسکافه درست می‌کردم و چند دم عمیق از بوی مست کننده‌اش می‌گرفتم. فقط بوی نسکافه می‌توانست مرا سر حال بیاورد.

در میانه‌ی راه و قبل از رفتن به آشپزخانه، به طرف پنجره قدم تند کردم. پرده‌ی حریر و گلبهی رنگ را کنار زدم و اجازه دادم آفتاب ملایم مهرماهی روی

فرش پذیرایی بساط پهن کند. خوبی ساکن شدن در طبقات بالایی مجتمع همین آفتاب‌گیر بودنش بود. خانه‌ای که مهرداد برایمان رهن کرده بود، واحدی در طبقه‌ی چهارم بود. درندشت نبود! اما نوساز بود، با دیزاینی شیک و اسبابی بابِ دل! آن هم واقع در بهترین نقطه از شهر که به گفته‌ی مهرداد فاصله‌ی زیادی با پاستور نداشت.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:34 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت17

فیلترشکن گوشی را خاموش کردم و برنامه‌ی ویز را بستم. گوشی را داخل جیب کوله‌ام گذاشتم و کمربندم را باز کردم. همان‌طور که مهرداد گفته بود، پاستور فاصله‌ی چندانی با خانه‌ام نداشت و برخلاف انتظارم، پنج دقیقه زود تر از هشت رسیده بودم. همین مسئله هم باعث اطمینان خاطرم شده و استرسی از انبوه استرس‌هایم کم کرده بود.

در ماشین را باز کردم و قبل از هر چیزی، نفسی از هوای خنک و آلوده‌ی تهران گرفتم. برای بار چندم به در ورودی بیمارستانِ آن دست خیابان و تابلوی کوچک سردرش نگاه کردم. ورودی"ای" که از همان نگاه اول تعجبم را برانگیخته بود! اولین و مهم ترین سوالی هم که در ذهنم می‌لولید این بود که چطور بیمارستانی با این شهرت، حیاط نداشت؟!

شانه‌ای به منظور ندانستن بالا انداختم و پس از عبور ماشینی که با سرعت از مقابل پایم گذشت، خودم را به دست دیگر خیابان رساندم. از درب کرو و نیمه گرد ورودی داخل رفتم و با دیدن فضای داخلی بیمارستان، برای لحظه‌ای به صحت مقصد مورد نظرم شک کردم. قدم‌هایی که سمت داخل برداشته بودم را به عقب برگشتم تا خارج شوم و باری دیگر به تابلوی سردر ورودی نگاه کنم. اما قبل از خارج شدن، صدای مردی قدم‌هایم را روی سنگ فرش‌های سفید و تی خورده‌ی روی زمین متوقف کرد.

- کمکی از دستم بر می‌آد دخترم؟

با تأنی به طرف صاحب صدا چرخیدم. مردی سالخورده با محاسن سفید پشت تنها میز نگهبانی

ایستاده بود و با لبخند نرمی به صورتم نگاه می‌کرد. کشش کوچکی به گوشه‌ی لبانم دادم و پرسیدم:

- دنبال بیمارستان پاستور می‌گردم. درست اومدم؟ این‌جاست؟

تغییری در لبخند و میمیک صورتش ایجاد نشد. سری تکان داد و گفت:

- بله ولی این طرف فقط واسه رفت و آمد پرسنل بیمارستانه .

سپس با حالت جالبی به دیوار پشت سرش اشاره کرد.

- در عمومی بیمارستان خیابون پشتیه. می‌تونید از اون طرف تشریف ببرید داخل بیمارستان.

ابروانم از قوانین عجیب ورود و خروج بالا پرید. نگاه دقیق تری به دو طرف اتاق انداختم که نگهبانی را با پارتیشن شیشه‌ای از محدوده‌ی پارکینگ جدا کرده بود .

این‌بار با اطمینان و قدم‌های محکم به طرف میز نگهبان گام برداشتم. ساعت از هشت گذر کرده بود و باید هرچه سریع تر خودم را به اتاق فرهاد زند می‌رساندم. نگاهی به اتیکت چسبیده روی لباس فرمش انداختم و گفتم:

- من دنیا رامتین، پزشک جدید بیمارستان هستم جناب صدرایی. می‌خوام با دکتر زند ملاقات کنم. می‌شه لطفا راهنماییم کنید برم داخل؟

حالت چهره‌اش خیلی سریع تغییر کرد و از روی صندلی گردانی که تازه همین یک لحظه‌ی پیش روی آن نشسته بود بلند شد. دستی به نشانه‌ی احترام روی سینه گذاشت و با لبخندی پر و پیمان گفت:

- خیلی از آشناییتون خوشبختم خانوم دکتر. خوش اومدین.

متقابلا لبخند گرمی تحویلش دادم و منتظر به صورتش خیره شدم. دلم نمی‌خواست بیش از این تاخیر داشته باشم. نگهبان هم منظور انتظار نگاهم را گرفت و بی حرف اضافه به در سفید رنگی که در فاصله‌ی چند متری از میزش قرار داشت اشاره کرد .

- از اون در می‌تونید وارد محوطه‌ی بیمارستان بشید.

تشکر کوتاهی ضمیمه‌ی لبخندم کردم و با گام‌های بلند خودم را به آن در رساندم. اما باز کردن در همانا و رو به رو شدن با اولین بدشانسی امروزم همانا! پوفی کشیدم و از میانه‌ی در به نگهبان نگاه کردم.

- آقا این‌جا که گیت کنترل تردد هست. چه جوری رد بشم؟

ابروان مرد نگهبان بالا پرید.

- مگه اثرانگشتتون ثبت نشده؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- امروز روز اول کاریمه. احتمالا امروز ثبت می‌شه.

با لبخند شرم زده‌ای شانه بالا انداخت .

- پس یکم صبر کنید. پرسنل شیفت شب الان شیفتشون تموم شده و از بیمارستان خارج می‌شن. وقتی اومدن شما تشریف ببرید داخل .

کلافه نگاهش کردم و بند کوله‌ام را روی دوش بالا کشیدم. سپس آن را بی حوصله میان مشتم فشردم و ناگزیر خودم را تا پشت یکی از شیشه‌های مانع رساندم .

به شخصی که این قوانین سخت و کسل کننده را وضع کرده بود لعنت فرستادم و نفسم را پله پله بیرون رها کردم. علت وجود این همه دستگاه فقط می‌توانست حساسیتشان روی زمان ورود و خروج پرسنل باشد. آن‌وقت من در اولین روز کاری مثل مستربین این‌جا ایستاده بودم و عقربه‌ی دقیقه شمار ساعت مچی‌ام هم

انگار هر یک لحظه یک دور، دوازده عدد را دور می‌زد!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:36 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت18

- باشه باشه. هماهنگ کردم، خودمم الان دارم می‌آم اون‌جا.

صدای مردی که به این طرف می‌آمد، باعث شد بیخیال کندن پوست گوشه‌ی لبم شوم و به او توجه کنم. به سر و وضع اتو کشیده و کت بیلیونرش می‌آمد از پزشکان بیمارستان باشد. گوشی‌اش را بین شانه و گوش نگه داشته بود و همین طور که با کسی پشت خط صحبت می‌کرد، دنبال چیزی درون کیفش می‌گشت .

وقت را بیش از این تلف نکردم. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با چند گام خودم را پشت شیشه‌ی مانع ترددی رساندم که او طرف دیگرش ایستاده بود. تازه متوجهم شد. متعجب نگاهم کرد و خطاب به شخص پشت خط گفت:

-ده دقیقه‌ی دیگه اون‌جام.

سپس گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و درحالی تماس را قطع کرد که هنوز نگاهش در اجزای صورتم می‌کاوید .

- جانم؟! با بنده کار دارید؟

نگاهم پر از استهزاء بود. واقعا من در این نقطه و در بیمارستان چه کاری می‌توانستم با شخص او داشته باشم؟ بی حاشیه گفتم :

- اگه می‌شه خروج بزنید. عجله دارم. می‌خوام رد شم .

جوری نگاهم می‌کرد که انگار عجیب‌الخلقه دیده است! کلافه و غریب نگاهم را از چشمان طوسی‌اش تا ریش‌های پروفسوری‌اش پایین کشیدم. پوزخندش نچسب بود. طعنه‌آمیز و کشیده گفت:

- اطاعت امر!

اما برخلاف تمسخر لحنش، گوشی‌اش را داخل جیبش سراند و انگشتش را روی حسگر قفل گذاشت. سپس از مقابل شیشه‌ی باز شده کنار رفت و با دست به داخل محوطه اشاره کرد.

- بفرمایید !

بدون نگاه به چشمانش از مقابلش گذشتم و حق‌شناسانه تشکر کردم.

-ممنونم .

نه جوابی شنیدم و نه منتظر جواب ماندم. مستقیم به سمت میز طویل و منحنی پذیرش راه افتادم. سنگینی نگاهش را از پشت روی خودم حس می‌کردم. جلوی کانتر پذیرش که رسیدم، مانع مهره‌های گردنم شدم که نچرخند و اعتنایی به سنگینی نگاه او نکنند. به جایش خطاب به زن نشسته در پشت کانتر گفتم:

- وقتتون بخیر. می‌خواستم دکتر زند رو ببینم .

بدون این‌که نگاه از مانیتور مقابلش بگیرد پرسید:

- وقت قبلی داشتین یا با...

میان حرفش رفتم.

- پزشک جدید هستم.

نگاهش با کنجکاوی هر چه تمام تر از صفحه‌ی مانیتور بالا آمد و روی چشمانم ثابت ماند. بی هیچ لبخندی لب زد :

- کلینیک طبقه‌ی اوله. اولین ستون رو بپیچید دست راست. یه در خاکستری هست. اتاقشونه.

زیرلبی تشکر کردم و بی توجه به خوش آمدی که نشنیده بودم، راهی که گفته بود را پیش گرفتم .

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:36 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت19

بالاخره این‌جا بودم. توی اتاق دکتر فرهاد زند! درست مقابلش نشسته بودم و با دقت به حرف‌هایش و قوانینی که از آن‌ها صحبت می‌کرد گوش می‌کردم. البته بعد از کلی معطل شدن در اتاق منشی‌اش و انجام شدن همه‌ی کارهایش نوبت به ورود من رسیده بود و این انتظار یک ساعته حسابی خسته‌ام کرده بود. حالا هم شنیدن از این قوانین سخت و کُشنده، دود از مغزم بلند کرده بود.

- علاوه بر این، دکتر جاوید روی زمان ورود و خروج پرسنل به شدت حساسن. حالا چون امروز،

روز اول کاریته مسئله‌ای نیست. ولی از فردا رأس ساعت هشت اینجا باش و قبل از ساعت دو خارج نشو.

هول شدم و شتاب‌زده گفتم:

- چشم حتما! من...

میان حرفم آمد.

- اجازه بده من اول همه‌ی حرفامو بزنم، بعدش هر حرف یا پرسشی داشتی در خدمتم.

همراه با نفس عمیقی که کشیدم، سر به منظور "باشه" تکان دادم و زند مجددا شروع به صحبت کرد .

- خواستم خودم شخصا باهات حرف بزنم که این مسئله رو اکیداً بهت گوشزد کنم. می‌خوام بدونی که خویشاوندی من با بهمن، هیچ تاثیری این‌جا روی موندگار شدنت نداره. من فقط می‌تونستم با رئیس بیمارستان صحبت کنم یه دوره‌ی سه ماهه این‌جا مشغول باشی. دیگه موندن یا نموندنت بستگی به خودت و عملکردت داره. یعنی می‌خوام بگم اگه بعد از این سه ماه دکتر جاوید از کارت راضی نباشه، هیچ کاری از دست من برات برنمی‌آد. از اون‌جایی هم که از پارتی بازی خوشش نمی‌آد و اومدن تو رو یه جور پارتی به حساب می‌آره، ممکنه روی کارت خیلی حساس تر و دقیق تر باشه. پس باید خیلی حواستو جمع کنی. همه چی به میزان سواد و تبحر خودت وابسته‌ست.

دلهره‌ای که با حرف‌هایش به جانم سرازیر می شد، پتانسیل این را داشت که نفسم را بند بیاورد. چرا که رانده شدنم از این‌جا به معنای بازگشتم به همدان بود

و بازگشتن به همدان به معنای سر و کله زدن با تمام مردان هوس‌بازی که طی این سال‌ها عاصی‌ام کرده بودند .

بی اعتنا به صورت رنگ پریده‌ی من، از روی تک مبل چرم و خاکستری رنگ مقابلم بلند شد و به طرف فایل چوبی پشت میزش رفت. با کلید، کشوی دوم را باز کرد و پاکتی از داخل آن بیرون آورد .

کنترل نفس‌های تند شده‌ام سخت بود. دروغ است اگر بگویم از این مقدار نظم و مقررات واهمه نکرده بودم. مدام در ذهنم یک سوال از خود می‌پرسیدم. آن هم این‌که واقعا من می‌توانستم تمامی این قوانین را به درستی و حساسیتی که زند از آن صحبت می‌کرد رعایت کنم؟

- این پاکت رو از کارپردازی گرفتم. مُهرت، ریموت در پارکینگ و یه دفترچه داخلش هست.

هم‌زمان با نام بردن محتویات داخل پاکت، قدم‌هایی که رفته بود را به طرف من بازمی‌گشت. دست آخر هم سر جای قبلی‌اش نشست و پاکت را روی جلومبلی به طرفم سُراند. نتوانستم کنجکاوی‌ام بابت علت وجود دفترچه را غلاف کنم و پرسیدم:

- دفترچه برای چیه؟

- باید روزانه توی دفترچه، شرح حال هر تعداد مریض اورژانسی"ای" که داشتی رو یادداشت کنی. به علاوه‌ی تشخیصی که گذاشتی و نحوه‌ی درمان. هر روز هم اواخر ساعت کاریت باید گزارش تهیه شده رو شفاهاً به دکتر جاوید ارائه بدی .

گره‌ی کوری که درجا روی پیشانی‌ام نقش بست، از هجوم یک فکر حرص‌درار به مغزم ناشی شده بود. با لحنی عتاب آلود به زبان آوردمش .

- این قانون رو فقط واسه من گذاشتن یا...

- نه نه! این قانون مختص همه‌ی پزشکای G.Pهستش. همه توی سه ماه اولی که آزمایشی کار می‌کنن ملزوم به ارائه‌ی گزارشن.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:36 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت20

نفسم را هوف‌کنان بیرون رها کردم. از این مقدار قاعده و قانون کفرم درآمده بود و گوش‌هایم تیر می‌کشید. اما اگر می‌خواستم این‌جا و در این بیمارستان کار کنم و از آن مهم تر، فرسخ‌ها درو تر از شهری باشم که به بخت هزارپاره‌ام پوزخند می‌زد، مجبور به تمکین بودم .

مفاصل انگشتانم را شکاندم و با تردید دست دراز کردم فرم روی میز را به طرف خودم کشیدم.

گوشه‌ای از ذهنم به آرزو فکر کردم که با ساده لوحی امیدوار بود او را به حرف من در این‌جا، آن هم با این انتظام و دیسیپلین بپذیرند .

خودکار را از روی فرم برداشتم و بی تعلل امضایش کردم. هنوز نگاهم روی برگه بود که صدای زند را شنیدم .

- مبارکه. دیگه از این به بعدش ریش و قیچی دست خودته. اتاقت طبقه‌ی پایین داخل اورژانسه. می‌تونی بری کارتو شروع کنی. ببینم چه می‌کنی!

لبخندم این بار کمی واقعی و گرم تر بود. خودکار را روی برگه گذاشتم و توی نگاهش تشکر کردم. تکان کوچکی خوردم که بلند شوم. قصدم را فهمید و پیش از بلند شدنم پرسید :

- گفتی چند سالته؟

یکی از ابروانم به طرز آشکاری بالا پرید و لحظه‌ای سکوت کردم. داشتم به این فکر می‌کردم که شاید برداشت من از علت پرسیدن سوالش برداشت اشتباهی باشد و همین طور هم بود. چون وقتی گفتم: "بیستو نه" اخم کرد و ناباورانه پرسید :

- هشت ساله فارغ‌التحصیل شدی یا...

اجازه ندادم حرفش به اتمام برسد. با غمی که در واج به واج کلامم تنیده شده بود لب زدم:

- یه سال دیر کنکور دادم.

اصلا دلم نمی‌خواست این بحث ادامه داشته باشد. اما او با خیالی آسوده شده به پشتی مبل تکیه زد و با ژست شیکی پا روی پای دیگر انداخت. برخلاف خواسته‌ی پنهان من پرسید:

- پشت کنکوری بودی؟

و با سوالش هم دلم را داغ کرد و هم چشمانم را. چون من از هر حرف و پرسشی که مرا به یاد سامان می‌انداخت فراری بودم و حالا زند با سوالش، مرا پرت کرده بود به ده سال پیش و شب قبلِ روزی که کنکور داشتم .

همان شبی که سامان حول و حوش ساعت هشت به خانه آمده بود. خسته و کوفته! چیزی حدود هفت ماه

از زندگی مشترکمان می‌گذشت و سامان با گذشت هر روز، از من دور تر شده بود و به کارش نزدیک تر. به حدی که حسادت عجیبی نسبت به کارش در وجودم ریشه دوانده بود و باعث شده بود نرمی و لطافت لبانم جایش را با کلی تَرَک و زخم عوض کند. بس که روزانه از شدت حرص به جانشان می‌افتادم و پوستشان را با دندان‌هایم می‌کندم .

آن شب بعد از خوردن شام، برخلاف همیشه سراغ کتابِ هاریسونش نرفته بود و بیخیال درس خواندن شده بود. تا ساعت ده شب با من وقت گذرانده بود و از نحوه‌ی تست زنی در کنکور برایم گفته بود. ناگفته نماند که توجه و لبخندهای گاه و بی گاهش چشمانم را چون ستاره‌ی شباهنگ، درخشان کرده بود. بعد از مدت‌ها برای اولین بار بود که ترجیحش به جای کار و درس، وقت گذراندن و توجه به من شده بود .

🎀🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎀

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:36 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت21

اکثر شب‌ها از شدت خستگی، زود تر از من روی کاناپه خوابش می‌برد. اما آن شب مرا میهمان آغوشش کرده بود. و من ساده‌دلانه به حرف پیش از خوابش که نرم و مهربان کنار گوشم گفته بود:

" با خیال راحت بخواب خانومم. صبح خودم بیدارت می‌کنم و می‌برمت سر جلسه "

اعتماد کرده بودم. خوابیده بودم. همان گونه که او گفته بود. با خیال راحت! با ذوق! با شوق از توجهی که بعد از مدت‌ها ارزانی‌ام شده بود. ولی وقتی چشمانم را باز کرده بودم که در کمال ناباوری ساعت از نه صبح گذر کرده بود. چند لحظه‌ای گیج و منگ به اطرافم نگاه کرده بودم. جای خالی‌اش را که کنارم روی تخت دیده بودم، از جا پریده بودم و به طرف سالن برگزاری آزمون پرواز کرده بودم.

با صورتی به رنگ گچ و نفس نفس‌زنان خودم را به در بسته رسانده بودم و بی اعتنا به نگاه پر ترحم جماعتی که پشت در، دعا گویِ همسر و فرزندانشان بودند، تا یک ساعت التماس مردی را کرده بودم که در را باز کرده و از لای در گفته بود :

"زمان ورود به جلسه به پایان رسیده خانوم "

و بلافاصله بعد از گفتن این حرف، در را توی صورتم بسته بود.

آن لحظه درست مثل دختری بودم که شکست عشقی خورده و از شدت فشار عصبی، بی دلیل خیابان‌ها را گز می‌کند.

تمام طول روز را در خیابان مانده بودم و همه‌ی تماس‌های سامان را بی جواب گذاشته بودم. ساعت ده

شب، بالاخره بر ناراحتی‌ام فائق آمده بودم و به خانه بازگشته بودم. نگاهم که در نگاه نگرانش خیره مانده بود، در سکوت و با بغض وغیظ فقط نگاهش کرده بودم. اما شنیدن علت بد قولی‌اش ته مانده‌ی آرامشم را به یغما برده بود و باعث شده بود با حرصی فلج کننده جیغ بکشم.

باز هم به خاطر کارش مرا فراموش کرده بود. باز هم کارش را اولویت قرار داده بود. به جای یکی از همکارانش که به خاطر مرگ ناگهانی پدرش، نیمه شب بیمارستان را ترک کرده بود، او به بیمارستان رفته بود و شیفت او را کاور کرده بود. آن هم بدون این‌که ذره‌ای به من و کنکور صبح و سنگین بودن خوابم بیندیشد !

کاش همان موقع می‌فهمیدم که ادامه دادن به آن زندگی یک خطای محض است. کاش همانند کبک

سرم را زیر برف فرو نمی‌بردم و این واقعیت را قبول می‌کردم که من در برابر کارش پشیزی برای او ارزش ندارم. اگر همان وقت این را به خودم می‌قبولاندم و

خودم ترکش می‌کردم هیچ وقت...

- نمی‌خوای جواب سوالمو بدی؟

بازتاب صدای زند توی گوشم و برخورد هزار باره‌اش به دیواره‌های مغزم، مرا از قعر آن روزهای پر از غم و بغض به امروز و این لحضه کشاند.

پیش از این‌که به جواب سوال زند فکر کنم، دستی روی صورتم کشیدم .

خشک بود! عجیب هم نبود. خیلی وقت بود که دیگر فکر کردن به سامان اشکم را سرازیر نمی‌کرد و فقط هر بار اعصابم بود که درهم می‌آمیخت.

- اگه نمی‌خوای راجع بهش حرف بزنی اصلا مسئله‌ای نیست.

تعللم در جواب دادن، زند را بیخیال گرفتن جوابش کرده بود و این خوب بود. با نگاهی گریزان و شرمندگی"ای" که مرجعش را نمی‌دانستم، لبم را لای دندان‌هایم گزیدم و به خاطر درک بالایش تشکر کردم.

- ممنونم.

جواب کرخت و زیرلبی‌ام هم‌زمان شد با بلند شدن او. به طرف میز کارش رفت و روی صندلی پشت آن نشست.

این حرکتش به معنای اتمام گپ و گفتمان بود. از جا بلند شدم و در پی اجازه‌ی رفتن گفتم :

- می‌تونم برم؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:36 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت22

گذرا نگاهم کرد. نگاهی که لبخند داشت. یک مهربانی بی دلیل یا شاید هم با دلیل و اما من دلیلش را نمی‌دانستم. همین هم باعث شد با نگاهی باریک شده به صورتش چشم بدوزم .

حساسیتم بیخود بود. چون تا جایی که می‌دانستم، بهمن از گذشته‌ی من مطلع نبود و حتی اگر هم بود؛ دل و دماغ گفتنش به زند را نداشت .

- به سلامت. لطفا اون فرم رو هم ببر تحویل بده کارگزینی. امیدوارم اولین روز کاریِ خوبی داشته باشی.

تبسمی کردم و با چشمی زیرلبی، خم شدم و فرم و پاکت را از روی جلومبلی برداشتم. باید کمی روی بد اندیشی‌ام کار می‌کردم. این‌جا امن بود. اقلا... فعلا امن بود!

روی تخت پانسیون دراز کشیده بودم و ثبتیات دفترچه‌ی گزارشاتم را برای بار هزارم مرور می‌کردم. فقط چند دقیقه تا تمام شدن تایم کاری امروز باقی مانده بود و من پر بودم از استرس !

به خودم و میزان دانش و آگاهی‌ام، کاملا یقین داشتم. اما با این حال، قانون‌مندی رئیس بیمارستان و آن دسته از حساسیت‌هایش که زند برایم برشمرده بود و این دفترچه‌ای که برای ثبت گزارش دستم داده بودند، دل‌آشوبه‌ای ویران کننده به جانم سرریز می‌کرد .

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم رئیس این بیمارستان امثال آن استادهای کم مو و بدخلق زمان دانشجویی‌ست که دنبال خرده اشتباهی برای توبیخ می‌گردند. حتی شاید کمی هم اغراق‌آمیز تر از آن‌ها!

با نیم نگاهی به ساعت دیوارِ مقابل که دو ظهر را نشان می‌داد، دفترچه را بستم و از روی تخت بلند شدم. این‌جا را دوست داشتم. تمیز بود و پر از سکوتی بی انتها! دقیقا برعکس پاویون‌های بیمارستان‌های دیگر که سوسک از سر و کول دیوارهایشان بالا

می‌رفت و کثافت از روی روتختی و کمدهایشان پاک نمی‌شد.

دو ساعتی می‌شد که به دکتر جاوید برای شدت سخت گیری و مقرراتی بودنش حق داده بودم. باید هم قوانین سفت و سخت وضع می‌کرد و نکته سنج می‌بود! چون فقط شخصی با این خصوصیات می‌توانست بیمارستانی با این میزان از انضباط و شکوه و شهرت را ابداع کند. فقط... بدی خصوصیات چنین شخصی این بود که سخت می‌شد رضایتش را جلب کرد.

با یک گریزِ خودآگاه، از فکر کردن به سه ماه دیگر و نتیجه‌ای که قرار بود در پی داشته باشد قسر در رفتم. روتختی را صاف کردم و پس از برداشتن کوله‌ام از روی کنسول، از پانسیون خارج شدم.

مُهرم و پاکتی که زند داده بود را از روی میز کار برداشتم و داخل کوله‌ام گذاشتم. سپس بی هیچ وقت تلفی اضافه، اتاق کارم را به مقصد اتاق دکتر جاوید ترک کردم.

چند دقیقه‌ی بعد مقابل میز منشی‌اش ایستاده بودم. لبخند نرمی به روی ساده و خون‌گرم دختر آن سوی میز، که به احترامم بلند شده و ایستاده بود زدم. درحالی که اشاره می‌کردم روی صندلی‌اش بنشیند، جواب خسته نباشید و خوش آمدش را دادم و گفتم:

- لطفا هماهنگ کنید برم داخل .

با حفظ لبخند، روی صندلی نشست.

- چشم! اجازه بدین اطلاع بدم.

سری تکان دادم و بی دلیل روی صورتش دقیق شدم. ملیح و زیبا بود. بدون هیچ رنگ و لعاب عاریه! دقیقا برعکس منشی من که در صورتش هیچ کدام از هفت رنگ رنگین‌کمان را کم نداشت. تلفن بی سیم را از روی میزش برداشت و پیش از برقراری ارتباط پرسید:

- معرفی می‌کنید خودتونو خانوم دکتر؟

کوله‌ی سُر خورده تا پشت آرنجم را روی دوش کشیدم و لب زدم:

- رامتین هستم.

لبخندش بیش تر کش آمد و حین گفتنِ: "خوش‌بختم" شماره‌ی کوتاه و داخلی دکتر جاوید را گرفت. سپس تلفن را به گوشش چسباند .

بعد از سپری شدن چند لحظه، با صدایی به وضوح رسا تر خطاب به دکتر جاوید گفت:

- دکتر خسته نباشید. خانوم دکتر رامتین اومدن. قصد ارائه‌ی گزارش دارن. بیان داخل؟

لحنش به قدری سرسپردگی و احترام در خود داشت که باعث شد بی اختیار دست و پایم را جمع کنم. منتظر به صورتش خیره شدم تا این‌که پس از گفتن: "بله چشم." تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و در جواب انتظار نگاهم گفت:

- دو دقیقه‌ی دیگه تشریف ببرید داخل.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:38 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت23

نفس سنگینی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم: "اوکی."

دستانم یخ کرده بودند. نمی‌دانم این حجم از استرس دقیقا از کدام نقطه‌ی وجودم سر برآورده بود که پیشانی‌ام هم از زور دانه‌های عرق خیس شده بود. با

آستین مانتو روی پیشانی‌ام کشیدم و خودم را با نگاه کردن به اطراف سرگرم کردم .

یکی از ویژگی‌های برجسته‌ای که در تمام اتاق‌ها و طبقات این بیمارستان کشف کرده بودم؛ شدت پاکیزگی و براقیت اجسام بود که با وجود این ازدحام واقعا برایم تعجب برانگیز بود. دیگر این‌که، رنگ وسایل و دیزاین هر طبقه با طبقه‌ی دیگر تفاوت داشت. میز و صندلی‌های طبقه‌ی پایین و حتی اجسام اتاق من کرم بودند. تمامی اشیا و رنگ درهای این طبقه، مشکی بودند. صبح هم که برای تحویل فرم به بخش کارگزینی در طبقه‌ی آخر رفته بودم، همه چیز به رنگ قهوه‌ای بود. طبقات دیگر را هنوز ندیده بودم و نمی‌دانستم.

- تشریف ببرید داخل دکتر.

صدای آرام و ملیح منشی، گویای به سرآمدن آن دو دقیقه بود. انگار زمانِ رها شدن از شر این دفترچه‌ای که به اندازه‌ی وزن یک کوه در دستم سنگینی می‌کرد فرا رسیده بود.

نگاهم را از روی انگشتر ساده و نگین داری که در انگشت میانی منشی خودنمایی می‌کرد تا در اتاق دکتر سُراندم. سپس با قدم‌های نامطمئنی به طرفش قدم برداشتم. برای این حجم از اضطراب، هیچ دلیل قانع کننده‌ای در منطقم نمی‌یافتم جز گزارشی که در برابر آدمی با حساسیت‌های جاوید باید می‌خواندم و مقبول نظرش واقع می‌شدم. سعی کردم توی ذهنم خودم را آرام کنم و قبل از باز کردن در اتاق، تصمیم گرفتم پیش از هر حرف و شناختی، اول گزارشم را ارائه دهم.

سرم را پایین انداختم و چند تقه به در اتاق وارد کردم. لحظه‌ای بعد دستگیره را پایین کشیدم و با همان سر زیر افتاده و بدون گفتن کلامی قدم‌هایم را پیش بردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، بوی خوش و مطبوعی بود که یقین داشتم بوی عطر و ادکلن نیست. برای مبارزه با وسوسه‌ی کشف منبعش، نگاهم را روی کتانی‌هایم ثابت نگه داشتم و کمی دیگر پیش رفتم. آخرین قدمم روی یک خط عرضی قرمز و پر رنگ متوقف شد.

خطی که وجودش روی سرامیک‌های اتاق یک پزشک به شدت تمسخرآمیز به نظر می‌رسید. این‌جا را با زمین مسابقه‌ی دومیدانی اشتباه گرفته بودند انگار!

بی اعتنایی او نسبت به حضور من و سکوتش، فرصتی تلقی شد که بتوانم ابتدا گزارشم را ارائه دهم

و خودم را خلاص کنم. بند کوله‌ام را میان مشتم فشردم و با دست دیگر، طی چند حرکت شتاب‌زده صفحه‌ی نخست دفترچه را باز کردم .

تلاش کردم صدایم به اندازه‌ی صدای منشی‌اش رسا باشد و شروع به خواندن اولین بند از گزارش کردم.

- اولین بیمار، ساعت ده و بیست و دو دقیقه با مشکل تامپوناد قلبی...

- صبر کن!

صدای مقتدری که میان صدای من در فضای اتاق پیچید، جمله‌ام را در دهانم ناکام گذاشت. سپس صدای پیش آمدن قدم‌های محکمی که به طرفم برداشته می‌شدند، باعث شد آب دهانم را ببلعم و نگاهم را تا کمی جلو تر و روی کفش‌هایی که درست مقابل پاهایم

متوقف شدند جلو بکشم. کفش‌های سگک‌دارِ مشکی رنگی که در اثر واکسی که خورده بودند عجیب برق می‌زند .

بی اختیار تصویر کفش‌های طبی استاد نجفیِ جراحی در ذهنم مخابره شد که زمین تا آسمان با این کفش‌های جوان پسندانه تفاوت داشت!

نگاهم را با شگفتی بالا تر بردم و با دیدن شلوار پارچه‌ای اسپرتی که به تن داشت، گیج تر از قبل شدم. ممکن نبود رئیس بیمارستانی با این شهرت، کم سن و کم تجربه باشد و پوشیدن یک چنین شلواری هم به هیچ وجه درخور شخصیت یک مرد پنجاه ساله نبود.

بی تفاوت به چهار انگشت دست چپش که لبه‌ی روپوشش را کنار زده و با حالت شیکی در جیب شلوارش فرو رفته بودند، نگاهم را بالا تر کشیدم.

سعی کردم دقتم را از عضلات ورزشکاری بازوانش که با وجود روپوشی که به تن داشت، کاملا خودشان را پیش چشم می‌کشیدند منحرف کنم. می‌خواستم هر چه زود تر با نگاه به صورتش، مطمئن شوم که تصورم از او و سن و سالش درست بوده است.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:38 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت24

و موفق شدم. بر جذابیت هیکل ورزیده‌اش چشم بستم و به صورتش رسیدم. اما نگاهم همان جا گیر کرد. وامانده و حیران !

حیرانی"ای" که دلیلش ابدا اشتباه بودن تصورم از سن و سالش نبود. از نگاهش بود! از چشمانش ...

امان از چشمانش.

جوری جذب سیاهی و غرور مردمک چشمانش شده بودم که پلک نمی‌زدم. من! دنیا رامتین! با همه‌ی نفرتی که از جنس مذکر داشتم، حالا و در این نقطه از جهان جوری تمام حواس و قوه‌ی بینایی‌ام را در جذبه و جاذبه‌ی نگاه مرد مقابلم باخته بودم که گویی کل دنیا با تمام گذشته‌ی سپری شده و آینده‌ی هنوز نیامده‌اش در همین نقطه متوقف شده بود.

- تموم نشد؟

فکر نمی‌کردم اگر دنیا دنیا هم بگذرد کسی بتواند مرا از این لحظه و این آن بیرون بکشد. اما کشید! صدای جدی و توبیخ گرانه‌ی خود او که انگار از تمام نشدن چیزی صحبت می‌کرد. آب دهانم را چند مرتبه پشت هم بلعیدم و با همان نگاه خیره پرسیدم:

- چی؟!

نگاهم کلافه‌اش کرده بود. این را محکم تر شدن گره‌ی میان ابروانش می‌گفت و دستی که از جیب شلوارش بیرون آمد و روی ته ریش‌های آنکارد شده‌اش کشیده شد. با لحن تندی جواب داد:

- برانداز کردن من!

نگاهم کدر شد. ناراحتی‌ام از حرف او نبود. از چشمان خیره سرم بود که خودشان را در برابر نگاه او باخته بودند. باید هر چه سریع تر دست نگاهم را می‌گرفتم و از مرکز جاذبه‌ی نگاهش بیرون می‌کشیدم. نباید اجازه می‌دادم این نگاه خیره جور دیگری در نظرش معنا شود .

تمام تلاشم را به کار گرفتم و رد نگاهم را تا روی چانه‌اش پایین کشیدم. اخم‌آلود و حق به جانب گفتم:

- عادت به برانداز کردن کسی ندارم. خصوصا اگه اون شخص یه مرد باشه. فقط فکر می‌کردم رئیس این‌جا با تجربه تر از یه پزشک سی_چهل ساله باشه و از دیدنتون تعجب کردم. همین!

خوب بود! انگار توانسته بودم کمی از افتضاحی که به بار آورده بودم را جمع کنم. البته از نظر خودم. نمی‌دانم دلیلم او را قانع کرده بود یا نه. و این اصلا مهم هم نبود. فعلا تا همین حد که فرضیه‌ی ذهنش را رد کرده بودم کافی بود. بعدا با رفتارهای سرد و گارد همیشه بسته‌ام می‌توانستم وادارش کنم که قبول کند علت نگاه امروزم چیزی جز یک تعجب ساده نبوده است!

این بار که نگاهم را بالا کشیدم، سعی کردم بی تفاوت به چشمانش بنگرم. اما جالب این بود که این

بار او داشت بی حرف و با دقت نگاهم می‌کرد. برعکس من، او خیلی زود نگاهش را جمع و جور کرد. انگشتان دستش را دوباره در جیب شلوارش فرو برد و روی پاشنه‌ی پا چرخید. به طرف میز طویلی که در فاصله‌ی دو متری‌مان قرار داشت فاصله گرفت و وقتی به آن رسید، با نیم چرخی به لبه‌اش تکیه داد. سپس با نگاه اخم‌آلود و لحن مواخذه کننده‌ای گفت:

- گذشته از سلام و خسته نباشیدی که ازت نشنیدم و به میزان فهم و ادب خودت برمی‌گرده، وقتی برای اولین بار وارد اتاق کسی می‌شی، باید قبل از هر چیز خودتو معرفی کنی !

مکثی کرد و این بار با نگاهی بازخواست کننده، یک دور سر تا پایم را از نظر گذراند.

- در ثانی تو چرا روپوش تنت نیست؟

با قسمت اول حرف‌هایش کاملا موافق بودم و می‌دانستم که بدو ورود، هم باید سلام می‌دادم و هم خودم را معرفی می‌کردم. اما خب نمی‌خواستم به شدت استرسی که برای رو به رو شدن با او و ارائه‌ی گزارش داشتم اعتراف کنم. برای همین هم با بی توجهی عمدی نسبت به آن قسمت از حرف‌هایش گفتم:

- تایم کاری تموم شده. روپوشمو در آوردم.

چشمانش را باریک کرد.

- کی گفته تایم کاری شما تموم شده؟ تایم کاری تا وقتی که گزارش ارائه نشده باشه تموم نمی‌شه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:38 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت25

از اتاق بیرون رفتم و بعد از بستن در، مقابل نگاه متعجب منشی کوله‌ام را روی یکی از صندلی‌های انتظار گذاشتم.

بی معطلی مانتوی طرح کتی که به تن داشتم را درآوردم و بعد از برداشتن روپوش از داخل کوله‌ام و پوشیدنش، مجددا چند تقه به در اتاق جاوید وارد کردم. صدای ریز و شرمنده‌ی منشی را که می‌گفت :

- اَه! می‌خواستم بگما.

شنیدم و بی اهمیت به آن، در اتاق را باز کردم. جدا کردن ناخن‌هایم از گوشت کف دستم کار سختی بود و از پسش برنیامدم. با همان دستان مشت شده و برخلاف دفعه‌ی قبل، با سری بالا گرفته داخل رفتم .

فقط خدا می‌دانست که چه قدر دلم می‌خواست این مشت آماده‌ی کوبش را با تمام توان توی صورتش بکوبم !

کوچک ترین اعتنایی به ورود من نکرد. داشت به اوراق داخل پرونده‌ی زیر دستش نگاه می‌کرد. در همان حال هشدارگونه گفت:

- معرفی !

غضب‌آلود نگاهش کردم و از آن‌جایی که سرش پایین بود و مرا نمی‌دید، بی آوا لب زدم: "پررو "

با یک متر فاصله از آن خط قرمز مزخرف ایستادم. جوری زبان در کامم نمی‌چرخید که انگار کسی می‌خواست برای حرف زدن جانم را بگیرد.

- سلام! دنیا رامتین هستم .

بی میل گفته بودم! آن قدری که اگر هر شخص غیری هم می‌شنید کاملا متوجه اجباری بودنش می‌شد. وقتی دیدم نه نگاهم می‌کند و نه جوابم را می‌دهد، با کمی اغراق و تظاهر گله کردم:

- انتظار نداشتم واسه‌م فرش قرمز پهن کنید. اما بعد از اون همه اصرارتون واسه معرفی کردن خودم، فکر می‌کردم حداقل یه خوش آمد ساده بشنوم !

سرش با ابروهای بالا پریده بلند شد. قشنگ پیدا بود که کسی جرئتِ به خرج دادن یک چنین گستاخی"ای" را دربرابرش نداشته که حالا با شنیدن حرف من این گونه تعجب کرده بود. با لحنی که چیزی بود میان جدیت دقایق پیش و تعجب این لحظه‌اش گفت:

- خوش آمدی.

سپس متفکرانه چهار انگشت دستش را لای موهایش فرو برد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. دست خودم نبود که نگاهم تا موهای مشکی و درهم روی سرش بالا رفت.

- دو تا نکته هست که همین اول کاری باید در موردشون بهتون هشدار بدم خانوم دکتر.

لحنش همچنان آمرانه بود و اصلا خوشایندم نبود. اما بعد از خوش‌آمدی که بی معطلی گفته بود، حالا کمی آرام تر بودم. نگاهم را از موهایش پایین کشیدم و در پی مسالمت، نرم گفتم :

-بفرمایید.

دستانش را تا روی میز دراز و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد .

- ما این‌جا استثنا نداریم! پارتی بازی هم نداریم. اگرم شما الان این‌جایی فقط به این دلیله که دکتر زند تعریفتو کردن و منم نخواستم بدون دادن هیچ فرصتی ردت کنم.

چرا حس می‌کردم مرا همانند گربه‌ای می‌بیند که باید دم حجله کشته شود؟!

-و اما نکته‌ی دوم درمورد دو اهمالیه که امروز مرتکب شدی و در شرایط معمول درخور توبیخن !

ابروانم را بالا فرستادم و پر از حیرت گفتم:

- دکتر جاوید من که امروز...

-وسط حرف من نپر.

چشمان تیز شده و لحن عتاب‌آلودش لبانم را در همان حالت نیمه باز خشکاند. به سختی آن‌ها را روی هم فشردم و تمام امروز را در پی یافتن دو کم کاری"ای" که او از آن‌ها حرف می‌زد در ذهنم دوره کردم .

نگاه سرزنشگرش تا روی لبان به هم فشرده‌ام پایین آمد. همان لحظه هیاهوی افکار توی ذهنم جایش را با صدای او عوض کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:39 AM] ,
نگاه و لحنش جوری بود که انگار او بازجو بود و من متهم ردیف اول یک قتل !

دندان‌هایم را روی هم فشردم و با معاتبه نگاهش کردم. فقط همینم مانده بود که به خاطر به تن نداشتن یک روپوش لعنتی بازخواست شوم!

سکوت حرصی و آمیخته با استیصالم را که دید، از زیر ابرو نگاهم کرد و در کمال ناباوری گفت:

- همین الان از اتاق می‌ری بیرون. کوله‌تو می‌ذاری بیرون و با روپوش برمی‌گردی! زود.

و منتظر نماند تا عکس‌العمل و چشمان گرد از تعجبم را ببیند. تکیه از لبه‌ی میز گرفت و عرض آن را دور زد. با آرامشی که بیش از پیش کفری‌ام می‌کرد روی صندلی‌اش نشست و پرونده‌ای را که روی میز قرار داشت باز کرد.

با این‌که از زور خشم تا مرز خفگی پیش رفته بودم؛ اما سعی کردم بر خودم مسلط شوم و برای گزگ ندادن به دستش، کاری که گفته بود را انجام دهم. چاره‌ای نداشتم. سرنوشت زندگی حرفه‌ایم در دستان او بود و من باید در این لحظه مطیع ترین فرد جهان می‌شدم .

برگشتم و با قدم‌هایی که از سر حرص کمی روی زمین می‌کوبیدم، راه خروج را پیش گرفتم. اما هنوز از در باز اتاق خارج نشده بودم که صدای محکمش را شنیدم.

- درضمن!

به پاهایم فرمان ایست دادم و با مکث، سر چرخاندم و در انتظار ادامه‌ی حرف نگاهش کردم.

- وقتی برگشتی حواستو جمع کن از پشت اون خط قرمز جلو تر نیای.

لحظه‌ای بُهتم برد و چشمانم را که پر بود از حس‌های ناباوری به صورتش دوختم. هر چه کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پوزخندی سراسر

تمسخر زدم. چیزی که باعث شد با پرخاش نگاهم کند و من حس کنم فاتحه‌ام خوانده است!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:40 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت26

-اول این‌که به جای ساعت هشت، نه و پنجاه دقیقه کارتو شروع کردی. دوم هم اینه که قبل از اومدن به اتاق من، باید صبر می‌کردی و شیفتو به پزشک بعدی تحویل می‌دادی !

دلخور شدن نگاهم طبق اختیار خودم نبود. من از کجا باید ریز به ریز قوانین را می‌دانستم درحالی که حتی مفاد قرارداد را مطالعه هم نکرده بودم و تمام دانسته‌هایم به گفته‌های زند محدود می‌شد؟

دلخوری نگاهم کوچک ترین تغییری در خطوط خشک و خالی از احساس صورتش ایجاد نکرد و حتی عبوس تر از قبل اتمام حجت کرد.

-من امروز برخلاف میل باطنیم توبیخت نمی‌کنم خانوم دکتر. اونم فقط به خاطر دکتر زند که ازم

خواهش کرده یه امروز رو بهت سخت نگیرم. ولی اگه توی این سه ماه آزمایشی که قراره این‌جا مشغول باشی مجدداً کم کاری"ای" صورت بگیره، من سفت و سخت تر از اونی که باید باهات برخورد می‌کنم!

اخم ظریفی میان ابروانم نشست. حرفش برایم خیلی زور داشت. من حاضر بودم بارها و بارها توبیخ شوم؛ اما عذاب تحمل لحن پر منت او را به جان نکشم. حرفی که تا نوک زبانم آمده بود، خودکامانه لبانم را از هم باز کرد.

-من از شما خواستم بهم چنین لطفی کنید؟

انتظار شنیدن این جواب را نداشت. یک تای ابرویش را بالا انداخت و ژرف نگرانه صورتم را شکافت. خواست چیزی بگوید که فرصت ندادم و پرسیدم:

- توبیخم چیه؟ !

حس صورتش چیزی بود بین خشم و ناباوری! سکوتش باعث شد زبانم جان بگیرد و با سخت سری"ای" که تا به حال در وجودم سراغ نداشتم دوباره بپرسم:

- توبیخم چیه دکتر؟

به وضوح فکش منقبض شد. این بار بدون کوچک ترین تامل و تردید، توی نگاهم لب زد:

-از صبح فردا، تا دو ظهر پس فردا شیفتی.

و تاکید کرد:

-بدون مزایا!

سپس نگاهش را با اصرار روی چشمانم نگه داشت تا حسم را بعد از شنیدن توبیخ مقرر شده از نگاهم بخواند !

اما من خودم را آماده‌ی هر نوع توبیخی با هر میزان سختی کرده بودم. با این‌که می‌دانستم سی و دو ساعت بیدار ماندن در چنین بیمارستانی با این تعداد از مراجعه کننده‌های نجومی‌اش خود هلاکت است، اما آرامشم را حفظ کردم. بی ربط به اظهار پشیمانی"ای" که حس می‌کردم او خواهانِ شنیدنش است گفتم:

-حالا می‌تونم گزارشمو بخونم؟!

گره‌ی اخم روی پیشانی‌اش تشدید شد. با صبری که انگار من حسابی سر آورده بودمش به در اتاق اشاره کرد و عصبی گفت:

-دفترچه‌تو بذار روی میز و از اتاق برو بیرون!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:40 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت27

در قابلمه‌ی خورش را گذاشتم و گفتم:

-نه. نه. نه! نمی‌شه آرزو.

دست به سینه به لبه‌ی کابینتِ کنار گاز تکیه زد و باز خواهش کرد .

-تو رو خدا دنیا. تو نباشی من به تته پته می‌افتم .

هوفی کشیدم و کلافه نگاهش کردم .

-آخه کی دومین روز کاریش مرخصی می‌گیره که من بگیرم؟

پر تمنا نگاهم کرد .

- من که نمی‌گم کلا نرو. مرخصی ساعتی بگیر. فقط دو ساعت. از هشت تا ده !

درمانده یکی از صندلی‌های میزغذاخوری را بیرون کشیدم و روی آن نشستم. حالا خوب بود که از رشادت و قلدری امروزم در مقابل جاوید خبر داشت و یک چنین درخواستی می‌کرد!

موهای آمده جلوی صورتم را پشت گوش فرستادم و نالیدم:

-آخه خنگ خدا! مگه تو بچه‌ای که واسه یه مصاحبه‌ی کاری باید یکی همراهت باشه؟ حالا اگه من فردا مرخصی بگیرم جاوید فکر می‌کنه کم آوردم. بعدم می‌شینه به ریش نداشته‌م می‌خنده .

با یادآوری آخرین عکس‌العمل جاوید، نگاهم را به سبد کاهوهای شسته شده‌ی روی میز دوختم و پوست لبم را کندم.

مردک دیکتاتور خجالت هم نمی‌کشید! بدون ذره‌ای شرم و نه در لفافه، که صراحتاً مرا از اتاقش بیرون کرده بود. هرچند که حقم بود. زیاده‌روی کرده بودم.

-فکر جاوید از من برات مهم تره؟ باشه بابا. نیا. نخواستم .

دلخور گفت و به قصد ترک آشپزخانه از کنارم گذشت. مچ دستش را گرفتم و مانع رفتنش شدم.

-چیه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و برخلاف لحن تند او، آرام گفتم:

-صبر کن یه زنگ به زند بزنم. شاید بتونم دو ساعت آف بگیرم.

حس صورتش در آنِ واحد تغییر کرد. طی حرکتی بی مقدمه، از پشت آویزان گردنم شد و روی گونه‌ام را بوسید.

-عاشقتم! می‌دونستم دلت نمی‌آد تنهام بذاری .

لبخند پر کنایه‌ای تحویلش دادم و دستانش را که کم مانده بود خفه‌ام کنند از دور گردنم باز کردم. چه قدر هم که دلم نمی‌آمد !

-ول کن منو. برو دو تا نوشیدنی بگیر الان مهرداد اینا می‌رسن .

پوف بلند بالایی کشید. همین طور که موهایش را می‌خاراند و از آستانه‌ی آشپزخانه خارج می‌شد غر زد:

-اَه. می‌گفتی خودشون اومدنی بگیرن دیگه.

دستم را دراز کردم و سبد کاهوهای شسته شده را جلوی خودم کشیدم. بلند گفتم :

-خب تو بیا سالاد درست کن من برم.

صدای کسلش را از دور شنیدم.

-نمی‌خواد!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:40 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت28

شام در سکوت مظلومانه‌ی من و آرزو و میان جدل‌ها و تکه پرانی‌های گاه به گاه مهرداد و بهمن خورده شده بود. این وسط دلم به حال زحمات خودم می‌سوخت که با آن حجم از خستگی و با وجود شیفت فردا، به جای استراحت کردن، پای گاز ایستاده بودم

و غذای مورد علاقه‌ی مهرداد را درست کرده بودم. قیمه‌ی خوش رنگ و لعابی که از هنر آشپزی مامان زهرا به من ارث رسیده بود .

سینی چای را روی جلومبلی گذاشتم و به اخم‌های درهم مهرداد نگاه کردم. خواستم چیزی بگویم که مهرداد دوباره داغ کرد و خطاب به بهمن غر زد:

-خداروشکر خودت که هیچ نقش تاثیرگذار و فعالی توی کارای شرکت نداری! همه‌ی مسئولیتا روی دوش منه. اون‌وقت نمی‌دونم با چه رویی پافشاری می‌کنی که حسابدار استخدام نکنم. باشه بردار من قبول! من می‌فهمم نمی‌تونی کسی رو جای اون خدا بیامرز توی شرکت ببینی، اما حداقل کارشو خودت انجام بده که در حق من اجحاف نشه. اینو که دیگه می‌تونی؟

نگاهم بی اختیار به سمت آرزو کشیده شد. کوسن را در آغوش گرفته بود و با حالتی پوکر فیس نگاهشان می‌کرد.

بهمن که نیم ساعتی می‌شد سرش را میان دستانش گرفته بود و حرف نمی‌زد، با این حرف مهرداد سر بلند کرد. نوک هر پنج انگشت دست چپش را به هم چسباند و آن را در همان حالت جلو آورد. با لحنی که جگر آدم را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد گفت :

-فهمیدن این‌که اعصابم نمی‌کشه کاری کنم اِن‌قدر سخته؟ من هیچ کاری ازم برنمی‌آد. ولم کن .

کاملا مشخص بود که مهرداد دارد به سختی خودش را کنترل می‌کند .

-می‌فهمم. مگه من نفهمم؟ مگه کم تو این مدت هواتو داشتم؟ می‌فهمم که می‌گم آگهی کنیم حسابدار بیاد.

حق می‌گفت! در تمام این مدت، مهرداد همانند یک پدر از بهمن مراقبت کرده بود. کاری که حتی فرهاد زند با وجود این‌که هم پزشک بود و هم پسرعمویش، برایش نکرده بود!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:40 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت29

کلافگی بهمن به اوجِ خود رسیده بود. با حالتی عصبی روی سر بدون مویش دست کشید و از روی مبل بلند شد. آرام و زیرلبی چیزی گفت که به غیر از "ژاله" چیز دیگری از آن مفهوم نبود. ولی وقتی کمی بلند تر گفت:

-من می‌رم!

من و مهرداد و آرزو با چشمان گرد نگاهش کردیم و از جا بلند شدیم. آرزو که از سر شب تا الان، هیچ گونه اظهار نظری نکرده و فقط در سکوت نظاره گر بود صبرش لبریز شد. قبل از این‌که من و مهرداد

واکنشی از خودمان نشان دهیم بازوی بهمن را گرفت و او را با شدت به طرف خودش چرخاند. با چشمانی وحشی خیره‌ی صورت بهمن شد و کف دست دیگرش را محکم روی سینه‌ی خودش کوبید.

-من! منو می‌بینی بهمن؟ همین منی که به نظر می‌آد بی‌غم ترین مخلوق خلقتم. تو از گذشته‌ی من چی می‌دونی؟ واقعا فکر می‌کنی توی دنیایی به این عظمت فقط خودتی که بد آوردی؟ که دلت خونه؟ که گذشته‌ت سیاهه؟

حالش دگرگون شده بود. طوری که من یک چنین حالتی را برای اولین بار بود در او می‌دیدم. تحولی که بهمن را هم شوکه کرده بود. اما من دل نگران آرزو بودم. بهمن در این لحظه آدم نرمالی نبود و چشمان قرمز از رگه‌های خونش عجیب مرا

می‌ترساند. برای همین هم دستپاچه و با احتیاط قدمی جلو رفتم.

-آرزو !

مهرداد بلافاصله و با لحن محکمی تشر زد.

-کاریت نباشه دنیا. بذار حرفشو بزنه.

از آن‌جایی که به درایت و عقلانی بودن تصمیمات مهرداد اطمینان کامل داشتم، عقب‌نشینی کردم و اجازه دادم آرزو حرفش را بزند .

فشار بیش تری به بازوی بهمن وارد کرد و با تلخند سر بالا انداخت .

-نه عزیزم اشتباه می‌کنی! تو حتی نمی‌تونی تصور کنی که همین منِ به ظاهر سرخوش چه روزای سختی از سر گذروندم و جیکم در نیومده. این‌که توی اوج جهالت و نادونی باشی و مامان و باباتو مثل یه کابوس از دست بدی، بد ترین اتفاقیه که ممکنه واسه یه دختر هیجده ساله بیفته. این‌که به خاطر یه مِه لعنتی، صورت قشنگ مامان و باباتو تا آخر عمر غرق خون به یاد بیاری و حتی یه هم‌خون نداشته باشی که بغلت کنه بگه نترس! غصه نخور. من هستم. تنها نموندی! زجرآور ترین درد واسه یه دختر بچه‌ست .

به این‌جای حرف‌هایش که رسید، بازوی بهمن را رها کرد و با کف دست، اشکی را که راه گرفته بود تا زیر چانه‌اش پس زد. با صدایی که از شدت بغض خش‌دار به نظر می‌رسید ادامه داد:

-می‌دونی اون موقع مشکل من چی بود؟ این بود که حتی نمی‌تونستم درست و حسابی واسه از دست دادنشون عزاداری کنم! چون باید به فکر اجاره خونه‌ی آخر ماه و پول آب و برق و گاز می‌بودم که یه وقت مجبور نشم شب سرمو توی خیابون زمین بذارم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت30

مهرداد با حال منقلبی سرش را پایین انداخت و بهمن با غمی که توی چشمانش موج می‌زد و نمی‌دانستم منبعش حال آرزو بود یا خودش، به آرزو نگاه می‌کرد .

و من غرق بودم در آن زمانی که عروس شدنم با یتیم شدن آرزو در یک سال اتفاق افتاده بود. خوب به خاطر داشتم که هر روز از مشهد و خانه‌ی نقلی"ای" که سقف تمام آمال و آرزوهای آن زمانم به زندگی دو نفره‌ام با سامان در همان خانه ختم می‌شد، با مامان زهرا تماس می‌گرفتم و سفارش می‌کردم از آرزو غافل نماند. و او هر روز خیالم را راحت می‌کرد که حواسش هست .

-حالا یعنی تو!

با دست به قامت بلند بهمن اشاره کرد و با تاسف ادامه داد:

-تو با این سن و هیکل نمی‌تونی افکار و احساساتتو مدیریت کنی؟

قدمی عقب رفت و به تلخی طعنه زد:

-برو جمع کن خودتو! که اگه جمع نکنی، از یه دختر هیجده ساله کم تری.

پس از زدن آخرین حرفش، دیگر نماند تا نتیجه‌ی حرف‌هایش را ببیند و با حال غریبی از ما فاصله گرفت و به اتاق خوابش رفت. اما عکس‌العمل بهمن بعد از شنیدن حرف‌های آرزو، اصلا آن چیزی نبود

که تصورش را می‌کردم! با بی منطق ترین حالت ممکن شاکی شد. سر چرخاند و به مهرداد نگاه کرد.

-واسه همین اصرار می‌کردی بیام آره؟

منتظر جواب نبود. با شتاب و حرص مبل سه نفره‌ای را که راهش را سد کرده بود دور زد و به طرف در خانه راه افتاد. حتی خداحافظی هم نکرد. تنها با لحن تندی گفت:

-تقصیر خودمه که پا شدم اومدم. واقعا ممنونم از درکی که ندارین.

و در کسری از ثانیه از خانه خارج شد .

درست برایم محتوم نبود که از دست آرزو ناراحت شده بود یا من یا مهرداد یا خودش؟! چند لحظه‌ای

طول کشید تا اتفاقات را پس و پیش کنم و مغزم برای حرکت بعدی به دست و پایم فرمان بدهد. فوراً خودم را به اتاق رساندم و با برداشتن مانتو و شال از داخل کمد، به دنبال بهمن دویدم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت31

با این احتمال که توی آسانسور باشد؛ وقت را تلف نکردم و یک راست به طرف پله‌ها قدم تند کردم. تمام پله‌های چهار طبقه را یک نفس و سریع به پایین سرازیر شدم و گوشه‌ای از ذهنم به حال بد مهرداد فکر کردم. وقتی از خانه خارج می‌شدم، با خستگی و غمی مسکوت، چشمانش را بسته بود و نفس‌های عمیق می‌کشید .

به لابی که رسیدم، آسانسور خالی شده بود. با قلبی که در اثر شتابِ حرکت، دیوانه‌وار خودش را به سینه‌ام می‌کوبید لابی و حیاط را طی کردم. وقتی به خیابان رسیدم که بهمن قریب به صد متر از مجتمع دور شده بود. دلم نمی‌خواست با این حال خراب و دلخور خانه‌ام را ترک کند. به این امید که شاید صدایم را بشنود داد زدم:

-بهمن وایسا !

اما به خاطر تنگی نفس، صدای بلندی از حنجره‌ام بیرون نیامد. نفس نفس زنان شروع به دویدن کردم و پس از عبور از مقابل چند مجتمع مجاور، نفس کم آوردم و ایستادم. روی زانو خم شدم و پس از لحظه‌ای نفس گرفتن، با تمام توانی که در خود سراغ داشتم فریاد زدم:

-بهمن!

صدایم در خیابان پر از سکوت شب پیچید و جوابم تنها دستی شد که بهمن در هوا تکان داد .

موجی از غم به دلم هجوم آورد و خودش را تا گلو بالا کشید. صدایم را شنیده بود. تلاشم را برای

برگرداندنش دیده بود. اما کوچک ترین اهمیتی نداده بود. صاف ایستادم و با نفسی که زیر حجم گلویم زندانی شده بود لب زدم:

-لعنتی.

دیگر این‌جا ماندن کاری عبث بود. بهتر بود به خانه برگردم و مهرداد به دنبالش برود. کلافه و بی اعتنا به شالی که از سرم افتاده و دور گردنم رها شده بود به پشت سر چرخیدم که در کمال نا آگاهی، محکم به جسم سفتی برخورد کردم. دستم را روی بینی ضرب دیده‌ام گذاشتم و قدمی عقب رفتم. یک مرد مقابلم ایستاده بود. شاید یکی از همسایه‌ها بود که با صدای بلند من کنجکاو شده و به خیابان آمده بود. یا شاید هم یک مزاحم نصفه شبی!

نگاهم را با اخم از یقه‌ی سفید پیراهنش بالا بردم و خواستم با یک عذرخواهی مختصر از کنارش گذر کنم. اما با دیدن یک جفت چشمِ مشکیِ آشنا که با تعجب به صورتم دوخته شده بودند، مات و مبهوت برجای ماندم .

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت32

گره‌ی ابروانم از حیرت بود که شل شد. دکتر جاوید در این وقت از شب این‌جا چه می‌کرد؟ !

چشمان گشاد شده‌ام را که دید، تعجب نگاهش به اخم غلیظی بدل شد. نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایم انداخت و سپس با چشمانی باریک شده به صورتم چشم دوخت. مثل پلیسی نگاهم می‌کرد که مچ مجرمی را حین ارتکاب جرم گرفته است!

-شما...این‌جا...

دلیل این‌که چرا تا این حد هول کرده بودم و جمله‌ام را منقطع و نیمه کاره بر زبان آورده بودم، برای خودم

هم مسجل نبود. عکس‌العملش سکوت بود و همان نگاه تحقیرآمیزی که این بار روی موهایم ثابت مانده بود .

صدای محکم بسته شدن دری که درست در سمت چپمان قرار داشت، سرم را کُند و آرام به آن طرف چرخاند. تازه الان متوجه دستش روی دستگیره‌ی در شدم و فهمیدم که از این مجتمع خارج شده بود. آب دهانم را بلعیدم و آهسته لب زدم:

-این‌جا خونه‌ی...

با چشم غره‌ی وحشتناکی وزن نگاهش را از موهایم برداشت و بدون این‌که اجازه دهد جمله‌ام را تکمیل کنم، از پیاده‌رو خارج شد. درون مرسدسی که در حاشیه‌ی خیابان پارک بود نشست. درِ آن را چنان با شدت کوبید که حس کردم الان است شیشه‌هایش پخش زمین شوند.

متفکر از این‌که علت رفتارش چه می‌توانست باشد، به سمت مجتمع خودمان راه افتادم. از دو ظهر تا الان زمان زیادی می‌گذشت! یعنی هنوز از رفتار ظهرم شاکی و عصبی بود؟

-دنیا؟

صدای مهرداد نگاه گنگم را به دنبال داشت. با استیصال از در حیاط بیرون آمد و نگران پرسید:

-رفت؟ !

هزاران رخت در دلم چنگ زده شدند. نگرانی از حال بهمن خودش را در نگاهم آشکار کرد و سرم با غم به طرف پایین تکان خورد.

-تلاشمو کردم. ولی برنگشت.

نمی‌دانم با چه لحنی این را گفته بودم که مهرداد دستش را پشتم گذاشت و مرا توی آغوشش کشید. به عادت همیشه روی سرم را بوسید و جوری که خیالم را راحت کند گفت:

-اشکالی نداره. تو برگرد پیش آرزو. من پیداش می‌کنم.

و بعد از فشار خفیفی که به بازویم وارد کرد، به طرف حاشیه‌ی آن دست خیابان و ماشین پارک شده‌اش دوید.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت33

ذهنم مثل بازار شام آشفته بود. در قسمتی از آن آرزو رژه می‌رفت. مطمئن بودم که الان گوشه‌ای از اتاقش کز کرده بود و داشت با گریه خودش را هلاک می‌کرد .

در قسمت میدانی ذهنم نگرانی از حال بهمن بود که دل‌شوره به جانم می‌ریخت و در پس کوچه‌های ذهنم هم دکتر جاوید اعلام حضور می‌کرد .

این‌که هنوز صدای روشن شدن ماشینش نیامده بود، یعنی هنوز آن‌جا بود. یعنی هنوز داشت نگاهمان می‌کرد و این مسئله خیلی برایم جالب بود. اما عجیب تر از آن، مهره‌های گردن خودم بودند که دیوانه‌وار میل چرخیدن به سمت او را داشتند. دست آخر هم مقاومتم را شکاندند و به طرف جایی که ماشین او پارک شده بود چرخیدند .

نگاهش به من نبود. به ماشین مهرداد خیره بود تا زمانی که از پارک درآمد و دور زد و در جهت مخالف ماشین او، از این‌جا دور شد. نمی‌دانم چرا با اصرار همان‌جا مانده بود و نمی‌رفت! یعنی منتظر کسی بود؟

مهم بود؟ نه. این سوالاتِ ذهنم فقط از روی کنجکاوی بود. مهم در این لحظه فقط آرزو بود که منتظر من بود. منتظر آغوشم! منتظر این‌که موهایش را نوازش کنم و آن خلأ خالی از مِهر را برایش پر کنم. حتی اگر هم‌خونش نباشم.

به سختی چشمانم را بر روی آن موجودِ کنجکاوِ سر برآورده از وجودم بستم. بی آن‌که حتی یک ثانیه‌ی دیگر وقت را تلف کنم، با چند گام بلند وارد حیاط شدم و در را پشت سرم کیپ کردم .

همان وقت صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی روی آسفالت خیابان به گوش رسید. لبانم به لبخندی کج شد. حالا دیگر سخت نبود فهمیدن این‌که مرا زیر ذره‌بینِ نگاهش گرفته بود و...

منتظر کسی نبود!

**

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت34

ماشین را کنار یک لکسوس مشکی پارک کردم و با تلخند حزینی پیاده شدم. این حالِ تلخِ آمیخته با یأس، مال امروز و این لحظه نبود! مال هر زمانی بود که من در خیابان، یا هر جای دیگری لکسوس می‌دیدم .

لکسوس! ماشین مورد علاقه‌ی سامان که چند ماه قبل از عروسی بالاخره به آرزویش رسیده، باغ پدرش را فروخته، خودش را جمع و جور کرده و از نمایشگاه رفیقش اقساطی خریده بود .

دوران نامزدیمان را خیلی خوب به خاطر داشتم. حتی بهتر از روزهای بعد از عروسی. یعنی خودم تعمدا و با یک گریز خود خواسته، ذهنم را بیش تر به سمت دوران پیش از عروسی سوق می‌دادم تا به سقوط اجباری"ای" که بعد از رفتن او داشتم فکر نکنم.

در عقب ماشین را باز کردم و کوله‌ام را برداشتم. آخرین نگاهم را روانه‌ی بدنه‌ی لکسوس کردم و با پوزخند غلیظی راهیِ محوطه‌ی بیمارستان شدم. نمی‌دانستم مال کدام پزشک بیمارستان بود. اما بدنه‌ی خاک گرفته و خط عمودی"ای" که روی در سمت شاگردش افتاده بود و توی ذوق می‌زد، نشان می‌داد صاحبش به اندازه‌ی سامان حساس نبود. آن‌قدری که به خاطر ماشین با تمام توان بر سر نامزدش فریاد بزند!

هوفی کشیدم و انگشتم را از روی حسگر گیت کنترل تردد برداشتم. ابداً میل به دوره کردن خاطرات و رنج‌های خانمان‌سوز زندگی‌ام نداشتم. اما...

به ذهن سرکشم لعنت فرستادم که هیچ رقمه نمی‌توانست زمام افکارش را در دست بگیرد و نقب

زده بود به یازده سال پیش. همان وقتی که سامان بعد از نشستن پشت رول، در ماشین را به ضرب بسته و داد زده بود: "این چه وضع رانندگیه؟ مگه نمی‌گم گاز نده؟ اصلا من نه دیگه رانندگی یادت می‌دم و نه از ماشین خبریه "

و مهرداد چه مهربانانه از پشت شانه‌ام را نوازش کرده و آرامم کرده بود. " ناراحت نباش. مگه داداشت مرده؟ خودم با ماشین خودم یادت می‌دم." ولی آن لحظه دیگر گرفتن گواهینامه برایم مهم نبود! حسودیِ مینا، دختر همسایه داشت آتشم می‌زد که نامزدش با اشتیاق و حظی وافر رانندگی یادش می‌داد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت35

-سلام خانوم دکتر صبحتون بخیر!

صدای ملایم منشی، رشته‌ی افکارم را پاره کرد. آن‌قدر در گذشته غرق بودم که اصلا متوجه مسیر آمده‌ام نشده بودم. یادم نمی‌آمد که چه طور یک طبقه را بالا آمده بودم و حالا مقابل منشی خوش صدای

دکتر جاوید ایستاده بودم. لبخند بی حس و حالی روی لب نشاندم و جواب صبح بخیر گرمش را دادم .

بعد از گرفتن جوابش روی صندلی نشست و کنجکاو پرسید:

-با دکتر کار دارین؟!

کمی فکر کردم و بیخیال سر بالا انداختم.

-کار ندارم. می‌شه بری دفترچه‌مو ازشون پس بگیری؟

حس کنجکاوِ نگاهش در دم فروکش کرد و از روی صندلی بلند شد. با تن صدای پایینی گفت:

-یه لحظه اجازه بدین.

و از پشت میز خارج شد و با قدم‌هایی که مثل خودش آرام بود، به سمت اتاق دکتر راه افتاد. نگاهم بی اراده سر تا پایش را برانداز کرد. زیادی ساده و بی ریا بود. خصوصیتی که علاوه بر متانت صدایش از همان نگاه اول باعث شده بود به دلم بنشیند .

چند ثانیه بیش تر طول نکشید که برگشت. فکر می‌کردم دفترچه‌ام را همراه خودش آورده باشد. اما او از در نیمه بازِ اتاق که بیرون آمد، خودش را از مقابل ورودی کنار کشید و به داخل اتاق اشاره کرد.

-گفتن تشریف ببرید داخل.

در لحظه هزاران فکر به سرم شوریدند. بعد از دیشب و آن رفتار سردی که از خود نشان داده بود، الان چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟ اولین فکری که

به ذهنم متبادر شد، ضربان قلبم را رو به بی نهایت برد. با تردید به سمت اتاق قدم برداشتم و از اضطرابِ این‌که نکند دیروز فالتی در تشخیصاتم داده باشم، دندان روی لب کشیدم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت36

همین طور که میان استرس‌هایم دست و پا می‌زدم، قدم داخل اتاق گذاشتم و در را بستم .

پشت به من، رو به روی پنجره‌ای که با کمی فاصله از میزش قرار داشت ایستاده بود. دستانش را پایین کمر در هم گره کرده بود و به خیابان نگاه می‌کرد .

روپوش به تن داشت. دیدن نوار مشکیِ دور یقه‌ی روپوشش؛ باز هم مثل دیروز خنده بر لبانم نشاند. این‌جا برای خودش امپراتوری به راه انداخته بود. حتی یونیفرمش هم با روپوش دیگر پرسنل تفاوت داشت. با آن اقتدار و خشونتی هم که داشت، فقط یک تاج کیانی کم داشت تا بقیه سلطان امید جاوید خطابش کنند .

-فکر می‌کردم دیروز از شدت استرس فراموش کردی سلام بدی! اما گویا واقعا بلد نیستی.

ته مانده‌ی لبخندی که از افکار چند لحظه‌ی پیش روی لبانم مانده بود، به لبخندی کج بدل شد. جوابش حاضر و آماده پشت لبانم بست نشسته بود انگار.

-بلدم. منتها چون حس می‌کنم گوش کردن و جواب دادن واسه شما سخته، نه خودمو خسته می‌کنم و نه شما رو به زحمت می‌ندازم.

کنایه‌ام به دیشب بود. حاضر جوابی‌ام باعث برخوردن به رگ غرورش شد. با اخمی که چشمانش را تنگ کرده بود به طرفم برگشت و پوزخند پر کنایه‌ای تحویلم داد. حینی که فاصله‌اش را با صندلی‌اش کم می‌کرد گفت:

-حق داری! منم اگه شبا تا صبح توی خیابونای تهران این پسر و اون پسرو دنبال کنم، انرژی زیادی برام نمی‌مونه که بخوام با سلام دادن هدرش بدم.

قلبم لحظه‌ای از کار افتاد و سپس هزاران بار بیش تر از آن یک لحظه‌ای که باید می‌تپید تپش گرفت! حرفش همچون داسی بود که بر فرق سرم کوبیده شد. دلیل سکوت و نگاه تحقیرآمیز دیشبش تازه در ذهنم معنا شد و توده‌ی بدخیم غم خودش را با نهایت سرعت در وجودم تکثیر کرد. تبدیل به بغض و اشک شد و خودش را تا نگاهم بالا کشید. انگار من تنها موجودِ موجود در این کهکشان بودم که باید مورد قضاوت هر کسی قرار می‌گرفت .

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت37

هر چند تار؛ اما دیدمش که به جای نشستن روی صندلی، کنار آن ایستاد و خم آرنج دستش را بر سرِ تکیه گاهِ آن یله داد. سپس صاف و مستقیم نگاهم کرد. با دیدن برق اشکی که با سرعتِ نور خودش را در

چشمانم هویدا کرده بود، تعجب کرد. انگار نمی‌توانست باور کند که حرفش یک چنین تاثیر مضاعفی روی من گذاشته باشد !

فریاد فرو خورده‌ام دیگر توان خفه ماندن نداشت. تا پشت لبانم آمد و اما چون جرئت عرض اندام پیدا نکرد؛ تنها به چند کلمه‌ی بغض‌آلود تبدیل شد.

-همیشه قضاوت کردن آدما ان‌قدر براتون راحته؟!

غمی را که هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نداشتم در صورتم می‌دید. اما کوچک ترین عذاب وجدانی نداشت و برعکس! انگار از تاثیر کلامش خشنود هم بود. با آرامشی که بیش از پیش برافروخته‌ام کرد گفت:

-قضاوت یا حقیقت! تو اسمشو هر چیزی که دوست داری بذار. اما چشمای من به خاطر دیدن یه امرِ مسلم و زبانم به خاطر بیانش؛ به احد الناسی جواب پس نمی‌دن.

آن‌قدر به دندان‌هایم فشار آورده بودم که فکم از شدت درد در حال انفجار بود. کوتاه نیامدم. یک قدم جلو رفتم و انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم.

-ولی شما حق ندارید که ...

با صدایی اوج گرفته حرفم را قطع کرد.

-شما نمی‌تونید تعیین کنید که من حق چه کاری رو دارم و حق چه کاری رو ندارم خانوم !

قصد پایین آمدن از موضع قدرت را نداشت. خم شد و درِ کشوی پشت میزش را باز کرد. دفترچه‌ام را از داخل آن بیرون آورد و روی میز انداخت. از زبانش زهر کلمات شره کرد.

-بیا دفترچه‌تو بردار و برو تا دیر تر از این نشده کارتو شروع کن. من نه حوصله دارم و نه وقتِ اضافه که بخوام با حرف زدن درمورد صِدق یا کِذب کارای اوقات فراغت شما تلفش کنم.

با ذهنی آشفته و نگاهی حیران فقط خیره‌اش شدم. و او برای نشان دادنِ خاتمه‌ی بحث، روی صندلی نشست. لپ تاپش را باز کرد و به صفحه‌ی آن چشم دوخت .

سخت بود غلبه بر باران اشکی که توی نگاهم جولان می‌داد و اما اجازه‌ی بارش نمی‌یافت! به خاطر بی وجدانی‌اش کم مانده بود سر به بیابان بگذارم. اول خودش شروع کرده بود. قضاوتم کرده بود. گدازه‌های آتش به دلم افکنده بود و حالا جوابم می‌کرد که بروم و بی اهمیت به آن‌چه گفته است کارم را شروع کنم. چه در سرش می‌گذشت این مردِ وقیح؟ اصلا خودش می‌دانست که دنبال چیست و چه می‌خواهد؟

پوزخندم خودِ خود زهر بود. با قدم‌هایی که با تنبلی پیش می‌رفتند تا مقابل میزش پیش رفتم و دفترچه‌ام را از روی آن برداشتم. نگاهش نکردم! بی حرف از اتاقش خارج شدم و به سرنوشتی که انگار قرار نبود هیچ گاه از بند خفت و ذلت رها شود لعنت فرستادم. زندگی من در قضاوت و تحقیر تنیده شده بود انگار!

حتی با وجود این‌که آدم‌های این ناحیه از جهان اطلاعی از مطلقه بودنم نداشتند؛ اما باز هم این رنجِ مهلک دست از سرم برنمی‌داشت. فقط گاهی کم رنگ می‌شد و گاهی پر رنگ! زندگی من همین قدر غرق در مذلت بود .

همین قدر حقیقی و همین‌قدر زننده!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت38

بعد از گوش کردن به صدای ریه‌ی پسربچه، استتسکوپ را از گوشم خارج کردم و به مادر بیمار نگریستم.

مضطرب و پریشان به پسر هفت ساله‌اش چشم دوخته بود و با هر نفس نفسِ فرزندش، صورتش بیش از پیش در حصار غم فرو می‌رفت.

-سابقه‌ی آسم یا بیماری ریوی داشته؟

سوالم توجهش را در پی داشت. سرش را آهسته در جهت مثبت تکان داد و نجوا کرد:

-قبلا این‌طوری شده بود. دکتر بهش اسپری داده بود. منتها اسپریش که تموم شد ما دیگه نخریدیم.

به خاطر چندین ساعت کار بی وقفه و الطافِ بی کرانی که دکتر جاوید اول صبحی ارزانی‌ام کرده بود، به اندازه‌ی کافی تلخ بودم. حالا جواب زن هم مزید بر علت شد که گره‌ی کور اخم بر پیشانی‌ام بنشیند و عبوس بگویم:

-باید اسپریشو می‌گرفتید. چرا نگرفتید؟

حق به جانب گفت:

-خب نخواستیم به اسپری وابسته بشه.

جوری مطمئن از درستی حماقتش حرف می‌زد که یقین داشتم اگر تا فردا صبح، هزاران تفسیر و دلیل علمی هم برایش می‌آوردم اقناع نمی‌شد. برای همین تنها به تأسف سر تکان دادم و خطاب به پرستاری که کنارم ایستاده بود گفتم:

-براش اکسیژن با ماسک بذار .

سپس پرونده‌ی بیمار را از دستش گرفتم و دستورات لازم را توی صفحه‌ی اُردر نوشتم.

-الان باید چی کار کنیم خانوم دکتر؟

لحن درمانده‌ی زن، سرم را به ضرب بلند کرد.

-اون وقتی که باید براش اسپری تهیه می‌کردید نکردید. الان دیگه هیچی! داروهاشو می‌گیره. ان‌شاءالله که بهتر می‌شه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت39

حال زن دگرگون شد و گیج و متفکر نگاهم کرد. انگار با خودش در جدال بود و نمی‌توانست قبول کند که مقصر خود اوست !

پوزخند محوی زدم و بی توجه به استیصال و ناباوری"ای" که در صورتش مبرهن بود، پرونده را روی تخت گذاشتم و از بیمار فاصله گرفتم .

در جواب خسته نباشید پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود، انحنای محوی به گوشه‌ی لبانم دادم و به طرف اتاقم راه افتادم.

-خانوم دکتر؟

شنیدن صدای کسی درست پشت سرم، قدم‌هایم را روی زمین متوقف کرد. با این حدس که محتملا مخاطبش من هستم، به طرف صاحب صدا چرخیدم.

با دیدنش ذهنم میان داشته‌هایش به تجسس نگاه طوسی و ریش‌های پروفسوری مرد مقابلم پرداخت و به نتیجه رسید. همان مردی بود که دیروز کمک کرده بود از گیت کنترل عبور کنم.

سر تا پایش را آنالیز کردم و از آن‌جایی که روپوشِ تنش خبررسان همکار بودنمان بود سلام کردم. دستانش را روی سینه حلقه کرد. لبخندش زیادی پت و پهن بود وقتی که گفت:

-دیروز حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم همکار باشیم. شاید اگه خودتو معرفی می‌کردی اولین برخوردمون دوستانه تر می‌بود!

چرا فکر می‌کرد چگونگی اولین برخوردمان برایم مهم است؟! اعصاب رو به راهی نداشتم. فقط حیف او

آدم مناسبی نبود که بخواهم دق دلی‌ام را سرش خالی کنم. مثل خودش دستانم را روی سینه چلیپا کردم و برعکس او بی هیچ لبخندی گفتم:

-دیرم شده بود. وگرنه خودم رو معرفی می‌کردم .

نگاهش تا روی دستانم پایین آمد و یک طور معناداری به آن جور ایستادنم مقابلش نگاه کرد. با کمی درنگ، یکی از دستانش را از سینه جدا و به سمتم دراز کرد.

-حالا خداروشکر تاریخ انقضا نداره. محمود فخر، رزیدنت اطفال!

یک تای ابرویم بالا پرید. تا پیش از طلاق، آدم این گونه جنسیت‌نگری‌ها نبودم. اما بعد از آن به شدت محتاط شده بودم و هر چه قدر در برابر زنان خوش‌رو

بودم؛ در برابر مردان گارد می‌گرفتم. حضرت والا محمود فخر هم از این قاعده مستثنی نبود !

تعللم را که دید، چشمانش را ناباورانه گرد کرد و خواست چیزی بگوید. ولی تکان خوردن لبانش مصادف شد با صدای بلند و منحوس جاوید که ریز به ریز اصواتش از صبح در مدار گوش‌ها و مغزم می‌چرخید.

-خانوم رحمتی این خون چیه روی زمین؟ مگه یادتون رفته اولین روزی که استخدام شدید چی بهتون گفتم؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:42 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت40

خانم رحمتی خدمه‌ی بیمارستان بود. یک زن جا افتاده که چهره‌اش در حالت عادی پر از مظلومیت بود. چه رسد به الان و شنیدن لحن محکم و بی انعطاف جاوید !

از سر استیصال، تند تند سر تکان داد و با لهجه‌ی شیرین و نمکین شمالی‌اش پشت هم گفت:

-چَش آقا چش! ای سفرو ببخش. بُخُدا رفته بودم تی و سطل بیارم.

دکتر جاوید با اخم وحشتناکی نگاه از صورت زن گرفت و یکباره سر چرخاند و نگاه خیره‌ام را شکار کرد. ناراحتی‌ام از او به کنار، ترس از گیر افتادن دوباره میان گیرایی نگاه مستقیمش سبب شد نگاه از صورت پر جذبه‌اش بگیرم و به فخر نگاه کنم .

دست ناکام مانده‌اش را دوباره روی سینه برده و حلقه زده بود. تمام مدتی که من به خانم رحمتی و امید جاوید خیره بودم، فخر به من خیره بود. وزن نگاهش را حس کرده بودم. درست مثل همین الان که سنگینی نگاه جاوید را حس می‌کردم. تک سرفه‌ی کوچکی کردم تا ذهنم را از افکاری که در لحظه احاطه‌اش کرده بودند خالی کنم. تازه آن‌وقت بود که توانستم در جواب نگاه منتظر فخر بگویم :

-دنیا رامتین! پزشک عمومی اورژانس و البته فعلا فقط برای سه ماه.

اخم ظریفی میان ابروانش نشست. حینی که اظهار خوشبختی می‌کرد، دستش را داخل جیب روپوشش فرو برد و گفت:

-تو موندنی می‌شی. وقتی یه پزشک اون‌قدری ذهنش روی بیمار متمرکزه که موبایلشو روی تخت جا می‌ذاره، یعنی هیچی به اندازه‌ی مریض براش ارجحیت نداره! دکتر جاوید چی می‌خواد بیش تر از این؟

هم‌زمان با زدن حرفش، در برابر نگاه مبهوت من گوشی‌ام را از جیبش درآورد و به طرفم گرفت.

-دیدم جا گذاشتی گفتم برات بیارم.

او نمی‌دانست! ولی تمرکز ذهن من روی بیمار نبود. من گردن شکسته آن‌قدر فکر و خیال شخصی داشتم که اگر خودم می‌خواستم هم نمی‌توانستم حواسم را یک جا جمع کنم. برای این‌که ترغیب به گرفتنم کند، موبایل را توی دستش تکان داد. آن را گرفتم و آهسته لب زدم:

-ممنون.

همان لحظه بوی شوینده و تمیزکننده زیر بینی‌ام پیچید. خانم رحمتی دقیقا کنار پایم را تی می‌کشید. صدای خشمگین جاوید توجه هر سه نفرمان را به سمت او جلب کرد. درحالی که یکی از پرده‌های آنتی باکتریال را کنار می‌زد، با حرص خطاب به خانم رحمتی می‌گفت:

-برو آب سطلو عوض کن. اون گند و کثافتو همه جا نمال.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:43 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت41

خانم رحمتی سریعا تی را از روی زمین برداشت و داخل سطل گذاشت.

-چَش! معذرت مخوام آقا.

فخر کلافه و دلسوز زمزمه کرد:

-با این وسواسش آخر هم خودشو سکته می‌ده، هم خدمه رو.

دست خودم نبود که لبخند گل و گشادی روی لبانم پخش شد. ناخواسته یاد شمسی خانم، همسایه‌ی مامان زهرا افتاده بودم که از شدت وسواس و در اثر استفاده‌ی مداوم از شوینده دستش پوسته‌ریزی می‌کرد و اگزما می‌زد.

این‌که جاوید همانند شمسی خانم وسواسی بود خب خیلی خنده‌دار بود! اما به ثانیه نکشید که خنده از صورتم پر زد و اخم جایگزینش شد. وقتی که جاوید از دور، یکی از آن چشم غره‌های وحشتناک شان پن را نثارم کرد و حساب کار را به دستم داد. فقط به همان هم اکتفا نکرد. نگاهش را تا گوشی"ای" که میان مشتم گرفته بودم پایین آورد و پر طعنه پوزخند زد. پوزخند معناداری که هم‌چون خار کنگر بر وجودم فرو رفت و تا مرز آشفتگی کشاندم. آن‌قدری که بی اهمیت به فخر و صحبت ناتمامان، با قدم‌های بلند از آن‌جا فاصله گرفتم و وقتی به اتاقم رسیدم، گوشی فلک زده‌ام را با نهایت حرص روی میز پرت کردم .

ساعت از یک ظهر گذشته بود و پُرس دست نخورده‌ی غذا به معده‌ی خالی‌ام دهن کجی می‌کرد. تا همین چند دقیقه‌ی پیش، تعداد سرسام آورِ بیمارانِ پشت در اجازه‌ی استراحت و رفع گرسنگی نمی‌دادند و حالا هم که بی میلی !

سرم را به تکیه‌گاه صندلی تکیه دادم و آهسته چشمانم را بستم. اگر تا الان زخم معده نگرفته بودم، فقط و فقط شانس آورده بودم. صدای تق کوچکی که به در اتاق زده شد، پلک‌هایم را از هم گشود. زیر لب "اَه"ی گفتم و با صدایی خسته لب زدم:

-بفرمایید.

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم قرار است یکی از آن پیرزنانِ بی حال و سر تا پا درد وارد شوند، دکتر زند داخل شد. با دیدنش شتاب‌زده از جا برخاستم و سلام کردم .

در را با پاشنه‌ی پا بست و با دو فنجانی که در دست داشت نزدیک آمد .

-علیک سلام. خسته نباشی! روز دوم کاری سخت که نیست؟

لحنش زیادی ملایم و مهربان بود. طوری که مرا هم وادار می‌کرد خوش برخورد باشم. فنجان‌های در دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را در انتظار شنیدن جواب، سنجاق چشمانم کرد .

-سخت که خب... راستش چرا! ولی من زود عادت می‌کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:43 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت42

سرش از رضایت تکان کوچکی خورد. به فنجان‌های قهوه اشاره کردم.

-خیلی ممنونم. شرمنده کردید. چرا زحمت کشیدید؟

بی تعارف چرخشی به خودش داد و روی صندلی بیمار که دقیقا مجاور پایش قرار داشت نشست. پا روی پای دیگر انداخت و با نگاه به شلوارسیاهش، آشغال خیالی را از روی آن پس زد.

-نوش جان. امروز کلا خیلی اوضاع بیمارستان قاراشمیش بود. حین رفت و آمدام به اورژانس می‌دیدم چه قدر سرت شلوغه. گفتم با قهوه یه کم خستگی در کنی.

جوابم به تمام حرف‌هایش یک لبخند ملیح بود و تشکر دوباره‌ای که بی صدا زمزمه کرده بودم. سکوتم را به حساب دلخوری گذاشت و مستقیم نگاهم کرد. دلجویانه گفت:

-شرمنده که نتونستم واسه اون دو ساعت آفی که خواسته بودی کاری کنم. انگار امید سپرده بود...

با اشاره‌ی دست حرفش را قطع کردم. تقصیر او نبود. من خودم دیروز لج دکتر جاوید را درآورده و یک دنده‌اش کرده بودم.

-مسئله‌ای نیست. کارم خیلیم واجب نبود.

یقین داشتم که اگر آرزو این حرفم را می‌شنید، تا چندین روز برایم صورت آویزان می‌کرد. ولی واقعا درست می‌گفتم. آرزو نیازی به همراه و متکلم نداشت. همین حالا هم که خودش به تنهایی رفته بود، کارش را پیش برده بود. یک ساعت پیش با کلی شور و شوق، تماس گرفته و گفته بود که دنبال کارهای بستن قراردادش است. آن هم توی یک بیمارستان

خصوصی مثل این‌جا! بیمارستانی به اسم عمران. صد در صد به شهرت پاستور و آیین و تبصره‌ی این‌جا نبود، ولی آرزو خیلی تعریفش را می‌کرد و نزدیک بود از شدت ذوق پس بیفتد. به هر حال این‌که ماندگار شده بود برای هردویمان خیلی خوب بود .

-راستی!

صدای کنجکاو زند نگاه فکری‌ام را از انگشتان کشیده و در هم قلاب شده‌ام به سمت صورت او کشاند. در جواب نگاه پرسشگرم گفت:

-مگه تو جونتو از سر راه آوردی؟ چرا قبول کردی بیست و چهاری شیفت وایسی؟ تو اصلا می‌دونی من چه قدر سنگتو به سینه زده بودم که توبیخ نشی؟

می‌دانستم که زند از روی نیک‌خواهی و خیراندیشی به جاوید اصرار کرده بود اشتباهات ناچیز دیروزم را نادیده بگیرد. برای این‌که دلیل کارم را بداند بی تعلل گفتم:

-آخه دکتر ن...

-فرهاد صدام کن.

مکث صدایم لحظه‌ای بود. بعد از آن، بی توجه به چیزی که او گفته بود ادامه دادم:

-نمی‌خواستم منتی سر شما یا من باشه!

دست دراز کرد و یکی از فنجان‌ها را از روی میز برداشت. آن را تا لبانش بالا برد و گفت:

-من و امید این حرفا رو با هم نداریم. اگه من یه چیزی رو گفتم و اون قبولش کرده یعنی دیگه تمامه. حرف پس و پیش و منت و فلان و بهمان نداره .

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با اشاره‌ی دست مرا هم به نوشیدن دعوت کرد. فنجانم را روی میز به طرف خودم کشیدم و گفتم:

-با شما نداره. ولی شاید از این حرفا با من داشته باشه!

حینی که قهوه‌اش را می‌نوشید چشمانش را تنگ کرد.

-از این خصلتا نداره. به سرسختیش نگاه نکن. اگه کارتو درست و بی نقص انجام بدی مشکلی پیش نمی‌آد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:43 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت43

از حرفش مطمئن نبودم. فعلا که هیچ ایرادی در کارم نبود و او یک چنین رفتار مفتضحی با من داشت. وای به حال زمانی که عیب و نقصی هم درکارم پدیدار می‌شد.

با فکری که در لحظه به ذهنم هجوم آورد، نگاهم روی زند دقیق تر شد. نگاهش روی صفحه‌ی ساعتش بود و جرعه جرعه قهوه‌اش را می‌نوشید. می‌خورد هم سن و سال جاوید باشد. وقتی هم که با آن اطمینان از صمیمیتش با جاوید حرف می‌زد، یعنی بعید نبود که رفاقتشان فرا تر از محیط کار و بیمارستان باشد. بهمن هم که پسرعمویش بود! خوب بود اگر جریان دیشب و حرف کریه جاوید را به او می‌گفتم. شاید این گونه او هم حقیقت ماجرای دیشب را به گوش جاوید می‌رساند و این سوءظنّ جاوید و طعنه‌ی نگاهش نسبت به من خاتمه پیدا می‌کرد. کمی از قهوه نوشیدم و بی تعلل صدایش کردم.

-آقا فرهاد ممکنه یه موضوعی رو باهاتون درمیون بذارم؟

ابروانش با شدت بالا پرید و چشمان قهوه‌ایش مثل دو گوی گرد شد. درحالی که لبخند عظیمی نرم نرمک روی لبانش می‌شکفت به شوخی حرفش را پس گرفت.

-نمی‌خواد. اصلا نمی‌خواد. همون دکتر صدام کن.

لبخند من هم این بار پر رنگ و حقیقی بود. خیلی اهل الفاظ آقا و خانم و این قضایا نبودم. فقط از این‌که بخواهم بی معطلی فرهاد خطابش کنم حس خوشایندی نداشتم. برای همین هم از آقا فرهاد شروع کرده بودم. لبخندم را که دید، موضوع را کش نداد و سراغ حرف اصلی‌ام رفت.

-جانم بگو؟ می‌شنوم.

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

-راستش، دیشب بهمن و مهرداد... مهرداد برادرمو می‌گم.

میان حرفم آمد.

-کم رفاقت و معاشرت نداریم با مهرداد. می‌شناسمش. خب؟

بله! باید هم می‌شناخت. مهرداد همان رفیق با معرفتی بود که در راه بهبود روحیِ پسرعموی او داشت خودش را هلاک می‌کرد .

نگاهم را از چشمان منتظر و پر سوالش تا فنجانی که روی میز، میان دستانم می‌چرخید پایین کشیدم.

-دیشب اومده بودن خونه‌ی من. یه سری حرفا رد و بدل شد و یه بحثایی پیش اومد که به بهمن برخورد و از خونه زد بیرون.

صدای نچش را شنیدم و سر بلند کردم.

-از دست بهمن دلگیر نشو. حتما خودت درجریانی. اون چند وقته تند مزاج و زود رنج شده. دلیلشم که موجهه.

فکر کرده بود قصدم از زدن این حرف‌ها، شکایت و اعتراض از بهمن نزد اوست. انگشتانم را از بدنه‌ی ظریف فنجان جدا کردم و کف دستم را بالا آوردم.

-نه نه. اصلا مسئله این نیست. من دیشب رفتم دنبالش که متقاعدش کنم برگرده. ولی هر چه قدر صداش

کردم اهمیت نداد. اصلا دلم نمی‌خواد این اتفاق از نظر بقیه جور دیگه‌ای برداشت بشه.

گیج و متفکر خیره‌ام شد.

-متوجه منظورت نمی‌شم. یعنی می‌خوای من با بهمن...

حرفش را ناکام گذاشتم و لُب کلام را گفتم.

-دیشب دکتر جاوید این صحنه رو دیدن.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:44 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت44

چهره‌اش در لحظه تغییر حالت داد. یک چیزی میان تعجب و گیجی از فهمیدن چیزی که گفته بودم .

-امید؟!

سرم را که به تایید تکان دادم، پایش را از روی پای دیگر برداشت و روی زمین در هم قلاب کرد. با تعجب و کنجکاوی بیش تری کنکاش کرد:

-امید درِ خونه‌ی تو چی‌کار می‌کرد؟

نفس عمیقی کشیدم.

-منم دقیق نمی‌دونم. ولی فکر کنم از یکی از مجتمعای نزدیک خونه‌ی من اومدن بیرون.

-خونه‌ت کجاست؟

-خیابون آذرمینا!

متفکرانه چشمانش را تنگ کرد و لحظه‌ای بعد گفت:

-خونه‌ی سهراب بوده.

-سهراب؟ سهراب کیه؟

با لبخند معناداری کنجکاوی‌ام را به رویم آورد. راحت تر روی صندلی نشست و گفت:

-وکیلشه. به خاطر یه سری مسائل می‌ره پیشش.

با جواب فرهاد، موجود کنجکاوی که از دیشب تا خود الان کلافه‌ام کرده بود آرام گرفت. باید اعتراف کنم که علت حضور جاوید در آن مجتمع، از دیشب تا خود الان در پس زمینه‌های ذهنم جولان می‌داد. فرهاد که حالا مقصودم از زدن این حرف‌ها را فهمیده بود گفت:

-مسئله‌ای نیست. امید با زندگی شخصی پرسنل کاری نداره. حتی اگه سوءتفاهمی هم براش پیش اومده باشه، تاثیری توی بستن یا نبستن قرارداد باهات نداره. بیخودی فکرتو درگیرش نکن.

چرا نمی‌فهمید؟ در این لحظه برایم بستن یا نبستن قرارداد مهم نبود. فقط می‌خواستم سوءبرداشتی که اتفاق افتاده بود حل شود. همیشه همه چیز از همین افکار اشتباه شروع می‌شد. خیره شدم در چشمانش و مصرانه گفتم:

- ولی دکتر جاوید امروز صراحتا به من تیکه انداختن. چون با مهرداد و بهمن آشنایی ندارن، جریان دیشب رو بد برداشت کردن. و من اصلا خوشم نمی‌آد کسی با یک چنین دیدی بهم نگاه کنه.

ناباورانه اخم کرد.

-مگه بهت چی گفته؟

حرفش ابداً خوشایند نبود و برای همین هم صورتم از زور ناراحتی جمع شد.

-گفتن اگه مثل من شبا رو تا صبح دنبال این پسر و اون پسر بیفتن، دیگه براشون انرژی باقی نمی‌مونه!

توی نگاهم چند مرتبه پلک زد. حسابی شوکه شده بود .

-عجیبه!

متفکر به نقطه‌ای از میز چشم دوخت و دستی روی ران پایش کشید.

-باهاش حرف می‌زنم. چیز دیگه‌ای هم هست؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:45 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت45

حالا حس بهتری داشتم و نسبت به قبل آرام تر بودم. بدم نمی‌آد آن نماد غرور و قدرت را کمی شرمنده کنم و سرجایش بنشانم. فرصت خوبی فراهم بود که ناراحتی‌ام را از جانب فرهاد به رویش بیاورم. با لحنی جدی گفتم:

-بله. لطفا اینم بهشون بگو که از این به بعد از من توقع سلام و کلام نداشته باشن. من ترجیح می‌دم جز خوندن گزارش هم‌کلامشون نشم .

می‌دانستم که حرفم ممکن بود به نظر فرهاد بچه‌گانه بیاید. اما خود جاوید خوب می‌دانست که سر جریان همین سلام دادن نقره داغم کرده بود. فرهاد با لبخند محوی از جا بلند شد و گفت:

-یه چند تا درشتم خودم بارش می‌کنم خوبه؟ نگران نباش. ناک اوتش می‌کنم. صبر کن.

لحنش شوخ و شنگ بود. قصد داشت دلم را نرم کند تا از آن حالت مدعی و عصبی خارج شوم. و خب... تا حدود زیادی موفق هم بود. قدرشناسانه نگاهش کردم.

-ممنونم فرهاد!

با شنیدن اسمش آن هم بدون شاخصِ دکتر یا پیشوندِ آقا، یک تای ابرویش بالا رفت. اما درموردش چیزی نگفت و راضی از قرابتی که میانمان درحال شکل گرفتن بود، راه خروج را پیش گرفت. قبل از باز کردن در سربرگرداند و گفت:

-ساعت دو که پزشک شیفت عصر اومد ول کن برو شیش ساعتی که اون هستو استراحت کن. وگرنه تا فردا ظهر دووم نمی‌آری.

موجی از استرس از دلم عبور کرد. می‌دانستم که اگر باد به گوش جاوید برساند، باز هم بهانه دستش می‌آید که اذیتم کند. از روی صندلی بلند شدم و مشوش پرسیدم:

-اگه دکتر جاوید بفهمه چی؟

قبل از این‌که قدم بیرون بگذارد با لحن مطمئنی خیالم را راحت کرد.

-نمی‌فهمه. پنج می‌ره خونه. یکی_دو ساعت قبل از اونم می‌ره بخش اداری، اتاق ریاست.

خوشحال از راه درروی چند ساعته‌ای که پیش پایم گذاشته بود تبسم کردم و سر به منظور "باشه" تکان دادم.

-دم شما گرم!

قامت بلندش از اتاق خارج شد و قبل از بسته شدن در شنیدم که گفت:

-قابل شما رو نداشت!

**

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:45 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت46

رنگ به رو نداشتم. پاهایم از خستگی می‌لرزید و خواب، آغوش بازش را به رخ پلک‌های سنگینم می‌کشید. به معنای واقعی کلمه، یک عدد مفلوکِ از پا افتاده بودم که دیگر حتی نای خودکار دست گرفتن نداشت.

شبِ پاستور از روزش پر مریض تر بود و چنان زله‌ام کرده بود که از دیشب تا کنون، هر چه فحش رکیک بلد بودم به هفت زبان زنده‌ی دنیا و مثل نقل و نبات بر سر جدّ وآباء خودم و جاوید پاشیده بودم. فرهاد بیچاره برای همین جوش و جلایم را زده بود و

آن‌وقت منِ غدِ هیچی ندان، با دستان خودم، خودم را سوق داده بودم توی باتلاق هلاکت!

تمام دیشب را یک لحظه پلک روی پلک نگذاشته بودم. تا همین چند لحظه‌ی پیش هم گُر و گُر مراجعه کننده می‌آمد .

مچ دستم را روی میز چرخاندم و از میان پلک‌های نیمه بازم ساعت را رصد کردم. خوب بود! نزدیک به دو بود و تا چند دقیقه‌ی دیگر پزشک شیفت عصر سر می‌رسید. آن‌وقت می‌توانستم به خانه بروم و بخوابم و تا خودِ فردا هم بیدار نشوم. با یاد بد ترین و کشنده ترین کاری که قبل از رفتن باید انجام می‌دادم، صورتم جمع شد و درمانده نالیدم :

-وای!

و با خصمی وصف ناپذیر به دفترچه‌ی روی میز چشم غره رفتم. کاش امروز هم مانند پریروز، دفترچه‌ام را می‌گرفت و مسئولیت ارائه‌ی شفاهی‌اش را از گردنم ساقط می‌کرد. من حتی طاقت سر پا ایستادن نداشتم. چه رسد به...

با صدای تقه‌ای که به در زده شد، محکم روی چشمانم دست کشیدم و اجازه‌ی ورود دادم. در اتاق باز شد و زیبا رحمانی_پزشک شیفت عصر داخل آمد. دیروز باب آشنایی‌ام با او فراهم شده بود. دختر خوبی بود و دیدنش حس خوبی به من القا می‌کرد.

-ای خدا! چشاشو... دختر رنگ به روت نمونده. خوبی؟

مطمئناً اوضاعم خیلی قمر در عقرب تر از آنی بود که خودم می‌دانستم. آن‌قدری که باعث شود زیبا بی سلام و تعارفات معمول، با چنین لحن دلواپسی از چگونگی حالم بپرسد! از جا بلند شدم و در جواب نگاه نگرانش لبخند بی حالی زدم.

-بادمجون بم آفت نداره.

پشت چشمی نازک کرد و با صدای ظریفی که در بینی عملی‌اش می‌پیچید گفت:

-از من می‌شنوی فردارو مرخصی بگیر نیا.

با ته مانده‌ی توانی که برایم مانده بود جوابش را دادم.

-دلم نمی‌خواد به این زودی مرخصی بگیرم. یکم جا بیفتم. شاید بعداً.

دل نگران و با تردید سر تکان داد.

-باشه. فقط زود تر برو خونه استراحت کن. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم الانه که پس بیفتی.

بیراه هم حس نمی‌کرد. واقعا قریب به پس افتادن بودم و فقط اعترافش نمی‌کردم. دست دراز کردم دفترچه‌ام را از روی میز برداشتم و در جواب ادامه‌ی حرفش که می‌پرسید:

-مریض بستری داریم؟

سر بالا انداختم. سعی کردم به روی خودم نیاورم چه قدر احوالم ناجور است و درحالی از اتاق خارج شدم که پاهایم توان تحمل وزنم را نداشتند.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:45 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت47

توی آسانسور که ایستادم، تازه نگاهم در آینه‌ی سر تا سری‌اش به خودم و حال رقت‌بارم افتاد. رنگ چهره‌ام چیزی بود میان سفیدی و زردی و پلک‌های بلندم به سمت هم می‌گرایید. زیر چشمانم سیاه بود و لبانم بی رنگ! درواقع خودِ خود روح بودم.

بعد از شنیدن صدای اپراتور تکیه‌ام را از دیواره‌ی آسانسور گرفتم و با باز شدن در تعلل نکردم. بیرون رفتم و از کنار دیوار، آرام آرام تا اتاق جاوید پیش رفتم. می‌ترسیدم از این‌که پاهایم نیمه‌های راه بی معرفتی کنند و با پخش شدنم روی زمین رسوای عالم شوم.

وارد اتاق منشی جاوید که شدم، واکنش او هم دقیقا همانند زیبا بود. شوکه و مات از روی صندلی برخاست و پرسید:

-دکتر؟

تمام تعجب و نگرانی نگاهش در همان یک کلمه گنجانده شده بود. روی یکی از صندلی‌های انتظار فرود آمدم. بی توجه به نگرانی نگاه خیره‌اش گفتم:

-لطفا حضورمو اطلاع بده.

چشم زیرلبی‌اش را شنیدم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. برای رسیدن به این اتاق، مابقی انرژی‌ام هم تحلیل رفته بود و اگر دست خودم بود، همین‌جا و روی همین صندلی بیهوش می‌شدم. صدای ریز منشی را که داشت با جاوید حرف می‌زد می‌شنیدم و در پس کوچه‌های ذهنم به این فکر می‌کردم که یعنی فرهاد با او حرف زده بود؟

-دکتر رامتین؟

سر بلند کردم. گوشه‌ی لبش را گزید و شرمنده گفت:

-دکتر گفتن کار دارن. باید نیم ساعت صبر کنید.

انگار از بیست طبقه ارتفاع روی زمین کوبیده شدم. لحظه‌ای منگ و بی حرکت ماندم. شک نداشتم که جاوید بهتر از خودم از حال و روز فلاکت‌بارم با خبر

بود و فقط می‌خواست آزارم دهد. دندان روی هم ساییدم و کفری گفتم:

-بهشون بگو خیلی خسته‌ام. اگه دفترچه رو بذارم این‌جا و برم اوکیه؟

تلفنی که هنوز توی دستش بود را با این حرف من روی گوش گذاشت و سر من مجدداً روی زانوانم سقوط کرد. یعنی اگر می‌گفت نه، بی وجدان ترین آدم کره‌ی خاکی بود. چشمانم را بستم و پوست لبم را با دندان کندم. حتما فرهاد با او صحبت نکرده بود. وگرنه الان باید از سر ندامت و عذاب وجدان هم که شده، طور ملایم تری برخورد می‌کرد. که مثلا رفع دلخوری و دلجویی کند. البته اگر اصلا ملاطفت بلد باشد!

-گفتن باید خودتون گزارشتونو بخونید خانوم دکتر.

صدای ریز و آلوده به غم منشی را که شنیدم عزا گرفتم. دیگر نه جوابی دادم و نه سرم را بلند کردم. حرصی و پر بغض پلک‌هایم را محکم تر روی هم فشردم و توی ذهنم زمزمه کردم:

"لعنتِ خدا به ظالمی مثل تو"

-خانوم دکتر بیدار نمی‌شید؟!

میان دنگ دنگ و صدای نبضی که در سرم پیچیده بود، یک صدای ملایم هم بازتاب می‌شد. گیج خواب

بودم. چشمانم را آهسته باز کردم و با دیدن صورت منشی جاوید مقابل صورتم، متفکرانه اخم کردم. طول کشید تا زمان و مکان را درک کنم و وقتی او گفت:

-دکتر جاوید خیلی وقته منتظرتونن.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:45 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت48

"هیع" بلندی گفتم و به ضرب سرم را از تکیه‌گاه صندلی بلند کردم. به محض این‌که صاف نشستم، نگاهم در نگاه مشکی جاوید گره خورد. به خاطر حرکت پر شتابی که داشتم، سرم یک دور کامل گیج رفت و چشمانم ناخودآگاه بسته شد. ثانیه‌ای بعد که دوباره پلک باز کردم، جاوید هم‌چنان به لبه‌ی میز منشی تکیه زده بود و یک مدل خاصی نگاهم می‌کرد. آن‌قدر خاص و عجیب که حتی میان گیجی بدو بیدار شدن هم می‌توانستم بخوانمش.

پشت دست راستم را روی چشم چپم کشیدم. منگ بودم. اما این باعث نمی‌شد که ذهنم کارها و حرف‌هایش را فراموش کند و نگاهم به او عتاب‌آلود

نباشد. لعنتی از همان روز اول انگار با من خصومت داشت و این خصومتش هم گویا قرار نبود ته بکشد.

با اخم نگاه از صورتش گرفتم و به ساعت دستم نگریستم. چشمانم درشت شد و مات و مبهوت خیره‌ی عقربه‌ها ماندم. ساعت از چهار بعدازظهر هم گذر کرده بود و من هنوز توی بیمارستان بودم! سرگشته و گیج به منشی نگاه کردم.

-چرا زود تر بیدارم نکردی؟

-چند بار صداتون کردم اما ان‌قدر عمیق خوابیده بودید که متوجه نشدید.

معلوم بود متوجه نمی‌شوم. خواب سنگین من و آن حجم از خستگی؟ این هم تقصیر جاوید بود. اگر او مجبورم نمی‌کرد به انتظار بنشینم، الان روی تخت

گرم و نرمم درحال رفع خستگی بودم. زیر نگاه خیره‌ی جاوید از روی صندلی بلند شدم و درحالی که توجهم به حرف منشی بود، به طرف صندلی‌ها چرخیدم.

-الانم دلم نمی‌اومد بیدارتون کنم. اما دکتر گفتن اگه بیش تر این‌جا بخوابید بدن درد می‌گیرید.

پوزخندم در دم بود. مطمئن بودم که بدن درد من بهانه‌اش بود. لابد این‌جا خوابیدنِ پرسنل هم جزو عبور از قوانین سفت و سخت بیمارستان بود. وگرنه که من اگر جلوی چشمانش جان می‌دادم و تنها آدمی هم که می‌توانست جانم را نجات دهد خود او می‌بود، او قدم از قدم برایم برنمی‌داشت.

در جستجوی دفترچه زیر و روی صندلی‌ها را نگاه کردم. بی اهمیت به سرگیجه و دوبینی اندکی که از خستگی و کم خوابی‌ام ناشی می‌شد، به طرف منشی چرخیدم و کلافه پرسیدم:

-دفترچه‌م این‌جا بود. ندیدی؟

-دست منه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:45 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت49

صدای بم جاوید که توی گوشم پیچید نگاهم فوراً روی صورت خونسرد و نگاه زومش کشیده شد. باز هم فرم نگاه کردنش همان طور بود. یک چیز جدید در نگاهش وجود داشت. به وضوح می‌دیدمش و اما نمی‌فهمیدم ماهیتش چیست. نمی‌توانستم از حس‌های دیگر نگاهش تفکیکش کنم. فقط می‌دانستم که خشم نبود. ندامت نبود. عذاب وجدان نبود. عطوفت نبود. نمی‌دانم! نمی‌دانم چه بود. ولی هر چه که بود باعث می‌شد بیش تر از قبل مصمم شوم تا از دام عنبیه‌های مشکی چشمانش بگریزم.

-بیا بگیرش.

این را گفت و جلو تر از من به سمت در باز اتاقش راه افتاد. به حدی از دستش کفری بودم که دلم می‌خواست از پشت، لگدی به ساق پایش وارد کنم تا دلم آرام بگیرد. اما نه حالش را داشتم و دروغ چرا؟ نه زَهره‌اش را !

مقابل در که رسید کنار ایستاد تا من جلو تر از او داخل شوم. حین گذر کردن از رو به رویش، یک لحظه نگاه متعجبم با نگاه سنگینش تلاقی پیدا کرد. قصدش از این احترامی که گذاشته بود این بود که مثلا قدمی برای صلح بردارد؟

متفکرانه چند قدم پیش رفتم و صدای بسته شدن در را پشت سرم شنیدم. با قدم‌های بلندی از کنارم گذشت و چند لحظه‌ی بعد مقابل میزش ایستاده بود. از روی

چند کتاب و پرونده‌ای که با نظم روی هم چیده شده بودند دفترچه‌ام را برداشت.

این‌که دفترچه‌ام این‌جا بود یعنی خودش گزارشاتم را خوانده بود. و من حرصم بیش تر و بیش تر از این در می‌آمد که از همان اول هم می‌توانست دفترچه‌ام را بگیرد و خودش بخواند. و دیگر شک نداشتم که دلیلش برای نگه داشتن من در این‌جا، فقط زجر دادن و به ستوه آوردن من بود.

در برابر نگاه خشمگین من نزدیکم آمد و دستش را با دفترچه به سمتم دراز کرد.

-بگیر بخونش.

ابروانم حق داشتند که تا آسمان هفتم بالا بپرند. نداشتند؟ تک خنده‌ی حرص‌آلودی کردم و پرسیدم:

-مگه خودتون نخوندین؟

به جای جواب، دستش را با دفترچه تکان داد. بالاجبار گرفتمش و اخم کردم.

-شما چتونه؟ از اذیت کردن من لذت می‌برید؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 11:54 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت50

دست به سینه ایستاد و با خونسردی"ای" که آرامش نداشته‌ام را به ناکجا آباد می‌فرستاد گفت:

-شنیدم به فرهاد گفتی که نمی‌خوای با من هم کلام بشی و فقط می‌خوای گزارش بخونی. اون‌وقت الان داری حرفای دیگه می‌زنی و نمی‌خوای گزارش بخونی؟

گوشه‌ی لبانش را کمی به پایین انحنا داد و لحظه‌ای به نقطه‌ای دیگر نگاه کرد.

-من که نفهمیدم بالاخره تو چی می‌خوای!

سپس نگاه ریزشده و مثلا جستجوگرش را به صورتم دوخت .

انگار فندک زیرم گرفته بودند. دلم می‌خواست جلز و ولز کنم و درست مثل بچه‌هایی که حرصشان در می‌آید پاهایم را روی زمین بکوبم. نگاهش بین چشمان حرصی‌ام می‌رفت و می‌آمد. لبانش نمی‌خندید. اما چشمانش چرا! چیزی که بیش تر آتشم می‌زد هم همین بود. عوض این‌که به خاطر قضاوت کورکورانه‌اش عذرخواهی کند، به من می‌فهماند که با فرهاد حرف زده و پی به اصل ماجرا برده. اما ذره‌ای شرمگین نیست! تازه بد تر مورد تمسخر قرارم می‌داد و با دیوانه پنداشتنم، ریشخندم می‌کرد. چشمانم را از سوزی که میانش افتاده بود باریک کردم و یک قدم نزدیکش شدم .

-من دقیقا می‌دونم چی می‌خوام آقای دکتر. می‌خوام تا جایی که ممکن باشه شما رو نبینم و باهاتون حرف نزنم. الانم وقتی خودتون گزارشو خوندید، دلیلی نمی‌بینم بخونمش.

حرف‌هایم از سر حرص بود. اگر نمی‌گفتمشان، همین‌جا سکته می‌کردم .

نگاهش آهسته آهسته از بالا تا پایین صورتم را مرور کرد. قطعا خشم و رنگ پریدگی ناشی از کم خوابی‌ام را می‌دید. اما جوری که انگار کوچک ترین اهمیتی برایش نداشته باشد گفت:

-اینی که می‌گی ممکن نیست. اگه قراره این‌جا کار کنی، مجبوری تحمل کنی و هر روز منو ببینی. حالا هم اگه حرفات تموم شده، گزارشتو بخون. من کلی کار دارم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 11:55 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت51

اصلا انگار حق به جانبی و غرور و زورگویی با گوشت و خونش عجین شده بود! دفترچه را توی دستم فشردم و از طریق بینی چند مرتبه نفس غیظ آلودم را

بیرون رها کردم. دلم نمی‌خواست بیش از این با او جدال کنم. شاید بهتر بود هر چه سریع تر گزارش کذایی را می‌خواندم و از شر او و رفتارهای خودکامانه و آن چشمان نحس مشکی‌اش راحت می‌شدم. آب دهانم را بلعیدم و به دفترچه نگاه کردم. صفحه‌ی مورد نظر را باز کردم و از اولین گزارشی که متعلق به دیروز بود شروع کردم .

-ساعت نه و چهل و دو دقیقه‌ی دیروز، مراجعه کننده خانوم چهل ساله با تپش قلب شدید. تشخیص psvt و درمان شکستن ریتم با دارو .

بعد از خواندن شرح اولین بیمار، نگاهم با ملالت و کاهلی تا پایین صفحه کشیده شد و می‌دانستم که همین یک صفحه هم نیست. اگر خودش جای من بود و در بیش از یک شبانه روز، ذره‌ای استراحت نمی‌کرد عصبی نمی‌شد؟

نفسم را با هوف آشکاری بیرون رها کردم و زیر نگاه سنگینش، بی میل از اجباری که او بانی‌اش بود مجدد لب باز کردم.

-ساعت یازده و هفده دقیقه‌ی دیروز، مراجعه کننده آقای بیست و پنج ساله با سقوط از ارتفاع دو متری و تنشن پنوموتوراکس با درمان توراکوستومی با نیدل و...

صدای تقه‌ای که به در اتاقش زده شد، جمله‌ام را نیمه کاره قطع کرد. سرم را بلند کردم و برای کسب تکلیف به صورتش نگریستم. ادامه دادم:

-و ویزیت جراح.

نگاهش به در اتاق خیره بود که شخصِ پشت در بی اجازه وارد شد. پشتم به در بود و نمی‌دیدم شخص وارد شده کیست. اما وقتی گفت:

-سلام بر مهربون ترین برادر دنیا. اولالا! این مو قشنگ کیه؟

سرم با کنجکاوی به پشت سر چرخید. نگاهم با شگفتی از سر تا پای پسر خوش چهره و قد بلندی که مقابل در ایستاده بود را واکافت. با دیدنم سوتی زد.

-اوه. چه گوزلی!

کپی برابر اصل جاوید بود. فقط کمی سفید تر و برخلاف چشمان مشکی جاوید، رنگ چشمانش یک آبی_سرمه‌ای ویژه بود. نگاهش روی روپوش تنم کشیده شد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-پزشک جدیدی؟ چه عجیب که تا حالا افتخار آشنایی با منو پیدا نکردی.

زیادی شیرین می‌زد. دست خودم نبود که زدم توی برجکش.

-فکر نمی‌کنم چیز مهمی رو از دست داده باشم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 11:57 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت52

با جوابم تای دیگر ابرویش هم به بالا صعود کرد .

-حالا می‌خوای ان‌قدر مطمئن حرف نزن!

هم‌زمان با زدن این حرف، نگاهش تا موهایم بالا رفت که از وقتی بیدار شده بودم، شال از رویشان سر خورده و دور یقه‌ی روپوشم رها شده بود. بی شک منظورش از مو قشنگی که بدو ورودش گفته بود هم به موهای من بود.

-چی می‌خوای بهراد؟

صدای آلوده به اخم جاوید نگاهش را از موهای من منحرف و معطوف صورت او کرد. من هم سرم را برگرداندم و به او و گره‌ی اخمی که تا همین چند لحظه‌ی پیش روی پیشانی‌اش منقوش نبود نگریستم. صدای پسری که فهمیده بودم نامش بهراد است، با صدای بسته شدن در، در هم آمیخت.

-حاجی جون که از خونه پرتم کرده بیرون. واقعا انتظار داری خونه‌ی کی برم جز داداش فهیم و مهربونم؟ می‌شینم کارت که تموم شد با هم بریم.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به کتانی‌هایِ سفیدِ اسکچرزم دوختم. انگار جاوید از دستش زیادی شکار بود که توپید:

-بیخود! از این خبرا نیست. می‌ری خونه و شده تا صبح ان‌قدر التماسش می‌کنی تا درو باز کنه .

شاخک‌های کنجکاوم بیش تر از قبل تیز شد.

-بیخیال داداش .

بهراد با لحن بی غم و قیدی این را گفته بود. جاوید هم انگار منتظر یک چنین سرکشی از جانب او بود تا عصبانیتش را خالی کند. بلافاصله صدای آمرانه‌اش در گوشم پیچید.

-بیخیال؟ اگه حاج بابا از دست کارای تو سکته کنه، خودم با دستای خودم دارت می‌زنم بهراد. می‌دونی که؟ پاشو برو خونه.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و قدمی عقب رفتم. حرفشان خیلی خصوصی شده بود و این‌که بیش از این شاهد بحث خانوادگی‌شان باشم خوشایندم نبود. صدای درمانده‌ی بهراد را که می‌گفت:

-ای بابا. من چه می‌دونستم شب قراره برگردن؟ تقصیر خودشونه که تغییر برنامه می‌دن و به منم اطلاع نمی‌دن. وگرنه من که مغز خر نخورده بودم. تا بیان دختره رو دک می‌کردم می‌رفت.

شنیدم و با اخمی که از شنیدن خبط مفتضحانه‌اش روی پیشانی‌ام افتاده بود خطاب به جاوید گفتم:

-می‌شه من برم؟

خیلی سریع نگاهِ برزخی‌اش از صورت بهراد کنده و روی صورت من کشیده شد. سعی داشت غیظش را کنترل کند. برای همین هم چند لحظه سکوت کرد و نگاهش میان عنبیه‌هایم به گردش درآمد. آن‌قدر باهوش بود که بداند نمی‌خواهم از فرصت پیش آمده سوءاستفاده کنم و دلیلم برای رفتن دقیقا چیست. دندان کشید روی لب بالایش و لب زد:

-برو.

دیگر تعلل نکردم. از خدا خواسته چرخیدم و بدون این‌که حتی کوچک ترین نگاهی به بهراد بیندازم راه خروج را پیش گرفتم. مردان هوسران و عیاشی چون او از نظر من مشمئز کننده ترین مخلوقات بودند. کم ندیده بودم امثال او و کم زخم نخورده بودم از گستاخی زبان هرزشان !

دستم را روی دستگیره گذاشتم و به طرف پایین فشارش دادم. اما قبل از خارج شدن از اتاق، امر عجیب جاوید و تحکم صدایش، قدم‌هایم را روی زمین میخکوب کرد.

-شالتو سرت کن.

از تعجب چیزی که گوش‌هایم شنیده بود، گردنم به شدت و صد و هشتاد درجه به طرفش چرخید. در اثر واکنش شتاب زده‌ام رگ‌های گردنم کشیده شدند و دردش باعث شد شانه‌ام را بالا دهم. حیران و خیره به اخم غلیظ صورتش، شالم را روی سر انداختم و بی اعتنا به سنگینی نگاه بهراد از اتاق خارج شدم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 11:58 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت53

میان هپروتی که تقدم و تأخرش را در سراچه‌ی ذهنم نمی‌یافتم از در اتاق فاصله گرفتم. تجزیه و تحلیل حرف‌های جاوید و فهمیدن معنای حرکات ضد و نقیضش، یک سواد شگرف می‌خواست که من نداشتم. نداشتم و با هر بار برخورد و معاشرت با او، بیش تر از قبل سردرگم می‌شدم. تنها چیزی که درموردش به یقین رسیده بودم این بود که مثل برادرش شخصیت

دله‌ای نداشت. اگر نیش زبان و دموکرات منش بودنش را هم فاکتور می‌گرفتم، درکل آدم خوب و قابل اعتمادی بود و...

-منتظر چیزی هستید خانوم دکتر؟

صدای نرم و نوازش‌گونه‌ی منشی نگاه فکری‌ام را از پارکت‌های روی زمین جدا کرد. این‌که چند دقیقه این‌جا ایستاده بودم و به ریز خصایص جاوید فکر می‌کردم. یا به حل معادله‌ی خوی و منشش علاقه پیدا کرده بودم، اصلا چیز قشنگی نبود. آن هم وقتی که هنوز به خاطر آن قضاوت غیرمعقول و عذرخواهی"ای" که نکرده بود کفری بودم. با اعصابی که از دست خودم متلاشی بود، راه خروج را پیش گرفتم و به جای جواب به سوال منشی گفتم:

-عصر بخیر.

مغزم افتاده بود روی دور یک مدار زبان نفهم و خیالاتم فقط حول محور یک شخص می‌چرخید. انگار مغزم فقط منتظر یک تلنگر بود تا داشته‌هایش را بی ملاحظه و با بی رحم ترین شکل ممکن رو کند. حالا هم به جایی رسیده بودم که هر چه بیش تر سعی می‌کردم افکارم را در قفس ذهنم زندانی کنم، دقیقا نتیجه‌ی عکس می‌نمود و افکارم بیش تر پخش ذهنم می‌شدند .

از وقتی از بیمارستان بیرون زده بودم، سر و ته افکارم را که می‌زدی تنها به یک شخص مختوم می‌شد. امید جاوید!

بی آن‌که اراده‌ای از خود داشته باشم صدای بمش با همان صلابتی که در خود داشت توی سرم انعکاس پیدا می‌کرد و با برخورد به دیواره‌های سرم هزاران بار تکثیر می‌شد .

به این قسمت از ماجرا که می‌رسیدم، کلافه و عصبی پلک می‌بستم. به خیال خودم می‌خواستم با پلک بستن از حقیقتی که از بنِ جان آرزو می‌کردم کذب مطلق باشد فرار کنم. اما با هر بار پلک بستن، بیش تر به عمق فاجعه پی می‌بردم. وقتی همه‌ی دنیای پشت پلکم را یک جفت چشم مشکیِ کهکشانی فرا می‌گرفت .

سرم را میان دستانم گرفتم و کمی از موهای روی شقیقه‌ام را کشیدم تا شاید کم شود سردرد لعنتی‌ام! اما

نشد. فکر کردن به بلایی که بر سرم آوار شده بود، رعشه بر جانم می‌انداخت و دلم می‌خواست خودم و زندگی احمقانه‌ام را یک‌جا به آتش بکشم .

-دنیا چی شدی؟

بی توجه به صدای آرزو که قریب به یک ساعت بود یک ریز حرف می‌زد، پیشانی‌ام را لبه‌ی میز غذاخوری گذاشتم. صدای گوش‌خراش عقب رفتن پایه‌های صندلی رو سرامیک را شنیدم و متعاقبش صدای دلخور و شاکی آرزو را.

-واقعا که! من احمقو باش. یه ساعته دارم واسه دیوار حرف می‌زنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 11:58 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت53

میان هپروتی که تقدم و تأخرش را در سراچه‌ی ذهنم نمی‌یافتم از در اتاق فاصله گرفتم. تجزیه و تحلیل حرف‌های جاوید و فهمیدن معنای حرکات ضد و نقیضش، یک سواد شگرف می‌خواست که من نداشتم.

نداشتم و با هر بار برخورد و معاشرت با او، بیش تر از قبل سردرگم می‌شدم. تنها چیزی که درموردش به یقین رسیده بودم این بود که مثل برادرش شخصیت دله‌ای نداشت. اگر نیش زبان و دموکرات منش بودنش را هم فاکتور می‌گرفتم، درکل آدم خوب و قابل اعتمادی بود و...

-منتظر چیزی هستید خانوم دکتر؟

صدای نرم و نوازش‌گونه‌ی منشی نگاه فکری‌ام را از پارکت‌های روی زمین جدا کرد. این‌که چند دقیقه این‌جا ایستاده بودم و به ریز خصایص جاوید فکر می‌کردم. یا به حل معادله‌ی خوی و منشش علاقه پیدا کرده بودم، اصلا چیز قشنگی نبود. آن هم وقتی که هنوز به خاطر آن قضاوت غیرمعقول و عذرخواهی"ای" که نکرده بود کفری بودم. با

اعصابی که از دست خودم متلاشی بود، راه خروج را پیش گرفتم و به جای جواب به سوال منشی گفتم:

-عصر بخیر.

مغزم افتاده بود روی دور یک مدار زبان نفهم و خیالاتم فقط حول محور یک شخص می‌چرخید. انگار مغزم فقط منتظر یک تلنگر بود تا داشته‌هایش را بی ملاحظه و با بی رحم ترین شکل ممکن رو کند. حالا هم به جایی رسیده بودم که هر چه بیش تر سعی می‌کردم افکارم را در قفس ذهنم زندانی کنم، دقیقا

نتیجه‌ی عکس می‌نمود و افکارم بیش تر پخش ذهنم می‌شدند .

از وقتی از بیمارستان بیرون زده بودم، سر و ته افکارم را که می‌زدی تنها به یک شخص مختوم می‌شد. امید جاوید!

بی آن‌که اراده‌ای از خود داشته باشم صدای بمش با همان صلابتی که در خود داشت توی سرم انعکاس پیدا می‌کرد و با برخورد به دیواره‌های سرم هزاران بار تکثیر می‌شد .

به این قسمت از ماجرا که می‌رسیدم، کلافه و عصبی پلک می‌بستم. به خیال خودم می‌خواستم با پلک بستن از حقیقتی که از بنِ جان آرزو می‌کردم کذب مطلق باشد فرار کنم. اما با هر بار پلک بستن، بیش تر به عمق فاجعه پی می‌بردم. وقتی همه‌ی دنیای پشت پلکم را یک جفت چشم مشکیِ کهکشانی فرا می‌گرفت .

سرم را میان دستانم گرفتم و کمی از موهای روی شقیقه‌ام را کشیدم تا شاید کم شود سردرد لعنتی‌ام! اما نشد. فکر کردن به بلایی که بر سرم آوار شده بود، رعشه بر جانم می‌انداخت و دلم می‌خواست خودم و زندگی احمقانه‌ام را یک‌جا به آتش بکشم .

-دنیا چی شدی؟

بی توجه به صدای آرزو که قریب به یک ساعت بود یک ریز حرف می‌زد، پیشانی‌ام را لبه‌ی میز غذاخوری گذاشتم. صدای گوش‌خراش عقب رفتن پایه‌های صندلی رو سرامیک را شنیدم و متعاقبش صدای دلخور و شاکی آرزو را.

-واقعا که! من احمقو باش. یه ساعته دارم واسه دیوار حرف می‌زنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 12:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت54

خیره به تاریکی زیر میز و پایه‌های صندلی پوزخند زدم. شنیده بودم حرفایش را. بعد از یک ساعت تعریف و تمجید از بیمارستان عمران و رئیس خوش اخلاقش، تز داده بود که بیخیال پاستور شوم و با او در عمران کار کنم.

نمی‌دانست گرفتار چه مصیبتی شده‌ام که این حرف را می‌زد. هرچند که شاید ندانسته پیشنهاد خوبی هم می‌داد. من آدم تجربه‌ی یک عاشقانه‌ی جدید نبودم. اصلا آماده هم نبودم. بعد از سامان روحِ قلبم مرده و جسمِ بی جانش در منجلابِ نفرت از جنس مذکر فرو رفته بود. اما حالا نمی‌دانم چه شده بود که در خودش روح دمیده و به میان سینه آمده بود !

زندگی‌ام شده بود دقیقا مصداق این جمله‌ی کلیشه که همه‌ی خوش آمدن‌ها از بد آمدن‌ها شروع می‌شود. اصلا نمی‌فهمیدم میان آن همه حرص و کینه و

عصبانیت، کی و کجا و دقیقا با چه منطقی دلم رفته بود برای او که حالا این‌چنین قلب مرده‌ام وحشی شده بود و وسط سینه گامپ گامپ می‌تپید .

ولی نه !

نباید گول قلبم را می‌خوردم. قلب زخم دیده‌ی من و غرور ویران شده‌ام دیگر نه به درد خودم می‌خورد و نه به درد هیچ مردی! نباید اجازه می‌دادم این حس بیش از این گُر بگیرد. مخصوصا این‌که هر چه بیش تر فکر می‌کردم، بیش تر از دو طرفه بودن این حس می‌ترسیدم. همه‌ی رفتارهای این چند روز جاوید توی ذهنم صف می‌بست و با ریز شدن روی آن‌ها عاصی تر می‌شدم. ممکن بود منشأ قضاوت آن شبش و کنایه‌ی فردایش فقط و فقط همین حس تازه جوانه زده در وجودش بوده باشد. یا نگاه پر طعنه‌اش وقتی گوشی‌ام را از دست فخر گرفتم. یا همین نگاه خاص امروزش!

یا تعصبی شدنش روی موهایم و هزاران یای دیگر که نمی‌توانستم مهر قطعی بودن پایشان بزنم .

واقعا چه قدر احتمال داشت که میان آن قضاوت‌ها و نیش و کنایه‌ها، او هم دلش برای من رفته باشد؟ این سوال، در مخفیانه ترین سوراخ مخیله‌ام خودش را به جداره‌ها می‌کوبید و جوابش در عین ترسناک بودن انگار برای قلبم مهم هم بود. مهم بود که مغزم را مجبور می‌کرد رفتارهایش را ریز به ریز تحلیل کند .

صدای بلند شدن زنگ گوشی، سرم را از لبه‌ی میز بلند کرد. شخص تماس گیرنده هر کسی که بود، ندانسته در حقم تفضلِ بی کرانی کرده بود. وگرنه اگر من کمی دیگر هم با یک چنین فرمانی میان افکارم می‌لولیدم، قطع به یقین دیوانه می‌شدم .

از روی صندلی بلند شدم و به پذیرایی رفتم. گوشی‌ام را از روی میز عسلی برداشتم و با دیدن اسم مهرداد، بی معطلی تماس را برقرار کردم.

-الو!

-سلام. احوال شریف خانوم دکتر؟

لحن مهربانش گوشه‌ی لبانم را به نرمی کش داد.

-ممنونم بد نیستم. خودت چطوری؟ بهمن بهتره؟

از آن شبی که از این‌جا رفته بودند دیگر ندیده بودمشان. فقط گه گاهی با مهرداد تماس گرفته و جویای چگونگی حال و روز بهمن شده بودم. می‌دانستم که حرف‌های آرزو هیچ نتیجه‌ی مثبتی در پی نداشته و تازه بد ترش هم کرده بود. همان شبی که به قهر از خانه‌ی ما بیرون زده بود، به پارکی که

اولین خاطره‌اش با ژاله آن‌جا رقم خورده بود رفته و مقداری از چمن‌های میدان مرکزی‌اش را با فندک آتش زده بود. تا این‌که مهرداد سر رسیده و او را به خانه برده بود .

-بهتر که چه عرض کنم. پاشو از خونه بیرون نمی‌ذاره. می‌گه چشمش به هر گوشه از شرکت، کوچه، خیابون یا مغازه‌ها می‌افته ژاله رو می‌بینه. رسماً داره دیوونه می‌شه.

از نگرانی پوست گوشه‌ی لبم را کندم.

-بهتر نیست فردا باز یه سر ببریش پیش دکترش؟

لحنش درمانده شد.

-دیروز بردمش. به خدا از پس کارای شرکت برنمی‌آم. ساعت کاریم رو هم که کم می‌کنم می‌شه قوز بالا قوز!

-می‌خوای من...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم.

-نه. فرهاد این‌جاست. اومده بهش سر بزنه. احتمالا به فرهاد بگم ببرتش.

از خدا خواسته پی تعارفم را نگرفتم. فرهاد به بهمن نزدیک تر بود تا من. احتمالا بیش تر از من هم حرفش نزد بهمن برو داشت.

-زنگ زدم بهت بگم اگه می‌خوای شام بیا این‌جا فرهادم این‌جاست.

-نه ممنون من شام خوردم. اتفاقا همین الان که زنگ زدی هنوز سر میز بودم. یکم خستم. دیشب شیفت بودم. استراحت کنم بهتره!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 12:01 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت55

می‌دانستم سکوتش به خاطر رد کردنِ آنیِ دعوتش بود. اما فعلا سر و سامان دادن به افکار پریشانم از هر چیزی واجب تر بود. اول نفس عمیقش توی گوشم پیچید و پشت بند آن صدای خسته‌اش.

-خیلی خب. پس اولین فرصتی که پیدا کردی بیا. اون‌جا تنها نمون.

چرا حس می‌کردم دلش گرفته و تنها نماندن من بهانه‌اش است؟ هرچند که اگر دلش می‌گرفت هم حق داشت. حداقل من آرزوی پر حرف را کنارم داشتم. اما او با یک آدمِ افسرده و بیمارِ روحی در یک خانه

زندگی می‌کرد. در یک هوا نفس می‌کشید و شاهد تک تک حرکات دیوانه‌مآبانه‌اش بود.

-وقت گیرآوردم یه سر می‌آم.

-خوش اومدی یکی یدونه.

این را گفت و با مکثی چند لحظه‌ای ادامه داد:

-فرهاد داره توی اتاق باهاش حرف می‌زنه. قراره راضیش کنه حسابدار استخدام کنیم.

اگر فرهاد می‌توانست با راضی کردن بهمن، باری از روی دوش مهرداد بردارد باز هم جای شکر داشت. کف دستم را روی دسته‌ی نرم مبل کشیدم و لب زدم:

-امیدوارم که بتونه.

کلافگی‌ام را از پشت گوشی حس کرد. احتمالاً به حساب خستگی گذاشت که فوراً گفت:

-دیگه مزاحمت نمی‌شم. برو بخواب. اگه چیزی خواستی، یا اون‌جا مشکلی واسه‌ت پیش اومد حتما به من خبر بده .

لبخند بی حس و حالم به خاطر جمله‌ی تکراری و همیشگی"ای" بود که آخر همه‌ی مکالمات این چند وقتمان می‌گفتش. به تبعیت از جواب همیشگی‌ام چشمی گفتم و تماس را قطع کردم .

دلم برایش می‌سوخت که این‌چنین خودش را برای حال بهمن به آب و آتش می‌زد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

حال بهمن برایم غیر قابل درک نبود. نه به آن شدت! ولی من هم بعد از سامان، ویرانی و عارضه‌ی روحیِ دشواری را تجربه کرده بودم .

تنها راهِ از دست دادن کسی که برایت عزیز باشد که فقط مرگ نیست. راه‌های زیادی وجود دارد برای دوری اجباری از کسی که به او عادت کرده‌ای و پمپاژ قلبت به هر دم و بازدمش بند است. چیزی که آرام آرام صاحبِ حال خوبِ جسم و روحت می‌شود و من دقیقا به همین دلیل بود که نباید اجازه می‌دادم قلبم دوباره پایبند شخص دیگری شود .

قلب من دیگر تاب یک زخم ناسور جدید و خودم تاب یک شکست تازه را نداشتیم. اگر همین الان هم وخامت حال روحم مثل بهمن نبود، فقط به خاطر منطقم بود که روحم را مجاب می‌کرد سامان به هیچ وجه ارزش دل‌مردگی ندارد. حالا که توانسته بودم

دست روحم را بگیرم و از مرکز نا امیدی‌ها و افسردگی‌ها بیرون بکشم، حماقت بود اگر مجدداً ریسک می‌کردم.

گوشی را میان انگشتانم فشردم و با بی توجهی عمدی نسبت به میز جمع نشده‌ی شام و قهر آرزو، راه اتاقم را پیش گرفتم. باید خودم را برای فردا و دیدار با جاوید آماده می‌کردم .

باید حرف دل و منطقم را یکی می‌کردم .

باید با قلبم، عهد و پیمان سختی می‌بستم!

******

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:11 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت56

با کف پا روی زمین ضرب گرفته بودم .

مچم را چرخاندم و مقابل صورتم گرفتم و برای بار هزارم به عقربه‌های ساعت نگاه کردم .

هرچه بیش تر به هشت نزدیک می‌شدند، نفس‌های من هم بیش تر به شماره می‌افتادند.

یکی از حقایق تلخ این زمانه این بود که اصلا فرقی نمی‌کرد در کدام موقعیت جغرافیایی، کدام کشور، کدام شهر و کدام محل زندگی کنی! آدم بی فرهنگ همه جا وجود داشت و از شانس بد من، الان و در این لحظات حساس، گیرِ یکی از همان بی فرهنگ‌ها افتاده بودم .

گوشه‌ی لبم را از استرس گزیدم و لگد محکمی به لاستیک ماشین زدم. لعنتی دزدگیر نداشت و صدایش در نمی‌آمد! با همسایه‌ها هم آشناییت نداشتم و نمی‌دانستم این ماشین اسپورت متعلق به کدام واحد و کدام شخص بود. فقط می‌دانستم مال هر کسی که بود خیلی کودن‌مغز بود. هیچ آدم عاقلی ماشینش را مقابل خروجی پارکینگ مجتمعی با این عظمت رها نمی‌کرد و برود پی زندگی‌اش!

هوف کلافه‌ای کشیدم و سر چرخاندم به ماشینم که درست پشت سرش متوقف بود نگاه کردم. حتی اگر بیخیال ماشین خودم می‌شدم و با پای پیاده تا سر خیابان می‌دویدم و آن‌جا تاکسی می‌گرفتم، باز هم سر وقت نمی‌رسیدم. مگر این‌که اصرار می‌کردم راننده سریع تر از سرعت مجاز براند .

با این امید، دیگر وقت را ضایع نکردم و سمت ماشینم رفتم. باید اول آن را سر جایش پارک می‌کردم. درِ نیمه باز طرف راننده را بیش تر باز کردم و خواستم بنشینم که با شنیدن صدای مردی که با عجله می‌گفت:

-من شرمنده‌ام واقعا! خیلی وقته معطلید؟

پشیمان شدم و به خروجی لابی نگاه کردم. مردی کت و شلوار پوش با کیف سامسونتی در دست به این طرف می‌آمد. نمی‌دانم حالت نگاهم چگونه بود که نزدیک تر که رسید خجل‌وار توضیح داد:

-عذرخواهی می‌کنم. یکی از اسناد مربوط به پرونده‌ی موکلم رو جا گذاشته بودم. لحظه‌ی آخر یادم افتاد. وقت دادگاهم داشت می‌گذشت. این شد که مجبوراً همین‌جا ترمز کردم .

خوب بود. باز جای شکرش باقی بود که از سر فقدان فرهنگی این کار را نکرده بود. اما مثلا مرد قانون بود و باید برای وقت گران‌بهای دیگران ارزش قائل می‌شد. دلم نمی‌خواست با او بحث کنم. وگرنه جملات درخشانی برایش در آستین داشتم. تنها به تکان سر اکتفا کردم و گفتم:

-عیبی نداره. فقط من خیلی دیرمه. لطفا زود تر حرکت کنید.

با حالت محجوبی لب زد:

-چشم. همین الان .

و با دو قدم بلند خود را به ماشینش رساند. بعد از زدن ریموت در را باز کرد. اما قبل از این‌که بنشیند، سر چرخاند و متفکر به من نگاه کرد.

-راستی شما همسایه‌ی واحد چندمین؟ تا حالا ندیدمتون.

یکی از پاهایم را داخل ماشین گذاشتم.

-طبقه‌ی چهارم واحد پونزده.

ابرو بالا انداخت.

-پس همسایه‌ی جدیدین. می‌گم!

کفری از تعللش نفسم را محکم رها کردم. با لحنی به ظاهر آرام گفتم:

-بله. حرکت کنید لطفا.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت57

و برای این‌که باز هم صحبتش گل نکند، بی فوتِ وقت توی ماشین نشستم و در را بستم. لحظاتی بعد هر دو از پارکینگ خارج شدیم. نگاهی به ساعت ماشین انداختم. ساعت هفت و پنجاه و دو دقیقه بود. هنوز هشت دقیقه وقت داشتم .

اگر پدال گاز و شانس دست به دست هم می‌دادند، می‌رسیدم !

کف دستم را روی شکم بیمار گذاشتم و کمی فشردم. وقتی آه و ناله‌اش بیش تر شد احتمال دادم احشای داخلی‌اش خونریزی کرده باشد .

همیشه مخالف موتورسواری جوانان بودم. هر بار هم که با چنین صحنه‌های اندوهباری مواجه می‌شدم، از ته دل خداراشکر می‌کردم که پانزده سال پیش، بابا مهیار همه‌ی همت و ابهت پدرانه‌اش را به کار گرفت و اجازه نداد مهرداد موتور بخرد. مهرداد آن موقع هجده ساله بود و خام! نمی‌دانست که گاهی گذشتن از هوس‌های جوانانه می‌ارزد به حفظ نعمت‌های ارزشمندی چو جان آدمی. ولی بالاخره دربرابر مقاومت بابا مهیار و مخالفت مصرانه‌اش کم آورد.

دست دراز کردم و پرونده‌ی بیمار را از لبه‌ی تخت برداشتم. هم‌زمان با دلسوزی مخفیانه‌ای که برای حال و روزِ نه چندان مساعدِ پسر جوان می‌کردم، دستورات لازم را توی صفحه‌ی اُردر نوشتم و بعد از درخواست سونوگرافی شکم، از بیمار فاصله گرفتم .

با خودم فکر کردم که اگر او هم پدر مصلحت‌جویی چون بابا مهیار داشت؛ شاید کارش به این‌جا نمی‌کشید .

خودنویسم را توی جیب روپوشم گذاشتم و سر به زیر و متفکر راه اتاقم را پیش گرفتم. امروز از وقتی پا در بیمارستان گذاشته بودم، همه‌ی فکر و ذکرم شده بود یافتن راهی برای فرار از دیدار با جاوید و دوری از آن چشمان جادویی‌اش.

-خانوم دکتر؟ خانوم دکتر مریض اَرِست کرده!

درحال عبور از مقابل پاراوان سوم بودم که با شنیدن صدای بلند و پر استرس پرستار، سرگردان ایستادم.

شوکه شده بودم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا موقعیت را درک کنم و خودم را به تخت بیمار برسانم. یکی از بیماران قلبی"ای" بود که خودم همین بیست دقیقه‌ی پیش بستری‌اش کرده بودم.

دستان درهم قفل شده‌ام را روی جناق سینه‌اش گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم. بار اولم بود که بیمار احیا می‌کردم؟ نه! بلد نبودم؟ نه! پس این تپش قلبی که عرق سرد بر پیشانی‌ام نشانده بود و دستانم را می‌لرزاند برای چه بود؟

-اپی نفرین تزریق کن!

با اضطراب گفته بودم. همیشه از ضعیف ظاهر شدن در چنین شرایطی نفرت داشتم و لعنت به صدایم که این‌چنین می‌لرزید.

قریب به دو دقیقه بود که در حال ماساژ دادن بودم. علاوه بر عرقی که از پیشانی‌ام شره می‌کرد و تا زیر چانه‌ام امتداد می‌یافت، بی نفسی جان دستانم را کشیده بود و کیفیت ماساژ هر لحظه پایین تر می‌آمد. با کم رمقی و عذاب وجدانی که در لحظه دچارش شده بودم، سر چرخاندم و نفس نفس زنان به صفحه‌ی مانیتور دی‌سی‌شوک نگاه کردم .

دقیقا همان وقتی که توی ذهنم دو دو تا چهار تا می‌کردم از کدام پرستار برای ادامه‌ی ماساژ کمک

بگیرم، دستانم میان دستان کسی اسیر و از روی سینه‌ی بیمار کَنده شدند. سرم به ضرب چرخید و صورتم رخ در رخ کسی قرار گرفت که تمام امرزم در صدد گریز از او گذشته بود. با دیدنش انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند و زمان برایم افتاد روی دور کند!

صداها را نامفهوم می‌شنیدم و هیاهوها با گنگی توی سرم رژه می‌رفتند. گرفتار یک حمله‌ی عاطفیِ لحظه‌ای شده بودم که بی ملاحظه به نامناسب بودن زمان، تمام مغز و منطق و اراده‌ام را تحت تسلط خود در آورده بود .

حس مسحور کننده‌ی دستانش و نگاه نگرانش آن‌چنان جنون‌آور بودند که پتانسیل مجنون کردنم را داشته باشند. و من به خودم حق دادم. اصلا مگر ممکن بود

آن یک جفت چشم کهکشانیِ تسخیرآمیز را دید و مقهورش نشد؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:15 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت58

حالا مطمئن تر از هر زمان دیگری می‌توانستم به خود اعتراف کنم که خودم را تا چه حد در برابر آن چشم‌ها باخته‌ام. واقعیت این بود که من مفتون جذبه‌ی ژرف نگاهش شده بودم. نه الان... که از همان دیدار اول !

-یه اپی نفرین تزریق کن.

با صدای محکم خودِ او بود که به خودم آمدم. آن‌قدری در هپروت مانده بودم که تازه فهمیدم دستم را رها کرده و خودش مشغول ماساژ قلب بیمار شده است. ماساژی که به مراتب نسبت به ماساژ من با کیفیت تر بود. تعداد ماساژ من در دقیقه به صد هم نمی‌رسید. اما تعداد ماساژ او صد و بیست را رد می‌کرد.

مطمئن بودم با لمس دستانم متوجه سردی و ارتعاش آن‌ها شده بود و برای همین هم درخواست کمک نمی‌کرد. ولی با این حال آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم بر لرزش دستانم مسلط شوم.

می‌دانستم تا یک دقیقه‌ی دیگر تمام توانش ته می‌کشد و مجبوراً برای ادامه‌ی ماساژ به من اشاره می‌کند .

اما درست زمانی که اصلا فکرش را نمی‌کردم بیمار برگشته باشد، او دستش را از سینه‌ی بیمار جدا کرد و نبض کاروتیدش را گرفت. مصادف با چرخیدن سر من و دیدن ریتمِ منظمِ قلبِ بیمار روی مانیتور، صدایش در محیط پیپچید.

-برگشت.

یک چنین لحظاتی برای یک پزشک یعنی خودِ خودِ عروج! وقتی می‌دانی از طریق مهارت دستان تو،

یک انسان از مرگ نجات می‌یابد. و خدایش در همان نزدیکی‌ها با رغبت نگاهت می‌کند و با نخوت لبخند می‌زند! لحظات پر حظی که برای من خیلی ادامه‌دار نشد. با شنیدن صدای پرستاری که پر افاده می‌گفت:

-وقتی شما اراده کنید یکی برگرده، مگه دست خودشه برنگرده؟

انگار روی زمین هبوط کردم. تمام شم زنانه‌ام به کار افتاد و نتیجه‌ی آن نازی که در صدایش ریخته بود و تملق آشکارش، شد خاری که در وجودم فرو رفت. نگاهم صاف و بی حرکت روی صفحه‌ی مانیتور ثابت ماند. غضبم از پرستار نبود. به خاطر تاثیر حرفش روی خودم بود و حسادتی که داشت بر سلول سلول تنم دشنه می‌کشید !

نفسم را با ضرب بیرون رها کردم و بی اعتنا به سنگینی نگاهی که نیم رخم را می‌شکافت، با حال منقلبی از آن‌جا دور شدم .

می‌دانستم حق قلب ناخلفی که خلف وعده می‌کند، فقط و فقط آق است. اما نمی‌توانستم جزایش را دهم. نه تا وقتی که جز قلبم، مویرگ به مویرگ همه‌ی وجودم هم نااهل شده بودند و اسیر قوانین بی منطقِ دلدادگی!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:16 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت59

حدود یک ربع بود که توی اتاق فرهاد نشسته بودم و او با آشفتگی سیگار می‌کشید. جفتمان سکوت کرده بودیم. او خیره به نقطه‌ای از میز در افکاری پرسه می‌زد که من خبر از ماهیتشان نداشتم. من هم که تنها برای فرار از انزوای اتاقم به این‌جا پناه آورده بودم.

نمی‌خواستم عزلت نشینی پیشه کنم و درِ انبار افکارم را باز کنم. نمی‌خواستم به جاوید فکر کنم. نمی‌خواستم به حس دستانش، به حسادتی که هنوز هم همانند یک تبرِ تیز، گلوله‌ی توی حلقم را می‌خراشید فکر کنم.

نمی‌خواستم به حس نو ظهوری که کنترلش از عهده‌ام خارج شده بود فکر کنم. اصلا نمی‌خواستم به هیچ چیزی که به "او" ختم می‌شد فکر کنم .

-نگفتی چته فرهاد؟

من بودم که سکوت خفقان‌آور میانمان را شکانده بودم. بدون این‌که نگاه از نقطه‌ی نامعلوم روی میز بگیرد لب زد:

-کی گفته یه چیزیمه؟

اصوات صدایش خش دار بودند و زمخت! می‌دانستم که حالش خوب نیست. حتی بیش تر از دانستن. مطمئن بودم. موهای همیشه شانه خورده‌اش درهم و برهم بود و چشمانش سرخ. مدرکی از این واضح تر؟

-از این‌که احمق فرض بشم بدم می‌آد!

فوراً نگاه لاجانش بالا آمد و به صورتم دوخته شد.

-این چه حرفیه؟ چیز مهمی نیست. یه مشکل خانوادگیه.

طوری که انگار از یادآوری مجدد چیزی که در قلبش بود دردش گرفته باشد، چشمانش جمع شد. خم شد و ته سیگارش را توی جا سیگاری روی میز خاموش کرد. قرار بود امروز زحمتِ بردنِ بهمن نزد روانپزشک را او بکشد. برای همین نگرانی در نگاهم قد علم کرد. روی صندلی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:

-به بهمن مربوطه؟

دوباره توی فکر فرو رفته بود. برای این‌که متوجه شود چه گفته‌ام لحظه‌ای چشمانش را باریک کرد و سپس سر بالا انداخت.

-نه بابا.

از روی صندلی بلند شد. پاکت سیگارش را از جیب کتی که روی پشتی صندلی آویز شده بود برداشت. کلافگی‌اش بی حد و حصر بود و سعی می‌کرد تمام آن را با سیگار رفع کند. این را جا سیگاری نیمه پر روی میز می‌گفت! بی‌اعتنا به من و حضور من، به طرف پنجره‌ی اتاقش رفت. با نگاه تعقیبش می‌کردم. برای این‌که ترغیبش کنم خودش را خالی کند گفتم:

-مشکلت هر چیزی که هست، فکر می‌کنی اگه بریزیش توی خودت حل می‌شه؟

گوشه‌ی پنجره را باز کرد و یک نخ دیگر از داخل پاکت سیگار بیرون کشید. سپس پاکت را لبه‌ی پنجره انداخت.

-دیگه حل نمی‌شه!

صدایش ضعیف بود؛ اما نامفهوم نه! سیگارش را گوشه‌ی لبش گذاشت و دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. بلند شدم و از پشت سر نزدیکش رفتم .

-ممکن از ناممکن می‌پرسه خونه‌ت کجاست؟ ناممکن جواب می‌ده توی رویای یه ناتوان. همه‌ی ناممکنا ممکن شدنین و همه‌ی مشکلاتم حل شدنی. فقط کافیه بخوای و قوی باشی .

به چیزی که گفته بودم واقعا ایمان داشتم. اما این را هم می‌دانستم که قوی بودن در برابر بعضی مشکلات و ناممکن‌ها، مرد کهن می‌خواست و شیر نر! چیزی که من بودم. بودم که از صفر شروع کرده بودم و مشکلاتم را پشت سر گذاشته بودم. بودم که دنبال خواسته و موفقیتم آمده بودم و الان به صد رسیده بودم. از این به بعد هم می‌توانستم. فقط کافی بود خودم را در برابر مشکلات تازه سر برآورده از زندگی‌ام، مسلح تر از این کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:17 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت60

-درمورد مشکل من صدق نمی‌کنه. دیگه واسه حل کردنش دیر شده.

حین دادن جواب، سرش را با سیگار کمی به پایین خم کرد و آن را با فندکش آتش زد .

مقابلش ایستادم و به لبه‌ی پنجره تکیه زدم. دقیق نگاهش کردم. به این فکر کردم که چه چیزی می‌توانست حال و روز یک مرد را این‌چنین مضمحل کرده باشد؟

-تو ضعیف بودی یا...

اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم و با صبری سر آمده به کنجکاوی‌ام پایان بخشید.

-بحث قوی یا ضعیف بودنِ من نیست. بحث ازدواج مجدد مامانمه.

یک تای ابرویم بالا پرید .

-واقعا؟ مگه مامانت چند سالشه؟

با شگفتی پرسیده بودم. چون شک نداشتم که سن فرهاد کم تر از سی و هشت نبود و با این اوصاف مادرش باید مسن تر از این صحبت‌ها می‌بود! فهمید به چه چیز فکر می‌کنم. فک منقبض کرد و با حرصی که

می‌دانستم تا همین الان هم به سختی کنترلش کرده گفت:

-دقیقا! پیری و معرکه گیری.

چشمانش را ریز کرد و کام عمیقی از سیگارش گرفت. از پنجره به نقطه‌ای در دوردست‌ها خیره شد. شاید به قله‌هایی که منقطع، لا به لای برج‌های قد کشیده خودنمایی می‌کردند .

نمی‌گویم به او حق نمی‌دادم. طبیعی بود که ناراحت باشد. اما خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم انسان‌ها در سنین بالا تر بیش تر از جوان‌ها به همدم نیاز دارند. به کسی که هنگام راه رفتن دستشان را بگیرد. به فکر سر وقت بودن داروهایشان باشد و مونس تنهایی‌هایشان!

سکوتم که طولانی شد از گوشه‌ی چشم و میان دودهای شناور در هوا نگاهم کرد.

-فکر می‌کنی اشتباه می‌کنم یا خودخواهم که ناراحتم؟

دستانم را روی سینه حلقه کردم و شانه بالا انداختم. هیچ گاه آدم بی منطقی نبودم .

-تو هم حق داری ناراحت باشی. ولی به نظرم مامانت کار درستی کرده. تو پی زندگی خودتی. چهار روز دیگه هم که زن و بچه دورتو بگیره؛ سال به سال یادت نمی‌افته یه مادری هم داری.

حین زدن حرفم، چرخیدم و شانه به شانه‌اش ایستادم. به جایی چشم دوختم که او دقایقی پیش چشم دوخته بود. جایی میان همان قله‌ها !

-می‌دونی من از چی ناراحتم؟ این‌که اصلا نظرمو نپرسید. نپرسید موافقی یا نه. نپرسید صلاحمه یا نه. نپرسید طرفو تأییدش می‌کنی یا نه. فقط گفت می‌خوام ازدواج کنم.

صدایش غم عجیبی داشت و وقتی به گوش‌هایم رسید، قلبم را مچاله کرد. سر چرخاندم و به نیم رخ کبودش نگاه کردم. کلافه تر شده بود. موهایش را چنگ زد و دست دراز کرد سیگار نیم سوخته‌اش را لبه‌ی پنجره خاموش کرد. در این مورد با حس بدش موافق بودم. مادرش اشتباه کرده بود. یا شاید هم از جواب نه ترسیده بود. جای مادرش نبودم و نمی‌توانستم قضاوتش کنم. ولی در صدد آرام کردن فرهاد، با لحنی که می‌خواستم تاثیرگذار باشد گفتم:

-زندگیِ خودشه فرهاد. راضی باش به حال خوبش. شاید تنهایی بهش فشار آورده. تو که نمی‌دونی چی تو دلش می‌گذره.

به آنی رگ روی شقیقه‌اش برجسته شد که حاکی از غضب و فشار زیاد دندان‌هایش بود.

-باشه.

جواب در لحظه و بدون فکرش ابروانم را بالا پراند و حس نگاهم مملو از ناباوری شد. اما وقتی لحظه‌ای بعد با خصمی زائدالوصف زیرلب گفت:

-باشه، ولی تلافی می‌کنم این کارشو.

نگاهم روی نیم رخ پرغیظش باریک شد. انگار خوب می‌دانست از چه حرف می‌زند. من اما منظورش از تلافی را نفهمیده بودم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:19 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت61

چشم دوخته بودم به ارگانایزر روی میز و منتظر بودم منشی تماسش را قطع کند. امیدوار بودم امروز آفتاب از جنوب طلوع کرده باشد و امید جاوید خواهان شنیدن گزارشاتم نباشد. اما راستش خودم هم به خوبی می‌دانستم که این خواسته، یک امید عبث بیش نیست .

-برید داخل دکتر.

حرف منشی عینِ عینِ دهن کجی به افکار و امید واهی‌ام می‌مانست. چون حتی مثل همیشه نگفته بود دو دقیقه یا نیم ساعت دیگر! گفته بود که همین لحظه داخل شوم.

قبل از باز کردن در اتاق، صفحه‌ی مورد نظر دفترچه‌ام را باز کردم. نمی‌خواستم زیاد آن‌جا بمانم و

باید به محض اتمام گزارش دور می‌شدم از او و هوایی که او در آن نفس می‌کشید .

در اتاق را که باز کردم درست مثل بارِ اولی که پا در اتاقش گذاشته بودم، همان بوی مطبوع و ناشناخته به سمت گیرنده‌های بویایی‌ام هجوم آورد. سرم بلند شد و نگاهم جستجوگرانه جای جای اتاق را وارسی کرد. هر نقطه‌ای را جز آن‌جایی که می‌دانستم او نشسته و حریم دو متری اطرافش !

وقتی منشأ رایحه را نیافتم، بیخیالش شدم و تا پشت خط قرمز ممنوعه پیش رفتم. خیره به صفحه‌ی باز دفترچه لب زدم:

-سلام!

نمی‌دانم پی به گریز نگاهم برده بود و می‌خواست وادارم کند نگاهش کنم، یا مسخره‌ام می‌کرد. اما با لحن شگفت‌زده‌ای گفت:

-گوشام درست شنیدن؟ سلام کردی؟ باید اعتراف کنم حسابی متعجبم کردی. اصلا انتظارشو نداشتم!

همه‌ی اراده‌ام را ریختم توی مهره‌های گردنم و میلی‌متری تکانشان ندادم تا سر بلند کنم. می‌دانستم منظورش به حرفیست که از فرهاد خواسته بودم به گوشش برساند. اما آن حرف‌ها و کدورتم از او دیگر رفته بودند ته لیست خواسته‌هایم. در این لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که سعی کنم کم تر وادارش کنم حرف بزند. کم تر چشم در چشمش شوم و کم تر برای اوج گرفتن این حس نصیحت ناپذیر راه باز کنم .

بیخیالِ حرفی که از رنجیدگی همان مواقع توی قلبم آماس کرده بود، شروع به خواندن اولین بند از گزارش امروز کردم .

-ساعت یازده و بیست دقیقه، مراجعه کننده آقای پنجاه ساله با درد شکم و تشخیص پپتیک اولسر پرفوره و ویزیت جراح گذاشته شد.

می‌فهمیدم که دارد نگاهم می‌کند. حسش می‌کردم. حتما منتظر بود مثل همیشه یکی من در جواب او بگویم و یکی او در جواب من! اصلا انگار از این هم کلامیِ در لجاجت لذت می‌برد و سکوت من یحتمل برایش تعجب‌آور شده بود.

-ساعت دوازده و چهل دقیقه، مراجعه کننده آقای شصت و سه ساله با درد قفسه‌ی سینه که دچار اَرِست شد و...

به این قسمت از شرح گزارش که رسیدم بی اراده جمله‌ام قطع شد. با یادآوری ده هزار باره‌ی آن لحظه‌ای که پرستار، با کلی اطوار و عشوه برای او خودشیرینی کرده بود، قلبم رعشه‌ی هزاربااره‌ی امروزش را تجربه کرد .

از آن موقع نگاهم رو به دریچه‌ی دیگری از واقعیات باز شده بود که ابداً پسندم نبود. نمی‌دانم واقعا با کدام دلیل و برهان تا آن لحظه فکر می‌کردم این فقط من هستم که مجذوبِ گیراییِ چشمان و شخصیتِ کاریزماتیک و آلفای او شده‌ام .

سوال دیگری هم که مدام در خانه‌های ذهنم قدم رو می‌رفت و فرومانده تر از پیشم می‌کرد، این بود که

چرا من هیچ گاه روی سامان و رفتارهای احتمالیِ دختران پیرامونش این‌چنین حساس نشده بودم؟ !

-ادامه نمی‌دی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت62

ولوم صدایش آرام، ولی مثل همیشه محکم بود. لعنت به آن چیزی که با شنیدن صدایش، ته دلم تکان خورد و می‌دانستم با هیچ قرص و دارویی هم رفع و رجوع نمی‌شود .

-اون مورد رو خودتون بودید تا آخر .

کمی تند گفته بودم و غضب‌ناک. غضبی که از دست او نبود، ولی به او مرتبط بود. نگاهم را به سه خط پایانی گزارش امروز دوختم و شاد از اتمامش لب گشودم. شاد بودم چون من هیچ سلاحی برای مقاومت در برابر حس سرکش درونم نیافته بودم جز گریختن!

گریختن از اویی که حتی اجازه‌ی گریزمم دست خودش بود .

-ساعت سیزده و دو دقیقه، مراجعه کننده پسر نوزده ساله با جراحت سطحی ناشی از تصادف با موتور، تشخیص خونریزی ...

-تو هنوز از دست من ناراحتی؟

سوالی که میان صدای خودم در گوش‌هایم پیچیده بود، به قدری ناگهانی و غیرمترقبه بود که اراده‌ی ناچیزم را بلعید. نتیجه‌اش هم شد سر بلند شده‌ام و خیره ماندن نگاهم در خانه‌ی چشمانش .

سکوتم را نمی‌دانم به حساب تأیید گذاشت یا رد! با تأنی از روی صندلی بلند شد و عرض میز را دور

زد. با هر قدم نزدیک شدنش، حال و روزم یک جور نگفتنی و عجیب، غریب می‌شد.

همین که آن‌قدری روی حرکات و رفتارم دقیق شده بود که پی به تفاوت حال امروزم برده بود، مگر نشان از دل دادن نبود؟ یا نفسی که با هر قدم نزدیک شدن او در سینه‌ی من حبس می‌شد، مگر یکی از قاعده‌های صریح دلداگی نبود؟

چند قدمی‌ام که رسید ایستاد. نگاهم روی ته ریش‌های چند روزه‌اش بی حرکت ماند. چند لحظه‌ای نگاه سنگینش را تحمل کردم. ولی بیش از آن تاب نیاوردم و سرم را کمی دیگر بلند کردم و نگاهم را به چشمانش رساندم. عمیق تر از هر باری که مرا دیده بود نگاهم می‌کرد. شاید برای این‌که خودش جوابش را کشف کند و یا شاید هم...

-نمی‌خوام باور کنم که مسئله به اون کوچیکی رو، اِن‌قدر کش دادی!

منظورش از مسئله را نفهمیده بودم و گنگ نگاهش می‌کردم. قبل از این‌که سوالی بپرسم خودش گفت:

-منظورم به اون شبه و فرداش و حرفی که زدم. یا بهتر بگم... حرفایی که به فرهاد زدی.

تلخند زدم.

-شما به اون قضاوت زشت و نسنجیده می‌گید مسئله‌ی کوچیک؟!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:21 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت63

از دستش ناراحت بودم. اما به قول او مسئله را کش نداده بودم. الان هم فقط برای این‌که وادارش کنم بپذیرد کارش اشتباه بوده این را گفته بودم. که انگار پیامدش همانی که می‌خواستم هم شد. چون گفت:

-خیلی خب! خیلی خب شایدم حق داری. شاید یکم تند رفته باشم ولی...

-شاید؟!

میان حرفش رفته بودم. چیزی که باعث شد اخم کند و بگوید:

-همیشه ان‌قدر دنبال اثبات حقی؟

واقعیت این بود که نه! اگر من همیشه دنبال اثبات حق بودم که نمی‌گذاشتم سامان با شادمانی و دلِ خوش، زندگی خارجکی‌اش را پیش ببرد و ککش هم نگزد که یک ویرانه در ایران به جا گذاشته است. آن‌قدر ویران که یک چنین شخصیت رفیع و قابل ستایشی را مقابلش

ببیند و آن‌وقت به خاطر دست و دل لرزیده‌اش غیظ کند .

بعد از گذاشتن دفترچه در جیب روپوشم، دست به سینه ایستادم و سعی کردم از موضعی که روی آن ایستاده بودم پایین نیایم.

-وقتی یکی بی هیچ دلیل منطقی و با بی رحمیِ تمام قضاوتتون کنه. بعدش حتی یه عذرخواهی ساده هم نکنه، شما دقیقا چی‌کار می‌کنید؟ براش دست می‌زنید؟

لحظه‌ای با همان اخم، جای جای صورتم را از نظر گذراند. سپس دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برد.

-یعنی تو الان دنبال معذرت خواهی هستی؟

چشم دزدیدم و نگاهم را تا دو دکمه‌ی بازِ ابتداییِ پیراهنِ نوک مدادی‌اش پایین کشیدم. دنبال معذرت خواهی؟ نه. نبودم. اصلا دنبال هیچ چیز نبودم جز این‌که علت حقیقی رفتار متفاوت امروزم را مخفی کنم .

-معذرت خواهی شما به درد من نمی‌خوره.

این را گفتم و نفسی عمیق و پنهانی کشیدم. سکوتش که طولانی شد، دوباره نگاهم بالا رفت و توی نگاه پرسشگرش نشست. انگار نگاهش داشت می‌پرسید دقیقا چه کاری به دردت می‌خورد که همان را انجام دهم. سوالی که روی زبانش جاری نشده بود. اما قلبم را سِر کرده بود. همین دلجویی در لفافه‌اش! نگاه نوازش‌گونه‌اش و صدایی که آرامش نهادینه در بطنش عجیب گوش‌نواز بود.

-نظرت درباره‌ی یه شام دو نفره واسه مصالحه چیه؟

قلبم با پیشنهادش از حرکت ایستاد و او موشکافانه به صورتم خیره شد تا جوابم را به جای زبان از نگاهم بخواند.

بی شک تنها چیزی که در نگاهم می‌دید وحشت بود و وحشت! من ترسیده بودم. از این که بعد از آن شامی که او حرفش را می‌زد، دیگر آن آدم سابق نشوم ترسیده بودم. من همین الانش هم هیچ کنترلی روی خودم و احساساتم نداشتم و ابداً دنیای پیش از این روزها نبودم. لحنش سخت تر از لحظاتی پیش بود وقتی بعد از سکوت کش آمده‌ام گفت:

-البته اگه اصلا علاقه‌ای به مصالحه داشته باشی.
وگرنه که...

-موافقم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:22 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت64

گفتم و درجا خفه شدم. اما چیزی در وجودم با پا فشاری اصرار می‌کرد که اشتباه نکرده‌ام.

آخر می‌دانی؟ گاهی آدمی دقیقا می‌داند راه درست زندگی‌اش چیست و گاهی هم نمی‌داند و سعی می‌کند راهی را که به نظرش درست ترین راه ممکن است برگزیند. و من از تنها راهی که در تمام این سال‌ها طی کرده بودم مطمئن نبودم. شاید وقت آن رسیده بود که به جای مسدود کردن راه جدید پیش رویم، انتخابش کنم. شاید بهتر بود فصل جدیدی از زندگی را آغاز کنم. شاید بهتر بود فرصت دیگری به این زندگی یکنواخت و دل مرده بدهم. نباید می‌ترسیدم. قرار نبود که تا آخر راه را بروم. فقط امتحانش می‌کردم. همین!

-آدرس خونه‌تو بلدم. شب خودم می‌آم دنبالت.

با دلی که جلوی غنج زدنش را گرفته بودم سر تکان دادم و نگاه پر تردیدم را از عمق نگاه رضایت‌مندش بیرون کشیدم .

از آینده‌ی نامعلوم می‌ترسیدم. از این‌که باری دیگر قعر بدبختی را تجربه کنم و این بار دست‌آویزی برای نجات نیابم می‌ترسیدم. اما باید اعتراف کنم که آن ته مه‌های قلبم حس بدی به آینده نداشتم و همین به پاهایم قوت می‌بخشید. باید من هم کم کم با امیدواری‌ها و روشنایی‌های زندگی خو می‌گرفتم. دیگر وقتش بود از دهلیز طولانی و تاریک زندگی‌ام بیرون بیایم .

وقتش بود!

یکی دیگر از لباس‌های مجلسی‌اش را از رگال بیرون آورد و مقابل بدنش گرفت. اول خودش توی آینه‌ی قدی به خودش نگاه کرد. سپس با برقی که در تمام این چند روز از نی نی چشمانش محو نمی‌شد از من نظرخواهی کرد.

-به نظرم این قشنگ تره دنیا. نظر تو چیه؟

هم نظرش بودم. اما سر جهت مخالف بالا انداختم.

-نه قبلی بهتره. با بارونی که امروز بارید، لباس بسته بپوشی مناسب تره.

بهانه آورده بودم. این لباس مجلل تر بود و می‌دانستم که بیش از حد به او می‌آید. اما نگرانش بودم و ترجیح می‌دادم لباسی بپوشد که هیچ قسمتی از بدنش در معرض دید نباشد. مخصوصاً این‌که نه میهمانان آن میهمانی را می‌شناختم و نه می‌دانستم چه چیزی در انتظارش است .

راستش اصلا موافق به رفتنش نبودم و این را به خودش هم گفته بودم. او هم برایم دلیل آورده بود. دلیلی که مرا بیش تر از قبل دچار تردید و وهم کرده بود .

-ولی به نظرم نیما از این بیش تر خوشش بیاد.

دو دل به آینه نگاه می‌کرد و منتظر جواب من بود. نمی‌دانست هر بار که رئیس بیمارستانشان را به اسم

کوچک صدا می‌زند، چه اضطرابی به دل من وارد می‌کند. دست خودم نبود که این‌چنین دل آشوبه می‌گرفتم. آرزو به اندازه‌ی من مردها را نمی‌شناخت و از تبعات منفی و تخریب کننده‌ای که اکثرشان می‌توانستند در پی داشته باشند با خبر نبود. اصلا دختری هم نبود که به این سادگی مغبون چهار تا حرف محبت آمیزِ گول‌زنک شود و دل ببندد! واقعا نمی‌دانم این نیما بهبهانی چه وِردی توی گوشش خوانده بود که نام او از زبانش نمی‌افتاد .

از لبه‌ی تختش بلند شدم و نزدیکش رفتم. از توی آینه نگاهم کرد.

-به خدا این جذاب تره. مهمونیم که توی باغ نیست. همینو بپوشم؟

-اتفاقا اگه جذاب تره نباید بپوشیش.

چاره‌ای نداشتم جز بیان کردن حقیقت و باز کردن چشمانش. چرخید و با چشمان گشاد و کمی هم حرصی نگاهم کرد.

-هیچ معلومه چته دنیا؟ اون از آرایشم که نذاشتی یکم غلیظ ترش کنم. اینم از لباس! اصلا با پیجامه برم چطوره؟

کلافه بودم. نه او کم سن و سال بود که نصیحت پذیر باشد و نه من مادرش بودم و اصلا نه دلم می‌خواست توی کارش دخالت کنم. ولی نسبت به اوضاع زمانه واقف تر از او بودم و صلاحش را می‌خواستم. حداقل تا وقتی که خودم شخصاً نیما بهبهانی را ملاقات نکرده بودم، خیالم راحت نمی‌شد. تا آن موقع هم نباید اجازه می‌دادم خودش را در تله‌های نامرئی این جماعت شکارچی بیندازد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:24 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت65

-اگه به من باشه که می‌گم اصلا نرو. یکم بیش تر بشناسش بعد. تو اصلا نمی‌دونی اون‌جایی که قراره

ببرتت کجاست. نمی‌دونی با چه جور آدمایی طرفی. نمی‌دونی...

-تو الان مشکلت نیماست؟

از واج به واج نیمایی که می‌گفت، مِهر شره می‌کرد و ستایش. حتما نگرانی و فروماندگی را توی نگاهم دید که اطمینان دهنده گفت:

-خیلی ماهه به خدا! پدیده‌ست اصلا. من خودمم آدمی نیستم بی گدار به آب بزنم. ولی ازم خوشش می‌آد. می‌دونم که خودش بهم پیشنهاد داده. خودشم نمی‌ذاره اتفاقی برام بیفته. شک نکن .

پوفی کشیدم و برگشتم سر جای اولم روی تخت نشستم.

-اتفاقا من از همین بیش تر می‌ترسم. فقط چند روزه باهات آشنا شده. توی این چند روز مگه چه اتفاق نابی بینتون افتاده که کار به مهمونی رفتن و همراهی کردنت برسه.

دوباره لحن آرام چند ثانیه پیشش افتاد روی موج سواری و غضب‌ناک توی صورتم براق شد.

-می‌خواد تنها نره. بد کاری کرده جای هزار تا دختری که اطرافش هستن منو انتخاب کرده؟

در کمد را بست و برای این‌که غیر مستقیم به من بفهماند هم خواهد رفت و هم همان لباس را خواهد پوشید، آن را کنار بقیه‌ی وسایلی که از قبل آماده گذاشته بود روی تخت انداخت.

-بعدشم! چطور اون حضرت دیکتاتور یهو مهربون می‌شه و به تو پیشنهاد شام می‌ده مشکوک نیست. نیمای من که از همون روز اول منو روی چشماش گذاشت شد مشکوک؟

سرم داشت سوت می‌کشید. گفته بود نیمای من؟ با اخم از روی تخت بلند شدم و متألم شده راه خروج را پیش گرفتم. حرف زدن فایده‌ای نداشت. آرزو بد جور در دریای مهرِ صدق یا کذبِ آن بهبهانیِ زبان باز غرق شده بود. آن‌قدری که نکته به این سادگی را نمی‌توانست پیش خودش حلاجی کند که خوردن یک شام ساده در رستورانی همین اطراف، از فاصله‌ی شرق به غرب تفاوت داشت با رفتن به یک میهمانی در لواسان !

با حال غریبی وارد اتاقم شدم و سعی کردم در را آرام ببندم. روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. امیدوار بودم حق با او باشد. امیدوار بودم بهبهانی مرد ولنگاری نباشد. امیدوار بودم امشب به خیر تمام شود. بعداً باید جدی تر به این مسئله رسیدگی می‌کردم. چاره‌ی دیگری نداشتم .

الان فقط امیدوار بودم .

نیم ساعتی می‌شد که آرزو رفته بود. لحظه‌ی رفتنش توی آشپزخانه بودم و دیدمش. جالب این بود که او برایم قیافه گرفته بود و به قهر از خانه خارج شده بود. آن هم با آرایشی که غلیظ ترش کرده بود و همان لباس بالا تنه بازی که زیر بارانی‌اش پوشیده بود .

از پنجره نگاهش کرده بودم. رفته و سوار یک تویوتا شده بود و چند ثانیه‌ی بعد، دو حباب قرمز پشت ماشین در برابر نگاه آشفته‌ام در سیاهی شب دور و دور تر شده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت66

عمیق نفس گرفتم و سعی کردم کمی افکارم را سامان دهم .

شخص صدرنشینِ افکار این روزهای من هم گفته بود ساعت هشت به دنبالم می‌آید و یک ربع دیگر می‌رسید .

روی میز آرایش، میان رژلب‌هایم چشم چرخاندم و یکی را برداشتم. خیلی اهل آرایش نبودم. ولی کلکسیونی از رژلب داشتم. با این حال در تمامی این سال‌ها، چه در دانشگاه و چه در سور و مراسمات، اگر صورتم را می‌چلاندی فقط کمی رژ مات از آن می‌چکید و کمی هم ریمل! ناگفته نماند که زیبایی

چهره‌ی مینیاتوری‌ام هم مرا از هر بزکی بی نیاز می‌کرد .

دقتم را به آینه دادم و رژ را روی لبانم نرم و آهسته به حرکت درآوردم. برخلاف همیشه، رژ انتخابی امشبم رنگش غلیظ بود؛ ولی جیغ نه! دلم می‌خواست کمی بیش تر از روزهای معمولِ توی بیمارستان به خودم رسیده باشم. که مجذوبش کنم و شاید هم نه! از دختران سر تا پا عملی که این روزها کم توی بیمارستان و خیابان‌های این‌جا ندیده بودم، چیزی کم نیاورم.

پس از اتمام آرایشم از روی پاف بلند شدم. با حرکتی سیم سشوار را از روی پاهایم کنار انداختم و در کمد لباس‌هایم را باز کردم. متفکر به پانچ‌ها و بارانی‌های محدودی که روی رگال آویز شده بودند نگاه کردم.

پوزخند زدم. چیزی به یادم آمده بود که دلم را به حال خودم می‌سوزاند.

اوایل طلاق و بعد از حرف و حدیث‌هایی که اقوام سفاکمان برایم تراشیده بودند، پوشیدن لباس شکیل و زیبا شده بود برایم جرم و گناه! فهمیده بودم که به حرف‌های بی سروته مردم دامن می‌زند. از این رو هم سعی می‌کردم لباسی بپوشم که حرفی دنبالم نباشد. مهم نبود چه قدر زشت باشد. چه قدر بلند باشد و یا چه قدر لباده. فقط این مسئله برایم حائز اهمیت بود که بهانه دست دهان بی چفت و بست ملت ندهم .

اما خداراشکر حالا دیگر خیلی وقت بود که آزادانه لباس می‌پوشیدم و آزادانه زندگی می‌کردم. دقیقا از وقتی که تصمیم گرفته بودم رابطه‌ام را با هر شخصِ شناسی قطع کنم و با زندگی در خانه‌ای دیگر، هیچ گاه نبینمشان .

از همان وقتی که مهرداد توی گوشم زمزمه کرده بود نباید حرف‌های پوچ مردم برایم مهم باشد و روی زندگی نرمال و باب دلم تاثیر بگذارد. گفته بود همین که خودم می‌دانم مبرا از هر گونه زشتی و ناپاکی‌ام کفایت می‌کند.

صدای زنگ گوشی، نگاه غرق در فکرم را از لباس‌ها تا روی تخت کشاند. دست دراز کردم و آن را برداشتم. اسم دکتر جاوید را که روی صفحه دیدم، درست مثل دخترهای چهارده ساله، یک آن افتادن قلبم را حس کردم. باز بی جنبه بازی‌اش گل کرده بود و من چه قدر حرصم می‌گرفت از این مسلط نبودن روی احساسات اندام‌هایم .

قبل از این‌که قطع شود، جواب دادم و گوشی را با استرسی که واقعا از خودم بعید می‌دانستم کنار گوشم گذاشتم. زبان در کامم نمی‌چرخید و چه قدر خوب بود که او متکلم اول شد.

-سلام. من رسیدم. جلوی مجتمعتون هستم.

صدایش از پشت تلفن خش تر و جذاب تر به گوش می‌رسید. بی دلیل به جان گوشه‌ی لبم افتادم و توی آینه‌ی گرد میز آرایش به خودم نگاه کردم. خوشحال بودم که از پشت خط نمی‌توانست صورت رنگ پریده‌ام را ببیند .

-ده دقیقه‌ی دیگه پایینم.

-ده دقیقه؟!

لحنش معترض نبود. فقط متعجب بود. شاید فکر می‌کرد از ذوق و هیجانِ همراهی با او، از ده دقیقه پیش تر توی خیابان انتظارش را خواهم کشید و شاید...

-مشکلی نیست. فقط...

گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم.

-فقط داره بارون می‌آد. لباس گرم بپوش!

بسته شدن چشمانم بی اراده بود. بستم که نبینم آن هزار سوسویی را که با شنیدن حرف و لحن پر مهرش در خانه‌ی چشمانم درخشیده بود. که نبینم آن نگاه سودا زده‌ی زن توی آینه را .

در نهایت هم با صدای بوق یک‌سره‌ای که توی گوشم پیچید، بازشان کردم و گریزان از آینه چند قدم به طرف کمد برداشتم .

کف دستانم را روی گونه‌های تب‌دارم گذاشتم و از گوشه‌ی چشم به ساعت نگاه کردم. میزان ساعت هشت آمده بود. نه یک دقیقه دیر تر و نه یک دقیقه زود تر! آن‌وقت من از اوی قانون‌مند، ده دقیقه تایم اضافه خواسته بودم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:27 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت67

سریع بارانی مدل کاج و طوسی رنگم را از رگال بیرون کشیدم و با لگ مشکی پوشیدم. شالم را هم روی سرم انداختم و بعد از برداشتن نیم بوت‌های مشکی‌ام از استند کمد فوراً از خانه بیرون رفتم.

تمام سرعتم را به کار گرفته بودم و ماحصلش شده بود پنج دقیقه زود تر رسیدنم .

قبل از باز کردن در حیاط، با استرس به آسمان نگاه کردم و با دم و بازدمی عمیق، هوای باران‌زده و تمیز را میهمان ریه‌هایم کردم. انگار هوا با ورود به ماه آبان، تازه یادش افتاده بود که پاییز است و باید ببارد و امروز برای دومین بار بود که می‌بارید.

شالم را روی سر مرتب کردم و در حیاط را گشودم. قطرات باران درست در جهتی که من ایستاده بودم می‌باریدند. لعنتی‌ها انگار قصد داشتند تمام زحماتم را بشورند و با خود ببرند .

بنز جاوید دقیقا رو به روی مجتمع متوقف بود. با اولین قدمی که من در پیاده‌روی خیس خیابان گذاشتم، در ماشینش باز شد. از شوق دیدنش قلبم باری دیگر از جا کنده شد و پایین ریخت. جدیداً عجیب به سرسره بازی علاقه پیدا کرده بود و به هیچ صراطی هم مستقیم نبود .

منتظر به حرکت بعدی‌اش چشم دوختم. قبل از پیاده شدن چترش را باز کرد و سپس دیدگانم به قامت بلندش روشن شد .

ماشین را که دور زد و به طرفم آمد، حس کردم چنین صحنه‌ی شاعرانه‌ای نمی‌تواند حقیقی باشد. نمی‌تواند

صحنه‌ای متعلق به زندگی من باشد. فقط می‌تواند رویا باشد و خواب باشد و خیال !

تمام همتم را در پاهای سنگین شده‌ام ریختم و قدمی هم من جلو رفتم. احتیاطم به خاطر پاشنه‌های بلند نیم بوتم بود و ترس از لیز خوردنم. اولین قدمی که به پیش برداشتم هم‌زمان شد با رسیدن او و قطع شدن برخورد قطرات باران روی سر و صورتم.

-گفتم که بارون می‌باره دختر خوب. چرا بدون چتر؟

نگاهم خیلی سریع از کت بلند پاییزه‌ای که عجیب بر تنش خوش نشسته بود بالا رفت و به صورتش رسید. لبخندم در معیت دو حس خجالت و رضایت روی لبانم ظاهر شد.

-راستش من همه‌ی وسایلای مورد نیازم رو نیاوردم. باید در اولین فرصت تهیه‌شون کنم .

نگاهش از چشمانم پایین رفت و لحظه‌ای روی لبخندم مکث کرد. سپس سرش را به مفهوم فهمیدن تکان داد و با دست راه را نشان داد .

-بفرمایید!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:28 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت68

لبخند نداشت. مثل همه‌ی مواقعی که دیده بودمش. و این سبب شد من هم کمی لبخندم را جمع کنم .

از همان جایی که اشاره می‌کرد به طرف ماشینش گام برداشتم. لبه‌ی کتش با هر قدمی که برمی‌داشت، به پهلویم برخورد می‌کرد و حال غیر منطقی"ای" دلم را زیر و رو می‌کرد. بد ترین قسمت ماجرا زمان رسیدن به کناره‌ی پیاده‌رو بود. باید از ارتفاع کوتاهی پایین می‌رفتم و با وجود پاشنه‌ها و سُر بودن آسفالت، نمی‌توانستم.

-کمک؟!

خودش پایین رفته بود و با دستی دراز شده به سویم این را گفته بود. با لبخند دوستانه‌ای ممانعت کردم.

-نه. خودم از پسش برمی‌آم.

دستم را روی صندوق ماشین گذاشتم و پایین رفتم.

-هیچ وقت خانومای قد بلند رو واسه پوشیدن چنین کفشایی درک نمی‌کنم! واقعا چرا خودتون رو ان‌قدر اذیت می‌کنید؟

درحالی که تمام دقتم به زیر پا و قدم‌هایم بود گفتم:

-آخه حسی که کفش پاشنه بلند به ما خانوما منتقل می‌کنه، دقیقا مثل حسیه که کمربند به شما آقایون منتقل می‌کنه!

لحظه‌ای سکوت بود و اما بعد از درک مفهوم جمله‌ام، صدای تک خنده‌ی سبکبال و مردانه‌اش در سکوت شب پیچید. قدم‌هایم همان لحظه متوقف شد و سرم با شتاب به طرف صورتش چرخید. دیدن لبخندش برای من تبدیل به غیرممکن ترین اتفاق جهان شده بود .

و من به او حق دادم! همان لحظه به او حق دادم که در نمایان کردن لبخندش خساست به خرج دهد. حتم داشتم خودش هم می‌دانست جذاب ترین لبخند دنیا را داراست و برای همین هم دریغش می‌کرد. همان طور بی حرکت محو دندان‌های ردیف و سخاوت لبخندش بودم که در طرف شاگرد را باز کرد.

-بفرمایید.

با تعلل نگاه از صورتش برداشتم. زیر سایه‌ی چتر و نگاهی که به خاطر بلند تر بودن قدش، از بالا به من دوخته شده بود نشستم و تشکر کوتاهی کردم. در توسط خود او بسته شد و ثانیه‌ای بعد خودش هم از در طرف راننده توی ماشین نشست.

پر بودم از تردید و وهم. همه‌ی جانم را وحشت فرا گرفته بود. وحشت از حسی که با هر ثانیه سپری شدن در کنار او بیش تر در وجودم شیوع پیدا می‌کرد. عاقبت چه قرار بود بر سرم بیاید؛ فقط خدا می‌دانست .

با حس سنگینی نگاهش، سرم کمی چرخید و نگاهم توی خانه‌ی چشمانش دو دو زد. با ژست جالبی یک دستش را روی فرمان انداخته بود و کمی به طرفم مایل شده بود. فاصله‌ی میانمان پر بود از رایحه‌ی

کهربا و مشک عطر او که بعد از لبخندش، داشت کم کم، مابقی آرامشم را به یغما می‌برد .

-با توجه به این‌که فکر می‌کنم خیلی با رستورانای این‌جا آشنا نباشی، اگه به سلیقه‌ی خودم یه جایی رو انتخاب کنم موافقی؟

آن‌قدر مشوش بودم و نا آرام که مطمئن بودم لرز صدایم را نمی‌توانم پنهان کنم. برای همین فقط سرم را تکان کوچکی دادم. دیگر لبانش لبخند نداشت. اما نگاهش با مِهر از پیشانی تا چانه‌ام را مرور کرد و بعد از آن صاف نشست.

کمربندش را بست و بی حرف، ماشین را روشن کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت69

وارد کابین آسانسور شدم و پشت سرم او داخل شد. تمام طول مسیر در سکوت سپری شده بود. او چیزی نگفته بود و من هم که در اوهام صد شکافم غرق بودم .

بعد از فشرده شدن دکمه‌ی طبقه‌ی نهم توسط او، در آسانسور بسته شد. من ماندم و او و صد البته رایحه‌ی عطر دیوانه کننده‌اش!

-اولین باری که اسمتو شنیدم، هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم قراره یه روزی برسه و شام مهمونت کنم!

دقیقا رو به روی من، خیلی صاف و مقتدر ایستاده بود و دستانش را در جیب شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش فرو برده بود. لبخندم این بار ملایم تر از هر بار بود.

-خب این منطقیه. هیچ‌کس نمی‌دونه تو آینده چی انتظارشو می‌کشه!

فوراً گفت:

-نه این‌طور نیست. من آدمی هستم که سعی می‌کنم همیشه خودم آینده رو سورپرایز کنم. نه آینده منو!

از نظر من آدم‌های محتاط و دوراندیش همیشه موفق ترین افراد بوده و هستند. چیزی که من نبودم. یقین داشتم که تحسین نگاهم مبرهن بود وقتی گفتم:

-آدمایی که به هر چیزی توی زندگی نگاه بلند مدت دارن به نظر من خیلی قابل ستایشن! حالا اندیشه‌هاتون درمورد من چی بوده که درست از آب در نیومده و سورپرایز شدین؟

نگاهش را ریز کرد و به جای دیگری چشم دوخت. نقطه‌ای غیر از صورت من.

-طبق اندیشه‌هام، تو باید تا الان رفته بودی!

-چرا؟

صدایم بلند نبود. اما چرایم را کشیده بودم. کمی هم ناباورانه و متعجب پرسیده بودم. سعی داشت جلوی خودش را بگیرد که لبخند نزند. در نهایت هم این لبانش بودند که مغلوب اراده‌ی فولادینش شدند. گفت:

-اون روزی که فرهاد در مورد اومدن تو به بیمارستان باهام صحبت کرد، من به هیچ وجه موافق اومدنت نبودم. یعنی اصلا فکر نمی‌کردم از سواد طب بالایی برخوردار باشی. غیر از اون، با این‌که کسی از طریق پارتی و آشناگری کارشو پیش ببره خیلی مخالفم. فقط به خاطر فرهاد به اومدنت رضایت دادم. ولی باید اقرار کنم که تصمیم داشتم کاری کنم همون یکی دو روز اول، خودت با پای خودت از بیمارستان فرار کنی!

دست خودم نبود که با دلخوری نگاهش می‌کردم. دلخوری‌ام را دریافت. دستانش را به دو طرف باز و به فضای آسانسور اشاره کرد.

-فعلا که این‌جاییم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت70

طلبکارانه مقابلش دست به سینه ایستادم. سوالی پرسیدم که مثل یک تیر و کمان باز خبره، با یک تیر دو نشان زده باشم.

-می‌شه بگید دقیقا چی شد که پشیمون شدید و الان این‌جاییم؟!

جوابش اصلا آنی نبود که من دلم می‌خواست بشنوم. ولی طوری هم نبود که شمع‌های روشن شده در دلم بی پروانه بمانند.

-از آدمای سرسخت خوشم می‌آد. حالا بماند که با حاضر جوابی عصبانیم می‌کردی. ولی تو، همون روز اول خودتو به من ثابت کردی. درضمن...

همان لحظه صدای مزاحم اپراتور در فضای کوچک اتاقک پیچید و لنگه‌های در باز شد. با دست برای اول رفتنِ من به بیرون اشاره کرد. اما من هم‌چنان مشتاقانه به صورتش زل زده بودم تا مابقی حرفش را بگوید. وقتی دیدم تمایلی به ادامه‌ی حرف ندارد، با سماجت از جایم جُم نخوردم و پرسیدم:

-درضمن...؟!

پایش را میان درب‌های آسانسور گذاشت که مانعِ بسته شدنشان شود. اخم ظریف و شوخی میان ابروانش نشاند. انگار قصد نداشت ادامه‌اش را بگوید. اما

یکباره نمی‌دانم چه شد که دل داد به دل مشتاق من و با نگاه معناداری توی چشمانم لب زد:

-تو خیلی باهوشی! فهمیدن همین واسه منصرف شدنم کافی بود.

توقف زمان که می‌گفتند دقیقا همین‌جا بود! همین‌جا که من توی نگاهش ماتم برده بود و گوش‌هایم نمی‌توانست به راحتی از شنیده‌اش گذر کند. همین‌جا که لحضات بعد و بعد تر دیگر نه مفهومی در مغز و منطقم می‌یافت و نه راهی برای پیشی گرفتن!

از در آسانسور که بیرون رفتم، حس غرور دلچسبی سلول به سلول تنم را در بر گرفته بود و قصد رهایی هم نداشت. این‌که امیدِ جاوید با آن استعداد و ذکاوتی که بی اغراق از من خیلی فرا تر بود، به من صفت

باهوش می‌داد، یعنی مورد تاییدش بودم و این برای من انتهای ذوق‌مرگی بود!

با همان حال منقلب شده‌ی غیر قابل توصیف، شانه به شانه‌اش قدم برمی‌داشتم و به گام‌هایمان نگاه می‌کردم. در برابر صلابت قدم‌های او، ناهماهنگی قدم‌های من واضح ترین چیزی بود که به نظر می‌رسید. وقتی پاهایش از حرکت ایستاد، سرم بالا رفت و نگاهم به دستش و دری که برایم باز نگه داشته بود خیره ماند .

من هم دقیقا مانند او داشتم نقض افکارم را به چشم می‌دیدم. روز اولی که دیده و به خیال خودم شناخته بودمش، هیچ گاه فکر نمی‌کردم در نهادِ آن مرد عبوس و اخم‌آلود، یک جنتلمن
واقعی نهفته باشد. قبل از این‌که مثل هر بار با زبان تعارفم کند، خودم داخل رفتم .

اول از هر چیز، روف‌گاردن مرکز رستوران و آن شکوفه‌های بهاریِ آرامش بخشش در نظرم خوش نشست. سلیقه‌اش واقعا بی نظیر بود. اما دور از انتظار نه!

-از این طرف.

این را گفت و جلو تر از من، مستقیم به سمت یکی از میزهایی رفت که کنار دیوارپوش شیشه‌ای قرار داشتند. نمی‌دانم از قدم‌های شق و رقش بود، از تیپ خارق‌العاده‌اش بود یا از جذابیت آن صورت و چشمان کهکشانی‌اش! اما دو دختری که دقیقا میز کناریِ میز انتخابی او نشسته بودند، توجهشان به او جلب شده بود و بی اهمیت به حضور من و غیظی که با بدبختی پنهانش کرده بودم، به او نگاه می‌کردند.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت71

جاوید یکی از صندلی‌های مشرف به آن‌ها را برای من بیرون کشید. روی آن نشستم و با لبخندی که به عمد کمی غلیظ ترش کرده بودم تشکر کردم.

خودش هم رفت و صندلی مقابل را انتخاب کرد و پشت به آن‌ها نشست. این‌کارش تعمداً و از روی آگاهی بود یا نه، نمی‌دانم. ولی لبخندم را پر رضایت و نگاهم را تحسین برانگیز کرده بود .

بی اعتنا به دو جفت چشمی که کمی آن‌سو تر و ولی این بار به صورت من دوخته شده بودند، خودم را جلو کشیدم و دستانم را روی میز در هم گره کردم .

-شما زیاد می‌آید این‌جا؟

-زیاد که نه. ولی گاهی می‌آم.

حین گفتن جواب، نگاهش تا لبخند غلیظ لبانم پایین آمد. بیراه نبود اگر پیش خودش فکر می‌کرد دیوانه‌ام که در چنین شرایط معمولی، لبخندی با این عظمت

می‌زنم. برای جلوگیری از چنین شبهه‌ای، لبانم را جمع کردم و نگاهم را تا دستان در هم چفت شده‌ام پایین سُراندم.

-می‌دونی! از نظر من تو ابعاد اخلاقی خیلی متفاوت و پیچیده‌ای داری. این‌که هر بار با یه بُعدش آشنا می‌شم برام خیلی جالب و لذت بخشه.

یک تای ابرویم بالا رفت. همان گونه‌ای درمورد من فکر می‌کرد که من در مورد او! مشتاق از ادامه‌ی بحثی که پیش کشیده بود گفتم:

-جداً؟ مثلا با کدوم اخلاقیاتم آشنا شدین؟

لبخند ملیحی به کنجکاوی‌ام زد. اول ساعد یک دستش را روی میز گذاشت و سپس بعدی. درست مثل من

پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و با آرامشی که تازه فهمیده بودم عجیب دوستش دارم گفت:

-مغرور! لجوج! گاهی خوش‌رو و صد البته زبون دراز.

اخم و لبخندم در هم آمیخت.

-نه خیر. دارید اشتباه می‌کنید دکتر. من آدم مظلومیم!

لبخند گوشه‌ی لبش را کش داد و با چشمانی که کمی باریکش کرده بود به من اشاره کرد.

-کی مظلومه؟ تو؟ به هیچ وجه !

مظلوم بودم. او نمی‌دانست. هنوز با آن بُعد از شخصیتم آشنا نشده بود. سرم را با حالت با نمکی به پایین تکان دادم و با پافشاری گفتم:

-دقیقا بله. من مظلومم. درعوض شما زورگویید و چغر.

-عجب! درمورد مظلومیت تو بعداً به نتیجه می‌رسیم. اما در مورد من...

-سلام خیلی خوش آمدید. چی میل دارید؟

با نزدیک شدن گارسون حرفش را قطع کرده بود. همان طور خیره به من سرش را در جواب سلام گارسون تکان داد و خطاب به من گفت:

-انتخاب کن.

با اخم ظریفی امتناع کردم.

-من برام فرقی نمی‌کنه. سفارش بدید.

بی آوا لب زد: "اوکی" و منو را از روی میز برداشت.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 1:33 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت72

نگاهم را از شیشه‌ی سر تا سری کنارم به سیاهی شب دوختم. به خاطر ظلمت هوا و واقع بودن مکان در طبقه‌ی نهم، چیز زیادی قابل مشاهده نبود جز قطرات بارانی که با خشونت بر روی شیشه برخورد می‌کردند و ردشان را تا جایی که امتداد شیشه اجازه می‌داد به جا می‌گذاشتند .

با هر بار فکر به آرزو و این‌که در این باران و این ساعت از شب کجا می‌توانست باشد، غم و نگرانی اشباعم می‌کرد.

-روزا ویوش بی نظیره!

با صدایش، لبخند لطیفی روی لبانم نشست و گره‌ی پیشانی‌ام باز شد. نگاهش که کردم، با ناخن انگشت

میانی دست راست، تاج یکی از ابروانش را خاراند و گفت:

-داشتم درمورد این صحبت می‌کردم که نمی‌دونم چی باعث شده حس کنی آدم مستبدیم. اما من فقط یکم روی ارزش‌هایی که توی ذهنم کد گذاری شدن حساسم! همین.

هنوز دستانم روی میز در هم گره بود. در همان حالت عقب رفتم و به پشتی صندلی تکیه زدم .

-بله. اون مورد رو می‌دونم. فرهاد بهم گفته که اگه کاری درست انجام بشه، شما سخت‌گیریِ بی‌جا نمی‌کنید. اما خب این که دلیل نمی‌شه ذاتاً زورگو نباشید!

باید بگویم منتظر بودم درجا از خودش دفاع کند و برای تکذیب گفته‌ام دلیل بیاورد. اما او با چین خفیفی که روی پیشانی‌اش افتاده بود و با جدیت همیشگی مخصوص به خودش؛ چیزی گفت که اصلا انتظارش را نداشتم.

-چه زود فرهاد شده!

شوکه و مات روی چهره‌ی پر جذبه‌اش دقیق شدم. این را باید به حساب غیرت مردانه می‌گذاشتم یا یک کنجکاوی ساده یا...

-ببینید کی این‌جاست. خوش اومدی دکتر جان!

با صدایی که انگار مخاطبش جاوید بود، نگاه مبهوتم از صورتش کنده شد و به مردی رسید که از پشت سرش نزدیکِ میزمان می‌آمد. مردی با موهای

جوگندمی که به محض رسیدن کنار صندلی جاوید، یک تای ابرویش بالا رفت و با نگاهی عمیق به صورتم گفت:

-سلام خانوم! خیلی خوش اومدید.

تشکر کوتاهی کردم. نگاه خیره و پر سوال جاوید تازه آن موقع بود که از صورتم برداشته شد و از روی صندلی برخاست. هر دو با هم دست دادند و مردی که میان تعارفاتشان فهمیده بودم صاحب رستوران است، خطاب به جاوید گفت:

-بچه‌ها وقتی گفتن شما تشریف آوردید خیلی خوشحال شدم. گفتم بیام یه عرض ارادتی بکنم.

جاوید محترمانه و با لحنی دوستانه تشکر کرد.

-لطف شما رو می‌رسونه! ممنونم.

صاحب رستوران با نگاهی پر تمجید، دستی روی بازوی او کشید و گفت:

-امیدوارم شب خوبی رو سپری کنید. مثل همیشه می‌گم بچه‌ها سرویس غذاخوریتون رو مجدد بشورن. امر دیگه‌ای هست؟

جاوید باری دیگر کوتاه و مختصر گفت:

-ممنونم. عرضی نیست!

صاحب رستوران جوری نگاهش می‌کرد که انگار از دیدنش غرق لذت می‌شود. و من دلم می‌خواست بدانم دلیل این حُسن نظرش نسبت به او دقیقا چیست. مخصوصاً وقتی قبل از رفتن، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شما خیلی خوش شانسی که مقابل مرد محتشم و همیشه تنهای ما نشستی خانوم.

جوابم به حرفش تنها لبخندی ظاهری بود. بعد از آن، نگاه رمیده‌ام تا صورت بی تفاوت جاوید پر زد. می‌گویم رمیده چون نمی‌توانستم منکر هراسی شوم که از ترکیب "همیشه تنها"یی که صاحب رستوران گفته بود به دلم افتاده بود.
انگار با گفتن همان دو واژه، مرا از داخل هاله‌ی دلپذیر حاشا به منجلاب سهم برانگیز حقیقت پرت کرده بود.

صاحب رستوران با "اوقات به کام دکتر جان"ی که خطاب به جاوید گفت، دور شد و جاوید بعد از رفتنش روی صندلی نشست.

.
بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 2:43 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت73

انگشتانم با پریشانی یک‌دیگر را می‌فشردند. از وقتی این حس بدیع به جاوید در اعماق قلبم ریشه دوانده بود و جوانه می‌داد، هیچ گاه نخواسته بودم به آن اسم خط

خطی شده‌ی توی شناسنامه‌ام فکر کنم و واکنشی که مردی چون او می‌توانست به آن داشته باشد .

در زاویه‌دار ترین قسمت از ذهنم می‌دانستم که این موضوع، موضوع کوچکی نیست و نباید خودم را به تجاهل بزنم. ولی خب... از طرفی دیگر هم عقلم نهیب می‌زد که هنوز زود است. چون من نسبت به احساسات خودم مطمئن بودم و می‌توانستم پایشان مهر اصالت بزنم. اما درمورد احساسات او که به نتیجه‌ی معین نرسیده بودم. فعلا ماهیت احساس او به من، در هاله‌ای از ابهام قرار داشت و در حد حدس و گمان بود.

-به نظرم دیگه وقتشه در مورد مفاد صلح‌نامه صحبت کنیم. قبل از این‌که بیای بهش فکر کردی؟

با ذوقی که در لحظه به قلبم هجوم آورد، به عنبیه‌های سیاهش زل زدم.

-نه فکر نکردم. هرچی بگم قبوله؟

سرش را با لبخند فوق محوی به سمت پایین تکان داد. اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

-نمی‌خوام دیگه بهتون گزارش بدم.

آشکارا حالت چهره‌اش تغییر کرد و اخم کوچکی پیشانیش را چین داد. نگاهش به صورتم خیلی عمیق بود وقتی که پرسید:

-چرا؟ چون دلت نمی‌خواد منو ببینی؟

اشاره‌اش به آن روزی بود که گفته بودم دلم نمی‌خواهد ببینمش یا صدایش را بشنوم. و من تازه با سوالش فهمیدم چه حرف اشتباهی زده‌ام. تنها فرصتی که برای دیدنش فراهم بود را داشتم با بی فکری از خودم دریغ می‌کردم .

دقت و انتظار نگاهش به صورتم، این حس را به من القا می‌کرد که او هم دارد در دریای تردید دست و پا می‌زند. و در تلاش برای دانستنِ ماهیتِ حسی است که من به او دارم. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم جوابی بدهم که هم منطقی و صحیح باشد، هم دست دلم را برایش رو نکرده باشم.

-نه خب. راستش اون روز از دستتون عصبانی بودم. از سر حرص بود که اون حرفا رو زدم. حس می‌کردم شما از قصد منو نیم ساعت پشت در اتاقتون علاف کردید که اذیتم کنید.

-از قصد بود .

اعتراف بی درنگش سرم را با شتاب بالا آورد. نگاه ناباور و چشمان گردم را که دید، حق به جانب گفت:

-تنبیهِ اون شیش ساعتی بود که روز شیفتت داشتی استراحت می‌کردی و دکتر رحمانی تنها مریضارو ویزیت می‌کرد .

ذهنم لحظه‌ای ایست کرد و سپس، قلبم سقوط کرد به جایی که انگار ته نداشت. چند بار لب باز کردم چیزی بگویم. اما چنان آچمزم کرده بود که زبانم برای گفتن هیچ کلامی نمی‌چرخید. از کجا فهمیده بود؟ اصلا چطور ممکن بود فهمیده باشد؟ دستپاچگی‌ام را که دید گفت:

-توی بیمارستان، هیچ‌وقت، هیچ چیز از من پنهون نمی‌مونه.

متعاقبش با اخمی شوخ و لحنی که بیش تر از این‌که تهدیدوار باشد، مهربان بود ادامه داد:

-شما هم بار آخرت باشه که سعی می‌کنی منو دور بزنی سرکار خانوم دنیا رامتین!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 2:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت74

سرم را با خجالت و لبخندِ کجِ شرم‌زده‌ای پایین انداختم و به حرکاتِ دستِ پیش‌خدمتی دوختم که غذاها را روی میز می‌چید. لعنتی اَجر آن بیست و چهار ساعت مابقی هم که بیدار مانده بودم ضایع شده بود انگار !

با رفتن پیش‌خدمت، اشاره کرد که مشغول شوم. دیگر بحث قبل را ادامه نداد و به جایش با لحنی منطقی و مستحکم گفت:

-گزارش جزو قوانین بیمارستانه. من نمی‌تونم قوانینی رو که خودم وضع کردم نقض کنم. اونم فقط در مورد

یه نفر. یه چیز دیگه ازم بخواه. فقط شخصی باشه! به کار و بیمارستان ربطی نداشته باشه.

بوی گوشت برشته‌ای که به نظر می‌رسید با زغال کباب شده باشد، زیر بینی‌ام زده و اشتهایم را به بازی گرفته بود. چنگال و کارد را از روی میز برداشتم و خداراشکر کردم که مجبور نبودم درخواست چند لحظه‌ی قبلم را، خودم پس بگیرم. همین طور که سرم پایین بود، متفکرانه از بالای چشم نگاهش کردم.

-اجازه بدید فکر کنم دکتر .

گوشه‌ی لب بالایش را با حالت جذابی لای دندان گرفت و گفت:

-تا هر وقت بخوای می‌تونی فکر کنی دکتر!

دکترِ آخر جمله‌اش را کمی با تحکم گفته بود و با اعتراضی زیرپوستی! چیزی که متوجهش شدم و ولی خودم را به جهل زدم. من گران‌سر تر از این حرف‌ها بودم که در چنین مواردی پیش‌دستی کنم. اول او باید مرا به اسم کوچک خطاب می‌کرد. یا حداقل مثل فرهاد درخواست می‌کرد که هنگام ذکر نامش، هیچ گونه پسوند و پیشوند و شاخصی به کار نباشد .

با طمأنینه و کلاسی که سعی می‌کردم در مقابلش داشته باشم، مشغول خوردن شدم و همه‌ی ذهنم را به کار گرفتم تا در برابر صلح، چیزی درخواست کنم که مقبول باشد. با این‌که قضیه‌ی صلح و صلح‌نامه از جانب من تماماً عاریه بود، ولی دلم می‌خواست از فرصت پیش آمده نهایت بهره را ببرم. حتی اگر قلب مجذوب شده‌ام، کاملا در جبهه‌ی حمایت از او خودش را به در و دیوار سینه بکوبد.

ماشین را دقیقا همان نقطه‌ای که سوارم کرده بود متوقف کرد. با وجود تمام خودداری و تلاشم برای پنهان ماندن حسم، دلم نمی‌خواست از ماشینش پیاده شوم. دلم نمی‌خواست شبمان تمام شود. دلم می‌خواست حس خوشایند معاشرت با او تا ابدالدهر ادامه یابد. دلم می‌خواست این خوشی صورتی میانمان که از جنسِ گلبرگ‌هایِ زنبق لطیف تر بود و از هر حسِ ملایمی دلپسند تر، تا خودِ قیامت پایان نیابد.

-قبل از رفتن...

صدایش روزنه‌ی امیدی برای دل بی قرارم بود که حتی چند ثانیه بیش تر ماندن در کنار او را هم غنیمت

می‌دانست. نگاهم پرسشگرانه خیره‌ی صورتش شد. سیاهی مژگانش حتی در سایه روشن ماشین هم دلم را می‌لرزاند. با مکث جمله‌اش را تکمیل کرد.

-می‌خوام بدونم دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

لبخندم به خاطر تصمیمی بود که گرفته بودم و چیزی که می‌خواستم از او درخواست کنم. نمی‌دانستم قرار است بعد از شنیدنش چه عکس‌العملی از خود نشان دهد. برای همین هم منتظر فرصت مناسبی برای درخواست کردنش بودم. در جوابش گفتم:

-مگه شام امشب واسه صلح نبود؟ چرا ناراحت باشم؟

-فقط شام؟ تو مدام منو شگفت‌زده می‌کنی. فکر می‌کردم امشب قراره با یه صلح‌نامه‌ی پنجاه بندی بیای سراغم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 2:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت75

لبخندم با شیطنتی محسوس آمیخته شد و گوشه‌ی لبانم بیش تر کش آمد.

-از پنجاه بند معافید! اما یادتون که نرفته؟ قراره من واسه صلح یه چیزی ازتون بخوام.

دستش را از روی فرمان برداشت. سرش را کج کرد و نگاهش را به لبخندم دوخت. به جای هر حرفی که به بحث آن لحظه‌مان ربط داشته باشد، با انگشت اشاره لبانم را نشان داد و عجیب ترین سوال ممکن را پرسید.

-این رژی که به لبات زدی چه رنگیه؟

جا خورده و گیج نگاهش کردم.

-چی؟

-از این‌که حرف یا سوالی رو دوبار تکرار کنم بیزارم.

جدیتی که درلحظه به سراغش آمده بود باعث شد فوراً بگویم:

-عنابی!

نگاه از صورتم برداشت و به رو به رو خیره شد. زیرلب برای خودش تکرار کرد: "عنابی "!

لحن صدایش کم از حکم دادن نداشت وقتی که گفت:

-دیگه نزنش.

در جستجوی ذره‌ای حس شوخی، نیم رخش را زیر و رو می‌کردم. اما او جدی تر از این صحبت‌ها بود.

چرایی که تا پشت لبانم آمده بود را همان‌جا خفه کردم. دلیلش کاملا واضح بود. قلبم با بی قرار ترین حال ممکن توی سینه می‌تپید .

آشکارا سرم غیرتی شده بود و چه قدر این غیرت مردانه‌اش برایم دوست‌داشتنی بود! به یاد نداشتم در طول سه سال نامزدی و زندگی مشترکم با سامان، او یک بار سر چنین چیزهایی غیرتی شده باشد. و الان تازه می‌فهمیدم داشتن مردی که روی ظاهر و آراستگی‌ات حساس شود، چه قدر شیرین است .

حرف که نزدم، سرش چرخید و به چشمانم نگاه کرد. چشمانش را ریز کرد و با لحنی که هم شوخ بود و هم آمیخته به تحکم گفت:

-چشم نشنیدم!

صدای قلبم دیگر توی گوش‌هایم نبض نمی‌زد. اصلا نت‌های ناموزونش یکباره از آن بی نظمی، به یک سکون و آرامش مطلق رسیده بود. شاید این حساسیت را به حساب یک دوستت دارم از جانب مرد متکبری چون او گذاشته بود، که این طور آرام گرفته بود .

-دیگه نمی‌زنمش.

به جای چَشمی که او خواسته بود، این را گفته بودم. احتمالا برای همین هم بود که لثه‌ی گوشه‌ی لبش را از داخل به دندان گرفت تا جلوی لبخندش را بگیرد .

-تو نمی‌خوای قبل از رفتن چیزی بهم بگی؟

من؟ می‌خواستم. الان نمی‌توانستم. اصلا دقیقا نمی‌دانستم منظورش از "چیزی" همانی بود که منِ گیج این لحظات برداشت کرده بودم یا نه! اما قبل از

گفتن هر حرفی، برای هضم تمام اتفاقاتی که امشب افتاده بود به زمان نیاز داشتم .

برای کنار آمدن با شرایط جدید زندگی‌ام. برای بستن دست و پای منطقی که خودزنی می‌کرد و همین الانش هم از دیدن این صحنه‌ها خشنود نبود .

دلم نمی‌خواست از زیر نگاه سنگینش به خودم فرار کنم و این برایم جالب بود. منی که از نگاه‌های معمولیِ هر مردی رعشه بر جانم می‌افتاد، حالا مدتی بود که به حس ملس نگاه‌های مرد کنارم وابسته شده بودم. این‌که نگاهش به انتظار شنیدن چه چیزی این گونه به صورتم دوخته شده بود برایم اهمیت داشت. اما با بدبختی، شور افزونی را که میان رگ‌های تنم راه گرفته بود و ترغیب به اعترافم می‌کرد پس زدم. حالا آن فرصتی که از سر شب منتظرش بودم پیش آمده بود. گفتم:

-در ازای قضاوتی که کردین، یدونه از اون دفترچه‌های گزارش رو بردارید و پرش کنید از یه بیت شعر. مضمون بیت با خودتون. این چیزیه که ازتون می‌خوام .

برقی که در عمق نگاهش درخشید، یا لبخند محوی که گوشه‌ی لبش را کش داد، نشان دهنده‌ی درستیِ راهی بود که برگزیده بودم. در لفافه خواسته بودم با آن یک بیت شعر، حرف دلش را بزند؛ اما به بهانه‌ی دلجویی. و او به قدری هوشمند بود که قصدم از این خواسته را بفهمد. البته از خدا که پنهان نیست، هدف خبیثانه‌ی دیگری هم برای درخواست این کار داشتم. آن هم این بود که با زیرکی وادارش کرده باشم او "اول" احساسش را اعتراف کند.

-قبوله. فقط واسه تحویلش بهم وقت بده.

انگار او زیرک تر بود و داشت برای خودش وقت می‌خرید! سعی کردم به دلی که از همین الان برای خواندن آن یک بیت شعرِ نامعلوم غنج می‌رفت بی توجه باشم. بندهای پاره شده‌ی دلم را به جبر منطق، به یک‌دیگر گره زدم و جواب دادم:

-تاریخ تحویلشم با خودتون!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 2:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت76

وارد خانه که شدم، در را بستم و به آن تکیه زدم. چشمان بسته شده‌ام در اثر خلسه‌ی شیرینی بود که از خوشیِ وقت گذراندن با او دچارش شده بودم. اصلا بعد از چندین سال، امشب جوری در ثبات و آسایش مستغرق بودم که برای خودم غیر قابل باور بود .

آن‌قدری که انگار توی یکی از داستان‌های هزار و یک شب نفوذ کرده بودم و سوار برقالیچه‌ی پرنده، یک شبه از دوزخِ پر محنت، به جنتِ ابدی عزیمت کرده بودم.

با لبخندی که روی لبانم منقوش بود، تکیه از در گرفتم و یک راست به طرف اتاق آرزو رفتم. دعا دعا می‌کردم آمده باشد و برایش بگویم از فراخنای احساسی که قلب مجروحم را التیام بخشیده بود. در را که باز کردم و با اتاق خالی رو به رو شدم، دستم از روی دستگیره سُر خورد و پایین افتاد .

سر چرخاندم و به ساعت روی دیوار پذیرایی نگریستم. یازده بود! لبخند از روی لبانم پر زد و قدم‌هایم با غصه راه اتاقم را پیش گرفتند. نگرانیِ آرزو، در تمامِ لحظاتِ امشب سیلی"ای" بود بر صورت خوشی‌هایم. دخترک دیوانه بالکل عقلش را باخته بود! ای کاش حداقل تا قبل از نیمه شب می‌آمد .

******

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 2:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت77

آرنجم را روی میز قائم کردم و چانه‌ام را کف دستم تکیه دادم. خیره شدم به صفحه‌ی روشنِ گوشی که برای بار ششم زنگ می‌خورد. انگار آرزو خانم تازه از خواب بیدار شده بود و شور و خستگی میهمانی

دیشب از سرش پریده بود. حتما یادش افتاده بود حرف دم صبحش را! همان حرفی که خیلی برایم گران تمام شده بود .

تماس که قطع شد، آرنج دیگرم را هم روی میز گذاشتم و صورتم را میان دستانم گرفتم. هنوز باورم نمی‌شد که گفته بود دیر آمدن و زود رفتن و چگونه زندگی کردنش، به من ربطی ندارد و خودش شعور کافی برای گرفتنِ تصمیم دارد.

به من گفته بود. به من! منی که نُه سال با او در یک خانه زندگی کرده بودم و نمی‌گویم جای مادرش را پر کرده بودم، اما کم از خواهر بزرگ تر برایش نگذاشته بودم .

نمی‌دانم! شاید حق با او بود و من اشتباه کرده بودم که تا چهار صبح به انتظار آمدنش نشسته بودم. یا تا لحظه‌ی ورودش به خانه، گوشی از دستم نیفتاده بود

و مدام شماره‌اش را گرفته بودم و توجهی به تماس‌هایِ بی پاسخِ صفحه‌ی گزارشاتم نکرده بودم.

حق با او بود. اشتباه از من بود که به او اهمیت داده بودم و نگرانش شده بودم. او همان شخصِ تازه واردِ زندگی‌اش بسش بود .

حالا دیگر زنگ زدنش هم دردی دوا نمی‌کرد. زبان که در کام می‌چرخد و اصوات تولید می‌کند، همانند آبِ ریخته می‌ماند. چون نه دیگر حرف بیرون آمده از دهان پس گرفته می‌شود و نه آب ریخته شده جمع!

صدای زنگ تلفن، باعث جدا شدن صورتم از چنگ انگشتانم شد. بی حوصله تلفن را از روی میز برداشتم و جواب دادم:

- بله مهتاب؟

صدای پر از غمزه‌اش توی گوشم بازتاب شد.

-خسته نباشید دکتر.

-سلامت باشی. مریض اومده؟

انتظار داشتم جوابش مثبت باشد و برای زمانِ فرستادن بیمار به داخل کسب تکلیف کند. اما وقتی گفت:

-نه خانوم دکتر. منشی دکتر جاوید تماس گرفته بودن. گفتن دکتر جاوید باهاتون کار دارن.

لحظه‌ای دهانم نیمه باز ماند و حرفی که می‌خواستم بگویم همان‌جا روی زبانم خشکید. مگر ممکن بود آدمی با اختلاف یک ثانیه، از قعر غم و بغض به سطح دریای سرمستی برسد؟ لابد بود که تمام دلخوری‌ها و ناراحتی‌هایم از آرزو پس زده شده بود

و حاصل هیجان قلبم شده بود لبانی که ثانیه به ثانیه بیش تر کش می‌آمد .

علت "باشه"ی آرامی که گفته بودم، ترس از لو رفتن ذوق صدایم بود. تلفن را روی میز برگرداندم و با شوقی لایتناهی از جا بلند شدم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 4:45 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت78

اگر تا همین دو هفته‌ی پیش، رَمالی، فالگیری چیزی می‌آمد و می‌گفت که در آینده‌ای نه چندان دور زندگی‌ات زیر و رو خواهد شد و ذوق دیدار با مردی، قلب سنگی‌ات را از خود بی خود خواهد کرد. شک نداشتم با صدای بلند به حرفش قهقهه می‌زدم و می‌گفتم خواب دیده است خیر باشد .

اما حالا تلاطم قلبم برای دیدن آن یک جفت چشم کهکشانی، حقیقت غیر قابل انکاری بود که من با طیب خاطر پذیرفته بودمش .

با قدم‌های بلندی به طرف پانسیون رفتم و کوله‌ام را از روی تخت برداشتم. زیپ یکی از جیب‌های

کوچکش را باز کردم و به دنبال رژلبم گشتم. غیرت دیشبش عجیب به من چسبیده بود و بدم نمی‌آمد باز حساسش کنم. از این رو هم رژی همراه خودم آورده بودم که عنابی نبود! ولی کم از عنابی نداشت .

مقابل آینه کنسول ایستادم و به خودم نگاه کردم. برقی که در خانه‌ی چشمانم آشکارا می‌درخشید را دوست داشتم. چند باری شنیده بودم که می‌گفتند هیچ عشقی مانند عشق اول نمی‌شود. ولی الان و در این لحظه از تاریخ، به نظرم می‌آمد که این جمله از بیخ و بن غلط باشد. چون من چنین درخششی را برای اولین بار بود که در نگاهم می‌دیدم.

البته استدلال درست تری هم وجود داشت. شاید عشق اول، همین حسِ بدیع و بکری بود که نسبت به امید جاوید پیدا کرده بودم. شاید حسم به سامان، تنها یک دوست داشتنِ از سر عادت بود. بعید هم نبود. چون

زندگی من و سامان بدون هیچ گونه حسِ فزاینده شروع شده بود .

سامان هم که فقط و فقط عشقِ تحصیل و پیشرفت بود. اصلا برای همین هم هیچ اهمیتی به وجود من در زندگی‌اش نداد و رفت و هیچ گاه برنگشت.

لبانم را به هم مالیدم و از آینه فاصله گرفتم. حتی به یاد آوردن نامردیِ سامان هم نتوانسته بود ذره‌ای از شور نگاهم بکاهد. و همین انگیزه‌ای شد برای منطقِ محافظه‌کارِ من !

مچ دستم را چرخاندم و نگاهی به ساعت انداختم. این‌که دو ساعت مانده به تایم ارائه‌ی گزارش خواسته بود مرا ببیند، یعنی محتملا کار شخصی با من داشت. و این همان چیزی بود که حتی فکر کردن به آن هم دلم را قلقلک می‌داد .

از پانسیون خارج شدم و بی توجه به گوشیِ سایلنتِ روی میز که مجدداً صفحه‌اش خاموش و روشن می‌شد، از اتاق کارم بیرون رفتم. در مقابل نگاه زبل مهتاب، به سختی قدم‌های پر شتابم را با طمأنینه برداشتم و وقتی از اتاقش خارج شدم، تقریباً به طرف طبقه‌ی دوم پرواز کردم .

لبخند نرمی رو به منشی دوست‌داشتنی امید زدم و مقابل در بسته‌ی اتاقش ایستادم. حس و حال عجیبی تمام یاخته‌هایم را دربرگرفته بود و من تسلطی روی هیچ کدام از حرکاتم نداشتم. دل در دلم نبود و لشکر هیجانی که با بی رحمی به سمتِ قلبم حمله‌ور می‌شد، صدای تپش‌های قلبم را تند و وحشیانه کرده بود. تقه‌ای به در زدم. اما مطمئن بودم صدای قلبم زود تر خبر حضورم را به گوش‌هایش رسانده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 4:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت79

گوشه‌ی لب پایینم را میان دندان‌هایم گرفتم و در اتاق را باز کردم. داخل اتاق که شدم، با دیدنش نفس در سینه‌ام حبس شد .

به لبه‌ی میز تکیه زده و منتظرم ایستاده بود. آن هم با تغییری در ظاهرش که نفسم را بند آورده بود. موهایش! موهای مجعد و پر پیچ و تابِ بالای سرش، برخلاف همیشه سشوار شده بود. و آن تارهای براقی که یک طرفی به عقب هدایت شده بودند عزم کرده بودند همین‌جا کار قلبم را بسازند انگار !

-نمی‌آی تو؟

با صدایش تازه از اسلوموشن ذهنی بیرون کشیده شدم و دستگیره‌ای را که بلاتکلیف میان مشتم فشرده می‌شد رها کردم. حین بستن در و دور از چشم او، نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم .

-سلام. خسته نباشید .

جواب سلامم را آهسته داد و من حس کردم لحنش آمیخته به خنده بود .

قدم‌های بلندم بی ارادهِ‌ی من پیش می‌رفتند که زود تر به او برسند. اما به محض رسیدن پشت آن خط قرمز، مغزم حکم ایست را به آن‌ها تحمیل کرد.

-بیا نزدیک تر. اون خط دیگه درمورد تو صدق نمی‌کنه.

یک تای ابرویم مچ گیرانه بالا پرید. این حرفش یک جور اعتراف بود. نبود؟ حرفش دقیقا این معنی را می‌داد که من از بقیه متمایز شده‌ام !

چیزی در جوابش نگفتم که خودم را لو نداده باشم. به جایش برای برداشتن قدم بعدی، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. پایم را از حد نرمال بالا تر بردم و با

احتیاطی که شیطنت از آن شره می‌کرد، با فاصله، آن سویِ خط زمین گذاشتم .

چیزی که باعث شد ردیف دندان‌هایش نمایان شود و من باری دیگر میخ جاذبه‌ی لبخندش شوم.

-اینم از شیطنتِ شخصیتت.

ذوب شدم در جاذبه‌ی نگاهش. چرا برایم تکراری نمی‌شد؟ آن نگاه، آن لبخند، چرا از دیدنشان سیر نمی‌شدم؟ انگار که چشمانش پادشاه قلبم شده باشند و لبخندش... لبخندش هم تاج سر آن !

-شیطنت که از بارز ترین خصلتای خانوماست.

این را گفتم و این بار به پاهایم اجازه دادم تا هر کجا که می‌خواستند پیش‌روی کنند. آن‌ها هم در فاصله‌ی دو قدمی‌اش ایستادند و او با تکیه‌ای که از لبه‌ی میز گرفت، فاصله را به کم ترین حد ممکن رساند.

دستانش را روی سینه حلقه زد و سرش را کمی به پایین خم کرد تا روی صورتم مسلط شود.

-اون‌وقت خانوما این خصلتشونو همه جا رو می‌کنن؟

شانه‌هایم را با حالت جالبی بالا انداختم.

-خانومای دیگه رو نمی‌دونم. اما من معمولا مظلومم. به ندرت شیطنت می‌کنم.

"مظلومم" را با تاکید گفته بودم. لبانش به لبخند دندان‌نمایی مزین شد و لحظه‌ای به سقف نگاه کرد. سپس دوباره سر پایین آورد و لب پایینش را زیر دندان گرفت.

-خشنودم از این بابت.

کنجکاو شدم.

-از این‌که مظلومم؟

-از این‌که به ندرت شیطنت می‌کنی!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 4:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت80

با شگفتی پرسیدم:

-چرا آخه؟

چشمانش را باریک کرد. زیاد این کار را می‌کرد و فکر کنم می‌دانست که با این کارش بیش تر جذبه‌ی صورتش به چشم می‌آید.

-پس فکر کنم لازمه منم یکم خصلتای آقایون رو برات بشکافم.

ابرو بالا انداختم.

-مشتاقانه گوش می‌کنم!

یک قدم عقب گذاشت و باز به لبه‌ی میز تکیه زد. با لحن خاصی که هم ملایمت در خود داشت و هم جدیت همیشگی، گفت:

-آقایون دقیقا برعکس خانوما، دیر به دیر از چیزی خوششون می‌آد و بهش اهمیت می‌دن. حالا اون چیز می‌خواد یه شیء باشه یا یه شخص! فرقی نمی‌کنه .

نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود را آرام و دزدکی از بینی رها کردم. عطشی که از شنیدن ادامه‌ی حرفش به درونم راه گرفته بود را هم پس زدم و دقتم را به کلامش دادم.

-بعدش اگه نداشته باشنش، شده با کل جهان می‌جنگن و آسمون و زمینو به هم می‌دوزن؛ ولی به دستش می‌آرن. وقتیم که به دستش آوردن واسه حفظش هر

کاری می‌کنن. هر کاری که می‌گم یعنی حتی لازم باشه روی جونشونم قمار می‌کنن. حالا اون چیز هر چه قدر با ارزش تر باشه، همون قدرم...

تلاشی که برای فهمیدن هر چه زود تر منظورش داشتم، چشمانم را کمی گرد و دقتی کرده بود. به طرز عجیبی حس می‌کردم آخر حرفش قرار است به من ختم شود و یک اعتراف رویایی! از همان‌ها که در واقعیات نمی‌گنجد و فقط و فقط مختص فیلم‌ها و کتاب‌هاست. اما نمی‌دانم چرا او یکباره و ناگهانی سکوت کرده بود. چند لحظه‌ای نگاهش جا به جا توی صورتم چرخ خورد و سپس زمزمه کرد:

-تو خیلی خوشگلی!

زمزمه‌اش پر از بهت بود. پر از شگفتی! و من بهت‌زده تر از او، سر جایم خشکم زد. حرفش آن‌قدری بی مقدمه و دور از انتظار بود که کل تنم دچار یک التهاب سوزنده شد. نگاه شرم زده‌ام را تا روی سینه‌اش پایین کشیدم و به راه راه‌های سفیدِ پیراهن سرمه‌ایش دوختم.

نتوانستم! نتوانستم بگویم که زیباییِ من در برابر چشمانِ بی همتایِ او هیچ است. نتوانستم بگویم گیراییِ آن نگاهِ پر ابهتش، از هر نیروی مغناطیسی رباینده تر است. نتوانستم اعتراف کنم به چند وقتی که شب‌هایش را با تصورِ سیاهیِ چشمانِ او خوابم برده بود و صبح‌هایش را به عشقِ دیدار با او چشم از هم گشوده بودم.

-نه باریکلا خوشم اومد! پس خجالتیم هستی.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و سرم را پایین تر انداختم. من در برابر تحلیل‌های او از شخصیتم، بی جنبه ترین بودم.

-دنیا؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 4:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت81

بسته شدن چشمانم طبق اختیار خودم نبود. انگار قصد بسته بود تا مرا دیوانه‌ی خودش نکرده، از این اتاق راهی نکند. آهنگ کلامش حین ادا کردن نامم، گوش‌نواز ترین سمفونی دنیا بود که مرا از روی زمین برداشته و تا فرازِ قله‌ی اورست بالا برده بود .

دستی که چانه‌ام را بالا کشید، بالاجبار پلک‌هایم را از هم گشود. نگاهم مجذوبِ درخشش ستاره‌های چشمانش شد و او با لحنی دیوانه کننده لب زد:

-تو مثل اون پیراهن سفیدی می‌مونی که خیلی باید مواظبش بود لک نشه. قول بده توی این سه روزی که من نیستم شیطنت بی شیطنت !

نگاهش را آهسته و کلافه تا لبانم پایین کشید.

-رژ بی رژ! خصوصاً این رنگای قرمز. باز اونایی که اوایل اومدنت می‌زدی وضعشون بهتر بود .

این‌که به هدفم رسیده بودم و غیرتی‌اش کرده بودم، اصلا برایم مهم نبود. چیزهای دیگری هم شنیده بودم که قلبم را سِر کرده بودند. اما در این لحظه آن‌ها هم اهمیت نداشتند. تنها یک جمله‌ی خبریِ میان حرف‌هایش بود که توی سرم چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد و قلبم را هر لحظه تنگ و تنگ تر می‌کرد. دست آخر هم نتوانستم تاب بیاورم و بی توجه به چیزهایی که گفته بود پرسیدم:

-سه روز نیستی؟!

لحظه‌ای میان ابروانش فاصله افتاد و به جای جواب دادن به سوالم، با حیرت و رضایت گفت:

-خوشحالم که بالاخره فعلای جملاتت مفرد شدن.

اما من فقط جواب سوالم را می‌خواستم. آن‌قدر چیزی نگفتم و با انتظار نگاهش کردم که سرش را به پایین تکان داد .

با غم و بهت آشکاری پرسیدم:

-چرا؟

-دارم می‌رم امریکا. چند ماه پیش مقاله‌م توی مجله‌ی مداسکیپ چاپ شد. تاریخ سمینار مربوط بهش پس فرداست .

هوای اتاق ته کشیده بود یا من نمی‌توانستم دم بگیرم؟ صدایش به طرز گنگی توی سرم بازتاب می‌شد. مچ دستش را چرخاند و با نگاه به ساعتش گفت:

-پروازم دو ساعت دیگه‌ست. در واقع امروز اصلا نمی‌خواستم بیام بیمارستان. فقط اومدم که ...

دیگر صدایش را نشنیدم. اصلا دیگر من وجود نداشتم. از نوکِ قله‌ی خوشبختی"ای" که همین چند ثانیه‌ی پیش روی آن صعود کرده بودم، یکباره روی زمین سقوط کرده بودم. جایی میان کلی حقیقت خانه خراب کن و مه غلیظی که تنها رنگ اندوه داشت و بوی موت !

همه‌ی جهان درست مثل سکوت پر وهم بعد از سقوط ساکت شده بود و من مانده بودم و مرگ !

چشم‌هایم هر لحظه بیش تر نبض می‌گرفت و سوزشِ اشک به گوشه‌هایش سوزن می‌زد. لعنتی بغض نفس‌گیر، گلویم را چاک چاک می‌داد و مغزم بی توجه به آن، با بی رحمیِ تمام به گذشته عقب‌گرد می‌کرد. تا وقتی که رسید به ده سال پیش!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت82

به روزی که سامان از دوره‌ی آموزشیِ سه روزه‌ای که در آمریکا برگزار می‌شد برایم گفته بود. آن هم تنها دو ساعت مانده به زمان پرواز !

گفته بود که ثبت نام کرده و به کمک خودِ من چمدان جمع کرده بود. و من چه ساده‌لوحانه از او پرسیده بودم که چرا برای سفر سه روزه همه‌ی مدارکش را جمع می‌کند و آن‌قدر بار و بندیل می‌بندد. او در جوابم فقط لبخند زده بود. آن لبخند لعنتی‌اش تا مدت‌ها دست از سرم برنداشته بود و الان باز جلوی چشمانم، کابوس‌وار رژه می‌رفت .

جلوی در خانه و قبل از رفتن، مرا محکم به آغوش کشیده و حرف‌هایی زده بود که آن موقع به حساب دلتنگی گذاشته بودم. گفته بود: "دلم خیلی برات تنگ می‌شه. اما گاهی باید واسه رسیدن به یه سری چیزای مهم تر، از یه سری چیزای مهم گذشت "!

و من احمقانه به حرفش خندیده و گفته بودم، سه روز دوری که این حرف‌ها را ندارد. صورتم را با دستانش قاب گرفته و گفته بود: "بذار واسه بار آخر نگاهت کنم." و من بی خبر از همه جا، با حرص صورتم را از حصار دستانش بیرون کشیده و بغضی گفته بودم: "مگه داری می‌ری جنگ؟ چرا یه جوری خداحافظی می‌کنی که انگار بار آخره که منو می‌بینی؟ "

او تلخ لبخند زده بود. "اومدیو مُردم!" با اشکی که حاکی از دلتنگی بود، مشتی به بازویش کوبیده بودم. "زبونتو گاز بگیر. یه کاری نکن یه جوری بزنمت که فلج شی و دیگه اصلا نتونی بری" او تنها، اشکِ روی گونه‌ام را بوسیده بود.

تا دم درِ خروجی ساختمان بدرقه‌اش کرده بودم، با دلی که نرفته تنگش بود. لحظه‌ی خداحافظی، دستم را فشرده و با لحن دلسوزانه‌ای گفته بود: "دنیا! اگه من مُردم ازدواج کن. خوشبخت شو! تو لیاقت خوشبختی رو داری. بهم قول بده که این کارو می‌کنی. اگه مردم"...

گنگ و وحشت‌زده میان حرفش پریده بودم: "خوابی چیزی دیدی؟ سامان توروخدا اگه خواب بد دیدی نرو. رویاها بعضی مواقع هشدار پیش‌گیری از حوادث توی واقعیتن. اون دوره‌ی آموزشی از جونت که واجب تر نیست".

سرش را به پایین تکان داده بود. با لبخند غمگینی نجوا کرده بود: "چرا! چرا موفقیت از جون آدمم واجب تره".

با دستمالی که جلوی صورتم تکان خورد، تمام آن لحظات زجرآور از ذهنم محو شد. تصویر صورت متظاهر سامان، لبخند لعنتی‌اش، حرف‌هایی که به یاد آوردنشان کشنده تر از زهرِ تترودوتوکسین بود، همه و همه دور و دور تر شد. ذهنم درحالی به زمان حال بازگشت که گلوله‌ی گلویم از حجمی که گرفته بود، راه نفسم را تمام و کمال بریده بود.

-دنیا؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:20 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت83

چرا داشت با من این کار را می‌کرد؟

چرا صدایم می‌کرد و گوش‌هایم را به عاشقانه‌هایش عادت می‌داد؟ اگر او هم قرار بود مرا بگذارد و برود، چرا با احساساتم بازی می‌کرد؟ من مگر کم از نامردی زمانه کشیده بودم؟ انگار خدا از خوشبختی من لجش می‌گرفت که راضی به لحظه‌ای شاد بودنم نبود .

از همه بدم می‌آمد. از سامان! از خودم! از او که عاشق کرده بود و این گونه راحت حرف از رفتن می‌زد.

-چرا جوابمو نمی‌دی؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟

درحالی که سعی می‌کردم در برابر بغض کوفتی‌ام مقاومت کنم، نگاه لرزان و خیسم را پایین کشیدم و به کتانی‌هایم دوختم. از لای دندان قروچه‌ام گفتم:

-نه !

همه‌ی مردها همانند هم بودند. چه اطمینانی وجود داشت که او برگردد؟ چه اطمینانی وجود داشت که کاری که سامان با من کرد را او نکند؟ منطقم تا الان حق می‌گفت و من مذبوحانه دست روی دهانش گذاشته بودم. عشق و عاشقی به درد زندگی زجر کشیده‌ی من

نمی‌خورد. اگر به هر دلیلی این رابطه تمام می‌شد، مهلک ترین عارضه‌اش بر من وارد می‌آمد. من همان چینیِ شکسته و چسب خورده‌ای بودم که فاصله‌ای تا از بین رفتن نداشت.

-گفتم توی این چند روزی که نیستم، تو نیازی نیست بری به فرهاد گزارش بدی. اینم بگیر لباتو پاک کن.

نگاه پر اشکم روی برگ تا شده‌ی دستمال کاغذی خیره ماند. حالم اصلا خوب نبود و خودم می‌دانستم. تا شش سال پیش مدام دچار ترومای عصبی می‌شدم و الان هم حالم، حالی بود مثل همان مواقع !

اما تصمیمم را گرفته بودم. اجازه نمی‌دادم مرد دیگری غرورم را له کند. اجازه نمی‌دادم کسی که شرکت در یک سمینار کوفتی را به حس نوپای وجودش و دوری

از من ترجیح می‌دهد، قلبم را تسخیر خود کند. حتما آن‌جا هم مغلوب غمزه‌های اغواگرانه و زیبایی دختران آمریکایی می‌شد. آن‌جا می‌ماند و به من و مظلومیتم قهقهه می‌زد .

هرچه خشم و ناراحتی در دل داشتم توی نگاهم ریختم و به چشمانش زل زدم. اولین قطره‌ی ناخلفی که از چشمم پایین چکید، نگاهش را نگران و ناباور کرد. درجا صورت لرزانم را با دستانش قاب گرفت. چه قدر تلخ بود! درست مثل آخرین باری که سامان این کار را کرده بود .

-چی شدی آخه؟ چرا گریه می‌کنی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت90

برای یک آن، لبخند شرور لبانش جمع شد. خصمی که از نگاهش عبور کرد را به وضوح دیدم. اما خیلی زود به همان حالت خونسرد و سرخوش سابق بازگشت. حینی که خودش را روی مبل عقب می‌کشید، بشکنی در هوا زد.

-خیلی جذاب بود. واقعا می‌گم. تا حالا کسی با این صراحت جواب سوالمو نداده بود.

-دنیا امروز یکم بی اعصابه نیما. به دل نگیر!

شنیدن لحن شرمنده‌ی آرزو لبم را به پوزخندی کج کرد. می‌خواست رفتارم را لاپوشانی کند. اما حقیقت این بود که حتی اگر بی اعصاب هم نبودم، باز بهتر از این نمی‌توانستم با نیمای او رفتار کنم .

اصلا چیزی در نگاهش می‌دیدم که بدون این‌که بدانم چیست آزارم می‌داد.

-عیبی نداره. اتفاقا به خودشم گفتم. من دخترای خشن و بی اعصاب رو دوست دارم .

یک تای ابرویم بالا پرید و نگاهم صاف نشست توی صورت آرزو. می‌خواستم عکس‌العملش را ببینم. اما

او جوری که انگار کر بوده و اصلا حرف نیما را نشنیده باشد، بی اهمیت از کنار موضوع گذشته بود .

بی اختیار چشمان خشمگین و غمگین امید مقابل دیدم ظاهر شد. لحظه‌ی آخری که از اتاقش خارج می‌شدم، سیاهی چشمانش کدر شده بود. صورتش از خشم کبود بود، اما از نگاهش دلخوری می‌بارید. من از سر شدت شوک، آن هم به خاطر کاری که هیچ گاه مرتکب نشده بود ناراحتش کرده بودم. از خودم رانده بودمش! اما آرزو چنین حرفی را از نیما بهبهانی می‌شنید و زیر سبیلی رد می‌کرد .

چشمانم که جمع شد، با حرکتی بی اراده از جا بلند شدم. مغزم انگار تازه به خودش آمده و پی به اشتباه مصیبت بارش برده بود. قلبم انگار تازه یادش آمده بود که او از فردا نیست و باید تنگ چشمانش شود. یا که دلم از غم نگاه آخرش بسوزد و خاکستر شود.

حافظه‌ام! حافظه‌ام تازه الان به یاریِ مغزم آمده بود و گوش‌هایم زمزمه‌های عاشقانه‌اش را ردیابی می‌کرد.

-کجا دنیا؟ نمی‌خواستی مگه با نیما آشنا بشی؟

حجم گلویم را با آب دهانم پایین فرستادم. با کمی معاشرت نمی‌شد ذات کسی را شناخت. آن چیزی را هم که من در نگاه نیما می‌دیدم، یقین داشتم برای آرزو عیان نبود. با این حال وقت بیش تری نیاز بود تا شک من درمورد او به یقین تبدیل شود .

-الان حوصله ندارم. یه روز دیگه بیش تر معاشرت می‌کنیم .

این را گفتم و قبل از خارج شدن از نشیمن، جوری آرزو را نگاه کردم که مقصودم را بفهمد و سریع راهی‌اش کند. هر چند که می‌دانستم اگر می‌خواستند، می‌توانستند جاهای دیگری غیر از این‌جا خلوت کنند. مثلا در اتاق کار نیما. درست مثل خلوتِ امروزِ من و امید. خلوتی که من خرابش کرده بودم .

نه !

درست تر این بود که بگویم، سامان خرابش کرده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت84

حس دستانش عجیب دوست‌داشتنی بود و من وحشت‌زده آن‌ها را از روی صورتم پس زدم.

نگاه مبهوتش از صورتم عبور کرد و به دستان پس زده شده‌اش رسید.

-به شما ربطی نداره.

بلند گفتم و او با ابروانی که بالا پرید خیره‌ی صورتم شد .

بدون آن‌که خودم بخواهم، مکالمات آن تماسی که سامان یک هفته بعد از رفتنش با من گرفته بود توی سرم اکو می‌شد. ضرب کلمات بی رحمانه‌اش چون چکش توی سرم می‌کوبید. "از اولشم قرار نبود برگردم ".

قدمی عقب رفتم و پشت هم پلک زدم تا قطرات اشک روی گونه‌هایم جاری و راه نگاهم واضح شود.

-نه فقط گریه‌م...

صدای سامان پر زور تر از قبل منطقم را عقب می‌راند. "نتونستم قبل از اومدن بهت بگم. نمی‌تونستم تو چشمای خاله و بابا مهیار نگاه کنم." با نفسی که راهش را گم کرده بود ادامه دادم:

-رژ لبی که می‌زنم، شخصیتم، هر چیزی که به من مربوطه...

قدمی دیگر عقب رفتم و باز صدای سامان در مغزم کوفت. "مرگِ سامان تو هم برو پی موفقیتت".

-هیچ کدوم به شما مربوط نیست.

می‌دیدم. خشم و شوک نگاهش را. اخم عمیق پیشانی پر گره‌اش را و لبان روی هم چفت شده‌اش را. اما صداهایی که در مغزم مثل آونگ می‌رفت و برمی‌گشت، عقلم را از کار انداخته بود. "واقعیت همینه و قرارم نیست تغییر کنه دنیا. این واقعیتو قبولش کن. تو قوی هستی. می‌دونم که قوی هستی. زود تر خودتو با شرایط وفق بده و یه زندگی جدید واسه خودت بساز. یه زندگی بهتر "!

دندان‌هایم را روی هم فشردم. من آن موقع همه چیزم را باخته بودم و او احمقانه از زندگی بهتر حرف می‌زد! اشک‌های روی گونه‌ام را پس زدم و توی صورت کبود امید، با لحنی پر از غیظ، جمله‌ی او را تکرار کردم.

-واقعیت همینه و قرارم نیست تغییر کنه.

به در بسته که کوبیده شدم، حرف آخر سامان توی سرم روی دور تکرار بود. "فقط حلالم کن دنیا!" "حلالم کن دنیا!" "حلالم کن دنیا!" و سپس صدای بوق یک‌سره‌ی تلفن بود که کاسه‌ی سرم را منفجر می‌کرد.

سه انگشت میانی دستانم را روی شقیقه‌هایم فشردم و چشمانم را بستم. قطره اشک سمجی از لای پلک‌های بسته‌ام پایین چکید و من تلخ و بی آوا لب زدم:

-جفتتون موفق باشید .

متعاقبش با دلی سنگین و پر جوش در را باز کردم و خودم را از اتاق بیرون انداختم. حرکات شتاب‌زده‌ام دست خودم نبود. خودم می‌دانستم که از حالت عادی خارج شده‌ام. یک راست راه اتاق فرهاد را پیش گرفتم و پشت دستم را محکم روی گونه‌ام کشیدم.

دستی با تمام توان قلبم را می‌فشرد و حرف‌های سامان مدام توی سرم بازتاب می‌شد. کاش تمام لحظات مرتبط به او، نام کریهش، حرف‌هایش، همه و همه با خودش گم و گور می‌شدند .

-خانوم دکتر کجا؟ مهمون دارن. بذارید اطلاع بدم.

بی اعتنا به صدای بلند منشی، در اتاق فرهاد را باز کردم و داخل شدم. حضور دختر نا آشنایی که روی مبل تک نفره نشسته بود و با تعجب نگاهم می‌کرد، ذره‌ای برایم مهم نبود. خیره به صورت شوکه‌ی فرهاد گفتم:

-می‌خوام برم. می‌شه؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت85

صدای هول و ملتمس منشی را از پشت سر شنیدم.
-دکتر توروخدا ببخشید. مهلت ندادن اطلاع بدم.

فرهاد قبل از این‌که جوابی به من دهد، رو به منشی سر بالا انداخت.
-عیبی نداره. شما برگرد سرکارت .

تپش قلب گرفته بودم و با گذشت هر لحظه حالم دگرگون تر می‌شد. هوا خفقان بود و من نیازمند ذره‌ای هوای آزاد و اکسیژن درحال جان دادن بودم.

لحنم، حرف‌هایم، عصبانیتم، حرکاتم، کنترلی روی هیچ کدامشان نداشتم.

-کسیو پیدا می‌کنید بذارید جام؟ برم؟

با صدای بلند و لحن تندی گفته بودم. از روی صندلی‌اش برخاست و با اخم پرسید:

-اتاق امید بودی؟

با چشمانی که یکباره از شنیدن اسم او پر از اشک شده بود التماسش کردم.

-لطفا چیزی نپرس فرهاد. اصلا حالم خوب نیست .

نگران و بی قرار دست لای موهایش فرو برد و رو به دختری که با ترحم نگاهم می‌کرد گفت:

-شما برو ارکیده جان. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.

دختر بی معطلی از جا بلند شد و با احتیاطی که انگار مرجعش حال بد من بود پرسید:

-الان دم ظهره. خودشون گفتن الان برم؟ هستن؟

حلقه‌ی شال را از روی شانه‌ام پایین انداختم و یقه‌ی بافتِ زیر روپوشم را پایین کشیدم. فرهاد کارت ویزیتی از روی میزش برداشت و به طرف دختر گرفت.

-هماهنگ کردم. اونی که باید باشه هست. آدرسشم روی کارته .

پاهایم از حرص و بغض لمس شده بودند و توان تحمل وزنم را نداشتند. عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم .

دیدم که دختر کارت را از دستش گرفت و تشکر کرد. حین آمدنش به سمت در، نگاه سنگینش روی صورتم وزن انداخته بود. چشمانم را بستم و پس سرم را به دیوار چسباندم. سعی کردم نفس‌های بلند بکشم. هنوز صدای سامان دست از سرم برنداشته بود و می‌دانستم تا مشتی از آن قرص‌های آرام‌بخش و ضد اعصاب نخورم حالم نرمال نخواهد شد.

مشاور گفته بود که ابداً نباید به گذشته و جزئیاتش فکر کنم و روان‌شناس تأکید کرده بود که حتما قرص‌هایم همراهم باشد. اما چند سالی بود که چنین شوکی را تجربه نکرده بودم و برای همین هم قرصی همراهم نبود .

-دنیا؟

با صدای نگران فرهاد، لای چشمانم باز شد. لبه‌ی خنک لیوان لبان لرزانم را از هم جدا کرد و جرعه‌ای آب توی حلقم ریخته شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت86

-خیلی رنگ و روت پریده. عرق کردی. حالت خوبه؟ می‌تونی بیای اون‌جا بشینی؟

کمی خودم را تکان دادم تا بازویم از میان دستش رها شود. قصدم را فهمید و خودش رهایش کرد. بینی‌ام را بالا کشیدم و تکیه از دیوار گرفتم.

-نه نمی‌خوام بشینم. فقط می‌خوام برم.

بی رمق گفته بودم و مظلوم! آن‌قدری که فکش منقبض شد.

-علت حال و روزت امیده نه؟ اما اون که فقط به خاطر تو اومده بود تا باهات خداحافظی کنه. چرا باید...

-خواهش می‌کنم فرهاد. ادامه نده!

میان حرفش رفته بودم. با تمنا! چون هر بار که نام او را به زبان می‌آورد و از او می‌گفت، بغض بیش تر توی گلویم حناق می‌شد. انگار که دردی به مراتب عمیق تر از صداهای گنگ شده‌ی درون سرم آزارم می‌داد و روی حال بدم تاثیر می‌گذاشت. آن هم یادآوری حرف‌ها و رفتار خودم با کسی بود که میان

همین حال بدم هم می‌دانستم حقش آن رفتار زشت نبود !

-خیلی خب باشه. وایسا الان می‌گم آقای صمدی ببرتت خونه .

شتاب‌زده قدمی جلو گذاشتم.

-نه. خودم می‌رم.

اخمش شدت گرفت و عصبی گفت:

-نمی‌تونی با این حال بد رانندگی کنی!

ملتمسانه زل زدم به خانه‌ی چشمانش.

-رانندگی نمی‌کنم. می‌خوام قدم بزنم. لطفا! بذار تو حال خودم باشم.

نمی‌دانم چه از سرش گذشت که رگ روی شقیقه‌اش برجسته شد و حرصی گفت:

-مگه من امیدو نبینم.

بیچاره نمی‌دانست که مشکل تماماً خود منم! نمی‌دانست خطاکار خودِ منم! نمی‌داست که سفیه و ابله خودِ منم. خبر نداشت! از هیچ چیز خبر نداشت.

نمی‌خواستم از عالم خواب خارج شوم. اثر آرام‌بخشی که خورده بودم هنوز در گوشت و جانم بود و چشمانم

همچنان میل به خواب داشتند. اما صدایی با اصرار روی مخم رژه می‌رفت و قصد داشت هر طور شده وادارم کند به عالم حقیقی برگردم.

-دنیا جونم؟

با حس دستان کسی لای موهایم، چشم باز کردم. چند باری پلک زدم تا تصویر دختری که لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد واضح شود. به محض تشخیص صورت آرزو، پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. او خودش یکی از هزار دلایل حال بد امروزم بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت87

-خواهش می‌کنم خواهری! ببخشید.

منت کشی‌اش حالم را بهم می‌زد. ولی از بن جان ممنونش بودم که لااقل پچ پچ‌وار حرف می‌زد. سرم هنوز سنگین بود. یک بی صدایی مطلق احاطه‌اش کرده بود و هوایی که به طرز فزاینده‌ای به دیواره‌هایش فشار وارد می‌کرد.

-می‌دونم از دستم ناراحتی. حقم داری. اشتباه کردم. واسه این‌که جبرانش کنم، هر کاری بگی می‌کنم .

شاید اگر هر زمان دیگری بود، با آن لحن رقت‌بارش دلم به حالش می‌سوخت و می‌بخشیدمش. ولی الان به قدری حالم فلسطین بود که از عالم و آدم شاکی بودم. بیش تر هم از خودم و اعصاب روان پریشم!

-برو آرزو .

-ببخش دنیا. تورو خدا.

پوف کشان پتو را از سرم پایین کشیدم.

-چطوری ببخشم؟ توقع داری دقیقا چطوری فراموش کنم حرفاتو؟!

صدایم بلند بود و او مضطرب انگشت اشاره‌اش را روی لبان و بینی‌اش گذاشت .

-هیس! آروم تر توروخدا. می‌شنوه.

در دم گره‌ی وحشتناک ابروانم شل شد. با لحنی سرشار از حیرت پرسیدم:

-کی می‌شنوه؟

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت.

-وا! پس من یه ساعته کنار گوشت دارم چی می‌گم؟ به نیما گفتم سر چی دعوا داریم. اونم اومده خیالتو راحت کنه.

پتو را از روی خودم کنار پرت کردم و با وحشتی فلج کننده نشستم. با دهانی نیمه باز و ناباور خیره‌ی صورت آرزو ماندم. این دختر کاملا عقلش را از دست داده بود. با صدایی که به سختی کنترلش کرده بودم فریاد نباشد، از لای دندان‌هایم خروشیدم:

-تو پسره رو برداشتی آوردی توی خونه؟

با عجز نگاهم کرد و نالید:

-از خیابون که نیاوردمش. بابا نیماست!

با شتاب از روی تخت پایین رفتم. نیشگون محکمی از بازویش گرفتم و حرصی گفتم:

- خاک عالم توی سر تو و اون نیما .

سپس به طرف در بسته‌ی اتاق راه افتادم.

-با این وضع می‌خوای بری بیرون؟

صدای متعجب آرزو را که شنیدم، نگاهی به سر و وضعم انداختم. مگر فکری هم گذاشته بود برایم بماند؟ خم شدم پلیور سفیدم را از روی زمین برداشتم. روی تابم پوشیدم و در همان حین چشم غره‌ای نثار آرزو کردم .

-پاشو گمشو خودتم بیا .

از روی تخت بلند شد و دلخور گفت:

-چرا ان‌قدر بد حرف می‌زنی؟

اعصابی برای طور دیگر صحبت کردن نداشتم. از آن‌جایی هم که چیزی از امروزی که بر من گذشته بود نمی‌توانستم به او بگویم، سکوت کردم. خواستم در را باز کنم که باز صدایش مانعم شد.

-موهات روی هواست. شونه نمی‌کنی؟

با خشمی وصف ناپذیر به طرفش برگشتم و نگاه دریده‌ای به صورتش انداختم. اما او در جواب، لبخند پت و پهنی تحویلم داد و چند مرتبه مسخره‌وار پلک زد و شانه را توی دستش تکان داد .

"بر شیطان لعنت"ی زیرلب گفتم و بعد از مرتب کردن موهایم، بی وقت تلفی دیگر از اتاق بیرون رفتم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت88

از راهروی اتاق‌ها که خارج شدم، دیدمش .

پشت به من و مقابل تلویزیون نشسته بود. اولین چیزی که به مذاقم خوش نیامد، موهای بلند و مواجش بود که از پشت و پایین سرش بسته شده بود.

صدای قدم‌هایم را شنید. اول سری به عقب چرخاند و سپس سریعاً از جا بلند شد .

-سلام عصر بخیر .

جوابش را داده_نداده ادامه داد:

-خیلی خوشحالم از دیدنت دنیا جان. بد موقع که مزاحم نشدم؟

کلامش محترمانه بود. اما لحنش یک سرخوشیِ بد آمدنی در خود داشت. بینی‌ام چین خورد و نگاه جدی‌ام از دستی که به طرفم دراز شده بود تا صورت شیو شده‌اش بالا رفت و دوباره روی دستش برگشت.

-ازم نخواید بگم هم‌چنین .

نمی‌دانم به خاطر حال غیر نرمالم بود، یا لحنش، یا اتفاقاتی که پیش از ملاقات با او باعث شده بود از او بدم بیاید. هر چه که بود ماحصلش شده بود جواب رک و نه چندان محترمانه‌ام! جوری که سرخوشی نگاهش با کمی تعجب آمیخته شد.

خرده موهای پیشانی‌ام را دور انگشتم پیچیدم و روی مبل تک نفره‌ای، با فاصله از او نشستم. برخلاف انتظارم، او سر جای قبلی‌اش ننشست و مبل نزدیک تر به من را برای نشستن انتخاب کرد. توهینم را به روی خودش نیاورد و با همان لحن قبلی گفت:

-دقیقا همونی هستی که فکر می‌کردم .

یک ابرویم را پایین کشیدم و دیگری را کمی بالا انداختم.

-ینی چه جوری؟!

خیلی راحت و جوری که انگار این‌جا خانه‌ی خاله‌اش باشد، دو دستش را از دو طرف، روی تکیه‌گاه مبل سه نفره‌ای که روی آن نشسته بود انداخت. لبانش را با زبان تر کرد و برق نچسب عنبیه‌های قهوه‌ایش را به چشمانم وصل کرد.

-یه بداخلاقِ خوش برو رو!

"رو" را کمی کشیده بود. طوری که از لحنش، بیش تر از مفهوم آن‌چه گفته بود بدم آمده بود .

-لطفا دیگه درمورد من هیچ فکری نکنید.

سرش را بالا انداخت و بلند خندید. این بار که سرش را پایین آورد، تفریح‌کنان نگاهم می‌کرد .

-می‌دونستی دخترای خشن و بی حوصله از نظر من خیلی جذابن؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت89

دندان روی هم ساییدم و از گوشه‌ی چشم به آرزو نگاه کردم که توی آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه بود و هر از گاهی با لذت و رضایت نگاهمان می‌کرد .

-یعنی یکی درست عین خودت .

جمله‌ی صریحش نگاه گشاد شده‌ام را در پی داشت! به جای جواب به او با صدایی بلند گفتم:

-آرزو جان چرا نمی‌آی بشینی؟

لحن تهدیدوارم هیچ تغییری در خونسردی نگاهش ایجاد نکرد. خیره به صورت من، با همان لبخند مشمئز کننده بلند گفت:

-آره قربونت برم. بیا خودتو خسته نکن. من توی این دوئل به حضورت بیش تر احتیاج دارم.

حالا دیگر مطمئن بودم که دل آرزو برای همین زبان چرب و نرمش رفته بود. وگرنه من که چیز دیگری جز شرارت در صورت این مرد نمی‌دیدم.

-اومدم فدات شم .

آرزو که سینی به دست مقابلش دولا شد، نیما چشمکی به او زد و فنجانش را برداشت. دست خودم نبود که زیرِ ذره‌بین گرفته بودمش. می‌خواستم حرکتی از او

ببینم که مطمئنم کند لیاقت آرزو را ندارد. یا عکسِ آن. حرکتی که قانعم کند به درد رابطه با آرزو می‌خورد .

-بردار دنیا جونم!

از بالای چشم نگاهش کردم و فنجانم را برداشتم. خیال می‌کرد با این "جونم" گفتن‌هایش می‌تواند ماله بکشد روی گندهای پشت سر همش! می‌دانست چرا آن طور نگاهش می‌کنم. سریع نگاه دزدید و با اشاره‌ی نیما، کنار او دعوت شد. نزدیکی و صمیمیت شکل گرفته‌ی میانشان، قطره‌ی درشت عرقی را از تیره‌ی پشتم روانه کرد.

-خب دنیا جان. از کار و بارت برام بگو. آرزو می‌گفت توی پاستور کار می‌کنی و یکم با رئیسش به مشکل خوردی. الان همه چی رو به راهه؟

با حرفش حس‌های متناقضی به وجودم سرازیر شد. غم از یادآوری فاجعه‌ای که امروز میان من و امید رخ داده بود و خشم از آرزو که جزئیات مربوط به زندگی مرا به یک غریبه گفته بود. نیما بهبهانی برای من غریبه بود.

کوسنِ روی پایم را میان چنگ انگشتانم فشردم تا بتوانم در آرامش جوابش را دهم.

-بله خداروشکر. حل شد .

قبل از این‌که اصوات صدایش از لبان نیمه بازش خارج شود، آرزو با شگفتی پرسید:

-راستی شام دیشب چی شد؟ چی گفت؟ معذرت خواهی کرد ازت؟

-قرار بوده ازت معذرت خواهی کنه؟ واسه‌ی چی؟!

نیما با لحن شگفت‌زده و فوق کنجکاوی این را پرسیده بود. آن‌قدر کنجکاو که حتی تغییر پوزیشن هم داده بود. دستش را از دور گردن آرزو برداشته و خودش را روی مبل جلو کشیده بود .

-ترجیح می‌دم مسائل شخصی خودم، پیش خودم بمونه.

جوابم دندان شکن بود و لحنم تند. می‌دانستم. به عمد این گونه رفتار می‌کردم که شاید، شاید کمی هراس به جانش بیفتد و به خودش اجازه ندهد غلط اضافه‌ای کند.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 5:21 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت90

برای یک آن، لبخند شرور لبانش جمع شد. خصمی که از نگاهش عبور کرد را به وضوح دیدم. اما خیلی زود به همان حالت خونسرد و سرخوش سابق بازگشت. حینی که خودش را روی مبل عقب می‌کشید، بشکنی در هوا زد.

-خیلی جذاب بود. واقعا می‌گم. تا حالا کسی با این صراحت جواب سوالمو نداده بود.

-دنیا امروز یکم بی اعصابه نیما. به دل نگیر!

شنیدن لحن شرمنده‌ی آرزو لبم را به پوزخندی کج کرد. می‌خواست رفتارم را لاپوشانی کند. اما حقیقت این بود که حتی اگر بی اعصاب هم نبودم، باز بهتر از این نمی‌توانستم با نیمای او رفتار کنم .

اصلا چیزی در نگاهش می‌دیدم که بدون این‌که بدانم چیست آزارم می‌داد.

-عیبی نداره. اتفاقا به خودشم گفتم. من دخترای خشن و بی اعصاب رو دوست دارم .

یک تای ابرویم بالا پرید و نگاهم صاف نشست توی صورت آرزو. می‌خواستم عکس‌العملش را ببینم. اما

او جوری که انگار کر بوده و اصلا حرف نیما را نشنیده باشد، بی اهمیت از کنار موضوع گذشته بود .

بی اختیار چشمان خشمگین و غمگین امید مقابل دیدم ظاهر شد. لحظه‌ی آخری که از اتاقش خارج می‌شدم، سیاهی چشمانش کدر شده بود. صورتش از خشم کبود بود، اما از نگاهش دلخوری می‌بارید. من از سر شدت شوک، آن هم به خاطر کاری که هیچ گاه مرتکب نشده بود ناراحتش کرده بودم. از خودم رانده بودمش! اما آرزو چنین حرفی را از نیما بهبهانی می‌شنید و زیر سبیلی رد می‌کرد .

چشمانم که جمع شد، با حرکتی بی اراده از جا بلند شدم. مغزم انگار تازه به خودش آمده و پی به اشتباه مصیبت بارش برده بود. قلبم انگار تازه یادش آمده بود که او از فردا نیست و باید تنگ چشمانش شود. یا که دلم از غم نگاه آخرش بسوزد و خاکستر شود.

حافظه‌ام! حافظه‌ام تازه الان به یاریِ مغزم آمده بود و گوش‌هایم زمزمه‌های عاشقانه‌اش را ردیابی می‌کرد.

-کجا دنیا؟ نمی‌خواستی مگه با نیما آشنا بشی؟

حجم گلویم را با آب دهانم پایین فرستادم. با کمی معاشرت نمی‌شد ذات کسی را شناخت. آن چیزی را هم که من در نگاه نیما می‌دیدم، یقین داشتم برای آرزو عیان نبود. با این حال وقت بیش تری نیاز بود تا شک من درمورد او به یقین تبدیل شود .

-الان حوصله ندارم. یه روز دیگه بیش تر معاشرت می‌کنیم .

این را گفتم و قبل از خارج شدن از نشیمن، جوری آرزو را نگاه کردم که مقصودم را بفهمد و سریع راهی‌اش کند. هر چند که می‌دانستم اگر می‌خواستند، می‌توانستند جاهای دیگری غیر از این‌جا خلوت کنند. مثلا در اتاق کار نیما. درست مثل خلوتِ امروزِ من و امید. خلوتی که من خرابش کرده بودم .

نه !

درست تر این بود که بگویم، سامان خرابش کرده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت91

وارد اتاق که شدم، روی تخت نشستم و ساعد دستانم را دور زانوانم حلقه کردم. پیشانی‌ام عرق نامحسوسی کرده بود و می‌دانستم از خجالت حرف‌هایی است که در برابر ابراز احساسات امید زده بودم.

الان که داروهایم اثر کرده بود و از اختلالات بعد از شوک خارج شده بودم، می‌فهمیدم تا چه حد کار را خراب کرده‌ام. او گفته بود مقاله‌اش در مجله‌ی مداسکیپ چاپ شده و من به جای عرض تبریک، انتظار داشتم در سیمناری که مربوط به مقاله‌ی خودش است شرکت نکند .

دانه به دانه‌ی کلماتش تازه در مغز هشیار شده‌ام مفهوم پیدا می‌کرد و من هر لحظه بیش تر خیس عرق می‌شدم. او گفته بود یک مرد برای حفظ چیزی که دوستش دارد، حتی روی جانش هم قمار می‌کند و سامان گفته بود موفقیت از جانش هم واجب تر است .

حرف جفتشان یکی بود. سامان برای حفظ موفقیتش تلاش می‌کرد. اما مقصود امید از حرفی که نصفه رهایش کرده بود، من بودم. می‌خواست برای حفظ من تلاش کند! برای همین هم گفته بود در نبودش شیطنت نکنم و مواظب خودم باشم. برای همین به بیمارستان آمده بود که سفارش‌های لازم را به من کند و آن‌وقت من... به خاطر یادآوری بزرگ ترین شکست و حماقت زندگی‌ام، با تمام توان توی دهان مهم ترین فرد قلبم کوبیده بودم.

لب پایینم را زیر دندان‌هایم محکم فشردم و دست دراز کردم گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم. می‌دانستم کافی نبود. می‌دانستم خراب کاری‌ام به این سادگی‌ها رفع و رجوع نمی‌شد. حتی می‌دانستم که ممکن بود پیامم به دستش نرسد. ولی باید از جایی شروع می‌کردم و این پیام عذرخواهی، حداقل ترین کاری بود که حالا و دور از او می‌توانستم انجام دهم.

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و قفل گوشی را باز کردم. آیکون مخاطبان را لمس کردم و بعد از یافتن نامش، برایش تایپ کردم: "در شبی که فکر تو در من غوغا می‌کرد، به
گمانم انگار راز چشم‌های تو را فهمیدم. بی پناه از سیل غم، به پشیمانی خود خندیدم".

نوک انگشتم تا دکمه‌ی ارسال رفت و اما با تقه‌ای که به در اتاق زده شد، همان‌جا مکث کرد. از زیر ابرو به در بسته نگاه کردم و بی حوصله لب زدم:

-بیا.

فکر می‌کردم آرزو پشت در است و وقتی نیما داخل شد، تنها واکنشم سر بلند شده و چشمان گرد شده‌ام بود.

-ما بیش تر از اینا قابل داریم خانومِ دنیا! آدم مهمون با قابلیتشو تنها نمی‌ذاره بیاد بشینه توی اتاقش. اونم تازه بدون خداحافظی .

با دهانی نیمه باز به وقاحتش نگاه می‌کردم. در را همان طور نیمه رها کرد و بدون اجازه وارد اتاق شد.

-تنها نبودین. آرزو بود. بعدشم شما اجازه گرفتی اومدی تو؟

از روی تخت پایین رفتم و از همان درز نیمه باز در، به راهرو نگاه کردم.

-آرزو کجاست؟

سرش را پایین گرفت و مشغول تا زدنِ آستینِ پیراهنِ آبی کاربنیِ براقش شد. در همان حال لبخند آرامی زد و ابتدا جواب سوال آخرم را داد.

-گفت میوه می‌آره این‌جا بخوریم .

آستین تا شده‌اش را رها و دستانش را به دو طرف باز کرد .

-البته من که راضی به زحمت نبودم. اصرار کرد .

سپس چهار انگشت هر دو دستش را در جیب‌های پشتی شلوارش فرو برد. روی پاشنه‌ی پا، چرخی زد و با نگاه به جای جای اتاق گفت:

-اجازه هم که، در زدم. خودت گفتی بیا .

لب باز کردم بگویم فکر می‌کردم آرزو پشت در است که مهلت نداد و با هیجان گفت:

-واو! چه کتابخونه‌ی پر و پیمونی. می‌تونم یه نگاه بندازم؟

سپس چشمانش را تنگ کرد و با لبخند پر شیطنتی ادامه داد:

-البته چون تو اجازه دوست داری. وگرنه که من هرکاری دلم بخواد بدون اجازه هم انجام می‌دم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت92

حس می‌کردم منظوری پشت حرفش نهفته است و از این حس‌های بدبینانه کفرم در می‌آمد. از این‌که مدام حرف‌ها و رفتارهایش را به ظن بد برداشت می‌کردم خشنود نبودم. از نگاه‌های آرزو به او در همان ده دقیقه‌ی اول فهمیده بودم که چه قدر دوستش دارد و باید دنبال نقاط مثبتی در او می‌گشتم .

در جواب نگاه منتظرش پوفی کشیدم. راه خروج از اتاق را پیش گرفتم و گفتم:

-شما که به هرحال می‌خوای نگاه کنی. برو نگاه کن .

صدای خنده‌ی فاتحانه‌اش گوشم را پر کرد. مقابل در اتاق، با یادآوری چیزی ایستادم. سر چرخاندم و به صفحه‌ی روشن گوشی‌ام روی تخت نگاه کردم. با دو

گام بلند برگشتم و گوشی‌ام را برداشتم. این بار بی تعلل از اتاق بیرون زدم.

به ورودی آشپزخانه که رسیدم آرزو در حال خروج بود. با دیدنم میوه خوری در دستش را روی کانتر گذاشت و با نگاهی ذوق‌زده و پر غرور گفت:

-دیدی خدای جذابیته؟ دیدی پدیده‌ست؟ دیدی...

دلم نمی‌خواست بزنم توی ذوقش! اما نباید هم با تعریف و تمجید دروغین، بیش از این هوایی‌اش می‌کردم. برای همین میان حرفش گفتم:

-من که چیزی ندیدم .

چشمانش را تنگ کرد و لبانش را روی هم فشرد. سپس میوه خوری را برداشت و حینی که از آشپزخانه دور می‌شد، تنها گفت :

-اون‌جای آدم دروغگو !

چرا فکر می‌کرد دروغ می‌گویم؟ شانه‌ای بالا انداختم و لبخندی به آن صورت بَر خورده و باد خالی شده‌اش زدم. گوشه‌ای از ذهنم به این فکر کردم که وقتی او نیما را پدیده می‌پنداشت، اگر امید را می‌دید چه می‌گفت؟ !

بازدمم این بار خودِ خود آه بود. صفحه‌ی گوشی‌ام را روشن کردم و طی تصمیمی آنی، به جای فرستادن پیام، شماره‌ی امید را گرفتم. گوشی را که کنار گوشم گذاشتم، صدای اپراتور در گوشم پژواک شد. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!" گوشی را با نا

امیدی از کنار گوشم پایین آوردم و در ادامه‌ی پیام پیش‌نویس قبلی تایپ کردم: "منو ببخش"!

و این بار بی معطلی ارسالش کردم.

حسی در درونم می‌گفت که این پیام، امشب به دستش می‌رسید!

**

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت93

حوله را به آرامی روی صورتم حرکت دادم و توی آینه‌ی روشویی به چشمانم نگاه کردم. از جزء به جزئش تنها حس غم و دلتنگی بود که ساطع می‌شد.

البته غیبت چند روزه‌ی امید، غیر از اضطراب‌ها و دلتنگی‌هایی که برایم داشت، دارای مزیتی هم بود. آن هم لک زدن دلم برای او و دیدن چشمان کهکشانی‌اش بود که به من فهمانده بود حسم به او از زمین تا آسمان تفاوت دارد با حسی که نسبت به سامان داشته‌ام! من تمام روزهای بعد از رفتن سامان، برای خودم و زندگی تباه شده‌ام عزاداری کرده بودم. اما در نبود

امید، هم‌چون معتادی می‌مانستم که در جستجوی ذره‌ای مخدر له له می‌زند.

با فکر کردن به فردایی که قرار بود او را ببینم، لحظه‌ای چشم بستم و پر شدم از یک شور و شوق بی انتها! آن‌قدر بی انتها که نه رفتار زشتی که پیش از رفتنش با او داشتم توانست از شعف این لحظه‌ام بکاهد و نه رفتار فردای او که یقین داشتم به نرمش گذشته نخواهد بود.

نفس عمیقی کشیدم و از سرویس خارج شدم. خودم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که هر طور شده از دلش در خواهم آورد. همین هم روزنه‌ی امیدی ته دلم روشن می‌کرد.

-دنیا زود تر بیا غذات سرد شد .

در جواب مهرداد باشه‌ای گفتم و قبل از رفتن به آشپزخانه، نگاه گذرایی به بهمن انداختم. از وقتی آمده بودم، بی حوصله روی مبل دراز کشیده بود. ساعد دستش را روی پیشانی گذاشته و به سقف خیره شده بود. در تمام این چند ساعت هم کوچک ترین تغییر حالتی نداده بود .

-بهمن شام نمی‌خوره؟

آهسته پرسیدم و صندلی مقابل مهرداد را برای نشستن بیرون کشیدم. کفگیر پر از پلو را توی بشقابم خالی کرد و لب زد:

-یه مدته کم اشتها شده. یه وعده بیش تر غذا نمی‌خوره.

گوشه‌ی لبم را پر غصه به سمت پایین انحنا دادم و بشقابم را از دستش گرفتم .

-دکترش نگفته کی درمان می‌شه؟

دهانش را با جرعه‌ای آب تر کرد و گفت:

-هر وقت خودش بخواد. هر وقت قبول کنه که دیگه ژاله نیست و به زندگی جدیدش عادت کنه.

-کاری از دست ما براش بر نمی‌آد؟

نفسش را متفکر بیرون فرستاد و درحال پر کردن قاشقش گفت:

-اولین کاری که باید می‌کردم این بود که راضیش کنم توی شرکت به جای ژاله حسابدار استخدام کنیم. اونم که زحمتشو فرهاد کشید.

انگار که یکباره چیزی یادش آمده باشد، نگاهش را باریک کرد و گفت:

-راستی می‌دونستی این حسابداری که فرهاد فرستاده خواهر رئیس بیمارستانتونه.

لحظه‌ای گنگ و با چشمانی باز شده به صورتش خیره ماندم. آن‌قدری که لقمه‌ی غذا توی دهانم بلاتکلیف ماند. متوجه شد از همه جا بی خبرم که متعاقبش گفت:

-ارکیده جاوید. اسمشه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت94

منتظر به صورتم خیره بود که چیزی بگویم. اما من اصلا انگار این‌جا نبودم. در هپروتی سیر می‌کردم که مغزم را سبک کرده بود. تازگی‌ها پی برده بودم به

این‌که هر چیز مرتبط با امید، مرا از خود بیخود می‌کرد و به عوالم نهان می‌فرستاد .

صدای زنگ گوشی مهرداد، هم نگاه منتظر او را از صورت من کند و هم باعث شد من به لحظه برگردم و دندان‌هایم لقمه‌ی نیم خورده‌ی غذا را بجوند. اسم ارکیده را تازگی‌ها شنیده بودم. اما یادم نمی‌آمد کجا. دنیای کوچکی بود! من در بیمارستانِ امید جاوید کار می‌کردم و حالا خواهر او در شرکت برادر من مشغول شده بود.

لیوان آبم را یک نفس سر کشیدم و به مهرداد نگریستم. از میان حرف‌هایش فهمیده بودم که با مامان زهرا صحبت می‌کند. نمی‌دانم مامان زهرا چه می‌گفت که کلافه شده بود و با دست به جان ریش‌هایش افتاده بود. انگار بیش از این کششِ گوش دادن به حرف‌های مامان زهرا را نداشت.

برخلاف کنجکاوی"ای" که همیشه در خود داشتم، این بار ذره‌ای برایم مهم نبود که مامان زهرا از چه صحبت می‌کند و مهرداد از چه کلافه است. به این فکر می‌کردم که اسم ارکیده کجا به گوشم خورده است.

-باشه مامان جان. باشه. فعلا از من خدافظ. دنیا می‌خواد باهاتون صحبت کنه .

صدای نسبتا بلند مهرداد ابروانم را بالا پراند. سوالی که نگاهش کردم، گوشی را به طرفم گرفت و ملتمس لب زد:

-جونِ من بگیر.

و من مبهوت گوشی را از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم. وقتی مامان زهرا بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی بحث ریحانه و خواستگارهای تمام نشدنی‌اش را پیش کشید، پوفی کشیدم و از زیر چشم به مهرداد نگاه کردم.

حدس علت سگرمه‌هایش آن‌قدر سخت نبود. باز هم مامان زهرا بحث شیرین زن گرفتنش را پیش کشیده بود.

**

از ماشین پیاده شدم و بعد از بستن در، لگدی به لاستیک لکسوس زدم. حرصم از لجبازی دنیا گرفته

بود. چرا باید در پارکینگی به این عظمت، همیشه تنها جای خالی فقط کنار همین لکسوس می‌بود؟

گوشه‌ی لب پایینم را میان دندان گرفتم و ردیف ماشین‌های پارک شده را از نظر گذراندم. یافتن ماشینی که در جستجویش بودم برابر شد با هجوم یک دنیا اکلیل به سوی قلبم! دیدن بنز امید همان چیزی بود که تمام نامُرادی‌ها و سَرخوردگی‌هایم را عقب می‌راند و از اشتیاقِ به زندگی اشباعم می‌کرد.

درواقع باید هم این چنین می‌بود. دیگر نباید اجازه می‌دادم هر چیز مرتبط با سامان روی روانم اثر بگذارد و آرامشم را تخریب کند. نه تا وقتی که که تمام لحظه‌هایم، چه در خواب و چه در بیداری با رویا و تخیل امید پر شده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت95

با یادآوری خواب دیشبم و سمفونی تسکین دهنده‌ی صدای او که با تمام مِهرش دنیا خطابم می‌کرد، حس و حال خوشی در تمام یاخته‌های وجودم به جریان درآمد .

لبخندزنان جعبه‌ی کیک و دسته گل را از صندلی عقب برداشتم و با پاشنه‌ی پا در را بستم. با عزمی جزم شده بازدمم را رها کردم و راه افتادم .

کار سختی در پیش داشتم. نرم کردن دل مرد سختی مثل امید کار آسانی نبود. نبود و اما من باید از پسش برمی‌آمدم.

به اتاق منشی که رسیدم، لبخند دستپاچه‌ای به روی ساحل زدم و گفتم:

-اطلاع می‌دی که من اومدم؟

لبخندش گرم بود. حین برداشتن تلفن از روی میز، اشاره‌ای به گل‌های شب‌بو و داوودی توی دستم کرد.

-چه گلای خوشگلی!

جوابش همان لبخند دستپاچه‌ی روی لبم بود که فقط کمی پررنگ تر شد. تلفن را که به گوشش چسباند، با دلهره به لبانش خیره شدم و سعی کردم ضعف و لرز پاهایم را به روی
خودم نیاورم.

-خسته نباشید آقای دکتر!

همین که می‌دانستم او پشت خط است، همین که می‌دانستم در فاصله‌ی چند متری‌ام داخل اتاق حضور دارد، نفسم به شماره می‌افتاد. جریان خون با تمام قوا در عروقم به جوشش در می‌آمد و تک تک اندام‌هایم به سمت در آن اتاق کشیده می‌شد.

-خانوم دکتر رامتین اومدن .

با لبخندی نرم و نگاه به صورت خودِ من این را گفته بود. اما نمی‌دانم امید در جوابش چه گفت که لبخندش یکباره جمع شد و با نگاهی که دزدید آرام گفت:

-آخه دکتر!... براتون گل و کیک آوردن.

بی اراده تمام حرکاتش را می‌بلعیدم. دستش را بالا برد و پیشانی‌اش را خاراند. همان طور آهسته گفت:

-بله. چشم.

و تلفن را سرجایش برگرداند. با مکث سر بلند کرد و لبخند خجلی روی لب نشاند.

-ببخشید خانوم دکتر. گفتن هر کاری دارین، باشه واسه تایم ارائه‌ی گزارشتون.

لبخند کم رنگ شده‌ی روی لبانم، درجا ماسید. نگاهم تا روی کیک رنگینم پایین آمد و دوباره روی صورت ساحل برگشت. علت شرمندگی نگاهش چیزی نبود جز شوق و ذوقی که ساده‌لوحانه پنهانش نکرده بودم. آب دهانم را بی صدا فرو دادم و با همان لبخند ماسیده گفتم:

-باشه. اشکالی نداره. حتما کار دارن! من می‌رم... همون موقعی که گفتن می‌آم .

مهربان پلک زد.

-باشه عزیزم.

کنف شده بودم. خیلی زیاد! اما باید صبور تر از این صحبت‌ها می‌شدم. خودم هم می‌دانستم با قربان صدقه و آغوش باز پذیرایم نخواهد شد. باید به خودم می‌قبولاندم که تمام آن صحنه‌های شاعرانه و حرف‌های عاشقانه، دیگر فقط متعلق به خواب و رویاست .

البته فعلا!

من آدم کوتاه آمدن نبودم. جا نمی‌زدم. نباید می‌زدم.

لااقل درمورد امید نه!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت96

به طرز نامحسوسی همه جا را از نظر گذراندم. رو به پرستاری که انگار فهمیده بود امروز بارها و بی دلیل داخل اورژانس آمده و چرخیده‌ام لبخند زدم .

ده دقیقه به پایان تایم کاری امروز باقی مانده بود و من در تمام این شش ساعت، هر لحظه بیش تر دلم برای دیدن امید پر زده بود. تقریبا هر نیم ساعت یک بار به اورژانس آمده بودم و به امیدِ دیدن او بیهوده وقت تلفی کرده بودم. جالب بود که او در هیچ یک از آن تایم‌ها توی اورژانس حضور نداشت. جالب تر این بود که امروز برخلاف تمام مدتی که من در این

بیمارستان مشغول شده بودم، تعداد مراجعه کنندگان انگشت شمار شده بود و همین هم باعث می‌شد من وقت بیش تری برای فکر کردن به او و بی تاب تر شدن پیدا کنم .

حال و روزم دقیقا مصداق کودکی بود که می‌داند آب‌نباتش توی یخچال است و اما اجازه‌ی خوردن آن را ندارد .
کلافه و نا امید راه اتاقم را پیش گرفتم و از گوشه‌ی چشم به فرهاد نگاه کردم.

به یکی از پرستاران اولتیماتوم می‌داد. حتی او هم در این چند روز با من سنگین برخورد کرده بود. چه رسد به خود امید! شک نداشتم که امید ماجرای آن روز را به او گفته بود. چون رفتار سرد شده‌اش نمی‌توانست هیچ دلیل دیگری داشته باشد .

وارد اتاقم که شدم انگار دنیا را به من دادند. زیبا رحمانی توی اتاق در انتظار تحویل شیفت نشسته بود و این یعنی من تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌توانستم به مراد دلم دست یابم و با امیدم دیدار کنم .

به محض ورودم از جا بلند شد. لبخند دندان‌نمایی زد و گونه‌های برجسته‌اش چال افتاد.

-سلام عزیزم. ظهرت بخیر .

جوابش را داده_نداده به سمت پانسیون قدم تند کردم و گفتم:

-مریض بستری نداریم. کلا امروز خیلی خلوته .

"چه عجب"ی که گفت را شنیدم و بی قرار تر از هر زمانی پا داخل پانسیون گذاشتم .

نگاهم به لبان ساحل بود و با پنجه‌ی پا روی زمین ضرب گرفته بودم. تب نگاه و التهاب دل بی قرارم ذره ذره به صورتم هم سرایت کرده بود که گونه‌هایم به طرز وحشتناکی گر گرفته بود .

کف دستانم را روی گونه‌هایم گذاشتم و آرزو کردم که ساحل هر چه زود تر لب باز کند و بگوید اجازه دارم به اتاق امید ورود کنم. آرزو کردم یک بار هم که شده جهان طبق خواسته‌هایم روی مدار هستی بچرخد و امید دوباره توجهش را نثارم کند. طاقت این حال بغ کرده‌ام را دیگر نداشتم .

-گفتن تشریف ببرید داخل.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت97

شنیدن همین تک جمله از زبان ساحل برای دلگرم شدنم کافی بود. آن‌قدر کافی که مثل یک نسیم خنک بهاری بر قلب ملتهبم بوزد و تسکینش دهد .

بعد از این‌که گل و کیک را از روی میز برداشتم، پاهایم بی هیچ تعللی به سمت در اتاقش کشیده شدند. از آن‌جایی که دستانم پر بود، بدون زدن تقه‌ای به در و با آرنج، دستگیره را پایین کشیدم. وارد اتاقش که شدم لحظه‌ای بی حرکت ایستادم.

در جدی ترین حالتی که خاص خودش بود، روی صندلی نشسته بود و به چیزی زیر دستش نگاه می‌کرد. چه قدر دلم برای دیدنش پشت آن میز تنگ بود! اصلا انگار نشستن پشت میز ریاست در تمام دنیا فقط برازنده‌ی او بود و بس.

بدون انقطاع خیره‌اش شدم و پس از چند لحظه در را بستم. او دلبر ترین مردی بود که تا آن لحظه دیده بودم. آن‌قدر دلبر که زنِ زخم خورده‌ای چون من را کاملا حیران خود کرده بود .

اهمیتی به سکوت پر معنا و حضور سنگینم نداد. قدم‌هایم خود به خود پیش‌روی کردند. توجهی به خط قرمز زیر پایم نکردم و تا می‌توانستم جلو رفتم. با هر قدمی که جلو می‌رفتم، بوی خوشایندی که در هر مرتبه آمدنم به اتاقش استشمام کرده بودم، میان بوی گل‌های توی دستم در مشامم می‌پیچید. لبه‌ی عرضی میزش که رسیدم ایستادم. نگاه دلتنگم با وسواسی عجیب، دانه به دانه‌ی مژه‌هایش را رج می‌زد. اما او حتی یک لحظه هم نگاه از پرونده‌ی زیر دستش نگرفت تا نگاهم در خانه‌ی چشمانش بنشیند. جان کندم تا زبان در کام بچرخانم و بگویم:

-سلام !

به جای جواب سلام گفت:

-برو پشت اون خط قرمز بایست و گزارشتو بخون .

نه با حرص گفته بود و نه با طعنه. با لحنی جدی و غریب گفته بود. غریب و سرد! چیزی که باعث شد پلک‌هایم را برای لحظه‌ای با درد روی هم بفشارم. کیک و دسته گل را روی میزش جای دادم و به جای عمل کردن به چیزی که گفته بود، آرام گفتم:

-خودم درستش کردم. خیلی سعی کردم مزه‌ش فرق کنه با همه‌ی کیکایی که تا الان خوردی. امیدوارم موفق بوده باشم .

سر که چرخاند، در آنِ واحد تمام تنم مور مور شد. بی تابِ نگاهش بودم و فکر می‌کردم قصدش از

چرخاندن سرش نگاه به صورتم باشد. اما او به یکی از دکمه‌های روپوشم خیره شد و بی اعتنا به کیک و دسته گل روی میز گفت:

-نشنیدی چی گفتم؟

دلم ریخت. نه برای ابهتی که در صورت و صدایش موج می‌زد. فقط برای غرور ترک خورده‌اش که این گونه در پی تلافی رفتار آن روز من به هر در می‌زد .

قدم دیگری نزدیکش شدم و خواستم چیزی بگویم که با دیدن گلدان بزرگی که کنار پا و زیر کشوی میزش قرار داشت ساکت ماندم. نمی‌دانستم گیاه کاشته شده‌ی درونش چه نوع گیاهی است! اما شک نداشتم که آن بوی مطبوعی که در هر مرتبه آمدنم به این اتاق کنجکاوم کرده بود، از همان گیاه ساطع می‌شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت98

نزدیکی بیش از حدم کفرش را درآورد و از روی صندلی بلند شد. نگاه من هم همراه با برخاستن او، از گلدان کنده و به او دوخته شد .

این بار نگاهش مستقیم به صورتم بود. طلبکار و شاکی! اصلا شبیه به نگاهی که من منتظرش بودم نبود. تمام کهکشان چشمانش پر بود از یک حس تهی! حسی که سه روز پیش در همین اتاق تهی نبود .

لبم را با زبان تر کردم. منقلب و حیران از پوچی"ای" که در نگاهش می‌دیدم لب زدم:

-من اون روز...

چشم بست و با صدایی که بی اراده کمی بالا رفته بود گفت:

-چیزی جز گزارش نمی‌خوام بشنوم. ازم فاصله بگیر و برو گزارشتو بخون.

عصبانیت تنیده در لحنش بغض را روانه‌ی گلویم کرد. دستانم را با تمام زوری که در خود سراغ داشتم مشت کردم.

-امروز مریض اورژانسی نداشتم .

به وضوح دیدم که فکش منقبض شد. صندلی‌اش را از من فاصله داد و حین نشستنِ دوباره روی آن گفت:

-پس برو بیرون و بار آخرتم باشه بی دلیل وقت منو می‌گیری. دفعه‌ی دیگه فقط به یه تذکر خشک و خالی ختم نمی‌شه.

می‌دانستم که از دستم دلخور است و یا شاید هم چیزی فرا تر از دلخوری! اما واقعیت این بود که انتظار چنین رفتار سرد و متناقضی را از جانبش نداشتم و برای همین مات و مبهوت در جایم خشکم زده بود .

تکان که نخوردم، آرام و جوری بی تفاوت که تا بن جانم را بسوزاند گفت:

-برو بیرون گفتم. درم پشت سرت ببند .

نفهمیدم چگونه پاهایم را حرکت دادم و از میزش فاصله گرفتم. سرخورده شده بودم. اما به اواسط اتاق که رسیدم، با شنیدن صدایش سرخورده ترین شدم.

-به خانوم رحمتی بگو بیاد این کیکو ببره .

سرم با حرکتی کند به پشت سر چرخید و جزء به جزء صورت خالی از احساسش را دوره کرد. تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و روی میز گذاشت.

من آن کیک را با تمام عشق و علاقه‌ام و فقط برای او درست کرده بودم، نه خدمه‌ی بیمارستان! او هم این را خوب می‌دانست. می‌دانست و تعمدا این کار را کرده بود. که قلبم را شرحه شرحه کند. درست مثل همان کاری که من سه روز پیش با او کرده بودم .

لبانم را روی هم فشردم که چیزی نگویم و با حالی ویران راه خروج را پیش گرفتم. جای هیچ بحث و گلایه‌ای نبود. چیزی که عوض داشت،

گله نداشت!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت99

کمی املت لای نان گذاشتم و نمک را از روی میز برداشتم .

-دنیا یه چیزی بگم؟

از بالای چشم به آرزو نگاه کردم و بی حوصله جواب دادم:

-از کی تا حالا واسه حرف زدن اجازه می‌گیری؟ اون نیما هم که اهل اجازه گرفتن نیست بگم از اثرات گشتن با اونه!

پشت چشم نازک کرد.

-تو رو این روزا با یه من عسلم نمی‌شه خورد. چه برسه به زدن حرفی که می‌دونم عصبیت می‌کنه.

لقمه را روی میز رها کردم و عاجز و پریشان به پشتی صندلی تکیه زدم.

-باز چه گندی زدی آرزو؟

تبسم کرد. از همان تبسم‌هایی که همیشه از بعد آن می‌ترسیدم .

-فردا جمعه‌ست!

متفکر لب زدم:

-خب؟

نگاهش را به تابه‌ی املت دوخت و تکه نانی از روی میز برداشت. درحالی که همه‌ی تلاشش را می‌کرد به چشمانم نگاه نکند، تند و بی وقفه گفت:

-خب که فردا همه‌مون آفیم. نیما قراره واسه ناهار بیاد این‌جا. غذای خونگیم می‌خواد. از اون‌جاییم که من بلد نیستم، قراره تو درست کنی!

با خشم و غیظ چشمانم را گرد کردم. فقط همین را کم داشتم. عکس‌العملم را که دید پر خواهش گفت:

-فقط همین یه بار! به خاطر من. اصلا شاید این بار ازش خوشت بیاد.

پوفی کشیدم و از سر میز بلند شدم. نه حوصله‌ی تکرار کردن حرف‌ها و عقیده‌هایم را داشتم و نه حوصله‌ی شنیدن جواب‌های تکراری او را. هنوز از آشپزخانه خارج نشده بودم که مظلومانه اصرار کرد:

-باشه دنیا؟ آفرین! خواهش می‌کنم.

سر چرخاندم و از بالای شانه نگاهش کردم. التماس نگاهش جوری نبود که بتوانم خواسته‌اش را رد کنم. لبخندم غم‌زده بود. به منظور باشه پلک زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

این گونه لااقل یکی از ما دو نفر شبش را خشنود به صبح می‌رساند .

وارد اتاقم که شدم روی تخت خزیدم. به تاج تخت تکیه دادم و مثل دختربچه‌های بغ کرده، دستانم را دور زانوانم حلقه کردم. من هم فردا امید را نمی‌دیدم. اما تحمل این بیست و چهار ساعتی که در پیش بود، خیلی سخت تر از سه روزی بود که بر من گذشته بود.

حداقل در سه روز گذشته نمی‌دانستم قرار است با چه رفتاری از جانبش رو به رو شوم! نمی‌دانستم قرار است با چه جدیتی مرا از خودش براند. اصلا تحمل پس زده شدن دوباره را نداشتم. آن هم پس زده شدن از جانب امید! کسی که بودنش، داشتنش، همه‌ی حفره‌های تاریک زندگی‌ام را روشنایی بخشیده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت100

حس تلخی که یکباره در وجودم پیچید، جوری بی قرارم کرد که مثل مرغ سرکنده از جا پریدم .

بی تاب بودم. آشوب بودم. مثل طوفانی که سکون دریا را در خود بلعیده باشد. من همان دریایی بودم که وجود امید آرامشش شده بود. حالا ترس از دست دادنش بد جور نا آرامم کرده بود .

نه !

نمی‌توانستم تاب بیاورم. شک نداشتم اگر با این حال پریشان منتظر روز شنبه می‌ماندم، کاری دست خودم می‌دادم .

پس از چند مرتبه‌ای که طول اتاق را متر کردم، بالاخره تصمیم گرفتم. گوشی را از روی پاتختی برداشتم و قبل از این‌که صحبت‌های بی وقفه‌ی مغزم پشیمانم کنند، شماره‌ی فرهاد را گرفتم. بلافاصله گوشی را به گوشم چسباندم .

یک، دو، سه، چهارمین بوق که خورد، صدایش در گوشم پیچید.

-الو بله؟

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم به دست و پا زدن‌های منطقم توجه نکنم.

-الو سلام فرهاد .

-سلام. خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

زنگ زدن ناگهانی‌ام، آن هم ساعت ده شب، بیش تر از این‌که کنجکاوش کند نگرانش کرده بود. یک راست سر اصل مطلب رفتم.

-ببخشید، می‌دونم بد موقع مزاحم شدم. فقط می‌خواستم آدرس خونه‌ی دکتر جاوید رو ازت بگیرم .

لحظه‌ای سکوت بود. بعد برخلاف این سه روز، با لحن نرم و لبخندی که ندیده حسش می‌کردم، گفت:

-یادداشت کن .

جالب بود! بدون هیچ بازخواست و ذره‌ای مقاومت آدرس را گفته بود. و این یعنی همان طور که حدس می‌زدم از همه چیز خبر داشت و مشتاق صلحمان بود .

مضطرب موهایم را با قسمتی از شال پشت گوش فرستادم و برای بار چندم به در حیاط نزدیک شدم. انگشتم را به پنل آیفون نزدیک کردم و اما مثل هر سه مرتبه‌ی گذشته میانه‌ی راه پشیمان شدم. انگشتم را درون مشتم فشردم و دستم را پایین آوردم. وقتی از خانه خارج می‌شدم کاملا مصمم بودم. اما حالا می‌ترسیدم از واکنش امید!

می‌ترسیدم سنگ روی یخ شوم و همین هم دو دلم می‌کرد .

-با کسی کار داشتید؟

با شنیدن صدایی که در عین غریبی برای گوش‌هایم آشنا بود، به پشت سر چرخیدم. دیدن بهراد _برادر

امید_ برای دامن زدن به حس بدی که داشتم کافی بود. تمام جان پاهایم کشیده شد و پریشان از راه برگشتی که دیگر نداشتم، گوشه‌ی لبم را گزیدم. با دیدنم یک تای ابرویش مرموزانه بالا رفت .

-عِع! گوزل خودمونی که.

با لبخند معناداری این حرف را زده بود. هیچ چیز برای گفتن نداشتم. تعللم برای حرف زدن را که دید، نایلون خرید توی دستش را به دست دیگرش داد و از جیب شلوارش کلیدی بیرون آورد. با دو قدم، مقابلِ در بسته‌ی حیاط ایستاد و حینی که کلید را توی قفل در می‌چرخاند گفت:

-خب چرا زنگو نزدی؟ داداش علم غیب نداره که بفهمه پشت دری.

با نوک هر پنج انگشت دستش، در را هل داد و سپس به من نگاه کرد.

-حالا که داری می‌ری داخل، زحمت اینارم بکش لطفا .

نگاهم روی کیسه‌ی نایلونی که به طرفم گرفته بود برای یک لحظه ثابت ماند. اما بعد قدمی از در باز شده فاصله گرفتم و هول گفتم:

-نه نه. شما بفرمایید تو. من کار مهمی نداشتم. یه بحث کاری بود. حالا توی بیمارستان دیدمشون باهاشون صحبت می‌کنم .

خودم می‌دانستم که شعر تحویلش داده‌ام. نگاه سرخوش و چشمان ریز شده‌ی او هم تماماً معنای خودتی می‌داد. کلید را درون نایلون انداخت و آن را مجدد به طرفم گرفت.

-نه من روی سرم شاخ دارم. نه تو اون‌قدر بیکاری که به خاطر یه بحث کاری، این وقت شب تا خونه‌ی طرف بیای !

چشمکی زد و ادامه داد:

-برو خوش بگذره .

حدس می‌زدم دلیل حضورم در این‌جا را چه برداشت کرده بود که چنین خزعبلی تحویلم می‌داد. برای همین هم اخم عمیقی ابروانم را به هم چسباند .

-نه من مثل دخترای دور و اطرافتم. نه داداشت مثل تو. تو هم اون‌قدر کودن نیستی که اینا رو ندونی.

نایلون را از دستش کشیدم و با تمام سرعتی که درخود داشتم وارد حیاط شدم. قبل از بستن در صدایش را شنیدم.

-یواش تر بابا. چرا می‌زنی؟ شایدم تو حرفمو اشتباه برداشت کردی!

بی اهمیت به چیزی که می‌گفت، در را توی صورتش بستم و به آن تکیه زدم. نمی‌دانم حرف آخرش راست بود یا دروغ. اما باعث شد عصبانیتم کمی فروکش کند و نفس حرصی‌ام را از بینی رها کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت101

صدای دور شدن قدم‌هایش را که شنیدم، تکیه از در گرفتم و با کنجکاوی خاصی تمام قسمت‌های حیاط را از نظر گذراندم .

باغی بزرگ و پوشیده از قلوه سنگ در یک طرف حیاط وجود داشت که با متریال چوب و سنگ و دیزاینی فوق زیبا محوطه‌سازی شده بود .

لبخند کم‌رنگی که روی لبانم تابید، مضحک بود. تصور امید و خودم میان آن درختان، آن هم در فصل بهار، شیرین ترین خاطره‌ی تجربه نشده‌ای بود که مرا به خلسه برده بود .

نگاه سودا زده‌ام را از باغ گرفتم و آهسته به طرف پله‌هایی که به در ساختمانش منتهی می‌شد قدم برداشتم.

رسماً دیوانه شده بودم. امید جواب سلامم را هم نمی‌داد. آن‌وقت من خودم را در کنار او و در باغ خانه‌اش تصور می‌کردم! سری به منظور تاسف برای خودم تکان دادم و قدم‌هایم را تند تر کردم.

از پله‌ها بالا رفتم و مقابل در بسته ایستادم. کمی هیجان داشتم. کمی اضطراب و کمی هم هراس! آب دهانم را به آرامی فرو دادم و به پاف سنگیِ مقابل در خیره شدم. اصلا به این‌که چه قرار بود به او بگویم، فکر

هم نکرده بودم. فقط آمده بودم. اما حالا ضربان تند قلبم و دانه‌های عرقی که در این هوای سرد بر روی پیشانی‌ام نشسته بود، به من می‌فهماند حرف زدن با امید به آن سادگی که فکر می‌کردم هم نبوده و نیست .

لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. نمی‌توانستم برگردم. هر طور شده باید او را می‌دیدم و مجبورش می‌کردم که حرف بزند. شاید اگر به جای سکوت، بحث آن روز را پیش می‌کشید، من هم حرفی برای گفتن پیدا می‌کردم .

با حرکتی آرام دستگیره را پایین کشیدم و در با تق کوچکی باز شد .

بعد از آن صدای گزارشگر فوتبال بود که توی گوش‌هایم پیچید. بی اراده قبل از وارد شدن، نگاهی به محتویات داخل نایلون انداختم. تنقلات بود و

نوشیدنی! حدس این‌که خلوت برادرانه‌شان را به هم زده بودم اصلا سخت نبود.

دستم را روی در گذاشتم و آرام آرام بازش کردم. ثانیه‌ای بعد یک سالن بزرگ و فوق تمیز مقابل دیدم بود و امیدی که روی کاناپه دراز کشیده بود و فوتبال تماشا می‌کرد. خوب بود که من در خلاف جهت دیدش بودم. وگرنه از دیدن نگاه و عکس‌العملی که قطعا داشت، همین‌جا پس می‌افتادم .

با دو قدم مردد وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. به محض شنیدن صدای بسته شدن در گفت:

-اومدنی یه لیوان آب برام بیار .

نفس توی سینه‌ام حبس شد. سر چرخاندم و نایلونی را که توی دستم سنگینی می‌کرد، روی سطح صاف جاکفشیِ کنار در گذاشتم. دهانم عجیب خشک شده بود و او ندانسته حرف از آب می‌زد! آشپزخانه جنب دیواری قرار داشت که تلویزیون روی آن نصب بود.

اگر برای آب خوردن وارد آشپزخانه می‌شدم مرا می‌دید. چاره‌ای نداشتم. آب ناچیز دهانم را برای بار هزارم فرو دادم و لب زدم:

-سلام !

صدایم آرام بود. آن‌قدری که میان صدای پر شور و هیجانِ جواد خیابانی گم شد و امید آن را نشنید. به کف دستان عرق کرده‌ام نگاه کردم. بر خودم لعنت فرستادم.

من این‌جا چه می‌کردم؟

-کجا مون...

امید طی حرکتی غیرمنتظره سر به این سو چرخانده بود که با دیدن من مقابل در خشکش زد. حرف در دهانش ناکام ماند و لحظه‌ای مبهوت و بدون انقطاع خیره‌ام شد. اما بعد خطوط میان ابروانش عمق گرفت و به سرعت از روی کاناپه بلند شد.

-تو تو خونه‌ی من چی‌کار می‌کنی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت102

می‌دانستم که خیلی دارد سعی می‌کند واکنش افراطی از خود نشان ندهد .
در سکوت خیره‌ام شد که علت حضورم را بشنود. لبانم را توی دهان کشیدم.

-باید باهات حرف می‌زدم .

درست گفته بودم. باید برای رفع دلخوری پیش آمده با او صحبت می‌کردم. اما حقیقت این بود که هنوز هم نمی‌دانستم چه قرار است به او بگویم.

-بیخود اومدی! من و تو حرفی با هم نداریم.

یک کلام گفته بود و مطمئن. سپس به طرف آشپزخانه راه افتاد. دلم نا آرام بود و بی قرار تر شد. لحنش فریاد می‌زد که حتی ذره‌ای به دنبال صلح نیست. طوری برخورد می‌کرد که انگار نه انگار پیش از رفتنش حسی میانمان طلوع کرده بود. طوری که انگار تمام آن خاطرات، تنها یک خیالِ واهی بوده و بس!

اما خیال نبود. من خوب به خاطر داشتم غیرتی شدن‌هایش را. نگاه‌های از سر مهر و زمزمه‌های عاشقانه‌اش را. لرزیدن دلم در اثر شنیدن نامم از زبانش را. به واقعی بودن تمامشان یقین داشتم. من لحظه به لحظه‌ی خاطرات ناچیز میانمان را روزی هزار بار زیسته بودم. حالا نمی‌توانستم باور کنم که یک اشتباه، تمام آن حس‌های زنده و ملموس را از ریشه نابود کرده باشد. که روشنای احساسمان به این سادگی غروب کرده باشد.

-می‌دونم از دستم ناراحتی. حقم داری. من اصلا منکر اشتباه بودن رفتارم نمی‌شم. فقط می‌خوام بدونی که پشیمونم!

حین حرف زدن، قدم به قدم نزدیک او می‌شدم. هنوز داخل آشپزخانه بود. پشت به من به لبه‌ی کانتر تکیه

زده بود و آب می‌نوشید. می‌خواستم تاثیر حرفم را ببینم. وارد آشپزخانه شدم و رفتم دقیقا مقابلش ایستادم .

فقط خدا می‌دانست چه قدر دلتنگش بودم و چه قدر نزدیکی بیش از حدم به او بی نفسم می‌کرد. آب دهانم را فرو دادم و مستقیم زل زدم به دنیای نهفته در عنبیه‌هایش. دنیایی که حالا و در این لحظه، ذره ذره‌اش نامفهوم و ناشناخته بودند .

از فاصله‌ی کم میانمان کلافه شد. لیوان را تقریبا روی کانتر کوبید و با پوزخند، سوالی پرسید که منجمد شده برجای ماندم.

-واقعا فکر می‌کنی اظهار پشیمونیت ذره‌ای برام مهمه؟

لحنم سرشار از تردید بود. پرسیدم:

-نیست؟

-معلومه که نه!

خالی شدم. خالی از خلسه‌ی چند وقته‌ام! خالی از حس خوشی که نسبت به او در تمام یاخته‌هایم در جریان بود. خالی از تنفس! خالی از خوشبختی"ای" که فکر می‌کردم قرار است با او تجربه‌اش کنم. جان کندم تا بغضم را همان‌جا توی گلو غلاف کنم و اجازه ندهم تا چشمانم بالا بیاید. سوالی را که داشت ذره ذره نابودم می‌کرد بالاخره پرسیدم:

-یعنی می‌خوای بالکل منکر حسی بشی که بهم داشتی؟!

خیلی سعی کرده بودم صدایم ارتعاش نداشته باشد و نداشت. پوزخندش سوزاننده بود .

-کدوم حس؟ منظورت همون حسیه که شروع نشده تموم شد؟

سریع گفتم:

-تموم نشده.

امتناع کرد.

-تموم شده.

-نه نشده...

صدایش بالا رفت.

-من می‌گم شده!

چانه‌ام لرزید.

-اون حس اون‌قدری واقعی بود که به این سادگی تموم نشه!

جوش آورد و عصبی گفت:

-اتفاقا اصلا ساده نبود. اون روزی که با جسارت توی چشمام نگاه کردی و گفتی هیچ چیز تو به من مربوط نیست اون حس تموم شد.

کف دستانش را چند مرتبه به هم زد و با غیظ ادامه داد:

-نیست و نابود شد!

رعشه بر جانم افتاد. نگاه رمیده‌ام همه‌ی تلاشی که برای آرام نشان دادن خودم داشتم را عقب راند و دست ذهنم را رو کرد. ویرانی‌ام را که دید ادامه داد:

-مگه خودت نگفتی واقعیت همینه و قرارم نیست تغییر کنه؟ پس دیگه حال الانت واسه چیه؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت103

خجالت‌زده از شنیدن مزخرفاتی که گفته بودم، لب گزیدم و سر به زیر انداختم.

-حرفای اون روزم، دست خودم نبود .

صدای تک خنده‌ی حرصی‌اش میان صدای خیابانی در خانه پیچید .

-بس کن دیگه. تعادل زندگیمو به حد کافی بهم زدی. تو حتی خودتم نمی‌دونی چی می‌خوای! چطور ممکنه

دست خودت نبوده باشه؟ اصلا چرا باید یه چنین رفتار زشت و حرفای زننده‌ای تحویلم می‌دادی؟

نگاهم رنگ تاسف به خود گرفت. برای خودم متاسف بودم. حق تمام و کمال با او بود و من حتی کوچک ترین توجیهی برای دفاع از خود نداشتم. یعنی در حقیقت داشتم. اما الان وقت گفتن از سامان نبود. سر بلند کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

-از دلتنگی بود .

-چی؟!

با اخم و لحنی سرشار از بهت این را پرسیده بود .

بیراه هم نگفته بودم. علت اصلی شوک آن روزم ترس از دست دادنش بود. فقط اما آن لحظه نتوانسته بودم درک کنم که رفتن او به اندازه‌ی فاصله‌ی شرق تا غرب با رفتن سامان تفاوت دارد. با یادآوری دلتنگی‌های چند روز گذشته‌ام گفتم:

-نرفته دلتنگت شدم. اصلا وقتی گفتی داری می‌ری یهو شوکه شدم. نفهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم.

کلافه پلکی زد و کمی از زیپ گرم‌کنش را پایین کشید. دستانش را توی جیب شلوار مشکی‌اش فرو برد و گفت:

-استنادی واسه باور کردن حرفت نمی‌بینم .

دست پیش گرفتم.

-اگه دلیل دیگه‌ای داشت که الان این‌جا چی‌کار می‌کردم؟

باورم نمی‌کرد. برای همین هم دو دل و با پیشانیِ پر گره به چشمانم خیره ماند. سپس نفس کفری‌اش را از بینی بیرون فرستاد و لحظه‌ای چشمانش را بست .

-امید؟

نمی‌دانم از تمنای تنیده در صدایم بود؛ یا برای این‌که اولین بار بود به اسم کوچک خطابش می‌کردم. اما حالت چهره‌اش تغییر کرد. چشمانش باز شد و با مکث و در سکوت، از زیر ابرو نگاهم کرد.

بزاق دهانم را مجدد فرو دادم. هیچ منطقی جلودار غلیان حس‌های ته‌نشین شده‌ی قلبم نبود. حتی فکر

کردن به ملاحظات آینده. نگاهش که روی صورتم سنگینی کرد، آهسته لب زدم :

-من دوستِت دارم. آدم وقتی یکیو دوست داره دلتنگش می‌شه. سند از این معتبر تر می‌خوای؟

اعترافم ناگهانی بود. اما فکر نشده نه! از گفتنش پشیمان هم نبودم. الان وقت غرور و گران سری نبود. شک نداشتم بعد از افتضاح مفتضحی که به بار آورده بوم، تنها اعتراف به همین یک جمله بود که می‌توانست دلش را به بخشیدن راضی کند و روحش را جلا دهد. همین طور هم شد .

سرش را کامل بلند کرد و نگاهش لحظه‌ای میان چشمانم معلق ماند. یک حس رهایی در کهکشان چشمانش تابید. رهایی از تمام جبرهایی که انگار به

آن‌ها تحمیل شده بود. اما خیلی زود جای آن حس رهایی را یک رنگ کدر از کدورت گرفت. با دو قدم فاصله‌ی میانمان را از بین برد. سرم را بلند کردم تا صورتش را ببینم. آهسته پچ زد:

-آدم به کسی که دوسش داره توهین نمی‌کنه. حتی اگه دلیل منطقی واسه کارش داشته باشه. دلتنگی دلیل منطقی‌ای هم واسه توهین کردن نیست!

توی نگاه دلخورش پلک زدم. فقط کمی تا رسیدن به پرچم سفید صلح فاصله داشتم.

-می‌دونم کارم اشتباه بود. اما نمی‌تونم حافظه‌تو پاک کنم. خودت بگو چی‌کار کنم که فراموشش کنی؟

ندامت چشمانم آن‌قدر واقعی بود که تحت تاثیر قرارش داد. هرم داغ نفس رها شده‌اش روی صورتم نشست. با تاخیر گفت:

-تکرارش نکن. کفایت می‌کنه.

لبانم بی معطلی کش آمد. پر شدم از امید. امید به زندگی! امید به آینده! امید به بودن با او! بی اعتنا به شالی که می‌رفت تا روی شانه‌ام بیفتد لب زدم:

-تکرار نمی‌کنم. اینو بهت قول می‌دم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت104

نگاهش آرام گرفت. عنبیه‌هایش شد همان کهکشان پر از درخششی که چند روز پیش بود. سپس آرام آرام از چشمانم بالا رفت و روی موهای مواج و اتو نشده‌ام نشست .

دستش را بلند کرد و چند تار مویی را که روی صورتم ریخته شده بود، نوازش گونه پشت گوش‌هایم هدایت

کرد. متعاقبش دستش را پس سرم گذاشت و خیلی غیرمنتظره سرم را به سینه‌اش چسباند.

نفسم رفت. من بارها در ناخودآگاهم چنین لحظه‌ای را متصور شده بودم. بارها با همان تصورش قلبم وحشیانه به در و دیوار سینه کوبیده شده بود. چه رسد به حالا و واقعیتِ بودن در آغوشی که داشتنش از نظرم جزو محالات ممکن بود. نفهمیدم چند وقت گذشت که دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و از سینه‌اش فاصله داد. حسی که مشکی نگاهش داشت بی سابقه بود. درست مثل حس بی سابقه‌ای که درون من راه گرفته بود .

چشمانم را بستم. نمی‌توانستم لحظاتی را که بر من گذشته بود هضم کنم. آن آرامش را. آن خلسه‌ی روحی را! آن تپش‌های قلبش را که مثل یک ملودی گوش نواز در مغزم نواخته شده بودند. حس داغی نفسش

کنار گوشم چشمانم را باز کرد. نمی‌دانم خوب بود یا نه! اما این مرد تمامی راه‌های به جنون کشیدنم را از بر بود. با صدای آرام و لحنی که عجیب دیوانه کننده بود نجوا کرد:

-من اصلا آدم بخشنده‌ای نیستم. اما می‌گن عاشقا زود می‌بخشن .

لابد منم عاشق شدم که زود بخشیدم.

**

-حسابی انداختمت تو زحمت انگار. والا من به یه کوکو سبزی هم قانع بودم. خجالت‌زده‌م کردی!

کباب تابه‌ای را داخل همان پیرکسی که پخته شده بود وسط میز گذاشتم و بدون این‌که به صورت نیما نگاه کنم جوابش را دادم.

-بهت نمی‌آد اهل تعارف باشی! وقتی درخواست غذای خونگی می‌کردی خجالتت کجا رفته بود؟

آرزو با لبخند و لحنی پر از حیرت گفت:

-وا! دنیا این چه حرفیه می‌زنی؟ نیما نمی‌دونست من بلد نیستم. اگرنه نمی‌گفت.

نیما خیلی صریح و رک حرف او را نقض کرد.

-نه اتفاقا. اگه می‌دونستم دنیا قراره درست کنه خیلی زود تر از اینا خودمو مهمون این میز می‌کردم.

روی صندلی نشستم و از گوشه‌ی چشم به آرزو نگاه کردم. سنگین نگاهش می‌کرد. سنگین و با معنی! اما نیما بی توجه به نگاه سنگین او، سوفله‌ای که مرغ را توی آن کشیده بودم، از روی میز برداشت و زیر بینی بو کشید .

-رنگ و بوش که تعریفیه. یه بشقاب بده بخورم ببینم مزه‌ش چطوره!

کف دستش را به سمت آرزو دراز کرده بود. آرزو اما ماتش برده بود. نیما تعللش را که دید سر بلند کرد و کف دستش را تکان داد.

-بده دیگه!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت105

آرزو تازه به خودش آمد. یکی از بشقاب‌ها را برداشت و مقابل او روی میز گذاشت .

درحالی که دیس پلو را به طرف نیما می‌گرفتم، تمام حواسم به آرزو بود. قشنگ پیدا بود که تا چه حد از حرف نیما بدش آمده و سعی دارد خودش را آرام نشان

دهد. حقش بود! هیچ کدام از رفتارهای نیما رنگ و بوی عشق و علاقه نداشت. بیش تر به آدم‌هایی می‌مانست که فقط می‌خواهند از همه کس و همه چیز سوءاستفاده کنند. و این همان چیزی بود که از همان روز اول برای من مسجل شده بود و برای آرزو نه!

عشق است دیگر! از قدیم گفته‌اند چشم آدمی را کور می‌کند. چشم آرزو را هم کور کرده بود که با فاصله‌ی چند دقیقه، همه چیز فراموشش شده بود و حالا به پهنای صورت لبخند می‌زد. فقط هم برای این‌که نیما داشت برایش غذا می‌کشید.

نیما که با ولع مشغول خوردن شد، نگاهم برای یک آن تا گوشی‌ام روی کانتر رفت و برگشت. چه قدر جای یک نفر این‌جا خالی بود! این غذا را امید باید این گونه با اشتیاق می‌خورد. نه نیما...

نفس عمیقم پر از دلخوری بود و دلتنگی! از صبح که بیدار شده بودم، مدام منتظر تماسی از جانبش بودم. می‌خواستم بعد از منت کشی دیشبم، این بار او باشد که فاصله را کم می‌کند. اگر زنگ می‌زد، قطعا برای ناهار دعوتش می‌کردم و اما واحسرتا!

-راستی امشب ...

صدای نیما توجهم را در پی داشت.

نگاهش که کردم لقمه‌ی توی دهانش را فرو داد و گفت:

-مهمونیِ دکتر شکوهی دعوتم. قراره برم. اگه دوست داشته باشید شما هم می‌تونید بیاید با من بریم .

واکنش اول متعلق به آرزو بود که با ذوق و هیجانی بیش از حد پرسید:

-مگه دکتر شکوهی ایرانه؟

نیما که سرش را به طرف مثبت تکان داد، آرزو مشتاقانه نگاهم کرد و جوری که انگار از یک چیز صد در صدی حرف می‌زند گفت:

-می‌ریم دیگه مگه نه؟!

پر از تردید بودم. البته نه به خاطر شرکت در میهمانی دکتر شکوهی! دیدار با نابغه و مدرسی چون او، از بزرگ ترین افتخاراتی بود که یقین داشتم دیگر هیچ گاه نصیبمان نمی‌شود. اما تردیدم به خاطر نیما بود و اعتمادی که به او نداشتم.

سکوتم که کش آمد، آرزو بلند و با لحنی خبری، کاملا جدی گفت:

-به خدا اگه تو هم نیای من می‌رم!

نگاه دو دلم مجدد به سمت نیما کشیده شد که پیرکس کباب را از روی میز برمی‌داشت و درهمان حین خطاب به من می‌گفت:

-هرجور میلته. ولی به نظر من تو هم این فرصتو از دست نده.

اصلا نمی‌دانم چه شد که یکباره و بی دلیل با خودم یکدل شدم و نجوا کردم:

-می‌آم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت106

از ماشین پیاده شدم و قبل از هر چیز، یک دم عمیق از هوای سرد پارکینگ گرفتم. تمام مدتی که داخل ماشین نشسته بودم، زیر نگاه‌های سنگین نیما که از آینه‌ی وسط به صورتم دوخته شده بود معذب نفس کشیده بودم .

-منتظر باشید من ماشینو پارک کنم بیام .

آرزو قبل از بستن در، باشه‌ای در جوابش گفت و به طرف من آمد. ذوق داشت و روی ابرها سیر می‌کرد. این را درخشش بی بدیل چشمانش می‌گفتند. به محض این‌که نگاهش روی صورتم نشست متضرع گفت:

-ای بابا! چرا چتریاتو یه ور زدی؟

همین دو ساعت پیش خودم از او خواسته بودم برایم چتری بزند. اما حالا پشیمان بودم. چون دقیقا از وقتی حاضر و آماده و با چتری‌های اتو شده از اتاق خارج شده بودم، نگاه نیما به من کاملا تغییر کرده بود. تا حدی که پیش از آمدن آرزو از اتاق، کنار گوشم آهسته و پنهانی گفته بود :

"خدا با آفریدن تو در حق بقیه‌ی دخترا ظلم بزرگی کرده! آخه با وجود تو
چطوری آرزو به چشمم بیاد؟ "

و این همان چیزی بود که کن‌فیکونم کرده بود و اما هر چه کرده بودم نتوانسته بودم چیزی درباره‌اش به آرزو بگویم. برای همین هم از صرافت آمدن نیفتاده و حالا این‌جا بودم. که اجازه ندهم بیش از این از سادگی آرزو سوءاستفاده کند و در اولین فرصت با آرزو حرف بزنم .

نگاه بی قرارم به صورت بزک کرده‌ی آرزو و لبخندِ از ته دلِ لبانش دوخته شده بود و او با حوصله چتری‌هایم را روی پیشانی‌ام مرتب می‌کرد. نمی‌دانم ماهیت حس بدی که آن لحظه دچارش بودم چه بود. اما هرچه که بود، منهدم کننده بود.

-بریم تا دیر نشده.

آرزو از همان راهی که نیما نشان می‌داد به راه افتاد. با نفرت نگاهی به صورت تهوع آورش انداختم و من هم پشت آرزو راه افتادم. آن‌قدر افکار ضد و نقیض در ذهنم می‌لولید که وقتی به خودم آمدم، مقابل در بسته‌ی سالن کنارشان ایستاده بودم. با غم به آرزو نگاه کردم. چنان مخمور نیم‌رخ نیما بود که گویی اصلا در این دنیا حضور نداشت.

درِ سالن توسط نیما باز شد و او برای اول رفتن به ما اشاره کرد. آرزو اول داخل شد و سپس من.

دلسوزی و تعللم اشتباه بود. درست مثل دوستی خاله خرسه بود و سکوتم خوشایندم نبود. باید از این رویای به ظاهر خوش بیدارش می‌کردم. هر چه زود تر بهتر! بی اعتنا به جماعتی که با فاصله‌ی کمی از ما مشغول گفتمان بودند، سرم را نزدیک گوش آرزو بردم.

-باید درمورد نیما با هم حرف بزنیم. خیلی مهم...

-خانوما اجازه می‌دین؟

صدای نیما اجازه نداد حرفم را تمام کنم. هر دو به او نگاه کردیم و او با قدمی که به جلو برداشت، میان من و آرزو ایستاد. حس می‌کردم تعمدا این کار را کرده

است که مانع صحبت ما شود. ولی لحظه‌ای بعد سقف سالن روی سرم آوار شد. وقتی به طرز کاملا آشکاری دستش را به جای آرزو، دور کمر من انداخت و با فشار ساعدش مجبورم کرد حرکت کنم .

آرزو به محض مشاهده‌ی این صحنه پاهایش از حرکت ایستاد. نگاهش نابود ترین و غم انگیز ترین نگاهی بود که در تمام عمرم شاهدش بودم. تنها آوایی که از دهانش خارج شد، یک "نیما"ی مبهوت بود. جوری که انگار یک وزنه‌ی ده تنی به پاهایش وصل کرده باشند، سر جایش خشکش زده بود .

هر چه من با فشار دست نیما از او دور می‌شدم، انگار وزنه‌ی وصل شده به پاهای او سنگین تر می‌شد. خیلی طول نکشید که به خودم آمدم. با صدایی که از زور خشم خش شده بود کنار گوشش گفتم:

-دستتو بردار تا حیثیتتو نبردم.

صدایش پر بود از جدیتی که تا به حال در او ندیده بودم.

-نه تا وقتی به هدفم نرسیدم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری

#پارت107

این حرفش روی تک تک اعضای بدنم عرق سرد نشاند. از این‌که از آوردن ما به این‌جا هدفی داشت، هزاران فکر و خیال سرطان‌زا به سرم شوریدند.

نگاه متفکرم از نیم‌رخ جدی و پوزخند پر شماتتش، به سمت میهمانان کشیده شد. یک سوم اول میهمانان را که وارسی کردم، خیالم تا حدود زیادی آسوده شد. تمامشان آدم‌های موجهی بودند. به خصوص که دیدن دکتر شکوهی میانشان هم‌چون آب روی آتش عمل کرد. این بار شجاعانه تر دستم را سمت دستش بردم تا از روی پهلویم پس بزنم و نزد ویرانه‌ای برگردم که با فاصله‌ی کمی پشت سرم جا مانده بود.

اما با شنیدن صدای نیما، دستم در میانه‌ی راه متوقف شد و قلبم تپش‌هایش را یکی یکی از دست داد.

-شاید باورت نشه امید. ولی بعد از مدت‌ها این اولین باره که دیدنت تا این حد خوشحالم می‌کنه.

بودن امید در این‌جا و این لحظه، هولناک ترین چیزی بود که من حتی حدسش را هم نزده بودم. وقتی صدایی از مخاطب نیما در نیامد، سر دلم خالی شد. حسی سرد و لرزی خفیف در تک تک اندام‌هایم راه گرفت. نگاهم آهسته آهسته از روی دست نیما که روی پهلویم چنگ شده بود، تا صورت مردی که شک نداشتم سکوتش از شدت برافروختگی و غیظش است بالا آمد.

خودش بود. امید بود. ولی نگاهش به جای من، با خشم زائدالوصفی که تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند به نیما

دوخته شده بود. رنگ رخسارش هر لحظه کبود تر می‌شد و رگ روی شقیقه‌اش برجسته تر .

نگاهم بی اراده روی صورت نیما چرخید. پوزخندش رنگ باخته بود و جای آن را یک لبخند فاتح گرفته بود.

خیلی ناگهانی دستش را از روی پهلویم برداشت و دستم را میان پنجه‌هایش گرفت. به تلخی طعنه زد:

-الان چه حالی داری؟ این‌که دست دختری که دوسش داری توی دست منه خیلی درد داره مگه نه؟

شوکه از حرفی که گفته بود خواستم دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم که اجازه نداد. لب باز کردن در این شرایط خیلی سخت بود. با بغضی که راه نفسم را بریده بود گفتم:

-ماجرا اینی نیست که به نظر می‌آد امید!

انگار منتظر شنیدن صدایم بود. دستش را داخل جیبش برد و لحظه‌ای بعد با سوییچ به سمتم دراز کرد. بدون این‌که نگاهم کند گفت:

-برو توی ماشین تا بیام.

تعلل چند ثانیه‌ایم حرصش را درآورد و تیز نگاهم کرد.

-نشنیدی؟

لحنش ترسناک بود و دستم بی معطلی برای گرفتن سوییچ پیش رفت. اما هر چه کردم نتوانستم دست دیگرم را از دست نیما بیرون بکشم. امید با دیدن این صحنه، جوری که انگار از یک حکم لازم‌الاجرا حرف بزند، خطاب به نیما گفت:

-ول کن دستشو.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت108

نیما اما با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

-خواهش کن!

امید از سر حرص قدمی نزدیکش شد.

-ول کن دستشو. وگرنه دیگه نه به آبروی خودم فکر می‌کنم. نه به آبروی تو و نه به آبروی دکتر شکوهی.

فرهاد سر بزنگاه رسید.

-امید! امید چی‌کار می‌کنی؟ این‌جا نه.

دستش را روی سینه‌ی امید گذاشت و باعث شد او قدمی را که جلو آمده بود به عقب بردارد. با عقب رفتن امید، نیما از خر شیطان پایین آمد و دستم را رها کرد. دست خودم نبود که با نفرت و بغض توی صورتش نجوا کردم:

-تو یه آشغالِ کثافتی!

اما او به جای هر جواب توهین آمیزی، سرش را به طرفم چرخاند و با لحنی که تا بن جان امید را بسوزاند گفت:

-بهش گفتی چه دستپخت معرکه‌ای داری؟

از گوشه‌ی چشم و با لذت خیره‌ی امید شد.

-حیف که امروز نبودی بچشی امید. یه غذایی درست کرده بود...

سرش را به دو طرف تکان داد .

_عطرش با روح و روان آدم بازی می‌کرد.

امید فرو ریخت. نگاه ناباور و غم‌زده‌اش را به عمق چشمانم دوخت. چشمانش از یک رنج مضاعف اشباع بود و نفس را توی سینه‌ام حبس کرد. و این فرهاد بود که به جای او زمزمه‌وار گفت:

-چی‌کار کردی دنیا!

لحنش جوری بود که انگار همه چیز را خراب کرده‌ام. با نگاهی پر از خواهش به امید زل زدم. به وضوح دیدم که سیب گلویش، سخت و سنگین بالا و پایین شد .

-دوستم دعوتش کرده بود. به من ربطی نداشت. به خاطر اون اومده بود.

در برابر حال بدی که او دچارش شده بود، تنها چیزی که توانسته بودم بگویم همین بود. می‌دانستم برایش مقبول نیست. او حتی از وجود آرزو خبر هم نداشت .

اما بزرگ ترین شانس زندگی‌ام را همان لحظه آوردم که آرزو با حال منقلبی سر رسید. بی خبر از همه جا! با دردی که نگاهش را از اشک پر کرده بود. انگار تازه توانسته بود خودش را جمع و جور کند. برای بازخواست مردی آمده بود که در تمام این چند وقت، او را برای خودش در حد خدا بالا برده بود.

با خشم بازوی نیما را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند. چشمانش را تا حد امکان باز نگه داشته بود

که شیشه‌ی اشک را پس بزند. لحنش مخروب بود و همچنان بهت داشت. با مکث توی نگاه سرد نیما نجوا کرد:

-پس... پس اون حرفایی که بهم زدی چی؟ همه‌ش دروغ بود؟ همه‌ش؟!

لبخندی سراسر غم زد.

-همه‌ش کشک بود؟ همه‌ی قولایی که دادی؟

دیگر نتوانست تاب بیاورد و بغضش ترکید. اشک از چشمان میشی رنگش روی گونه‌های رنگ پریده‌اش جاری شد.

-مگه تو نگفتی بهم علاقه داری؟ مگه قول ندادی کس و کارم باشی؟ پس چی‌شد؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت109

پاهایم بی اراده قدمی به سمتش برداشتند. اما او اجازه‌ی نزدیکی بیش تر نداد. انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و با غیظ گفت:

-به من نزدیک نشو! منو تو از ده دقیقه‌ی قبل با هم غریبه‌ایم .

نمی‌دانم چه فکری پیش خودش کرده بود که این گونه با نفرت و غضب نگاهم می‌کرد. رفتار او برای تحلیل رفتن مقاومت ناچیزم کافی بود. اشک با تمام قدرت به چشمانم هجوم آورد. اما قبل از این‌که بتوانم چیزی بگویم، امید دستم را گرفت و خطاب به نیما گفت:

-اگه یه بار دیگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی بد می‌بینی نیما. همیشه کوتاه اومدم اما در این مورد نه. کوتاه نمی‌آم.

و دیگر صبر نکرد. با قدم‌های بلند به طرف درب خروجی راه افتاد و من هم تقریبا به دنبالش کشیده می‌شدم. به محض این‌که از درب سالن خارج شد، صدایش زدم.

-امید؟

جوابم را نداد و مستقیما راه پارکینگ را پیش گرفت. دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم از فشار انگشتانش کم کنم. بی اعتنا به صدای قدم‌های کسی که درست از پشت سرمان می‌آمد گفتم:

-امید صبر کن. بزار از اولشو بگم.

باز هم جوابم سکوت بود و فشاری که بیش تر به دستم وارد کرد. از دردی که میان مفاصل انگشتانم پیچید نفسم رفت. ملتمسانه گفتم:

-دستم داره می‌شکنه!

فرهاد بود که پشت سرمان می‌آمد. به محض شنیدن این حرفم طاقت نیاورد و گفت:

-امید آروم بگیر.

اما امید به حرف او هم توجه نکرد. چند لحظه‌ی بعد، درست وقتی که مقابل ماشینش رسیدیم دستم را رها کرد. بدون این‌که نگاهم کند درهای ماشین را باز کرد و گفت:

-بشین.

لحنش چنان کوبنده بود که نمی‌شد روی حرفش حرف آورد. اما من مجبور بودم. نمی‌توانستم آرزو را کنار نیما بهبهانی رها کنم و با او بروم. درحالی که انگشتان بی حس دستم را در دست دیگرم گرفته بودم یک کلام گفتم:

-نمی‌شینم!

یک پایش را روی رکاب ماشین گذاشته بود تا سوار شود. اما با این حرفم مکث کرد و با نگاه پر غیظی گفت:

-فکر می‌کنم قبلا بهت گفتم که خوشم نمی‌آد یه حرفو دو بار تکرار کنم!

-تا وقتی آرزو اون بالاست و پیش اون کثافته من هیچ جا نمی‌رم.

کفرش درآمد و رسما فریاد زد:

-اون دوستت کوچیک ترین اهمیتی برای من نداره! یا همین الان می‌شینی یا...

ادامه‌اش را نگفت و به جای آن نفسی بلند کشید. قفسه‌ی سینه‌اش به طرز وحشتناکی بالا و پایین می‌شد.

گاهی می‌مانی میان دو راهی که می‌دانی اگر هر کدام را برگزینی، در آخر شرمنده‌ی خودت خواهی شد. و من الان دقیقا میان همان دو راه مانده بودم. ندید گرفتن حال امید بی مهری بود و تنها گذاشتن آرزو نامردی.

و من عاجزانه به راه سومی فکر می‌کردم که نه بی مهری باشد و نه نامردی !

همان لحظه فرهاد، تمام و کمال نقش فرشته‌ی نجات را برایم ایفا کرد. بار سنگین تصمیم گیری را از روی دوشم برداشت و گفت:

-تو برو دوستت با من. تا هر ساعتی لازم باشه مواظبشم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت110

نگاه قدردانی به صورتش انداختم. این نهایت تشکری بود که در این لحظه و زیر نگاه شاکی امید می‌توانستم از او کنم. هم‌زمان با برگشت او به سمت سالن، در ماشین را باز کردم و توی آن نشستم .

امید هم از طرف دیگر سوار شد. به محض نشستن استارت زد. دستش را پشت صندلی‌ام انداخت و با اخم وحشتناکی از فاصله‌ی میان دو صندلی، سرش را به عقب چرخاند تا دنده عقب بگیرد .

چند دقیقه‌ی بعد، توی خیابان وسیعی با نهایت سرعت می‌راند. با وحشت به پشتی صندلی چسبیده بودم و شتاب ماشین هر لحظه بیش تر می‌شد. چند لحظه‌ی دیگر هم در سکوت سپری شد تا این‌که پرسید:

-چجوری با اون عوضی آشنا شدی؟

چشمانم نبض می‌زد و نگاهم با ترس به خیابانِ شلوغ رو به رو دوخته شده بود. با همان حالِ آشوب گفتم:

-فردای روزی که من کارمو توی پاستور شروع کردم، آرزو هم کارشو توی عمران شروع کرد. دقیق نمی‌دونم چی‌شد. اما تا به خودم اومدم دیدم آرزو یه دل نه صد دل عاشقش شده و برش داشته آورده خونه !

دستانش دور فرمان مشت شد.

-واقعا آفرین بهت! ان‌قدر راحت مردای غریبه رو توی خونه‌ت راه می‌دی؟

-می‌گم آرزو آورده بودش. من اصلا روحمم خبر نداشت.

پوزخندش تلخ بود. نفسش را کفری از بینی بیرون فرستاد و پرسید:

-می‌دونست تو توی پاستور کار می‌کنی؟

فکر می‌کردم قرار است برای بودن در آن میهمانی و مهم تر از آن، صحنه‌ای که با آن مواجه شده بود

بازخواست شوم. برای همین متعجب از سوال بی ربطی که پرسیده بود گیج گفتم:

-آره! فکر کنم آرزو بهش گفته بود.

عصبی مشتی روی فرمان کوبید و داد زد:

-لعنت بهش!

نفهمیدم این لعنت ارزانیِ آرزو شده بود یا نیما! عصبی بود و بی قرار. یک آشفتگی مفرط در صورتش نمود پیدا کرده بود. با انگشت شست و اشاره دور لب پایینش را لمس کرد و با رسیدن به تقاطع، وارد خیابان کم عرضی شد. کمی توی جایم جا به جا شدم و سعی کردم قضیه را بیش تر برایش توضیح دهم.

-ببین امید. می‌دونم اومدنش به خونه‌ی من ناراحتت کرده. یا از این‌که اونو کنارم توی مهمونی دیدی شوکه و عصبی شدی. ولی باور کن هیچی بین ما نبوده. اصلا نمی‌دونم چرا یهو نیما...

-اسمشو به زبون نیار!

صدای بلند و حرصی‌اش حرفم را نیمه کاره گذاشت. با چشمان درشت شده نگاهش کردم. به حدی عصبی شده بود که ماشین را کنار زد. چند ثانیه‌ای چشم بست و با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد خودش را آرام کند. کمی آرام شد. اما با لحنی بازخواست کننده گفت:

-هر چند باری که دیدیش، هر حرفی که زده، هر سوالی که پرسیده و جوابی که گرفته، هر رفتاری که

باهاتون داشته، همه رو مو به مو باید برام تعریف کنی. فهمیدی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت111

دیگر نماند که جواب بشنود. در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

با همان بغضی که از بعد از فریادش در گلویم مثل توده‌ی سرطانی تکثیر می‌شد به رفتنش نگاه کردم. علت این حجم از عصبانیتش برایم سوال برانگیز بود. از ماشین پیاده شدم و آهسته آهسته نزدیکش رفتم .

کنار جوی آب ایستاده بود و با سری که به سمت آسمانِ تاریکِ شب بالا گرفته بود، فکر می‌کرد. گله‌مند و نا امید خلوتش را بهم زدم.

-نمی‌دونم اون آدمو از کجا می‌شناسی و مشکلت باهاش چیه. اما اگه علت عصبانیتت منم و فکر می‌کنی من یه آدم خیانت‌کار و دروغگوام، اجازه می‌دم که مثل همیشه هر طور می‌خوای قضاوتم کنی. چون من هیچ حرف دیگه‌ای واسه گفتن بهت و هیچ سندی واسه اثبات خودم بهت ندارم .

بلافاصله بعد از زدن حرف‌هایم، خواستم به طرف ماشین برگردم که مچ دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می‌کردم. لبانم را توی دهانم کشیدم

و تعمدا به دست دیگر خیابان چشم دوختم.

-کی گفته تو خیانت کاری؟ کی گفته دروغگویی؟ اصلا کی به تو چیزی گفته؟

با حرص چتری‌هایم را از روی چشمانم پس زدم و سر چرخاندم. نمی‌توانستم حق به جانبی لحنش را بشنوم و رفتار غضب‌ناک عیانش را به رویش نیاورم.

-با زبون نگفتی. ولی این رفتار عصبی و اخلاقِ تندت قشنگ بیانگر افکارته.

براق نگاهم کرد.

-اگه چنین فکرایی درموردت می‌کردم مطمئن باش الان هیچ کدوممون این‌جا نبودیم. مطمئن باش!

-پس علت این عصبانیتت چیه؟

لحنم چیزی درست شبیه لحنِ عبوس خودش بود. کلافه نفس سنگینش را بیرون فرستاد و گفت:

-علت عصبانیتم یه چیزی فرا تر از این حدسای بچه‌گانه‌ی توئه! عصبیم به خاطر این‌که اون از من کینه داره و شک ندارم با نقشه وارد زندگیتون شده. عصبیم چون اون یه قاتل روانیه. عصبیم چون

نمی‌دونم هدفش از نزدیک شدن بهت چی بوده. عصبیم به هزاران دلیلی که تو هیچی ازشون نمی‌دونی. بازم بگم؟

جمله‌های آخرش را تقریبا با فریاد گفته بود و اما من ذهنم فقط حول یک کلمه از گفته‌هایش چرخ می‌خورد. مبهوت و مستاصل لب زدم:

-قاتله؟

بعد از اکو شدن حرف‌هایش در سرم، یک حباب ترسناک ذهنم را احاطه کرد که در صدرشان آرزو نشسته بود.

هراسان دستم را درون جیب شلوارم فرو بردم و گوشی‌ام را بیرون آوردم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت112

نفهمیدم چطور شماره‌ی فرهاد را گرفتم و منتظر ماندم تا پاسخ دهد. به محض شنیدن صدایش پرسیدم:

-آرزو پیشته؟

صدای کلافه‌اش گوشم را پر کرد.

-بدقلق تر از این حرفاست. هر کاری کردم سوار نشد. داره تو خیابون قدم می‌زنه. منم با ماشین دارم آروم آروم دنبالش می‌رم. نگرانش نباش. امید آروم شده؟

نفسم را آسوده بیرون رها کردم و به امید نگریستم .

-یکم .

بی حوصله پوفی کشید.

-یه لحظه گوشی رو بده بهش.

باشه‌ای گفتم و گوشی را به طرف امید گرفتم. دیگر حتی خودم هم ذره‌ای آرام نبودم. فکر به این‌که نیما با هدفی غیر از عشق و علاقه نزدیکمان شده باشد، ترسی وصف نا پذیر به جانم ریخته بود.

با سنگینی نگاه امید، نگاه از سنگ ریزه‌های زیر پایم گرفتم و سرم را بلند کردم. نمی‌دانم فرهاد به او چه می‌گفت که متفکر نگاهم می‌کرد. با کمی مکث گفت:

-ما الان می‌خوایم بریم اون‌جا. ترجیح می‌دم تنهایی باهاش حرف بزنم. تو دو ساعت دیگه برسونش. آدرسشونو بلدی؟

حس می‌کردم منظورش به خانه‌ی ما باشد. برای همین هم با کنجکاوی نگاهش کردم.

-آره همون‌جاست. بلدی دیگه؟

بعد از شنیدن جواب فرهاد، گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و به طرفم گرفت .

انگار کمی حالش بهتر شده بود.

نگاهش با تاخیر از چشمان منتظرم بالا رفت و به چتری‌های پریشانم رسید. اخم محوی پیشانی‌اش را چین داد و با لحنی که نمی‌شد فهمید جدی است یا دارد شوخی می‌کند گفت:

-انگار اجازه گرفتنو هم باید مثل سلام کردن بهت یاد بدم!

خنکای امشب هوا، بیش تر از شب های قبل سوز داشت. بازوانم را به آغوش کشیدم و در جوابش گفتم:

-اجازه واسه‌ی چی؟

پالتوی بلندش را درآورد و قدمی نزدیکم شد. آن را با سخاوت روی شانه‌هایم انداخت و با اولین تنفس، بوی عطر تنش در مشامم پیچید. با صدای آرامِ لحظه‌ی بعدش تپش‌های قلبم از شمارش خارج شد.

-کم عروسک بودی؟ رفتی چتری زدی که بیش تر دست و دلمو بلرزونی؟

اعتراف به لرزیدن دلش لبخند گرمی روی لبانم نشاند. دروغ چرا! وقتی از آرزو می‌خواستم برایم چتری بزند، تمام هدفی که در ناخودآگاهم داشتم لرزاندن دل او بود و خیره کردن نگاهش به خودم .

جواب که نشنید، با نگاهی دقتی خیره‌ی چشمانم شد. مگر نه این‌که عاشقان از راه چشم بهتر صحبت می‌کنند تا از طریق زبان؟ انگار او هم از نگاهم جوابش را گرفت که لبانش به لبخند کش آمد. دستش را به طرف پیشانی‌ام برد و چتری‌هایم را به هم ریخت. این حرکتش از یک حس ملس اشباعم کرد .

اما نمی‌دانم چه شد که یکباره در نگاهش غم نشست و تا لبخند قشنگش شره کرد. لحظه‌ای در برق نگاهم خیره ماند و سپس جوری که انگار از یک حس بد،

یک ترس موهوم دلش لرزیده باشد، با حال کاملا دگرگونی گفت:

-بشین بریم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت113

فنجان قهوه‌اش را مقابلش گذاشتم و نگاهی به اخم‌های درهمش انداختم .

از وقتی وارد خانه شده بودیم، نه! درست تر این است که بگویم از وقتی چشمش به آشپزخانه و ظرف‌های کثیف روی میز و داخل سینک افتاده بود، حسابی به هم ریخته بود و این به هم‌ریختگی ابروانش را بهم چسبانده بود. از همان وقت هم سرش را در گوشی‌اش فرو برده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد .

-حالت خوب نیست. می‌فهمم و دلم می‌خواد آرومت کنم. اما نمی‌دونم چجوری!

حین نشستن روی مبل مقابلش این را گفته بودم. سرش را با مکث بلند کرد. عجیب بود ولی در یک آن رنگ کدر نگاهش شفاف شد و به جای خالیِ کنارش اشاره کرد.

-این بارو کمکت می‌کنم. مثلا می‌تونی با اومدن و نشستن کنارم شروع کنی !

هیجان‌زده شده بودم. اما زیر خونسردیِ ظاهرم پنهانش کردم و از جا برخاستم. لبخند زد. لحنش سرشار از شرارت بود وقتی که گفت:

-خب این خیلی خوبه! این مطیع بودنت می‌تونه خیلی کمک کننده باشه.

این‌بار خنده‌ی بلند و بی قید من بود که در حافظه‌ی سالن پذیرایی ثبت می‌شد. ثانیه‌ای بعد که کنارش نشستم، دیگر از آن شرارت در چشمانش خبری نبود. جای شیطنت نگاهش را یک مهر مضاعف گرفته بود. نگاهش از یک گونه به گونه‌ی دیگرم رفت. بعد از آن به چتری‌هایم رسید و در آخر توی نگاهم نشست. آن‌قدر خیره و عمیق که گم شدم در دنیای پشت عنبیه‌هایش. و دیدم! غم و نگرانی"ای" را که سعی می‌کرد از لحظاتمان دورش کند.

-نمی‌خوای درباره‌ی خودت و بهبهانی چیزی بگی؟

محکم پلک زد و مثل خودم نجواگونه گفت:

-کاش ذهنامون با هم تله پاتی داشتن. گفتن بعضی از حرفا، دوره کردن بعضی از خاطره‌ها واقعا زجرآوره !

او نمی‌دانست. اما من کاملا درک می‌کردم که نقب زدن به گذشته‌ها تا چه حد می‌تواند خانمان‌سوز باشد. لبانم را روی هم فشردم و دستم را روی دستش گذاشتم. برخلاف میلم گفتم:

-اگه لازم نیست که من بدونم، اصرار نمی‌کنم .

-لازمه! الان دیگه لازمه .

ساکت و کنجکاو به صورتش خیره ماندم تا شروع کند. نگاهش را به حرکت نرم انگشتانم میان انگشتانش دوخت و با صدای آرامی لب باز کرد.

-رفاقتمون از دوم راهنمایی شروع شده بود. هر سالی که بزرگ تر می‌شدیم، رقابتمون توی درس سنگین تر می‌شد. ولی این هیچ تاثیری روی رفاقتمون نداشت. برعکس! باعث شده بود به پله‌ی پیشرفت هم تبدیل بشیم. اون‌قدری که اختلاف رتبه‌ی کنکورمون زیر پنجاه بود.

رفاقتشان قشنگ بود. درست مثل رفاقت من و آرزو! اما همین که می‌دانستم پایان خوشی نداشته، قشنگی حسی را که از تعریف خاطراتش می‌گرفتم تخریب می‌کرد .

-همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت. توی یه دانشگاه درس می‌خوندیم. اهدافمون مشترک بود. تفریحاتمون مشترک بود. گاهی ساعت‌ها راجع به آینده و برنامه‌هامون حرف می‌زدیم. در ظاهر دو نفر بودیم.

اما افکار و لحظات زندگیمونو جوری مثل هم پیش می‌بردیم که انگار یه نفریم.

آه عمیقی که در لحنش موج می‌زد، در صورتش هم مشهود بود. حس می‌کردم تعمدا نگاهم نمی‌کند که حالِ خراب چشمانش آشکار نشود. برای این‌که راحت تر از نگاه کردن به من فرار کند بهانه دستش دادم.

-قهوه‌ت سرد نشه!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت114

آب دهانش را سنگین فرو داد و به فنجان نگاه کرد. دلش نیامد دستم را رها کند و با دست دیگر فنجان را از روی میز برداشت. سپس با خواست خودش نگاهش را تا چشمانم بالا کشید.

حال نگاهش آن‌طور که فکر می‌کردم بد نبود! غم داشت اما پر از اشک یا بغض نبود. جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و صادقانه گفت:

-تو یه کلام بخوام بگم، برادر خونی نبودیم. اما از بهراد بیش تر دوستش داشتم.

این طور که می‌گفت طناب رفاقت میانشان خیلی محکم تر از این صحبت‌ها بوده که پاره شود. و من واقعا کنجکاو بودم که زود تر بفهمم چه چیزی رفاقت میانشان را به دشمنی تبدیل کرده بود !

-چی شد بعدش؟ یعنی منظورم اینه که چی رفاقتتونو به هم زد؟

-زنش!

بی مکث گفته بود و آن‌قدر ناگهانی که ماتم برده بود.

-مگه زن داره؟!

در جواب سوال پر حیرتم سرش را به آرامی تکان داد و لحظه‌ای نگاهش به راهروی اتاق خواب‌ها گریز زد .

-درحال حاضر نه. ولی داشت. شیش سال پیش عاشق یه دختر شد. دختره تو کافه‌ای که پاتوقمون بود گیتار می‌زد. مدت زمان بین عاشق شدن و خواستگاری رفتن و بر پا شدن سور و سات عروسیش سه ماهم نشد .

به این جای قصه که رسید، نفس عمیقی کشید و مابقی قهوه‌اش را لاجرعه نوشید. هم‌زمان که فنجان را روی میز می‌گذاشت گفت:

-هیچ وقت آدمی نبودم که توی زندگی شخصی کسی دخالت کنم. حتی اگه اون شخص پدر یا مادرم باشه. هیچ نظری هم راجع به اون دختر نداشتم. نیما باید می‌پسندید که پسندیده بود. ازدواجشم هیچ تاثیری روی رفاقتمون نذاشت. یادمه اون موقع از این بابت خیلی خوشحال بودیم. این‌که هیچ چیز نمی‌تونست بینمون فاصله بندازه یا رفاقتمونو کم رنگ کنه حس خوبی بهمون می‌داد. فکر کن رفاقتی شبیه به رفاقت بین مولانا و شمس تبریزی. به نظرت قشنگ نیست؟

نگاهم روی لبخند عاریه‌اش خیره مانده بود. درجا همان لبخند عاریه روی لبانش مرد و تلخ گفت:

-غافل از این‌که بزرگ ترین اشتباه عمرمونو همون موقع داشتیم مرتکب می‌شدیم. رفت و آمد زیاده از حد من به خونه‌ای که دیگه فقط خونه‌ی نیما نبود یه اشتباه محض بود. بعضی از اشتباها نیازی به آموخته بودن

یا تجربه داشتن ندارن! باید از اول نسبت بهشون آگاهی داشته باشی.

دستم را رها کرد و با سر انگشتانش، روی چشمان خسته‌اش را لمس کرد .

-من همیشه آدم محافظه‌کاری بودم دنیا. اما توی اون یه مورد خامی کردم. نه فقط من. نیما هم خطا کرد. وابستگی"ای" که نسبت به هم داشتیم نذاشت درستو از غلط تشخیص بدیم .

نمی‌دانستم حرف‌هایش قرار است به کجا و کدام خطا ختم شود. اما احتمالات ناچیزی که برای اشتباه بودن رفت و آمدش به خانه‌ی نیما به ذهنم خطور می‌کرد، باعث شده بود دستانم یخ بزند و بازدمم را سنگین رها کنم.

سکوتش که کش آمد، بی هوا پرسیدم:
-عاشقش شدی؟

-عاشقم شد.

فقط خدا می‌داند تا چه حد از مثبت بودن جواب سوالم می‌ترسیدم و چه قدر از جواب آنی‌اش خشنود شدم. نفس حبس شده‌ام را دزدکی و پله پله بیرون رها کردم. به زن نیما حق می‌دادم. من به تمام زنان و دختران جهان حق می‌دام که عاشق او شوند!

-تقریبا یه سال از زندگی مشترکشون گذشته بود. جزو معدود دفعاتی بود که من خونشون بودم و نیما نبود. همون موقع بهم گفت ازم خوشش می‌آد. گفت از اولم از من خوشش می‌اومده و وقتی من همراه نیما رفتم

خواستگاریش، فهمیده حسش یه طرفه‌ست و من عمراً بعد نیما واسه‌ش پا پیش بزارم. برای همینم به نیما جواب مثبت داده که لااقل بیش تر منو ببینه و نزدیکم باشه .

شکافتن گذشته و گفتن از زنی که رفاقتشان را نابود کرده بود برایش سخت بود. برای همین هم از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار کشید و با باز کردن گوشه‌ی پنجره، از هوای تازه نفسی عمیق گرفت .

بلند شدم و نزدیکش رفتم. هزاران سوال در ذهنم شناور بود. کنارش به لبه‌ی پنجره تکیه زدم و یکی را پرسیدم:

-تو آدم باهوشی هستی. قبل از این‌که خودش بگه حتی حدسم نزده بودی؟

نگاهم کرد و قاطعانه گفت:

-چند باری متوجه شده بودم که خیره نگاهم می‌کنه. یا گاهی یه حرفایی زده بود که سعی کرده بودم منفی‌نگری نکنم. من آدمی نیستم که سر خودم شیره بمالم. فقط تو تاریک ترین قسمت ذهنم، حتی حدسم نمی‌زدم که به چشم دیگه‌ای جز برادر نگاهم کنه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت115

راست می‌گفت. بعضی چیزها آن‌قدر دور و بعیدند که حتی با وقوعشان هم در باور نمی‌گنجند. درست مثل سامان که با یک خداحافظی ساده رفت و اما من هیچ گاه متوجه تصمیمی که قطع به یقین مدت‌ها در سرش می‌پروراند نشده بودم .

ناخودآگاه به بهبهانی فکر کردم و حالی که بعد از لو رفتن ماجرا به او دست داده بود .

-بهبهانی چه جوری قضیه رو فهمید؟ تو بهش گفتی؟

لب پایینش را زیر دندان گرفت و سر به دو طرف تکان داد.

-نه! نگفتم. ولی روزی هزار بار به خودم لعنت می‌فرستم که ای کاش همون موقع همه چیزو بهش گفته بودم.

پنجه‌هایش را کلافه توی موهایش فرو برد و موهایش آشفته تر از قبل شد. این کلافگی و پریشانی‌اش نشان می‌داد که ماجرا بیش تر از این حرف‌ها غم‌انگیز است.

-اگه نگفتی پس چی‌کار کردی؟ منظورم اینه که چه جوری با...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود.

-از زن و زندگیش فاصله گرفتم. من اهل خیانت کردن به برادرم نبودم. از طرفیم می‌دونستم عشقش به هستی حد و حساب نداره. می‌دونستم اگه ماجرا رو بفهمه یا خودشو می‌کشه، یا هستی رو. به خیال خودم با دور شدنم می‌خواستم همه چیزو درست کنم. فکر می‌کردم اگه هستی منو نبینه، احتمال این‌که فراموشم کنه و دل بده به زندگیش بیش تره. اما نمی‌دونستم اداره‌ی چنین مشکل بزرگی از عهده‌م خارجه .

نفسش را محکم و با شتاب بیرون فرستاد .

-دقیقا از همون روزی که من از نیما و زندگیش دور شدم، همه چی بد تر شد. هستی مدام بهم زنگ می‌زد. بلاکش که می‌کردم با یه شماره‌ی دیگه زنگ می‌زد. نا امید که شد اومد دم در خونه‌م. کارش به جایی کشیده بود که هر روز میومد و ساعت‌ها پشت در منتظر

می‌موند و من درو باز نمی‌کردم. ولی وقتی دید از هیچ راهی نمی‌تونه به خواسته‌ش برسه، گفت هیچی نمی‌خواد جز این‌که مثل قبل بهشون نزدیک بشم. اما من که نمی‌تونستم خودمو گول بزنم. پیگیر تر از این حرفا بود و می‌دونستم اگه برگردم به منوال قبل، این بار آگاهانه یه اشتباه بزرگ دیگه مرتکب شدم. واسه همینم بهش گفتم دارم از ایران می‌رم. و رفتم واقعا! بیمارستانو سپردم به فرهاد و رفتم مالزی .

دست خودم نبود که اخم‌هایم عمیقاً در هم رفته بود. این‌که زنی تا این حد دیوانه‌وار او را دوست داشت، حس بدی به جانم ریخته بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن زن الان کجاست. قیدش را زده یا هنوز دست از تلاش برنداشته؟ اما به جای پرسیدن سوالی که مثل خوره به جان مغزم افتاده بود پرسیدم:

-بهبهانی به چیزی شک نکرده بود؟ ازت دلیل فاصله گرفتنتو نمی‌پرسید؟

نگاهی به صورت اخم‌آلودم انداخت و سپس به مبلی که چند دقیقه‌ی قبل روی آن نشسته بودیم. با لبخند کم رنگی پرسید:

-بشینیم؟

حس می‌کردم افکار و حسادتی که در وجودم راه گرفته بود را از همان اخم‌هایم خوانده بود. برای همین هم لبخند می‌زد. سرم را که به جهت مثبت تکان دادم، بی مقدمه انگشتانش را لای انگشتانم فرو برد و چند ثانیه‌ی بعد، مرا کنار خودش درست سر جای قبلی نشاند. حس می‌کردم می‌خواهد فقط برای چند لحظه از ادامه‌ی گفتن پر دردسر ترین قصه‌ی زندگی‌اش

فرار کند. برای همین اخم شوخی میان ابروانم نشاندم و گفتم:

-پس هستی خانوم بد عادتت کرده که فکر می‌کنی همه‌ی خبر گرفتنا باید از طرف من باشه!

پرسشی که نگاهم کرد، رک و واضح گفتم:

-امروز از صبح منتظر بودم که زنگ بزنی و بگم واسه ناهار بیای این‌جا. اما نزدی.

لبخند کم رنگ لبانش تمام قد شد .

-استراتژی"ای" که به کار گرفتی اشتباه بوده سرکار خانوم. از قدیم اونی که می‌خواد ناهار یا شام وعده بگیره خودش زنگ می‌زنه.

نمی‌دانم چهره‌ام چطور به نظرش آمد که نیشگونی از بینی‌ام گرفت .

-درضمن حتی اگه از منم خبری نباشه، شما قبل از این‌که جایی بری باید زنگ بزنی و به من اطلاع بدی! نه این‌که من یهو تو مهمونی دکتر شکوهی از دیدنت کپ کنم.

ابروانم را با زرنگی بالا انداختم .

-یعنی می‌خوای ازت کسب تکلیف کنم؟ پس اگه این جوریه تو هم باید قبل از این‌که جایی بری به من خبر بدی.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت116

لبانش کش آمد و با نگاهی ناباور گفت:

-خیلی رو داری بچه!

این‌که لبخند را با این عمق و شدت روی لبانش ظاهر کرده بودم، حس دل‌چسبی به من بخشیده بود. خودش هم تازه متوجه خوشیِ ملایم میانمان شد. کهکشان سیاه چشمانش مملو از یک حس خاص و پر رضایت شد و من توی همان نگاهِ پر از اشتیاق لب زدم:

-ادامه‌شو نمی‌گی؟

لبخند، بار و بندیلش را آرام آرام از روی لبانش جمع کرد.

-چی پرسیده بودی؟

با کمی عقب‌گردِ ذهنی و رسیدن به دقایقی پیش گفتم:

-پرسیدم بهبهانی ازت دلیل فاصله گرفتنتو نمی‌پرسید؟

سرش را به پایین تکان داد.

-هزار جور بهانه می‌تراشیدم. فکر می‌کردم دور بودن تنها راه پیش رومه. اما همه‌ی بهانه‌هام، فاصله گرفتنام، از ایران رفتنم، همه بعداً علیه خودم استفاده شدن و به شایعات دامن زدن !

با چشمانی پر سوال خیره‌ی لبانش بودم که از تلخ ترین حقیقتی که اتفاق افتاده بود پرده برداری کرد.

-هستی خودکشی کرد. چند روز بعد از رفتنم .

لحظه‌ای افتادن قلبم را حس کردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم و برای همین لبان نیمه بازم بی هدف تکان می‌خوردند. نگاه مشوشش را به چشمانم دوخت و با یک حال غریب گفت:

-حقیقت، مو به مو همینی بود که برات تعریف کردم اما ...

آشفتگی‌اش به من هم سرایت کرده بود که با بی قراری در جایم جا به جا شدم.

-ماجرا یه جور دیگه به گوش نیما رسیده بود .

آب دهانم را فرو دادم و به هزاران احتمالی که در ذهنم پر رنگ می‌شد فکر کردم .

-من اصلا روحم از خودکشی هستی خبر نداشت. تا این‌که فرهاد زنگ زد و خبرشو داد. به محض

فهمیدنش یه بلیت گرفتم و با اولین پرواز برگشتم ایران .

چشمانش را با درد بست و سر به دو طرف تکان داد.

-هیچ وقت اون روزو فراموش نمی‌کنم. وقتی رسیدم بهشت زهرا و نیما چشمش بهم افتاد، حس کردم یه چیزی از وجودم کنده شد. همه‌ی اون لحظات توی خاطرم گنگ و نا واضحه! بهتم برده بود. وایساده بودم و از نیما مشت و لگد می‌خوردم. حتی کوچک ترین دفاعی از خودم نمی‌کردم. فقط یه سوال توی ذهنم مانور می‌داد که چرا؟ چرا اون‌جوری با کینه و نفرت نگاهم می‌کرد؟ چرا به قصد کشت اومده بود طرفم؟ هم‌زمان با سنگی که توی سرم کوبید جواب سوالمو گرفتم. قبرستون دور سرم چرخید. دیگه نفهمیدم چی شد. به خودم که اومدم، توی پانسیون بیمارستان

خودم، روی تخت بودم و فرهاد بالای سرم وایساده بود .

نگاهم با نگرانی در اجزای صورتش چرخ می‌خورد و او نفس‌های طولانی می‌کشید. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. لیوانی آب خنک برایش ریختم و به طرفش برگشتم .

لیوان را از دستم گرفت و طی سه جرعه سر کشید. وقتی لیوان را روی جلومبلی گذاشت، مچ دستش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

می‌دانستم ساعت از یازده شب هم گذشته است. اما دستم را روی صفحه‌ی ساعتش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کند. دلم می‌خواست تا آخر قصه را بدانم. تمام ذهنم درگیر یافتن جواب همان چراهایی بود که

او هنوز چیزی از آن‌ها نگفته بود. انگار تقلایم را برای فهمیدن ته داستان از نگاهم خواند. با تلخی به چانه‌ام چشم دوخت و گفت:

-امیدوارم اون‌قدری منو شناخته باشی که وقتی دلیلشو شنیدی، به صداقتم و حرفایی که زدم شک نکنی !

نمی‌دانستم از چه صحبت می‌کند. اما این را خوب می‌دانستم که تا حدی به او اعتماد دارم که ذره‌ای به حق بودن حرف‌ها و صداقتش شک نکنم .

-من بیش تر از این حرفا بهت اعتماد دارم .

نگاهش درخشید. با تحسین و خشنودی از چانه تا چشمانم بالا آمد. این بار حتی کوچک ترین درنگی برای حرف زدن نکرد.

-خودشو از طبقه‌ی هفتم پرت کرده بود پایین. توی بیمارستان فقط پنج دقیقه به هوش اومده بود. نیما ازش علت خودکشیشو پرسیده بود .

تمام وجودم گوش شده بود که جواب هستی را بشنوم. همان لحظه امید از لای دندان‌های روی هم چفت شده‌اش گفت:

-فکر کرده بود چون به هوش اومده زنده می‌مونه. برای این‌که زندگیش با نیما رو حفظ کنه، گفته بود که من ...

چشمانش را بست و نفسش را کفری و عصبی از بینی بیرون فرستاد .

-گفته بود من بهش تجاوز کردم. علت خودکشیشو انداخته بود گردن من! چند دقیقه‌ی بعدم ایست قلبی کرده بود.

با چشمانی که از شدت بهت گشاد شده بود، خیره‌ی پلک‌های بسته‌ی امید ماندم. لبخندش خودِ خود درد بود. بدون این‌که چشم باز کند پرسید:

-به من می‌آد چنین نامردی باشم؟

-نه .

جواب محکم و بی تعللم چشمانش را باز کرد. امید چنین آدمی نبود! شک نداشتم. فقط نمی‌فهمیدم چرا بهبهانی با این‌که بیش تر از من او را می‌شناخت، چنین تهمتی را باور کرده بود .

-هیچ وقت سعی نکردی براش توضیح بدی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت117

-توضیح دادم. اما نیما هیچ وقت باورم نکرد. شاید حرف هستی براش باورپذیر تر بود. یا شایدم دلش نمی‌خواست باور کنه که زنش بهش خیانت می‌کرده. واقعا نمی‌دونم. اما از اون روز به بعد تبدیل شد به یه آدم فاسد. اون‌قدری که کارای کثیفی که می‌کنه کوچک ترین اهمیتی براش نداره. خودش دستی دستی زندگیشو تباه کرده. مدامم تشنه‌ی انتقام از منه.

نمی‌دانم در نگاهم چه دید که لبخند حزین لبانش جمع شد و گفت:

-می‌بینی یه زن چجوری تونسته با روح و روان دو تا آدم بازی کنه؟ یکی مثل بهبهانی که شده یه روانی انتقام‌جو! یکیم مثل من که عذاب وجدان و ترس از تکرار چنین ماجرایی باعث شده تموم این سال‌ها یه حصار دور خودم بکشم واجازه ندم هیچ دختری از دو متریم رد بشه.

بی اراده یاد خط قرمزی افتادم که توی بیمارستان و در اتاق کارش، با فاصله از میزش روی زمین کشیده شده بود. آهسته پرسیدم:

-پس چی شد که اجازه دادی من از حصارت رد بشم؟

اخمش شیرین بود.

-اون حِسِ یه طرفه‌ست که باعث می‌شه آدما فکر خودکشی به سرشون بزنه! به تو اجازه دادم از حصارم رد بشی چون به حس خودم یقین داشتم.

اعترافش به دو طرفه بودن حس میانمان، باعث شد نگاهم سراسر لبخند شود. و این شوق از نگاه او دور

نماند. کمی به طرفم چرخید و با لحنی که سعی می‌کرد به من بفهماند، تا چه حد قضیه مهم است گفت:

-همه‌ی اینا رو گفتم که یه سری چیزا رو بهت گوشزد کنم. ببین دنیا، من نمی‌دونم نیما با چه نیتی نزدیکت شده. اما می‌دونم هر کاری از دستش برمی‌آد. فکر نمی‌کنم کاری که امشب کرد نهایت خواسته‌ش بوده باشه. نزدیک شدنش بهت قطعا یه دلیل دیگه داره. باید بیش تر مواظب خودت باشی. اگه تا الان دو تا چشم داشتی، از این به بعد باید شیش تا چشم داشته باشی. می‌فهمی چی دارم بهت می‌گم؟

نگرانی و تلاشی که برای مواظبت از من می‌کرد، باعث می‌شد قضیه بیش تر از آنی که بود ترسناک به نظر بیاید. به منظور فهمیدن پلک زدم. دستش را سمت پیشانی‌ام برد و با سر انگشتانش، چتری‌هایم را نوازش‌گونه به یک طرف هدایت کرد. سوالی را که

از ابتدای شروع حرف‌هایش به دنبال جواب آن می‌گشتم و هنوز در کنج ذهنم بی جواب مانده بود، بالاخره پرسیدم.

-می‌شه بگی چرا گفتی یه قاتل روانیه؟

تامل کرد.

-فعلا در اون مورد چیزی ندونی بهتره. با وکیلم داریم روش کار می‌کنیم و من نمی‌خوام دردسری واسه تو درست کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:25 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت118

لب باز کردم چیزی بگویم که فوراً گفت:

-راستی بهتره اون دوستت هم فعلا از این قضایا خبردار نشه. اون جور که من فهمیدم خیلی بهش علاقه‌مند شده. ممکنه بره تو جبهه‌ی اون و عاقلانه رفتار نکنه.

نگرانی به دلم چنگ زد. اگر قرار بود چیزی به آرزو نگویم، متقاعد کردنش برای دوری از نیما سخت می‌شد. امید انگار علت نگرانی نگاهم را چیز دیگری برداشت کرد که کف دستش را یک طرف صورتم گذاشت و گفت:

-اجازه نمی‌دم بهت آسیب بزنه. چنین اجازه‌ای به هیچ‌کس نمی‌دم. باشه؟

سرم را به منظور باشه تکان دادم و توی مشکی نگاهش به خودم نگاه کردم. خودِ نگران و چتری‌های یک‌ور زده شده‌ام .

من نمی‌ترسیدم. نمی‌ترسیدم چون به خودم اطمینان داشتم. حالا که صفر تا صد ماجرا را می‌دانستم،

می‌توانستم جوانب احتیاط را رعایت کنم. اما آرزو نه! او می‌توانست ایجاد خطر کند. لااقل برای خودش! با این حال سعی کردم دلِ مشوش امید را آرام کنم .

-خیالت از بابت من راحت باشه امید. به هیچ وجه اجازه نمی‌دم از من به عنوان نقطه ضعف تو استفاده کنه. مطمئن باش.

نگرانی نگاهش نه کاملا، اما کمی رنگ باخت. همان مقدار کمِ باقی مانده را هم پشت لبخند عاریه‌اش پنهان و بحث را عوض کرد.

-باید اعتراف کنم که خیلی دلم می‌خواست امشب همراه خودم ببرمت جشن دکتر شکوهی. منتها فکر کردم شاید هنوز زود باشه واسه این‌که ازت بخوام همراهم جایی بیای که نمی‌دونی کجاست !

دلم حق داشت که این‌چنین برایش ضعف برود. نداشت؟ ملاحضات این مرد، همان چیزی بود که او را از هر شخص و شخصیتی متمایز می‌کرد.

-پس بذار منم یه اعترافی بکنم. من اون‌قدری که به تو اعتماد دارم توی عمرم به هیچ‌کس نداشتم. اون‌قدر که حتی اگه بهم بگی جهنم جای خوبیه بیا بریم، بی معطلی باهات بیام.

جوابم به حدی از صدق دل بود که نگاهش در دریای اعتماد نگاهم حل شد. بی اراده خودش را روی مبل جلو کشید و با احتیاط سرش را به پیشانیم نزدیک کرد. بوسه‌ی آرامی که روی چتری‌هایم گذاشت، هم‌زمان شد با به صدا درآمدن زنگ آیفون! توجهی به آن نکرد. با همان احتیاط، لبانش را تا فاصله‌ی میان

دو ابرویم پایین کشید و بوسه‌ی نرم دیگری آن‌جا گذاشت .

بار دیگر صدای آیفون بر خلسه‌ی دلپذیر میانمان خنج کشید و او کلافه کنار گوشم گفت:

-وقت مناسبی واسه دلبری کردن نبود دنیا خانوم! بقیه‌ش بمونه طلبم .

تمام بدنم گر گرفت. نه از خجالت! از التهابی که بوسه و حس لمس او در من گداخته بود. التهابی که دلش می‌خواست زمان فقط برای یک دقیقه برای شخص پشت در بایستد و اما ممکن نبود .

امید که به آرامی خودش را عقب کشید، سریعاً از روی مبل بلند شدم. چون اگر یک ثانیه‌ی دیگر

نزدیکش می‌ماندم، اتفاقات بعد از آن لحظه قابل حدس نبود .

گوشی آیفون را برداشتم و بعد از نفس داغی که بیرون رها کردم گفتم:

-کیه؟

صورت فرهاد قبل از شنیدن صدایش در دیدرس قرار گرفت .

-باز کن دنیا.

با یکی از انگشتان همان دستی که گوشی میانش بود، شاسی در باز کن را فشردم و گوشی را سر جایش

گذاشتم. دستی روی گونه‌های ملتهبم کشیدم و درحال باز کردن در ورودی گفتم:

-اومدن.

با بلند شدن امید، سر چرخاندم و نگاهش کردم. اور کتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و آن را پوشید.

-داری می‌ری؟!

نمی‌دانم سر و کله‌ی آن حزن و بغضی که در صدایم مشهود بود از کجا پیدا شده بود. امید خم شد و گوشی‌اش را از روی جلومبلی برداشت. درحالی که آن را توی جیب شلوارش می‌سراند نزدیکم آمد. رو به رویم مقابل در ورودی ایستاد و جوری که انگار دلتنگی‌ام را حس کرده باشد با محبت گفت:

-می‌رم. ولی یه ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 6:26 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت119

این‌که دلم نمی‌خواست حتی برای لحظه‌ای از او دور بمانم حس جدیدی بود. حسی جدید و ویران‌گر !

او هم متوجه وابستگی‌ام شده بود. دستش را یک طرف صورتم گذاشت و برای این‌که دلم را آرام کند گفت:

-فردا می‌بینمت. چیزی تا صبح نمونده !

سرم را با لبخندی که به سختی روی لب نشانده بودم به پایین تکان دادم. همان‌وقت درِ آسانسور باز شد و امید دستش را از روی صورتم برداشت. آرزو زود تر از فرهاد از داخل آسانسور بیرون آمد. بدون این‌که به من یا امید نگاه کند، جلوی در نیم بوت‌هایش را در آورد. سلام زیرلبی‌ام را بی جواب گذاشت و با اخم وحشتناکی از کنار امید عبور کرد و وارد خانه شد.

سر چرخاندم و قدم‌های پر شتابش را تا اتاق خوابش دنبال کردم. خدا می‌دانست درباره‌ام چه فکری کرده بود که تا این حد رو ترش می‌کرد !

-بابا این رفیقت خیلی یه دنده و کله شقه! خدا نصیب هیچ مردی نکنه اینو.

طنز کلام و کلافگی فرهاد در هم آمیخته بود. نگاهم که در صورتش نشست، نفسش را از سر شوخی هوف کنان بیرون رها کرد و گفت:

-صحیح و سالم تحویلت! اگه کاری باهام نداری من برم. فکر کنم دو روزی باید استراحت کنم تا این سردرد دست از سرم برداره.

فقط من می‌دانستم که او چه می‌گوید! لبخند قدردانی به رویش زدم و گفتم:

-نمی‌دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. جبران می‌کنم.

-این چه حرفیه جبران شده‌ست.

امید اجازه‌ی ادامه دادن به تعارفات را نداد و در حال بستن بندهای کفشش گفت:

-خدافظ عزیزم. برو تو درو ببند.

دلم ریخت. اولین بار بود که مرا عزیزش خطاب می‌کرد. با لبخند تمام قدی جواب خداحافظی‌اش را

دادم و سعی کردم دلِ تنگم را با وعده‌ی دیدار فردا تسکین دهم .

بعد از آن در را بستم و یک راست به طرف اتاق آرزو راه افتادم.

به محض باز کردن در گفت :

-من با تو هیچ حرفی ندارم. برو درو ببند.

صدای گرفته‌اش حاکی از ساعت‌ها اشک ریختن بود و دلم را به درد آورد.

به جای عمل به حرفش، وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. پتو را با شدت از روی سرش کنار کشید و جیغ زد.

-مگه نگفتم برو بیرون؟

همان‌جا به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با غم به صورت و چشمان پف کرده‌اش خیره شدم.

-می‌شه بگی دقیقا چرا از من ناراحتی؟ گناه من چیه این وسط؟

لحن با ملاحظه‌ام حکم فندکِ افتاده روی باروت را داشت. به ضرب از روی تخت بلند شد.

-خودتو به موش مردگی نزن. همون لحظه که وارد سالن شدیم خودت گفتی می‌خوای راجع به نیما باهام حرف بزنی. گفتی خیلی مهمه. کاملا همه چی واضحه. فقط نمی‌دونم با چه رویی می‌خواستی توی چشمام نگاه کنی و از خیانتی که بهم کردین بگی .

گر گرفتم و با حرص نزدیکش رفتم .

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نمی‌فهمی؟ چشماتو خوب باز کن. من از یکی دیگه خوشم می‌آد! چیزی که کاملا واضحه اینه .

می‌دانست دقیقا از چه کسی صحبت می‌کنم. برای همین هم خیره به صورتم، چشمانش هر لحظه پر و پر تر می‌شد. درنهایت هم دوباره روی تخت فرو ریخت و هق‌هق گریه‌اش به هوا رفت.

-پس لعنت بهت! فقط می‌خواستی منو خونه خراب کنی؟ کاش هیچ وقت باهات آشناش نمی‌کردم .

دلم برایش می‌سوخت. نیما نه عاشق من بود و نه دلباخته‌ی او! هدفش از نزدیکی و محبت به او چیزی نبود جز این‌که فهمیده بود من در پاستور کار می‌کنم. حیف که نمی‌توانستم در این باره چیزی به او بگویم .

کنارش روی تخت نشستم و دستم را دور گردنش انداختم. برخلاف انتظارم واکنش تندی نشان نداد و برعکس! سرش را روی شانه‌ام گذاشت. از ته دل بغض ترکاند و من در حال نوازش موهایش، به جواب این سوال فکر کردم که بهبهانی از کِی و از کجا فهمیده بود امید به من علاقه‌مند است؟

**

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 8:59 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت120

مشغول خواندن جواب سونوگرافی خانم بارداری بودم که مقابلم نشسته بود و از استرس ناخنش را می‌جوید.

-چی‌شد خانوم دکتر؟ مشکلش چیه؟

صدای مضطرب زن، نگاهم را از برگه جدا کرد. همیشه از دادن خبر بد به مراجعه کننده‌ها بیزار بودم.

دستانم را روی میز در هم قلاب کردم و نفس عمیقی کشیدم. جوری که او هم متوجه مشکل بچه‌ی چهار ماهه‌اش شود گفتم:

-متاسفانه جنینتون یه نقصی تو دیواره‌ی شکمش داره.

سریع پرسید:

-چه نقصی؟

نگاه دیگری به جواب سونوگرافی‌اش انداختم.

-دیواره‌ی شکمش تشکیل نشده و روده‌هاش بیرون از حفره‌ی شکمی قرار گرفته.

کمی خودش را روی صندلی جلو کشید و با لحنی پر از بغض گفت :

-این یعنی چی؟ حالا باید چی‌کار کنم؟

نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم. به احتمال صد در صد باید سقط می‌شد. اما برای این‌که امیدش توسط من نا امید نشود گفتم:

-معمولاً تو این موارد باید سقط قانونی انجام بشه. ولی برای اطمینان بیش تر و اطلاعات کامل تر باید به متخصص زنان مراجعه کنید.

سکوت کرد. سکوتی سراسر غم! سکوتی که دلم را به درد آورد. مادر نبودم، اما برای درک حالش مادر بودن لازم نبود. زن بودن کفایت می‌کرد. سکوتش که طولانی شد نگاهم را از خودکار توی دستم تا چشمان اشک‌آلودش بالا کشیدم. با بغضی که به سختی کنترلش می‌کرد زمزمه کرد:

-ممکنه مشکلش حل بشه و لازم به سقط نباشه؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم.

-متاسفم. تقریباً احتمالش صفره.

چشمانش را با غمی جگرسوز بست و دو قطره اشک، به آرامی روی گونه‌هایش چکید. بعد از کمی که به خودش آمد، دستی روی صورتش کشید و با صدایی از ته چاه در آمده گفت:

-ممنون.

و بلند شد .

با محبت پلک زدم و از آن‌جایی که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد، برگه‌ی سونوگرافی را به طرفش گرفتم .

آخرین مراجعه کننده بود و به محض خروجش نفسم را آسوده بیرون رها کردم. از صبح به قدری بیمار ویزیت کرده بودم که از ناله‌هایشان سرسام گرفته بودم. از وقتی هم که بیدار شده بودم، گلودرد امانم را بریده بود. حالا هم که سردردِ ناشی از کار زیاد داشت کاسه‌ی سرم را منفجر می‌کرد.

حین بلند شدن از روی صندلی مچ دستم را چرخاندم و به ساعت نگریستم. ساعت از دوازده ظهر گذر کرده بود. شاید نوشیدن لیوانی چای داغ، از التهاب و خارش گلویم کم می‌کرد.

وارد حیاط بیمارستان که شدم، هوای سرد با تمام قوا پخش صورتم شد. چشمانم از سر سوزش به اشک نشست و بدنم مور مور شد. با این‌که زیر روپوش به اندازه‌ی کافی لباس گرم پوشیده بودم، اما بدنم به طرز آشکاری لرز گرفت. بی اراده مسیرم را به طرف فضای سبز کج کردم تا از زیر سایه‌ی درختان همیشه سبز فاصله‌ی باقی مانده تا کافه را طی کنم .

-دکتر رامتین؟

با شنیدن صدای مردی که نامم را خطاب می‌کرد ایستادم. سر که به طرف صاحب صدا چرخاندم، با فخر مواجه شدم. نگاهش یک دور کامل روی اجزای صورتم چرخ خورد و سپس پرسید:

-حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده.

با دستانم بازوانم را بغل کردم.

-یکم سردمه. چیز خاصی نیست.

درجا کاپشنش را از تن درآورد. قبل از این‌که آن را به من تعارف کند گفتم:

-احتیاجی نیست. دارم می‌رم کافه .

و با دست به ورودی کافه‌ای که فاصله‌ی چندانی با ما نداشت اشاره کردم. توجهی به کلامم نکرد و کاپشن را به طرفم گرفت.

-منم دارم می‌رم همون‌جا. بگیر بپوشش .

کلافه و دو دل بودم. بی اختیار سر چرخاندم و به پنجره‌ی اتاق امید نگاه کردم. فکر نمی‌کردم پشت

پنجره باشد و به محض دیدنش نگاهم همان‌جا گیر کرد. درحال صحبت با گوشی‌اش بود. لبانش دیر به دیر تکان می‌خورد و نگاهش زوم بود روی من و دکتر فخر.

-تعارف می‌کنی؟ بگیرش بابا. نترس ازت پسش می‌گیرم.

لحن مصرانه‌ی دکتر فخر، نگاهم را از خانه‌ی چشمان امید بیرون کشید و سرم به طرف او برگشت. حتی از این فاصله هم حرص زیرپوستی امید را از صورتش خوانده بودم. او حتی به رفیق صمیمی خودش فرهاد هم حسادت کرده بود. چه برسد به فخر! برای همین حتی اگر از سرما منجمد هم می‌شدم، باز نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که کاپشن فخر را قبول کنم.

-خیلی ممنونم ازتون. اما من واقعا تعارف نمی‌کنم! با اجازه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 8:59 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت121

این را گفتم و با قدم‌های بلند از مقابلش محو شدم. با کمی تاخیر وارد کافه شد. پشت یکی از میزهای خالی نشستم و زیرلب خدا خدا کردم او میز دیگری را برای نشستن انتخاب کند. همین طور هم شد. از گوشه‌ی چشم دیدم که صندلی میز کناری را بیرون کشید و روی آن نشست.

-چی میل دارین خانوم دکتر؟

خش صدایم را صاف کردم و رو به پسر کم سن و سالی که برای گرفتن سفارش آمده بود گفتم:

-یه چایی با یه لیوان آب جوش .

-همین؟

"اوهوم"ی گفتم و با رفتنش سرم را روی میز گذاشتم. اگر به خودم بود دلم می‌خواست تا خود شب همین‌جا بمانم و دیگر سر بلند نکنم.

دو دقیقه هم نکشیده بود که سفارشاتم آماده شد. بالاجبار پلک‌هایم را از هم گشودم و با بی حالی سر بلند کردم. دستانم را دور لیوانِ داغِ آب جوش حلقه کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم .

-سلام دکتر جان خوش آمدید.

با شنیدن صدای باز شدن در کافه و لحنی که خیلی محترمانه به شخص وارد شده خوش آمد گفته بود، سرم به سمت ورودی چرخید .

تنها دیدن امید بود که می‌توانست در این حال ناخوش، لبخند را با این کیفیت و شوق روی لبانم بنشاند. بی

اراده از جا بلند شدم. امید در جواب سلام چند نفری که به احترامش بلند شده و ایستاده بودند سر تکان داد و مستقیم به طرف من آمد .

-سلام.

در جوابم، سلامش را کمی کش‌دار ادا کرد. سپس صندلی مقابل را برای نشستن بیرون کشید و اشاره کرد من هم بنشینم. حس می‌کردم همه یک جور عجیب نگاهمان می‌کنند. اللخصوص فخر !

امید هم متوجه سنگینی نگاهش شده بود. برای همین نگاه موشکافش را از صورتم برداشت و سر به طرف فخر چرخاند. لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و همین هم سبب شد فخر سرش را پایین بیندازد .

-افتخار دادین به ما دکتر. خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

مشخص بود امید دیر به دیر به این‌جا می‌آید. برای همین هم بود که مدیر خوش پوش کافه خودش برای گرفتن سفارش از او آمده بود .

-خیلی ممنون. یه اسپرسو لطفا .

-بله چشم. تا چند دقیقه‌ی دیگه بچه‌ها می‌آرن خدمتتون!

مدیر کافه با گفتن این حرف دور شد و امید دستش را به طرف صورتم دراز کرد. چتری‌هایم را کنار زد و پشت دستش را روی پیشانیم گذاشت .

-یکم تب داری! از همون بالا که دیدمت فهمیدم رو به راه نیستی.

این‌که به قدری برایش مهم بودم که قید کارش را زده و از سر نگرانی تا این‌جا آمده بود برایم خیلی با ارزش بود. لبخندم بی حال اما گرم بود .

-دیشب تو خیابون یه لحظه لرز کردم. فکر کنم سرما خوردم .

با لبخندی محو و پر معنا گفت:

-مطمئنی از لرز دیشبه؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 8:59 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت122

نگاه دزدیدم و فنجان چایم را برداشتم. منظورش را فهمیده بودم .

-از کی حالت بده؟

درحال نوشیدن چای، از زیر ابرو نگاهش کردم.

-صبح.

-چرا مرخصی نگرفتی؟

-نمی‌خواستم خودمو از دیدنت محروم کنم.

چیزی که گفته بودم، عینِ عین واقعیت بود. همین صداقتم هم باعث شده بود نگاهش به رویم لبخند بزند. بی اعتنا به پسری که ماگ قهوه‌اش را روی میز می‌گذاشت گفت:

-زود تر چاییتو بخور بریم. باید تا فردا شب رو به راهت کنم.

-فردا شب؟ چه خبره مگه فردا شب؟

ماگش را برداشت و با آرامشی که جزء لاینفک شخصیتش بود، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

-تولد خواهرمه. وقت مناسبیه که به خانواده‌م معرفیت کنم .

به محض شنیدن حرفش قلبم افتاد و توی صورتش ماتم برد. او هم متوجه شوکه شدنم بود. ولی یحتمل سکوت و بهت نگاهم را پای هر چیزی می‌گذاشت، جز گذشته‌ای که حالا مهم شده بود و او روحش هم از آن خبر نداشت .

نگاهم به محلول سرمی بود که قطره قطره درون سِت جریان داشت؛ اما ذهنم درحال غبطه خوردن! غبطه برای روزهایی که بی امید سپری شده بود. برای زنانگی‌ها و مهری که به جای امید، خرج سامان بی لیاقت شده بود. سامانی که خیلی وقت بود میهمان خیالم نمی‌شد و از بعد از آشنایی با امید، به وضوح در ذهنم کم رنگ و کم رنگ تر شده بود.

تنها حضورش در گذشته‌ام بود که آزارم می‌داد! آن هم به این سبب که به آینده و امیدم مربوط می‌شد و می‌ترساندم.

نگاه از سِرُم گرفتم و به امید خیره شدم. درحال تزریق سرنگ داخل سرم بود. حاضر بودم دو برابر آن دو سالی که سامان در زندگیم حضور داشت را از عمرم کم کنم، تا امید تنها مرد زندگانیم باشد. اما صد هزاران بار حیف !

حیف که چنین چیزی ممکن نبود و تنها یک حسرت بزرگ بود .

حسرتی به وسعت کیهان!

-واقعا نیازی به سرم نبود. یکم استراحت می‌کردم خوب می‌شدم.

لبخند زد. از همان لبخندهایی که فقط و فقط نثار من می‌شد. کنارم لبه‌ی تخت نشست و خبیثانه گفت:

-من به هیچ وجه بهانه به این خوبی رو واسه کشوندنت به این‌جا از دست نمی‌دادم.

نگاهی به اطراف انداختم. با اصرار مرا به پانسیون خودش آورده بود و حالا فاتحانه نگاهم می‌کرد. سکوتم که کش آمد، با بدجنسی به لبانم خیره شد.

-این‌جا مناسب ترین مکان واسه صاف کردن بدهیته.

از دیشب حرف می‌زد. دیشب و باقی‌مانده‌ی طلبی که حالا خواهانش بود .

-من حالم خوب نیست. مریض می‌شی!

سرکشی‌ام به میل خودم نبود. به خاطر آن اسم خط خورده‌ی توی شناسنامه‌ام بود که یک ساعتی می‌شد توی ذهنم آلارم می‌داد. بی اعتنا به چیزی که گفته بودم خودش را جلو کشید. آن‌قدری خواهانش بودم که حتی هرج و مرجِ افکارم هم نمی‌توانست بیش از این وادار به مقاومتم کند. درست همان لحظه‌ای که چشمانم می‌رفت تا بسته شود، گرمای نفسش از صورتم عبور کرد و کنار گوشم گفت:

-مریضیِ الان تو یه موهبته. نصیب هرکس نمی‌شه.

مثل خودش نجوا کردم:

-چرا؟

-نشنیدی می‌گن صبح پاییز و تبِ عشق، چشیدن دارد؟

بعد از زدن این حرف خودش را عقب کشید و من با بغضی پنهان، به عشقی فکر کردم که جنونم شده بود. عشقی که عاقبت و سرانجامش هراس به جانم انداخته بود؛ اما در مقابل، به همان اندازه هم از تجربه و چشیدنش مسرور بودم.

-راست می‌گفتی. الان که خوب دقت می‌کنم مظلومم هستی !

نمی‌دانم حس صورتم چگونه به نظرش آمده بود که این را گفته بود. از ترس این‌که بغض پنهانم را حس کرده باشد، نگاه دزدیم. اما وقتی گفت:

-خیلی خب فعلا از طلبم می‌گذرم. مظلوم نشو. اما یه شرط داره!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت123

بغضم را با آب دهانم فرو دادم و آهسته لب زدم:
-چی؟

-دیگه نباید چتری بریزی .

دستم بی اختیار به سمت پیشانیم رفت و چتری‌هایم را روی آن مرتب کرد .

-ایرادشون چیه؟

یکی از پاهایش را دراز کرد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش درآورد.

-ایرادشون توی همون بی ایراد بودنشونه. من قشنگیاتو فقط واسه خودم می‌خوام.

اخمم تماماً عاریه بود. وگرنه که من برای این اعترافاتش جان می‌دادم. ریز اما طوری که بشنود گفتم:

-خودخواه!

دوربین گوشی‌اش را مقابل صورتم گرفت و در حال عکس گرفتن از چهره‌ام گفت:

-خودخواهی یه بخششه. بخش دیگه‌ش واسه اینه که من وقت ندارم بیفتم دنبالت و چشمای هر مردی که با مکث و معنی بهت نگاه می‌کنه رو از کاسه در بیارم. از جمله فخر !

بار چندم بود که مالکیتش نسبت به من را به رخ گوش‌هایم می‌کشید؟ بار چندم بود که دلِ بی جنبه‌ی من تا این حد برایش آب می‌شد؟ شماره‌اش از دستم در رفته بود .

بعد از ده‌ها عکسی که گرفت، بالاخره بیخیال شد و گوشی را پایین آورد. جوری به عکسم در صفحه گوشی‌اش خیره شد که به عکس خودم حسادت کردم!

-خودم این‌جام که!

لبخندش مردانه بود و جذاب. در حال بلند شدن از روی تخت گفت:

-این عکسا واسه وقتاییه که نیستی. یه کم بخواب استراحت کن. می‌خوام برات سوپ سفارش بدم. می‌آم بیدارت می‌کنم.

با حسرت به رفتنش نگاه کردم. این مرد همه‌ی آن چیزی بود که من از زندگی می‌خواستم. به همین خاطر هم اضطراب از دست دادنش به روحم چنگ می‌زد و آرامشم را تخریب می‌کرد .

پشت پلک‌هایم داغ بود و سنگین. بعداً باید عاقلانه تر مسائل را سبک سنگین می‌کردم. الان بهتر بود به جسم و ذهنم استراحت دهم .

در سکوت پانسیون چشم بستم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم. عطر آشنای گیاهی که در اتاق کار امید و پشت میزش قرار داشت، در پانسیونش هم حس می‌شد. موقع آمدن به این‌جا دیده بودمش. یکی عین همان گلدان، کنار تختش گذاشته بود. و عجیب این بود که مشام گرفته‌ی من هم معتاد شنیدن عطر گیاهی شده بود که معلوم بود امید خیلی به آن علاقه‌مند است!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت124

تلویزیون را خاموش کردم و کنترل را کنارم روی کوسن گذاشتم. گوشی‌ام را از روی جلومبلی برداشتم و برای بار هزارم شماره‌ی آرزو را گرفتم .

از همان ساعتی که به خانه آمده بودم، او در خانه نبود. تمام تماس‌هایم را هم بی جواب گذاشته بود. می‌ترسیدم از این‌که حماقت کرده و دوباره به دیدن بهبهانی رفته باشد. می‌ترسیدم از این‌که لغو قرارداد

نکرده باشد. نگرانی‌ام بی جا هم نبود. آرزو به اندازه‌ی من توجیه نبود و ممکن بود هر خطایی از او سر بزند .

با صدای اپراتور، گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و به ساعت بالای صفحه نگریستم. ساعت از هشت شب گذر کرده بود و تاریکی هوا دل‌آشوبه به جانم می‌ریخت.

آشفته از روی مبل بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. عضلات شکمم از شدت استرس منقبض شده بود و پاهای ناتوانم از ناخوشی می‌لرزید. به محض کنار کشیدن پرده، آیفون به صدا درآمد. آهسته نجوا کردم:

-خداروشکر!

و به طرف آیفون قدم تند کردم. با دیدن آرزو در صفحه نمایش، نفسم را آسوده بیرون رها کردم و شاسی در باز کن را فشردم. فقط خدا می‌دانست تا چه حد نگرانش بودم .

در ورودی را باز کردم و منتظرش ایستادم. با توقف آسانسور، کلافه پای برهنه‌ام را داخل راهرو گذاشتم و گفتم:

-هیچ معلومه کجایی تو؟

اما با باز شدن کامل درها و دیدن شخصی که پشت آرزو ایستاده بود، چیزی مثل ترس وادارم کرد قدم جلو آمده‌ام را عقب برگردم. مبهوت و مستاصل لب زدم:

-آرزو !

آرزو با حالتی پیروزمندانه از آسانسور خارج شد. مقابلم که ایستاد با اشتیاق گفت :

-نیما همه چیزو برام تعریف کرد دنیا. دیشب به خاطر چزوندن جاوید اون حرکتو زده. الانم اومده روشنت کنه که بفهمی جاوید چه خائن کثیفیه !

از غیظ و غضب دستانم یخ زده بود. دقیقا می‌دانستم با چه دروغ‌هایی مغز آرزو را شست و شو داده. بهبهانی که یک قدم به طرفم برداشت، پانچوی تن آرزو را چنگ زدم و او را به طرف خانه کشیدم.

-نیازی به توضیح نیست. من همه چیزو می‌دونم. منتها واقعیتو می‌دونم. نه اون چرت و پرتایی که تو به خورد آرزو دادی .

-نه دنیا جریان...

با خشمی که تمام تنم را به لرزه انداخته بود توی صورت آرزو فریاد زدم:

-تو ساکت شو بیا برو توی خونه !

لبخندی که روی لبان بهبهانی شکفته بود مشمئز کننده بود. با دو قدم بلند رو به رویم ایستاد و با نگاهی گذرا به صورت آرزو گفت:

-بریم توی خونه حرف بزنیم .

و بعد خودش جلو تر از او قصد ورود کرد. کف دستم را مقابل سینه‌اش گرفتم و مانعش شدم.

-کی گفته من قراره شما رو توی خونه‌م راه بدم؟

آرزو این حرفم را که شنید، با حرصی که صدایش را به رعشه انداخته بود خطاب به بهبهانی گفت:

-ول کن نیما. تقصیر توئه که دلت واسه این سوخته اومدی کمکش کنی.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت125

سرم را به منظور تاسف برای آرزو تکان دادم. بهبهانی با دیدن این صحنه لبخندش عمیق تر شد. لحظه‌ای بعد با حرکتی غیرمنتظره چنان دستم را گرفت و پیچاند که از دردش چشمانم سیاهی رفت. از ضعفم سوءاستفاده کرد و با شدت از مقابل در پسم زد. تا به خودم بیایم وارد خانه شده بود .

آرزو هم از این حرکتش گیج و شوکه بر جای مانده بود. اما او جلو تر از من به خودش آمد. دنبال بهبهانی راه افتاد و با صدای بلند پرسید:

-وحشی شدی مگه نیما؟

بهبهانی وارد راهروی اتاق‌ها شد و آرزو هم به دنبالش. به هر جان کندنی بود به طرفش دویدم و قبل از رسیدن به بهبهانی، دستش را از پشت گرفتم .

-ولم کن بذار برم ببینم رفته توی اتاقت چی‌کار کنه!

حالم اصلا خوب نبود و تنها چیزی که میان همین حال بدم می‌دانستم درست است، این بود که نگذارم آرزو دنبالش برود. باز بودن در ورودی باعث می‌شد احساس امنیت کنم. در عرض ده ثانیه و قبل از این‌که فکر جدیدی به سرم بزند، بهبهانی از اتاقم بیرون آمد و با شادمانی گفت:

-یه امانتی این‌جا داشتم. اومده بودم اونو بردارم .

با تنه‌ی محکمی که به آرزو زد از کنارش عبور کرد. سر جفتمان با وحشت به طرفش چرخید. در حال عقب عقب رفتن به سمت در ورودی خطاب به آرزو گفت:

-معذرت می‌خوام. هیچ چاره‌ای نداشتم جز این‌که از سادگی تو برای رسیدن به خواسته‌هام استفاده کنم. چه امروز. چه روز اولی که اومدی بیمارستان و فهمیدم یکی از رفیقات توی پاستور کار می‌کنه.

کلامش نادمانه بود. اما لحن و رفتارش نه! پشیمان بودن یا نبودنش هم هیچ تاثیری روی حال بد آرزو نداشت. در کم تر از بیستو چهارساعت، برای بار دوم شکست خورد و فرو ریخت. آن هم فقط به خاطر ساده‌لوحی خودش !

با خارج شدن بهبهانی از در خانه، زانوانش تا شد و روی زمین افتاد .

به محض بسته شدن در آسانسور، به طرف در ورودی دویدم و آن را بستم. سپس با قدم‌هایی سست به اتاقم رفتم و با وسواس همه جای آن را زیر و رو کردم. همه چیز سر جای خود بود. مرتب و مثل روز اول! برای همین هم هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم امانتی بهبهانی در این‌جا چه می‌توانست باشد.

صدای ناله و هق هق آرزو که به هوا رفت، پلک‌هایم روی هم فشرده شد. آن‌قدری از او بغض و حرص داشتم که دلم می‌خواست تا خود صبح بر سرش فریاد بزنم و حماقت‌هایش را به رویش بیاورم. دلم می‌خواست ملامتش کنم. اما چون می‌دانستم بهبهانی به خاطر دشمنی‌اش با امید از او به عنوان طعمه استفاده کرده است، خودم را موظف می‌دانستم که صبر پیشه کنم و تسکینش دهم .

کاری که در سال‌های دور و خیلی از مواقع او در حقم کرده بود .

**

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت126

تمام شب را از بدن درد و فکر و خیال، خواب به چشمانم نیامده بود. صورتم بی حال بود و رنگ و رخم تعریفی نداشت. استرس این‌که چگونه باید به امید بگویم بهبهانی باری دیگر پا به خانه‌ام گذاشته است، هر چند دقیقه یک بار مایع معده‌ام را تا حلق بالا می‌کشید. من به او قول داده بودم. خیالش را راحت کرده بودم که حواسم را جمع خواهم کرد و اجازه نخواهم داد بهبهانی نقشه‌هایش را پیش ببرد. اما آرزو با ندانم کاری‌هایش تمام حرف‌هایم را زیر سوال برده بود و بد قولم کرده بود.

معضل بزرگ تری هم که ذهن دائم الپریشانم را آشفته تر می‌کرد، این بود که هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم امانتی"ای" که بهبهانی از آن گفته بود چه بود !

کلافه و پریشان از جا بلند شدم. دیگر نمی‌توانستم تا اتمام تایم کاری صبر کنم. میان هجوم افکارم از اتاق بیرون رفتم و رو به منشی گفتم:

-مهتاب جان من یه بیست دقیقه کار دارم. مریض اومد معطلش کن .

هم‌زمان با چَشمی که گفت، روی صندلی‌اش نشست و من با معده‌ای که هم‌چنان تیر می‌کشید، به مقصد اتاق امید قدم تند کردم .

وارد اتاق ساحل که شدم، طرح لبخند روی لبانش پر رنگ شد. دیگر عادت کرده بود به این بی وقت آمدن‌ها و ملاقات‌های گاه و بی گاهم با امید. از آن‌جایی که امید کوچک ترین تاکیدی روی پنهان ماندن رابطه‌ی میانمان نداشت، برای من هم مهم نبود

اطرفیان چه فکری می‌کنند و چه حرف‌هایی پشت سرمان می‌بافند.

-یه لحظه خانوم دکتر. الان بهشون اطلاع می‌دم .

ساحل حین نوشتن چیزی در لپ تاپش این را گفت و بعد از اتمام کارش، بلافاصله تلفن را از روی میز برداشت. امید که از آن طرف خط پاسخگو شد، ساحل لب باز کرد.

-خانوم دکتر رامتین اومدن. بیان داخل؟

آب دهانم را مستاصل فرو دادم. برای اولین بار، جرئت نزدیک شدن و حرف زدن با او را نداشتم .

-بله چشم .

با گفتن این حرف، تلفن را از کنار گوشش پایین کشید و نگاهم کرد .

-بفرمایید داخل دکتر.

لحظه‌هایم پر از تردید و شرم بود. آن‌قدری که شیطنت نگاه ساحل هنگام "بفرمایید داخل"ی که گفته بود هم، نتوانسته بود کوچک ترین تاثیری روی حال بدم بگذارد .

قبل از باز کردن در اتاق، دستم را از زیر شال تا پشت گردنم رساندم و عرق محسوسش را پاک کردم. دیشب هم که امید تماس گرفته بود تا جویای حالم شود، درست به همین حال و روز افتاده بودم و به ناچار سکوت کرده بودم. اما دیگر سکوت و تعلل جایز نبود.

او بهبهانی را بهتر می‌شناخت و شاید می‌توانست حدس بزند که چه در سرش می‌گذرد !

وارد اتاق که شدم، نگاهم به صورتش نبود. حین برگشتن و بستن در اتاق آهسته گفتم:

-سلام.

-مگه چند وقت از رابطه‌مون گذشته که سلامت همین قدر خشک و خالیه؟

دلخوری و تعجب صدایش عاریه بود. لبخند با سرعت روی لبانم هویدا شد و ذهنم افکارِ ریز و درشتش را عقب راند. قشنگ بود این‌که تنها خود او می‌توانست حال و هوای لحظه‌هایم را در کمتر از یک ثانیه تغییر دهد !

-سلام عزیزم کافیه یا احساسی ترش کنم؟

با گفتن این حرف نگاهم در صورتش نشست. در صورتش و آن چشمان سیاهی که هر بار، بیش از پیش قلبم را به تپش می‌انداخت .

از روی صندلی بلند شد و عرض میزش را دور زد.

-ای جان! احساسی ترش چه جوری می‌شه دقیقا؟ لفظی می‌شه یا فیزیکی؟

دل من بی جنبه تر از این صحبت‌ها بود که در برابر شیطنت‌های انگشت‌شمار او خودش را نبازد. با لبخندی آمیخته به شرارت گفتم:

-فیزیکی دوست داری یا لفظی؟ !

مقابل میزش ایستاد و درحال تکیه به لبه‌ی آن، کف دستانش را به سمتم دراز کرد. در فاصله‌ی یک متری‌اش دستان جلو آمده‌اش را گرفتم و چند قدم دیگر هم نزدیکش شدم.

-صادقانه بگم از جانب تو جفتش. فرقی نمی‌کنه.

صداقت نگاهش حین دادن جواب، قلبم را سِر کرد. نگاهم تا ته‌ریش‌های همیشه مرتبش پایین آمد و دلم برای یک لحظه نوازشِ صورت جذابش به تب و تاب افتاد. اما به جای دستانی که در حصار دستانش، به طرز گرمی فشرده می‌شدند، صورتم را نزدیک گونه‌اش بردم. بوسه‌ام با مکثی بی اراده همراه بود.

سرم را که عقب کشیدم، لبخندی پر آرامش لبانش را کش داده بود .

دوستش داشتم. من این مرد را با چشمان کهکشانی و لبخندهای طلایی اندکش دوست داشتم. صورتم داغ شده بود و خودم آن‌قدری در حسِ فضایی میانمان غرق شده بودم، که بالکل دلیل آمدنم را فراموش کرده بودم. تا این‌که او پرسید:

-چه خبر؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت127

تغییر حالم ناگهانی بود. دستانم را به آرامی از میان دستانش بیرون کشیدم و قدمی فاصله گرفتم. چون نزدیکی بیش از حد به او مرا از خود بیخود می‌کرد و من در این لحظه نیازمند فرصتی بودم که بتوانم خودم را جمع کنم و حرف بزنم .

-چی شد؟

متوجه تغییر حالم شده بود و با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. به جای نگاه به چشمانش، خیره‌ی یقه‌ی فانتزی بافتش شدم و گفتم:

-امید باید یه چیزی بهت بگم .

-چیزی شده؟

ناخواسته لحنش نگران شده بود. نگرانی"ای" که بی جا هم نبود. برای لحظه‌ای چشم بستم و نفسم را بیرون رها کردم.

-آره. دیشب...

با باز شدن ناگهانی در اتاق، آن هم با آن شدتی که داشت جمله‌ام نیمه کاره قطع شد و سرم با شتاب به پشت سر چرخید. با دیدن شخص وارد شده دهانم نیمه باز ماند و قبل از این‌که ذهنم بتواند لحظه را تحلیل کند ساحل از میان درگاه در گفت:

-دکتر به خدا گفتم اول باید اطلاع بدم. اما توجه نکردن .

نگاهم با تانی و تردید به سمت امید برگشت. صورتش رنگ گرفته بود و از نگاه خیره‌اش به صورت بهبهانی، آتش می‌بارید. بی اعتنا به ساحل و با خشمی که تا به حال در او سراغ نداشتم پرسید:

-با چه جرئتی پاتو توی بیمارستان من گذاشتی کثافت؟

و پشت بندش رو به ساحل تقریباً فریاد زد:

-نگهبان کیه؟!

قبل از این‌که ساحل لب باز کند، بهبهانی به طرف در برگشت و آن را توی صورت ساحل بست. قدم‌هایی که با خونسردیِ تمام به این سو بر می‌داشت، حکم تکانه‌های آتشفشان را داشت و صورت امید هر لحظه بیش تر گر می‌گرفت .

-از دیشب منتظرم که بیای سراغم! اما انگار این معشوقه‌ی خوشگلت چیزی بهت نگفته که الان این‌جایی و دنیا امن و امان مونده.

جرئت سر برگرداندن و نگاه دوباره به صورت امید را نداشتم. لحن پر تمسخر بهبهانی و پوزخند گوشه‌ی لبش، باعث می‌شد از خودم بدم بیاید .

سنگینی نگاه امید روی صورتم، سرم را با تاخیر به طرفش چرخاند. نگاهش گنگ و پر از سوال بود. در عمق چشمانش چیزی می‌دیدم که آرزو می‌کردم ای کاش در همان ابتدای ورود، حرف اصلی‌ام را زده بودم. با ندامتی که شک نداشتم حتی در میمیک صورتم مشهود بود لب زدم:

-داشتم می‌گفتم!

رگ روی شقیقه‌اش درجا برجسته شد. انگار جایی آن ته مه‌های قلبش امید داشت که حرف بهبهانی را تکذیب کنم. اما حالا با عتابی آشکار نگاهم می‌کرد. از لای دندان‌های روی هم چفت شده‌اش پرسید:

-جریان چیه؟

-جریان؟ جریان این‌جا پیش منه!

صدای پر شور و لحن سرخوش بهبهانی، توجهمان را در پی داشت. اول سر امید به سمتش چرخید و سپس سر من. بهبهانی در حال نشستن روی نیم‌سِت مشکی اتاق، با نگاهی فاتح خطاب به امید گفت:

-می‌خوام برات از یه دوربین صد مگاپیکسلی ناناز حرف بزنم که صحنه‌های قشنگی برام ضبط کرده .

امید با اخم و تامل نگاهش می‌کرد تا متوجه منظورش شود. اما من با نفسی حبس شده و پاهایی که هر لحظه توانشان تضعیف تر می‌شد، توی صورتش خشکم زده

بود. ذهنم با ترسی وصف ناپذیر، توی زمان عقب گرد می‌کرد. تک به تک کارها و رفت و آمدهایمان توی خانه را مرور می‌کرد تا برسد به اولین روزی که او پا در خانه‌ام گذاشته بود .

سکوت با استفهام امید باعث شد بهبهانی خودش لب باز کند و بگوید:

-دیشب رفتم خونه‌ش که دوربینو بردارم. ازم عصبانی نشو! بهم حق بده که مدرک جرم به اون بزرگی رو از خودم جا نذارم.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت128

دوزاری امید تازه آن لحظه بود که افتاد. انگار وسط یک کوره داغ رهایش کرده بودند. تا گوش‌هایش سرخ شده بود. خشم و غضب تمام وجودش را فرا گرفته بود. اما به جای هر کاری که در آن لحظه انتظار داشتم انجام دهد، نگاهش سمت من چرخید .

حس‌های متفاوتی در رگه‌های چشمانش درهم تنیده بود. درد! ترس! تاسف! خشم! اما بیش تر از همه‌ی آن‌ها، عجز بود که خودش را به رخ چشانم می‌کشید. من عاجزش کرده بودم. مأیوسش کرده بودم. خلع سلاحش کرده بودم .

با درد چشمانش را بست. مکثی کرد و این بار توی صورت بهبهانی پلک از هم گشود. جوری که انگار دقیقا می‌داند هدف بهبهانی از این کار چه بوده و اصلا برای چه به این‌جا آمده پرسید:

-چی می‌خوای؟

لبخند بهبهانی پهن و پهن تر شد. درست وسط خال زده بود. با پرستیژ پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:

-چیز زیادی نمی‌خوام. فقط می‌خوام اون وکیل کاربلدت، یه کوچولو ناکاربلد بشه. همین !

نفس‌های امید کش‌دار و صورتش هر لحظه کبود تر می‌شد. معلوم بود چیزی که بهبهانی خواهانش است، خیلی برایش زور دارد. برای همین هم کلافه و مستاصل مانده بود. حدس می‌زدم خواسته‌اش به همان مسئله‌ای مربوط باشد که امید گفته بود بهتر است من چیزی درباره‌اش ندانم. سکوت امید که کش آمد بهبهانی گفت:

-مدارکی که علیه من جمع کرده، در ازای فیلمای ضبط شده و فایلای کپیش! معامله‌ی عادلانه‌ایه. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

حاضر بودم بمیرم اما بهبهانی با چیزی که به من مرتبط بود، امید را تحت فشار قرار ندهد. بالا رفتن صدایم طبق اختیارم نبود. قدمی جلو گذاشتم و با حرصی که صدایم را می‌لرزاند گفتم:

-من هیچ کار خلاف و غیرقانونی"ای" توی خونه‌م انجام ندادم که تو بتونی باهاش اخاذی کنی!

صورتش غرق لذت شد. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-تو واقعا ان‌قدر صاف و ساده‌ای یا خودتو می‌زنی به سادگی؟

از سر تا پایم را با نگاه چندش‌ناکی رصد کرد و ادامه داد:

-پیشنهاد می‌کنم از این به بعد قبل از این‌که از حمام بیای بیرون، لباساتو تنت کنی .

لحظه‌ای همه جا در نظرم سیاه مطلق شد و بعد... تمام تار و پودم به گز گز افتاد. تا این حدش را تصور نکرده بودم و دلم می‌خواست همین‌جا آب شوم. دلم می‌خواست نیست شوم. دلم می‌خواست خاکستر شوم. صورتم خشم و بغض را هم‌زمان داشت. بهبهانی با دیدن حال و روزم گفت:

-من دارم واسه آبروی تو راه می‌ذارم جلوی پاش دختر جان. بهتره یه گوشه وایسی و سکوت کنی.

به معنی واقعی کلمه لال ماندم. من از بی آبرویی می‌ترسیدم. من همه‌ی عمرم از بی آبرویی فرار کرده

بودم و حالا آبرویم در گرو مردی بود که از حس چشمانش معلوم بود ذره‌ای شوخی ندارد! نگاهم در معیت دو حس شرم و خواهش، به صورت امید دوخته شد.

عضلات صورتش منقبض و استخوان‌هایش بیرون زده بود .

-تبرئه‌ی من در ازای آبروی معشوقه‌ت. قبوله امید؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت129

با شنیدن لحن جدی بهبهانی سردیِ دلهره در تنم پیچید. می‌دانستم امید قبولش می‌کند. اما حال بدی که دچارش بود. آن عصبانیت آمیخته با ناتوانی! تناقض آن چشمان غم‌زده و غضب آلودش! همه و همه دست به دست هم می‌دادند تا ویران ترم کنند.

دیگر نتوانستم آن همه فشار را تاب بیاورم. قطره‌ای اشک از کاسه‌ی چشمم سر خورد و پایین چکید. بی حواسی من کار دستمان داده بود. آن‌وقت امید باید به تنهایی جور بی فکری مرا می‌کشید. این همان چیزی

بود که حجم عظیمی از عذاب وجدان را به جانم تزریق می‌کرد .

-قبوله .

صدایش وزن داشت به اندازه‌ی کوهِ خجالتی که در وجود من علم شده بود. بی اراده پلک‌هایم بسته شد. من نمی‌توانستم زیر بار این حجم از شرم و عذاب وجدان جان سالم به در ببرم. نمی‌توانستم! می‌دانستم که نمی‌توانستم .

-مطمئن بودم به نتیجه می‌رسیم. خب حالا مدارکو کی به دستم می‌رسونی؟ !

صدای هیجان‌زده‌ی بهبهانی باعث می‌شد بغض، بیش تر به گلویم چنگ بزند. چشم باز کردم و از پشت پرده اشک با تنفر نگاهش کردم.

امید به طرف میزش چرخید و هنگام نزدیک شدن به پنجره گفت:

-با سهراب هماهنگ می‌کنم. پاشو گمشو از این‌جا بیرون .

آرام گفته بود اما محکم! فقط من می‌دانستم که در دلش چه آشوبی به پاست. بهبهانی با گفتن "خوبه!" از جا بلند شد. کت پاییزه‌اش را در تنش مرتب کرد و گفت:

-تو رو با این دلبر فوق‌العاده جذابت تنها می‌ذارم. راستی حواست بیش تر بهش باشه. قول نمی‌دم همیشه دربرابرش خوددار بمونم!

وقاحت این آدم حد نداشت و حرف‌هایش بوی خون می‌داد. امید سراسر باروت بود و این

حرف بهبهانی کم از کبریت نداشت .

انگار زیر امید آتش الو گرفت. با حرکتی ناگهانی از پنجره فاصله گرفت و به طرفش خیز برداشت. مشتی که بر دهانش کوبید، به قدری محکم و ضربتی بود که صورت بهبهانی در جهت ضربه جا به جا شد .

جیغ خفه‌ام بی اراده بود. از ترس این‌که بهبهانی مشت امید را تلافی کند، سریع نزدیکشان شدم. هیچ گاه امید را این گونه ندیده بودم. قبل از این‌که بهبانی به خودش بیاید، یقه‌اش را چنگ زد و کنار گوشش گفت:

-دیگه حتی از صد فرسخیشم رد نمی‌شی! وگرنه شک نکن ضربه‌ی بعدی رو من می‌زنم. بدم می‌زنم.

از ترس چشمانم گشاد شده بود و قلبم بی محابا به در و دیوار سینه می‌کوبید. منتظر واکنش بهبهانی، خیره‌ی صورتش بودم. اما او به جای هر گونه حرص و تلافی، لبخند زد. لبخندی که بیش تر خون امید را به جوش آورد. یک دستش را از یقه‌ی بهبهانی جدا کرد و خواست مشت دیگری بر دهانش بکوبد که در اتاق با شتاب باز شد. فرهاد سراسیمه داخل آمد و فریاد زد:

-چه خبرتونه؟ تمومش کنید .

مشت امید فرود نیامد و همان بالا گیر کرد. به جایش دندان روی هم سایید و خشمگین گفت:

-خودت از این حجم منفور بودن خجالت نمی‌کشی؟

خونسردی نگاه بهبهانی برای اولین بار از وقتی که آمده بود رنگ باخت. لبخندش جمع و اخم جایگزینش شد. با شدت دست امید را از یقه‌اش پس زد و با لحنی خصمانه گفت:

-نه تا وقتی به خاک سیاه نَنِشوندمت !

بعد از آن، سکوت بود و سکوت! دلم نمی‌خواست به هیچ کدامشان نگاه کنم. چیزی به شدت وادارم می‌کرد که نگاه از کینه‌ی نگاه مردان مقابلم بگیرم. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که بالاخره بهبهانی از امید رو گرفت و اتاق را ترک کرد .

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت130

تازه داشت حرف‌های آن شب امید و نگرانی مفرطش برای من، در ذهنم معنا پیدا می‌کرد. خصم بهبهانی نسبت به امید به حدی زیاد بود که عقلش را از کار می‌انداخت! آن‌قدری که به خودش اجازه می‌داد دست به هرکاری بزند. اصلا هم برایش اهمیت نداشت من یا آرزو، یا هر شخص دیگری هیچ گناهی این وسط مرتکب نشده‌ایم.

-حرف حسابش چی بود؟

صدای فرهاد باعث شد سرم را بلند کنم. نگاه اخم‌آلود امید از زمین کنده شد. جوری که انگار با سوال فرهاد یاد حرف حساب بهبهانی افتاده باشد، به طرفم چرخید و چشم تیز کرد.

-مگه نگفته بودم حواستو جمع کن؟ فهمیدی اون بی همه چیز پشت دره و درو باز کردی؟ یا کلا اعتقادی به اون بی صاحابی که روی در خونه‌ت نصبه نداری؟!

تن صدایش درعین پایین بودن، چنان غیظی در خود داشت که باعث می‌شد ناخواسته از او حساب ببرم .

-آرزو بدون این‌که به من بگه رفته بود سراغش. با هم برگشته بودن خونه. من تا آرزو رو دیدم درو باز کردم. نفهمیدم اونم همراهشه.

-اینو نفهمیدی! دوربینو چی؟ کجا سرت گرم بوده که اون آشغال فرصت کرده توی خونه‌ت دوربین کار بذاره؟

ذهنم بی اختیار همه‌ی آن چند باری را که بهبهانی پا در خانه‌ام گذاشته بود مرور کرد. کلا دو بار به اتاق من آمده بود. یک بار آن اوایل که با اشتیاق، تمام کتاب‌های کتابخانه‌ام را نگاه کرده بود. یک بار هم شب میهمانی دکتر شکوهی! به بهانه کشیدن سشوار به اتاقم آمده بود. و من در هر دو مرتبه، مذبوحانه و برای این‌که با او تنها نمانم، از اتاق بیرون زده بودم. اما شواهد نشان می‌داد که همان بار اول کارش را کرده است. چون بعد از آن چند باری توی اتاق با امید

تماس گرفته بودم. و قطع به یقین او از میان حرف‌هایم پی به علاقه‌ی من و امید برده بود. امید سکوتم را که دید، صدایش را بالا برد.

-نمی‌شنوی صدامو؟ کجا گذاشته بودش؟!

و من ترسیدم. از این‌که به او بگویم دوربین در اتاق من نصب بوده ترسیدم. نگاهم را از چشمان پر ملامتش پایین کشیدم و لب زدم:

-نمی‌دونم.

فریاد زد.

-نمی‌دونی؟ نمی‌دونی حمامتون کجاست؟

پلک‌هایم بی اراده روی هم رفت. لعنتی! به آن قسمتش اصلا فکر نکرده بودم. فرهاد که دید امید هر لحظه بیش تر اوج می‌گیرد، بی خبر از همه جا پا در میانی کرد.

-من نمی‌دونم جریان دقیقا چیه امید. اما هر چی که شده، الان تموم شده رفته. با داد و دعوای تو هم چیزی عوض نمی‌شه!

صدای امید بی توجه به فرهاد بالا تر رفت .

-با تو نیستم مگه؟ جواب منو بده .

صدایم در آرام ترین حالت ممکن بود .

-توی اتاق !

-پس پاش تا توی اتاقتونم باز شده، آره؟

سوالات و بازخواست‌هایش ادامه داشت. تیز نگاهم کرد و با بدخلقی بیش تری پرسید:

-کدوم اتاق؟ اتاق تو یا اون دوست احمقت؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت131

فرهاد این بار با حالتی عصبی رخ در رخ امید ایستاد .

-بسه امید! آروم بگیر. بعدش بشینید درست حرف بزنید .

امید نگاه سرزنش‌گرش را از صورتم برداشت و به فرهاد نگاه کرد .

-تو دخالت نکن.

این بار صدای فرهاد بود که بالا رفت.

-دخالت می‌کنم. چون تو الان عصبی هستی. بهبهانی اگه هر کاریم کرده باشه به خاطر خصومتش با تو بوده. تقصیر این چیه؟ نمی‌بینی رنگ و روشو؟

امید با اخم و حرصی که نفس‌هایش را تند کرده بود، نیم نگاهی به من انداخت. متعاقبش خیره خیره به صورت فرهاد نگاه کرد. چند مرتبه قصد کرد چیزی بگوید، اما حرف فرهاد آن‌قدر حق بود که چیزی برای گفتن پیدا نکرد. در آخر هم کلافه نفسش را رها کرد و بدون این‌که کوچک ترین اعتنایی به حضور من کُند، با قدم‌های تند به طرف پانسیونش راه افتاد. انگشتانش را روی حسگر قفل در گذاشت و بعد از وارد شدن به پانسیون، در را پشت سرش بست .

رو به آرایشگری که اصرار داشت آرایش چشمانم را به او و دستان هنرمندش بسپارم گفتم:

-فقط خیلی لایت باشه لطفا !

با اعتماد به نفس بالا، تابی به موهای بالیاژ شده‌اش داد و گفت:

-خیالت راحت! امشب توی مجلس تکی. فقط عزیزم، لباست چه رنگیه؟

پیراهن بلند و پولک پلیسه‌ای که امروز ساعت‌ها برای خریدنش وقت خرج کرده بودم در نظرم ظاهر شد و لب زدم:

-نقره‌ای.

تم تولد، نقره‌ای و رزگلد بود! و من هر چه گشته بودم تا اورآلی پیدا کنم که هم پسندم باشد و هم رنگ تم، پیدا نکرده بودم. تنها همین پیراهن را با نهایت وسواس انتخاب کرده بودم که بیش از حد به رنگ پوست و اندامم می‌آمد .

-چشماتو ببند عزیزم.

پلک‌هایم را آهسته روی هم گذاشتم و لبانم را کلافه توی دهانم کشیدم. کلافه بودم چون رفتنم به تولد هنوز

اصلا قطعی نبود! امید را از همان وقتی که به پانسیونش رفته بود، نه دیده بودم و نه با او حرف زده بودم. حتی برای ارائه‌ی گزارش هم به اتاقش نرفته بودم. و جالب این بود که او هم هیچ واکنشی نشان نداده بود.

کناره گیری‌ام دست خودم نبود. حس بدی داشتم از این‌که به خاطر من تمامی رشته‌هایش پنبه شده بود. و البته خب، بدخلقی و رفتار تند آخرش هم به این حس بد دامن زده بود. برای همین هم به خیال خودم، فرصتی داده بودم تا خودش را جمع و جور و حرصش فروکش کند. تا بتواند با شرایط کنار بیاید و برای آشتی پیش قدم شود. اما خب باید بگویم انتظار این سکوت و بی اعتنایی چند ساعته را هم نداشتم و برای همین حسابی کلافه و مغموم شده بودم .

-صورتت با گریم خیلی شهلا می‌شه! چرا نمی‌ذاری گریمت کنم؟

پوزخندم را همان‌جا پشت لبانم غلاف کردم. از آن‌جایی که حوصله‌ی ایستادن جلوی آینه و مرتب کردن موهایم را نداشتم، به آرایشگاه پناه آورده بودم. فر موهایم که تمام شده بود، او به اتاق شینیون آمده بود و به محض دیدن چهره‌ام، اصرار کرده بود چشمانم را میکاپ کند. آن‌وقت حالا که کار چشمانم رو به اتمام بود، حرف از گریم صورت می‌زد!

با حس لرزش چند ثانیه‌ای گوشی، آن را از جیب تنگ شلوارم بیرون کشیدم و به جای حرفی که قصد گفتنش را داشتم زمزمه کردم:

-ببخشید یه لحظه!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت132

فوراً بِراش در دستش را از صورتم دور کرد و من آهسته چشمانم را باز کردم. صفحه را پایین کشیدم و با دیدن اسم امید، سریع و هیجان‌زده پین گوشی را وارد کردم. نوشته بود: "سلام. آماده باش یک ساعت دیگه می‌آم دنبالت ".

همین! همین‌قدر ساده و مختصر. جوابش را ندادم و صفحه را قفل کردم. اما باید اعتراف کنم که با همان پیام ساده هم دلِ بی نوایم گرم شده بود. درحالی که سعی می‌کردم حس خوشِ ناشی از پیش قدم شدنش را ندید بگیرم، خطاب به آرایشگر گفتم:

-اگه کار چشمام پسندم بود، می‌گم گریمم کنید .

بعد از دیدن لبخند پر رنگِ روی لبانش و سری که تکان داد، چشمانم را بستم. از خودم راضی بودم.

خوب بود که به حرف دلم گوش کرده بودم و در تدارک آماده شدن بودم!

مقابل در خانه ایستادم و کلید را توی قفل در چرخاندم. در را که باز کردم، با خانه‌ای خاموش و تاریک مواجه شدم. این یعنی آرزو همچنان توی اتاقش بود .

دست بردم کلید برق را روی دیوار لمس کردم و با روشن شدن پذیرایی، وارد خانه شدم .

به محض برگشت از بیمارستان، سراغ آرزو رفته بودم. برای اولین بار در این مدت، صبرم ته کشیده بود و همه‌ی غضبم را سرش خالی کرده بودم. گفته

بودم خیلی خوش خیال است که فکر کرده است توی یکی از سکانس‌های فیلم‌های الکی پولکی ترکیه‌ای فرود آمده و بهبهانی در نگاه اول عاشقش شده است. گفته بودم خیلی ساده لوح است که به یک فرد غریبه و موذی اعتماد کرده است و او را تا توی خانه و زندگی‌اش کشانده است. برایش از دوربینِ مخفی بهبهانی و فیلم‌هایی که ضبط کرده بود گفته بودم و او با چشمانی دریده و کپ کرده فقط نگاهم کرده بود. در آخر هم تنها لب پایینش را زیر دندان گرفته و خیره به فرش زیر پایمان لب زده بود: "شرمنده‌ام!" بعد از آن هم با خجالت و خودخوری خودش را تا اتاقش رسانده و خودش را آن‌جا حبس کرده بود.

مقابل در بسته‌ی اتاقش لحظه‌ای مکث کردم. با این‌که خودم با هزار بدبختی افکارم را پس می‌زدم تا روی فیلمی که بهبهانی از بدن عریانم دیده بود تمرکز نکند. دلم می‌خواست بروم و آرامش کنم و بگویم عیبی ندارد. اتفاقی که افتاده بود نه قابل جبران بود و نه او

مقصر اصلی‌اش بود. برای همین دلم می‌خواست او را از شر عذاب وجدانش خلاص کنم. اما عقربه‌ی ساعتی که هر لحظه به هفت نزدیک تر می‌شد، مرا از صرافت حرف زدن با او می‌انداخت.

بالاجبار راهم را کج کردم و وارد اتاقم شدم. چند دقیقه بیش تر برای آماده شدن وقت نداشتم. کیفم را روی تخت پرت کردم و همزمان با باز کردن دکمه‌های مانتو پاییزه‌ام، پیراهن آویز شده‌ام را از جالباسی برداشتم. با احتیاط، موهای فر شده‌ام را روی شانه‌هایم ریختم و به سختی پیراهن را تنم کردم .

مقابل آینه‌ی قدی که ایستادم، لحظه‌ای از دیدن خودم ماتم برد. با لبخندی پر تحسین، سر تا پایم را دوره کردم و دلبرانه گوشه‌ی لبم را گزیدم. از لباسم راضی بودم. وقار و کلاس را همزمان داشت. مدل ماهی بود و یقه بسته. تنها روی شانه‌هایش دو چاک خفیف

خورده بود و آستینش‌های بلندش روی مچ با کش سفت شده بود.

خیلی سال بود که خودم را این گونه آراسته ندیده بودم. سهیلا واقعا هنرمند بود. گریمی که روی صورتم پیاده کرده بود، به معنی واقعی کلمه جذابم کرده بود. آن‌قدری که خودم به سختی می‌توانستم نگاه از آینه بگیرم .

با این فکر که امید با دیدنم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد، گوشه‌ی لبم به سمت بالا قوس پیدا کرد و از هیجان دلم ریخت .

با حال عجیب و اعتماد به نفسی که خیلی وقت بود در خود سراغ نداشتم، به طرف کمد برگشتم و نگاهم را روی مانتوها و پالتوهای آویز شده چرخاندم. انتخابم یک کت مشکی کوتاه بود که پاییزه نبود. اما می‌دانستم

بیش از حد به پیراهنم می‌آید! همین که روی عریانی محدود شانه‌هایم را بپوشاند کافی بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت133

با صدای زنگ گوشی که در جیب شلوارِ پهن شده‌یِ روی زمین جا مانده بود، کت را روی تخت انداختم و به طرفش رفتم. اسم امید روی صفحه افتاده بود. سریع تماس را برقرار کردم.

-بله؟

-من اومدم پایینم. آماده‌ای؟

صدایش نه آن بی اعصابیِ ظهر را در خود داشت و نه عطوفت همیشگی! برای همین نفس در سینه‌ام حبس شد. تنها گفتم:

-آماده‌ام.

سکوتش کش آمده بود. خواستم گوشی را از کنار گوشم پایین بیاورم که گفت:

-فقط ...

فوراً گوشی را به گوشم چسباندم. انگار برای گفتن حرفی تردید داشت. کمی طول کشید تا خودش را راضی کند و بگوید:

-لباست. پوشیده‌ست؟

نگاهم به سمت آینه‌ی قدی کشیده شد. با بی توجهی عمدی نسبت به شانه‌هایم که فقط به اندازه‌ی یک چاک و یک خط باز بود گفتم:

-پوشیده‌ست.

نفسش را آرام و با احتیاط بیرون رها کرد. من خودم تیزهوش تر از این حرف‌ها بودم که نفهمم تا چه حد متعصب است. برای همین هم لباسی خریده بودم که جای هر گونه حرف و اعتراض از جانبش بسته بماند .

تماس را که قطع کردم، بی وقت تلفی گوشی را داخل جیب کیفم گذاشتم و کتم را تن کردم. از وقتی توی آرایشگاه پیامش را خوانده بودم، وعده‌ی دیدن کهکشان چشمانش را به دلِ تنگم داده بودم و حالا دلم با شنیدن صدایش چنان بی قرار شده بود و می‌تپید که انگار قصد داشت از سینه بیرون بپرد.

شالم را روی موهایم با احتیاط مرتب کردم و بعد از انداختن بند زنجیری کیف روی شانه‌ام، از اتاق بیرون زدم .

با فکری که از همین حالا پیش آرزو جا مانده بود، از مقابل در بسته‌ی اتاقش گذر کردم. پسِ ذهنم به این فکر کردم که در عزلت و تنهاییِ خود چه می‌کرد؟

در ورودی را باز کردم و کفش پاشنه پنج سانتی‌ام را روی زمین گذاشتم. حین پوشیدن آن، افکار آزاردهنده‌ای از همه جا و همه کس به ذهنم هجوم می‌آورد .

اولی مربوط به خانه‌ای می‌شد که قرار بود تا یک ساعت دیگر آن‌جا حضور پیدا کنم. به جای این‌که مشتاق دیدار با پدر و مادر امید باشم، غمگین بودم. می‌دانستم یک چیز این میان درست نیست! می‌دانستم هنوز برای آشنایی با آن‌ها زود است و هنوز امید چیز

زیادی از من نمی‌داند. این را هم می‌دانستم که وقت آن رسیده پرده از تاریک ترین سکانس زندگی‌ام بردارم. اما خب نمی‌توانستم. گفتن از گذشته‌ی سیاهی که ممکن بود آینده‌ام را هم به سیاهی بکشاند، کار آسانی نبود. نبود و من آن‌قدری خواهان امید بودم که از پس تبعات بعد از آن بر نمی‌آمدم .

دکمه‌ی آسانسور را فشردم و توی دلم به زمین و زمان گلایه کردم. حق دل رنج دیده‌ی من این نبود که ساعت‌ها انتظارش برای دیدن امید و وقت گذران با او، به خاطر حقایق غیر قابل انکارِ گذشته‌ها پوچ شود و این‌چنین مظلومانه گوشه‌ی سینه کز کند .

هم‌زمان با رسیدن آسانسور و باز شدن درهایش، نفسم را با آه عمیقی بیرون رها کردم. سر و وضعم مناسب نبود و پاهایم با دیدن شخصی که داخل آسانسور ایستاده بود، برای پیش رفتن تعلل کرد .

-سلام! حال شما؟

لبخند محجوب مرد و لحن محترمانه‌اش مرا از دو دلی نجات داد. چند وقت پیش هم که توی پارکینگ دیده و هم‌کلامش شده بودم، همین گونه موجه و سر به زیر رفتار کرده بود. قبل از بسته شدن درهای آسانسور، پا داخل کابین گذاشتم و در جوابش گفتم :

-سلام ممنونم.

قدمی به عقب برداشت تا فاصله‌ی میانمان را حفظ کند. همین هم باعث شد نفس راحتی از هوای خفقان اتاقک بگیرم .

-من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. متاسفانه توی شرایط مساعدی آشنا نشدیم .

شاید اگر آن روز دیر تر از هشت به بیمارستان می‌رسیدم، الان از دستش عصبی می‌بودم. اما از آن‌جایی که به خیر گذشته بود لبخند محوی زدم.

-مسئله‌ای نیست. پیش می‌آد .

لبخند او گرم تر بود.

-من سهیل رستمی هستم. همسایه واحد بیست و شش. خیلی خوشحالم از آشنایی باهاتون .

آن‌قدر محترمانه و به دور از هر گونه تظاهر صحبت می‌کرد که بی اراده لبانم از هم باز شد و جوابش را دادم.

-دنیا رامتین. منم از آشنایی باهاتون خرسندم جناب .

-خیلی خوشبختم!

این را گفت و کمی این پا و آن پا کرد. با خودش که یکدل شد، با صدایی رسا تر پرسید:

-شما باید همون خانومی باشید که پزشکه. درسته؟

کنجکاوی باعث شد مستقیم و خیره نگاهش کنم. یک لحظه توی صورتم مبهوت ماند و اما خیلی سریع سرش را پایین انداخت. پرسیدم:

-شما از کجا می‌دونید؟!

-مادرم می‌گفت. چند روز پیش براتون نون محلی آورده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:10 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت134

لبخندم را فرو خوردم. آرزو خانم نان محلی را گرفته بود و خورده بود و صدایش را هم در نیاورده بود .

-من بی اطلاعم. احتمالاً با دوستم دیدار داشتن .

-اِ! پس دوستتون بودن؟ مادرم خیلی ازشون تعریف می‌کنن.

با اتمام جمله‌اش آسانسور در لابی توقف کرد و درهای آن باز شد. تنها چیزی که برای گفتن به ذهنم رسید این بود:

-مادرتون لطف دارن .

لبخند مردانه و دستپاچه‌ای به رویم زد. متعاقبش به بیرون از آسانسور اشاره کرد.

-اول شما بفرمایید.

بی تعارف تشکر کردم و جلو تر از او از آسانسور خارج شدم. قشنگ پیدا بود که مادرش با چه نیتی از آرزو تعریف می‌کند. و این همان چیزی بود که اگر به گوش آرزو می‌رسید، تا چندین ماه سوژه برای خوش‌گذرانی و خندیدن پیدا می‌کرد .

توی عالم ذهنیِ خودم غرق شده بودم. فکرم مشغول امید بود و این‌که تا چند ثانیه‌ی دیگر قراربود با کدام رویِ او مواجه شوم؟ همین طور که به طرف در خروجی قدم برمی‌داشتم، خودم را هم آماده‌ی هر نوع برخوردی از جانب امید می‌کردم. در این میان صدای ضرب قدم‌های رستمی درست از پشت سرم می‌آمد و این‌که از من جلو نمی‌زد، کلافه‌ام کرده بود .

کمی قدم‌هایم را تند تر کردم و بدون این‌که به پشت سر نگاه کنم از حیاط خارج شدم. در را برای خارج شدن رستمی باز رها کردم و با چشم به دنبال ماشین امید گشتم. دست دیگر خیابان پارک بود .

با جدیت پشت فرمان نشسته بود و نگاهم می‌کرد. لبخندِ بی هویتی تا پشت لبانم آمد و اما به جبر منطق همان‌جا گم شد. به طرفش راه افتادم. اما هنوز از پیاده رو خارج نشده بودم که صدای رستمی متوقفم کرد .

-خانوم رامتین؟

چرخشی به نیم تنه‌ام دادم و منتظر نگاهش کردم. در حیاط را بست و با دو قدم بلند مقابلم ایستاد. دستش را توی جیب داخلی کتش فرو برد و کارتی از آن بیرون آورد .

-مادرم می‌گفت تنها زندگی می‌کنید. خواستم بگم اگه مشکلی براتون پیش اومد و احتیاج به کمک داشتید من درخدمتم.

کارت را به طرفم گرفت و ادامه داد:

-هر ساعتی هم که باشه مسئله‌ای نیست، می‌تونید باهام تماس بگیرید.

حسن نیت به حدی در نگاه و رفتارش عیان بود که دستم کاملا غیر ارادی جلو رفت و کارت را از دستش گرفت.

-ممنونم ازتون. چشم .

لبخندش شادمان بود. چشمانِ درشتِ قهوه‌ایش در سیاهی شب برق زد و گفت:

-چشمتون پر نور .

نجیبانه سر تکان دادم و او با "با اجازه"ای که زمزمه کرد، دور شد. چند ثانیه‌ی بعد، صدای بوق ماشین امید نگاهم را از کارت ویزیت توی دستم به طرف او

کشاند. ردِ عمیقِ اخمِ روی پیشانی‌اش اولین چیزی بود که به چشمم آمد .

نفسم را آرام بیرون رها کردم و کارت را توی کیفم انداختم. با نگاه به دو طرف خیابان از آن گذر کردم. در حال باز کردن در و نشستن توی ماشین لب زدم:

-سلام.

لحنش پر از حرف و طعنه بود.

-علیک سلام!

.

بگذار لیلی بمانم[1/22/2025 9:10 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت135

به طرفم مایل شده بود و نگاه سنگینش روی نفس‌هایم وزن انداخته بود. بعد از وقایع ظهر، هم از دستش دلخور بودم و هم خواهانِ لبخند و اخلاق خوشش! و اینک منتظر بودم او اول موضعش را مشخص کند و سپس من.

ابتدا کمربندم را بستم و بعد به طرفش رو چرخاندم. یک لحظه با دیدن صورت گریم شده‌ام از آن فاصله‌ی کم، جا خورد و گره‌ی اخمش شل شد. بی انصافی‌ست اگر نگویم که من هم با دیدنش دلم ریخت .

کت و شلوار طوسی"ای" که به تن داشت، به علاوه‌ی آن پیراهن سفید، او را خوش پوش تر از هر زمان نشان می‌داد و من دلم برای جذابیت رنگ پوستش رفته بود.
قبل از این‌که حالی بپرسد یا در رابطه با خودمان چیزی بگوید پرسید:

-اونی که داشتی باهاش حرف می‌زدی کی بود؟

هر چند که خیلی سعی کرده بود با لحنی معمولی این سوال را بپرسد. اما با این حال، ته مایه‌هایی از حس

تعصبِ آمیخته با حرص در لحنش موج می‌زد. و من در مخفیانه ترین جای ذهنم به فیلم ضبط شده توسط بهبهانی فکر کردم. این که امیدِ حساس من چگونه توانسته بود با چنین مسئله‌ای کنار بیاید و الان این‌جا باشد، واقعا قابل حدس نبود. تعللم در جواب دادن باعث شده بود حرص، در نگاهِ منتظرش آشکار تر شود. برای همین بدون درنگِ بیش تر گفتم:

-شخصِ خاصی نبود. همسایه.

-آدم با این سر و وضع وایمیسه با مرد غریبه حرف زدن؟

نفس کفری‌اش را بیرون فرستاد.

-چی می‌گفت؟ اون چی بود گرفتی گذاشتی توی کیفت؟

به خاطر کنجکاوی مفرطش لبخند تا پشت لبانم آمد و اما اجازه‌ی ظاهر شدن به آن ندادم. نمی‌دانم آن کِرم آسکاریس یکباره از کجا پیدایش شده و توی روده‌ام می‌لولید که دلم می‌خواست حساسش کنم. برای همین هم با حوصله قضیه را شکافتم .

-مادرش چند روز پیش برامون نون محلی آورده بود. فهمیده بود فقط دو تا دختریم که داریم با هم زندگی می‌کنیم. رفته به پسرش گفته. پسره هم وکیله. آدم قابل اعتمادیه. کارتشو داد که اگه کاری داشتیم یا مشکلی برامون پیش اومد، باهاش تماس بگیریم .

لبانش بسته بود. اما از رگ روی شقیقه‌اش می‌شد فهمید که دارد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. نگاهش را از صورتم برداشت و استارت زد. انتظار جوابِ سکوت نداشتم. با ابهام نگاهش می‌کردم که قبل

از راه افتادن و خیره به شیشه‌ی جلو، کف دستش را به طرفم گرفت.

-درش بیار بده به من .

جریانی از یک احساس خوش، از دلم عبور کرد. خودم را به نفهمیدن زدم.

-چیو؟

-تو فقط وقتی به یه مردِ دیگه احتیاج پیدا می‌کنی که من مُرده باشم. درش بیار بده به من اون کارتو. زود!

من یک سادیسمی بودم! هدفم شنیدن همین حرف‌ها از جانب امید بود و شنیدنشان کیفورم کرده بود. حالا دیگر زیپ کیفم را باز کردم و آهسته گفتم:

-خدانکنه .

و درحالی کارت را کف دستش گذاشتم که آرزو می‌کردم طبق گفته‌ی خودش، تا ابدالدهر در کنارم بماند و من نیازمند هیچ مرد دیگری جز او نشوم.

ماشین را توی حیاط خانه‌ی پدری‌اش متوقف کرد و من خیره به نمای رومیِ ساختمان چهار طبقه‌ی مقابل، کمربندم را باز کردم. دلم مالش می‌رفت از استرس و ترس‌هایم بیش از پیش در وجودم قد علم کرده بود. با پریشانی به امید نگاه کردم و معترض گفتم:

-نذاشتی گل بگیرم. دست خالی چطوری روم شه بیام؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/23/2025 11:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت136

درحال باز کردن کمربند سر بالا انداخت.

-الان وقت مناسبی نیست. توی شلوغی خونه اصلا کسی متوجه نمی‌شد. بمونه واسه دفعه‌ی دیگه که اومدی.

منتظر جوابم نماند و از ماشین پیاده شد. خودش نفهمید که چه دلهره‌ی مفلوک کننده‌ای به جانم سرریز کرد. این حرفش یعنی قرار نبود آمدنِ من به این‌جا، به همین یک بار ختم شود! و این یعنی رابطه‌ی میانمان، ساعت به ساعت و روز به روز درحال جدی تر شدن بود.

وهم تمامم را برداشته بود. وقایع زندگی‌ام داشت تند و بی وقفه به دست سرنوشت رقم می‌خورد و من نه می‌توانستم ذره‌ای از سرعت زمان بکاهم و نه خودم را به آن برسانم !

با ولوله‌ای که درونم راه گرفته بود، از ماشین پیاده شدم و کنار امید ایستادم. صدای همهمه و خنده، با پس زمینه‌ی صدای آهنگی خارجی از داخل خانه می‌آمد و قلبم وحشیانه توی سینه می‌کوبید. حالا که این‌جا بودم، بیش تر از هر زمانی عمق فاجعه را درک می‌کردم. فکر کردن به مُهر طلاقِ توی شناسنامه‌ام، پاهایم را بر ستون منطق زنجیر کرده بود. امید تعللم برای پیش رفتن را که دید گفت:

-چی شده؟ چرا نمی‌آی؟

با صدایش صحبت‌های ممتد مغزم را پس زدم و حواسم را به او دادم که چند قدم به سمت بنا برداشته بود.

-دارم می‌آم. بریم.

گفتم و لعنت فرستادم بر گذشته‌ای که فرصت زندگی کردن در لحظه را از من سلب می‌کرد. کنارش که هم‌قدم شدم، بغضی به مراتب عظیم تر، توی حنجره‌ام عصیان‌گری می‌کرد. سرمایه‌های بر باد رفته‌ام نتوانسته بودند جلوی عاشق شدنم را بگیرند و این حقیقتِ محضی بود که قابل حاشا کردن نبود .

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم مطلقه‌ها هم آدمند درست مثل بقیه! قلبشان قلب است. خونِ در رگ‌هایشان سرخ است و عاشق شدنشان هم هیچ

تفاوتی با دیگران ندارد. اما دریغا که مردم این جهان، گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های زنی با شرایط من نداشتند!

هیچ کدامِ این‌ها تقصیر من نبود. این‌که اینک، در یکی از روزهای سرد پاییزی کنار امید جاوید درحال رفتن به سوی خانه‌ی پدری‌اش بودم، ابداً طبق اختیار خودم نبود. هیچ تلنگر و جبر و منطقی هم نمی‌توانست سد راهم شود. چون من عاشق شده بودم. می‌دانستم که این راه دنبال کوراب دویدن بود. می‌دانستم که ته نداشت. اما مگر آدم تشنه می‌فهمد سراب چیست؟ من هم مانند او !

دست امید که روی دستگیره‌ی در ورودی گذاشته شد، قلبم برای چند صدم ثانیه از تپش افتاد. با باز شدن در، سعی کردم بر خودِ آشوب و ترس‌های ذهنم غلبه کنم. پلک محکمی زدم و دقتم را به جماعتی دادم که محتملا

هر کدامشان نسبتی با امید داشتند. فارغ از تمام دغده‌هایشان خوش بودند و سرخوشانه قهقهه می‌زدند.

تعداد میهمانان به حدی زیاد بود که ورودمان کوچک ترین جلب توجهی نکرد. نگاهم بی اراده از میهمانان منحرف و جمع خانه‌ای شد که عظمتش از قصرهای پادشاهی چیزی کم نداشت. این یعنی پدر امید شخص صاحب سمت و متمولی بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/23/2025 11:07 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت137

سنگینی نگاه امید، توجهم را از آن خود کرد. سر که به طرفش چرخاندم، او داشت ژرف‌نگرانه صورتم را می‌شکافت. انگار زیر نورپردازی و روشناییِ لوسترهای سالن، تازه زیبایی بی حد و حصر صورتم به چشمش آمده بود. بعد از این‌که نگاهش جزء به جزء صورتم را دوره کرد لب زد:

-تو مثل پرنسسای افسانه‌ای می‌مونی!

طرحی از لبخند لبانم را مزین کرد. دسته‌ی شال را بی هدف روی شانه‌ام مرتب کردم و پرسیدم:

-مثلا کدوماشون؟

فاصله‌ی میان ابروانش کمی تنگ شد و متفکر گفت:

-سیندرلا. همون قدر غیرطبیعی جذابی!

مسخره بود که به یک شخصیت کارتونی، که اصلا وجود خارجی هم نداشت حسادت می‌کردم؟ آرام سر بالا انداختم.

-نه من مثل سیندرلا نیستم. اون فرشته‌ی مهربون داشت. کفش بلوری داشت. چوب جادویی داشت. من هیچ کدومو ندارم.

به سر تا پایم نگاه انداخت و در آخر توی چشمانم، معنادار مکث کرد .

-تو نیازی به هیچ کدومِ اونا نداری. چشمات به اندازه‌ی کافی جادو بلدن .

سر خوردن قلبم را به وضوح حس کردم. لبانم تکان خورد چیزی در جوابش بگوید که صدای پر هیجان زنی ملزم به سکوتم کرد .

-مامان قربون قد و بالات بشه. خوش اومدی!

نگاهم با سرعت به طرف زنی که گویا مادر امید بود چرخید.

خانمی خوش پوش، با صورتی که در تمامِ اجزایش شبیه به بهراد بود امید را درآغوش گرفت. امید روی سرش را بوسید.

-سلام فداتشم. حالت چطوره؟

انگار مادرش دل پری داشت که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پر طعنه گفت:

-از احوالپرسیای شما !

و خودش را از آغوش امید عقب کشید. با احتیاط قدمی نزدیک رفتم و محترمانه دستم را به سویش دراز کردم.

-سلام خانوم. خیلی خوشحالم از دیدنتون. تولد دخترتونم خیلی خیلی مبارک باشه .

انگار تازه متوجهم شده بود. نگاهش سخت و با تاخیر از صورتم کنده شد و نیم نگاه پر سوالی به امید انداخت. دست جلو رفته‌ام را گرفت و لبخند یک طرفه‌اش را کمی بیش تر کش داد.

-سلام. ممنونم عزیزم!

هنوز هم نتوانسته بود باور کند که همراه امید آمده‌ام. این را نگاه حیرانش می‌گفت. امید با چند لحظه مکث لب باز کرد.

-مامان جان دنیا از پزشکای بیمارستانه. و البته یه چند وقتی هم هست که سعی داریم بیش تر هم دیگه رو بشناسیم. آوردمش که باهاش آشنا بشید.

لبخند روی لبان مادرش تمام قد شد. اما هنوز هم یک گیجیِ نامشخص در رفتارش مشهود بود. با ذوقی غیر قابل انکار به آغوشم کشید. از شدت استقبالش چشمانم گرد شد و همه‌ی حس‌های بد دقایقی پیش از وجودم پر زد و رفت.

-خیلی خوش اومدی دنیا جان. منم مرجان هستم. خوشحالم که می‌بینمت !

حلقه‌ی دستش را از دور کمرم باز کرد و از آغوشم فاصله گرفت. برق نگاهش از یک خوشحالی مادرانه

ساطع می‌شد. می‌فهمیدم! من یکی عین همین برق را سال‌ها پیش در نگاه مامان زهرا دیده بودم .

-منم همین طور مرجان خانوم.

نگاه پر تحسینش را از صورتم برداشت و صادقانه خطاب به امید گفت:

-فکر می‌کردم می‌میرم و نمی‌بینم اون روزی رو که تو از یه دختر خوشت بیاد.

و نیم نگاه پر شوق دیگری به من انداخت.

-ماشاءالله چه‌قدرم لعبته!

.

بگذار لیلی بمانم[1/23/2025 11:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت138

با لبخند خجولی گوشه‌ی لبم را گزیدم. خواستم سرم را پایین بیندازم که نگاهم از پس شانه‌اش، روی یک دختر گیر کرد. نگاهش با غمی آشکارا میان ما می‌چرخید. این بار که نگاهش به من رسید، متوجه

حواس جمع‌شده‌ام به خودش شد. سریع نگاه دزدید و به طرف دو دختری که پشت سرش ایستاده بودند رو چرخاند .

-دنیا با همه‌ی دخترایی که تا الان دیدم فرق می‌کنه.

اعتراف امید در مقابل مادرش آن هم با این صراحت، بند دلم را پاره کرد. با تبسم سر به زیر انداختم و سعی کردم نسبت به حس بدی که از نگاه آن دختر به وجودم راه گرفته بود بی اعتنا باشم.

رگه‌هایی از محبت در صدای مرجان خانم موج می‌زد وقتی که گفت :

-وقتی تو می‌گی حتما همین طوره.

-حاج بابا کجاست؟

امید که بحث را عوض کرد، سر من هم بالا آمد. مرجان خانم به جایی نامعلوم اشاره کرد و گفت:

-با آقا حمید سالن نشسته. قبل از این‌که برید دیدنش حتما از خودتون پذیرایی کنید .

امید درجوابش سری تکان داد و من نگاهم بی اختیار به جای خالی آن دختر گریز زد .

-دنیا جان من فعلا می‌رم پیش مهمونام. ولی حتما شامو با هم می‌خوریم. دلم می‌خواد بیش تر باهات معاشرت کنم.

خون‌گرمی و ادبش حین حرف زدن، نشان از اصالتش داشت. با این‌که سن و سالش یقیناً از پنجاه بیش تر بود، اما چهره‌ی زیبایش او را خیلی جوان تر نشان می‌داد و همین هم باعث می‌شد در برابرش معذب نباشم. خشنود از توجه و احترامی که نثارم می‌کرد سر تکان دادم و گفتم:

-حتما. خوشحال می‌شم.

با محبت پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستی روی بازویم کشید. با دور شدنش، امید سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

-دل اونم بردی! طنازیت ذاتیه .

تمام بدنم از یک شور افزون گر گرفت. نگاهش که کردم، با لبخندی پر رضایت راه را نشان داد .

-بفرمایید !

کنارش هم‌قدم شدم و نفسی آسوده کشیدم. خوشحال بودم. از این‌که از حال و هوای ظهر بیرون آمده بود. از این‌که حماقت‌های من و آرزو را به رویم نمی‌آورد و رو ترش نمی‌کرد. یا برای فیلم‌های ضبط شده توسط بهبهانی خودخوری نمی‌کرد خوشحال بودم. حتی اگر این رفتارش تنها یک تظاهر در مقابل من باشد.

اما باید بگویم به خاطر منهدم شدن تلاش‌هایش و مدارکی که باید به بهبهانی تقدیم می‌کرد، با وجود این خوش خلقی‌اش بیش تر خجالت زده می‌شدم.

او با خوش و بش مختصری با میهمانان، از مقابلشان عبور می‌کرد. و من با دیدن جفت جفت چشمان

دخترانی که حسرت از نگاهشان شره می‌کرد رنگ می‌باختم. احساس می‌کردم تک به تکشان برای داشتن امید و قدم زدن در کنارش، از من لایق ترند! احساس می‌کردم از لکه‌ی ننگ شناسنامه‌ام مطلعند و با نگاهشان تهدیدم می‌کنند. من از آینده‌ی بدون امید هراس داشتم و حس می‌کردم آن‌ها می‌خواهند امیدم را از من بگیرند.

خودم هم می‌دانستم توهم زده‌ام! اما خب احساس ترس داشتم. آن‌قدری در ناخودآگاهم با این قبیل افکار دست و پنجه نرم می‌کردم که فقط دنبال یک بهانه‌ی کوچک برای پیش کشیدنشان بودم .

-اونی که موهاش مشکیه خواهرمه.

.
بگذار لیلی بمانم[1/23/2025 11:12 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت139

امید با گفتن این حرف، به طرف دختری راه افتاد که از همان ابتدای ورود ما، مقابل تم و دیزاین تولد ایستاده بود و با دیگران عکس می‌گرفت .

هر چه فاصله‌ی میانمان کم تر می‌شد، چهره‌اش بیش تر آشنا می‌نمود و من تمام ذهنم درگیر این شده بود که کجا او را دیده‌ام! وقتی که مقابلش رسیدیم، با ذوق

و هیجان دستانش را دور گردن امید انداخت و در آغوشش خزید.

-سلام جذابِ من! خوش اومدی.

با دقتی بیش تر نگاهش کردم و با وجود گریم سنگین صورتش او را شناختم. من این دختر را توی بیمارستان و در اتاق فرهاد دیده بودم! همان روزی که امید حرف از رفتن به آمریکا زده بود و من با حالی ویران به اتاق فرهاد رفته بودم؛ این دختر توی اتاقش نشسته بود.

-حیف که مهمون غریبه زیاده. وگرنه مجبورت می‌کردم همین الان بری و لباستو عوض کنی.

امید با لحن محکمی این را گفته بود. و دیدن قیافه‌ی گرفته‌ی خواهرش بعد از آن، خنده را تا پشت لبانم آورده بود. نگاهم بی اراده لباسش را ارزیابی کرد. بالا تنه‌اش کمی باز بود و کناره‌ی دامنش تا ران پا چاک خورده بود. برای برادری با حساسیت‌های امید، این لباس تقریباً از رده خارج محسوب می‌شد.

-سلام عزیزم. تولدت مبارک.

برای دادنِ سلام پیش قدم شده بودم. درحالی سر به طرفم چرخاند که یک تای ابرویش کنجکاوانه بالا رفته بود. لحظه‌ای عمیق نگاهم کرد و بعد دست پیش رفته‌ام را گرفت.

-سلام. ممنونم !

نگاهش یک دور از سر تا پایم را دوره کرد و با تامل گفت:

-اوممم، من قبلا شما رو جایی ندیدم؟!

محکم پلک زدم.

-چرا. توی بیمارستان. اتاق فرهاد.

ابروانش به سمت بالا اوج گرفت و چند بار سر به تایید تکان داد .

-درسته درسته یادم اومد. خوش اومدی عزیز دلم.

با شیطنت و از گوشه‌ی چشم به امید نگاه کرد .

-زیرآبی و از این حرفا دیگه؟ معرفی کن.

چشمان امید می‌خندید. اما گره‌ی اخمی روی پیشانی نشاند و با جدیت گفت:

-زیرآبی چیه؟ این طرز ادبیاتو تازه یاد گرفتی؟

نگاه مشکی خواهرش درجا برق زد و به بهانه‌ی دلجویی، بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی امید گذاشت. قلبم با دیدن این صحنه تکان خورد. کاش روزی می‌رسید که من هم بتوانم با خاطری آسوده و فراغ بال، صورت مرد جذاب و دوست داشتنی‌ام را بوسه باران کنم.

سرش را که از صورت امید فاصله داد، به من نگاه کرد. با لبخندی پر و پیمان و این بار خطاب به خودم پرسید:

-من ارکیده هستم عزیزم. افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

خیلی سعی کرده بودم حسرتم را از نگاهم نخواند و همین هم لبخند بی هویتی روی لبانم نشانده بود .

-دنیا هستم. یه مدته که توی پاستور مشغول شدم .

جوابم نگاه سنگین و معنادار امید را در پی داشت. تعمدا نگاهش نکردم. دست خودم نبود. بهتر از این نمی‌توانستم خودم را معرفی کنم. ارکیده لب باز کرد چیزی بگوید که نگاهش جایی پشت سرم مکث کرد.

با هیجانی که بی مقدمه در مشکی چشمانش ظاهر شده بود، خطاب به شخصی که انگار پشت من ایستاده بود پرسید:

-کجا غیبت زد یهو؟!

-یه تماس مهم داشتم.

صدایی آشنا درست از پشت سرم آمد و به گوش‌هایم که رسید، دست و پایم را شل کرد. قبل از این‌که بتوانم عکس‌العملی از خود نشان دهم، ارکیده با دست امید را نشان داد و مشتاقانه معرفی‌اش کرد.

-ایشون برادرم، امید جاوید هستن .

و خطاب به امید، به شخص پشت سرم اشاره زد و ادامه داد:

-ایشونم مهرداد رامتین، رئیسِ شرکتی هستن که من توش کار می‌کنم .

واکنش اول متعلق به امید بود. نگاهش شوکه و مبهوت از پشت سرم به صورتم رسید. انگار اصلا خبر نداشت که بهمن با مهرداد شریک است و ارکیده در شرکت برادر من کار می‌کند. برای همین هم جا خورده بود .

واکنش بعدی مال مهرداد بود. سکوت امید را که دید، بی اطلاع از حضور من قدمی جلو آمد و درست شانه به شانه‌ام ایستاد .

بی اراده سرم به سمتش چرخید. می‌خواست به امید سلام کند که با حس نگاه من، یک لحظه سر چرخاند و نگاهم کرد. با دیدنم، سلام نوک زبانش خشک شد و ناباورانه خیره‌ی چشمانم ماند.

-تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

چنان یکه‌ای با دیدنم خورده بود که زبان مرا قفل کرده بود. امید به جای من پاسخگو شد.

-من دعوتشون کردم .

و مهرداد گیج و مستأصل به طرف امید رو چرخاند. ارکیده با عصبانیتی زیرپوستی و حالتی در خود فرو رفته پرسید:

-این خانومو می‌شناسی؟

مهرداد نیم نگاهی به صورتش انداخت و لب زد:

-خواهرمه .

صورت ارکیده در لحظه بشاش شد و پُر مهر و دقتی نگاهم کرد .

-خوشبختم از آشنایی باهات مهرداد جان.

امید جلو تر از مهرداد و با لفظ دوستانه‌ای اظهار خوشبختی کرده بود. اما مهرداد با اخمی محو، تنها گفت :

-ممنون. همچنین.

و با حال منقلبی دست جلو آمده‌ی امید را گرفت.

بگذار لیلی بمانم[1/23/2025 11:13 PM] ,
از این‌که کاملا بی مقدمه و آن هم در این‌جا قضیه را فهمیده بود ناراحت بودم. می‌دانستم تا چه حد محافظه‌کار است و وقتی پی به این موضوع ببرد، واکنش مثبتی نشان نخواهد داد. برای همین هم تا این لحظه چیزی نگفته بودم.

با غم خیره‌ی صورتش شدم تا شاید روی خوشی نشانم دهد. هم عصبانی بود و هم گیج! انگار نمی‌توانست حضورم در این‌جا را هضم کند. منی که بعد از سامان، از همه‌ی میهمانی‌ها و شلوغی‌ها فراری بودم. حالا به نظرش خیلی عجیب می‌آمد که دعوت یک

جنس مخالف را پذیرفته باشم و آن هم با این چهره و لباس آراسته در میهمانی حضور پیدا کرده باشم.

-تو خودت این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

برای این‌که نگاهم کند این سوال را پرسیده بودم. وگرنه از همان ثانیه‌ی اولی که متوجه حضورش در این تولد شده بودم، فهمیده بودم جریان از چه قرار است .

مهرداد آدمی نبود که تولد کارمندانش برایش اهمیت داشته باشد. و اگر الان این‌جا بود، تنها یک دلیل داشت. دلیلی که جواب رفتارهای متفاوت چند وقت اخیرش هم بود. دلیل قهقهه‌های از سر نشئگی‌اش، مشغول بودن گاه و بی گاه خط گوشی‌اش و ستاره‌ی سهیل شدن‌هایش!

کمی طول کشید تا با شرایط کنار بیاید و برای حفظ آبرو هم که شده، جوابم را دهد.

-ارکیده دعوتم کرده .

این‌که به اسم کوچک خطابش کرده بود اخم محوی روی پیشانی امید نشاند. از گوشه‌ی چشم دیدم که نگاه پرسشی و معناداری به صورت ارکیده انداخت و ارکیده آهسته لب زد: "به خدا مامان درجریانه"

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[1/24/2025 11:54 AM] ,

#103

***

ساعتی از آن‌وقتی که مهتاب به اتاق برگشته و بی‌حرف پشت پنجره نشسته و به حیاط و در ورودی ساختمان زل زده بود می‌گذشت و شهلا و زهره نتوانسته بودند مهرجو را راضی به خبر کردن اورژانس کنند. مهتاب چند باری گوشی‌اش را چک کرده بود تا شاید خبری از مهرداد شود، او هم پیامی نداده بود. در آن لحظه دیگر نمی‌دانست چه کاری درست است و چه کاری اشتباه. فقط این را می‌دانست که دلش می‌خواهد برادر مرد جوان زودتر از راه برسد و او را با خود ببرد. هم به‌خاطر بدحالی خود او و هم به‌خاطر بدحالی خودش از حضور او در این اتاق محقر .

»جوریدهه نیومد که. پا شو زنگ بزن آمبولانس بیاد، مهتاب«.

آن‌چه زهره گفت، نگاه مهتاب را از حیاط کند. اول نگاهی به مهرجو که در همان حالت نیمه‌نشسته و با چشمان بسته مانده بود انداخت، سپس گوشی‌اش را از کنارش برداشت تا با اورژانس تماس بگیرد، همان لحظه سروصدایی توجهش را جلب کرد. برگشت و دو مرد را ایستاده پای تک‌پله‌ی حیاط دید و برخاست. شهلا پرسید: «اومد داداشه؟«

مهتاب به‌سمت در رفت. «گمونم. دو تا آقان«.

سپس در را باز کرد و بیرون رفت. جویا و مرد همراهش پای پله‌ی در حیاط ایستاده بودند و نگاه دور حیاط و روی ساختمان می‌چرخاندند. تا مهتاب خواست حرفی بزند، زهره پشت‌سرش ظاهر شد و صدا بلند کرد: «جوینده‌ای تو؟«

لبخندی به لب جویا نشست. پیش که می‌رفت، نگاهش به مهتاب بود. او را از روی همان عکس سه‌درچهار شناخته بود. پای پله‌های ایوان که رسید، مهتاب سلام کرد. جویا جوابش را داد و پرسید: «کجاست؟«

زهره جوابش را وقت اشاره به اتاق انتهایی ایوان داد: «این‌جا».

مرد دوم هنوز دم در ایستاده و بیشتر شبیه یک بپا بود. جویا پله‌ها را بالا رفت، آمد پا روی ایوان بگذارد صدای زهره بلند شد: «هش! طویله‌س مگه؟»!

جویا نفهمیده نگاه بین او و مهتاب برد. زهره به پاهای او اشاره کرد. «بکن کفشا رو»!

ابروهای جویا بالا پریدند. پا انداخت پشت پا، کفش‌ها را درآورد و حین رفتن به‌سمت اتاق گفت: «اکی بابا. چرا می‌زنی؟»

زهره حرفی نزد. مهتاب هم راه افتاد. هنوز وارد اتاق نشده، چشمش به مهرجو افتاد. مرد جوان میان یک رختخواب نشسته، یک دستش را با دست دیگر چسبیده، پس سر را به رختخواب‌های پشت‌سرش چسبانده و چشم‌ها را بسته بود.

جویا پا به اتاق گذاشت و حین وارسی چهره‌ی خونین برادرش کنار تشک نشست. دستش که روی پای او

نشست، مهرجو یک چشمش را باز کرد و با دیدن برادرش نفس راحتی کشید. جویا یک بار دیگر سرتاپای او را ورانداز کرد، بعد سر به‌طرف زهره، شهلا و مهتاب که جایی پشت‌سرش ایستاده بودند چرخاند. «این با این سروشکل گِلمالی اومده تو رخت‌خواب طویله نیست، فقط من با کفش می‌اومدم طویله بود؟«

مهتاب از آن‌چه برادر وکیل سابقش به زبان آورده بود متحیر شد. زهره قدمی پیش گذاشت. «بهه! بلانگرفته رو ببینا! تو اومدی امداد یا فضولی؟«!

جویا با لبخند نگاه به‌سمت برادرش برد. مهرجو هم با وجود بی‌حالی و بدحالی‌اش لبخند به لب داشت .

»جاییتم سالم گذاشته‌ن؟«

مهرجو دوباره یک چشمش را باز کرد و با بی‌حالی به برادرش چشم دوخت. جویا سر به‌تأسف تکان داد. «تو دیگه دنبال دردسر نمی‌گردی، تو خود دردسری که دست و پا درآورده! رِشادم همراهمه. بگم بیاد

کمکت کنیم تا ماشینت ببریمت یا زنگ بزنیم آمبولانس؟«

زهره به‌جای مهرجو جواب داد: «آمبولانسم جا نمی‌شه بیاد تو این کوچه‌ها. باز تا همون‌جایی که این خان‌داآشِت ماشینش‌و پارک کرده باس کول بگیرینش«.

شهلا که نگاهش به مهتاب رنگ‌پریده بود گفت: «برانکاردم دارن البت. می‌ندازنش رو اون، می‌برنش، منتها ما هرچی کشتیار داداش‌خانت شدیم، قبول نکرد آمبولانس خبر کنیم«.

جویا سری به‌تأیید تکان داد و رو به مهتاب کرد. چهره‌ی مهتاب‌گونه و خاص دختر جان می‌داد برای دل بردن و جویا به برادرش حق می‌داد شیفته‌ی او شود. «رفیقم‌و صدا می‌کنی؟«

مهتاب بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. مهرجو که حالا دو چشمش را باز کرده بود تلاش کرد تکانی بخورد

و روپا شود. جویا دست بر قفسه‌ی سینه‌ی او گذاشت. «بمون بذار رِشاد بیاد».

بعد نگاه دور اتاق چرخاند. خانه و اتاق درست شبیه خانه‌های قمرخانمی فیلم‌ها و سریال‌ها بود. «خبرش به گوش ماماشوری برسه، می‌گه آه من گرفتش جزجیگرزده رو».

مهرجو تک‌خنده‌ی بی‌جانی کرد، به سرفه افتاد، از درد چهره درهم کشید و نفسی گرفت .

زهره که کنجی از اتاق و نزدیک در ورودی ایستاده بود گفت: «خیارشوری که می‌گی من نمی‌دونم چیه و کیه،آه و نک و ناله و نفرینم نمی‌دونم چیه، منتها این مهتاب‌خانوم ما این پایین هواخواه زیاد داره، پسرجون. نمی‌تونی همین‌ریختی سرت‌و بندازی پایین، راست‌راست تو محل بگردی، سروسراغ دخترای خوشگل‌و بگیری و کسی کاری به کارت نداشته باشه. اون خنزرپنزرایی هم که ازت بردن، واسه ادب کردنت بوده لابد».

بگذار لیلی بمانم[1/24/2025 8:57 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت140

-اون دوستِ پر دردسرتو توی خونه تنها ول کردی؟ برامون شر درست نکنه؟

صدای نسبتاً بلند فرهاد و لحن شوخ و شنگش، جو سنگین میانمان را از بین برد. طرف صحبتش من بودم و منظورش از دوست پر دردسر، آرزو بود.

سرم به عقب چرخید و مهرداد با نیم چرخی، کنار امید ایستاد تا فرهاد را ببیند .

-نه نگران نباش. دیگه واقعیت براش روشن شده .

در جواب نگاه منتظرش این را گفتم و او سر جای قبلی مهرداد، کنار من ایستاد. واقعا هم جای نگرانی نبود. آرزو بیش تر از آنی که باید از بهبهانی نیش خورده بود و ممکن نبود باری دیگر در دام او بیفتد.

-منو ببخشید.

مهرداد با گفتن این حرف، قصد فاصله گرفتن کرد که فرهاد مچ دستش را گرفت.

-کجا؟ من اومدم تو می‌ری؟ ناسلامتی باعث و بانی این کادر قشنگ منم .

منظور فرهاد به من و ارکیده بود که با معرفی او، در بیمارستان امید و شرکت مهرداد مشغول به کار شده بودیم. مهرداد کاملا متوجه منظور و طنز کلامش بود. اما نه دل و دماغ ماندن داشت و نه از بودن من در این کادر خشنود بود. برای همین هم با عتاب گفت:

-الان باید ازت تشکر کنم؟

بی حوصلگی‌اش را چنان آشکار کرده بود که لبخند از روی لبان فرهاد پر زد و امید سنگین نگاهم کرد. تیز بود و فهمیده بود که مهرداد از حضور من در این‌جا خوشش نیامده است !

مهرداد که از جمع فاصله گرفت، بی اراده نگاهم دنبالش رفت. از در خانه که خارج شد، دیگر نتوانستم تاب بیاورم. این‌که هوای سرد حیاط را به داخل خانه ترجیح داده بود، یعنی رفته بود که خودش را آرام کند. بدون نگاه به چشمان امید لب زدم:

-زود برمی‌گردم .

و منتظر جواب و واکنشی از جانب هیچ کدامشان نماندم. با قدم‌هایی که سعی می‌کردم شتاب نداشته باشد، به طرف در خروجی راه افتادم .

چند ثانیه‌ی بعد، به قامت بلند مهرداد خیره بودم. کنار درختی ایستاده بود و دستانش را در جیب شلوار کتانش فرو برده بود. بند زنجیری کیفم را میان مشتم فشردم و از پله‌ها سرازیر شدم.

-مهرداد؟

انگار منتظرم بود. با شنیدن صدایم بی معطلی به طرفم برگشت. نگاهی به پشت سرم انداخت و وقتی از نبودن شخصی دیگر مطمئن شد، غلیظ اخم کرد .

-هیچ معلومه تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ برای چی پاتو گذاشتی تو خونه‌ی کسایی که هفت پشت غریبه‌ان؟

نفسش را کلافه بیرون رها کرد و معترض به سر تا پایایم اشاره زد.

-اونم با این ریخت و قیافه !

سعی کردم حین دادن جواب، نگاهم به چشمانش نباشد و لب زدم:

-همین که می‌دونم خونه‌ی پدر امیده...

-امید؟!

با لحن پر غیظی حرفم را بریده بود. نگاهم در چشمان تیزش نشست و او گفت:

-نمی‌فهمم دنیا! دکتر جاوید کِی امید شد؟

با صدای ریزی گفتم:

-یه چند وقتی می‌شه .

عصبی شد و مواخذه‌ام کرد.

-تو با کدوم عقل و منطق به خودت چنین اجازه‌ای دادی؟ ها؟

پای دل که به میان می‌آید، عقل و منطق دیگر هیچ جایگاهی در تصمیمات ندارد و حتی سلول‌های مغز هم به ساز دل می‌رقصد. سکوتم که طولانی شد، با لحنی سرسخت و قاطع گفت:

-این قضیه همین‌جا و همین لحظه تموم می‌شه دنیا. از فردا تو برای اون خانم رامتینی، اونم برای تو دکتر جاوید. برو خداحافظی کن بیا بریم .

نگاه گشاد شده‌ام با غم و تعجب به صورت مصممش دوخته شد. چگونه می‌توانست به همین راحتی برایم

ببرد و بدوزد؟ همه‌ی همتم را به کار گرفتم تا بغضم را توی گلو خفه کنم. با لحن درمانده‌ای گفتم:

-چرا مثل ربات حرف می‌زنی؟ چرا یه جوری رفتار می‌کنی که انگار نه قلب داری و نه چیزی از احساس سرت می‌شه؟

دندان‌هایش را روی هم چفت کرد و از لای آن‌ها گفت:

-مثل ربات حرف می‌زنم چون زجر کشیدناتو دیدم. چون هق هقای قایمکیتو شنیدم. نکنه خودت یادت رفته اون روزای نکبتی رو؟

بگذار لیلی بمانم[1/24/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت141

می‌فهمیدم منظورش چیست و دقیقا چه می‌گوید. اما امان از دل سرکشم که هیچ رقمه نمی‌خواست واقعیت را قبول کند .

-امید هیچ ربطی به اون روزا نداره .

آشفته قدمی به سمتم آمد و با لحنی که به سختی سعی کرده بود کنترلش کند گفت:

-چرا ربط نداره؟ این آدمم یکیه لنگه‌ی سامان. یا حتی شاید از اونم بد تر. اون شغالِ نامرد که هم فامیل بود و هم مامان حق مادری گردنش داشت، بی هیچ دلیل قانع کننده‌ای ولت کرد و رفت. حالا چه تضمینی وجود داره اینی که هم غریبه‌ست و هم بهانه‌ی قانع کننده دستشه، پس فردا عشق و عاشقی از سرش نیفته و نره دنبال کسی که شناسنامه‌ش پاکه؟ ها؟

گاهی زبان خیلی نامرد می‌شود. حالا هم با هر جمله‌ای که از زبان مهرداد بیرون می‌آمد، انگار حقایقِ محبوس شده در حفره‌های منطقم یکی یکی آزاد می‌شدند و بر صحت صحبت‌هایش گواهی می‌دادند. انگار کسی با چوب دستی پس سرم می‌کوبید و با زور و کتک، نگاهم را رو به شکافِ واقعیات باز می‌کرد .

شیشه‌ی اشکی که نگاهم را به صوتش تار کرده بود، دلش را به رحم آورد. این بار با لحنی مهربان تر و مصلحت‌جو گفت:

-خواهر ساده‌ی من. مردا سر و ته یه کرباسن. بی معرفتی تو ذاتشونه. مرام حالیشون نیست. من صلاحتو می‌خوام. چون می‌دونم پس فردا قراره تو بمونی و همون روحیه‌ی داغون. با همون مویه کردنا و هق هقای کنج اتاق.

قدیمی ترها راست می‌گفتند. حقیقت تلخ بود! مهرداد خودش مرد بود و یحتمل می‌دانست احتمال این که امید با وجود گذشته‌ام مرا برای همیشه بخواهد، خیلی کم و دور از منطق است. برای همین هم این گونه نصیحتم می‌کرد. اما فاجعه‌ی بزرگ تری که در قلبم مواد مذاب پمپاژ می‌کرد، این بود که اصلا امید هنوز

از ازدواج سابقم مطلع نبود و حتی برای یک تایم موقت هم با آن کنار نیامده بود. لب پایینم را زیر دندان فشردم و از سر فشاری که داشت قلبم را منفجر می‌کرد، بی هوا اعتراف کردم.

-خبر نداره قبلا ازدواج کردم .

مهرداد با شنیدن چیزی که گفتم، مات و مبهوت بر جای ماند. با سکوتی مرگبار فقط نگاهم می‌کرد. چند لحظه‌ی بعد دستی روی صورتش کشید و در حالی که از شدت کلافگی روی پاشنه‌ی پا می‌چرخید گفت:

-وای! وای از دست تو دنیا! من خیال کردم می‌دونه. هنوز هیچی بهش نگفتی و راه افتادی دنبالش اومدی تا این‌جا؟

با تأسف برایم سر تکان داد و روی حرف اولش پافشاری کرد .

-برو! برو خداحافظی کن بیا دنیا. دیگه حتی اگه مجبور باشی قید پاستور رو هم بزنی باید این قضیه رو فیصله بدی. برو.

او چه می‌دانست؟ او از دل من چه می‌دانست؟ از ناتوانی من در برابر احساسم نسبت به چشمان کهکشانی امید چه می‌دانست؟ هیچ! هیچ نمی‌دانست و فقط نصیحت می‌کرد. نمی‌دانست و فقط حرف می‌زد. نمی‌دانست و فقط حکم می‌کرد. وقتی بی خبر از حال من، آمرانه تکرار کرد:

-برو !

ملتمس نگاهش کردم. چون عاجز بودم. عاجز از بر هم زدن عشقی که بند دلم وصلش شده بود. درمانده و با عجز تمام نالیدم:

-من نمی‌تونم بدون اون. عاشقشم مهرداد. خیلی عاشقشم! من نفس کم می‌آرم بدون اون. اون‌قدر می‌خوامش که حتی اگه یه روز نبینمش افسردگی می‌گیرم و گوشه‌ی اتاق کز می‌کنم .

بی اعتنا به قطرات اشکی که آماده‌ی باریدن روی صورتم بودند، دستش را گرفتم و خواهش کردم.

-لطفا نگو. نگو که تمومش کنم. نگو که قراره ولم کنه! اگرم قراره چنین اتفاقی بیفته تو نگو! بذار حداقل همون یه ذره امیدی که ته دلم هست و دارم باهاش زندگی می‌کنم از بین نره. بذار تا جایی که می‌شه، تا

روزی که ممکنه داشته باشمش. بذار تا می‌تونم عشقشو تجربه کنم و اون‌قدری باهاش خاطره بسازم که اگه یه روزی رسید و بهم پشت کرد، بقیه‌ی عمرمو با خاطراتش سر کنم. لطفا! لطفا نگو بهم که ازش بگذرم. چون نمی‌تونم. نمی‌تونم مهرداد. به خدا نمی‌تونم.

اشک بی محابا از چشمانم سر می‌خورد و مهرداد با چشمانی درشت شده و لبانی نیمه باز، خیره و ناباور نگاهم می‌کرد. نفهمیدم چه قدر گذشت که به خودش آمد. فاصله‌ی میانمان را از بین برد و مرا توی آغوشش کشید. با این کارش گریه‌ام ناخواسته شدت گرفت. محکم کنار سرم را بوسید و گفت:

-باشه. باشه هر چی تو بگی. گریه نکن!

خش و بغض تنیده در صدایش باعث شد درجا از آغوشش فاصله بگیرم. برق اشک نشسته در چشمان خمارش، فقط به این دلیل بود که حتی بعد از طلاق هم مرا این گونه بی قرار و ناتوان ندیده بود.

انگشت اشاره و میانی دستم را میان دندان‌هایم فشردم تا هق هقم را پس بزنم. حال و روز فلاکت‌بارم را که دید، از لای دندان‌هایش با حرص گفت:

-لعنت بهت سامان.

.

بگذار لیلی بمانم[1/24/2025 9:02 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت142

همان دم صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. با دیدن اسم امید روی صفحه تازه یادم آمد کجا هستم و با وحشت سر به پشت چرخاندم. خیالم که از خالی بودن حیاط راحت شد، هوفی کشیدم و تماس را برقرار کردم. تلاش کردم لرزش صدایم را مخفی کنم و گفتم:

-جانم؟

صدای نگرانش با پس‌زمینه‌ی صدای خنده‌ی چند نفر گوشم را پر کرد.

-مشکلی پیش اومده عزیزم؟ اگه لازمه من بیام باهاش صحبت کنم.

دلواپس شده بود. می‌خواست فشارِ احتمالی را از روی دوش من بردارد و روی دوش خودش بگذارد. با نگاه به مهرداد که به سنگ‌ریزه‌های زیر پایمان خیره بود گفتم:

-نه چیزی نیست. الان می‌آیم تو .

مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه پس... منتظرم .

و تماس را قطع کرد. این مرد علی‌رغم همه‌ی بدخلقی‌ها و بی اعصابی‌هایش، یک صبر و آرامش عجیب در خود داشت. خصلتی که بیش از حد روی من تاثیر می‌گذاشت و همیشه حال بدم را در خود می‌بلعید .

-چی می‌گفت؟

فهمیده بود که طرف پشت خط امید بود. گوشی را میان انگشتانم فشردم و گفتم:

-می‌خواست ببینه مشکل چیه. تو برو تو. من یکم به صورتم هوا بخوره بعد می‌آم.

مردد دستی روی لبانش کشید و به منظور باشه سر تکان داد. حین گذر از کنارم، چند لحظه‌ای ایستاد و بدون نگاه به صورتم گفت:

-گفتی عاشق شدی و این چیزیه که من نمی‌تونم ندید بگیرمش. تو بچه نیستی. تصمیمو می‌ذارم به عهده‌ی خودت. اما می‌خوام اینو بدونی. پنهون‌کاری نمی‌ذاره عشقی که ازش حرف می‌زنی ریشه داشته باشه. نمی‌ذاره اصالت داشته باشه. چشم بستن روی عواقب یه عشق بدون اصالت، عینِ عین خودکشی می‌مونه .

به محض اتمام حرفش، رفت. رفت و ندید زهرخند گوشه‌ی لبم را. من خودم خوب می‌دانستم که نتیجه‌ی پنهان کردن گذشته‌ام، خودکشی است. اما او این را نمی‌دانست که حتی اگر من همین حالا هم از گذشته پرده برداری می‌کردم و امید رهایم می‌کرد، من بدون او می‌مردم. دیگر چه فرقی می‌کرد؟ هر مسیری را

هم که برمی‌گزیدم، درنهایت من می‌ماندم و یک مرگِ سوزناک!

آهم را با نفسی عمیق، در هوای سردِ حیاط ها کردم. به طرف تاب سه نفره و بدون سایبانی که در فاصله‌ی چند متری‌ام قرار داشت قدم زدم. و تلاش کردم کمی خوش‌بینانه فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم. به این فکر کردم که چند درصد احتمال داشت امید مشکلی با ازدواج سابقم نداشته باشد؟ چند درصد احتمال داشت خانواده‌اش نسبت به چنین مسئله‌ای بی تفاوت باشند؟ چند درصد احتمال داشت خودش مشکلی نداشته باشد و خانواده‌اش داشته باشند؟

هوفی کشیدم و روی تاب نشستم. نوکِ تیزِ کفشم را روی سنگ‌ریزه‌ها فشردم و تاب را به حرکت درآوردم. بیخود بود! این مسئله هیچ طرفِ خوش‌بینانه‌ای نداشت. لااقل در کشوری مثل ایران

نداشت. بهترین راه همانی بود که خودم برگزیده بودم. باید صورت مسئله را پاک می‌کردم. نه از گذشته حرف می‌زدم. نه از آینده می‌ترسیدم. شاید اصلا در کتاب عمرم، ورقی برای فردا ثبت نشده بود. باید امروز را زندگی می‌کردم .

-دنیا؟

با صدای امید، هول شدم و کف پایم را روی زمین گذاشتم. تاب از حرکت ایستاد و ترس از رو به راه نبودن صورتم، قلبم را از تپش انداخت .

-چرا این‌جا نشستی؟ هوا سرده. بدنت هنوز ضعیفه. می‌خوای دوباره سرما بخوری؟

معذب سرم را به طرفش چرخاندم. آرزو کردم مواد آرایشی"ای" که سهیلا برای صورتم استفاده کرده بود، واقعا مارک بوده باشد .

-خواستم یکم تنها باشم .

قیافه‌اش دیدنی بود! با چشمان گرد راهی را که آمده بود نشان داد و گفت:

-برگردم؟

لبخندم غمی داشت که او نمی‌توانست ماهیتش را بفهمد. بی پرده لب زدم:

-تنهاییِ دو نفره نداریم؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/25/2025 9:10 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت143

لبخندی که گوشه‌ی لبش را انحنا داد، همه‌ی دنیای من بود. فاصله را کم کرد و من وقتی قصدش را برای نشستن روی تاب فهمیدم، خودم را کنار کشیدم .

-دعواتون شد؟

نمی‌توانستم بحثمان را انکار کنم. آن هم نه وقتی که نمی‌دانستم صورتم بیان‌گر شوراب اشک‌هایم است یا نه! لبخندی یک طرفه روی لب نشاندم و بینی‌ام را چین دادم .

-یه کوچولو! عصبی بود از این‌که چرا تا الان چیزی بهش نگفتم .

دستش را بلند کرد و روی پشتی آهنی تاب انداخت. یک حس امنیت دلچسب، از این گونه درآغوشش بودن توی دلم خزید. اما وقتی گفت:

-حق داره. اون‌قدر مشکل جلومون سبز شد که من کلا خانواده‌ی تو رو فراموش کردم.

نفس توی سینه‌ام حبس شد. ترس از روزی که او بخواهد با بابا مهیار ملاقات کند و بابا مهیار حرفی از گذشته‌ام به میان بیاورد، مثل خوره به جان مغزم افتاد. و خدا را از صدق دل شکر کردم که آن‌ها تهران نبودند .

-دنیا؟

همیشه نامم را یک طور خاصی ادا می‌کرد. یک عشق مضاعف از لحنش شره می‌کرد و نفسم را بند می‌آورد. نمی‌دانم تعمدا آن گونه صدایم می‌کرد یا ناآگاهانه. اما هر چه که بود، دلم می‌خواست همه‌ی

دنیا را شاهدِ این لحنِ عاشقانه‌اش بگیرم و فخر فروشی کنم .

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و جانمی زمزمه کردم که از اعماق جان به زبان آورده بودم. متفاوت با لحن قبلی‌اش، درمانده و بی مقدمه گفت:

-من تا وقتی تو رو نیارم توی خونه‌ی خودم، هر روز، هر ساعت، هر لحظه تن و بدنم می‌لرزه. تا وقتی تو ازم دور باشی، من خیالم راحت نیست. خیالمم که از بابت تو راحت نباشه، زندگی برام جهنم می‌شه .

بسته شدن چشمانم بی اراده بود. محکم و با صراحت داشت از چیزی حرف می‌زد، که حکم مرگ مرا صادر می‌کرد. از ترس این‌که نکند آخر حرف‌هایش به یک خواستگاری و یک جواب مثبت یا منفی شنیدن

از جانب من ختم شود، مثل برق گرفته‌ها سرم را از روی شانه‌اش برداشتم. سعی کردم دلیل منقلب شدن حالش را بفهمم.

-به من و آرزو اعتماد نداری؟ می‌ترسی برات دردسر جدید درست کنیم؟

نگاهش شبیهِ نیم ساعت پیش، آرام نبود. درد داشت. ترس داشت. حرص داشت. انگار نتوانسته بود نقاب خوش‌رویی و بی تفاوتی را بیش از این روی چهره‌اش حفظ کند.

-بحث بی اعتمادی به شما نیست. بحثِ خطرناک بودن اون بی همه چیزه. تا امروز صبح امیدوار بودم که می‌ندازمش گوشه‌ی زندان و از شرش خلاص

می‌شیم. اما بدون اون مدارک، دیگه چنین چیزی امکان نداره و منم نمی‌تونم اجازه بدم که فیلمای تو...

-من خیلی شرمنده‌ام امید. متاسفم که به خاطر من همه چی خراب شد.

با سری پایین افتاده میان حرفش رفته بودم. بی درنگ دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید. خیره به چشمانم، با قاطعیت گفت:

-تقصیر تو نبود. اون هر طور شده مدارکو از چنگم در می‌آورد. بی فکری از من بود که نفهمیدم چرا بهت نزدیک شده.

.

بگذار لیلی بمانم[1/25/2025 9:11 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت144

کنجکاوانه توی نگاه غم‌زده‌اش پلک زدم.

-می‌شه بهم بگی مدارکی که ازت می‌خواد چیه؟ به اون مسئله‌ای که اون شب گفتی بهتره من ندونم مربوط می‌شه. مگه نه؟

نگاه از صورتم برداشت و روی تاب صاف نشست. از آن‌جایی که حس می‌کردم سکوتش پر از تردید است، اصرار کردم:

-می‌خوام بدونم امید. لطفا. از ظهر فکرم درگیرشه.

انگار موفق شدم. نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و دستش را مشت کرد. باد کم جانی که وزید، بوی عطر ناب او را با خودش همراه کرد و توی صورت من نشاند. دگرگونی حالش و آن جدیتی که در نیم‌رخش مشاهده می‌شد، باعث می‌شد به خودم اجازه ندهم که سرم را دوباره روی شانه‌اش بگذارم و ریه‌هایم را مملو از عطر تنش کنم.

-قضیه به دو سال پیش مربوط می‌شه.

لبخند پر دردِ روی لبانش را با وجود سایه روشن فضای حیاط می‌دیدم. تمام دقتم را در گوش‌هایم جمع کردم و او با همان نگاه پایین افتاده ادامه داد:

-از موتورخونه‌ی بیمارستان یه جنازه پیدا شد. نیما برام پاپوش درست کرده بود. با یه سناریوی بی نقص و یه برنامه‌ریزی دقیق. می‌خواست اعدام شدنمو ببینه .

برای خارج شدن از شوک، ساعت‌های متمادی وقت نیاز داشتم. باید اعتراف کنم هر باری که امروز به علت اخاذی بهبهانی فکر کرده بودم، حتی یک احتمال ناچیز هم نداده بودم قضیه یک چنین جنایتی بوده باشد. مبهوت پرسیدم:

-توی بیمارستان هزاران نفر رفت و آمد می‌کنه. کار هر کسی ممکن بوده باشه. چرا به تو مضنون شدن؟

-دلیل زیاد داشت. یکیش دسته کلیدم بود که به عنوان مدرک فیزیکی ضبط شد. چند روز قبل از این‌که پلیسا بریزن توی بیمارستان، من دسته کلیدمو گم کردم. وقتی مقتولو توی موتورخونه پیدا کردن، دسته کلید منم اون‌جا افتاده بود.

پر بودم از یک دلهره و غمی که عجیب روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. بهبهانی واقعا هیولای خوف برانگیزی بود. آب دهانم را بلعیدم و آهسته پرسیدم:

-مقتول، کی بود؟ می‌شناختیش؟

سر بالا انداخت.

-نمی‌شناختمش. اما بعد فهمیدم یه زن فاحشه بوده. با آمپول هوا کشته شده بود. همه چیزو یه جوری صحنه سازی کرده بودن که انگار قتل چند ساعت قبل از اومدن پلیس و توی همون موتورخونه اتفاق افتاده .

نفسی عمیق کشید و بازدمش را عمیق تر رها کرد .

-اگه الان این‌جام همه‌ش به لطف سهرابه. هر چی در توان داشت گذاشت تا ادله‌ی کافی جمع کرد و بالاخره تبرئه شدم. پزشکی قانونی هم ثابت کرد که جنازه از یه جای دیگه به موتورخونه‌ی بیمارستان منتقل شده. اما همچنان پرونده بازه. دایره‌ی جنایی نتونسته قاتلو پیدا کنه.

.

بگذار لیلی بمانم[1/25/2025 9:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت145

سرش به طرفم چرخید و نگاهش به نی نی هراسان چشمانم دوخته شد. و نگاه من درست به اندازه‌ی زخمی که او از بهبهانی خورده بود و رنجی که یحتمل در آن دوران کشیده بود، بغض داشت. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پام به کلانتری، دادگاه، بازداشتگاه و حتی زندان باز شد. اما بیش تر از همه‌ی اینا می‌دونی چی درد داشت؟

زبانم از دردِ نگاه و زهرخند لبانش در کام نمی‌چرخید. آهسته سر به دو طرف تکان دادم و او گفت:

-این‌که تا اون موقع فکر می‌کردم فقط می‌خواد خودشو گول بزنه که هستی بهش خیانت نکرده. اما اون موقع فهمیدم واقعا منو مقصر می‌دونه. فهمیدم برای انتقام گرفتن از من، دست به هر کاری می‌زنه. حتی دستشو به خون آلوده می‌کنه.

-خودش...

نمی‌دانم از کجا فهمید چه می‌خواهم بگویم. میان حرفم با تلخند گفت:

-خودش عامل جنایت نیست. اما خب چه فرقی می‌کنه؟ قاتلو اون اجیر کرده. مدارکی که امروز ازم می‌خواست، نشون می‌داد قتل کار کیه. پلیس با یه بازجویی ساده از متهم به نیما می‌رسید و اون اینو می‌دونست.

حالا می‌فهمیدم. حالا می‌فهمیدم چه چیزی تا این حد باعث هراس امید شده بود که می‌خواست مرا نزدیک خودش نگه دارد. آزاد بودن دیو دو سری مثل بهبهانی، به اندازه‌ی کافی رعب آور بود. و باید اعتراف کنم که من ترسیدم. دلشوره به دلم چنگ انداخت و رنگ از رخسارم پرید. اما نه برای خودم. برای او! صورتم از ترسِ این‌که مبادا یک تار مو از سر او کم شود جمع شد.

با دیدن حالت صورتم، بی هوا و ناگهانی به آغوشم کشید. روی سرم را بوسید و اجازه داد تاب به حرکت درآید. انگار با این کار می‌خواست مرا در خلسه‌ای فرو ببرد که کمی از هراس درونم کاسته شود. کنار گوشم نجوا کرد:

-قبل از این‌که با تو آشنا بشم، هیچ چیز مهمی توی زندگیم وجود نداشت. از دست دادن هیچ چیز برام اهمیت نداشت. هیچ تهدیدی باعث ترسم نمی‌شد. فقط دنبال این بودم که نیما رو گوشه‌ی زندان ببینم. اما از وقتی تو اومدی، همه چی عوض شده دنیا. تو نقطه ضعف منی. تو همه‌ی وجود منی. حتی یه ذره برام مهم نیست که اون مدارکو از دست دادم. آبروی تو، آبروی منه. تنها چیزی که واسم اهمیت داره تویی. تویی و من نمی‌ذارم کوچک ترین آسیبی بهت برسه.

نمی‌ذارم بهت صدمه بزنه. من از دستت نمی‌دم دنیا. به هیچ قیمتی .

بی اختیار میان دلشوره‌هایی که می‌رفت و می‌آمد، به اساسی ترین مشکل این روزهایم فکر کردم. به این که تا چه حد می‌شد روی حرف‌هایش حساب کرد؟ مثلا روی این‌که گفته بود به هیچ قیمتی از دستم نخواهد داد. واقعا به هیچ قیمتی؟ حتی به قیمت گذشته‌ام؟ به قیمت خالی نبودن صفحه دوم شناسنامه‌ام؟ به قیمت باکره نبودنم؟

-سرتو بلند کن ببینم!

.

بگذار لیلی بمانم[1/26/2025 9:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت146

انگار از سکوتم چیز دیگری برداشت کرده بود که به محض بلند کردن سرم گفت:

-اگه من جای تو بودم می‌گفتم برو بابا نخواستیم. عشق و علاقه‌ت مال خودت. دردسراتم مال خودت. ما رو به خیر و شما رو به سلامت!

حرف‌هایش بوی خجالت می‌داد. چه می‌دانست که عمر این عشق، عمر من بود و پایان این عشق، پایان من؟ چه می‌دانست که نگاه او مهتابِ شب من بود و لبخندهایش تلألوی انوارِ روز من؟ من حتی حاضر بودم خودم با پای خودم به مسلخ بروم و بهبهانی ذبحم کند، اما درعوض دست از سر او بردارد .

-ازت دست نمی‌کشم امید. حتی اگه تاوانش جونم باشه!

با جوابی که دادم، یک حس نرم و ملایم از روی صورتش عبور کرد. کلافگی‌ها و بی قراری‌هایش را به پرواز درآورد و نگاهش در آرام ترین حالت ممکن، از یک چشم به چشم دیگرم رفت و برگشت. زمزمه‌وار گفت:

-تو دیوونه کردن منو خیلی خوب بلدی!

خون داغی که میان رگ‌هایم روانه شد، تا پشت گوش‌هایم را سرخ کرد. آن‌قدری که حتی باد سرد هوا هم نتوانست شرمم را مخفی کند. و امید جوری که انگار از خجالت چهره‌ام خوشش آمده باشد، لبخند زد و جمله‌ی دیگری به زبان آورد.

-یه لحظه‌هایی واقعا نفسمو می‌بُری!

نگاهش تا روی چتری‌های فر شده‌ام، که مهسا با بدبختی یک طرف فیکسشان کرده بود بالا رفت و این بار که به چشمانم رسید، آهسته لب زد:

-مثل همین الان.

آب دهانش را فرو داد و آرام نگاهش را پایین تر کشاند. به لبانم که رسید، همان‌جا مکث کرد. شک نداشتم صدای وحشتناک کوبش قلبم به گوش‌هایش می‌رسید. صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می‌شد. به یک وجبی صورتم که رسید، نگاه ملتهبش یک بار دیگر تا چشمانم بالا آمد .

حالم عطشان شده بود! انگار که ماه‌ها میان برهوت کویر لوت، بدون آب رها شده باشم. انتظار نگاهم را که دید، دستش را پس سرم گذاشت و فاصله‌ی باقی مانده را کم کرد. داغی نفسش که توی صورتم نشست، پلک‌هایم کاملا غیر ارادی روی هم رفت و ثانیه‌ای بعد... تجربه کردم عمیق ترین و شیرین ترین بوسه‌ای را که تاریخ بشریت به خود دیده بود.

مرا می‌بوسی...

عطرت در دهان پرندگان گل می‌دهد

مرا به آغوش می‌کشی...

لهجه‌ی آفتاب عوض می‌شود
با جادوی عشق بازیت...
زندگی در دستان معجزه‌گرت
تاب می‌خورد !
)شیوا میثاقی(

سرش را که عقب کشید، چشمانم میلِ باز شدن نداشت. دلم می‌خواست ساعت‌ها توی دنیایی که پشت پلک‌هایم در جریان بود پرسه بزنم و هیچ گاه به دنیای حقیقی و واقعیت‌های ترسناکش برنگردم.

-حالت خوبه؟!

حالم؟ نمی‌دانستم. هیچ چیز نمی‌دانستم. هنوز به این دنیا بازنگشته بودم. به قول افشین یداللهی، انگار در

جاده‌ای بی بازگشت قدم گذاشته بودم که شباهتی به خیابان‌های شهر نداشت. در جاده‌ای به نام عشق، که یقین داشتم هیچ موقعیت جغرافیایی"ای" در جهان، نمی‌توانست نظیری برای آن باشد .

-امید جان؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/26/2025 9:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت147

صدای با احتیاط مادر امید، چشمانم را یکباره و تا آخرین درجه‌ی ممکن باز کرد. دلم نمی‌خواست به این عالم برگردم و اما متاسفانه دنیا بی رحم تر از این حرف ها بود که به میل و خواسته‌ی انسان‌ها اعتنا کند .

امید دستی روی لبانش کشید و آرام سر به طرف مادرش چرخاند. و من از شرمِ چشم در چشم شدن با او، کابل را گرفتم .

-بله مامان؟

لحنش معذب بود. او هم مثل من فهمیده بود که صد در صد مادرش صحنه‌ای را که نباید، دیده است

.

-ببخشید. نمی‌خواستم خلوتتونو بهم بزنم. فقط بابات سراغتو می‌گرفت. دیدم توی سالن نیستی، نگران شدم اومدم دنبالت .

هول و با عجله از دلیل آمدنش می‌گفت. انگار خودش هم از این‌که شاهد چنین صحنه‌ای بوده، خجالت‌زده بود. ناخنِ انگشت کوچک دست راستم را لای دندان‌هایم گذاشتم و مشغول خراشیدن لاک مشکی، از روی آن شدم. حق داشت اگر از من بدش بیاید .

بی حیایی که شاخ و دم نداشت .

امید این بار با لحنی کاملا طبیعی، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده در جوابش گفت :

-اشکالی نداره قربونت برم. الان می‌آیم .

و مادرش به لحظه نکشید که از حیاط محو شد .

خیره به آسمان مانده بودم. طوری که حس سنگینی نگاه امید روی نیم‌رخم هم نتوانست نگاهم را از آسمان سیاهِ شب و ابرهای پر بارش جدا کند. صدایش پر از خنده از کنار گوشم، توی سرم پژواک شد .

-دسته گلیه که خودت آب دادی .

سرم نیم چرخی زد و چشمانم با حالتی تدافعی گرد شد .

-من؟!

از روی تاب پایین رفت و خبیثانه سر به جهت مثبت تکان داد .

-اگه دیروز توی بیمارستان خودتو به مظلومیت نمی‌زدی و بدهیتو صاف می‌کردی، نتیجه این نمی‌شد!

اخمم محو و شیرین بود. لبانم را توی دهانم کشیدم و از روی تاب بلند شدم .

-نه خیر. تو زیادی طولش دادی.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-این الان اعتراض بود؟

اعتراض؟ مگر دلِ غنج رفته‌ام اجازه می‌داد که اعتراضی هم داشته باشم؟ لبخندم را فرو خوردم و برای وارسی چهره‌ام، گوشی‌ام را از جیب کیفم درآوردم .

-نه خب به خاطر شرایط و شلوغیِ خونه می‌گم .

توی دوربین گوشی، به گریم صورتم که ذره‌ای تکان نخورده بود نگاه کردم و صدای نجوا گونه‌اش را کنار گوشم شنیدم.

-مگه تو اون موقعی که داشتی با حرفات دلربایی می‌کردی، فکر شرایط خونه رو کرده بودی که من بکنم؟

شانه بالا انداختم.

-من که نفهمیدم! بالاخره این نتیجه‌ی دلبری الانم بود یا وصول بدهی قبلی؟

تمام هدفم این بود که خودم را بی گناه جلوه دهم و تقصیرها را گردن او بیندازم. اما او انگار که از حرفم بل گرفته باشد، با بدجنسی چشمانش را باریک کرد .

-درست می‌گی! با یه حساب سر انگشتی تو همچنان به من بدهکاری .

خنده‌ام را خوردم و مشتی به بازویش زدم .

-یه کاری می‌کنی که دیگه اصلا اعترافای عاشقانه نکنما.

.

بگذار لیلی بمانم[1/26/2025 10:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت148

صدای خنده‌ی بلندش در مولکول‌های هوا فراگیر شد. و فقط خدا می‌داند که من تا چه حد از این حال خوش و درخشش صورتش مشعوف بودم. هنوز ته مایه‌هایی

از لبخند، گوشه‌ی لبانش را کش داده بود وقتی که گفت:

-اون دیگه دست خودت نیست. من هر وقت که اراده کنم، خودم ازت اعتراف عاشقانه می‌گیرم .

زبان مغلوب شده‌ام برای این بود که دقیقا به قلب هدف زده بود. من رهیدن از دام او را بلد نبودم. این مرد هزاران راه برای لرزاندن دلم می‌دانست و وقتی هم که دلم در جبهه‌ی او به تکاپو می‌افتاد، هیچ کدام از حرف‌ها و رفتارهایم قابل کنترلِ خودم نبود .

قطره‌ای که روی صورتش افتاد و لا به لای ته ریش‌هایش گم شد، نگاه هر دویمان را به سمت آسمان کشاند. ابرها شروع به بارش کرده بودند. قطره‌ای دیگر این بار صورت مرا نشانه رفت. بینی‌ام را محکم

بالا کشیدم. هنوز زود بود، اما عجیب بوی زمستان می‌آمد .

-الان شدت می‌گیره. بیا بریم.

امید با گفتن این حرف، بازویم را گرفت و به سمت بنا راه افتاد. امان از دلِ بی منطقم که با بی قراری خودش را به قفسِ سینه می‌کوبید و قدم زدن زیر باران را طلب می‌کرد. اگر هر زمان دیگری بود شاید! اما الان و با این سر و وضع، اصلا وقت مناسبی نبود .

این بار که وارد سالن خانه شدیم، مهرداد اولین نفری بود که در قاب نگاهم ظاهر شد. مقابل ارکیده نشسته بود و ارکیده با هیجانی که از همین فاصله هم در حرکاتش مشهود بود، برایش حرف می‌زد. وزن نگاهم

باعث شد یک لحظه حواسش از ارکیده منحرف شود و به این سو سر بچرخاند.

نگاهش یک دور میان من و امید گذری زد و انگار برای این که معذب نباشم، دوباره حواسش را به ارکیده داد. همان لحظه دست امید روی کمرم نشست و با فشارِ اندکی که به پشتم وارد کرد، مرا به راه رفتن ترغیب کرد. به اولین میز خالی که رسیدیم، یکی از صندلی‌هایش را بیرون کشید و گفت:

-وسایلتو بذار این‌جا بریم یه سلامی به حاج بابام بکنم بعد بیایم.

مطیعانه سر تکان دادم و کتم را درآوردم. آن را به همراه شال و کیف روی صندلی گذاشتم و از جهتی که نشان می‌داد کنارش هم‌قدم شدم. توی ذهنم به پدرش فکر می‌کردم. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم ویژگی‌های ظاهری یا اخلاقی‌اش را تصور کنم. باید بگویم همان

قدر که مشتاق دیدنش بودم، همان قدر هم استرس داشتم و شاید هم کمی می‌ترسیدم .

امید که با گرفتن دستم وادار به توقفم کرد، از میان افکارم بیرون کشیده شدم و گیج و مبهوت نگاهش کردم. به میز مزه‌ی مقابلمان اشاره کرد و یک پیش دستیِ تمیز به دستم داد .

-از خودت پذیرایی کن .

با نگاهی گذرا به فینگرفودها و تنوع خوراکی‌های روی میز، که توی ظروفی گران قیمت و با دیزاینی بی نظیر چیده شده بودند، جیغ معده‌ام درآمد. اما با این حال، به برداشتن دو تکه اسپرینگ رول و یک لیوان موهیتو بسنده کردم .

-بریم؟

در جواب امید، سر به جهت مثبت تکان دادم و او قبل از رفتن، دو سیخ لواشک هم به محتویات بشقابم اضافه کرد .

- می‌شه مگه دختر باشی و لواشک دوست نداشته باشی؟

لبخند پر مهری زدم. به خاطر این مدل توجه‌های ریز و دوست داشتنی‌اش، عجیب دلم گرم شده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[1/27/2025 9:35 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت149

چند لحظه‌ی بعد، تقریبا از سالنی که میهمانان آن‌جا جمع بودند خارج و وارد سالنی کوچک تر شدیم. سالنی که با یک دست مبل راحتیِ کلاسیک و دو مجسمه‌ی بزرگ دکوری و یک فرش دوازده متری دستبافت محیط شده بود.

با سلام بلند و رسای امید، سه مردی که روی مبل‌ها نشسته و حسابی گرم صحبت بودند متوجه حضورمان شدند. دو نفرشان میانسال و آن دیگری جوان بود. هر سه از روی مبل بلند شدند که امید با اصرار گفت:

-بفرمایید خواهش می‌کنم. بلند نشید.

سلام من نجیبانه و آرام بود و جوابم هم به همان آرامی داده شد. یکی از مردانِ میانسال با چشمانی سیاه و جدیتی که کم شباهت به امید نداشت، سر تا پایم را از نظر گذراند و با دور زدن جلومبلی امید را در آغوش کشید .

-باید حتما جشنی چیزی بشه تا بیای به پدر و مادرت سر بزنی؟ یا نکنه واسه چند ساعت دیدنت باید حتما التماست کنیم؟

هرچند که لحنش با کمی شوخی آمیخته بود، اما نمی‌شد عصبانیت و رنجیدگی را در آن ندید گرفت. برعکسِ مرجان خانم، کوچک ترین اشتیاقی هم به دیدن من نشان نداده بود و همین هم باعث شد دست و پایم را جمع کنم .

-باور کنید سرم خیلی شلوغه حاج بابا. کارای بیمارستان همه‌ی وقتمو پر می‌کنه. یکمم که تایم اضافه می‌آرم فقط می‌خوابم .

-معلومه!

طعنه‌ی نهفته در تنها کلمه‌ای که پدرش گفته بود، با حس سنگینی نگاهش روی من همراه بود و باعث شد بغض کنم. دلم می‌خواست از راهی که آمده بودم

برگردم. دلم می‌خواست زمان به عقب برگردد و برسد به بیست دقیقه‌ی پیش. توی حیاط همین خانه و من سرم را روی شانه‌ی امید گذاشته باشم.

نمی‌دانم نگاه امید چگونه بود که پدرش با لحنِ نرم تری گفت:

-دست خودم نیست پسر. از دلتنگیه که تلخ شدم. چرا نمی‌شینید؟

تازه آن لحظه بود که جرئت پیدا کردم سرم را بلند کنم. بشقاب به طرز عجیبی توی دستم سنگینی می‌کرد. خم شدم و آن را روی جلومبلی گذاشتم و کنار امید نشستم. اما با کمی فاصله !

-چطوری عمو؟ زندگی به کامه؟

مرد میانسال دیگری که حالا فهمیده بودم عموی امید است، بالاخره سکوتش را شکانده بود. امید جواب داد:

-بله شکر خدا. همه چی خوبه .

بعد از گفتن همین چند کلمه طرف صحبتش را عوض کرد و خطاب به پسری که درحال نوشیدن قهوه بود پرسید:

-تو چطوری ساسان؟ کار و بار چطوره؟ بالاخره تونستی با شرکت عمو کنار بیای یا نه؟

ساسان سرش را با لبخند بالا انداخت. می‌خورد بیست و هشت_نه ساله باشد .

-کی با کار زوری کنار می‌آد که من بیام؟ اما خب مجبورم. حرف جاوید بزرگ رو که نمی‌شه زمین گذاشت!

عموی امید بلافاصله گفت:

-وقتی خودم پسر دارم چرا باید به غریبه اعتماد کنم و زحمات چندین و چند سالمو دستش بسپارم؟ غیر منطقی می‌گم امید جان؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/27/2025 9:36 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت150

امید اخم محوی کرد و خواست چیزی بگوید که پدرش اجازه نداد.

-این حرفا بمونه برای بعد. خانومو معرفی نمی‌کنی پسرم؟

نفس در سینه‌ام حبس شد و درجا نگاهم روی صورت پدرش نشست. مثل امید ته ریش داشت. ته ریش‌های

سفید با صورتی که جذبه‌اش دلهره به جان آدم می‌ریخت. امید با لبخند سر چرخاند و به من نگاه کرد. خیره به چشمانم گفت:

-دنیا از پزشکای بیمارستانه حاج بابا .

و سپس به پدرش چشم دوخت .

-و دختریه که بهش علاقه دارم .

عرقی که از تیره‌ی پشتم شره کرد، به خاطر رُکیِ کلامش بود. با چشمانی که نتوانسته بودم جلوی گرد شدنشان را بگیرم به نیم‌رخش خیره بودم که سر چرخاند و گفت:

-حاج بابا استاد فیزیولوژی هستن .

گوشه‌ی لبم را که تمام این مدت میان دندان گرفته بودم رها کردم. با خجالتی که مطمئن بودم در صورتم عیان است به چشمان پدرش نگریستم و لب زدم:

-خوشبختم .

حس عنبیه‌های چشمانش کاملا عوض شده بود. برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم شاید از صراحت امید عصبی شده باشد، آرام تر بود و با یک حالت خاص نگاهم می‌کرد. انگار امید پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست باید چه بگوید و چگونه با او صحبت کند.

-منم همین طور دخترم.

این بار لحنش مهربان بود. حس خوبی که از درخشش نگاه خیره و دقتی‌اش در وجودم راه گرفته بود، خیلی زود و با دیدن دختری که آمد و کنارش نشست از بین رفت. همان دختری بود که بدو ورودمان، از پس شانه‌ی مرجان خانم دیده بودم. همانی که اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم غمِ دردآور نگاهش را فراموش کنم.

-سلام امید جان .

آقای اول اسمش را نگفته بود. خب این زیاد مهم نبود. فقط نمی‌فهمیدم چرا آن "جان" را به انتهای اسم امیدِ من چسبانده بود. امید در جوابش به تکان سر بسنده کرد و او با نگاهی که آشکارا از من می‌دزدید خطاب به امید پرسید:

-قبلا توی جمع خانوادگی غریبه نمی‌آوردیم. رسم جدیده؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/27/2025 9:38 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت151

منقبض شدن شکم و مشت شدن دستانم بی اراده بود. می‌دانستم دردش چیست و همین هم باعث می‌شد غیظ کنم. دلم می‌خواست جواب تندی نثارش کنم. اما از آن‌جایی که با صمیمیتی غیر قابل انکار کنار پدر امید نشسته بود، یعنی نسبت نزدیکی با آن‌ها داشت و همین هم زبانم را غلاف می‌کرد .

-دنیا غریبه نیست. از این به بعد باید به حضورش توی جمع‌های خانوادگی عادت کنین.

جواب امید دندان شکن بود. آن‌قدری که لبخندی به عظمت لبخند ژکوند پشت لبانم رژه برود و نگاه فراری آن دختر، با وحشت توی صورت من بنشیند. من هم با اعتماد به نفسی که مطمئن بودم در نگاهم تمام قد شده، خیره خیره به چشمانش زل زدم.

-افتخار آشنایی با کی رو دارم عزیزم؟

آن "عزیزم"ی که گفته بودم، از میلیون‌ها فحش بد تر بود! زبانش بند آمده بود. حق داشت. امید آب پاکی را روی دستش ریخته بود .

-ایشون نازنین هستن. دخترعمه‌ی ما.

ساسان بود که معرفی‌اش کرد. اما من باز هم با نگاه به صورت خود نازنین گفتم:

-خوشبختم.

دیگر آن عزیزم را تکرار نکردم. باید اعتراف کنم جایی در پسِ ذهنم خودم را جای او می‌گذاشتم و حتی برایش دلسوزی هم می‌کردم .

پس زده شدن، حس بدی بود.

-چشمای جذابی داری! منم دلمو به چشمای مادرش باختم.

حرف پدر امید، توجهم را از نازنین منحرف کرد. حرفش تعریف بود. از چشمانم تعریف کرده بود! لبخندم ترکیبی از خجالت و دستپاچگی بود. لب زدم:

-ممنونم. شما حق داشتین! خانوم زیبا و بی نظیری دارین.

همان لحظه نازنین به جلو خم شد. شنیدم که آهسته به امید گفت: "می‌شه چند دقیقه خصوصی صحبت کنیم؟" همه‌ی سعیم را کردم کوچک ترین واکنشی نشان ندهم. حتی نگاهشان هم نکردم. حس ناخوشایند این درخواستش را جایی ته قلبم محبوس کردم. جواب پدر امید را در حالی شنیدم که با بلند شدن امید از روی مبل، قلب من هم از جا کنده شده و همراهشان رفته بود .

-وقتی امید اون‌قدر واضح و شفاف از علاقه‌ش بهت حرف می‌زنه، یعنی تو هم چیزی از خانوم من کم نداری !

جوابم فقط یک نگاه بود که با شرم پایین افتاد و لبخندی که بغضش را پنهان کردم. او بی اطلاع بود. من مانند مرجان خانم بی نقص نبودم.

-بخور دخترم.

با تعارفش، فوراً دست دراز کردم و یک تکه لواشک از داخل بشقاب برداشتم. باید با تعریفاتش ذوق مرگ می‌شدم و اما حالم اصلا شباهتی به ذوق‌زده‌ها نداشت. همین هم نیشتر حسرت را به سوی قلبم روانه کرده بود. قلبی که با فاصله از من، شاهد حرف‌هایی بود که میان امید و نازنین رد و بدل می‌شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/28/2025 10:35 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت152

نفسی کلافه کشیدم و آخرین تکه‌ی لواشک را توی دهانم گذاشتم. کنجکاو بودم بدانم از چه حرف می‌زنند. اما در مقابل، تمام توانم را گذاشته بودم تا نگاه مالکانه‌ام را مهار کنم و به جایی که آن‌ها ایستاده بودند توجه نکنم. و موفق شده بودم. سر پایین افتاده‌ام این را می‌گفت .

-عمو حمید؟ حاج بابا؟

صدای بهراد بود که از جایی دور تر می‌آمد .

-این‌جایید؟ مامان می‌گه بیاید شام .

حالا صدایش نزدیک تر و از توی همین سالن به گوش می‌رسید. سرم بی اراده به عقب چرخید. پیغامش را رسانده بود وقصد رفتن داشت که نگاهش به من افتاد. منگ و مبهوت در جایی که بود ایستاد و خیره نگاهم کرد .

-گوزل! تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ با داداش اومدی؟

بودن من در این خانه بیانگر خیلی چیزها بود. برای همین هم از دیدنم تا این حد شگفت‌زده شده بود. از این‌که گوزل خطابم می‌کرد خوشم نمی‌آمد. اخم کردم .

-دنیا صدام کنی بیش تر خوشم می‌آد .

اخم او اما شوخ بود. قدم به قدم جلو آمد و گفت:

-گوزل صدات کنم بیش تر خوشم می‌آد. حداقل تا وقتی که داداش اعتراض نکرده.

پشت مبلی که روی آن نشسته بودم ایستاد و دستانش را با حالت جالبی به کمر زد. با نگاه به صورت پدرش گله‌مند گفت:

-همه‌ی محدودیتا واسه منه دیگه نه؟ پسر ارشد هر کاری کنه اوکیه. ردیفه. بی اشکاله. مورد منکراتی هم نداره. اونم از دختر نازدونه‌ت که همکارشو دعوت کرده. اما من اگه دست یه دخترو می‌گرفتم می‌آوردم این‌جا، جنگ جهانی سوم راه می‌افتاد و تا سه ماه بهم اخ و تف می‌کردین !

سرم برگشت و صاف توی صورت پدرش نشست. پدرش در مقام دفاع گفت:

-اونا آدمای با اصالتو از آشغالای خیابونی تشخیص می‌دن. اما تو نه.

آشکارا دیدم که ساسان در گوش پدرش چیزی گفت. بعد از آن عموی امید لب باز کرد .

-راستی حسین. تا یادم نرفته می‌خواستم باهات درمورد ارکیده صحبت کنم. مگه آسیامهر چش بود که گذاشتی دختره بره شرکت غریبه کار کنه؟

پدر امید مختصر و محکم جواب داد:

-تا وقتی خودش هم از کارش راضیه و هم از همکاراش همون‌جا می‌مونه.

ساسان کلافه دستی روی لبانش کشید. کمی به جلو خم شد و گردنش را چرخاند تا صورت پدر امید را ببیند. با اخم گفت:

-من می‌دونم مشکل ارکیده چیه. اگه من مشکلو حل کنم، شما پا درمیونی می‌کنید که برگرده؟ ارکیده دختر ساده‌ایه عمو. اصلا یعنی چی که هنوز هیچی نشده یه نفر از محل کارش پاش به خونتون باز شده؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/28/2025 10:37 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت153

نگاهم به پدر امید بود. از استرسِ این که نکند به خاطر حضور مهرداد شاکی شود، دستانم یخ کرده بود. اما وقتی پلک‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و گفت:

-رئیسِ شرکتشونه. قبل از این‌که دعوتش کنه از خودم اجازه گرفته. ارکیده دیگه بچه نیست. بیست و شش سالشه. فقط در صورتی برمی‌گرده که خودش بخواد. روی من حساب نکن .

ابروهای ساسان درهم پیچید.

-درکتون نمی‌کنم عمو جان. یعنی شما واقعا خودتون اجازه دادید که اون پسرو ...

-ما که مشکلی نمی‌بینیم. شما با روابط خواهرِ من و همکاراش مشکلی داری ساسان جان؟ !

صدای جدی بهراد بود که دهان ساسان را بست. "خواهر من" را طوری تلفظ کرده بود که انگار دقیقا گفته بود به تو هیچ ارتباطی ندارد. همین هم باعث شد

ساسان به پشتی مبل تکیه دهد و سکوت کند. اما پدر ساسان در عوض او، خطاب به بهراد گفت:

-وقتی خودمون شرکت داریم مجبور نیست که اون‌جا کار کنه. توی این زمونه به هر محیطی نباید اعتماد کرد. خصوصاً که ...

ادامه‌ی این بحث خوشایندم نبود. برای همین دست از نظاره‌گر بودن برداشته و محکم میان حرفش گفتم:

-برادرم آدم قابل اعتمادی هستن .

هر چهار مرد، نامفهوم نگاهم کردند. قبل از این‌که کسی چیزی بپرسد با نگاهی مستقیم خطاب به پدر امید گفتم:

-رئیس شرکتی که ارکیده جان توش کار می‌کنه برادر منه. من بهتون اطمینان می‌دم که هم شرکت محیط سالمی داره. هم برادر من پسر سالمیه.

کمی شوکه شد؛ اما با این حال لبخند رضایت‌مندی گوشه‌ی لبش را انحنا داد. احساس می‌کردم موافق کار کردن ارکیده در شرکت آسیامهری که آن‌ها می‌گفتند نیست .

بهراد سرش را از پشتی مبل آویزان کرد و خیره به نیم رخم گفت :

-یعنی این پسر ریشوئه که الان این‌جاست برادر توئه؟

نمی‌دانم چرا آن قدر با شگفتی پرسیده بود! سرم را که به طرفش چرخاندم، از گوشه‌ی چشم امید و نازنین را دیدم. همچنان حرف می‌زدند .

همچنان بی قلب نفس می‌کشیدم.

درجواب نگاه منتظر بهراد به جهت مثبت سر تکان دادم.

-جلل عجایب! خواهرم داری؟

با ابهام نگاهش کردم. اما در کم تر از پنج ثانیه متوجه منظورش شدم .

-کسی تا حالا بهت گفته اصلا با مزه نیستی؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/28/2025 10:39 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت154

پوکر شکل، لبانش را صاف کرد و ابرو بالا انداخت .

-اگه من بهت بگم ناراحت می‌شی؟

به جای جواب به من، سرش را نیم چرخی داد و بلند گفت:

-داداش بیا وساطت منو پیش این گوزلت بکن جانِ من! بگو یکم باهام مهربون تر باشه.

وقتی که مستقیماً امید را مخاطب قرار داد، دیگر نتوانستم بی تابی‌ام را تحمل کنم و نگاهم صاف نشست رویشان. حواس امید از نازنین پرت و به این سو معطوف شده بود. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که بلافاصله چیزی خطاب به نازنین گفت و از او فاصله گرفت. نازنین از پشت سرش بی قرار گفت:

-امید! خواهش می‌کنم ازت. حداقل بهش فکر کن .

امید درحالی که به این سو می‌آمد، دستش را در هوا تکان داد.

-دیگه حرفشو نزن .

وقتی که به ما ملحق شد، تازه آن‌وقت بود که قلبم سر جایش برگشت و شروع کرد با شتاب توی سینه نبض زدن. دلم می‌خواست بدانم از چه حرف می‌زدند. اما قبل از این که او کنار من بنشیند، یا من فرصتی برای ابراز احساسات ناخوشایند درونم پیدا کنم، پدر امید از روی مبل بلند شد و خطاب به همه گفت:

-زود تر بریم شام سرد نشه .

بیست دقیقه‌ای می‌شد که مشغول خوردن شام بودیم. خانواده‌ی امید منهای بهراد، به علاوه‌ی من و مهرداد دور یک میز نشسته بودیم. در تمام این بیست دقیقه، پدر امید با مهرداد درباره‌ی خانه‌ی پدری‌اش در اصفهان حرف زده بود. و من با نگاهی که به طرز آشکاری از مرجان خانم فراری بود، خودم را سرگرم خوردن غذا نشان می‌دادم.

-جسارتاً ملکِ شراکتیه؟ یا...

پدر امید اجازه نداد حرف مهرداد تمام شود و سریع گفت:

-نه نه. اون‌جا رو پدرم برای من ارث گذاشته .

مهرداد کمی از نوشیدنی‌اش نوشید و به منظور فهمیدن سر تکان داد .

-با این اوصاف بی دردسر می‌تونیم کاراشو انجام بدیم و بازسازیش کنیم. فقط این خیلی مهمه که بدونم فکرتون اقتصادیه و بعد از اتمام پروژه قصد فروش دارید یا نه .

پدر امید لحظه‌ای خیره به صورت مهرداد تامل کرد و سپس مشغول پر کردن قاشقش شد .

-اون‌جا برای من یادآور خاطراتمه. پر از نوستالژیه. دلم نمی‌خواد بفروشمش. حتی الانم که می‌گم بازسازی، منظورم واقعا بازسازیه. نه تخریب. نمی‌خوام سازه‌ها کاملا از بین بره.

امید که تا این لحظه ساکت بود، در بحثشان مداخله کرد .

-اون همه سرمایه رو می‌خوای بخوابونی توی یه شهر دیگه که چی بشه پدر من؟ شما که قصد نداری بری اون‌جا ساکن بشی. زمین اون‌جا طلاست. موقعیتش عالیه. یا بساز بره بالا و بعد بفروشش. یا اگرم قصد فروش نداری، پول خرجش نکن بذار همون طور بمونه .

نمی‌دانم پدرش شوخی می‌کرد یا نه. اما با لبخند گفت:

-اتفاقاً خیلی دلم می‌خواد بقیه‌ی عمرمو اصفهان بگذرونم. خسته شدم از این دود و ترافیک .

چشمانم بالا رفت و دوخته شد به کشش ملایم لبانش. لب زدم:

-با پدر من هم‌عقیده‌اید. اونم همدانو به تهران ترجیح می‌ده .

مهرداد پی حرفم را گرفت.

-وقتی من امیرکبیر قبول شدم، خیلی بهشون اصرار کردم که جمع کنیم همه با هم بیایم تهران. اما یک کلام گفت نه که نه.

این بار مرجان خانم به حرف آمد. متوجه شده بود که نگاه می‌دزدم. برای همین هم دستش را روی دستم گذاشت و مرا به جای مهرداد مخاطب قرار داد.

-پدر شما کار درستی کردن. ما عمرمون این‌جا تلف شد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/29/2025 9:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت155

لبخند خجلی به رویش زدم و دوباره سر پایین انداختم .

انگشتانم را با مهربانی فشرد و آن‌وقت دستش را پس کشید. تشنه نبودم. اما لیوان آبم را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. شرم داشتم. نه فقط به خاطر صحنه‌ای که دیده بود. به خاطر این‌که اگر خبر از مطلقه بودنم داشت، شاید هیچ گاه این گونه با خلوص نیت محبت ارزانی‌ام نمی‌کرد.

-حالا من با دود و ترافیک کاری ندارم. اما خیلی دلم می‌خواد بازم بتونم توی حیاط اون خونه راه برم و با آب حوضش بازی کنم. وقتی پدربزرگم زنده بود، من بچه بودم. هر موقع که می‌رفتیم خونه‌شون، فکر می‌کردم داریم می‌ریم بهشت. اون‌جا رو بهشت می‌دونستم. عاشق بادومایی بودم که از درخت توی حیاط می‌کندم و با آجر می‌شکستم. واقعا مزه‌ی بادوماش با همه‌ی بادومای دنیا فرق داشت .

ارکیده بود که با دلتنگی و حسی عجیب، از خاطراتش گفته بود. لبخندی که گوشه‌ی لبان امید را کش داده بود می‌گفت که او هم از آن خانه کم خاطره ندارد. رو به روی من، کنار مهرداد نشسته بود. یک لحظه نگاهم به مهرداد افتاد و چشمکی که به ارکیده زد را شکار کردم. متوجه نگاهِ متبسم من نشد و رو به پدر امید گفت:

-خب جناب جاوید امر، امر شماست. هر موقع تصمیمتون قطعی شد یه ندا بدید. یه روز وقت می‌ذاریم با یه تیم مهندسی می‌ریم ملکو بررسی می‌کنیم. خودتونم با خانواده تشریف بیارید واسه تجدید خاطرات و رفع دلتنگی. هم سفر تفریحی می‌شه. هم کاری. خوش می‌گذره.

توی دلم "ای دغل"ی نثارش کردم و سر چرخاندم به ارکیده نگریستم. چشمانی مشکی و کشیده داشت. بینیِ عملی و لبانی که بدون تزریق ژل قلوه‌ای بود. صفت زیبا برازنده‌اش بود. ذوق‌زده خیره‌ی مهرداد شده بود. این‌که حرکاتش تا این حد علاقه‌اش به مهرداد را نمایان می کرد، برایم جالب بود .

اما اگر قضیه جدی می‌شد و مامان زهرا او را می‌دید، شک نداشتم توی ذوقش می‌خورد. زیبایی برایش اهمیت نداشت. عاشق ریحانه، دخترِ همکار بابا مهیار بود. فقط هم به این خاطر که محجبه بود. با این‌که خودش چادری نبود، نمی‌دانم این تراوشات از کجای ذهنش سر برآورده بود که دلش برای دختران محجبه غنج می‌زد.

-اگه دلستر و نوشابه نمی‌خوری بگم اعظم جون برات از یخچال دوغ بیاره؟

نمی‌دانم به خاطر نگاه خیره‌ام بود که فکر کرده بود باید چیزی به من بگوید، یا می‌خواست با احترام کردن، خودش را توی چشمم بیاورد. در جوابش لبخند زدم و امتناع کردم .

-مرسی عزیزدلم. نوشیدنی میل ندارم .

وزن نگاه امید را روی خودم حس می‌کردم. کلافه بودم. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که در مورد نازنین سوال بپرسم و این کنجکاویِ خفه مانده حوصله برایم نگذاشته بود.

-حس نمی‌کنید جای یه نفر دور این میز خالیه؟

صدای بهراد نگاه همه را به جایی پشت سر من کشاند. همه در سکوت خیره‌اش بودند که ساعد دستانش را

روی پشتی صندلی من گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. انگار خطاب به مرجان خانم گفت:

-مطمئنی که تو منو به دنیا آوردی؟ چرا من همیشه حس می‌کنم شما منو از جوب پیدا کردین؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/29/2025 9:14 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت156

ارکیده سر چرخاند و چپ چپی نگاهش کرد.

-تو خودت همیشه رفیق رفقای نچسبتو به ما ترجیح می‌دی. وگرنه که صندلی خالی این‌جا بود .

بهراد بی ربط به چیزی که ارکیده می‌گفت، از او پرسید:

-ریشاشو دوست دارم. تو چی؟

منظورش به ریش‌های مهرداد بود و برای همین نگاهم بی مکث روی ارکیده نشست. گوشه‌ی لبش را گزید و بعد از چشم غره‌ای که نثار بهراد کرد، سر پایین انداخت. از گوشه‌ی چشم دیدم که امید چشمانش را برای بهراد تیز کرد. داشت با نگاهش برای بهراد خط

و نشان می‌کشید که بهراد با زرنگی ضمیر سولش را عوض کرد .

-بابا چتونه؟ با گوزل بودم .

قبل از این‌که من سرم را برگردانم و جوابش را دهم، خطاب به مهرداد پرسید:

-سخته نگه داشتنش؟ چه قدر واسه‌ش وقت می‌ذاری؟

مهرداد خنده‌اش را با آب دهانش فرو خورد و گفت:

-تقریباً هر روز نیم ساعت. می‌خوای ریش بذاری؟

صورت بهراد را نمی‌دیدم. اما لحن صدایش خنده را روی لبانم برگرداند.

-آره خوشم اومد. خیلی با جذبه و خشن نشونت می‌ده. هیچ‌کس منو توی این خونه جدی نمی‌گیره. به نظرم راهکارش همینه.

مرجان خانم صندلی را عقب کشید و حین بلند شدن، قربان صدقه‌ی بهراد رفت.

-الهی من دور سرت بگردم. کی تو رو جدی نمی‌گیره؟ ما که جونمونم واسه تو می‌دیم .

لحنش آن‌قدری مهر مادرانه در خود داشت که بی اراده سر چرخاندم و نگاهشان کردم. بهراد دستش را دور گردن مرجان خانم انداخت و پرسید:

-بذارم؟ دوست داری؟

مرجان خانم چهره‌ی متفکری به خود گرفت.

-حس می‌کنم به تو به اندازه‌ی آقا مهرداد نیاد! اما اگه دوست داری یه بار امتحانی بذار.

.

بگذار لیلی بمانم[1/29/2025 9:15 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت157

همان لحظه گوشی بهراد شروع به زنگ خوردن کرد. با نگاهی متفکر به صفحه‌ی گوشی، "الان می‌آم" را گفت و میز را دور زد .

از پله‌هایی که با فاصله‌ی کمی از پشت صندلی مهرداد شروع و به طبقات بالا منتهی می‌شدند بالا رفت.

-با اجازه منم برم یه سر پیش بقیه‌ی مهمونا ببینم چیزی کم و کسر نداشته باشن .

مرجان خانم جوری که انگار بیش تر مخاطبش من و مهرداد بوده باشیم این را گفته بود. و مهرداد جوابگویش شد.

-خواهش می‌کنم. راحت باشید .

مرجان خانم لبخند پر محبتی به رویش زد و از جمع فاصله گرفت .

-یکم از پدرتون برام بگید. شغلشون چیه؟!

پدر امید بود که درباره‌ی شغل بابا مهیار کنجکاو شده و خطاب به مهرداد این سوال را پرسیده بود. مهرداد به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

-فکر نکنم چیز زیادی برای گفتن داشته باشم. اما درمورد شغلشون...

از آن‌جایی که بابا مهیار خوشش نمی‌آمد هر کسی از شغلش مطلع باشد مکثی کرد و بعد از نیم نگاهی که به صورت من انداخت ادامه داد:

-معاون سیاسی امنیتی فرماندار هستن .

حسی مثل رضایت آمد و توی نی نی چشمان پدر امید جولان داد. آرام سر تکان داد و لب زد:

-بچه‌های خوبی تربیت کردن .

مکث و نگاه معنادار امید را روی صورتم حس می‌کردم. می‌دانستم چه از ذهنش می‌گذرد. من قبل از این‌که معشوقه‌ی او باشم، جگر گوشه‌ی یک زن و مرد و عزیز کرده‌ی پسر کناری‌اش بودم. و او قطعا به بهبهانی فکر می‌کرد و تهدیداتی که برایم داشت. برای نمونه فیلمی که از من در چنگ داشت و نتیجه‌ی سهل انگاری خودم بود. فیلمی که اگر جایی درز پیدا می‌کرد، مامان زهرا و بابا مهیار اولین نفراتی بودند که از غم نابود می‌شدند. چیزی که از ظهر دل خودم را هم آشوب کرده بود و اما قلبم به هزار توی ذهنم نهیب می‌زد که همه چیز به خیر خواهد گذشت!

-خب! نوبتیم که باشه نوبت کادوهاست.

صدای بلند بهراد، زود تر از خودش حضورش را اعلام کرده بود و نگاه همه به جایی در پیچ پله‌ها ختم

می‌شد. وقتی از پله‌ها پایین آمد و در معرض دید قرار گرفت، مرجان خانم سرزنشگرانه گفت:

-الان؟

بهراد نگاه گذرایی به صورت مادرش انداخت و به سوی میز ما آمد.

-آخه من یه کاری برام پیش اومده باید برم. می‌خوام الان کادومو بدم .

اخمی که آمد و روی پیشانی پدر امید جا خوش کرد را به وضوح دیدم. به جای هر بازخواست و پرسشی، با افسوس سر تکان داد و به صفحه‌ی سفید ساعتش خیره شد .

بهراد بی اعتنا به اعتراضِ زیرپوستی پدرش، هدیه‌ی کادوپیچ شده را به طرف ارکیده گرفت. ارکیده با طمأنینه از روی صندلی بلند شد. ذوق‌زده کادو را از دست برادرش گرفت و تشکر کرد. بهراد با ابرو به کادو اشاره کرد .

-بازش کن.

.

بگذار لیلی بمانم[1/30/2025 10:52 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت158

ارکیده مشغول بازکردن کادو شد و من نیم نگاه دزدانه‌ای به امید انداختم. به صورتم خیره بود و برای همین هم نگاه دزدانه‌ام را شکار کرد. نگاهش با تأنی میان چشمانم به حرکت درآمد و بی آوا لب زد: "خوبی؟ "

به قدری دلخوری در رفتارم واضح بود که نیازی به بیانش نبود. "خوبم"ی که گفتم با صدای جیغِ حرص‌آلود ارکیده درهم آمیخته شد .

-خیلی بی شعوری بهراد !

نتوانست جلوی حرصش را بگیرد و باز طغیان کرد.

-واقعا برات متاسفم.

وقتی جلد دو کتابی که بهراد برایش خریده بود را به سوی جمع گرفت، قهقهه‌ها به هوا رفت. یکی کتاب آشپزی بود و دیگری کتابی به اسم می‌خواهم خوش‌اخلاق شوم !

-آخه اینا چیه بهش کادو می‌دی مامان جان؟

مرجان خانم با خنده این سوال را پرسیده بود و برای همین کفر ارکیده بیش تر در آمد. بهراد با حالت طنزگونه‌ای، سعی کرد کارش را موجه جلوه دهد .

-بشکنه این دست که نمک نداره. عیبی نداره. شما قدر منو ندونید. اما بدانید و آگاه باشید که من به فکر کل خانواده بودم. خریدم بخونتشون که اگه پس فردا شوهر کرد، شوهرش جد اندر جدمونو مستفیض نکنه .

نیم نگاهی به صورت خشمگین ارکیده انداخت و لب زد:

-عوض تشکرته؟

و عزم رفتن کرد. قبل از فاصله گرفتن از میز، سرش را خم کرد و توی گوش مهرداد چیزی گفت. چیزی که باعث شد مهرداد بیش از آن نتواند جلوی خودش را بگیرد و صدای بلندِ خنده‌اش در فضای خانه پراکنده

شود. ارکیده که دلخور نگاهش کرد، مهرداد خنده‌اش را بلعید و گفت:

-در مورد تو نبود .

بعد از خروج بهراد از خانه، کم کم عصبانیت ارکیده هم رنگ باخت و شیطنت برادرش را به دست فراموشی سپرد .

چند لحظه‌ی بعد که همه برای دادن کادو متفق‌القول شدند، ارکیده به درخواست نازنین، پشت میز پایه بلندی که مقابل دیزاین گذاشته شده بود ایستاد. میهمانان یکی یکی کادوهایشان را می‌آوردند و مرجان خانم برای باز کردن بعضی کادوها به او کمک می‌کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[1/30/2025 10:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت159

وقتی باکس هدیه‌ی پدرش را باز کرد و با یک گردنبند جواهر دخترانه روبه رو شد، دلش می‌خواست از خوشی بال در بیاورد. یا وقتی عطری که من برایش خریده بود را از جعبه درآورد، صورتش از خوشی

می‌درخشید. کادوی امید یک باکس بزرگ از گل‌های رز آبی، به همراه یک نیم ست سواروسکی با طرح فرشته بود که روی یک مکعب طرح انجل نشسته بود. کادوی فوق زیبایی که به محض دیدنش، دلم برای سلیقه‌ی بی نظیر مرد دوست داشتنی‌ام رفته بود.

متوجه شده بود که تا چه حد از کادوی او خوشم آمده. برای همین موقع برگشت به سمت میز، صندلیِ کنارِ مرا برای نشستن انتخاب کرده و کنار گوشم گفته بود: "از اون قشنگ ترشو واسه تو نشون کردم ".

اما به جای هزاران فرشته‌ای که باید از نگاهم رقص‌کنان بیرون می‌آمدند، هزاران قطره اشک از قلبم سرازیر شده بود.

تقریبا همه‌ی کادو ها داده شده بود و فقط کادوی مهرداد مانده بود. از خانه بیرون رفته بود که هدیه‌اش را از داخل ماشین بیاورد. و نگاه ارکیده در جستجوی او، هر لحظه یک سوی خانه را نشانه می‌رفت .

چند لحظه‌ی بعد تر، وقتی که در خانه باز شد و مهرداد با یک جعبه‌ی بزرگ پاپیون شده داخل آمد، توجه همه به او و جعبه‌ی توی دستش جلب شد. با یک ابروی بالا رفته، ساعد دستانم را روی میز کنار هم گذاشتم و کنجکاوانه خیره‌اش شدم. دلم می‌خواست هر چه زود تر بفهمم چه چیزی از آن جعبه بیرون خواهد آمد !

جعبه را که روی میزِ مقابل ارکیده گذاشت، ارکیده با هیجان آب دهانش را فرو داد. برق نی نی چشمانش حین باز کردن کادو، حتی از این فاصله مشخص بود .

در جعبه را که باز کرد، نزدیک بود از شدت ذوق پس بیفتد. حس نگاهش شبیه به حس کودکی بود که بعد از گریه‌های مفرط به خواسته‌اش رسیده است. خنده‌ی مستانه‌ای کرد و لب زد:

-وای مهرداد! چطوری یادت بود؟

نگاه دیگری به جعبه انداخت و باز گفت:

-چطوری تشکر کنم؟

و دستش را داخل جعبه برد و با ساز بیرون آورد. "واو"یی که از میان لبانم خارج شد بی اراده بود. مهرداد برایش یکی عین ساز سه تار حرفه‌ای خودش خریده بود. در جواب نگاهِ پر شور ارکیده گفت:

-گفتی از بچگی آرزوت بوده ساز یاد بگیری. باید یکی هلت می‌داد!

متوجه نشدم ارکیده در جوابش چه گفت. صدایش از تن معمولی هم آرام تر بود. اما هر چه که گفت، سبب شد مهرداد با یک مهر خاص نگاهش کند. آن‌قدر خاص! آن‌قدر زنده! آن‌قدر ملموس! که اخم‌های ساسان تا زانو آویزان شود و امید خودش را به ندیدن بزند .

و من !

من در اضطراری ترین بخش ذهنم به این فکر کنم که وقتی از من می‌خواست میهمانی را ترک کنیم، به خاطر خیر و صلاح من می‌خواست پا روی دل و خواسته‌ی خودش هم بگذارد؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/30/2025 10:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت160

ارکیده بدون توجه به حضور میهمانان، روی نزدیک ترین صندلی نشست و کاسه سه تار را روی ران پایش قرار داد.

بارها دیده بودم مهرداد چگونه سازش را دست می‌گیرد و مطمئن بودم ارکیده دستانش را به اشتباه روی ساز گذاشته است. اما مهرداد به جای هر حرف و آموزشی، فقط با لبخند نگاهش می‌کرد. ارکیده که انگشتان دستش را حرکت داد و به دو سیم اول ضربه زد، صدای ناخوشایندی ایجاد شد. بلد نبود مضراب

بزند. اما از شدت ذوق، با ایجاد همان صدای بد هم قهقهه‌اش به هوا رفت .

-باید چه جوری یاد بگیرم؟ کسی رو سراغ داری که بهم یاد بده؟

مهرداد با همان لبخندِ روی لبانش سر به جهت مثبت تکان داد.

-خودم یادت می‌دم .

نگاهش را از چشمان درخشان ارکیده، تا صورت پدر امید کشاند و با لحن محترمانه و محجوبی کسب اجازه کرد.

-البته اگه جناب جاوید اجازه بدن.

پدر امید جوری با حظ نگاهش می‌کرد که گویی مهرداد یکی از پسران خودش است. جوری که من به برادر خودم حسادت کردم! بدون تردید و با طیب خاطر رضایتش را اعلام کرد .

-اختیار داری مهرداد جان .

تاب ساسان آن لحظه تمام شد. با حرکت تندی که از حرصش ناشی می‌شد، از کنار پدر امید برخاست و بعد از برداشتن کتش، از خانه بیرون زد. عکس‌العملی که از چشمان تیزبین مهرداد دور نماند و باعث شد با اخم و پر سوال به ارکیده نگاه کند .

-سه سالی می‌شه ارکیده رو می‌خواد .

صدای امید کنار گوشم، سرم را به طرف او برگرداند. خسته به نظر می‌رسید و چشمانش پر از خواب بود. فهمیده بودم از چه حرف می‌زند. اضطرابی که از ته دلم جوشید و بالا آمد، از یک نگرانی خواهرانه ناشی می‌شد. پرسیدم:

-نظر ارکیده چیه؟

-جواب منفی داده. اما ساسان کوتاه نمی‌آد. همچنان تلاش می‌کنه دلشو به دست بیاره .

نگاهش از صورتم عبور کرد و گریز کوتاهی به پشت سرم زد. پر معنی گفت:

-دیگه فکر نکنم موفق بشه !

ساسان ابداً با مهرداد قابل قیاس نبود. غیر از آن، ارکیده صد در صدِ قلبش را کف دستش گذاشته و تسلیم مهرداد کرده بود. این را نگاه حیران و رفتار سودا زده‌اش می‌گفت.

وقتی امید با دو انگشت شست و میانی، روی پلک‌هایش را لمس کرد. بی طاقت گفتم:

-خیلی خسته‌ای امید. اگه به خاطر من موندی، من مشکلی ندارم. بریم.

ابروهایش لحظه‌ای به هم نزدیک شد و بعد یک لبخند غریب گوشه‌ی لبش نشست. با این‌که کسی غیر از من

و او دور میز نبود، ولی سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-چی باعث شده فکر کنی به جای کنار تو بودن، ترجیح می‌دم وقتمو روی تخت‌خواب اتاقم بگذرونم؟

.

بگذار لیلی بمانم[1/31/2025 11:33 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت161

با مکث کوتاهی سر به طرفش چرخاندم. هنوز صورتش همان‌جا کنار گوشم مانده بود. انگار که برای گذاشتن سرش روی شانه‌ام مردد باشد! در نزدیک ترین فاصله به صورتش پلک زدم.

-قشنگ حرف می‌زنی.

پلک بعدی‌ام کوتاه تر بود. یک حس گس و ناخوشایند در نگاهم نشست. حسی که منبعش تماماً ترس بود. صدایم ناخواسته آرام شده بود. خیلی آرام!

-می‌ترسم گوشمو به عاشقانه‌هات عادت بدی و بعد یه روز منو با عادتام تنها بذاری.

سیاهی چشمانش پر بود از راحتی و به طرز عجیبی اطمینان القا می‌کرد.

-عشق واقعی شروع سفریه که تا ابد تموم نشه. در نتیجه اون روزی که حرفشو می‌زنی هیچ وقت نخواهد رسید .

عشق من به او واقعی بود. یقین داشتم. اما برای مطمئن شدن از واقعی بودنِ عشق او، صدایش زدم.

-امید؟

زمزمه کرد:

-جانم؟

چشمانم پر بود از اشک‌هایی که یک پرده کشیده بودم رویشان. می‌دانستم آرامشی که با حرفش به طوفان دلم تاخته، همیشگی نیست. برای امیدوار ماندن، برای بیش تر امیدوار ماندن پرسیدم:

-عشقت بهم واقعیه؟

لبانش تکان خورد. بی مکث و تردید! از میان لب‌هایش با قاطعیت گفت:

-واقعیه.

******

بگذار لیلی بمانم[1/31/2025 11:35 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت162

چند ساعت بود که از روی صندلی جم نخورده بودم؟

کش و قوسی آمدم و نیم نگاهی به صفحه‌ی ساعتم انداختم. چهار ساعت بود که بی وقفه مریض ویزیت می‌کردم و حتی لحظه‌ای استراحت نکرده بودم. بعضی روزها آن‌قدری در کار کردن افراط می‌کردم

که تمام بدنم خشک می‌شد. امروز هم از همان روزها بود .

فنجانم را از روی میز برداشتم و کمی از قهوه‌ی سرد داخلش مزه کردم. باید تا آمدن مراجعه کننده‌ی بعدی، آخرین گزارشم را تکمیل می‌کردم. دفترچه را باز کردم و خواستم جمله‌ی نا تمامم را کامل کنم که تقه‌ای به در اتاق زده شد.

نفس کلافه‌ای کشیدم و در حالی که نوک خودکار را روی صفحه‌ی دفترچه حرکت می‌دادم گفتم:

-بفرمایید!

صدای باز شدن در آمد و پشت بندش صدای کسی که ابداً انتظارش را نداشتم .

-دنیا خانومِ بی معرفت ما در چه حاله؟

ناباورانه سر بلند کردم. با دیدن امید گوشه‌ی لبانم کش آمد و بی مکث از روی صندلی بلند شدم .

-باز چه اهمالی از این بنده‌ی سر تا پا تقصیر صورت گرفته که شده بی معرفت؟

در را پشت سرش بست و نزدیک آمد. یک طرفی لبه‌ی میز نشست و صفحه‌ی ساعتش را با اخم تخسی جلوی صورتم گرفت.

-چهار ساعته اومدی. ولی با فاصله‌ی یه طبقه بهم سر نزدی.

صندلی را دقیقا مقابل او کشیدم و روی آن نشستم.

-فکر می‌کردم قانون‌مندی و خوشت نمی‌آد که از تایم کاری واسه کارای شخصی بدزدم !

نگاهش ملایم بود. سرش را کمی پایین آورد و عطوفتِ صدایش توی سرم منعکس شد .

-درست فکر کردی. اما اون مال وقتی بود که دو پزشکه نبودید. بالاخره این‌که قبول کردم رفیقت بیاد با هم تایم پر کنید باید یه سودی واسه خودمم داشته باشه دیگه. این طور نیست؟

حق با او بود. فقط به خاطر من، پیشنهاد فرهاد را برای آمدن آرزو به این‌جا قبول کرده بود. تنها اندیشه‌ای هم که مانع مخالفتش شده بود این بود که

فکر می‌کرد اگر حین رفت و آمدم به بیمارستان تنها نباشم بهتر است.

لبخندی که روی لب‌هایم خانه کرده بود، از اعماق قلبم جوشیده و بالا آمده بود. شیطنت‌بار شانه بالا انداختم.

-من که از خدامه. هم دیدار یار! هم فرار از کار !

نگاهش شیفته بود و با حظ روی اجزای صورتم می‌چرخید. از همان مدل‌ها که با دیدنش دل آدم به ناکجا سر می‌خورد. از همان‌هایی که من در این چند وقت بارها دیده و لمسش کرده بودم و هر بار یک ترس، یک اضطراب ته دلم را در همان ناکجا لرزانده بود. که نکند این نگاه شیفته برای دنیایی باشد که در نظرش دختر رویاهای اوست. نه دنیایی با یک

گذشته‌ی سیاه و راز سر به مهری که هنوز هم مهر و موم مانده بود.

-این رنگی که الان زدی رو هم به اونایی که قبلا ممنوع کرده بودم اضافه کن.

.

بگذار لیلی بمانم[1/31/2025 11:37 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت163

منظورش را گرفته بودم. لبانم را توی دهانم کشیدم و با نگاهِ او به آن رهایش کردم. معترض گفتم:

-خب اینجوری دیگه چه رنگی می‌مونه که بتونم بزنم؟

در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، مشغول مرتب کردن وسایلِ روی میزم شد و گفت:

-خیلی رنگا. فقط کافیه موقع خریدنشون منو همراه خودت ببری .

نمی‌توانستم منکر هیجانی شوم که از حرفش در دلم جریان پیدا کرده بود. بیرون رفتن و خرید کردن به سلیقه‌ی او، یکی از آن آرزوهایِ ریزِ برآورده نشده‌ام بود. یکی از همان خاطرات تجربه نشده‌ای که دوست داشتم تجربه‌اش کنم. سر که به منظور باشه تکان دادم، از لبه‌ی میز بلند شد. یک برگ دستمال کاغذی از جا دستمالی روی میز بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-پاکش کن تا با خیال راحت برم به کارام برسم .

تعصب مالکانه‌ای که در دلِ کلامش وجود داشت، هر بار بال می‌شد و مرا از زمین بلند می‌کرد و تا آسمان هفتم به پرواز درمی‌آورد. دستمال را از دستش گرفتم و روی لبانم کشیدم .

با لبخند پر رضایتی دستش را توی جیب روپوشش فرو برد و یک دفترچه از آن بیرون آورد. چشمانش درست مقابل چشمانم قرار داشت. اول ستاره‌هایِ کهکشانِ نگاهش مثل هزاران چلچراغ، مقابل دیدگانم سوسو زدند و سپس با ابرو به دفترچه‌ای که روی میز می‌گذاشت اشاره کرد .

-الوعده وفا.

تازه آن لحظه بود که فهمیدم آن دفترچه چیست و چرا روی میز اتاق من گذاشته شد. قلبم انگار که از فوقانی ترین بام برج ایفل رها شده باشد، یک استپ کامل کرد. در این چند وقت به قدری مشکل احاطه‌ام کرده بود که کاملا قول و قرارمان از یادم رفته بود. قرار بود امید یک بیت شعر را توی صفحات یکی از این دفترچه‌ها برایم پر کند .

قبل از این‌که دستان مرتعشم به دفترچه برسد و چشمم شعر داخلش را برای قلب بی قرارم زمزمه کند، او دستش را زیر شالم برد. گیره‌ای که با آن چتری‌هایم را زیر شال نگه داشته بودم باز کرد و چتری‌هایم روی پیشانی ریخته شد. در حالِ نوازش و کنار زدنشان از روی چشمانم، خودش با صدای آرام و لحن مجنون کننده‌ای نجوا کرد:

-از پشتِ تریبونِ دلم عشق چنین گفت:

محبوب تو زیباست، قشنگ است، ملیح است.

اعضای وجودم همه فریاد کشیدند :

به مصراع آخر که رسید، سرش را نزدیک گوشم آورد و توی گوشم پچ زد:

-احسنت صحیح است، صحیح است، صحیح است.

******

بگذار لیلی بمانم[2/1/2025 9:34 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت164

برق آشپزخانه را خاموش کردم و وارد پذیرایی شدم. کاسه‌ی چیپس و ماست موسیر را روی جلومبلی گذاشتم و به آرزو نگاه کردم .

-جدیداً درس خون شدی! کتاب از دستت نمی‌افته.

بدون این‌که نگاهم کند، نکته‌ای را توی کتاب هایلایت کرد و گفت:

-فکر کن یه درصد من پیش اون حضرت دیکتاتور کم بیارم. همون یه اشتباهو می‌کنه بهونه و از بیمارستان شوتم می‌کنه بیرون .

از بالای چشم نگاهم کرد و ادامه داد:

-فرهاد بهم سپرده خوب بخونم که امید ایرادی توی گزارشاتم پیدا نکنه .

روی مبل مقابل او، چهارزانو نشستم و کوسن را در آغوش گرفتم. فهمیده بودم که هر روز قبل از رفتن به اتاق امید و ارائه‌ی گزارش، به اتاق فرهاد می‌رفت تا او گزارشاتش را چک کند. اما نمی‌خواستم به رویش بیاورم .

یک تکه چیپس برداشتم و توی کاسه‌ی ماست زدم. قبل از این‌که آن را در دهانم بگذارم با لبخند معناداری گفتم:

-انگار فرهاد خیلی هواتو داره!

قسمتی از چتری‌های بلند شده‌ی جلوی سرش را لای انگشت پیچید و با لبخند ملیحی لب زد:

-پسر خوبیه .

-همین؟

این بار سرش را بلند کرد و مستقیم به صورتم چشم دوخت. با تأنی لب باز کرد چیزی بگوید که صدای زنگ گوشی من امانش نداد. همزمان با فرو دادن تکه‌های چیپس، دست نمکی شده‌ام را روی شلوارم کشیدم و گوشی‌ام را از کنار کاسه‌ی ماست برداشتم .

-امیده؟

در جواب آرزو سر بالا انداختم و متفکر لب زدم:

-از بیمارستانه !

و تماس را برقرار کردم .

-بله؟

-سلام خانوم دکتر، شبتون بخیر.

صدای زن پشت خط برایم غریبه بود. گوشه‌ی لبانم را پایین کشیدم و گفتم:

-سلام. شب شما هم بخیر. جانم؟

تک سرفه‌ای کرد و با فیسی در لحنش گفت:

-سعادتی هستم. پزشک مسئول شیفت اورژانس. متاسفانه یه مشکلی واسه پزشک شیفت شب به وجود اومده. می‌خوان تشریف ببرن. می‌خواستم بدونم شما می‌تونید از دوازده شب تا هشت صبح جاشونو کاور کنید؟

با نیم نگاهی به ساعت که یازده و چهل دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد، نفسم را بیرون رها کردم و بی معطلی گفتم:

-مسئله‌ای نیست. خودمو می‌رسونم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/1/2025 9:45 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت165

تشکر مختصری کرد و تماس قطع شد. نگاه کنجکاو آرزو را که روی خودم دیدم گفتم:

-مسئول شیفت بود. می‌گفت از دوازده تا هشت جای پزشک شیفت شب وایسم .

درمانده نگاهم کرد .

-اَه چرا قبول کردی؟ پس من تنها بمونم؟ یه زنگ می‌زدی به امید یکی دیگه رو می‌ذاشتن جاش .

کوسن را کنارم پرت کردم و حین بلند شدن از روی مبل، تکه چیپس دیگری برداشتم .

-نمی‌خوام فکر کنه دارم از موقعیتش سوءاستفاده می‌کنم.

ایش کش‌دار و اخم‌های آویزانش را ندید گرفتم و برای آماده شدن به طرف اتاقم قدم تند کردم. او نمی‌دانست.

این فرصت مناسبی بود برای جبران پذیرش او در بیمارستان!

سریعاً حاضر شدم و در عرض کم تر از ده دقیقه، پشت چراغ قرمز نزدیکِ خانه بودم .

با صدای بوق ماشین پشتی، متوجه سبز شدن چراغ راهنما شده و دستی را خواباندم. نمی‌دانم این چه عادت مزخرفی بود که همیشه پشت چراغ قرمز، افکارِ خانه خراب کن به ذهنم حمله‌ور می‌شدند و آرامشم را به یغما می‌بردند. نفسم را یک ضرب بیرون رها کردم و بعد از زدن راهنما، وارد فرعیِ کم عرض نزدیک به بیمارستان شدم. باید اعتراف کنم که یک آن از سیاهی و سکوت خیابان واهمه کردم .

هیچ وقت در این ساعت وارد این فرعی نشده بودم. درختان بلند قامت و لختِ دو طرفِ خیابان و سایه‌ی تکان خوردن شاخه‌هایشان، بیش تر از هر چیزی

خوفناک به نظر می‌آمدند! شیشه را بالا داده و شال عقب رفته‌ام را بی
دلیل جلو کشیدم .

این روزها سر و ته افکارم به گذشته ختم می‌شد و ازدواج ناموفقم. افکاری که خانه‌ی خوشبختی‌هایم را بر سرم آوار می‌کرد. حقارت و خطای گذشته‌ام، حفره‌ای تاریک بود که قرار بود روشن ترین سکانس‌های زندگی‌ام را در خود دفن کند. چیزی که یک لحظه از فکرم بیرون نمی‌رفت. چیزی که اعترافش خودکشی بود و پنهان کردنش هم!

با صدای بوق ممتد ماشینی، پلک زدم. تصاویرِ نامفهومِ آخرِ قصه‌ی خودم و امید، از جلوی چشمانم محو شد و نگاهم روی آینه نشست. نور بالا زده بود و نمی‌توانستم چیزی ببینم. ماشینم را بیش تر به حاشیه‌ی راست کشاندم تا بتواند سبقت بگیرد. اما

انگار قصد جلو افتادن نداشت و صدای بوقی که یکی در میان می‌زد، لرز به تنم نشاند.

.

بگذار لیلی بمانم[2/1/2025 10:33 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت166

پایم را روی پدال گاز فشردم تا فاصله بگیرم. اما هر چه بیش تر سرعت می‌گرفتم، فاصله‌ی میان خودروهایمان کم تر و کم تر می‌شد. این یعنی خودروی پشتی هم سرعتش را بالا می‌برد و همین هم به شدت ترس و اضطرابم می‌افزود. به قسمت عریض تر جاده که رسیدیم از کنار ماشینم عبور کرد و به طرز کاملا غیرمنتظره‌ای مقابلم پیچید. هم‌زمان با جیغ بنفشی که کشیدم مشت‌هایم را دور فرمان سفت کردم و پایم را روی ترمز فشار دادم.

نفس زنان و با چشمان گشاد شده‌ای به صحنه‌ی مقابلم خیره بودم. مرد قلتشنی از در طرف راننده بیرون آمد که بی اغراق سه برابرِ من بود. شوک‌زده به پشتی صندلی چسبیده بودم و به او و قدم‌هایی که به این سو برمی‌داشت خیره مانده بودم. از ترس زبانم قفل شده بود و قادر به انجام هیچ کاری نبودم. وقتی صدای باز شدن در ماشین را شنیدم، خودم را ملامت کردم که

چرا دنده عقب نگرفته یا لااقل درها را قفل نکرده بودم؟

-بیا پایین ببینم.

با حس کشیده شدن بازویم، به لحظه برگشته و سر به طرف مردی چرخاندم که در حال بازکردن کمربندم بود. خط ابرو و صورت خال‌کوبی شده‌اش ترسناکش کرده بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم و برای پیاده شدن از ماشین مقاومت کردم. دستش را روی بازویم چنگ زدم و به سختی قوه‌ی تکلمم را یافتم.

-ولم کن آشغال. چی‌کار می‌کنی؟ ولم کن.

هیچ عکس‌العملی به صدای جیغ‌آلود من نشان نداد. چنان محکم بازویم را کشید که نتوانستم قدرتش را

مهار کنم و روی آسفالت خیابان پخش شدم. مجبورم کرد روی پاهایم بایستم .

-راه بیفت !

صدای بی انعطافش عرق سردی را روی مهره‌های کمرم به حرکت درآورد. در حالی که تیزی اشک به چشمم شبیخون می‌زد، سعی کردم صدایم مرتعش نباشد و گفتم:

-چی می‌خوای؟ پول؟ پول می‌دم بهت. هر چه قدر که بخوای. فقط ولم کن .

انگار اصلا حرف‌هایم را نمی‌شنید. از پشت پرده‌ی اشک دیدم که به ماشین اسپرتش نزدیک می‌شویم. همه‌ی توانم را به کار گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم و

ضربه‌ای میان پایش بزنم. اما جا خالی داد و ضربه به ران پایش اصابت کرد. وقتی دیدم آخرین تیرم هم به خطا رفته با پریشانی فریاد زدم:

-کمک! کمک! یکی کمکم کنه.

خودم می‌دانستم که کمک خواستن بی فایده است. در این خلوت و سیاهی خیابان، حتی مگس هم پر نمی‌زد. مگر این‌که درختان سر تا سر دو طرف فرعی جان می‌گرفتند و به کمکم می‌آمدند. جلوی ماشین که رسیدیم، تمام خشمم را در دست آزادم ریختم و مشتی به دستش روی بازویم زدم .

-آشغالِ عوضی ازم چی می‌خوای؟ لالی مگه؟

با شنیدن صدای پایین آمدن شیشه‌ی ماشین، دست از تلاش و دست و پا زدن برداشته و سر به طرف شیشه چرخاندم. از دیدن مرد نشسته در ماشین خشکم زد و نگاهم روی صورت و لبخند کجش معلق ماند. ترسناک ترین سوالی که در ذهنم هویدا شد این بود که نکند اصلا جریان شیفت و بیمارستان بالکل نقشه بوده باشد؟

-چیه؟ تعجب کردی از دیدنم؟ نکنه فکر کردی چون مدارکو از امید گرفتم، کارم با تو تموم شده؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/2/2025 9:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت167

چنان ترسیده و با بهت نگاهش می‌کردم که لبخند فاتحانه‌ای روی لب‌هایش جا خوش کرد .

پلکی زدم تا ترس نگاهم را پشت پرده‌ی استقامت مخفی کنم. الان جای ترس و سکوت نبود. از فرصت استفاده کردم و برای این‌که منقلبش کنم، تیری رها کردم.

-بالاخره یه روزی می‌فهمی که در اشتباهی و امید بهت خیانت نکرده. امیدوارم اون روز اون‌قدری توی کثافت فرو نرفته باشی که هیچ دستی نتونه نجاتت بده .

خطوط نگاهش یک بیخیالی عجیب در خود داشت. جوری که انگار کل این جهان را به بازی و تمسخر گرفته باشد گفت:

-وقتی آخرش مرگه، دیگه چه فرقی می‌کنه کسی نجاتت بده یا نه؟ درضمن! اونی که در اشتباهه و کمک نیاز داره تویی نه من .

حرف زدن با یک مُرده راه به جایی نمی‌برد. بهبهانی یک مرده بود. روحش را در منجلاب انتقام فرو برده بود و خدا را هم بندگی نمی‌کرد. نا امید شده بودم و لبخندم بی روح بود وقتی که گفتم:

-اگه فکر می‌کنی با مردن من دلت آروم می‌گیره، منو بکش. اما دست از سر امید بردار .

نوچ نوچی کرد و گفت:

-نمی‌خوام بکشمت. مردنت راضیم نمی‌کنه!

سر کج کرد و با نگاهی هرز و حال بهم زن لبخند زد .

-وقتی راه‌های لذت بخش تری واسه عذاب دادن امید سراغ دارم قتل چرا؟

متوجه منظورش شده بودم و تمام بدنم با وجود سردی هوا، کوره‌ی آتش شده بود. باید اعتراف کنم برای اولین بار در تمام عمرم از صمیم قلب خداراشکر کردم که مطلقه‌ام!

-همین که نذارم دستش به دختر مورد علاقه‌ش برسه برام کافیه.

خیرگی نگاهم را پای وحشت گذاشت و با جدیت خطاب به آدمی که مرا میان کادر دستانش گرفته بود گفت:

-سوارش کن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/2/2025 9:07 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت168

نفسم بند آمد. با فشار دستِ مرد روی بازوانم، هولناک به طرفش برگشتم که نور ماشینی را در مسافت چند کیلومتری پشت سرش تشخیص دادم. طی یک نقشه‌ی آنی، کاملا مستقیم به پشت سرش خیره شدم. مردکِ زمخت خیرگی نگاهم را که دید، با گیجی سر چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد. من هم از فرصت استفاده کرده و با پا ضربه‌ی محکمی میان پایش زدم. در آن

واحد دستانش بازوانم را رها کرد و از شدت درد، تا زانو خم شد. بهبهانی با دیدن شرایط، خود از ماشین پیاده شد و رو به پادوی قلتشنش فریاد زد:

-برو بشین تو ماشین الدنگ.

و تلاش کرد خودش سوارم کند. هر چه زور در خود سراغ داشتم، توی دستم ریختم و از در باز ماشین کمک گرفتم تا نتواند مجبور به نشستنم کند. کم کم تلاشش داشت نتیجه می‌داد و دستم در آستانه‌ی مقهور شدن بود. اما فرشته‌ی نجاتم، همان لحظه سر رسید. صدای بسته شدن در ماشینش در سکوت خیابان پیچید و سپس صدای فریاد خودش.

-ولش کن بی ناموس.

بهبهانی با شنیدن صدای مرد، بیخیال شد و به ناچار رهایم کرد. در حالی که با سرعت عرضِ ماشین را دور می‌زد، تهدیدم کرد.

-این قضیه این‌جا تموم نمی‌شه. خیلی مواظب خودت باش !

و پشت رول نشست. از ترس این‌که نکند مرا زیر بگیرد، به دو از حریم اطراف ماشین فاصله گرفتم. مردی که به کمکم رسیده بود، تنها توانست با ضربه‌ای توسط قفل فرمانش، شیشه‌ی پشتی ماشین بهبهانی را خرد کند و بهبهانی با سرعت و شتابی که به ماشین داد دور شد .

از شدت ترس و استرس، محتویات معده‌ام درهم آمیخته بود و بالا می‌آمد. بدون نگاه به مردی که

صدای نزدیک شدن قدم‌هایش را می‌شنیدم، خودم را به حاشیه‌ی خیابان رساندم و با دست از تنه‌ی تنومندِ درخت کمک گرفتم. خم شدم و با تتمه توانی که برایم باقی مانده بود عق زدم. محتویات معده‌ام بیرون ریخته شد. باور این‌که از دست بهبهانی جان سالم به در برده بودم سخت بود. سخت بود اما خداراشکر که حقیقت داشت! چند لحظه‌ی بعد که حالم مساعد تر شد، صاف ایستادم. صدای نرم مرد را درست از پشت سرم شنیدم.

-بهترید؟ پلاک ماشینشو گِل گرفته بود عوضی. دزد بود؟

به طرفش برگشتم تا به خاطر کمکش تشکر کنم. اما به محض دیدنش هاج و واج ماندم. می‌شناختمش! آهسته زمزمه کردم :

-آقای رستمی؟

دستمالی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت .

-خوشحالم که به موقع این‌جا بودم.

در آسانسور که باز شد، از کابین بیرون رفتم و او با پا مانع بسته شدن در شد. به سختی لب باز کردم.

بگذار لیلی بمانم[2/2/2025 9:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت169

-ممنونم ازتون آقای رستمی. اگه شما سر نمی‌رسیدید واقعا نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افتاد!

نفس عمیقی کشید و دل‌نگران نگاهش را در اجزای صورتم چرخاند.

-خواست خدا بود. مطمئنید الان حالتون خوبه؟ رنگتون خیلی پریده. می‌خواید ببرمتون بیمارستان؟

دست گذاشتم روی دهان بغض‌های تلنبار شده در گلویم تا جلوی او نترکند. آب دهانم را فرو دادم و آهسته گفتم:

-بله خوبم. فقط ترسیدم .

تک سرفه‌ای کرد و با جدیت گفت:

-اگه مشخصات و اجزای صورتش یادتونه، می‌تونم یه شکایت نامه تنظیم کنم که...

قبل از هر اقدامی باید با امید صحبت می‌کردم. برای همین میان حرفش رفتم.

-نه احتیاجی نیست. دیگه این وقت شب وارد اون فرعی نمی‌شم.

از جوابم راضی نبود. این را نگاه کلافه‌اش می‌گفت و اصرارش.

-ولی به نظرم باید شکایت کنید. ممکنه این اتفاق واسه هر دختر دیگه‌ای بیفته و کسی هم پیدا نشه که کمکش کنه.

از آن‌جایی که نمی‌توانستم چیزی درمورد بهبهانی و خصومتی که ما را به این نقطه رسانده بود به او بگویم، سعی کردم دست به سرش کنم.

-ترسیده بودم. خیلی واضح صورتش یادم نیست. با این حال اگه چیزی یادم اومد و نظرم عوض شد اطلاع میدم .

حس می‌کردم دقیقا می‌داند که دارم برایش آسمان ریسمان می‌بافم. با این وجود سر تکان داد و گفت:

-کارتمو که دارین؟

نداشتم. امید همان شب تولد، کارت را گرفته و ریز ریزش کرده بود. اما به دروغ گفتم:

-بله دارم .

-اگه نظرتون عوض شد حتما خبرم کنید. بیش تر از این مزاحمتون نمی‌شم
برید داخل استراحت کنید.

با نگاهی قدردان تشکر کردم .

-چشم. بازم ممنونم ازتون. شبتون بخیر.

یک دستش را محترمانه روی سینه گذاشت.

-خواهش می‌کنم، شب شما هم بخیر .

بعد از خداحافظی، پایش را از میان درگاه آسانسور برداشت. به محض بسته شدن درها، چشمانم را بستم و نفسی را که یک ساعتی می‌شد درون سینه حبس

کرده بودم، بیرون رها کردم. حالا که تنها بودم، هیچ نیازی به تلقین و تظاهر نبود! من بیش تر از آنی که در تصورات هر آدمی بگنجد ترسیده بودم. نداشتن امنیت اصلا چیزی نبود که بشود به آن عادت کرد. با غم نزدیک در واحد رفتم و کلید را داخل قفل در چرخاندم .

به محض باز شدن در، نگاه متعجب آرزو از صفحه‌ی روشن تلویزیون تا صورتم کشیده شد و با شگفتی پرسید:

-وا! چرا برگشتی؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/3/2025 8:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت170

نمی‌دانم توی نگاه و حالت صورتم چه دید که چهره‌اش مشوش شد و آرام از روی کاناپه برخاست.

-اتفاقی افتاده؟

در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. پلک‌هایم را با درد روی هم فشردم و لب زدم:

-تماس از بیمارستان نبود.

انگار با تکان دادن زبانم، تیغ کشیده بودم روی بغض گلویم. قطرات اشک تا پشت چشمان بسته‌ام جوشید و پلک‌هایم لرزید. صدای آرام و ترسیده‌ی آرزو، از جایی نزدیک تر آمد .

-یعنی چی که از بیمارستان نبود؟

چشم گشودم و هزاران قطره اشک هم‌زمان روی گونه‌هایم سر خوردند. آرزو با نگرانی بازویم را گرفت و تکان داد.

-دنیا حرف بزن، جون به لبم کردی .

از میان لبان لرزانم و هق هقی که دیگر نمی‌توانستم کنترلش کنم لب زدم:

-به... بهانی...

امید چنان تیز نگاهم کرد که فرهاد به حرف آمد .

-چرا این‌جوری نگاهش می‌کنی؟ آخه این بیچاره چی‌کار کنه؟

امید اما بی توجه به او، با همان نگاه تیز پرسید:

-یه درصد فکر نکردی شاید تله باشه؟ واقعا نمی‌دونی توی همچین مواقعی باید به سوپروایزر زنگ بزنی و مطمئن شی که پزشک شیفت قراره بره یا نه؟

نگاهم به صورت اخم‌آلود و آشفته‌اش تدافعی بود. برای اولین بار در تمام این مدت با لحنی کاملا حرصی جوابش را دادم.

-می‌گم شماره‌ی بیمارستان افتاده بود. بیمارستان! چرا همیشه دلت می‌خواد منو متهم کنی و بگی هر بلایی که سرم می‌آد تقصیر خودمه؟

گره‌ی میان ابروانش تنگ و ترش تر از قبل شد. انگار که هزاران سوزن روی نشیمن مبل باشد، برای

هزارمین بار سر جایش جا به جا شد و به خودش اشاره کرد.

-آره تقصیر تو نیست، تقصیر منه! تقصیر منه که هنوز واست جا ننداختم وقتی می‌خوای بری بیرون باید قبلش به من خبر بدی .

صدایش را کمی بالا تر برد .

-ولی دارم باهات اتمام حجت می‌کنم دنیا. از این به بعد قبل از این‌که جایی بری باید منو در جریان بذاری. هر جایی هم که رفته بودی سر ساعت نه خودتو می‌رسونی خونه فهمیدی؟ حتی اگه خونه‌ی برادرتم رفته بودی، شبو همون‌جا می‌مونی.

بهت‌زده و در سکوت نگاهش می‌کردم که کوبنده تر از قبل گفت:

-نشنیدم بگی فهمیدم!

لبخند تلخم به خاطر رفتار تندش مقابل فرهاد و آرزو بود که حتی ذره‌ای ظاهرسازی در خود نداشت. دلخور نگاه از صورتش گرفتم و زمزمه کردم :

-فهمیدم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/3/2025 8:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت171

آرزو بیش از این نتوانست تحمل کند و از جا بلند شد. از وقتی جریان را فهمیده بود، مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید. ترس، آن‌قدری حالش را نابسامان کرده بود که اگر به حال خودش رهایش می‌کردی، تمام دنیا را خبر می‌کرد و به این‌جا می‌کشاند. با لحن خش و بغض‌داری و انگار خطاب به امید گفت:

-نه تقصیر شماست. نه تقصیر دنیا. تقصیر منه. من پای اون بی شرف و جانی رو به زندگیمون باز کردم. اگرم قراره کسی بازخواست بشه اون منم. نه دنیا.

امید از او خوشش نمی‌آمد. این را از همان برخوردهای اولش با او در بیمارستان فهمیده بودم. زیرلب چیزی گفت شبیه به "اون که صد در صد "

و بعد از کنارم بلند شد و طبق عادت معمولی که داشت، به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و به شمایل سیاهِ پشت پنجره خیره شد .

چشمان آرزو از جواب واضح و سردیِ رفتار امید پر شد. در سکوت و با حالتی سرافکنده راه اتاقش را پیش گرفت. به آستانه‌ی راهرو که رسید، فرهاد بلند و جوری که او بشنود گفت:

-تقصیر تو هم نیست. دشمنی که کلام شیرین داره، شمشیرش تیز تره. تو گول کلام شیرینشو خوردی.

آرزو چند لحظه‌ای مکث کرد. اما حتی حرف فرهاد هم نتوانسته بود از کوهِ خجالتش کم کند. وارد اتاقش شد. با بسته شدن در اتاق، فرهاد هوفی کشید و به پشتی مبل تکیه زد.

-حالا باید چی‌کار کنیم؟ شکایت راه به جایی نمی‌بره. لابد می‌خواد بگه یه مزاحم معمولی بودم و جزاش نهایتاً هفتاد و چهار ضربه شلاقه. بعدش چی؟

دستی روی چشمان خواب آلودش کشید و ادامه داد:

-سراغشم نمی‌تونیم بریم. چون قطعا یا جنازه‌ی اون می‌مونه رو دستمون. یا جنازه‌ی ما رو دست اون. عاقلانه نیست.

کلافه از روی مبل بلند شد.

-واقعا نمی‌دونم. مخم کار نمی‌کنه !

نگاه متفکرم را که روی خودش دید، با سر به جایی میان راهروی اتاق‌ها اشاره کرد.

-اجازه هست؟

حالا دلیل برخاستنش را فهمیده بودم. به تایید پلک زدم. در شرایطی نبودم که خودم آرزو را آرام کنم. و

شک نداشتم که او در این لحظه می‌توانست قابل اعتماد ترین و بهترین فرد برای آرام کردنش باشد .

چند دقیقه بعد از این‌که فرهاد وارد اتاق آرزو شده بود، امید بالاخره سکوتِ خفقان آورِ میانمان را شکست .

-یه راه هست .

فوری سرم به پشت چرخید و از بالای شانه نگاهش کردم .

-چی؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/3/2025 8:32 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت172

دل از سیاهی و شبِ آن سوی پنجره کَند و به این سو برگشت. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و به سمتم می‌آمد .

کنارم که نشست، هنوز اخم محوی روی پیشانیش مشاهده می‌شد. لحنش قاطع ترین لحنی بود که تا این لحظه از او شنیده بودم.

-فردا صبح با مهرداد می‌ری همدان.

برای یک آن نفسم رفت و برنگشت.

چشمانم مثل دو گوی گرد شد. خودش می‌فهمید چه می‌گوید؟ مگر شدنی بود؟ مگر من می‌توانستم به همین سادگی از او بگذرم؟ مگر می‌توانستم از عشق و علاقه‌ام، از چشمانش که نفسم به غرق شدن در کهکشان بی بدیلشان بند بود بگذرم؟

حتی نفس کشیدن در شهری که او در آن نفس نکشد هم مرا به هلاکت می‌رساند. چه رسد به ندیدنش! ناباورانه و با صدایی که بی اختیار می‌لرزید گفتم:

-یعنی می‌گی از ترس، مثل موش برم تو یه شهر دیگه قایم شم؟ پس ...

مکثی کردم و آرام تر ادامه دادم:

-پس تو... تو چی؟ انقدر راحت کنار می‌آی با نبودنم؟ فقط چون بهم آسیب نرسه می‌خوای دیگه...

-جمعه شب می‌آم خواستگاریت.

چیزی که میان حرفم با تحکم گفته بود را گوش هایم شنیده بود. اما مغزم نه باورش کرده بود و نه می‌توانست به راحتی ردش کند .

-می‌خواسته مانع همین بشه دیگه، مگه نه؟ مگه نگفته که می‌خواد من دستم به دختر مورد علاقه‌م نرسه؟ حالا که نقشه‌ش نقش بر آب شده، نمی‌تونم بهش زمان بدم تا با یه نقشه‌ی جدید بیاد سراغت .

سنگینیِ وحشت روی نفس‌هایم وزن انداخته بود. با نفسی رفته، مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. سکوتم که کش آمد کلافه گفت:

-چرا چیزی نمی‌گی؟

انتظار داشت چه بگویم؟ مگر می‌توانستم اجازه‌ی به وقوع پیوستن چنین اتفاقی را با زبانی دهم که هنوز از گذشته‌ام مطلعش نکرده بود؟

نمی‌دانم چند دقیقه بود که در شوک به سر می‌بردم و چه کنم چه کنمی که عقلم به راه انداخته بود. نگاهش موشکافانه روی اجزای صورتم چرخید و دو مرتبه پرسید:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

شهامت حرف زدن نداشتم. اما نگاه سرگردان و منتظر او دلم را به درد می‌آورد. به ناچار، با ضربان تند قلبم و دستانی که لمس شده بود لب زدم:

-چی بگم؟

-موافقی یا نه !

سکوت دوباره‌ام باعث شد عمیق نفس بکشد. مکثم را روی حساب دیگری گذاشت که گفت:

-یهویی شد. می‌دونم. خودمم دلم نمی‌خواست تو چنین شرایطی قشنگ ترین پیشنهاد زندگیمونو بهت بدم. اصلا واسه‌ش برنامه داشتم. اما ...

نگاه عمیقش میان چشمان پر شده‌ام به حرکت درآمد.

-اما اگه همین یه بار این شرایطت لعنتی رو درک کنی، قول می‌دم یه جای دیگه جبرانش کنم .

انگار بهبهانی تمام معادلات ذهنی و هوس‌های دلی‌اش را بهم ریخته بود. لابد می‌خواست با کلی شمع و گل و پروانه و جعبه حلقه‌ای در دست، جلوی پایم زانو بزند و دست عاشق پیشه‌های ترکیه‌ای را از پشت ببند.

.

بگذار لیلی بمانم[2/4/2025 8:24 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت173

لبخندم تلخ بود. بی اختیار دو قطره اشک روی گونه‌هایم شیار کشید. خب از دست دادن چنین موهبتی گریه و مویه داشت. نداشت؟ متوجه اشک‌هایم که شد، با پشت دست پاکشان کرد و خودش را روی مبل به طرفم پیش کشید. وقتی سرم را در آغوشش گرفت، گریه‌ام به اوج خود رسید. بی صدا توی آغوشش اشک ریختم و بغض تهی کردم از درد و غمی که حناق شده بود. زود تر از آنی که فکر می‌کردم به بن‌بست رسیده بودم. به آخر خطی که خطِ جان سپردنم هم بود .

-گریه نکن قربونت برم. می‌دونم تجربه‌ی ترسناکی رو از سر گذروندی. می‌دونم هنوز توی شوکی. اما بهت قول می‌دم این آخرین تلاشش بود. یه هفته‌ای ترتیب همه چیزو می‌دم. همه‌ی کارا رو راست و ریست می‌کنم. می‌آرمت پیش خودم. این‌جوری دیگه

نمی‌تونه از تنهاییت بُل بگیره. دیگه نمی‌تونه اذیتت کنه.

کاش می‌توانستم بگویم دردِ این لحظه‌ام بهبهانی نبود. کاش می‌توانستم ترس را کنار بگذارم و اعتراف کنم رازی را که داشت آبم می‌کرد. کاش می‌توانستم التماسش کنم که هیچ وقت شیرینی آغوشش را از من دریغ نکند.

سرم را از آغوشش جدا کردم و به تایید حرف‌هایش، با لبخندی عاریه پلک زدم. لبخندم خیالش را راحت کرد. بوسه‌ای روی شقیقه‌ام گذاشت و از جا بلند شد .

-باید برم بیمارستان. باید دوربینا رو چک کنم تا بفهمم کی از بیمارستان بهت زنگ زده. تا نفهمم آروم نمی‌گیرم .

تپش‌های قلبم روی هزار رفت. با دست و پایی که بی اختیار شل شده بود، من هم به دنبالش بلند شدم. نمی‌توانستم اجازه دهم خانه را ترک کند. نه تا وقتی که بر شورش التیماتوم‌های توی سرم سامان نداده بودم. بی خبر از حال و روزِ خراب من، کتش را از پشتی مبل برداشت و به طرف در خانه راه افتاد.

-دیگه سفارش نکنم. بعد از این‌که فرهاد رفت درو قفل کن. روی هیچ‌کس بازش نکن. فردا هم لازم نیست بیای بیمارستان. صبح زنگ بزن مهرداد بیاد همین‌جا و با ماشین اون برید همدان .

خواست در را باز کند که بی ربط به حرف‌هایش، با استرس گفتم :

-باید راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم امید .

گفتم و گلویم سوخت. حرف؟ حرف‌هایم حرف نبود. سرب داغ بود که قرار بود یک او و یک من و یک عشقِ به فرجام نرسیده را بسوزاند و کریه کند. گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و صفحه‌اش را روشن کرد. با نگاه به آن گفت:

-الان خیلی دیره. بمونه واسه بعد .

غده‌ی در گلویم بزرگ و بزرگ تر شد. حالا که من با هزار بدبختی جرئت زبان باز کردن یافته بودم، او امتناع می‌کرد. مستأصل شده بودم. اما تلاش کردم وادار به صحبتش کنم .

-الان حرف بزنیم. لطفا! مهمه.

بی توجه به جلز و ولز من برای صحبت کردن، گوشی را توی جیبش سراند و گفت:

-الان هیچی مهم تر از پیدا کردن اون خائنی که داره راست راست توی بیمارستان می‌چرخه نیست.

نگاه مستقیمی به صورت پریشان و چشمان رمیده‌ام انداخت.

-خیلی مواظب خودت باش. فردا زود راه بیفتید. نمونید دیر وقت.

آخرین سفارشش را هم کرد و خم شد تا کفش‌هایش را پا کند. می‌دانستم که اگر الان حرفم را نزنم و برود،

دیگر او را تا جمعه شب نخواهم دید. دیگر فرصتی برای حرف زدن نخواهم یافت و کار از کار خواهد گذشت. برای همین صدایش زدم تا رک و مستقیم اصل مطلب را بگویم.

-امید؟

بندهای کفشش را که بست، صاف ایستاد و از میان درگاه در مستقیم نگاهم کرد .

-جانم؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/4/2025 8:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت174

با دیدن حس ملس نگاهش که به وجودم محبت می‌ریخت، جرئتم پر زد و تقلایم ناکام ماند. تردید، تمام همتم را هدف گرفت. ترسِ غریبی بدنم را مور مور کرد. که اگر می‌گفتم و این آخرین نگاهش می‌شد چه؟ اگر این آخرین جانم گفتنش و اگر این آخرین دیدارمان می‌شد چه؟

طلسمی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد را به حال خود رها کردم. هنوز وقت شکستنش نبود. هنوز جا داشت که چند روزی هم با وزن سنگین رازم بجنگم. حماقت بود یا نه مهم نبود. تنها چیزی که ارزشمند بود، تک به تک ثانیه‌هایی بود که می‌توانستم در هوای بودنش نفس بکشم. درست مثل یک مریض سرطانی که می‌داند تنها یک هفته عمر دارد و لحظه به لحظه‌ی آن یک هفته را با خساست خرج می‌کند.

قوت ناچیز باقی مانده‌ام را در پاهایم ریختم که توان تهی نکند و سقوط نکنم .

و حرف عوض کردم .

با حزن و بغض عمیقی که به گلویم چسبیده بود زمزمه کردم:

-مواظب خودت باش !

و همان آن به خودم اعتراف کردم که ضعیفم. ضعیف همچون گلی که بی آفتاب می‌میرد .

چند دقیقه‌ی بعد، درحالی از میان بیم‌هایم بیرون کشیده شدم که آشفته و بیچاره وسط پذیرایی ایستاده بودم و به در بسته‌ی واحد زل زده بودم.

حس غم‌انگیز قلبم هویت داشت.

هویتش حقیقت ترسناکی بود که همچنان از امید کتمان مانده بود.

و امید رفته بود .

-چرا اونجا وایسادی؟

با صدای گیج فرهاد، یکه‌ای خوردم و بالاخره نگاه از در بسته کندم. رو که چرخاندم سمتش، نگاه و قلبم هم‌زمان برای آینده‌ام به سوگ نشسته بودند .

به نقطه‌ای جز چشمان جستجوگرش خیره شدم و زمزمه کردم:

-امیدو راه انداختم .

******

راه رفتن روی سنگ ریزه‌های حیاط خانه‌ی پدری، خاطرات ایام گذشته را با تمام قوا در سرم پیش می‌کشید .

درست مثل همیشه !

و این یعنی سه ماه دوری از این‌جا هم نتوانسته بود عاداتِ رنج‌آورم را از سرم بیندازد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/4/2025 8:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت175

دوباره تک تک خاطرات بچگی‌هایم داشت در خاطرم زنده می‌شد. تصویر دویدن و فرار کردن‌هایم از دست سامان. تا باغچه‌ی پر و پیمان پشت خانه و اویی که فقط تا پشت حصار باغچه دنبالم می‌کرد. پسری که در آن ایام چیزی بیش از یک برادر برایم نبود و مامان زهرا از هیچ مهر و محبتی برایش دریغ نمی‌کرد .

وقتی که من دو ساله بودم، خاله مژگانم در اثر بیماریِ دردناک سرطان از دنیا رفته بود. و مامان زهرا و بابا مهیار سامان را درست مثل فرزند خودشان بزرگ کرده بودند. تا این‌که بعد از نوزده سالگی و قبول شدن در دانشگاه علوم پزشکی مشهد، خانه را ترک کرد.

-سامان! سامان! سامان !

چند باری اسمش را زیرلب برای خودم واگویه کردم. چه قدر در ذهنم کم رنگ شده بود. تمام افکارم درمورد او، تنها به نام خط خورده‌اش در شناسنامه‌ام ختم می‌شد و این‌که باید نزد امید برملایش می‌کردم. وگرنه خیلی وقت بود که دیگر هیچ حسی نسبت به او در وجودم نداشتم. دروغ است اگر بگویم از او بدم نمی‌آمد. چرا. بدم می‌آمد. اما ماهیت حسم به او حتی معمولی تر از تنفر بود .

-الهی قربونتون برم من. خوش اومدین!

با باز شدن در ورودی ساختمان و دیدن صورت گندم گون مامان زهرا، از فکر بیرون آمدم. شوق افزونی

که با دیدنش در رگ‌های تنم راه گرفته بود، به قدم‌هایم سرعت بخشید.

-سلام مامان جون.

سکوی کوتاه منتهی به حیاط را با شتاب پایین آمد و چنان محکم مرا در آغوشش فشرد که حس می‌کردم استخوان‌هایم زیر دستش درحال له شدن است .

-سلام دختر یکی یه دونه‌م. دلم واسه‌ت لک زده بود.

با صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان روی سنگ ریزه‌ها، به پشت سرم نگاه کرد و حتی منتظر نماند جواب بشنود. با سرعت به طرف مهرداد دوید.

خوشحالی‌اش درست مثل تمام مادرانی که بعد از چند وقت انتظار و دوری، فرزندشان را به آغوش می‌کشند خالص بود و بی نظیر! بوسه‌ی پر عاطفه‌ای روی گونه‌ی مهرداد نشاند و ذوق‌زده گفت:

-خوش اومدی شاه پسرم. قربون قد و بالات بشم من. چه عجب یاد ما کردی؟

مهرداد خم شد و روی دستش را بوسید. خودش هم می‌دانست که بی معرفتی کرده و خیلی وقت است که مادرش را چشم انتظار گذاشته است.

اشکی که توی چشمان مامان زهرا حلقه زده بود، غیر قابل انکار بود. چنان محو صحنه‌ی مقابلم بودم که با دستی که روی شانه‌ام گذاشته شد، یکه‌ی آشکاری خوردم .

.

بگذار لیلی بمانم[2/4/2025 8:27 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت176

-دنیا بابا؟

صدایش دلتنگ بود و بغضی غریب در خود داشت. چیزی توی دلم فرو ریخت. فورا به سمتش برگشتم و با دیدن صورت مهربانش، دلتنگانه دستانم را دور کمرش چفت کردم.

هیچ آغوشی، امنیت آغوش پدر نمی‌شد. و من این را سال‌ها پیش فهمیده بودم .

درست وقتی که جسم لاجانم را با زور و زحمت از مشهد تا همدان کشانده بودم. و وقتی او در را به رویم باز کرده بود، توی آغوشش افتاده بودم. بعد از چند روز دل‌مردگی، تازه آن لحظه و توی آغوش او بود که به خودم اجازه‌ی شکستن و باریدن داده بودم.

-سلام پسر جان !

درحالی که هنوز مرا توی آغوشش می‌فشرد، به مهرداد سلام کرده بود. آن هم با لحنی سنگین و غریبه! صدای مهرداد درحالی به گوش می‌رسید که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شد .

-سلام از ماست ارباب! به خدا حق داری اگه همین‌جا ساطوریم کنی.

بابا مهیار که از آغوشش جدایم کرد، نگاهش به مهرداد بود. اخم داشت و در جوابش پر طعنه گفت:

-فرستادمت بری تهران که درس بخونی و واسه خودت کسی بشی. شیر مادرت حلالت. به یه جاه و مقامی رسیدی و منو به آرزوم رسوندی. ولی این رسمش نبود که ما رو فراموش کنی. رسمش بود؟

مهرداد شانه به شانه‌ام ایستاد و با گردنی کج کرده سرش را پایین انداخت.

-پسرت هنوز نادونه آقا مهیار. شما بی معرفتیشو بذار پای جاهلیت و بگذر ازش.

مامان زهرا نتوانست تحمل کند و با سرزنش گفت:

-الان وقت این حرفاست آقا مهیار؟

بابا مهیار همیشه نزد مامان زهرا شمشیرش غلاف بود. با این حرف مامان زهرا، یک اخم شوخ روی نگاه شاکی‌اش سایه انداخت و سر پایین افتاده‌ی مهرداد را توی آغوشش گرفت.

-پسر من نمی‌تونه جاهل باشه. خوش اومدی قوت قلب.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[2/5/2025 9:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت177

بعد از زدن این حرف کنار سر مهرداد را بوسید. مهرداد با تملقی آشکار دست روی سینه‌اش گذاشت.

-شما بگی جاهل باش جاهل می‌شم. بگی آقا باش آقا می‌شم. حرف حرف شماست ارباب.

بابا مهیار ریز خندید و از بازویش گرفت. درحالی که او را به طرف خانه می‌کشاند گفت:

-این زبون چرب و نرمو از کی به ارث بردی تو؟

همان لحظه دست مامان زهرا روی کمرم نشست. با ملاطفت گفت :

-سردت می‌شه مامان جان. بریم تو.

بوی عطر مادرانه‌اش را که می‌آمد و به پرزهای بینی‌ام می‌چسبید، با یک نفس عمیق به مشام کشیدم و کنارش هم قدم شدم .

وارد خانه که شدیم، او به طرف آشپزخانه رفت و من جای خالی کنار بابا مهیار را برای نشستن انتخاب کردم. مامان زهرا از داخل آشپزخانه پرسید:

-ناهار خوردین؟

در جوابش گفتم: "خوردیم" و زیر چشمی به مهرداد نگاه کردم. با من حرف نمی‌زد و هر بار هم که در طول مسیر اتفاقی نگاهش با من تلاقی پیدا کرده بود، با سرزنش چشم از صورتم گرفته بود .

امید امروز صبح، سخت ترین کار را از گردن من برداشته بود و خودش حضوری به شرکت مهرداد رفته بود و با او درمورد خواستگاری حرف زده بود. بعد از آن مهرداد با حال پریشانی به خانه‌ام آمده بود و وقتی متوجه شده بود که در جریانِ خواستگاری هستم، از بی خردی‌ام ماتش برده بود. بعد از آن هم روزه‌ی سکوت گرفته بود و تنها با نگاه کدرش ملامتم می‌کرد. سکوتش از مخالفت بود و اگر هم الان این‌جا بود، به این خاطر بود که قول داده بود به تصمیماتم احترام بگذارد.

-تو چه خبر بابا؟ از محیط کارت، خونه‌ت، آب و هوای تهران، راضی هستی؟

نگاه زیر چشمی‌ام را از صورت مهرداد برداشتم و پوست نیمه کنده شده‌ی لبم را با دندان کندم .

-بله خداروشکر. همه چی بهتر از اونیه که فکرشو می‌کردم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/5/2025 9:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت178

پوزخند بی صدای مهرداد را دیدم و سوختم. چون به جا بود. چون زندگی‌ام بهتر نشده بود که هیچ، حتی خراب تر از قبل هم شده بود .

دو بار تا آستانه‌ی بی آبرو شدن پیش رفته بودم و هنوز هم از آن مصون نبودم. تنها چیزی که با قبل تفاوت داشت، قلب زنده شده‌ام بود. قلبی که عاشق شده بود و اما عاقبت خوشی در انتظارش نبود. به قولی، زندگی من درست مثل چرک نویس یک فیلمنامه‌ی عاشقانه بود که هیچ گاه قرار نبود اکران شود. اما من با خودخواهی تمام، دو خانواده را اسیر یک چرک نویسِ بی ارزش کرده بودم و می‌خواستم که هر طور شده بازی کنند .

-به خدا وقتی دیدم شما پشت درید، نمی‌دونستم از خوشحالی چی‌کار کنم. انگار خواب می‌دیدم.

صدای هیجان‌زده‌ی مامان زهرا و سینی چایی که مقابلم گرفت، مرا از فکر کارهای نابخردانه‌ام بیرون کشید. لیوانی برداشتم و با چشمان بسته عطرش را زیر بینی بو کشیدم. من چای‌های هلِ دار لیوانی مامان زهرا را با هیچ نوشیدنیِ گرم دیگری در دنیا عوض نمی‌کردم .

-حالا چی شده اِن‌قدر یهویی و بی خبر اومدید؟

سوال بابا مهیار مرا از خلسه‌ی چند ثانیه‌ایم بیرون کشید و چشمانم با وحشت باز شد. نمی‌دانستم چگونه باید از مهرداد خواهش کنم که قضیه را با آن‌ها در میان بگذارد. سکوتمان که طولانی شد، عاجزانه به صورتش چشم دوختم. به من نگاه نمی‌کرد. اما نمی‌دانم از کجا پی به خواهشِ ذهنی‌ام برد که گفت:

-راستش ما با برنامه‌ی قبلی، یا واسه تفریح و استراحت نیومدیم .

لیوان چایش را از سینی"ای" که مقابلش گرفته شده بود برداشت و تشکر کرد. هم‌زمان با بابا مهیار که کنجکاوانه می‌پرسید:

-خیر باشه. پس واسه چه کاری اومدید؟

مامان زهرا کنار مهرداد نشست و سینی خالی را روی پاهایش گذاشت. منتظر و متفکر خیره‌ی نیم رخ مهرداد شد. مهرداد انگار حوصله‌ی مقدمه چینی نداشت که یکهو و بی هوا گفت:

-فردا شب قراره واسه دنیا خواستگار بیاد .

پوست صورتم از داغیِ خجالت سوخت و به گزگز افتاد. بابا مهیار با سکوتی پر بهت نگاهم کرد و مامان زهرا با غمی که هیچ تلاشی در پنهان کردنش نداشت گوشه‌ی لبش را گزید. عکس‌العملشان بد تر از آنی بود که تصور کرده بودم. سرم را پایین انداختم و از استرس لیوان داغ را میان دستم فشردم.

-آره بابا؟ قراره خواستگار بیاد واسه‌ت؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/5/2025 10:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت179

لحن ناباور بابا مهیار روی اعصاب نداشته‌ام خنج کشید. چرا تاییدِ واضحات می‌خواست؟ بدون این‌که نگاهش کنم، سرم را تکان کوچکی دادم و متعاقبش به مامان زهرا نگاه کردم.

شوکه و مات به صورت بابا مهیار خیره بود. خطوط نگاهشان تلفیقی از یک دنیا حس بود. ذوق! نگرانی! ترس! تردید! به قدری شوکه شده بودند که نمی‌دانستند چه بگویند. مهرداد هم میدان را خالی کرده و ادامه‌ی

جریان را به دست ما سپرده بود. این را سکوتش می‌گفت و گوشی"ای" که از جیبش بیرون آورد.

-حالا طرف کی هست؟ از همکاراته؟

می‌دانستم او زود تر از مامان زهرا به خودش می‌آید. لبخند خجلم تصنعی بود. وگرنه لبخند در این شرایط هیچ جایگاهی نداشت .

-بله. رئیس پاستوره .

ابروانش آشکارا بالا پرید. مامان زهرا سوالی را که شک نداشتم دیر یا زود می‌پرسد، اول از همه پرسید .

-قبلا ازدواج کرده؟

سر بالا انداختم و با دیدن لبخند محوی که آمد و روی لبانش نشست، پوزخندی سراسر تأسف زدم .

بابا مهیار با آشفتگی روی مبل جا به جا شد. نگاهش که کردم، با چهره‌ی متفکری گفت :

-اون‌وقت...

لحظه‌ای سکوت بود و بعد حرفش را ادامه داد .

-درست شناختیش بابا؟ هنوز چند ماه بیش تر نیست که رفتی. مطمئنی تصمیم درستیه؟ من طاقت این‌که مشکلات قبلو دوباره تجربه کنی ندارم.

صدایش آرام بود و لحنش نگران!

نگرانی‌اش به جا بود و برای همین هم روی پیشانی و کف دستانم عرق نشست. تصمیم درستی نبود. نه تا وقتی از گذشته‌ام بی‌اطلاع بودند. اما با این حال، این اولین و آخرین اشتباهی بود که خودخواسته و با جان و دل می‌خواستم که انجامش دهم. با تامل جوابی دادم که به نظرم بهترین پاسخ برای سوالش بود.

-اونی که درست می‌شناختیمش و مطمئن بودیم ازدواجم باهاش تصمیم درستیه، اشتباه ترین تصمیم زندگیم شد بابا. به شناخت نیست. منم مثل شما نمی‌دونم آینده قراره چه جوری برام رقم بخوره. اما تنها چیزی که می‌دونم، وجود حسیه که تو ذره ذره‌ی قلبم ریشه زده و هیچ جوره نمی‌تونم ندید بگیرم یا از بین ببرمش.

حرفم که تمام شد، یک سکوت سنگین میانمان حاکم شد و مهرداد از بالای چشم نگاهم کرد. نگاهی که برخلاف چند ساعت گذشته، نه سرزنش در خود داشت و نه عتاب .

اما خب تایید هم در خود نداشت .

بابا مهیار، بعد از چند دقیقه تفکر، جوری که انگار با خودش به یقین رسیده باشد لب باز کرد.

-سر قضیه‌ی سامان، به اصرارِ ما تن به ازدواج دادی و اشتباه از طرزِ تفکر ما بود. نفهمیدیم ممکنه از خودی بخوریم. واسه همینم حالا دیگه نمی‌خوام با امر و منع کردن به کاری مجبورت کنم بابا. ان‌شاءالله که خیره! تو خودت عاقلی. هر جوری که خودت صلاح می‌دونی واسه زندگیت تصمیم بگیر .

لبخندی که با شنیدن موافقت بی چون و چرایش روی لبانم نشست، بی منطق ترین لبخند تمام عمرم بود! جوری که انگار تنها مانع ازدواجم با امید، نا رضا بودن بابا مهیار بوده باشد و با رضا دادنش، تمام مشکلات حل شده باشد .

با یادآوری مسئله‌ی بغرنجی که هنوز از آن چیزی به آن‌ها نگفته بودم، لبخند روی لبانم مرد و یک تردید و ترس خوف برانگیز در نگاهم جولان داد. فردا شب هزار و یک اتفاق ممکن بود بیفتد.

این‌که امید شب خواستگاری، آن هم از زبان شخص دیگری پی به ازدواج سابقم ببرد، خودِ واهمه بود! دلشوره به دلم چنگ انداخت و با صدای ضعیفی گفتم:

-فقط ...

مامان زهرا سکوتش را شکاند.

-فقط چی؟

آب دهانم را فرو دادم و بزرگ ترین دروغ عمرم را گفتم.

-امید از ازدواج سابقم خبر داره. اما خانوادەش نه! لطفا فردا شب هیچ حرفی از سامان نزنید .

واکنش مهرداد را اول از همه دیدم.

نگاهش از صفحەی گوشی بالا آمد و با ابروهای بالا پریده از حیرت نگاهم کرد .

.

بگذار لیلی بمانم[2/6/2025 10:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت180

مامان زهرا با کف دست روی گونه‌ی چپش ضربه زد و گفت:

- خاک بر سرم! می‌شه مگه مسئله به این مهمی رو از خانواده‌ش پنهون کنیم؟

دستم را مشت کردم و قبل از این که بابا مهیار رضایتش را پس بگیرد گفتم:

-قبل از عقد و عروسی بهشون می‌گیم. قول می‌دم بهتون .

بابا مهیار با لحن مصلحت جویی گفت:

-حقشون اینه که قبل از خواستگاری چنین موضوع مهمی رو در موردت بدونن بابا جان.

حق؟ چرا همه باید به حقشان می‌رسیدند؟ چرا من باید از حقم می‌گذشتم؟ اگر همیشه حق اطرافیان در گرو خانه خراب شدن من بود، من راضی بودم به پایمال شدن حق همه .

درمانده آب دهانم را فرو دادم و بغضم را هم. می‌دانستم که با گفتن چرت و پرت‌های خیالی، فقط دارم خودم را توجیه می‌کنم که از شدت عذاب وجدانم کاسته شود. وگرنه یک بچه هم می‌دانست که حق دارن بدانند. هم پدر و مادرش. هم خودش!

-پسره آدم مستقلیه بابا. اون‌جوری نیست که شما فکر می‌کنید. اجازه بدید خودشون تصمیم بگیرن که کِی مطلعشون کنن.

در اوج درماندگی مهرداد به دادم رسیده بود. نمی‌دانم یکباره چه شده بود. انگار که وِردی توی گوشش خوانده شده باشد، از موضعِ قیافه گیری پایین آمده و درست کرداری را کنار گذاشته بود .

نگاهم رنگ قدر شناسی به خود گرفت. اما او آن را ندید و مجدد سرش را توی گوشی فرو برد.

-یعنی خصوصیات اخلاقیش طوری هست که مادر و پدرش بعداً نتونن روی حرفش حرف بیارن؟

طرف صحبتش مهرداد بود. اما چون من امید را بهتر از او می‌شناختم، خودم گفتم:

-بله بابا. اون‌قدری خودمختار هست که کسی نتونه نظرشو بهش تحمیل کنه.

و در پس ذهنم به این فکر کردم که واقعا هم امید آدمی نبود که برای کارهایش به احدی جواب پس دهد. یا برای تصمیماتش وابسته‌ی نظر پدر و مادر باشد. همین هم مثل آفتابِ امید بر دل بی قرارم تابید و جوانه‌ای در آن رویید. که اگر خودش با این مسئله کنار بیاید، نود و نه درصد ماجرا حل است.

-چند سالشه؟

مامان زهرا ذهنش فقط حول خصوصیات خود امید می‌چرخید انگار! جرعه‌ای چای نوشیدم و لب زدم:

-سی و هشت.

نفسی که بابا مهیار عمیق رهایش کرد را از کنار گوشم شنیدم.

-توکل بر خدا. بیان!

******

.

بگذار لیلی بمانم[2/6/2025 11:00 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت181

شومیز سفیدم را داخل شلوار قرار دادم و کت کالباسی رنگی را که بلندایش تا اواسط ران پایم می‌رسید، تن کردم.

لبخندی به انتخابم زدم! شومیز آستین حلقه‌ای، به همراه کت و شلوار کالباسی و روسری"ای" که تلفیقی از آن دو رنگ بود، بهترین استایل ممکن برای امشب بود .

دلم می‌خواست امشب زیبا ترین و مکمل ترین زن دنیا به نظر برسم و به حدی امید را مجذوب خود کنم که هیچ گاه و تحت هیچ شرایطی نتواند زیبایی بی حد و مرز امشبم را فراموش کند!

روسری را مرتب روی تخت گذاشتم و به طرف میز کنسول رفتم. بعد از کمی جستجو در کیف لوازم آرایشم، خط چشم، ریمل و رژ لب کالباسی، دقیقا همان رژ مخملی"ای" که امید استفاده از آن را ممنوع کرده بود و امشب به قصد دلبری تصمیم زدنش را داشتم، بیرون آوردم.

به میزان رنگ و لعاب صورتم که رضایت دادم، دست دراز کردم و روسری را از روی تخت برداشتم. با این‌که امروز پیاپی به بابا مهیار و مامان زهرا تاکید کرده بودم که حرفی از گذشته‌ام به میان نیاورند، اما باز هم دلم از استرس می‌لرزید. می‌ترسیدم سرنوشت برای امشب خواب بی رحمانه‌ای دیده باشد. ولی با این همه از صبح سعی می‌کردم تشویشم را زیر لبخندی محو و ملایم پنهان کنم.

نفس عمیقی کشیدم و روسری را خیلی شل روی موهای اتو شده‌ام بستم. چتری‌هایم را هم محض طنازی روی پیشانی ریختم و با حفظ همان نقاب نرم‌خویی، برای مطمئن شدن از اوضاع و آمادگی بقیه‌ی اعضای خانواده از اتاق خارج شدم.

حین پایین رفتن از پله‌ها، تمیزی گوشه به گوشه‌ی طبقه‌ی پایین و زیبایی گلدان‌های پایه‌داری که برخلاف همیشه با گل‌های طبیعی دیزاین شده بودند، اولین چیزی بود که به چشمم آمد. البته بعد از ساعت‌ها سر و کله زدن مامان زهرا با خدمتکاران، جز این هم انتظار نمی‌رفت .

بعد از طی کردن آخرین پله، برای سپاس‌گزاری از مامان زهرا یک راست به طرف اتاقشان راه افتادم .

از کنار گلدان‌ها که رد می‌شدم، عطر بی نظیر گل‌های داوودی و ستاره‌ای به مشامم خورد و لبخندِ ملایمِ لبانم

به لبخندی غلیظ بدل شد. از آن‌جایی که امید روی تمیزی و گرد و غبار وسواس عجیبی داشت، تمیزی و بوی خوش پراکنده شده در فضای خانه رضایتم را جلب کرده بود و مقبول به نظر می‌آمد .

با وارد کردن چند ضربه به در، منتظر اجازه نماندم و بازش کردم. زن خوش پوشی که مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می‌زد، مامان زهرای خودم بود. همانی که آرامش توی چشمانش با چشمان هیچ بشری در گیتی قابل مقایسه نبود. دستانم را روی سینه حلقه زدم و کتفم را به چهارچوب تکیه دادم. نگاهش را که توی آینه روی خودم دیدم، به موهای ماهاگونی‌اش اشاره کردم.

-مبارکه! خیلی به رنگ پوستت می‌آد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/6/2025 11:01 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت182

متعاقبش انگشتم را خم کردم و با استخوانش به تخته‌ی در ضربه زدم .

-چشمم کف پات.

مامان زهرا شانه را روی میز گذاشت و به سمتم چرخید .

-پیرزن که چشم زدن نداره!

هر قدر هم که با لحنی معمولی حرفش را گفته باشد، اما یک حسرت چسبیده بود تنگ حرفش. حسرتی که خواه یا ناخواه همه روزی تجربه‌اش می‌کردند.

-چهره‌ی زیبا با چین و چروکم قشنگه!

در جوابم یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-اینو نگی چی بگی مادر جان .

لبخندم شرم داشت. چون دقیقا از همان سال شومی که غم طلاق من روی سینه‌اش وزن انداخته بود، خطوط صورتش هر سال بیش تر و عمیق تر از قبل شده بود. هم او. هم بابا مهیار.
نگاهم را داخل اتاق چرخاندم و از بحث گذر کردم .

-بابا مهیار کجاست؟ تو سالنم ندیدمش.

به طرف کمد رفت و درحال جستجوی چیزی توی آن گفت:

-رفت مهرداد موهاشو خشک کنه .

زیر لب" آهان" را گفتم و به سمتش رفتم. بالاخره از میان انبوه شال‌ها و روسری‌هایش، شال مد نظرش را یافت و آن را بیرون کشید. در کمد را که بست گفتم:

-می‌خواستم ازت تشکر کنم بابت خونه و میز پذیرایی و همه چی. امروز خیلی زحمت کشیدی.

مهر ریخت از نگاهش و خیرخواهانه گفت :

-در برابر خوشبختی و خوشحالی تو، این چیزا زحمتی نیست مامان. از دیشب تنها چیزی که از خدا می‌خوام اینه که این پسره قدرتو بدونه و خوشبختت کنه.

در دل آمینی از صمیم قلب گفتم تا شاید خدا دعای مادرانه‌اش را در حقم مستجاب کند. با حزن و التماسی که نمی‌توانستم از نگاهم دورش کنم خواهش کردم:

-می‌شه تو این چند روز آینده بیش تر برام دعا کنی؟

چشمانش را باریک کرد و خواست چیزی بگوید که با به صدا درآمدن زنگ آیفون نگفت. به جایش هول گفت:

-ای وای اومدن!

.

بگذار لیلی بمانم[2/7/2025 8:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت183

دلم مثل سیر و سرکه به جوشیدن افتاد و دست‌هایم از استرس مشت شد.

مامان زهرا سریع السیر شال را روی سرش انداخت و حین گذر از کنارم گفت:

-بیا زشته.

با تشری که زد، به خودم آمدم و برای رفتن به پیشواز میهمان‌ها دنبالش راه افتادم .

بابا مهیار و مامان زهرا و مهرداد داخل حیاط رفته بودند و با تعارفات معمول خوش‌آمد می‌گفتند. و من کنار درِ بازِ ورودی به انتظار ایستاده بودم و با آشوب دلم دست و پنجه نرم می‌کردم.
عاجزانه از خدا می‌خواستم امشب را به خیر بگذراند و در دل نذر و نیازها می‌کردم .

با نزدیک شدن پدر امید و مرجان خانم و پشت سرشان، امید و ارکیده، نفسی سنگین کشیدم. شرم داشتم از نگاه کردن به چشم‌هایشان! اما بالاجبار، خنده‌ی ملایمم را روی صورت حفظ کردم و با متانت دستم را به طرف مرجان خانم پیش بردم .

-سلام. خیلی خوش آمدید.

مرجان خانم دستم را گرفت و به گرمی مرا توی آغوشش کشید. ذوق‌زده گفت:

-سلام عروس نازنینم. ممنون.

عرقی که بر پیشانیم نشست را او حیا تلقی کرد. اما علت اصلی‌اش چیز دیگری بود. چیزی مثل شرمندگی از شوق و رغبت او .

پدر امید برعکسِ همسرش، با جدیتی که در همان مرتبه‌ی اول دیدارمان در او دیده بودم، جوابم را داد و داخل شد. بعد از او ارکیده بود که داخل آمد. نگاه و توجهش بیش تر به مهرداد بود تا من. چنان مبهوت تیپ جذاب و پرستیژ مهرداد شده بود که مطمئن بودم

اصلا متوجه چگونگی حال و احوال کردنش با من نشد .

و آخر از همه، امید !

امیدم داخل شد و جعبه‌ی شیرینی و باکس گلی رسمی از گل‌های ادریسیِ سفید و رزِ قرمز را به دستم داد. از طرفی شرم اجازه نمی‌داد نگاه از گل‌ها بگیرم و به نگاه سنگینش پاسخ دهم و از طرفی هم، دلتنگیِ این دو روز به حدی زیاد بود که با مقاومتم در برابر نگاه نکردن به چشمانش مقابله می‌کرد.

در نهایت هم دلتنگی بود که پیروز میدان شد و نگاهم بعد از دوره کردن استایل داماد گونه‌اش، روی صورتش نشست .

نمی‌توانستم بگویم تیپ امشبش خارق‌العاده تر از همیشه بود. چون امید معیار خوشتیپی را تا درجه‌ی آخر پر می‌کرد همیشه .

اما نگاهش چیزی داشت که تا به اکنون نداشت. یک برق عجیب، یک حال خوش، یک شورِ آشکار در نی نی چشمانش مشاهده می‌شد. تنها به زدن لبخندی در حضور بزرگان بسنده کرد و کنار ایستاد. بابا مهیار و مامان زهرا بعد از بستن در ورودی مجدداً خوش‌آمد گفتند و میهمانان را به طرف سالن آماده شده برای پذیرایی راهنمایی کردند.

خانواده‌ی امید روی مبل‌های سلطنتی بالای سالن نشسته بودند و سکوت و جو سنگینی بر فضا حکم‌فرما بود. تا این‌که مهرداد پرسید :

-بهراد جان کجان؟ چرا نیومدن؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/7/2025 8:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت184

ارکیده کمی سر جایش جا به جا شد و با لبخند و ژست بانمکی در جواب مهرداد گفت :

-خیلی دلش می‌خواست بیاد. اما داداش نذاشت. گفت مگه می‌خوایم لشکر بکشیم!

با این حرف ارکیده، لبخند روی لبان مهرداد عمیق شد. جوری که انگار کلامش را جایی میان ملاحت و صداقت ارکیده گم شده باشد، در سکوت نگاهش کرد. اما مامان زهرا با خوش رویی گفت :

-این چه حرفیه؟ کاش میومدن. قدم سرِ چشممون می‌ذاشتن.

مرجان خانم با محبت تشکر کرد .

-چشمتون سلامت. ان‌شاءالله دفعات بعد.

مامان زهرا سر تکان داد .

-ان شاءالله.

و دوباره سکوت بین همه حاکم شد. با حس سنگینی نگاه امید، نگاهم روی صورتش چرخید. قِسم به قِسم صورتم را در دقتی ترین حالت ممکن بررسی کرد و با چشم و ابرو پرسید: "چیزی شده؟" و با سوالش مرا متوجه اخمی کرد که ناخواسته بر چهره‌ام سایه انداخته بود .

لبانم کشیدگی محوی پیدا کرد و لب زدم که: "نه. هیچی!" با جوابم خیالش آسوده شد و قطعا علت آشفتگی چهره‌ام را پای استرس گذاشت .

-جناب رامتین مشتاق دیدارتون بودیم. تعریفتونو از آقازاده زیاد شنیدم.

با حرفی که پدر امید زد و جوابی که بابا مهیار داد، سکوت شکست. جو سنگین مجلس از بین رفت و کم‌کم یخ‌ها آب شد. من اما هم‌چنان از دلشوره، دل و روده‌ام در هم می‌پیچید!

از آن‌جایی که فعلا صحبت، حول خدمت سربازی بابا مهیار و پدر امید می‌چرخید. با گفتن ببخشید بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم. حال بدم دست خودم نبود. از نمایشی که روی دروغ و پنهان‌کاری بنا شده و توسط

عزیزترین شخصیت‌های زندگی‌ام در حال اجرا بود، اصلا خشنود نبودم. باید کمی آب می‌خوردم و به نحوی دل نا آرامم را آرام می‌کردم.

مشغول ریختن آب توی لیوان بودم که با صدای اعلان پیامک گوشی، پارچ شیشه‌ای آب را روی میز گذاشتم. گوشی را از جیب شلوارم بیرون آوردم و به محض دیدن اسم امید، فی‌الفور پیامش را باز کردم. "چرا رفتی؟ از دیدنت سیر نشده بودم".

آتش حسرتی که در قلبم زبانه کشید، به این دلیل بود که حتی در چنین شرایطی هم تنها محبت خودِ او بود که لبخند روی لبانم می‌نشاند و حالم را بهبهود می‌بخشید. روی صندلیِ پایه بلندِ پشت کانتر نشستم. از آن‌جایی که علت اصلی آمدنم به آشپزخانه را نمی‌توانستم بگویم، کمی فکر کرده و بعد تایپ کردم:

"رسمه! دختر می‌ره، بعد صداش می‌کنن که چایی بیاره. منم از دیدنت سیر نمی‌شم. هیچ وقت"...

.

بگذار لیلی بمانم[2/7/2025 8:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت185

پیام را که ارسال کردم، آبم را یک نفس سر کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم. با فاصله‌ی چند دقیقه جواب آمد. "نمی‌تونم پیام بدم. پدر محترمتون سنگین نگاه می‌کنن. دلم تنگ شده، فقط زود بیا "

نگاهم ناباورانه روی سه واژه‌ی دلم تنگ شده به گردش درآمد. این اولین باری بود که به دلتنگی‌اش اعتراف کرده بود. دلم تکان خورد. یعنی ممکن بود روزی به خاطر دلش، ندید بگیرد گذشته و تمامی این خبط و خطاهایم را؟ !

-دنیا مامان چایی بیار.

با شنیدن صدای مامان زهرا، سریع از روی صندلی بلند شدم. فنجان‌های بلورِ دسته طلایی مامان زهرا را از کابینت بیرون آوردم و با نهایت سلیقه توی سینی چیدم. حالم به مراتب بهتر از بدو آمدنشان بود و تمام تلاشم را به کار گرفته بودم که چای‌های خوش رنگی

بریزم. کارم که تمام شد، نفس عمیقی کشیدم و سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم .

پدر امید و بابا مهیار چنان گرم صحبت شده بودند که گویی اصلا مراسم، مراسم آشنایی نبود و آن‌ها از یک قرن قبل یکدیگر را می‌شناختند! مامان زهرا و مرجان خانم هم گوششان به حرف‌های ارکیده بود. ارکیده‌ای که شک نداشتم با زبانِ نرم و نازکش تا الان دلبری‌ها کرده بود از مهرداد. امید اما منتظر من بود و به محض ورودم به سالنِ میهمان، نگاهش زوم شد روی من و قدم‌های با احتیاطم. نزدیک تر که شدم، مرجان خانم زود تر از بقیه متوجهم شد و بلند گفت:

-به به! چه چایی‌های خوش‌رنگی. دستت درد نکنه عروس خانوم.

از خجالتی که منشأ آن شنیدن لفظ عروس، آن هم برای بار دوم از زبان او بود، گوشه‌ی لبم را گزیدم. مقابل پدر امید دولا شدم و درحال تعارف چای با لبخند نجیبی گفتم:

-نوش جان .

آخر از همه سمت امید رفتم و سینی را مقابلش گرفتم.

-بفرمایید.

لبخندی که روی لبش درخشید، عقلم را ربود. ارکیده شیطنت کرد و گفت:

-داداش یه نفس بخوری شاید راحت تر پایین بره .

هنوز امید فنجانش را برنداشته بود. سر چرخاندم و از ورای شانه به ارکیده نگاه کردم.

-من چیزی توی چاییش نریختم. از نظرم این کارا جلف بازیه.

انگار پدر امید از حرفم خوشش آمد. با لحن پر غروری گفت:

-دخترِ انتخابی امید، بایدم همین قدر خانوم و موقر باشه .

به جای من مامان زهرا پاسخ داد:

-لطف دارید. خوبی از خودتونه.

اما بابا مهیار کلافه در جایش جا به جا شد. برای آدمی مثل او که تمام عمرش را شرافتمندانه زندگی کرده بود، مجبور بودن به سکوت و تزویر سخت بود .

امید با تک سرفه‌ی کوتاهی فنجانش را برداشت و تشکر کرد. به محض این‌که سینی خالی را گوشه‌ی میز گذاشتم و سر جایم نشستم، مرجان خانم خطاب به پدر امید گفت:

-حاجی دیگه برید سر اصل مطلب!

.

بگذار لیلی بمانم[2/8/2025 11:01 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت186

نفس در سینه‌ام حبس شد. پدر امید به تایید سر تکان داد و با تحکمی که در لحنش داشت لب باز کرد .

-جناب رامتین همون طور که خودتون در جریان هستید، قدیما یه اصل مطلبی وجود داشت که خانواده‌ها در موردش حرف بزنن. منتها الان دیگه عروس و داماد خودشون اصل مطالب رو صحبت می‌کنن و به نتیجه می‌رسن، جزئیاتش می‌مونه واسه خانواده‌ها.

آب دهانم را بی صدا فرو دادم و از گوشه‌ی قاب نگاهم، سر تکان دادنِ بابا مهیار را دیدم .

-حق با شماست، درسته.

مرجان خانم پی بحث را گرفت.

-آخه بچه‌های ما دیگه ماشاءالله خودشون بزرگن و عاقل! همین که خانواده‌ها هم تاییدشون کنن کافیه.

این بار مامان زهرا با لبخندی موقرانه پلک زد.

-همین طوره.

گوش تیز کرده بودم و هر حرفی که زده می‌شد را روی هوا شکار می‌کردم. پدر امید این بار واقعا سراغ اصل مطلب رفت و نگاه من به کفش‌های شکیل و پاشنه بلندم دوخته شد.

-حقیقت امر اینه که ما امشب به منظور سر و سامون دادن به زندگی این دو تا جوون این‌جاییم. با اجازه‌ی جناب رامتین و طبق شرع و عرف جامعه، اومدیم که دخترتون دنیا خانوم رو واسه امید خان خواستگاری کنیم .

با اتمام صحبت پدر امید، نفسی که در سینه‌ام حبس کرده بودم بیرون رها شد. حسی که داشتم، یک حس ناشناخته بود. آن‌قدری که ماهیتش را نه خودم می‌فهمیدم و نه هیچ شخص غیری از پس تحلیلش بر می‌آمد! سرم غیر ارادی بلند و نگاهم به بابا مهیار دوخته شد. می‌دانستم که از ترس عواقب پنهان ماندن

گذشته‌ام، در دلش غوغا به پاست. بعد از اندکی سکوت، یک درپوش بر سر بیم‌هایش گذاشت و با ظاهری آرام گفت:

-والا راستشو بخواید، ما شناخت کافی که نسبت به آقا امید نداریم...

به این قسمت از جمله که رسید مکث کرد. بی تابی برای شنیدن ادامه‌ی حرفش، تپش‌های قلبم را رو به بی نهایت برد و یک هیاهوی عجیب در سینه‌ام به پا شد. حال بقیه هم دسته کمی از حال من نداشت! همه لبخندهایشان جمع شده و سراپا گوش شده بودند تا زود تر متوجه منظور بابا مهیار شوند. بابا مهیار بعد از چند لحظه، با اشاره به امید حرفش را ادامه داد:

-اما از وجناتشون کاملا پیداست که ایده آل‌های مناسب رو برای یک زندگی مشترک دارن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/8/2025 11:01 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت187

با این حرفش، دل‌های همه آرام گرفت و لبخند مُرده‌ی روی لبانشان زنده شد. قبل از این‌که کسی چیزی بگوید، بابا مهیار باز گفت:

-از اون‌جایی هم که پسرم، آقازاده رو تایید می‌کنن و می‌دونم که دل دخترم با پسرتونه، مشکلی توی این وصلت نمی‌بینم.

مرجان خانم با شوق و لبخندی به پهنای صورت پرسید:

-پس مبارکه؟!

نگاه بابا مهیار گذری روی صورت من زد. نمی‌دانم توی حالت نگاهم چه دید که با یقین سر تکان داد.

-مبارکه. فقط تنها چیزی که از آقا امید می‌خوام، خوشحالی و خوشبختی دخترمه. والسلام.

امید تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و صاف نشست. با همان ابهت و ادب ذاتی‌اش، برای اولین بار در طول مراسم لب باز کرد .

-مطمئن باشید جناب رامتین! قطعا منم دنبال خوشبختیم. اگر بعد از سی و چند سال، تازه تصمیم به ازدواج گرفتم، فقط دلیلش علاقه‌ی زیادیه که به دخترتون دارم. مطمئن باشید مثل یه جواهر با ارزش ازش نگهداری می‌کنم.

چنان از صدق دل حرف‌هایش را گفته بود که لبان بابا مهیار بعد از چند ساعت به لبخندی عمیق مزین شد.

و نگاه مامان زهرا از ذوق درخشید و با افتخار به من نگاه کرد. مفهوم نگاهش چیزی نبود جز تایید انتخابم.

من اما برخلاف همه، همان لبخند ملایمی هم که از صبح به سختی روی صورت حفظ کرده بودم از صورتم پر کشیده و رفته بود. این که اوج بگیری و در یک قدمی قله‌ی خوشبختی، ترس هبوط داشته باشی؛ یک تعب و رنج مضاعف است. که قادر به کشتن جسم است و سرگردان کردن روح!

-پس اگه اجازه بدید، ما انگشتر نشونی که آوردیم رو دست عروس خانوم بندازیم.

مامان زهرا بلند شد و شیرینی خوری را از روی میز برداشت. در جواب مرجان خانم گفت:

-اول کامتونو شیرین کنید.

.

حین خالی کردن آشغال و پوست میوه‌ها توی سطل آشغال، نگاهم به انگشترم افتاد. انگشتری جواهر، با پنج سنگ کنار هم که به تاج شباهت داشت. هنوز به وجودش عادت نکرده بودم و هر بار که اتفاقی می‌دیدمش، چیزی ته دلم تکان می‌خورد. باید اعتراف کنم که با وجود همه‌ی بیم‌ها و تشویش‌هایم برای آینده‌ای نه چندان دور،

خوشحال بودم .

خوشحال بودم که امشب همه چیز درست و در نرمال ترین حالت ممکن پیش رفته بود. از وقتی امید و خانواده‌اش رفته بودند، دلم را به یک استدلالِ شاید پوچ خوش کرده بودم. که این عشق، همان قدر از جانب امید آتشین بود که از جانب من! پس حداقل یک درصد امکان داشت که امید به خاطر عشق و علاقه‌ی وافرش به من، درکم کند و بگذرد از اشتباهاتم. و همان یک درصد، برای خوشحال کردن من و امیدوار نگه داشتنم کافی بود.

.

بگذار لیلی بمانم[2/8/2025 11:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری
#پارت188

-خیلی پسر همه چی تمومی بود.

با صدای مامان زهرا که وارد آشپزخانه می‌شد، چرخشی به نیم تنه‌ام دادم و نگاهش کردم. ادامه داد:

-خانواده‌ش هم خیلی با اصالت بودن.

دستکش‌های ظرف‌شویی را دستم کردم .
-درسته. همین طورن.

یکی از صندلی‌های پشت کانتر را بیرون کشید و نشست .

-ظرفارو ول کن مامان. بیا بشین بعداً می‌شورم خودم .

سر بالا انداختم.

-از صبح کلی زحمت کشیدی، اینارو دیگه من می‌شورم .

-بیا بشین. حرف مهمی دارم باهات.

جدیت لحنش باعث کنجکاوی‌ام شد. وقتی دوباره اصرار کرد :

-بیا !

آب را بستم و دستکش‌ها را از دستم درآوردم. متفکرانه نزدیکش شدم و صندلی کناری‌اش را برای نشستن بیرون کشیدم.

-چیزی شده؟ بابا مهیار چیزی گفته؟

سر بالا انداخت.

-نه. یه چیزی ذهنمو درگیر کرده!

-چی؟!

مثل همه‌ی مواقعی که کنجکاو می‌شد، پیچی میان ابروهای نازکش انداخت و پرسید:

-چرا اصرار داشت عروسی هفته‌ی دیگه باشه؟ منظورم اینه چرا ان‌قدر زود؟

از آن‌جایی که همه‌ی حرف‌ها زده شده بود و قرارها گذاشته شده بود، به دروغ گفتم:

-اصرار نداشت که! اگه ما مخالفت می‌کردیم خب اونم...

میان حرفم آمد.

-اصرار می‌کرد مامان جان. دیدی من گفتم بمونه عید، گفت علاقه‌ای نداره نامزد بمونید.

حق داشت مشکوک شده باشد. باید مغزم را به کار می‌انداختم و دلیل موجهی برایش می‌تراشیدم. چرا که می‌دانستم اگر به جواب کنجکاوی‌هایش نرسد، تا خودِ صبح دست از سرم بر نخواهد داشت.

.

بگذار لیلی بمانم[2/9/2025 10:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت189

-می‌گم...

با صدایش از فکر بیرون آمدم و سوالی نگاهش کردم. سرش را نزدیکم آورد و جوری که مهرداد از داخل پذیرایی صدایمان را نشنود، آرام پرسید:

-حامله که نیستی مامان؟!

چشمانم گرد شد. حرفش را که توی ذهنم پس و پیش کردم، با غضب دندان‌هایم را روی هم فشردم. حرفش آن‌قدری زشت بود که جایی برای ملاحضات کوچک

تری بزرگ تری باقی نماند. نگاه بختک‌وارم را که دید، سریع سعی در توجیهِ حرفش کرد.

-من دخترمو می‌شناسم. از پاکی و عقلانی بودن کاراتم مطمئنم. اما نه این‌که همه چی خیلی یهویی اتفاق افتاد، واسه همین این احتمال اومد تو ذهنم. آخه تو چند روز پیش که زنگ زده بودی هیچ حرفی از خواستگار نمی‌زدی قربونت برم!

چشمانم هم‌چنان باز مانده بود و تمام همتم را به کار گرفته بودم تا حرفش را هضم کنم. اصلا نمی‌توانستم با گفته‌اش کنار بیایم. چگونه توانسته بود به ذهنش اجازه‌ی خطور کردن یک چنین احتمال ناشایستی دهد؟

-واقعا که مامان! اصلا فهمیدی چه حرف زشتی زدی؟

صدایم بی اختیار کمی بالا رفته بود. به قدری هم بهت و دلخوری در خود داشت که مهرداد توجهش به ما جلب شد.

-چی شده؟

بی اعتنا به مهرداد از روی صندلی بلند شدم و با تأسف سر تکان دادم .

-وقتی شما افکارت درمورد من اِن‌قدر منفی باشه، دیگه از عمه و عمو و دایی چه توقعی؟

نگاهش شرمنده شد و پر بغض گفت:

-خدا بکشه مادری رو که درمورد بچه‌ش فکر ناجور کنه. به خدا خودمم می‌دونم چنین چیزی ممکن نیست. اصلا نمی‌دونم چی شد که بهش فکر کردم .

دلم پر از خون و آه بود. حرفی که زده بود به این سادگی جمع نمی‌شد. و من آن‌قدری دلهره و دغده‌ی فکری داشتم و اعصابم پریشان بود، که صبرم ته کشید و با تندی گفتم:

-بیخیال مامان. دیگه حرفتو زدی. نمی‌خواد ماله بکشی روش.

.

بگذار لیلی بمانم[2/9/2025 10:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت190

و نه با قهر، ولی با رویی تنگ و ترش از آشپزخانه خارج شدم. پله‌ها را با حال نابسامانی بالا رفتم و تقریباً خودم را توی اتاق پرت کردم. حرف مامان زهرا چون تیغ جراحی روی قلبم کشیده شده بود و نمی‌توانستم درست نفس بکشم. نمی‌دانم اکسیژن در

هوا وجود نداشت یا ایراد از قلبِ چاک خورده‌ی من بود؟

یقه‌ی شومیزم را از گردنم فاصله دادم و به طرف پنجره قدم تند کردم. سریع بازش کردم و سرم را از قاب پنجره بیرون بردم. سعی کردم کلاف بغض نفس‌گیرم را بشکافم. وقتی اشک‌هایم روی صورت ملتهبم روانه شد، آن‌وقت توانستم دم عمیقی از هوای آزاد بگیرم.

نیم نگاه دزدانه‌ای به انگشترم انداختم و به این فکر کردم که اگر مادرم می‌توانست این‌چنین بی رحمانه در موردم فکر کند، پس یعنی امید هم می‌توانست بعد از فهمیدن گذشته‌ام، خیلی بدتر از این‌ها قضاوت و محاکمه‌ام کند .

پس یعنی هیچ امیدی برای تا ابد داشتنش نبود .

یعنی تنها تایمی که برای بودن در کنارش داشتم، فقط و فقط همین یک هفته بود. و دل خوش کردن به توجیهات و امیدهای واهیِ مغزم، یک اشتباه محض بود.

یک دیوانگیِ گول زنک !

******

-حالا نمی‌شد امروزم بمونید فردا برید؟

صدای بغضی مامان زهرا، باز نتوانست نگاهم را سمت او بکشاند. با این‌که دیشب به اتاقم آمده و هزاران بار معذرت خواهی کرده بود، اما هنوز دلم با او صاف نبود. مهرداد همین طور که چمدانم را کنار در ورودی می‌گذاشت جواب‌گویش شد .

-اگه می‌تونستیم می‌موندیم. کلی کار عقب افتاده دارم. به خدا با یه وضعی شرکتو ول کردم اومدم که باور نمی‌کنی.

مامان زهرا جوری که انگار بخواهد وادارم کند به صورتش نگاه کنم، آمد و مستقیم رو به رویم ایستاد. پژمرده گفت:

-اومدن و رفتنتون مثل خواب شد .

خودم را مشغول بستن زیپ کیف نشان دادم. قبل از این‌که صدایم را پیدا کنم و حرفی بزنم، خودش با هیجان ادامه داد:

-البته هنوز ته دلم امید دارم که چهار روز دیگه می‌آیم پیشتون .

انگار آب یخ از سرم ریخته شد و تا پایم را سر کرد. هر چیزی که مراسم عروسی آخر هفته را یادم می‌آورد، حکم تیزی"ای" را داشت که بر صورت بیخیالی‌هایم خط می‌انداخت. حالم اصلا شبیه به تازه عروس‌های ذوق‌زده‌ی بعد از نامزدی نبود. حتی انگشترِ دوست داشتنی‌ام هم عجیب از دیشب توی دستم سنگینی می‌کرد.

مهرداد که دید هیچ عکس‌العملی ندارم، به طرفمان آمد و آغوشش را برای مامان زهرا باز کرد.

-بیا این‌جا قربون شکلت بشم. دلتنگی نکن. قول می‌دم زود به زود بیام بهتون سر بزنم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/9/2025 10:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت190

و نه با قهر، ولی با رویی تنگ و ترش از آشپزخانه خارج شدم. پله‌ها را با حال نابسامانی بالا رفتم و تقریباً خودم را توی اتاق پرت کردم. حرف مامان

زهرا چون تیغ جراحی روی قلبم کشیده شده بود و نمی‌توانستم درست نفس بکشم. نمی‌دانم اکسیژن در هوا وجود نداشت یا ایراد از قلبِ چاک خورده‌ی من بود؟

یقه‌ی شومیزم را از گردنم فاصله دادم و به طرف پنجره قدم تند کردم. سریع بازش کردم و سرم را از قاب پنجره بیرون بردم. سعی کردم کلاف بغض نفس‌گیرم را بشکافم. وقتی اشک‌هایم روی صورت ملتهبم روانه شد، آن‌وقت توانستم دم عمیقی از هوای آزاد بگیرم.

نیم نگاه دزدانه‌ای به انگشترم انداختم و به این فکر کردم که اگر مادرم می‌توانست این‌چنین بی رحمانه در موردم فکر کند، پس یعنی امید هم می‌توانست بعد از فهمیدن گذشته‌ام، خیلی بدتر از این‌ها قضاوت و محاکمه‌ام کند .

پس یعنی هیچ امیدی برای تا ابد داشتنش نبود .

یعنی تنها تایمی که برای بودن در کنارش داشتم، فقط و فقط همین یک هفته بود. و دل خوش کردن به توجیهات و امیدهای واهیِ مغزم، یک اشتباه محض بود.

یک دیوانگیِ گول زنک !

******

-حالا نمی‌شد امروزم بمونید فردا برید؟

صدای بغضی مامان زهرا، باز نتوانست نگاهم را سمت او بکشاند. با این‌که دیشب به اتاقم آمده و هزاران بار معذرت خواهی کرده بود، اما هنوز دلم با او

صاف نبود. مهرداد همین طور که چمدانم را کنار در ورودی می‌گذاشت جواب‌گویش شد .

-اگه می‌تونستیم می‌موندیم. کلی کار عقب افتاده دارم. به خدا با یه وضعی شرکتو ول کردم اومدم که باور نمی‌کنی.

مامان زهرا جوری که انگار بخواهد وادارم کند به صورتش نگاه کنم، آمد و مستقیم رو به رویم ایستاد. پژمرده گفت:

-اومدن و رفتنتون مثل خواب شد .

خودم را مشغول بستن زیپ کیف نشان دادم. قبل از این‌که صدایم را پیدا کنم و حرفی بزنم، خودش با هیجان ادامه داد:

-البته هنوز ته دلم امید دارم که چهار روز دیگه می‌آیم پیشتون .

انگار آب یخ از سرم ریخته شد و تا پایم را سر کرد. هر چیزی که مراسم عروسی آخر هفته را یادم می‌آورد، حکم تیزی"ای" را داشت که بر صورت بیخیالی‌هایم خط می‌انداخت. حالم اصلا شبیه به تازه عروس‌های ذوق‌زده‌ی بعد از نامزدی نبود. حتی انگشترِ دوست داشتنی‌ام هم عجیب از دیشب توی دستم سنگینی می‌کرد.

مهرداد که دید هیچ عکس‌العملی ندارم، به طرفمان آمد و آغوشش را برای مامان زهرا باز کرد.

-بیا این‌جا قربون شکلت بشم. دلتنگی نکن. قول می‌دم زود به زود بیام بهتون سر بزنم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/9/2025 10:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت191

صدای اعلان پیامک گوشی، نگاهم را از تصویر رو به رو، تا کیفِ روی پهلویم کشاند. بی حوصله زیپش را باز کردم و از میان خرت و پرت‌های داخلش، گوشی را بیرون آوردم. اسم امید روی پیامک افتاده بود. چتری‌های آزادِ سُر خورده روی پیشانی‌ام را با دست کنار زدم و پیام را باز کردم. نوشته بود:

"می‌دونی امروز باید برگردی؟ چوب خط مرخصیات پر شده خانوم دکتر. فردا هشت صبح باید بیمارستان باشی "

لبخند ملایمی که آمد و روی لبانم نشست، برای این بود که می‌دانستم دردش بیمارستان و تمام شدن مرخصی‌هایم نیست. با زرنگی برایش تایپ کردم:

"شما نگران مرخصی من نباش. من پارتیم کلفته. آقایِ مهربونم مثل شیر توی بیمارستان نشسته و هر وقت بخوام برام مرخصی رد می‌کنه".

خیلی زود جوابش آمد.

" نه تا وقتی که دل خودش داره از دوریت بال بال می‌زنه! این‌جور مواقع خودخواه می‌شه. اگرم بخواد نمی‌تونه هوای کسی رو جز خودش داشته باشه"

لبخندم عمق گرفت. باز به دلتنگی‌اش اقرار کرده بود و حالِ گرفته‌ی دلم زیر و زبر شده بود. قبل از این‌که به خودم بیایم و چیزی در جواش بنویسم، پیام بعدی‌اش رسید .

"نور دو دیده‌ی منی. دور مشو ز چشم من. زود برگرد. منتظرتم "

یک مهر و اشتیاقِ بی بدیل در نوشته‌اش موج می‌زد. از نور صفحه‌ی گوشی ساطع می‌شد و قلبم را تسکین می‌بخشید. حس می‌کردم لپ‌هایم گل انداخته است. با لبخند شیرینی نوشتم:

" عاشقتم. خب؟ "

-بابا جان؟

با صدای بابا مهیار، از حال و هوای دلچسب و غیر قابل وصفی که دچارش شده بودم بیرون آمدم. در جوابش "جانم" گفتم و نگاهش کردم. در اتاقشان را بست و با قدم‌های بلند به این سو آمد. نزدیکمان که رسید، دستش را به طرفم دراز کرد. نگاهم با تعجب روی کارت عابر میان انگشت شست و اشاره‌اش مکث کرد.

-این چیه؟!

-رمزش بیست و سه نود و هشته بابا، واسه خرید جهیزیه پول لازمت می‌شه.

خون در رگ‌هایم به جوش آمد و حس و حال خوشم، درجا پر زد و به ناکجا رفت. دستش را آرام به عقب هدایت کردم.

-نه بابا ممنون! پول لازم ندارم .

دستی که دستش را پس زده بود گرفت و کارت را کف آن گذاشت .

-می‌دونم خودت داری. ولی اینم پیشت باشه ضرر نمی‌کنه. خیال منم این‌جوری راحت تره.

نمی‌دانم چرا نفس‌هایم کند بالا می‌آمد. با غمی مشهود در چهره‌ام آهسته گفتم:

-شما یه بار یه من جهیزیه دادین! این بار...

میان حرفم آمد. آن هم با حس عجیبی در نگاهش که معنا کردنش کار من نبود.

-اگه یه کلمه‌ی دیگه بگی نمی‌بخشمت. تو که نمی‌خوای رومو زمین بزنی؟ می‌خوای؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/9/2025 10:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت192

خیره و خواهشانه نگاهش کردم تا دست بردارد. زندگی"ای" که روی هوا بود، اسباب و وسایل به چه کارش می‌آمد؟ بابا مهیار اما از رو نرفت و در جواب نگاه ممتدم گفت:

-اگه کافی نبود، بهم بگو بازم برات واریز می‌کنم .

با این نگاه محکم و چشمانی که رنگش به خاطر تعللم رو به تیرگی می‌رفت، یقین داشتم که کوتاه نمی‌آمد. مردد و دو دل کارت را گرفتم و عقلم به غمی که در نگاهم روانه بود پوزخند زد .

اگر این عروسی سر نمی‌گرفت، شکست دوباره‌ای تلقی می‌شد که تنها مرا هزار تکه نمی‌کرد. آن‌ها را هم مجدد خرد و ویران می‌کرد. زیرلبی تشکر کردم و مامان زهرا با حال خوشی که کاملا در تضاد با حال من بود به آغوشم کشید.

-ان‌شاءالله که خوشبخت بشی مامان. به پای هم پیر بشید.

حرکت نرم دانه‌های عرق را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم. دلخوری را کنار گذاشتم و از آغوشش جدا

شدم. دستانش را گرفتم و با عجز به چشمانش نگاه کردم.

-مامان خیلی برای خوشبختیم دعا کن.

یحتمل او عجز نگاهم را ترس از تکرارِ ازدواجی ناموفق تلقی کرد. برای همین با اطمینان پلک زد.

-مادری که دعای خیرش پشت بچه‌هاش رووونه نباشه که مادر نیست. خیالت راحت.

به رویش لبخند زدم. لبخندی که سراسر درد بود! دیگر حداکثر شش روز برای پنهان نگاه داشتن ازدواج سابقم از امید وقت داشتم. شش روزی که بعد از آن به احتمال نود و نه درصد ممکن بود امید پسم بزند. و اگر تنها یک راه وجود داشت که آن یک

درصد، بر نود و نه درصد مابقی بتازد و پیروز شود... فقط دعا بود و دعا بود و دعا !

آن هم دعای مادری که شاید در حق دختر ضعیف و دل‌باخته‌اش مستجاب می‌شد.

-بریم؟

صدای مهرداد، با صدای اعلان پیامی که آمد هم‌زمان شد. در جوابش سر تکان دادم و به پیامی که روی صفحه‌ی روشنِ گوشی نقش بسته بود خیره شدم. امید با اصرار و خواهشی که برای اولین بار در او می‌دیدم نوشته بود:

" اگه عاشقمی امشب بیا. خب؟"

خیلی بی رحمانه نبود که نمی‌توانستم از این مقدار خواسته شدن حظ ببرم؟

نامردی نبود که به جای حس پرواز، عذاب وجدان از ناگفته‌ها حال خوبِ ناشی شده از پیامش را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد؟

ظالمانه نبود که دنیا در عین قشنگیِ روشنای عاشقانه‌هایش، تیره و تار به چشمم می‌آمد؟

پرده‌ی اشک را با باز کردن بیش تر چشمانم پس زدم و قاب نگاهم پر شد از هزاران یک جمله‌ای که او برایم نوشته بود. صفحه‌ی کیبورد را بالا آوردم و یک تک کلمه برایش تایپ کردم :

"می‌آم".

🎁IR🎁IR🎁IR🎁IR🎁IR🎁

بگذار لیلی بمانم[2/10/2025 10:49 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت193

سرمای استخوان سوز هوا تا جانم نفوذ کرده بود. جلوی در مجتمع که ترمز زد شیشه را بالا کشیدم و مجدد پرسیدم:

-مطمئنی نمی‌آی تو؟ بیا شام بخور بعد برو.

هنوز سرسنگین برخورد می‌کرد. بدون این‌که صورتم را نگاه کند سر بالا انداخت .

-دل نگران بهمنم. امروز هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد. زود تر برم ببینم بلایی سر خوش نیاورده باشه دیوونه .

آرامش ظاهری‌ام با احتمالی که از آن حرف می‌زد به یغما رفت. با نوچی زیرلبی، کمربندم را باز کردم.

-ای بابا! پس رسیدی منو بی خبر نزار.

به خاطر خستگی ناشی از چند ساعت رانندگی و یا شاید هم به خاطر کلافگی‌اش از من، دستش را یک طرف صورتش کشید و بی حرف سر تکان داد. حس می‌کردم دلش می‌خواهد زود تر از شر من خلاص شود. برای همین وقت را بیش تر تلف نکردم و قصد پیاده شدن کردم. هنوز در ماشین را کامل باز نکرده بودم که صدایم زد .

-دنیا؟

کنجکاوانه به سمتش برگشتم و نگاه مستقیمش را روی خودم دیدم .

-نمی‌تونم اینو بهت نگم و برم. ازت خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم قبل از این‌که کارتای عروسی رو پخش کنن، همه چی رو به امید بگو و تکلیفو مشخص

کن. ما که گاو پیشونی سفیدیم. اما اونا نه. اگه عروسی بهم بخوره حیثیتشون پیش مهمونایی که دعوت کردن می‌ره .

سکوتم برای این بود که دردم نه گفتنی بود و نه درک کردنی! نمی‌دانم به آبروی خانواده‌ی دختری که دوستش داشت فکر می‌کرد، یا فقط داشت راه درست را نشانم می‌داد. اما این را می‌دانستم که حق با او بود و نباید اجازه می‌دادم خودخواهی من باعث بی آبرویی یک خانواده شود. سری که به زیر انداختم و نفسی که از سر استیصال محکم رهایش کردم، باعث شد به طرفم بچرخد و نرم تر بگوید:

-می‌دونم گفتنش واسه من راحته. می‌دونم که تو چه حالی داری. شرایطتو کامل درک می‌کنم. اصلا دلم نمی‌خواد تحت فشار بزارمت. اما می‌گم چون وظیفمه.

چون تو الان نمی‌تونی درست فکر کنی. چون داری همه چی رو خراب تر از چیزی که هست می‌کنی .

بغضی که گیر کرده بود میان راه گلویم، خیلی سخت فرو دادم و تنها یک کلمه زمزمه کردم:

-باشه.

.

بگذار لیلی بمانم[2/10/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت194

نفس عمیقی کشید و وزن نگاهش از صورتم برداشته شد .

-امیدتو از دست نده. اگه واقعا اون جوری که می‌گفت بهت علاقه داشته باشه، بعید نیست که باهاش کنار بیاد .

می‌خواست امیدوارم کند. اما نمی‌دانست که لحنش مرا هزاران بار نا امید تر از پیش می‌کرد. با خداحافظی مختصری از ماشین پیاده شدم و گوشه‌ی ذهنم به بهبهانی فکر کردم. اگر این عروسی به سرانجام نمی‌رسید، تکلیف او چه می‌شد؟ دست از سر من برمی‌داشت؟

-اول تو برو. آقاتون امر کرده تا خیالم راحت نشده که رفتی توی خونه استارت نزنم.

چمدانم را کنار پایم گذاشته و با لبخند و لحن جالبی این را گفته بود. اصلا نمی‌دانستم امید کِی و کجا چنین سفارشی به او کرده بود. اما با دانستنش تمام غم‌هایم فراموشم شد.

چه قدر این مدل نگرانی‌ها و مردانگی‌هایش دلچسب بود! بی اراده نگاه بغضی و سودا زده‌ام به سوی آسمان کشیده شد. از صمیم قلب در دل خدا را صدا زدم و پر از بغض تمنا کردم:

"می‌شه ازم نگیریش لطفا؟"!

چند ثانیه‌ای می‌شد که زنگ در را زده و منتظر ایستاده بودم. خیلی نگذشت که در توسط آرزو باز شد. با دیدنم هیجان‌زده پای برهنه‌اش را داخل راه پله گذاشت و مرا میان دستانش گرفت .

-سلام عشق من! نامزدیت مبارک.

جواب سلامش را دادم و وقتی از آغوشش جدا شدم، او قدم جلو آمده‌اش را داخل خانه برگرداند. خم شدم و حین باز کردن زیپ پوتینم گفتم:

-نامزدی"ای" که چند روز دیگه به هم می‌خوره، مگه تبریک گفتن داره؟ تو دیگه چرا؟

صاف که ایستادم نگاهم با نگاهِ گرد و هراسانش مواجه شد. لب باز کردم علت واکنش عجیبش را جویا شوم که با شنیدن صدای متعجب امید، نپرسیده جوابم را گرفتم.

-چرا به هم بخوره؟!

خشکم زد. آب دهانم را فرو دادم و در سکوت به آرزو خیره شدم. برای این‌که پیش تر از حضور امید مطلعم نکرده بود از دستش شاکی شده بودم و او این را از همان نگاه خیره‌ام فهمیده بود.

برای همین با ندامت نگاهم می‌کرد.

وقتی قامت بلند امید گوشه‌ی قاب نگاهم را پر کرد، به هر جان کندنی بود دست و پای شل شده‌ام را جمع کردم و سر به سویش چرخاندم .

-سلام.

اخمش شوخ بود و لحنش کنجکاو وقتی که گفت:

-علیک سلام! نگفتی چرا ممکنه به هم بخوره؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/10/2025 10:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت195

خداراشکر چیزی نگفته بودم که نشود ماست مالی کرد. تصنعی لبخند زدم و با اولین دلیلی که به ذهنم متبادر شد، شانه‌ی شلی بالا انداختم.

-خب معلومه. اگه بهبهانی بفهمه صد در صد اجازه نمی‌ده که ادامه‌دار بشه!

لحظه‌ای، فقط برای لحظه‌ای جا خورده نگاهم کرد. بعد دستش را به سمت دستم دراز کرد. بیچاره فکر

کرده بود واقعا من هراسِ بهبهانی و نقشه‌هایش را دارم. برای همین هم لحنش یک شرمندگی منحصر به فرد در خود داشت .

-هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تونه تو رو از من بگیره. بهت قول می‌دم خانومم. تو اصلا فکرتو درگیرش نکن. من مراقب همه چی هستم.

نگاه مات شده‌ام در نگاهش قفل کرد. در هر هجای "خانومم"ی که زمزمه کرده بود، به قدری تعشق و عاطفه گنجانده شده بود، که به جای ذوق از شنیدنش، دلهره‌ی نشنیدنِ دوباره‌اش قلبِ مادر مرده‌ام را بی قرار کرده بود .

نفسم را با آهی پنهان بیرون رها کردم و خیره به چشمانش لب زدم:

-یادت نره؟

-چیو؟

آرام پلک زدم. با لبخند کجی که محزون تر از هر زمان دیگر بود زمزمه کردم:

-قول دادی نمی‌زاری هیچ‌کس و هیچ چیز منو ازت بگیره!

رگه‌های عنبیه‌هایش لبریز شد از مهر و تزریق اطمینان... و تایید کرد قولی را که شاید بعداً سخت می‌توانست زیرش نزند.

-قول دادم!

-بیاید تو دل بدید و قلوه بگیرید بابا، یخ زدیم .

صدای معترض فرهاد بود که منِ وا داده را جمع کرد. آرزو با گفتن:

-چیکارشون داری؟ بذار راحت باشن .

به طرف آشپزخانه رفت و من با سلامی که دادم وارد خانه شدم. امید چمدانم را داخل آورد و به خاطر چرخ‌های کثیفش پرسید:

-حمامتون کجاست اینو ببرم بذارم اون‌جا؟

وسواسی بودنش گاهی مثل الان لبخند روی لبانم می‌آورد. با دست راهروی اتاق‌ها را نشان دادم و گفتم:

-اتاق من. از اون طرف .

دست آزادش که روی پهلویم نشست، جریانی از یک احساس خوشایند، از قلبم ساطع شد و سری به تک تک اندام‌هایم زد. با این کارش می‌گفت که دلش می‌خواهد همراهی‌اش کنم. فرهاد با دیدن این صحنه از روی مبل بلند شد و خطاب به آرزو پرسید:

-کمک لازم داری بیام؟

و قبل از آمدن جوابی از طرف آرزو، به سوی آشپزخانه راه افتاد. حین گذر از کنار ما با شیطنت گفت:

-ما مشغولیم. شما راحت باشید .

امید نگاهی چپ چپی حواله‌اش کرد و جوری که نشنود با طعنه گفت:

-چشم!

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 12:02 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت196

سپس سر تکان داد تا من اول وارد راهرو شوم. مقابل در بسته‌ی اتاقم که رسیدم، هیجانی دیوانه کننده به سمت دهلیزهای قلبم هجوم آورد. این‌که امید امشب به عنوان نامزد من در این خانه حضور داشت و قرار بود برای اولین بار پا در اتاقم بگذارد، مثل یک رویا محال بود و در باور نمی‌گنجید .

با مکث دستگیره را پایین کشیدم و جلو تر از او وارد شدم. به خاطر اوضاعِ شلوغِ اتاق و لباس‌هایی که با شلختگی در هر گوشه‌اش افتاده بود، بی اراده گوشه‌ی لبم را گزیدم. دو روز پیش که از خانه خارج می‌شدم، حوصله‌ای برای سامان دادن به اوضاع اتاق نداشتم. به خاطر بستن چمدان هم تقریبا تمام لباس‌هایم را روی تخت ریخته بودم .

-چه با سلیقه!

می‌دانستم که دیر یا زود اعتراض خواهد کرد. توی خانه‌ی خودش آن هم با آن عظمتی که داشت، حتی یک خار پیدا نمی‌شد. با دست به در حمام اشاره کردم و جوابی به طعنه‌اش ندادم .

قبل از بازکردن در حمام، حوله تن پوشم را که روی دستگیره‌اش آویز کرده بودم برداشت و چینی به بینی‌اش انداخت .

-حوله‌ی خیستو می‌زنی به زمینی که پاهاتو می‌ذاری روش؟ !

لحنش تأسف داشت. اشاره‌اش به سه سانت پایین حوله بود که روی زمین افتاده بود. با لبخند عمق گرفته‌ای شانه بالا انداختم .

-پاهام چشه مگه؟ خیلیم تمیزه .

حوله را کنار گذاشت و در حمام را باز کرد.

-با اون پاها سرویس نمی‌ری؟

خسته بودم. چند تکه لباسی که لبه‌ی تخت افتاده بود را کنار انداختم و همان‌جا نشستم .

-خب دمپایی پام می‌کنم. تو پا برهنه می‌ری دستشویی؟

منتظر جواب نگاهش می‌کردم. چمدان را تا اواسط حمام هل داد و بعد از بستن در به طرفم چرخید .

-فکر کنم تا جمعه باید بشینم و صفر تا صدِ قوانین خونه رو برات بنویسم. من اصلا نمی‌تونم چنین وضعی رو تحمل کنم. از الان گفته باشم !

صورتش ذره‌ای حس شوخی در خود نداشت. همین هم بیش تر به خنده می‌انداختم. اگر من خانم خانه‌اش می‌شدم، بی شک همان کارهایی را می‌کردم که او می‌خواهد تا حرص نخورد. اما به دروغ گفتم:

-آخ جون. پس کلی قراره از اذیت کردنت لذت ببرم! چون من اصلا آدم حرف گوش کنی نیستم .

باور کرده بود. برای همین هم شاکی شده بود و اما به سختی سعی می‌کرد حالت نگاهش را حفظ کند. از در شوخی وارد شد و نزدیکم آمد .

-پیچوندن گوشو واسه همین مواقع گذاشتن دیگه. زوریه عزیزم! زورت می‌کنم .

لب و لوچه آویزان کردم .

-دلت نمی‌آد که! می‌دونم.

خم شد و چند تکه از لباس‌هایم را برداشت. طرف دیگر تخت، روی مابقی لباس‌ها گذاشت تا برای نشستن جا باز کند .

-اتفاقاً روی این موارد خیلی حساسم. پس دلم می‌آد .

با گفتن این حرف، کنارم نشست و به چشمانم خیره شد. اعتنایی به خالی شدن سر دلم نکرم. سعی کردم طرز نگاه و فاصله‌ی کم میانمان را ندید بگیرم. تخس گفتم:

-دیدی گفتم زورگویی؟

کف دستش را جایی پشت سرم روی تشک گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. با نزدیک آوردن سرش، از پیشانی تا چانه‌ام را مرور کرد و با تن صدای آرامی گفت:

-اگه دختر حرف گوش کنی بشی نیستم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 12:06 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت197

آب دهانم را بی اراده فرو دادم و صدایش در سکوت اتاق به گوش جفتمان رسید. مثل خودش آرام گفتم:

-از اون‌جایی که مظلومم، باشه. حرف گوش کن می‌شم.

با اخم شیرینی، به چتری‌های اتو شده‌ام که تا روی پلک‌هایم رسیده بود نگاه کرد .

-می‌تونی از همین الان شروع کنی. مثلا مگه نگفته بودم چتری نریز؟ اصلا چرا چتری زدی؟ چه دلیلی داره ان‌قدر خودتو نمکی کنی؟

بی قرار شده بودم. تک تک سلول‌هایم به سمتش کشیده می‌شدند و اما نمی‌توانستم اجازه‌ی نزیک شدن به او را به خودم بدهم. کمی توی جایم جا به جا شدم و صادقانه اعتراف کردم:

-دلیلش تویی دیگه. واسه دلبری از تو خودمو نمکی کردم.

نگاه متعصبش آرام آرام نرم شد. نرم گفت:

-اما من ترجیح می‌دم فقط توی خونه‌ی خودمون نمکی ببینمت. که نه کسی باشه و نه مزاحمی.

نگاه پریشانم در لحظه مات و غم‌زده شد. چون من همه‌ی تایمی که برای جلبِ توجه او داشتم، مالِ پیش از وقتی بود که خانه‌ی مشترکی درکار باشد. مطمئن بودم که اگر او هم می‌دانست تا آن روز قرار است پی به چه حقایقی ببرد، در ترجیحش تجدید نظر می‌کرد! نفسم را بی صدا بیرون رها کردم و پر حسرت لب زدم:

-امیدوارم برسه اون روز .

متنفر بودم از وقت‌هایی که از زمان حال، به آینده‌ی نامعلوم پرت می‌شدم. از اسراری که سینه‌ام را زخم کرده بود. نمی‌دانم حرفم را روی چه حسابی گذاشت که عطوفت ریخت از نگاهش و گفت:

-کم مونده! اون‌قدر کم که می‌تونی با انگشتای دستت روزاشو بشمری .

به هر جان کندنی بود نگاه از صورتش برداشتم تا غمِ خانه کرده در نگاهم را نبیند. خیلی دردناک بود که عروسی کردن و زندگی در یک خانه، او را خوشحال می‌کرد و مرا ناراحت!

و این باری که تنهایی به دوش می‌کشیدم، کشنده ترین بار اندوهناک بشریت بود.

با دستی که یک طرف صورتم گذاشت، وادارم کرد نگاهش کنم و به هدفش که رسید، توی نگاه فراری‌ام پرسید:

-انگشترتو دوست داشتی؟

دوستش داشتم؟ عاشقش شده بودم. به حدی وابسته‌اش شده بودم که ترسِ از دست دادنش به تنهایی یک گوشه از قلبم را کدر کرده بود.

-خیلی قشنگه. از دیشب یه لحظه هم درش نیاوردم .

چهار انگشتِ دستی که روی صورتم گذاشته بود را خم کرد و نوازش‌وار روی گونه‌ام حرکت داد .

-خداروشکر. از فردا صبح می‌ریم دنبال کارای عروسی. وقتمون خیلی کمه. به نظرم باید یه چند روزی قید کارو بزنیم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 12:06 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت198

لبخندم مصنوعی بود. انجام دادن کارهای عروسی، شاید برای هر عروس دیگری شیرین بود و هیجان‌انگیز. اما برای من برعکس بود! برای من فقط بودن در کنار او بود که اهمیت داشت. البته نرفتن به بیمارستان فرصتم را برای وقت گذراندن با او بیش تر می‌کرد و این خوب بود. صدای زنگ در خانه با صدای متفکر او در هم آمیخته شد.

-چرا هی می‌ری تو خودت؟

نگاهش قفل چشمانم بود تا علت را از نگاهم بخواند. گرمای نفسش نزدیک بود و حضورش را اثبات می‌کرد. می‌خواستم لبخند بزنم تا عادی جلوه کنم. اما

لبخند زدنم نمی‌آمد. حالم خوش نبود. غصه‌ی نرسیدن به او، همچون توموری بدخیم می‌مانست که داشت ذره ذره جسم و روحم را نابود می‌کرد. لب باز کردم بهانه‌ای بتراشم. اما لبانم نیمه باز ماند. بهانه‌ای نداشتم. خواستم بحث را عوض کنم که یک طورِ خاص و معنادار نگاهم کرد. نمی‌فهمیدم چه از سرش می‌گذرد که آن‌قدر عمیق نگاهم می‌کند !

انگار مودِ تغییریافته‌ی غمناکم را پای دلتنگی گذاشت که لحظه‌ای بعد، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و من قبل از این‌که متوجهِ قصدش شوم، کاملا غیرمنتظره لبانم مُهروموم لبانش شده بود.

پنج ثانیه...

سی ثانیه...

پنجاه ثانیه...

یک دقیقه...

دستانش از روی گونه‌هایم تا شانه‌هایم سر خورد و دست آخر به عقب هدایتم کرد. پشتم که به روی انبوه لباس‌هایم چسبید، زمزمه‌اش کنار گوشم هزاران بار در سرم پژواک شد.

_دوسِت دارم دنیا. خیلی دوست دارم .

منتظر جواب نبود. باز لبانش چفت لبانم شد و تقریبا دو دقیقه با ولع بوسید و از عطش که افتاد، سرش را عقب کشید. اجازه داد نفسی بگیرم و خواست دوباره نزدیک شود که صدای آرزو از پشت در اتاق همچون پتکی بر فرق سرِ حس و حال شیرینمان کوبیده شد.

-دنیا بیاید شام اومد .

دستش همچنان روی شانه‌هایم بود. از ترسِ این‌که به لبانم بسنده نکند و رابطه‌مان بیش از این پیش برود، دستش را روی شانه‌ام گرفتم و سریع گفتم:

-گرسنه‌م شده امید. تو چی؟ بریم؟

می‌ترسیدم! هراس داشتم از این‌که فراموش نکنم .
حس لمس و بوسه‌اش را !
اشتیاق و تمایل وافرش را !
زمزمه‌های گوش نوازش را!
باهوش بود و متوجه شد که خواهانِ ادامه‌دار شدنش نیستم .
بی معطلی عقب کشید. اجازه‌ی حرکت دیگری به او ندادم و از تخت پایین رفتم. دستش را گرفتم و حینی که او را به سمت در اتاق می‌کشیدم گفتم:

-خدا می‌دونه چه فکرایی پشت سرمون کردن که آرزو درو باز نکرد .

انگار توانسته بودم حال و هوای پر تردیدِ میانمان را عوض کنم. چون صدای پر خنده‌اش را از پشت سر شنیدم .

-وقتی خودمون به عمد درو بستیم، انتظار داشتی درو باز کنه بیاد تو؟

برگشتم و نگاهش کردم. از چشمانش شرارت می‌بارید. با همان شیطنتی که تا صدایش راه گرفته بود گفت:

-شایدم حق با اوناست و ما بی بخار بودیم.

اخم عمیقم باعث شد بلند بخندد. مشتی به بازویش زدم و با گفتن:

-بی ادب!

در را باز کردم. برای راه ندادن به ادامه‌ی این بحثِ خجالت آور، جلو تر از او خارج شدم و یک راست به طرف آشپزخانه قدم تند کردم. فرهاد مشغول چیدن ظروف روی میز بود و آرزو ورق‌های آلومینیومی روی غذاها را باز می‌کرد. امید با ته مانده لبخندی که هنوز بر لب داشت، یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و نشست. فرهاد بشقابی مقابلش گذاشت و گفت:

-آقا شیرینیِ ما سر جاشه دیگه؟

امید با خونسردی به پشتی صندلی تکیه داد.

-فردا شب شام. خوبه؟

آرزو به جای او نوچی کرد و سر بالا انداخت.

-شام که مال غریبه‌هاست .

امید باز رو به فرهاد پرسید:

-چی مد نظرتونه؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 8:59 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت199

فرهاد از گوشه‌ی چشم به آرزو نگاه کرد. آرزو دیس‌های غذا را روی میز گذاشت و نشست. به نظر می‌رسید از قبل چیزی که می‌خواستند را با هم هماهنگ کرده بودند. چون هر دو با لبخندی پر و پیمان لب زدند:

-یه سفر چهار تایی.

فرهاد ادامه داد:

-مهمون تو! کجاشم با خودت .

امید بی درنگ و محکم گفت:

-توی این هفته که نمی‌شه. بعدشم خودمون می‌خوایم بریم ماه عسل. اما باشه. قول می‌دم توی اولین فرصت بریم.

آرزو به طرز غیر قابل باوری ذوق کرد.

-قبوله !

نگاه غمگینم میان چشمانش به حرکت در آمد. تنها صندلی خالی را بیرون کشیدم و به این فکر کردم که با چه امیدی به سفرِ بعد از عروسیِ ما دل خوش می‌کرد؟

هنوز کامل ننشسته بودم که صدای زنگ در واحد بلند شد. آرزو متعجب پرسید:

-کیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-من باز می‌کنم.

هنوز قدمی که به سمت خروجیِ آشپزخانه برداشته بودم کامل نشده بود که صدای امید را شنیدم.

-اول ببین کیه بعد باز کن .

زیرلبی "باشه" گفتم و به راهم ادامه دادم. مقابل در که رسیدم، صورتم را نزدیک چشمی بردم و با دیدن شخص پشت در، بی تعلل بازش کردم .

-سلام آقای رستمی حال شما؟

با روی خوش جویای حالش شده بودم. چون هر چه نباشد او فرشته‌ی نجاتم بود و من تا آخر عمر ممنون الطافش بودم. لبخند محجوبی زد و به عادتی که انگار همیشه داشت، دستش را با فروتنی روی سینه گذاشت .

-سلام. خوبم مچکر. بد موقع که مزاحم نشدم؟ خواب بودید؟

یک چیزی در رفتارش داشت که بیش از حد محترم به نظر می‌آمد .

-اختیار دارین. نه خواب نبودم. بفرمایین؟ امری داشتین؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 9:00 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت200

نمی‌دانم از خجالت بود یا از سوزِ هوایی که از درز بازِ پنجره‌ها تا داخل راه پله‌ها کشیده می‌شد. اما دیدم که دستانش مشت شد و در جیب کاپشنش پنهانشان کرد .

-امر که نه. راستش بعد از اون شب نگران حالتون بودم. پریشب هم که از دفتر میومدم زنگ درتون رو زدم. متأسفانه کسی درو باز نکرد. به همین خاطر بیش تر نگران شدم.

قدردان نگاهش کردم. حق همسایگی را بیش از آن که باید در حقم به جا می‌آورد.

-خوبم خداروشکر. یه سفر دو روزه رفته بودم. آرزو هم شاید...

حرفم را نیمه کاره قطع کرد .

-احتیاجی به توضیح نیست. همین که الان هستین و می‌بینم حالتون خوبه کافیه!

در سکوت نگاهش کردم. می‌دانستم حرفی دارد که هنوز نزده. کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره به زبان آوردش.

-هنوز نظرتون عوض نشده؟

درباره‌ی شکایت از بهبهانی حرف می‌زد. نگاهم را از خانه‌ی مضطرب چشمانش، تا روی کفش‌های واکس خورده‌اش پایین کشیدم.

-نه.

محکم گفته بودم. اما او باز هم اصرار کرد. بعد از نه محکمِ من، اصرارش منطقی به نظر نمی‌آمد. دوباره نگاهم را به صورتش دوختم. منتها با اخمی که گره‌اش کور تر شده بود. کنجکاوانه پرسیدم :

-می‌شه بگید چرا ان‌قدر شکایت از اون آدم برای شما مهم شده؟

نفس کلافه‌ای گرفت و دوباره در هوا رهایش کرد.

-راستش خانوم دکتر. من اون شب شنیدم که اون آقا شما رو تهدید کرد. حالتون خوب نبود و نخواستم اذیتتون کنم. ولی من وکیلم. ان‌قدر با آدمایی مثل اون

و مثل شما سر و کله زدم که شک ندارم شما می‌دونید اون آدم کیه و مشکلش باهاتون دقیقا چیه. و راستش هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم دست روی دست بزارم تا ترستون مانع تصمیم درستی بشه که باید بگیرید. می‌تونین به من اعتماد کنین. من...

-من اصلا متوجه حرفاتون نمی‌شم آقای رستمی! منظورتون چیه؟

دقیقا فهمیده بودم چه می‌گوید و اما به کوچه‌ی علی چپ پناه برده بودم تا فرضیه‌هایش را رد کنم. متوجه شگردم شد. برای همین کمی دلخور و شاید هم عصبی نگاهم کرد.

-کاملا متوجهید که چی می‌گم. خواهش می‌کنم ازتون...

با باز شدنِ بیش ترِ در خانه، حرف در دهانش ناکام ماند و نگاهش روی صورت شخصی که کنارم ایستاده بود خیره ماند. اخم متفکری کرد و نگاه مبهوتش روی صورت من نشست .

چنان شوکه نگاهم می‌کرد که ناخواسته سرم به طرف شخصِ کنارم چرخید. امید بود. با اخم غلیظی که تنها من می‌دانستم تعصبی‌ست به رستمی نگاه می‌کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 9:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت201

-نمی‌دونستم مهمون دارین! وگرنه مزاحمتون نمی‌شدم.

لحن تأسف‌بار رستمی، باعث شد چشمانم گرد شود. برای جلوگیری از سوءتفاهمی که ممکن بود برایش پیش آمده باشد گفتم:

-مهمون نیستن. ایشون نامزد بنده هستن. آقای جاوید.

انگار که عجیب ترین حرف تمام عمرش را شنیده باشد، حالت چهره‌اش به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شد. ناباورانه زمزمه کرد:

-نامزد دارین؟ نمی‌دونستم.

و نگاهش تا روی انگشتان دستم کشیده شد و برای لحظه‌ای روی انگشتر پنج نگینه‌ام مکث کرد. زیرلبی چیزی گفت شبیه به: "خوشبخت بشید!" و این بار نگاهش روی صورت اخم‌آلود امید بالا آمد. با تامل دستش را به طرف امید دراز کرد و انگار برای باز کردن گره‌ی محکمِ روی پیشانی امید توضیح داد:

-من همسایه‌شون هستم. سهیل رستمی. نمی‌خواستم این وقت شب مزاحم بشم. نمی‌دونم در جریان هستید یا نه، فقط اومده بودم بگم...

امید دست جلو آمدی رستمی را گرفت و اجازه‌ی تمام کردن جمله را به او نداد.

-شنیدم چی می‌گفتید. و شاید فرصت مناسبی باشه از بابت اون شبی که به خانومم کمک کردید، ازتون تشکر کنم .

تعمداً روی واژه‌ی "خانومم" تاکید کرده بود. رستمی نگاه گذرایی به صورت من انداخت. با لبخندی که عاریه بودنش به قدر روز روشن بود، خلاصه‌وار جواب داد :

-خواهش می‌کنم. انسانیت حکم می‌کرد کمکشون کنم.

از آن‌جایی که فهمیده بود امید علاقه‌ای به شنیدن ادامه‌ی حرف‌ها و نگرانی‌هایش ندارد، با آهسته ترین حدِ صدا گفت:

-بازم عذر می‌خوام که بد موقع مزاحم شدم. با اجازه.

و منتظر هیچ جوابی از جانبمان نماند و به طرف آسانسور برگشت. هنوز چند قدم بیش تر دور نشده بود که امید با تحکم صدایش زد.

-آقای رستمی؟

رستمی ایستاد و چرخشی به نیم تنه‌اش داد.

-بله؟

-اگه کاری لازم باشه که انجام بشه، من خودم انجام می‌دم. شما خودتونو نگران نکنید.

شبتون مستدام !

لحن امید غیرتی ترین حالت ممکن را داشت. رستمی که محتملاً منظور امید را گرفته بود، با صدایی سرد و سنگین گفت:

-بله حتما! شبتون بخیر .

و رفت. من اما خیره به صورت سخت و جدی امید مانده بودم. به قدری تیز بود که مطمئن بودم مثل من متوجه غمِ نگاه رستمی بعد از فهمیدن نامزدیمان شده بود. به همین دلیل هم منتظر بودم که حرفی بزند، قشقرقی به پا کند و یا مثل همیشه مرا متهم کند. اما به

جای حرف‌هایی که انتظار شنیدنشان را داشتم، با مواخذه گفت:

-شالت کو؟ اینم من باید بگم؟ خودت نمی‌دونی وقتی می‌خوای درو رو به غریبه باز کنی باید موهاتو بپوشونی؟

هیچ وقت عادت به پوشاندن موهایم نداشتم. این را هم می‌دانستم که او از رستمی بدش می‌آید. برای همین هم حساسیت نشان می‌دهد. فقط نگاهش کردم. آن‌قدر چیزی نگفتم که از درگاه در فاصله گرفت و پر اخم گفت:

-بیا تو.

مثل کودکی مطیع، دنبالش داخل رفتم. در را که بستم، دیگر نتوانست تحمل کند و همچون رودخانه‌ای طغیان کرده خروشید:

-نمی‌تونست زود تر بیاد که از نگرانیاش آگاهت کنه؟

منتظر جواب نبود و باز خودش ادامه داد:

-ساعت ده شب وقتِ رفتن در خونه‌ی یه دختره مگه؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 9:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت201

-نمی‌دونستم مهمون دارین! وگرنه مزاحمتون نمی‌شدم.

لحن تأسف‌بار رستمی، باعث شد چشمانم گرد شود. برای جلوگیری از سوءتفاهمی که ممکن بود برایش پیش آمده باشد گفتم:

-مهمون نیستن. ایشون نامزد بنده هستن. آقای جاوید.

انگار که عجیب ترین حرف تمام عمرش را شنیده باشد، حالت چهره‌اش به یک علامت سوال بزرگ تبدیل شد. ناباورانه زمزمه کرد:

-نامزد دارین؟ نمی‌دونستم.

و نگاهش تا روی انگشتان دستم کشیده شد و برای لحظه‌ای روی انگشتر پنج نگینه‌ام مکث کرد. زیرلبی چیزی گفت شبیه به: "خوشبخت بشید!" و این بار نگاهش روی صورت اخم‌آلود امید بالا آمد. با تامل دستش را به طرف امید دراز کرد و انگار برای باز کردن گره‌ی محکمِ روی پیشانی امید توضیح داد:

-من همسایه‌شون هستم. سهیل رستمی. نمی‌خواستم این وقت شب مزاحم بشم. نمی‌دونم در جریان هستید یا نه، فقط اومده بودم بگم...

امید دست جلو آمدی رستمی را گرفت و اجازه‌ی تمام کردن جمله را به او نداد.

-شنیدم چی می‌گفتید. و شاید فرصت مناسبی باشه از بابت اون شبی که به خانومم کمک کردید، ازتون تشکر کنم .

تعمداً روی واژه‌ی "خانومم" تاکید کرده بود. رستمی نگاه گذرایی به صورت من انداخت. با لبخندی که عاریه بودنش به قدر روز روشن بود، خلاصه‌وار جواب داد :

-خواهش می‌کنم. انسانیت حکم می‌کرد کمکشون کنم.

از آن‌جایی که فهمیده بود امید علاقه‌ای به شنیدن ادامه‌ی حرف‌ها و نگرانی‌هایش ندارد، با آهسته ترین حدِ صدا گفت:

-بازم عذر می‌خوام که بد موقع مزاحم شدم. با اجازه.

و منتظر هیچ جوابی از جانبمان نماند و به طرف آسانسور برگشت. هنوز چند قدم بیش تر دور نشده بود که امید با تحکم صدایش زد.

-آقای رستمی؟

رستمی ایستاد و چرخشی به نیم تنه‌اش داد.

-بله؟

-اگه کاری لازم باشه که انجام بشه، من خودم انجام می‌دم. شما خودتونو نگران نکنید.

شبتون مستدام !

لحن امید غیرتی ترین حالت ممکن را داشت. رستمی که محتملاً منظور امید را گرفته بود، با صدایی سرد و سنگین گفت:

-بله حتما! شبتون بخیر .

و رفت. من اما خیره به صورت سخت و جدی امید مانده بودم. به قدری تیز بود که مطمئن بودم مثل من متوجه غمِ نگاه رستمی بعد از فهمیدن نامزدیمان شده بود. به همین دلیل هم منتظر بودم که حرفی بزند، قشقرقی به پا کند و یا مثل همیشه مرا متهم کند. اما به

جای حرف‌هایی که انتظار شنیدنشان را داشتم، با مواخذه گفت:

-شالت کو؟ اینم من باید بگم؟ خودت نمی‌دونی وقتی می‌خوای درو رو به غریبه باز کنی باید موهاتو بپوشونی؟

هیچ وقت عادت به پوشاندن موهایم نداشتم. این را هم می‌دانستم که او از رستمی بدش می‌آید. برای همین هم حساسیت نشان می‌دهد. فقط نگاهش کردم. آن‌قدر چیزی نگفتم که از درگاه در فاصله گرفت و پر اخم گفت:

-بیا تو.

مثل کودکی مطیع، دنبالش داخل رفتم. در را که بستم، دیگر نتوانست تحمل کند و همچون رودخانه‌ای طغیان کرده خروشید:

-نمی‌تونست زود تر بیاد که از نگرانیاش آگاهت کنه؟

منتظر جواب نبود و باز خودش ادامه داد:

-ساعت ده شب وقتِ رفتن در خونه‌ی یه دختره مگه؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/12/2025 9:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت202

از این‌که رگ غیرتش باد کرده بود و پاچه می‌گرفت، قلقلکم می‌آمد. گوشه‌ی لبم را گزیدم تا جلوی لبخندم را بگیرم. با نگاه کدری به سمتم برگشت و کلافه سر تا پایم را برانداز کرد.

-البته تقصیریم نداره. مروارید که از صدف بیرون بمونه همه دلشون می‌خواد بهش دست درازی کنن.

لبخندی که روی لبم رها شد جان‌سوز بود. اما او انگار به چند روز آینده فکر می‌کرد که با لبخندی فاتحانه نزدیکم آمد.

-کور خوندن. دیگه چیزی نمونده. من برمی‌دارم و می‌ذارمت توی صدف خودم. کنار خودم. مال من می‌شی و دیگه دست هیچ کس بهت نمی‌رسه!

قاعدتاً باید با حرف‌هایش روی ابرها سیر می‌کردم. اما این روزها زندگی من پیرو هیچ قائده‌ای نبود. آهی در دل کشیدم و آرام نگاهم را از سیاه‌چاله‌های کهکشانِ نگاهش فراری دادم .

مرا به مروارید تشبیه می‌کرد.

نمی‌دانست که من هیچ وجه شبهی با مروارید نداشتم. مگر نه این‌که می‌گفتند مطلقه‌ها دست خورده‌اند و مگر دست خورده بودن آدم را بی ارزش نمی‌کرد؟ پس من جواهری که او می‌گفت نبودم. من لایق صدفش، لایق هم‌خانگی‌اش نبودم. نه از نظر خودم، که لااقل از دید جامعه نبودم! جامعه‌ای که اگر خود و نظراتشان نبودند، من همه چیز را از همان روز اول به او می‌گفتم و قضیه به این‌جا کشیده نمی‌شد .

که دروغ نمی‌شد.

درد نمی‌شد .

ترس نمی‌شد .

و لذت می‌بردم از عشق و زندگی"ای" که شاید حقم بود و خدا بر سر راهم قرار داده بود.

******

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[2/13/2025 9:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت203

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و بینی‌ام را بالا کشیدم تا بوی مست کننده‌ی خاک باران خورده را بشنوم. قبل ترها پاییز، حس و حالم را بهتر می‌کرد. بوی نمِ خاک، به وجدم می‌آورد و قدم زدن زیر باران، جزو اولویت‌های فهرست کارهای روزانه‌ام بود. اما الان دیگر به هیچ کدام کشش نداشتم. به هیچ کدام رغبت نداشتم و مردی که کنارم نشسته بود، به تنهایی همه‌ی

دل‌خوشی‌هایم را از آن خود کرده بود. همه چیزم خلاصه می‌شد در او! در بودنش. در نگاهش. در لبخندهایش .

دیگر حتی صدای برخورد باران روی برگ‌های خزان‌زده و خشکِ پخش شده در کف آسفالت خیابان‌ها... خوردن لبوی داغی که مش صالح در خیابان اکباتان روی گاریچه‌اش می‌پخت و می‌فروخت... و هزاران دلخوشی کوچک دیگر هم لبخند روی لبانم نمی‌آورد .

تمام خوشی‌ها و اشتیاقم وابسته شده بود به او. به مردی که ترسِ از دست دادنش، خوشی همین لحظاتِ با هم بودنمان را هم در شکافِ تاریک و زخم خورده‌ی دلم چال می‌کرد .

بی اراده آهی کشیدم و شیشه را بالا دادم. شمس تبریزی می‌گفت نور از محل همین زخم‌ها حاصل می‌شود. دلم می‌خواست حرفش حقیقت باشد. دلم

می‌خواست نورِ حاصل از زخم دلم، رسیدن به وصال مرد کنارم باشد. شمس تبریزی الان کجا بود که وساطتم را پیش سرنوشت کند؟ که از او بخواهد یک بار، تنها یک بار به کام من روی مدار هستی بچرخد و آرزوهایم را جامه عمل بپوشاند؟ که تنها همین یک بار دست آویزم شود و مانع سقوطم به قعر بدبختی؟

-چرا آه می‌کشی عزیزدلم؟

با صدای امید، دل از نور ملایم خورشید و زمزمه‌ی آرام شهر کندم. به طرفش چرخیدم و نمی‌دانم چرا. ولی به زبان آوردم علت غمی را که آه شده بود .

-داشتم به این فکر می‌کردم اگه یه روزی از دستت بدم چی می‌شه.

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبانش را کش داد. همین طور که حواسش به رو به رو بود، دستش را به طرف دستم دراز کرد و میان انگشتانش فشرد .

-فکرتو خسته نکن. یه بارم قبلاً گفتم. قرار نیست از دستم بدی.

چشمانم را بستم و به زبانم اجازه دادم کمی، فقط کمی پیش‌روی کند.

-اگه یه روزی، یه کاری کنم که نتونی باهاش کنار بیای اون‌وقت چی؟ بازم از دستت نمی‌دم؟

دلم می‌خواست از زبانش جوابی بشنوم که کمی آرامم کند و مقداری از هراس وجودم بکاهد. تا جرئتی برای گفتن از سامان پیدا کنم. چهره‌اش متفکر بود و دلشوره

تا دهانم بالا آمده بود. سکوتش را صبورانه تحمل کردم تا این‌که جواب داد:

-خب راستش بستگی داره.

-به چی؟!

-به این که کاری که کرده باشی چی باشه. یا با کارت از خط قرمزام عبور کرده باشی یا نه.

.

بگذار لیلی بمانم[2/13/2025 9:14 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت204

برای لحظه‌ای میان ریتم منظم قلبم، یک تپش گم شد. در شرایطی که دلم از دلهره‌ی جوابی که خواهد داد پیچ و تاب می‌خورد گفتم:

-مثلا یه چیزیو ازت مخفی کنم. یه چیز مهم!

پشت چراغ قرمز رسیده بودیم. ترمز زد و تا جایی که می‌توانست به طرفم چرخید .

-چرا داری اینا رو می‌پرسی دنیا؟

لحن موشکافش دستپاچه‌ام کرد. اما وقتی حرف راه خودش را پیدا کرده و تا این‌جا پیش آمده بود، بهتر بود ادامه‌اش دهم. دم عمیقی گرفتم و توی ذهنم به دنبال کلماتی گشتم تا بهترین مقدمه را برای حرف‌هایم بچینم.

-امید! من هیچ وقت آدمِ...

با ضرباتی که پشت هم به شیشه‌ی طرف راننده وارد شد، لب فرو بستم و نگاه سرزنش‌بارم را به تصویر آن سوی شیشه دوختم. کودکانِ سر چهار راه بودند. دستان مشت کرده‌شان را به شیشه می‌کوبیدند و التماس‌گونه می‌گفتند:

-عمو یه فال می‌خری؟ عمو؟

امید با تامل نگاه از صورتم گرفت و سر به طرف منشأ صدا چرخاند .

-عمو یه فال. یه فال بخر فقط! توروخدا.

قبل از این‌که شیشه را پایین دهد، با دلسوزی گفت:

-آه رو باید واسه حال این طفل معصوما کشید که سر صبحی، توی این بارون دارن واسه یه قرون پول گدایی می‌کنن .

تلخند زدم. نمی‌دانست. وگرنه حال و روز من هم بی شباهت به حال و روز آن‌ها نبود. گدایی، گدایی بود!

آن‌ها از مردم پول گدایی می‌کردند. من از خدا آینده‌ای با امید.

-یکی بده.

نگاهم به صورت کثیف پسربچه و دسته‌ی پاکت‌های فال در دستش بود. ناگهان با فکر به این‌که نکند آمدنشان دقیقا در چنین لحظه‌ی سرنوشت سازی بی حکمت نباشد گفتم:

-می‌شه من بردارم؟

امید نگاه عمیقی به صورتم انداخت و با لبخند گفت:

-چرا که نه؟

صدای یکی از بچه‌ها را شنیدم .

-الان می‌آم اون‌ور خاله!

.

بگذار لیلی بمانم[2/13/2025 9:15 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت205

نگاهم توی خانه‌ی چشمانش قفل بود. قبل از رو برگرداندن به سمت شیشه، نیت کردم که آیا این چشم‌ها تا ابد از آن من خواهند ماند؟

-بردار خاله.

و با صدای پسر و پایین رفتن هم‌زمان شیشه، چشم بستم. دستم را روی پاکت‌های فال کشیده و یکی را برداشتم. پاکت را روی ران پایم گذاشتم و با نگرانی به آن خیره شدم.

می‌ترسیدم از باز کردنش! از این که مبادا حافظ تقدیرم را بی امید دیده باشد. ویرانگی دیده باشد. دل مردگی دیده باشد.

-این خیلی زیاده عمو !

صدای ریز و متعجب پسربچه باعث شد نگاه از پاکت فال بگیرم و به صورت سیاه و لباس‌های مندرسش بدوزم. امید با محبت در جوابش گفت:

-می‌دونم. مال شماست.

توی قلبم "دل رحم"ی نثارش کردم و پسربچه با شور و شیرین زبانی دعایمان کرد.

-دستتون درد نکنه. خوشبخت بشید الهی.

آرامشی که با شنیدن دعایش وجودم را فرا گرفت، انکار نشدنی بود. مگر ممکن بود خدا دعای خیر یک

چنین پسربچه‌ی مظلومی را بشنود و اجابتش نکند؟ امید لبخند محوی تحویلش داد و شیشه را بالا کشید. توجهم را مجدداً به پاکت فال دادم و صدایش را شنیدم.

-صبحانه چی بخوریم؟ کجا ببرمت؟

بی هوا گفتم:

-کله پاچه.

-مطمئنی؟ تشنگیِ بعدشو چیکار کنیم؟ کلی کار داریم.

با شنیدن صدای متعجبش لبخند زدم .

-تو روز تعطیل نمی‌ارزه؟

چراغ سبز شده بود. سریع اما با احتیاط از چهار راه عبور کرد و گفت:

-اگه تو بخوای چرا.

آب دهانم را فرو دادم و بعد از کمی دل دل کردن، زیرلبی "بسم الله" گفتم. نفسم را حبس کردم و به امید تفالی نیک، پاکت را گشودم. چشمم که به مصرع اولش افتاد، نفس حبس شده‌ام با فراغ‌بال بیرون رها شد. چنان وصف حال بود و دل خوش کُنَک، که با حالِ منقلب شده‌ای ادامه‌اش را خواندم و شکر خدا گفتم.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شد رقیب
نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را کسی
مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است چو
بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود که جام
باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این
معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور که
مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر که جز
نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ که نقش
جور و نشان ستم نخواهد ماند

تعبیر:

"بسیار ناامید هستی و فکر می‌کنی تمام غم‌های عالم در دل توست. ولی امیدت را از دست نده. زیرا سرانجام همه‌ی بدبختی‌های تو تمام می‌شود. غم و ناراحتی جایشان را به شادی و آشتی می‌دهند. به مستمندان کمک کن تا باز هم در زمان گرفتاری، خداوند نیز مشکل تو را حل کند".

.

بگذار لیلی بمانم[2/14/2025 11:08 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت206

مقابل پارتیشن‌های شیشه‌ای منتظر ایستاده بودم و اتفاقات داخل اتاق را تعقیب می‌کردم. نمی‌دانم چه حرفی بینشان رد و بدل شد که مدیر عمارت با حالِ بی غمی خنده سر داد. سپس از پشت میز بلند شد و پاکت قرارداد را تحویل امید داد. امید قرارداد را گرفت و با لبخند دست مرد را فشرد. سپس با خداحافظی مختصری به این سو روانه شد .

تقریبا همه‌ی هماهنگی‌های مربوط به مراسم انجام شده بود و فقط مانده بود خریدهای انبوهی که امید از آن‌ها حرف می‌زد .

به پشت چرخیدم تا نبینم شوق نگاه مردی را که از صبح به دنبال ذره‌ای اشتیاق در صورتم می‌کاوید و اما نمی‌یافت .

دست خودم نبود. هنگام راست و ریست کردن هر کاری که به عروسی مربوط می‌شد، من فقط به کنسل شدنش فکر می‌کردم. هر بار هم که به آب و آتش زدن‌های امید را می‌دیدم و می‌فهمیدم که می‌خواهد رویایی ترین مراسم ممکن را برای من ترتیب ببیند، عرق سرد روی مهره‌های کمرم به حرکت در می‌آمد .

از صبح هزاران بار عزم جزم کرده بودم برای حرف زدن و اما نتوانسته بودم. برای همین هم از خودم بدم می‌آمد. از ضعیف بودنم بدم می‌آمد. از هزاران بغضی

که گلویم را چاک چاک داده بود، بدم می‌آمد. از این لحظاتی که باید بهترین و خوش ترین لحظات زندگی‌ام می‌شدند و اما داشتند خفه‌ام می‌کردند بدم می‌آمد .

فکر می‌کردم هر موقع اراده کنم می‌توانم بار سنگین گذشته را از سینه بردارم. اما هر چه که بیش تر می‌گذشت، حرف زدن سخت تر می‌شد. در مقابل، حرف نزدن هم بار خطاهایم را بیش تر می‌کرد .

-می‌دونم خیلی خسته شدی. اما یکی از هنرای مرد اینه که زنشو ببره بیرون، تا خسته و کوفته‌ش نکرده برنگردونه خونه .

هر چه کردم، حتی به تظاهر هم لبخند روی لبانم نیامد. ساکت کنارش هم‌قدم شدم و به طرف ماشین راه

افتادیم. مچ دستم که اسیر حصار انگشتانش شد، قدم‌هایم کند شد. متعجب گفت:

-نه انگار تو واقعا یه چیزیت هست. نمی‌خوای بگی چی شده که ان‌قدر کم حرف شدی؟

دلم می‌خواست نبود. نبود و من از ته دل گریه می‌کردم. برای اولین بار در تمام این مدتی که با او بودم، کم آورده بودم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش! و تنها ریسمانی که می‌توانستم به آن چنگ بزنم گریه بود تا حالِ خراب این لحظه‌ام کمی بهبود یابد.

-مشکل از منه؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/14/2025 11:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت207

سوالِ بی هوایش سرم را به طرفش چرخاند. مگر اصلا ممکن بود که آدمی چون او مشکل باشد؟ توی نگاه پر سوالش پلک زدم. با بغض سر بالا انداختم .

-از چیزی ناراضی هستی؟ مثلا اگه از این‌جا خوشت نیومده، می‌تونیم بریم یه چند جا دیگه هم سر بزنیم. ولی خب احتمالا واسه چهار روز دیگه همه جا رزرو شده باشه.

لحن نرم و ملاحظه‌اش بغضم را دو چندان کرد. انگشتانم را از میان انگشتانش که با محبت می‌فشرد بیرون کشیدم و با صدایی که انگار از قعر چاه در می‌آمد گفتم:

-همه چی خوبه. فقط خسته‌م. اگه می‌شه منو برسون خونه .

با سکوت سنگینی دست رها شده‌اش را داخل جیب شلوارش فرو برد. مقابل ماشین رسیده بودیم. در جلو

را برایم باز کرد و بی حرف رفت و از طرف دیگر توی ماشین نشست. به محض این‌که در را بست گفت:

-دیشب قبل از خواب، صورت امروزتو خیلی خوشحال تر از این تصور کرده بودم!

اعتراضِ نرم و در لفافه‌اش سرم را به طرفش چرخاند. مردِ عبوس من امروز به طرز غریبی صبور شده بود. حتی با این‌که از برخوردهای ضد حال امروزم خشنود نبود، باز ملایم نگاهم می‌کرد. خیلی ملایم !

من هم دلم می‌خواست حس و حالِ امروزم اینی که بود نباشد و اما افسوس!

ای کاش تقدیر جور دیگری برایم رقم خورده بود. مثلا کاش این اولین باری بود که چنین لحظاتی را تجربه می‌کردم و برنامه‌های بزم عروسی‌ام را پیش می‌بردم .

کاش تمام شب را از ذوقِ خریدها و فعالیت‌های امروز پلک روی پلک نمی‌گذاشتم.

یا صبح قبل از خروج از خانه، با وسواس لباس می‌پوشیدم و سرخوشانه یکی از آن رژهای قرمزم را به لبانم می‌مالیدم تا مرد دوست داشتنی‌ام را غیرتی کنم .

کاش هیچ ننگی بر پیشانی نداشتم و تمام کارهایی که در طول روز انجام شده بود را با پررویِی تمام، خودم مدیریت می‌کردم .

مثلا مثل نو عروسان هجده ساله، پا روی زمین می‌کوبیدم و با تخسی می‌گفتم که دلم می‌خواهد روی تک تک گلبرگ‌های دسته‌گلم مروارید کار شود.

یا می‌گفتم باید رنگ گل‌های تزیینیِ روی طبقات کیکم، حتما با گل‌آرایی سفره‌ی عقد سِت باشد. با یک دندگی هم پا توی یک کفش فرو می‌بردم و در نهایت حرف‌هایم را به کرسی می‌نشاندم .

ماشین که روشن شد با شرمندگی نگاهش کردم. نفس عمیقی که کشید را دیدم و او بدون نگاه به صورتم گفت:

-ان‌قدر خسته‌ای که حتی شامم نخوریم؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/14/2025 11:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت208

و از گوشه‌ی چشم منتظر جواب نگاهم کرد. دلم نیامد با رد کردن شام، شبش را خراب کنم. یا خودم را مجبور کنم که با چنین حس و حالِ نابودی شبم را به صبح برسانم. برای همین لب زدم:

-شامو بخوریم .

نگاهش روی صورتم تمام قد شد. با اخم شوخ و معترضی گفت:

-شکمتو بیش تر از من دوست داری انگار .

این مرد شفابخش بود. لبخندی که آمد و روی لبانم نشست این را می‌گفت. کاش می‌فهمید که من در این دنیا هیچ چیز و هیچ کسی را بیش تر از او دوست ندارم. کاش می‌توانستم بگویم که دریچه‌ی دلم با ولع، عشق او را بلعیده و هیچ جوره توان رهایی‌اش را ندارد .

یا می‌توانستم اعتراف کنم که همه‌ی کم حرفی‌ها و حال خرابی‌های امروزم فقط و فقط برای ترسِ از دست دادن خودش است.

کاش می‌توانستم!

******

سرم را روی بالش جابه جا کردم و به پشت خوابیدم. گوشی را مقابل صورتم گرفتم و برایش تایپ کردم :

"پس واسه شام منتظرم دیگه ."

جواب پیامش با فاصله‌ی کوتاهی روی صفحه نقش بست .

"من غذایی که با دستای تو پخته شده باشه رو به هیچ وجه از دست نمی‌دم".

با نفس عمیقی که کشیدم قلبم لرزید. گوشی را کنارم روی تشک تخت رها کردم و در تاریکیِ اتاق، به سقف زل زدم .

امروز، بعد از چهار روز دوندگیِ بی وقفه، بالاخره خریدهای سرسام‌آورِ مربوط به عروسی و عوض کردن وسایل و کارهای دکوراسیون خانه تمام شده بود .

دیروز بعد از جا به جا کردن آخرین وسایلی که از شرکت رسیده بود، امید روی یکی از مبل‌های نیم طبقه‌ی بالای خانه ولو شده و گفته بود که یکی از آرزوهایش خوردن دستپخت من است .

گفته بود انتظار می‌کشد که هر چه زود تر عروسی برگزار شود و بعد از آن من برایش غذا درست کنم. برای همین بود که امشب با وجود خستگیِ این چند وقت، دل را به دریا زده و برای شام دعوتش کرده بودم .

امشب بعد از شام، قرار بود هر طور شده پرده از راز سیاهِ زندگی‌ام بردارم. و از ترس این‌که نکند همین امشب همه چیز تمام شود، خواسته بودم برای شام بیاید تا طعم دستپختم را لااقل برای یک بار هم که شده چشیده باشد .

روحیه‌ام به مراتب بهتر از پیش بود. چون در چهار روز اخیر، برخلاف روز اول، از بودن در کنارش لذت برده بودم و سعی کرده بودم لحظه به لحظه‌ی تمام این اوقات را در خاطرم ثبت و ضبط کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/14/2025 11:10 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت209

دو روز پیش بعد از خرید لباس عروسی که به طرز اغراق آمیزی زیبا بود، تعمداً خواسته بودم که داخل اتاق پرو بیاید و مرا توی آن لباس ببیند. پشیمان هم

نبودم و برعکس! خوشحال بودم. همین که توانسته بودم برق نگاه کهکشانی‌اش را هنگام دیدنم توی آن لباسِ حریر و خوش دوخت ببینم. یا این‌که می‌توانستم روزانه بارها و بارها آن نگاهِ شیفته‌اش را توی ذهنم مرور کنم برایم بس بود و همین دلشادم می‌کرد .

صدای اعلان پیامک گوشی، نگاه غرق در فکرم را از سقفِ تاریک، تا صفحه‌ی روشنِ گوشی کشاند. دستم روی تشک سر خورد و آن را برداشتم. پیام از طرف مهرداد بود. ندیده می‌دانستم مضمون پیامش چیست!

نفسم را عمیق بیرون پرتاب کردم و پیام را باز کردم .

"امشب همه چیو به امید می‌گی و قال قضیه رو می‌کَنی دنیا! اگه نگی به خدا خودم این کارو می‌کنم".

لبخند تلخم به خاطر تهدیدش بود. بیچاره حق داشت. گفته بود قبل از پخش شدن کارت‌های عروسی، تکلیف را یک‌سره کنم. اما من به حرفش گوش نکرده بودم. نه که تعمداً! نتوانسته بودم. حالا هم فقط او نبود که از نگرانی و استرس عروسیِ فردا درحال ذوب شدن بود. خودم هم درحال جان دادن بودم. از حالِ بابا مهیار و مامان زهرا هم که نگویم .

دیروز به تهران آمده بودند! و من دیشب بعد از تکمیل آخرین خریدها، از امید خواسته بودم که مرا جلوی خانه‌ی مهرداد پیاده کند .

وقتی وارد خانه شده بودم، مامان زهرا حتی درست و حسابی جویای احوالم نشده بود .

گفته بود باید امید را راضی کنم که پیش از خوانده شدن خطبه، خانواده‌اش را در جریانِ مطلقه بودنم بگذارد .

گفته بود نباید بگذارم سایه‌ی چنین دروغی روی سر خودم و مَردم سنگینی کند. گفته بود می‌ترسد فردا مهمان‌های طرف ما حرفی از ازدواج سابقم نزد مامان مرجان و حاج بابا به میان بیاورند و رسوایمان کنند .

از زور یک دست کمک گرفتم و خودم را روی تخت بالا کشیدم. می‌دانستم پنهان ماندن گذشته‌ام از امید و خانواده‌اش تا به الان جهالت محض بود. باید اعتراف کنم خجالت می‌کشیدم .

از امیدوار کردن بابا مهیار .

از دل نگرانی‌های مامان زهرا .

از صبوری مهرداد .

و اللخصوص از دامادی که از ذوق فردا، تقریبا کام نصف شهر را شیرین کرده بود.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[2/15/2025 11:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت210

شیشه‌ی اشکی که راه دیدم را به صفحه‌ی گوشی تار کرده بود، فقط و فقط به خاطر حماقت خودم بود. حماقتی که خواه یا ناخواه باید امشب تمامش می‌کردم. صفحه‌ی کیبورد را بالا آوردم و برایش تایپ کردم :

"امشب شام قراره بیاد پیشم. همه چی رو بهش می‌گم. خودم می‌دونم این آخرین فرصتیه که دارم. خیالت راحت".

مثل همه‌ی این چند روز، با دندان به جان لب زخم شده‌ام افتادم و به رابطه‌ی مهرداد و ارکیده فکر کردم. نمی‌خواستم راه هموارِ خوشبختی مهرداد، به خاطر من ناهموار شود. باید با او در این مورد اتمام حجت می‌کردم. پیامی که از طرفش آمد را بی مکث باز کردم .

"خیلی خب. اگه لازم شد زنگ بزن بیام ".

به جای جواب به چیزی که گفته بود. بی مقدمه برایش نوشتم :

"تو ارکیده رو دوست داری. مگه نه؟"

طول کشید تا جوابش بیاید. آن‌قدری که قید گفتمان کردن با پیامک را زده بودم و می‌خواستم تماس بگیرم. اما قبل از این‌که شماره‌اش را پیدا کنم، جوابش آمده بود .

"می‌شه مگه گُلارو دوست نداشت؟ اصلا خدا گلارو آفریده واسه دوست داشته شدن ".

قلبم به خاطر صداقت و جوابِ در پرده‌اش لرزید. با لبخند که نه، با دردخند نوشتم :

"دنیا رو هم آفریده واسه زجر دادن آدما. مگه نه؟ "

این بار جوابش خیلی زود آمد .

"خیر! دنیا رو آفریده تا زیبایی‌هاشو خودمون کشف کنیم. مثل کشف طلا از معدن. نابه و خالص. سخته. اما درعوض ارزششم با هیچی قابل قیاس نیست".

التفات و جواب ملاحظه کارانه‌اش، فعل و انفعالات معده‌ام را بیش تر کرد. یک راست سر اصل مطلب رفتم.

" می‌دونم دیر به فکرت افتادم. اما بهم قول بده مهرداد. رابطه‌ی من و امید به هرجایی هم که ختم شد، تو قید ارکیده رو نزن. بهم قول بده که به دستش می‌آری. شاید این جوری کم تر شرمنده‌ی خودم بشم ".

منتظر جواب به صفحه‌ی گوشی خیره بودم که در اتاق باز شد. آرزو سرش را از لای در داخل آورد و با دیدن اتاق تاریک، دستش را روی دیوار سراند و

کلید برق را لمس کرد. هجوم نورِ لامپ که به چشمانم برخورد کرد، دستم را سپر چشمانم کردم.

-سالادو درست کردم. دارم می‌رم. کاری داشتی زنگ بزن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/15/2025 11:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت211

تهِ صدایش پر از ذوقی بود که سعی می‌کرد پنهانش کند. امشب برای اولین بار با فرهاد قرارِ بیرون گذاشته بودند. البته ناگفته نماند که برای راحتی امشبِ من و امید، این قرار را ترتیب داده بودند. ولی خب راحتی ما بهانه بود و این توفیری در اصل ماجرا نمی‌کرد.

-دیر برمی‌گردم که شما راحت حرفاتونو بزنین .

سر به منظور "باشه" تکان دادم. جوری که انگار حال نزار درونم را از روی ظاهرِ آشفته و سکوتِ زبانم خوانده باشد ادامه داد:

-این جوری خودخوری نکن دیوونه. امید انقدر عاشقته که حتی اگه بخوادم نمی‌تونه ازت بگذره.

جای من نبود و ساده به قضیه نگاه می‌کرد. البته خب کاری هم جز دلگرمی دادن از دستش بر نمی‌آمد. لبخند کم رنگی به رویش زدم و برای این‌که زود تر برود و دوباره با بدبختی‌هایم خلوت کنم گفتم:

-سعی می‌کنم.

چشمک زد .

-باز اگه مشکلی پیش اومد. چه می‌دونم! مثلا یهو گندیت اخلاقش عود کرد و جنی شد، بهم زنگ بزن می‌آم.

سعی کردم لحنم عاری از غم باشد و گفتم:

-فکر نکنم کمک کسی کارساز باشه. تو برو بهت خوش بگذره.

دستی در هوا تکان داد و قبل از خارج شدن از محدوده‌ی دید گفت:

-اگه غصه‌ی تو بزاره می‌گذره !

در را همان گونه نیمه باز رها کرده و رفته بود. نفسم را پر غصه بیرون پرتاب کردم و توجهم را به صفحه‌ی باز چتم با مهرداد دادم. نوشته بود :

"تو چنین شرایطی چطوری می‌تونی به من فکر کنی؟ "

برای سر زدن به غذا از روی تخت پایین رفتم و با اصرار برایش نوشتم :

"عذاب وجدان دارم. واسه همین اگه قول بدی کم تر خودمو اذیت می‌کنم".

به آشپزخانه رسیده بودم که جوابش آمد .

"تو نگران من نباش. من خوب بلدم از پسِ زندگی خودم بربیام".

.

بگذار لیلی بمانم[2/15/2025 11:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت212

نگاهم میخ نوشته‌اش شد و هزاران بار مرورش کرد. دردی که از معنیِ حرفش به وجودم راه گرفت، توی تک تک سلول‌های اندامم نفوذ کرد .

درست می‌گفت. من باید از پسِ زندگی خودم برمی‌آمدم. او که مثل من جاهل و سفیه نبود .

او که مثل من ضعیف نبود !

من باید تقاص بی خردی‌های خودم را می‌دادم .

او که بی خرد نبود.

سینه‌ام یکباره جوری از غم اشباع شد که حس می‌کردم الان است منفجر شود. به لبه‌ی کانتر تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم. بالا آوردن صفحه‌ی کیبورد و تایپ کردن جواب برای مهرداد، تبدیل به سخت ترین کار دنیا شده بود. آن‌قدر برای دادن جواب تعلل کردم که پیام دیگرش روی صفحه نقش بست .

"باشه باباجان. قول"!

لبخند دردناکی زدم. حتما از تعللم فهمیده بود حرفش برایم گران تمام شده. برای همین هم دل داده بود به دلِ من و این را نوشته بود. گوشی را همان جا روی کانتر رها کردم و به طرف گاز رفتم .

در قابلمه را برداشتم و بوی خوش شنبلیله را به مشام کشیدم. به خاطر روغن سیاهی که روی خورش افتاده بود، با رضایت در قابلمه را گذاشتم و زیر شعله را کم تر کردم. برای فرار از خیالات حزن‌انگیزِ ذهنم،

دوباره راه اتاق را پیش گرفتم تا خودم را با عوض کردن لباس سرگرم کنم .

یک کت کوتاه جین آبی به همراه شلوارِ ستش برداشتم. موهایم را سشوار کشیدم و چتری‌هایم را با یک گیره به شکل پَرِ سفید، کنار سر فیکس کردم. دمپایی‌های سفید و خزدارم را هم پا کردم و حاضر و آماده مقابل آینه قدی ایستادم .

با دقت به زن آراسته‌ی ایستاده در قاب آینه نگاه کردم. دلربا بودم. اما دلربایی به کار این روزهایم نمی‌آمد. نفسم آه بود. آرام از طریق دهان رهایش کردم و دست بردم وسایل آرایشم را بردارم که با صدای زنگ در خانه، هول دستم را پس کشیدم .

زود آمده بود! نگاه مضطربی به رنگ و روی پریده‌ام در آینه انداختم. دیگر فرصت آرا ویرا نبود. تنها به زدن چند ضربه روی گونه‌هایم اکتفا کردم و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شدم.

جلوی در خانه که رسیدم، اول از چشمی نگاه کردم. با ژست شیکی پشت به در ایستاده بود. در دل تصدق‌ها رفتم برای قامت بلند و استایل منحصر به فردش. خوب که فکر می‌کردم، به خودم حق می‌دادم در برابر چنین خلقِ جسورانه‌ای ضعیف باشم .

کلید را از جاکلیدی برداشتم و توی قفل در انداختم. با صدای باز شدن در، سریع به سمتم چرخید. بارانی"ای" اسپرت و کوتاه به رنگ کرم پوشیده و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. باکسی از رزهای سفید و صورتیِ معطر هم در دستش برایم آورده بود. با

سلامش به خودم آمدم. لبخند ملایمی تحویلش دادم و از جلوی در کنار رفتم.

-سلام عزیزم. خوش اومدی.

.

بگذار لیلی بمانم[2/16/2025 9:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت213

از همان لحظه‌ای که چرخیده و مرا دیده بود، با ابهام به صورتم زل زده بود. به حدی عجیب و غریب نگاهم می‌کرد، که گوشه‌ای از ذهنم در پی یافتن علت نگاهش حسابی به چالش کشیده شده بود. قدمی داخل خانه گذاشت و باکس گل در دستش را به طرفم گرفت.

-برای زیبا ترین دنیای دنیا!

باکس را از دستش گرفتم و برای دم گرفتن از عطر گل‌ها، سرم را نزدیکشان بردم.

-راضی به زحمت نبودم .

سر که بلند کردم، نگاهم میان عنبیه‌های مشکی‌اش به حرکت درآمد و او حیران تر از قبل خیره‌ام شد. بی مقدمه نزدیک آمد و با دست چانه‌ام را گرفت. چند ثانیه روی صورتم دقیق شد و سپس با ابرو به صورتم اشاره کرد.

-اگه می‌دونستم بدون آرایش ان‌قدر معصوم می‌شی، نمی‌ذاشتم حتی یه لحظه هم لذت دیدن این صورتو ازم دریغ کنی.

تازه علت شگفتی نگاهش را کشف کردم و حاصل حرف‌های عاشقانه‌اش شد آتشی که به جانم افتاد. کاش امشب فقط سکوت می‌کرد. کاش نگاهم نمی‌کرد و بند پاره شده‌ی دلم را پاره
تر از این نمی‌کرد .

آب دهانم را بی صدا فرو دادم و برای عوض کردن موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، قدمی عقب رفتم. دستش از روی چانه‌ام سر خورد و پایین افتاد. از رفتارم جا خورد. جوابی به واکنشش ندادم و جلو تر از او وارد پذیرایی شدم .

-دیدن صورت رنگ پریده حسرت خوردن نداره دکتر جاوید .

به طرف آشپزخانه می‌رفتم که صدایش را شنیدم .

-بار آخرت باشه به روی مثل ماهِ خانومِ من می‌گی رنگ پریده .

سخت بود. خیلی سخت بود فکر کردن به چند ساعت دیگر، وقتی الان با چنین اشتیاقی مرا خانمش خطاب می‌کرد.
وقتی سنگینی نگاه مهربانش داشت تک تک حرکاتم را می‌بلعید و قلبم را داغ کرده بود .

وارد آشپزخانه که شدم باکس گل‌ها را روی کانتر گذاشتم. می‌ترسیدم ادامه‌ی بحث قبلی، لحظه‌هایمان را بکشاند به جایی که نباید! برای همین پرسیدم:

-شام یا قهوه؟

به ظاهر مشغول جا به جا کردن گل‌ها بودم. اما از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کردم. کتش را درآورد و آن را روی دسته‌ی مبل انداخت. پشت بندش به سوی

آشپزخانه آمد. نفس‌هایم با هر قدمی که نزدیک می‌شد، راه گم می‌کرد. گفت:

-فرقی نمی‌کنه. هرچی تو بگی.

.

بگذار لیلی بمانم[2/16/2025 9:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت214

من؟ اگر به من بود که دلم می‌خواست چیزی نخوریم. فقط بنشینیم و من خیره به او، اجزای صورتش را از بر کنم. از بر کنم و بعد حرف بزنیم.

برخلاف روزهای پیشین که مدام امروز و فردا می‌کردم و در برابر بهانه‌های بی منطق دلم سر خم می‌کردم تا نگفته‌هایم ناگفته بمانند، امروز می‌خواستم که هر چه زود تر این بار سنگین و فلج کننده را از روی شانه‌های نحیفم رها کنم. شاید چون می‌دانستم که دیگر هیچ زمانی برای فرار از واقعیت ندارم.

-چه عطری پیچیده توی خونه! قورمه سبزیه؟

چشمانش را بسته بود و با ولع بینی‌اش را بالا می‌کشید. می‌دانستم قورمه غذای محبوبش است .

وقتی چشمانش را باز کرد به طرفم آمد. بازوانم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند. از لمس انگشتانش قلبم به تب و تاب افتاد .

من عاشقش بودم. ما عاشق هم بودیم. امشب اگر حرارت این عشق، میانجی گریِ دوام رابطه را نمی‌کرد، از فردا خاکسترِ عشقِ نافرجاممان به دست باد زمستان به نا کجا می‌رفت. آهم را توی گلو خفه کردم و خیره به چشمانش گفتم:

-گفته بودی غذای مورد علاقته!

چشمانش با مِهر درخشید. بعد از چند ثانیه گم شدن در محبتِ بی مثالِ نگاهش، چشمانم را بستم. از ترس

این‌که مبادا دلم خیره سر شود و حکم آزادیِ هوس‌های زندانی شده‌اش را مُهر کند .

-تا حالا بهت گفتم تو عزیز ترین کسم توی دنیایی؟

لحنش نوازش داشت. بعضی از حرف‌ها نیاز به گفتن ندارند. من آن چیزی را که او می‌گفت، خودم از نگاه‌ها و رفتارهایش حس کرده بودم. اما نکته‌ی مهم این بود که آیا امشب بعد از شنیدن حرف‌هایم، باز هم عزیز ترین کسش می‌ماندم؟

با کندی نگاه از صورتش برداشتم. رو به راه نبودم. حال آدمی را داشتم که در حین خنده می‌خواهد بگرید. اصلا امید در این چند روزی که به عروسی باقی مانده بود، عجیب کوک عاشقی می‌نواخت و خودِ پنهانش را رو می‌کرد.

انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا اعتراف را برایم سخت و سخت تر کنند. تا تمام ذهنم جولانگاه وحشت از دست دادنش شود و پاهایم بلرزد. انگار حتی خود خدا هم با آن همه بزرگی، از تماشای زجرکشیدن زنی عاشق به نام دنیا رامتین غرق لذت می‌شد .

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و قدمی عقب گذاشتم. فکر و زبانم هم‌زمان قفل کرده بودند و از درونم فقط ترس می‌جوشید. ترس از این‌که نکند با جادوی حرف‌ها و نگاه‌هایش، دیوانگی کنم و باز هم حرف نزنم. ترس از صبح فردایی که چشم باز کنم و هنوز همه چیز از او کتمان مانده باشد.

-حالت خوبه دنیا؟!

.

بگذار لیلی بمانم[2/16/2025 9:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت215

با لحنی نگران و کمی متعجب این سوال را پرسیده بود. مطمئن بودم رنگم پریده و علت نگرانیش چیزی جز بی حس و حالیِ صورتم نیست.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

چرا. قرار بود خیلی چیزها بگویم. خسته بودم از پنهان‌کاری! منتها باید اول غذایی را که با تمام عشق و علاقه برایش درست کرده بودم می‌خورد، بعد حرف می‌زدیم. با تن صدای پایینی گفتم:

-می‌شه بری کنار صورتمو آب بزنم؟

ابتدا مبهم نگاهم کرد. بعد که متوجه منظورم شد از مقابل سینک کنار رفت. قدمی جلو گذاشتم و شیر آب را باز کردم.

-نمی‌فهمم. آخه چت شد یهو؟

مشتی آب روی صورتم پاشیدم و آرام گفتم:

-بعد از شام می‌گم. لطفا تا اون موقع چیزی نپرس.

-چیه که ان‌قدر بِهمت ریخته؟ می‌خوام همین الان بدونم.

لحن صدایش دوباره مثل سابق جدی شده بود و محکم. آب را بستم و دست دراز کردم حوله‌ام را برداشتم. درحالی که صورتم را خشک می‌کردم به طرفش چرخیدم.

-اگه می‌شه بعد از شام...

با حال منقلبی میان حرفم آمد.

-به بهبهانی که مربوط نیست؟ هست؟

کم کم داشت رگه‌هایی از عصبانیت در صدا و نگاهش می‌پیچید. اما نباید عصبی می‌شد. در آن صورت اصلا نمی‌توانستم صحبت کنم.

-نه درمورد اون نیست. در مورد خودمه!

خواهشانه نگاهش کردم.

-بعد از شام در موردش صحبت می‌کنیم. باشه؟

انگار لحن قاطعم اقناعش کرد. ابروان درهم شده‌اش باز شد و به طرف میز غذا خوری چرخید.

-اوکی! همین که در مورد اون نباشه کافیه.

با این حرفش، لبخند محزونی گوشه‌ی لبانم را پایین کشید. ای کاش مسئله درمورد بهبهانی بود! حتم داشتم او هم تا چند ساعت دیگر به همین نتیجه می‌رسید.

گوشه‌ی آشپزخانه، دقیقا جایی دور از چشم امید ایستاده بودم و با بی رحمی پوستِ لبم را می‌کندم. شام

همراه با تعریف و تمجیدهای امید و به به و چه چه کردن‌هایش خورده شده بود. هرچند که لقمه به لقمه‌ی غذا در گلوی من سنگ شده و پایین نرفته بود. اما همان طور که می‌خواستم، امید غذای مورد علاقه‌اش را خورده و لذت برده بود و الان دیگر رسیده بود لحظه‌ی افشا و جزا.

چند دقیقه‌ای می‌شد که این‌جا، گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بودم و حرف‌هایم را توی ذهنم پس و پیش می‌کردم. اما شرم گفتنشان، ترس از واکنش امید، فکر فردایی بدون او، آن‌چنان جان پاهایم را کشیده بود که توانی برای بیرون رفتن از آشپزخانه برایم نمانده بود .

سخت بود! این‌که بدانی ممکن است همین امشب تمام شوی ترسناک است. و من می‌دانستم که اگر امشب امید آتش عشقمان را خاموش و خاکسترش را زیر پا له می‌کرد، من تمام می‌شدم.

-دنیا؟

با شنیدن صدایش، قلبم تند تر از قبل شروع به تپیدن کرد. دست سردم را روی سینه‌ام گذاشتم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد جواب دادم:

-بله؟ دارم می‌آم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/16/2025 9:56 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت215

با لحنی نگران و کمی متعجب این سوال را پرسیده بود. مطمئن بودم رنگم پریده و علت نگرانیش چیزی جز بی حس و حالیِ صورتم نیست.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

چرا. قرار بود خیلی چیزها بگویم. خسته بودم از پنهان‌کاری! منتها باید اول غذایی را که با تمام عشق و علاقه برایش درست کرده بودم می‌خورد، بعد حرف می‌زدیم. با تن صدای پایینی گفتم:

-می‌شه بری کنار صورتمو آب بزنم؟

ابتدا مبهم نگاهم کرد. بعد که متوجه منظورم شد از مقابل سینک کنار رفت. قدمی جلو گذاشتم و شیر آب را باز کردم.

-نمی‌فهمم. آخه چت شد یهو؟

مشتی آب روی صورتم پاشیدم و آرام گفتم:

-بعد از شام می‌گم. لطفا تا اون موقع چیزی نپرس.

-چیه که ان‌قدر بِهمت ریخته؟ می‌خوام همین الان بدونم.

لحن صدایش دوباره مثل سابق جدی شده بود و محکم. آب را بستم و دست دراز کردم حوله‌ام را برداشتم. درحالی که صورتم را خشک می‌کردم به طرفش چرخیدم.

-اگه می‌شه بعد از شام...

با حال منقلبی میان حرفم آمد.

-به بهبهانی که مربوط نیست؟ هست؟

کم کم داشت رگه‌هایی از عصبانیت در صدا و نگاهش می‌پیچید. اما نباید عصبی می‌شد. در آن صورت اصلا نمی‌توانستم صحبت کنم.

-نه درمورد اون نیست. در مورد خودمه!

خواهشانه نگاهش کردم.

-بعد از شام در موردش صحبت می‌کنیم. باشه؟

انگار لحن قاطعم اقناعش کرد. ابروان درهم شده‌اش باز شد و به طرف میز غذا خوری چرخید.

-اوکی! همین که در مورد اون نباشه کافیه.

با این حرفش، لبخند محزونی گوشه‌ی لبانم را پایین کشید. ای کاش مسئله درمورد بهبهانی بود! حتم داشتم او هم تا چند ساعت دیگر به همین نتیجه می‌رسید.

گوشه‌ی آشپزخانه، دقیقا جایی دور از چشم امید ایستاده بودم و با بی رحمی پوستِ لبم را می‌کندم. شام همراه با تعریف و تمجیدهای امید و به به و چه چه کردن‌هایش خورده شده بود. هرچند که لقمه به لقمه‌ی غذا در گلوی من سنگ شده و پایین نرفته بود. اما همان طور که می‌خواستم، امید غذای مورد علاقه‌اش را خورده و لذت برده بود و الان دیگر رسیده بود لحظه‌ی افشا و جزا.

چند دقیقه‌ای می‌شد که این‌جا، گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بودم و حرف‌هایم را توی ذهنم پس و پیش

می‌کردم. اما شرم گفتنشان، ترس از واکنش امید، فکر فردایی بدون او، آن‌چنان جان پاهایم را کشیده بود که توانی برای بیرون رفتن از آشپزخانه برایم نمانده بود .

سخت بود! این‌که بدانی ممکن است همین امشب تمام شوی ترسناک است. و من می‌دانستم که اگر امشب امید آتش عشقمان را خاموش و خاکسترش را زیر پا له می‌کرد، من تمام می‌شدم.

-دنیا؟

با شنیدن صدایش، قلبم تند تر از قبل شروع به تپیدن کرد. دست سردم را روی سینه‌ام گذاشتم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد جواب دادم:

-بله؟ دارم می‌آم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/17/2025 11:11 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت216

دیگر هیچ راهی برای فرار و مجالی برای به تأخیر انداختن این گفتگو نداشتم. باید قوی می‌بودم. نفسی

عمیق کشیدم. سینی قهوه را برداشتم و با هزاران دلهره به طرف پذیرایی راه افتادم.

-کجا بودی؟ دیگه کم کم داشتم نگرانت می‌شدم.

روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشسته بود و دقیق نگاهم می‌کرد. سینی را مقابلش روی جلومبلی گذاشتم و گفتم:

-معذرت می‌خوام تنها موندی.

کنار کشید تا جا برای نشستن من باز شود و وقتی نشستم، با همان نگاه دقتی‌اش گفت:

-امشب اصلا رو به راه نیستی.

آب دهانم را فرو دادم و نگاه فراری‌ام را به ناخن‌های لاکژل شده‌ام دوختم. قصد نداشتم انکار کنم و بگویم رو به راهم. هنوز سر به زیر و در سکوت نشسته بودم که گله‌مند گفت:

-هیچی نمی‌تونه توجیهِ حالت تو یه همچین شبی باشه. اینو می‌دونی دنیا؟

خودش همیشه آن‌قدری صادق و عشقش خالص بود؛ که حق داشت الان برای این حالِ نابود من دلیل بخواهد و رو ترش کند. او از دغده‌ی روح آزارِ من خبر نداشت. از دنیایی که جسمش از سوزِ عشقِ او در حال سوختن بود خبر نداشت. از تظاهر کردن‌هایم در این چند وقت خبر نداشت و تنها امشبی خود واقعی مرا دیده بود که طاقتم طاق شده بود و دیگر حالی برای تظاهر کردن برایم نمانده بود.

-گفتی بعد از شام دلیل حالتو می‌گی. خب من منتظرم. تا کی می‌خوای به دستات نگاه کنی و حرف نزنی؟

کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود. باید تا کلافه تر نشده حرف می‌زدم. اما مگر این دلهره‌ی لعنتی می‌گذاشت؟

این گفتگو بد ترین و تلخ ترین تجربه‌ی تمام زندگانی‌ام بود. ولی چاره چه بود؟
نمی‌توانستم که همین گونه سکوت کنم و دست روی دست بگذارم تا معجزه شود و گذشته‌ام به طور کل از دفتر سرنوشتم پاک شود! برای همین، قبل از این‌که احساساتم منطقم را سرکوب کنند، سر بلند کردم و خیره به چشمان منتظرش گفتم:

-می‌خوام حرف بزنم .

کمی به طرفم مایل شد و مشتاقانه به صورتم چشم دوخت. پلک گوشه‌ی چشمم پرید و آهسته تر گفتم:

-خیلی وقته که می‌خوام حرف بزنم.

-منظورت از خیلی وقت رو نمی‌فهمم!

لحن جدی و اخمِ در کلامش باعث می‌شد دلم مالش برود و بیش تر پریشان شوم.

هوای میانمان سنگین بود و من نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. سکوتی غریب میانمان راه گرفت تا من کلمات گم شده در پستوهای ذهنم را پیدا و بر زبان جاری کنم.

-دنیا!

این بار کفری و با مواخذه اسمم را صدا زده بود. نگاه از صورتش دزدیده و با استیصال گفتم :

-لطفا اجازه بده. من خودم آروم آروم حرف می‌زنم.

خیرگی نگاهش را روی خودم حس کردم. بغض فرو دادم و تصمیم گرفتم قبل از گفتن موضوع اصلی، از احساساتم و دلیلِ به تأخیر انداختنِ این گفتگو برایش بگویم. چرا که می‌دانستم ممکن است بعد از شنیدن اصل موضوع، دیگر به الباقی صحبت‌هایم گوش نکند.

-می‌خوام بدونی که من... خیلی دوست دارم. از همون روز اولی که دیدمت، یه چیزی توی وجودم تکون خورد. بعداً کم کم فهمیدم بهت علاقه پیدا کردم.

شیشه‌ی اشکی را که با سماجت توی نگاهم حلقه زده بود، پس زدم و لبان خشکم را تر کردم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/17/2025 11:12 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت217

-بعضی چیزا دست خود آدم نیست امید. مثل همین عشق و علاقه! اگه به خودم بود هیچ وقت دلم نمی‌خواست عاشق بشم. خصوصاً عاشق مردِ همه چی تمومی مثل تو! می‌خوام بدونی که اگه عاشقت شدم، دست خودم نبوده. من...

با بلند شدن صدای زنگ گوشی‌اش، حرفم نیمه ماند و سرم مثل فنر بالا آمد. نباید اجازه می‌دادم که این بار چیزی مانع ادامه‌ی گفتگویمان شود. همین که دستش به سمت جلومبلی دراز شد تا گوشی‌اش را بردارد گفتم:

-خواهش می‌کنم جواب نده امید !

مصمم بودن لحنم باعث شد نگاه از اسم مامان مرجان که روی صفحه‌ی گوشی درحال روشن و خاموش شدن بود بگیرد و به من نگاه کند.

-جواب نمی‌دم. من بیش تر از تو کنجکاوم بدونم این حرفات قراره به کجا برسه .

بعد از گفتن این حرف، انگشتش را روی صفحه کشید و تماس را رد کرد. نفس راحتی کشیدم و فنجان قهوه‌ام را از داخل سینی برداشتم .

-داشتی می‌گفتی.

لحنش سنگین بود و نمی‌دانم چرا غیظ داشت. بی اراده فشار خفیفی به فنجان میان دستم وارد کردم و این بار سرِ اصل مطلب رفتم.

-راستش. قضیه اینه که من خیلی پیش تر از اینا باید یه مسئله‌ای رو بهت می‌گفتم. و اگه تا الان نگفتم، اصلا علتش این نبوده که می‌خواستم خودمو بهت تحمیل کنم یا...

با صدایی گرفته میان کلامم آمد.

-چی رو نگفتی؟ تحمیل چیه؟ این حرفا یعنی چی؟

سر بلند کردم و با دیدن کلافگی نگاهش دلم فرو ریخت. واقعا ممکن بود که این صحبت، این دیدار، این گونه نشستن در فاصله‌ی نیم متری‌اش، برای

آخرین بار باشد؟ ممکن بود دیگر نداشته باشمش؟ بدون او می‌خواستم چه کنم؟

-دنیا جواب سوالامو بده. داری از چی حرف می‌زنی؟

بی صبر شده بود و تمام نگاهش علامت سوال بود. اما حرف زدن برای من آسان نبود. تا همین‌جا هم با گفتن هر جمله، جان داده بودم. اشکی که راه نگاهم را تار کرد را دیگر نمی‌توانستم مخفی کنم. چشمانم را بستم و با صدایی لرزان لب باز کردم.

-من اصلا قصدم این نبوده که تو رو گول بزنم. امید من... من می‌دونم که لیاقت تو رو ندارم. می‌دونم شایسته‌ی این نیستم که خانوم خونه‌ت باشم و زن زندگیت. من به دردت نمی‌خورم. اینو خودم می‌دونم.

هزاران قطره پشت پلک‌هایم جمع شده بود و بغضِ شکسته شده راه گلویم را بسته بود. صدای عصبی و لحن گنگش باعث شد چشمانم را باز کنم و راه قطرات اشک به صورتم گشوده شود .

-خواهشاً اصلِ حرفتو بزن. رک و راست...

مجدداً گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد و جمله‌اش ناکام ماند. نگاهم روی صفحه‌ی گوشی و اسم مامان مرجان سر خورد. قبل از این‌که من بگویم قطع کند، خودش تماس را رد کرد و حرفش را ادامه داد:

-رک و راست بگو جریان چیه. یعنی چی که به دردم نمی‌خوری؟ چرا نباید لایقم باشی؟ فردا عروسیمونه دنیا این حرفا چیه داری می‌زنی؟

فنجانم را نزدیک لبان لرزانم بردم و محتویات سردِ داخلش را یک نفس سر کشیدم. فنجان را که روی میز برگرداندم، دستی زیر چشمانم کشیدم. نباید اجازه می‌دادم گریه توان حرف زدن را از زبانم بگیرد. باید همه‌ی حرف‌هایم را همین‌جا و در همین لحظه می‌گفتم. دم عمیقی گرفتم و سرم را با شرمندگی پایین انداختم .

-می‌دونم فردا عروسیمونه. و دقیقا نمی‌خوام فکر کنی که من خواستم توی عمل انجام شده قرارت بدم. من فقط نتونستم...

-اون‌قدر مقدمه نچین. برو سر اصل مطلب!

.
بگذار لیلی بمانم[2/17/2025 11:14 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت218

نفسی که بالا نمی‌آمد را با آه بیرون فرستادم و گفتم:

-مقدمه نیست. باید حرفامو بشنوی. باید بدونی...

دوباره گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد و این بار اعصابم به هم ریخت. خواستم دست دراز کنم گوشی‌اش را خاموش کنم که خودش کلافه و عصبی، ای بابایی گفت. جلوتر از من، در یک حرکت از روی میز چنگش زد و تماس را برقرار کرد. با لحن تندی که قطعاً بعد از شنیدن حرف‌های من نمی‌توانست کنترلش کند گفت:

-بله مامان؟ چیه؟ چیکار داری که ان‌قدر زنگ می‌زنی؟ وقتی رد می‌کنم یعنی ...

مرجان خانم میان حرفش پریده بود انگار! ثانیه‌ای بعد چهره‌اش در هم فرو رفت و هراسان پرسید:

-چی! کجا؟ کی اتفاق افتاده؟

و سراسیمه از روی مبل بلند شد. چهره‌اش چنان آشفته و خودش هول شده بود که تمام حرف‌هایم از نوک زبان پر کشید و چشمه‌ی اشکم خشک شد. هر فکر و اتفاق بدی که ممکن بود پیش آمده باشد، در یک لحظه به ذهنم هجوم آورد و دلم را زیر و رو کرد. سریع از روی مبل بلند شدم و برای این‌که بفهمم مرجان خانم چه می‌گوید نزدیک امید رفتم. چنگی به موهایش زد و گفت:

-یه لحظه گریه نکن نمی‌فهمم چی می‌گی!

دلم مثل سیر و سرکه به جوشیدن افتاد. چرا مرجان خانم گریه می‌کرد؟ دیگر طاقت نیاوردم تا اتمام مکالمه‌شان صبر کنم و دل نگران پرسیدم:

-چی شده؟

بی توجه به من و سوالم، با عجله سراغ کتش رفت و از روی دسته‌ی مبل آن را برداشت. هم‌زمان خطاب به مرجان خانم جواب داد:

-اوکی من الان راه می‌افتم.

و بی خداحافظی قطع کرد. شتاب‌زده کتش را به تن کشید و بی آن‌که کوچک ترین اهمیتی به من و حال مشوشم بدهد، به طرف در واحد راه افتاد. با گام‌های بلند دنبالش رفتم و پرسیدم:

-امید چی شده؟ کجا می‌ری؟

یکی از کفش‌هایش را از روی زمین برداشت و پا کرد. در همان حین گفت:

-بهراد تصادف کرده. بیمارستانه.

انتظار هر اتفاقی را داشتم جز تصادف بهراد. ابروانم با شدت بالا پرید و بی قراری به جان سلول سلولِ وجودم افتاد .

-خاک بر سرم. کی؟ الان حالش چطوره؟

به جای جواب، کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و به داخل خانه هولم داد. قبل از بستن در گفت:

-زنگ می‌زنم بهت.

برای لحظه‌ای شوکه و گیج ماندم. اما سریع به خودم آمدم و در را باز کردم. نمی‌توانستم این‌جا بنشینم به انتظار تماسش. هنوز مقابل در بسته‌ی آسانسور ایستاده بود که با صدای باز شدن در خانه، سر چرخاند و با اخم، سوالی نگاهم کرد. رنگ نگاهش به طرز غریبی تیره شده بود. گفتم:

-صبر کن آماده شم بیام با هم بریم .

پشت هم و با بی تابی دکمه‌ی آسانسور را می‌فشرد. نگاه از صورتم برداشت و تند گفت:

-نمی‌تونم صبر کنم.

همان لحظه لنگه‌های در آسانسور باز شد و پا کف کابین گذاشت. لب باز کردم بگویم خودم می‌آیم که

انگار متوجه شد و با فشردن دکمه از داخل آسانسور، آمرانه گفت:

-خودتم تنها جایی نمی‌آی.

قبل از این‌که من فرصت جواب دادن و مخالفت پیدا کنم، درهای آسانسور بسته و امید از محدوده‌ی دید خارج شد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/18/2025 10:38 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت219

یک ساعت از رفتن امید می‌گذشت. هم‌چنان گوش به زنگ نشسته بودم و آن‌قدر فکرهای گوناگون توی ذهنم آمده و رفته بود که سرم درحال انفجار بود.

قبل از هر چیز، فکر چگونگی حال بهراد دیوانه‌ام کرده بود. به محض رفتن امید، با پاستور تماس گرفته بودم. خانوم مولایی _ پذیرش شیفت_ گفته بود که اصلا بهراد را به پاستور نبرده‌اند. من هم دیگر دستم به جایی بند نبود و تمام این یک ساعت را همین طور دل‌نگران مانده بودم. بارها شماره‌ی مرجان خانم و

ارکیده را گرفته بودم. اما هر بار تنها بوق اشغال در گوشم پخش شده بود و بس !

نگاه دیگری به گوشیِ در دستم انداختم و با دیدن صفحه‌ی خالی از تماس، نفسم را کلافه بیرون فرستادم. آن را کنارم روی نشیمن مبل پرت کردم و برای خوردن قرص، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

لیوانی از بین ظرف‌های کثیفِ داخل سینک برداشتم و مشغول شستن آن شدم. این بار فکرم مثل پرنده‌ای سرگردان سمت رفتارِ امید پر زد. نمی‌دانم به خاطر حرف‌هایم بود که مقابل در، آن گونه با عتاب به داخل خانه هولم داده بود. یا این‌که نه! خشمی در کار نبود و تنها دل‌نگران بهراد شده بود؟

همین گونه که توی ذهنم رفتارش را حلاجی می‌کردم، در یخچال را باز کردم و لیوانی که شسته

بودم را از آب پر کردم. نه! به نظرم آمد که از خشم نبود. وگرنه نگرانم نمی‌شد و امریه صادر نمی‌کرد که تنها جایی نروم .

قوطی داروها را از یخچال برداشتم و روی کانتر گذاشتم. صندلی میز غذاخوری را پشت کانتر کشیدم و روی آن نشستم. همین طور که در جستجوی قرص مورد نظر، قوطی را زیر و رو می‌کردم، نگاهم گریز زد به جایی که با امید نشسته بودیم و حرف می‌زدیم.

هنوز نمی‌توانستم باور کنم که امشب هم گفتگویمان نیمه تمام مانده و همچنان امید از ازدواج سابقم بی اطلاع است! اگر بهراد تصادف نکرده بود. اگر مرجان خانم تماس نگرفته بود. الان همه چیز تمام شده بود. خوب یا بدش را نمی‌دانم. اما حداقل بعد از مدت‌ها نفس راحت می‌کشیدم. حال یا با گریه و شیون، یا با خوشحالی!

قرص را با کلافگی خوردم و آب را لاجرعه سر کشیدم. تاوان چه را داشتم پس می‌دادم؟ خودم هم نمی‌دانستم. با بی قیدی شانه بالا انداختم و به این فکر کردم که شاید اصلا این اتفاق برای بهراد افتاده تا عروسیِ فردا سر نگیرد .

به محضِ خطور این فکر به سرم چشمانم درشت شد. ذهنم جرقه‌ای زد و از حدسی که در سرم پیچید گیج و منگ ماندم! یعنی چند درصد ممکن بود فرضیه‌ی ذهنم درست باشد؟

با شتاب از روی صندلی بلند شدم و سراغ گوشی رفتم. نمی‌توانستم بنشینم و تنهایی خودخوری کنم. فرهاد می‌توانست در این مورد هم فکری کند!

شماره‌اش را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
بعد از خوردن چند بوق صدایش در گوشم پیچید.

- بله؟

-الو فرهاد؟ سلام.

.

بگذار لیلی بمانم[2/18/2025 10:39 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت220

-سلام، چطوری؟

بی حوصله بود انگار! مانده بودم چگونه قضیه‌ی بهراد را برایش توضیح دهم. متوجه مکث معنادارم که شد، پرسید:

-جانم؟ کاری داری؟

شقیقه‌ام را خاراندم و با مِن مِن گفتم:

-آره. راستش... یه اتفاقی افتاده. بهراد...

میان حرفم آمد.

-می‌دونم. خودم بیمارستانم. از گوشیش باهام تماس گرفته بودن.

با اتمام حرفش آب دهانم را بلعیدم و هول گفتم :

-راست می‌گی؟ حالش چطوره؟

-خوبه نگران نباش. سرش ضربه خورده. اما چیز خاصی نیست. یک ربع بعد حادثه خودش به هوش اومده.

نفس حبس شده‌ام را بیرون رها کردم. آسوده روی مبل وا رفتم و گفتم:

-من که مردم از نگرانی. خداروشکر. ضربه که جدی نبوده؟ خونریزی داره؟

-دارن می‌برنش سیتی. اما نه. فکر نکنم چیز خاصی باشه.

گوشه‌ی لبم را گزیدم. نمی‌گویم برای بهراد و حال خوبش خوشحال نبودم. اما خب از وقتی خبرِ تصادف را شنیده بودم، دل خوش کرده بودم به برگزار نشدن عروسیِ فردا و حالا نا امید شده بودم .

مراسم عروسی که سرجایش مانده بود؛ یعنی مشکل من هم سر جایش مانده بود. و باید تا فردا گِلی سرش می‌گرفتم .

هر چند !

خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم بهتر. برگزاری مراسم عروسی، مرا مجبور می‌کرد به اعتراف.

و این اجبار باعث می‌شد از برزخی که توی آن گرفتار شده بودم رهایی پیدا کنم. از این‌که ماه‌ها میان مرگ و زندگی معلق مانده بودم خسته بودم. خیلی خسته !

-دنیا؟ پشت خطی؟

سکوتم طولانی شده بود. انگشتم را روی زاپ‌های شلوارم کشیدم و روی مسئله‌ای که بابتش با او تماس گرفته بودم تمرکز کردم. گفتم:

-آره هستم. راستش یه چند دقیقه‌ی پیش یهو یه چیزی به ذهنم اومد.

-چی؟

کمی به جلو خم شدم و فنجان خالی قهوه‌ام را که هنوز روی جلومبلی بود برداشتم. ظاهراً چشم دوختم به اشکال درونش، اما فکرم جای دیگری مشغول بود. با لحن متفکری حدسم را به زبان آوردم.

-می‌گم نکنه تصادف کار بهبهانی بوده؟ نکنه خواسته بلایی سر بهراد بیاره که عروسی به هم بخوره؟

-نه .

قاطع گفته بود! در سکوت گوش تیز کردم تا استدلالش را بشنوم.

-اتفاقاً منم اول همین فکرو کردم. ولی اونی که زده به بهراد، خودش رسوندتش بیمارستان. یه پیرمرده. اون جوری که تعریف می‌کنه بهراد خودش مقصر بوده.

.

بگذار لیلی بمانم[2/18/2025 10:41 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت221

پس هیچ! خیالم آسوده شد. اگر کار بهبهانی می‌بود و بد تر از آن، اتفاق بدی برای بهراد می‌افتاد، مطمئن بودم که عذاب وجدان امید را می‌کشت. فنجان را درون سینی برگرداندم و گفتم:

-خوبه! اگه کار بهبهانی ب...

-امید؟

فرهاد میان حرفم، با صدای بلندی امید را صدا زده بود. در سکوت گوش تیز کردم. اما زبان عصیانگرم نتوانست تاب بیاورد و پرسید:

-چیزی شده؟

-نه. کنار پذیرش دیدمش. تازه رسیده. اگه کاری نداری قطع کنم.

چشمانم گرد شد.

-تازه رسیده؟! امید یه ساعته که از خونه زده بیرون. چرا ان‌قدر دیر رسیده؟

به جای فرهاد، صدای ضعیف امید را شنیدم که خطاب به فرهاد با نفس نفس می‌پرسید: "حالش چطوره؟ کجاست؟ سیتی شد؟ "

گوشی را بیش تر به گوشم چسباندم. فرهاد در جوابش گفت: "خوبه حالش! توی اورژانسه. تو برو منم الان می‌آم." دیگر صدایی از امید شنیده نشد.

-هستی دنیا؟

فشار انگشتانم را از دور گوشی کم کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

-هستم. نپرسیدی چرا دیر رسیده؟

کلافه گفت:

-دیر نرسیده. کرج این موقع ترافیکه.

با حیرت و چشمانی که تا آخرین درجه‌ی ممکن گشاد شده بود پرسیدم:

-چرا کرج؟

-بهراد کرج تصادف کرده دیگه!

ابروانم از تعجب بالا پرید.

-کرج چی‌کار می‌کرده نصف شبی؟

آرام اما حرصی گفت:

-پی الواتی. چی‌کار می‌کرده؟ اصلا بهراد مگه جز... لااله الا الله.

غم صدایم دست خودم نبود، وقتی که گفتم: "عجب"!

غمگین شده بودم چون در دلم نقشه ریخته بودم که امید را راضی کنم به آمدن دوباره. تا صحبتمان را از همان‌جا که مانده بود ادامه دهیم. اما این گونه از کرج...

-راستی آرزو این‌جاست. ان‌قدر عجله داشتم برسم پیش بهراد که نشد برسونمش. سعی می‌کنم تا صبح بیارمش .

درمانده آرنجم را روی زانو و کف دستم را زیر پیشانی گذاشتم. بعد از این‌که فهمیده بودم امید کرج است، دیگر حوصله برایم نمانده بود و می‌شود گفت آخرین چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، آرزو بود .

سرسری جواب فرهاد را دادم و تماس را قطع کردم .

در همان پوزیشنی که نشسته بودم، گوشی را روی ران پایم گذاشته و برای امید پیام تایپ کردم :

"خیالت که از بابت بهراد راحت شد بهم زنگ بزن لطفا "!

بعد از ارسال پیام، صورتم را با عجز کف دستانم گذاشتم. حالم نابسامان بود. آن‌قدر خودم مشکلات داشتم که توانی برای هضم اتفاقات غیر مترقبه برایم نمانده بود .

اگر می‌دانستم با یک تماس قرار است گفتگوی امشب نیمه تمام بماند، کم تر مقدمه می‌چیدم که مشکلم این گونه لاینحل نماند .

حالا حسی داشتم شبیه به حس چتربازی که چترش باز شده و میان زمین و آسمان معلق مانده. نه می‌افتد و

نه می‌میرد. به جایش هرلحظه احساس مرگ می‌کند. همین قدر ملموس... همین قد وحشتناک!

با صدای دینگ دینگ پیام، جوری که انگار سرب داغ روی سرم ریخته شده باشد، سیخ نشستم و صفحه‌ی گوشی را روشن کردم. فکر می‌کردم پیام ازجانب امید باشد. اما با دیدن اسم مهرداد پوفی کشیدم و با کندی پیام را باز کردم .

"چی شد؟ گفتی؟ نگرانم. تونستی زنگ بزن".

حوصله‌ی حرف زدن با مهرداد را نداشتم. اما دلم طاقت نیاورد بی دلیل دلواپس بماند. به پشتی مبل تکیه زدم و شماره‌اش را گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید .

-الو دنیا؟!

.

بگذار لیلی بمانم[2/19/2025 11:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت222

چشمانم را بستم و آرام گفتم:

-سلام خوبی؟

بعد از کمی تامل که انگار می‌خواست با واکاوی تن صدایم، پی به چگونگی حالم ببرد گفت:

-خوبم. تو چطوری؟ امید رفته؟

چنان عمیق نفس کشیدم که حتم داشتم او هم از پشت خط صدای دم و بازدمم را شنید. زمزمه کردم:

-آره یه ساعتی می‌شه.

لحنش سرشار از کنجکاوی بود وقتی که گفت:

-عکس‌العملش چی بود؟ چی گفت؟

از قِسم به قِسم لبخند عریضی که از این سر تا آن سر صورتم کشیده شده بود غم می‌بارید. جواب دادم:

-هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

-یعنی چی؟ چطور م...

بی اعتنا به جمله‌ی ناقصش حرف قبلی‌ام را تکمیل کردم.

-چون نگفتم.

با این حرفم سکوتی سنگین آن طرف خط را در بر گرفت. می‌دانستم دیر یا زود منفجر می‌شود. طولی نکشید که از کوره در رفت و با دعوا گفت:

-یعنی چی که نگفتی؟ بابا امشب دیگه وقتش بود خدایی. فردا عروسیه دیگه کی می‌خوای بگی؟

جوری حرف می‌زد که انگار من دیوانه‌ای هستم بی عقل و تفکر!

دیوانه‌ای که توان درک فاجعه‌ی احتمالی را ندارد .

که انگار خودم نمی‌دانم چه مصیبتی در انتظارم است و اگر هم می‌دانم، آن‌قدر گاوصفتم که هیچ تلاشی نمی‌کنم.

نفسم را عصبی بیرون رها کردم و گفتم:

-بهراد تصادف کرده. امید تا فهمید رفت بیمارستان. حرفام نصفه موند.

حرف از تصادف بهراد که پیش آمد، بازخواست و سرزنش را کنار گذاشت و نگران پرسید:

-کِی تصادف کرده! الان حالش چطوره؟

زبانم در قبال چرخیدن جانم را می‌خواست انگار! در جواب تمام سوالاتش تنها توانستم بگویم:

-چیز مهمی نبوده. حالش خوبه.

صدای نفسش توی گوشم رها شد.

-خداروشکر.

از سر درماندگی، بی منطق گفتم:

-فقط می‌خواست با تصادفش گند بزنه به برنامه‌ی امشب! اصلا انگار...

با شنیدن چند بوق کوتاه مابین صحبتم، ادامه‌اش را نگفتم و فلفور گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. با دیدن اسم امید، صاف نشسته و خطاب به مهرداد گفتم:

-امید پشت خطه. من بعداً بهت زنگ بزنم؟

بی تعلل گفت:

-اوکی. فقط هر چی شد منو بی خبر نذار.

.

بگذار لیلی بمانم[2/19/2025 11:03 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت223

تا گوشی را از کنار گوشم پایین بیاورم تماِس امید قطع شد. با اضطراب زائدالوصفی شماره‌اش را گرفتم. طول کشید تا جواب دهد؛ اما بالاخره جواب داد.

آن‌قدر چیزی نگفت که متکلم اول شدم و با احتیاط گفتم:

-امید جان؟

با مکث گفت:

-بله؟

و آن‌قدر سرد این تک کلمه را به زبان آورده بود که تا مغز استخوانم منجمد شد.

پس از من ناراحت بود! از امید جاوید جز این هم انتظار نمی‌رفت. قطعاً نمی‌توانست بعد از شنیدن آن حرف‌های بی سر و تهی که نیمه تمام مانده بود، گرم بماند و با ملاطفت صحبت کند. آب دهانم را بی صدا فرو دادم و با نرمش پرسیدم:

-بهراد حالش خوبه؟

انگار می‌دانست که از حال بهراد مطلعم و دلیل این‌که خواسته‌ام تماس بگیرد چیز دیگریست. چون باز هم تنها یک کلمه گفت:

-خوبه.

لحنش به قدری سخت و خودش انعطاف ناپذیر بود، که دست آزادم ناخودآگاه مشت شد. ریز و پر بغض گفتم:

-خداروشکر.

دیگر صدایی از آن طرف خط شنیده نشد. سکوتی طاقت فرسا میانمان حاکم شد تا این‌که باز هم من همه‌ی همتم را در زبانم جمع کردم و با لحنی که ترس و غم را همزمان داشت گفتم:

-حرفام... نصفه موند!

بلافاصله و با عتاب گفت:

-حرف؟! منظورت از حرف همون چرت و پرتاییه که داشتی می‌گفتی؟ همون مسئله‌ای که خیلی وقته ازم قایم کردی؟ آره؟

گلوله‌ی چسبیده به گلویم رفته رفته درحال بزرگ تر شدن بود. از استرس تمام عضلات شکمم منقبض شده بود. بغضم را قورت دادم و به سختی لب زدم:

-آره. باید بازم ببینمت. باید حرف بزنیم.

از وقتی لحن سرد و عصبیِ امید را شنیده بودم، یک چیزی داشت میان ذهن و گیج‌گاهم جولان می‌داد و مرا می‌ترساند. آن هم این بود که وقتی امید تنها به خاطر پنهان کردن موضوعی که اصلا نمی‌دانست چیست، این گونه آتشین شده بود؛ خود موضوع را می‌فهمید می‌خواست چه کند؟ حق به جانب گفت:

-معلومه که باید حرف بزنیم. در اولین فرصت راجع بهش توضیح می‌دی. کاری نداری؟

چانه‌ام لرزید. برای این‌که قطع نکند سریع گفتم:

-اولین فرصت یعنی کی؟

-فردا.

دست مشت شده‌ام را بی قرار روی پایم کشیدم. منظورش از فردا دقیقا کی بود؟ برای این که خیالم راحت شود گفتگویمان برای بعد از مراسم نخواهد ماند گفتم:

-اگه می‌شه قبل از مراسم حرف بزنیم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/19/2025 11:04 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت224

نفس سنگینش در گوشی رها شد و این بار با لحن تندی که حتی سعی هم نمی‌کرد کنترلش کند گفت:

-وقتی می‌گم در اولین فرصت، یعنی زمانش دست خودم نیست و در اولین فرصتی که پیدا کنم حرف می‌زنیم.

خواستم خداحافظی کنم که صدای بوق ممتد در گوشم پخش شد و نطق ناگفته‌ام را کور کرد .

بدون خداحافظی قطع کرده بود!

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. خنده‌ام از بیچارگی بود .

خیلی عالی بود .

ته مانده‌ی امیدی هم که از بخشیده شدن در دل داشتم، کم کم داشت رو به خاموشی می‌رفت. دلم می‌خواست تا صبح همین‌جا بنشینم و گریه کنم. اما الان دیگر گریه کردن کاری عبث بود و بیهوده !

مقصر بودم .

خطاکار بودم .

اشتباه کرده بودم و باید پای اشتباهم می‌ماندم .

باید هرگونه رفتاری را از جانبش به جان می‌خریدم .

از این‌جا به بعد دیگر تصمیم هیچ چیز با من نبود !

باید فقط یک گوشه می‌ایستادم و

تنها در سکوت نگاهش می‌کردم.

******

باری دیگر از روی صندلی چرمی آرایشگاه بلند شدم و مقابل آینه قدی ایستادم .

از صبح هر بار که لباس عروسِ تنم و رخسار بزک کرده‌ام را دیده بودم، تبسم کج و کوله‌ای روی لبانم نقش بسته بود و الان هم.

تبسمی که به زیبایی‌های عروس ایستاده در آینه دهن کجی می‌کرد.

نگاهم را از روی لبخندِ حزن‌انگیز لبانم تا دامن عروسم پایین کشاندم. دامن عروسی که پفی بود و از جنس حریر. و حاشیه‌اش با دانتل‌های ریز و درشت دوخته شده بود. دامن عروسی که به خودی خود

شاهکار ترین بود و زیبا ترین. اما امروز در اندام من خوش ننشسته بود انگار !

دامن عروسی که از وقتی آن را پوشیده بودم، ثانیه به ثانیه با خودم مجادله کرده بودم تا ذهنم گریز نزند به گذشته‌ها. به روزهایی که خیلی دور بودند. اما عواقبشان همان قدر نزدیک بودند و آتش می‌زدند جانم را !

با خودم مجادله می‌کردم تا یادم نیاید شبی را که از آن پس، یک به یک مرگِ دخترانه‌هایم را به چشم دیده بودم و از سال بعدش هم، سیلاب اشک در پی‌شان روانه کرده بودم.

قدمی به آینه نزدیک تر شدم و به صورتم زل زدم. به چشمانی که تمام شب را پلک روی هم نگذاشته بودند و صبح، هنگام آمدن، در اثر گریه و بی خوابی شبانه چنان پف کرده بودند که سهیلا _میکاپ آرتیست

آرایشگاه_ دقایقی را فقط در سکوت، خیره و معنادار نگاهم کرده بود .

الان اما پفشان خوابیده بود و تنها غمگین نگاه می‌کردند. حتی با وجود گریم سه لایه و سایه‌ی تیره‌ای که پشت پلک‌هایم را پوشانده بود؛ باز هم فریاد می‌زدند که محزون ترینند .

آهی دلخراش کشیدم و دوباره و ده باره از بالا تا پایین و از پایین تا بالایم را برانداز کردم. فکر می‌کردم به این‌که تا چند ساعت دیگر، قرار است چه بلایی سر این لباس زیبا و سیمای درخشان بیاید؟

یعنی ممکن بود امید بعد از پی بردن به گذشته‌ام، باز هم مرا بخواهد و ببخشد و بماند؟ ممکن بود بلایی سر این لباس زیبا و سیمای درخشانِ زن ایستاده در قاب آینه نیاید و بهانه‌ای برای دلبری‌های عروسانه بماند؟

لبخند پرتمسخری که به خوش خیالی‌هایم زدم، اصلا و ابداً طبق اختیار خودم نبود. چون حتی اگر خوش خیالی‌هایم در حد خیال نمی‌ماندند و به واقعیت تبدیل می‌شدند، مگر من می‌توانستم عروسانه دلبری کنم؟

نه... نمی‌توانستم! اعتماد به نفسش را نداشتم.

خب مطلقه بودن این دردها را هم داشت. دردهایی که تنها در نگاه‌های غرض آلود مردان و اجباریت دوری از دوست و آشناها خلاصه نمی‌شد.

دردهایی که هیچ گاه و در هیچ نقطه‌ای از زندگی تمام نمی‌شد و آهسته و پیوسته زخم می‌شد در سینه و جراحت می‌شد در قلب و دست آخر هم می‌کشتت .

اول روحت را... بعد هم ذره ذره جسمت را!

-دنیا بیا یکم از این آبمیوه بخور، به خدا فشارت می‌افته.

.

بگذار لیلی بمانم[2/19/2025 11:05 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت224

نفس سنگینش در گوشی رها شد و این بار با لحن تندی که حتی سعی هم نمی‌کرد کنترلش کند گفت:

-وقتی می‌گم در اولین فرصت، یعنی زمانش دست خودم نیست و در اولین فرصتی که پیدا کنم حرف می‌زنیم.

خواستم خداحافظی کنم که صدای بوق ممتد در گوشم پخش شد و نطق ناگفته‌ام را کور کرد .

بدون خداحافظی قطع کرده بود!

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. خنده‌ام از بیچارگی بود .

خیلی عالی بود .

ته مانده‌ی امیدی هم که از بخشیده شدن در دل داشتم، کم کم داشت رو به خاموشی می‌رفت. دلم می‌خواست تا صبح همین‌جا بنشینم و گریه کنم. اما الان دیگر گریه کردن کاری عبث بود و بیهوده !

مقصر بودم .
خطاکار بودم .
اشتباه کرده بودم و باید پای اشتباهم می‌ماندم .
باید هرگونه رفتاری را از جانبش به جان می‌خریدم .
از این‌جا به بعد دیگر تصمیم هیچ چیز با من نبود !
باید فقط یک گوشه می‌ایستادم و
تنها در سکوت نگاهش می‌کردم.

******

باری دیگر از روی صندلی چرمی آرایشگاه بلند شدم و مقابل آینه قدی ایستادم .

از صبح هر بار که لباس عروسِ تنم و رخسار بزک کرده‌ام را دیده بودم، تبسم کج و کوله‌ای روی لبانم نقش بسته بود و الان هم.

تبسمی که به زیبایی‌های عروس ایستاده در آینه دهن کجی می‌کرد.

نگاهم را از روی لبخندِ حزن‌انگیز لبانم تا دامن عروسم پایین کشاندم. دامن عروسی که پفی بود و از جنس حریر. و حاشیه‌اش با دانتل‌های ریز و درشت دوخته شده بود. دامن عروسی که به خودی خود شاهکار ترین بود و زیبا ترین. اما امروز در اندام من خوش ننشسته بود انگار !

دامن عروسی که از وقتی آن را پوشیده بودم، ثانیه به ثانیه با خودم مجادله کرده بودم تا ذهنم گریز نزند به گذشته‌ها. به روزهایی که خیلی دور بودند. اما

عواقبشان همان قدر نزدیک بودند و آتش می‌زدند جانم را !

با خودم مجادله می‌کردم تا یادم نیاید شبی را که از آن پس، یک به یک مرگِ دخترانه‌هایم را به چشم دیده بودم و از سال بعدش هم، سیلاب اشک در پی‌شان روانه کرده بودم.

قدمی به آینه نزدیک تر شدم و به صورتم زل زدم. به چشمانی که تمام شب را پلک روی هم نگذاشته بودند و صبح، هنگام آمدن، در اثر گریه و بی خوابی شبانه چنان پف کرده بودند که سهیلا _میکاپ آرتیست آرایشگاه_ دقایقی را فقط در سکوت، خیره و معنادار نگاهم کرده بود .

الان اما پفشان خوابیده بود و تنها غمگین نگاه می‌کردند. حتی با وجود گریم سه لایه و سایه‌ی تیره‌ای که پشت پلک‌هایم را پوشانده بود؛ باز هم فریاد می‌زدند که محزون ترینند .

آهی دلخراش کشیدم و دوباره و ده باره از بالا تا پایین و از پایین تا بالایم را برانداز کردم. فکر می‌کردم به این‌که تا چند ساعت دیگر، قرار است چه بلایی سر این لباس زیبا و سیمای درخشان بیاید؟

یعنی ممکن بود امید بعد از پی بردن به گذشته‌ام، باز هم مرا بخواهد و ببخشد و بماند؟ ممکن بود بلایی سر این لباس زیبا و سیمای درخشانِ زن ایستاده در قاب آینه نیاید و بهانه‌ای برای دلبری‌های عروسانه بماند؟

لبخند پرتمسخری که به خوش خیالی‌هایم زدم، اصلا و ابداً طبق اختیار خودم نبود. چون حتی اگر خوش خیالی‌هایم در حد خیال نمی‌ماندند و به واقعیت تبدیل می‌شدند، مگر من می‌توانستم عروسانه دلبری کنم؟

نه... نمی‌توانستم! اعتماد به نفسش را نداشتم.

خب مطلقه بودن این دردها را هم داشت. دردهایی که تنها در نگاه‌های غرض آلود مردان و اجباریت دوری از دوست و آشناها خلاصه نمی‌شد.

دردهایی که هیچ گاه و در هیچ نقطه‌ای از زندگی تمام نمی‌شد و آهسته و پیوسته زخم می‌شد در سینه و جراحت می‌شد در قلب و دست آخر هم می‌کشتت .

اول روحت را... بعد هم ذره ذره جسمت را!

-دنیا بیا یکم از این آبمیوه بخور، به خدا فشارت می‌افته.

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 10:48 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت225

با صدای نگران آرزو، نگاهم به سمت صورت آرایش کرده‌اش کشیده شد. خودش مشغول خوردن بود. با ابرو به کیک و آبمیوه‌ای که روی صندلی کناری گذاشته بود اشاره کرد و مادرانه گفت:

-بیا بخور. بعدشم تا امید می‌آد یکم چشماتو ببند. غش می‌کنی به خدا .

آه بی صدایی کشیدم و به طرفش حرکت کردم. دست خودم نبود. افسار افکارم پاره شده بود و نمی‌توانستم محدود به زمان حالش کنم. مدام در خیالات موهومم می‌لولیدم و می‌لولیدم و هیچ! به نتیجه هم نمی‌رسیدم.

-شنیدی می‌گن "برای راه پیدا کردن در دل، راهی جز شکست آن نمی‌دانند؟" حالا تو هم غصه نخور. با اعتقاد به این اصل برو جلو. موفق می‌شی!

از گوشه‌ی چشم عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

-خیر سرت تو تحصیل کرده‌ای؟

درحال نوشیدن آبمیوه چشمانش را گرد کرد و نِی را که از دهانش بیرون آورد، با حیرت گفت:

-چرا مگه چی گفتم؟!

چشم غره‌ای رفتم و آبمیوه‌ام را از روی صندلی برداشتم .

-من دقیقا برعکس اون جمله‌ام. تو دلش رفتم، نمی‌خوام بیام بیرون.

لبانش را روی هم فشرد و با دست ضربه‌ای نمایشی به سرش زد.

-خیر سرم خواستم روحیه بدم بهت. از دیشب هیچی نخوردم، فکر کنم مغزم از کار افتاده.

خندیدم و سری به منظور تأسف برایش تکان دادم. مشغول فرو کردن نی درون آبمیوه بودم که صدایش را شنیدم.

-حالا بدم نشد. خندیدی در عوض !

راست می‌گفت. بعید بود؛ اما لبانم برای لحظه‌ای لبخند به خود دیده بودند .

با صدای زنگ گوشی، کیف سفیدم را از روی میز مقابل برداشتم و گوشی را از داخلش بیرون آوردم. در جواب آرزو که می‌پرسید :

-کیه امیده؟

سر بالا انداختم.

-آتلیه‌ست!

و با کنجکاوی تماس را برقرار کردم .

-بله آقای محمدی؟

-سلام خانوم خوبین؟

-سلام ممنون، بفرمایید؟

کلافه و با بلاتکلیفی گفت:

-خانوم جاوید. من نیم ساعته دارم با آقای دکتر تماس می‌گیرم. منتها جوابمو نمی‌دن. یکی_دو بار هم رد تماس دادن. الانم که مجدد باهاشون تماس گرفتم

گوشیشون خاموشه. ما چی‌کار کنیم؟ بیایم آرایشگاه یا شما می‌آید باغ؟

گره‌ای از تفکر میان ابروانم افتاد. نمی‌دانستم چرا گوشی امید از دسترس خارج شده بود. از روی صندلی بلند شدم و متعجب گفتم:

-راستش نمی‌دونم. من یک ساعت پیش که می‌خواستم لباس بپوشم باهاش حرف زدم. گفت تا ساعت سه خودشو می‌رسونه این‌جا.

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت226

-الان ساعت سه و بیست دقیقه‌ست خانوم!

سرم را چرخاندم و به ساعت گردِ روی دیوار آرایشگاه نگاه کردم. عقربه‌های ساعت را که دیدم، سردرگم گفتم:

-من تلاش می‌کنم بهش دسترسی پیدا کنم. خودم بهتون خبر می‌دم.

باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و بی درنگ وارد لیست مخاطبانم شدم .

-چی می‌گفت؟

همین طور که اسم امید را لمس می‌کردم، در جواب آرزو گفتم:

-می‌گه گوشی امید خاموشه!

و گوشی را به گوشم چسباندم. در انتظار بوق شنیدن، حتی نفس هم نمی‌کشیدم که صدای اپراتور در میان افکارم پژواک شد: "دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می‌باشد"

چند لحظه‌ای بی حرکت در همان حالت ماندم. بعد از کمی تامل گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و این بار شماره‌ی فرهاد را گرفتم. دلم شور افتاده بود و امیدوار بودم لااقل فرهاد خبری از امید داشته باشد. با خوردن اولین بوق، صدای نشئه‌اش گوشم را پر کرد.

-جانم عروس خانوم؟

-سلام فرهاد خوبی؟

همان طور پر نشاط گفت:

-عالی تر از این نمی‌شم .

خواستم در مورد امید پرس و جو کنم که خطاب به کسی آن طرف خط معترضانه جوشید: "ای بابا، محسن گند نزن به موهام سر جدت. اون طرفی حالت بده ".

بی توجه به صدای ضعیف مرد آرایشگر که گویا جواب فرهاد را می‌داد، با لحن نگرانی حرفم را زدم.

-فرهاد امید پیش تو نیست؟

بی تعلل گفت:

-یه ساعت پیش از آرایشگاه زد بیرون. چطور مگه؟

نفسم را ناامیدانه بیرون فرستادم و آشفته روی صندلی فرود آمدم. دل نگران از تأخیر امید گفتم:

-آخه قرار بود سه این‌جا باشه. ولی هنوز نیومده. گوشیشم خاموشه .

خونسرد گفت:

-نگران نباش. می‌آد. شاید کاری براش پیش اومده و گوشیش...

با غصه پلک‌های سنگینم را روی هم گذاشتم. دیگر حرف‌های فرهاد را نمی‌شنیدم و فقط خدا خدا می‌کردم امروز و اتفاقاتش به خیر بگذرند. من از ترس و نگرانی اشباع بودم! بیش از اینش دیگر حقم نبود .

خودِ خود بی انصافی بود.

ساعت از پنج بعدازظهر هم گذر کرده بود. اما هنوز خبری از امید نشده بود. نگرانی همه‌ی جانم را کشیده و طاقتی برای انجام هیچ کاری برایم نگذاشته بود. بی رمق، روی یکی از صندلی‌های آرایشگاه کز کرده بودم و به هزار چیز نامعلوم فکر می‌کردم .

نه نگاه‌های خیره و معنادار شاگردهای آرایشگاه برایم اهمیت داشت و نه سوزش سر معده‌ام!

-هنوزم زل زدی به میز؟!

با صدای سرزنشگر آرزو، ساکت سر به طرفش چرخاندم. شالش را از روی سر برداشت و به جعبه‌های پیتزای در دستش اشاره کرد.

-فکر کردم سختت باشه با این وضع ساندویچ بخوری.
پیتزا گرفتم .

به گریم سنگین روی صورتم اشاره می‌کرد. نگاه درمانده‌ام را از صورتش برداشتم و باز به میز زل زدم.

-خودت بخور. میلم نمی‌بره.

روی صندلی کناری نشست و بی اعتنا به حرف من، در یکی از جعبه‌ها را باز کرد .
بوی کالباس و پنیر که زیر بینی‌ام زد، اسید معدام شروع کرد به جوشیدن و بالا آمدن. برای جلوگیری از وقوع فاجعه‌ی احتمالی، لبانم را روی هم و انگشتانم را سر معده‌ام فشار دادم.

-یه جوری زانوی غم بغل گرفتی انگار چی شده. نگران نباش بابا می‌آد. حتما یه جا مشکلی براش پیش اومده.

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 10:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت227

نمی‌دانم چرا کلمه‌ی مشکل را که شنیدم بغض کردم. با چشمانی که در حال پر شدن بود نگاهش کردم و آهسته گفتم:

-اگه یه بلایی سرش اومده باشه یا مثلا بهبهانی...

با استظهار میان حرفم پرید.

-هیچ بلایی سر اون گند دماغ نمی‌آد. من بهت قول می‌دم. گریه نکن آرایشت خراب می‌شه. بذار وقتی اومد، همین جوری عروسک ببینتت. نه مثل بوم هفت رنگ نقاشی!

با صدای اعلان پیامک گوشی، نگاه از آرزو برداشته و به این امید که شاید پیام از جانب امید باشد، سراسیمه

از روی میز گوشی را چنگ زدم. قفل آن را که باز کردم، با دیدن شماره‌ی ناشناسِ روی پیام لبانم آویزان شد. دیگر واقعا به ستوه آمده بودم. آه اندوهناکی کشیدم و بی حوصله پیام را باز کردم.

" خیلی دلم می‌خواست مهمانِ عروسیتون باشم. اما چه کنیم دیگه. افتخارش نصیبون نمی‌شه. با این حال بی معرفت نبودم. کادوی عروسیتونو تحویل دادم به امید جان. امیدوارم تو هم به اندازه‌ی اون سورپرایز بشی".

گیج و منگ به صفحه‌ی گوشی و پیام عجیب و غریبی که برایم آمده بود خیره ماندم. این پیام از جانب چه کسی می‌توانست باشد؟! یکی یکی به اسم افرادی که در ذهنم صف بسته بودند فکر کردم و هر کدام را به دلایلی رد کردم. متفکرانه یک تکه از موهای فرِ جلو مویم را دور انگشتم پیچیدم و چشمانم را ریز کردم. گل بود به سبزه نیز آراسته شده بود! ذهنم آشفته بود،

آشفته تر شده بود. دوباره و سه باره پیام را با دقت و از ابتدا خواندم. اما باز هم چیزی دستگیرم نشد. دست آخر سراغ انجام کاری رفتم که از همان اول باید می‌رفتم. صفحه‌ی کیبورد را بالا آوردم و تایپ کردم: "شما؟ "

هنوز دکمه‌ی ارسال را لمس نکرده بودم که صفحه جا به جا شد و اسم فرهاد روی صفحه نقش بست. با این خیال که شاید از امید خبری شده باشد آیکون سبز رنگ را به طرف بالا کشیدم و پیگیری پیام را به بعد موکول کردم.

-الو فرهاد؟

-چی شد؟ نیومد؟!

حرف و صدای نگرانش خبر از بی خبری می‌داد. از این‌که او هم هنوز خبری از امید نیافته بود، پاهایم سست و دستم روی دامن عروسم چنگ شد. همه‌ی امیدم در این دو ساعت فقط به او بود، که آن هم در این لحظه دود شد و به هوا رفت! خودش به سکوتم معنا بخشید و غمگین زمزمه کرد:

-پس نیومده!

با صدای مأیوسی پرسیدم:

-کجا دنبالش گشتی؟ به نظرت...

صدای آیفون آرایشگاه که بلند شد، لحظه‌ای مکث کردم. اما این صدا را بارها در این چند ساعت شنیده

بودم و هیچ کدام هم امید نبودند! با صدای گرفته‌ای ادامه دادم:

-به نظرت اتفاقی براش افتاده؟ !

قبل از این‌که جواب فرهاد را بشنوم، صدای بلند شاگرد آرایشگاه را شنیدم.

-عروس خانوم، آقا داماد اومد!

گیج و حیرت زده از جا بلند شدم. دیگر به آمدنش امید نداشتم و حالا که آمده بود نزدیک بود از ذوق پس بیفتم. ناباورانه خطاب به فرهاد گفتم:

-فرهاد امید اومده آرایشگاه!

و صدای خشنودش را شنیدم.

-خدا رو صد هزار بار شکر.

-بیا دیدی گفتم می‌آد؟ هیچی نخوردی، با کدوم حال می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

در حالی که لحن ملامت‌بار آرزو را می‌شنیدم. تماس را قطع کردم و بعد از گذاشتن گوشی روی میز، به سرعت شنلم را برداشتم. گرسنگی مشکل این لحظه‌ام نبود! حتی گفتگویی که قرار بود با امید داشته باشم هم مشکل به حساب نمی‌آمد. در این لحظه هیچ چیز اهمیت نداشت جز این‌که از نزدیک ببینم امیدم صحیح و سالم است. بلندی شنل را روی دامنم تنظیم کردم و گفتم:

-بیخیال گرسنه نیستم. بدو بپوش بریم.

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 10:56 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت228

بعد از بستن بند شنل زیر چانه‌ام، رو از آینه گرفتم و ملتمسانه به صورتش زل زدم.

-زود باش آرزو. تا نبینمش خیالم راحت نمی‌شه .

پالتوی چرمش را از داخل نایلونی که روی صندلی گذاشته بود بیرون آورد و حینی که آن را به تن می‌کشید گفت:

-تو برو. تا تو آروم آروم پله‌ها رو بری پایین، منم حساب می‌کنم، با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم می‌آم.

از خدا خواسته باشه‌ای گفتم و بعد از برداشتن کیف و گوشی‌ام از روی میز، به طرف درب خروجی سالن راه افتادم. خداحافظی مختصری با سهیلا کردم و پا بیرون از سالن گذاشتم. برای دیدن امید دل در دل

نداشتم. جوری بی تابش شده بودم که قلبم داشت از سینه بیرون می‌پرید .

فقط پنج پله تا درب خروجی باقی مانده بود که آرزو با نفس نفس، پله‌ها را پایین آمد و خودش را به من رساند.

-صبر کن درو کامل باز کنم راحت رد شی.

این را گفت و جلو تر از من پنج پله‌ی منتهی تا پاگردِ آخر را طی کرد. درب خروجی را تا انتها باز کرد و خودش کنار ایستاد تا من اول عبور کنم .

پا که داخل خیابان گذاشتم، چشمانم بی اختیار شروع کردند به جستجو و یافتن ماشین امید.

-اون‌جاست !

اول به آرزو نگاه کردم و بعد به جایی که اشاه می‌کرد .

و دیدمش! مردی را که بی دغدغه خواستنش، داشتنش، بودنش حسرتِ عجیب این روزهایم شده بود و رویای شیرین روزها و شب‌هایم. بعد از کمی که با دقت نگاهش کردم، نفسم را آسوده بیرون فرستادم. صحیح و سالم بود. دست به سینه به در بسته‌ی ماشین تکیه زده بود و به جوی آب خیره شده بود. اما نمی‌دانم چرا اخم‌هایش شدیداً در هم بود. آرزو شانه به شانه‌ام راه افتاد و کنار گوشم نجوا کرد:

-لازم شد زنگ بزن. هرجا باشی می‌آم. باشه؟

خواستم بگویم باشه که همان لحظه امید متوجهمان شد و سر به طرفمان چرخاند. با دیدن صورتش، من و آرزو همزمان و بی اراده ایستادیم. آرزو آرام و شوکه کنار گوشم گفت:

-یا حضرت ابوالفضل! چرا انقدر عصبی نگاه می‌کنه؟

عصبی؟ عصبی برای یک ثانیه‌اش بود. همین که سرش را چرخانده و مرا دیده بود، چنان تیز نگاهم کرده بود که دست‌ها و پاهایم همزمان شل شده بود. چشمانش چشم نبودند. صُلبیه‌ی چشمانش پر بود از مویرگ‌های قرمز و آتش از سیاهی چشمانش زبانه می‌کشید. حتی از این فاصله‌ی پنج متری، بالا و پایین شدن وحشتناک قفسه‌ی سینه‌اش مشاهده می‌شد. طولی نکشید که با غضب و گام‌های بلند به طرفمان راه افتاد. آرزو از ترس قدمی از من فاصله گرفت. من اما بهتم

برده بود و شوکه به فک منقبض شده‌ی مردی که حالا دیگر فقط یک قدم با من فاصله داشت نگاه می‌کردم. و وقتی به خودم آمدم که بازویم در چنگ انگشتانش اسیر شده بود و دنبالش کشیده می‌شدم .

حتی صدای ترسان آرزو هم که دنبالمان می‌آمد و التماس می‌کرد بایستد، او را از پیش رفتن باز نمی‌داشت .

در شاگرد را باز کرد و با فشار محکمی به بازویم، مجبورم کرد بنشینم. دامن عروس و شنلم را با یک حرکت درون ماشین چپاند و در را چنان با شدت بست که حس کردم الان است شیشه‌های ماشین بریزند و خرد و خاکشیر شوند! بعد هم بی اعتنا به آرزو و تمناهایش، عرض ماشین را دور زد و کنار من، پشت فرمان نشست .

به ثانیه نکشید که ماشین با تکان وحشتناکی از جا کنده شد و آرزو را پشت سر جا گذاشت.

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 10:58 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت229

قلبم از ترسِ شتاب ماشین، تند تر از قبل در سینه می‌کوبید و لال شده بودم! آن‌قدری رفتار امید غیرمنتظره وعصبانیتش غیر قابل کنترل بود که زبانم

بند آمده بود و او دیوانه‌وار سرعت ماشین را بالا و بالا تر می‌برد. تا حدی که به پشتی صندلی چسبیدم و با چشمانی که از سرِ ترس درشت شده بود، سر به طرفش چرخاندم. همه‌ی همتم را در زبانم ریختم و متعجب صدایش زدم.

-امید؟

-خفه شو اسم منو نیار !

چنان عربده‌ای کشیده بود که چهار ستون بدنم لرزیده بود. آب دهانم را با صدا فرو دادم. تنها کاری بود که توان انجامش را داشتم انگار .

گیج و شوکه به نیم‌رخ عصبی‌اش خیره مانده بودم و وسعت بغضم هر لحظه گسترده تر از قبل می‌شد و راه نفسم را می‌برید. نمی‌توانستم در بی خبری، از

ترس جان بدهم. باید دلیل این حجم از عصبانیتش را می‌فهمیدم. به سختی لب زدم:

-چرا ان‌قدر عصب...

-که منو بازی می‌دی آره؟

با صدای بلندی میان حرفم پریده و این سوال را پرسیده بود. منظور حرفش را نمی‌فهمیدم! منظورش از بازی...

-که قبلا ازدواج کردی و به من نمی‌گی. آره؟

جمله‌ی دومش حکم تیر خلاص را داشت و تیره‌ی پشتم را لرزاند. گوش‌هایم باور نمی‌کردند چیزی را

که شنیده بودند! با دهان و چشمان باز به صورتش خیره مانده بودم و راه نگاهم هر لحظه تار و تار تر می‌شد. تنها یک سوال در مغزم روی دورِ تکرار بود که

از کجا فهمیده بود؟!

-که واسه من نقش بازی می‌کنی و بهم دروغ می‌گی. آره؟

به صورتم نگاه نمی‌کرد و تمام این سوال‌ها را چنان آمرانه و تهدیدوار می‌پرسید که توی دلم هر لحظه خالی تر می‌شد از ترس! از ترس اویی که چون گرگ زخمی کنارم نشسته بود و حتما منتظر موقعیت مناسبی بود برای دریدنم .

قادر به گفتن هیچ چیز نبودم و عین یک مجسمه در جایم خشکم زده بود. فقط هاج و واج نگاهش می‌کردم. بلایی که همیشه ترس وقوعش را داشتم، الان و در بد ترین شرایط به سرم آمده بود. وقتی جوابی از جانبم نشنید، سر به طرفم چرخاند و با چشمان برافروخته‌اش فریاد زد:

-جواب منو بده؟

فریادش رعشه به جانم انداخت. چشمانم را از وهم بستم. با صدایی لرزان و بی اعتنا به اشک‌هایی که حالا دیگر مثل باران روی گونه‌هایم می‌بارید زمزمه کردم:

-توضیح می‌دم برات.

-توضیح نمی‌خوام. جوابم یا آره‌ست یا نه!

چنان با شدت گریه می‌کردم که به سختی هق هقم را خفه کرده بودم. و زبانم قادر به چرخیدن نبود. تمام توانم را هم که یک جا جمع کردم، تنها شد صدا زدن اسمش.

-امید...

-زهرمارو امید! مگه نمی‌گم اسممو نیار؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/20/2025 11:00 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت230

عربده‌ی دوباره‌اش با ضربه‌ی دستش روی شانه‌ام همراه بود. به هق هق افتادم و ضجه زنان گفتم:

-خواهش می‌کنم بذار توضیح بدم .

و ته دلم به این فکر کردم که مگر اصلا توضیحی در خور منطق او داشتم؟!

چشمانم درست نمی‌دید. نمی‌دانم به کجا می‌رفتیم و به کجا رسیده بودیم که راهنما زد و بعد از کمی که سرعتش را پایین آورد، از جاده خارج شد و با ترمزی ناگهانی در شانه خاکی توقف کرد.

یک دستش را روی فرمان انداخت و طلبکارانه به طرفم مایل شد. نمی‌دانم از شرم بود یا ترس که جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم. تنها می‌دانستم که تشت رسوایی‌ام از بام بر زمین افتاده. اما این‌که چگونه و توسط چه کسی را نمی‌دانستم! همه‌ی وجودم تا دندان‌هایم می‌لرزید. در همان حال به دامن عروسم خیره شدم و اشک ریختم .

-تو چشام نگاه کن.

چنان با تحکم گفته بود نگاهش کنم که چشمانم مغلوب جدیتش شده و درجا به صورت برزخی‌اش دوخته شده بود. با خشم کمی به طرفم خم شد که از ترس عقب

رفتم و پشتم به در بسته‌ی ماشین برخورد کرد. با دو انگشت اشاره و میانی به چشمان خون افتاده‌اش اشاره کرد و گفت:

-تو چشام زل بزن و بگو اینایی که شنیدم دروغه. زود باش!

شنیده بود؟ از چه کسی؟ چگونه می‌توانستم تأیید یا رد کنم شنیده‌هایش را، در صورتی که نمی‌دانستم دقیقا چه چیزی شنیده است؟ بینی‌ام را بالا کشیدم. پر بغض و آهسته گفتم:

-چی شنیدی؟ از کی ش...

چشمانش را برای یک آن با غضب بست و فریاد زد:

-بگو دروغه.

و بعد منتظر و با چشمان دریده به صورتم خیره شد. لبان خیس از اشکم را توی دهانم کشیدم و با آهسته ترین صدای ممکن لب زدم:

-نیست.

پلکی زد و این بار در میان خشم زائدالوصفی که درون مردمک‌های سیاهش موج می‌زد، غمی بزرگ نهفته شده بود. غم آرزوهایی که همین الان با اعتراف من ویران شدند و من به عینه ویران شدنشان را دیدم و در خود شکستم .

چون من مسببش بودم !

نگاهم با شرمندگی از روی صورتش پایین آمد و پایین آمد و یک دور کامل لباس دامادی‌اش را از نظر گذراند و در آخر روی دست مشت شده‌اش ثابت ماند. از صدایش غم و یأس می‌بارید وقتی که پرسید:

-من الان باید اینو بفهمم؟! اونم از زبون کی؟ از زبون دشمنم باید بفهمم؟

واژه‌ی دشمن را که شنیدم، بی اختیار سرم بالا آمد. دشمنش؟ تا جایی که من می‌دانستم دشمنش فقط یک نفر بود! ناباورانه زمزمه کردم: "بهبهانی؟"

و گفتن اسم نحسش هم‌زمان شد با درک فاجعه و ناخودآگاه ذهنم گریز زد به نیم ساعت قبل و پیامی که از یک شخص ناشناس برایم آمده بود! یقیناً آن شخص ناشناس بهبهانی بود. و قطعا کادویی که حرفش را زده بود هم همین آتشی بود که به وجود امید من

انداخته بود. دستم دور گوشیِ توی دستم چنگ شد.
باز هم توسط من، امید را سوزانده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[2/21/2025 10:28 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت231

قطعا با هزار حرف و طرحی که بتواند جان امید را بیش از آن که باید بسوزاند، پرده از واقعیات زندگی من برداشته بود .

پس برای همین تمام این مدت سکوت کرده بود و چه خوش خیال بودم من که فکر می‌کردم دست از سرمان برداشته و دیگر راه خودش را می‌رود!

نگو در تمام این مدت، مشغول تهیه‌ی کادویی بوده که به قول خودش در چنین روزی سورپرایزمان کند !

دندان روی هم ساییدم. چون حس بره‌ای را داشتم که از چنگ خود گرگ فرار کرده و اما توی تله‌اش افتاده باشد. سعی کردم به لحظه برگردم. درمانده لب زدم:

-من شرمنده‌ام! من...

در کسری از ثانیه غم صدایش به خشم و فریاد بدل شد.

-شرمندگیاتو نگه دار واسه خودت. به درد من نمی‌خوره. فقط دلیل به من بگو که چرا این همه مدت ازم پنهان کرده بودی؟

گریه‌کنان سر به طرفین تکان دادم و با صدایی خفه زمزمه کردم:

-به خدا می‌خواستم بگم! هزاران بار خواستم بگم.

پوزخند پر صدایی زد.

-بعد از مراسم لابد. آره؟ یا شایدم...

این بار من با گریه میان حرفش پریدم تا از خودم دفاع کنم.

-نه! دیشب می‌خواستم بگم. اگه مرجان خانوم...

میان جمله‌ام، با لحنی پر تمسخر و حرصی گفت:

-دیشب؟ دیشب اون مزخرفاتو می‌گفتی که بگی مطلقه‌ای؟

صدایش را بالا تر برد.

-فکر نمی‌کنی همون دیشبم خیلی دیر بوده؟

از شدت گریه و اشک‌هایی که روی صورتم ریخته و با گریم صورتم ترکیب شده بود، همه جای صورتم می‌خارید و به دلیل سنگینی پلک‌ها، چشمانم می‌سوخت .

چشمانم را کمی باریک کردم و همزمان با اشک‌هایی که از میان پلک‌هایم روی گونه‌هایم سرازیر می‌شد گفتم:

-نتونستم زود تر بگم. ان‌قدر عاشقت بودم که ترسیدم ولم کنی. می‌خواستم داشته باشمت. می‌خواستم تا آخرین روز ممکن کنارت باشم و باهات خاطره بسازم. می‌خواستم...

با شنیدن حرف‌هایم عصبی تر از قبل فریاد زد:

-واسه من عذر بدتر از گناه نیار! به بعد از امروز فکر نکردی؟

با دست، محکم روی سینه‌اش کوبید و ازلای دندان‌هایش عربده زد:

-به من. به خشم من. به قلب من فکر نکردی و چنین نقشه‌ای ریختی؟ اونم خشم من در ازای چی؟! این‌که عاشقم بودی و می‌خواستی فقط واسه چند وقت داشته باشیم؟

با دست از زیر چانه‌ام گرفت و صورتم را با حرص تا مقابل صورتش پیش برد. با نگاه ترسناکی در چشمانم خیره شد و اما برخلاف یک لحظه‌ی قبل، آرام پرسید:

-الان چی؟ الان مهم نیست؟ فکر می‌کنی الانم داری منو؟!

جواب این سوالش را هنوز نمی‌دانستم. در پس خشم و تیرگی نگاهش هیچ چیز نمی‌دیدم. نه نفرت، نه عشق و نه هیچ چیز دیگر. ولی امیدوار بودم هنوز، به یافتن ذره‌ای حس خواسته شدن در نگاهش !

نمی‌دانم غم نگاهم را دید، ترسش را دید یا درماندگی‌اش را که چانه‌ام را رها کرد .

کمی از شدت گریه‌ام کاسته شده بود. اما قلبم تند و بی امان در سینه می‌کوبید و نفس‌هایم یکی در میان بالا می‌آمد .

صورتم را عقب بردم و دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام فشردم. تمام ذهنم را به کار گرفتم تا حرفی بزنم که

کمی، فقط کمی مرا محق بخشش کند. این شاید تنها فرصتم برای دفاع از عشق و سرنوشتم می‌بود!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[2/22/2025 4:46 PM] ,

#پارتی‌ازآینده

-منو بی غیرت فرض کردی که به خودت جرئت دادی چنین گوهی بخوری؟ یا خودت اون قدری بی

آبرو و هرزه‌ای که اصلا برات مهم نبود معنی این خلوت چیه و من چه فکری می‌کنم؟

حرکت آهسته‌ی قطره‌ی خون میان پرزهای بینی‌ام و حس نَمَش، از بهت سیلی"ای" که خورده بودم درم آورد. گزگز و سوزش گونه‌ی ضرب دیده‌ام به کنار، درک معنی حرفش سیلی دوباره‌ای شده بود بر گونه‌ی دیگرم و گریه‌ام را درآورد.

-با توأم؟ نشستی این‌جا باهاش قهوه کوفت کردی؟

با خشم و روی پا، ضربه‌ای به قسمت زیرین جلومبلی زد و میز واژگون شد.

از صدای وحشتناک خرد شدن شیشه‌ی رویش، گریه‌ام اوج گرفت. جرئت حرف زدن نداشتم. اما باید توضیح می‌دادم تا آرامش کنم. میان گریه تند و بی وقفه گفتم:

-فقط اومده بود حالمو بپرسه. باور کن جز حرفای معمولی هیچ حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد. باور کن امید!

چند نفس عمیق کشید تا خشمش را کنترل کند. اما نتوانست. عربده زد:

-بی جا کردی توی خونه راهش دادی. الان من باید حرفاتو باور کنم؟

با پا چند ضربه‌ی محکم به پایه‌ی مبلِ کنار پایم زد و فریاد کشید:

- لعنت به من! لعنت به من! لعنت به من که مرد نیستم. اگه من مرد بودم الان زنده‌ت نمی‌ذاشتم.

به جای من، به پایه‌ی مبل ضربه می‌زد. می‌خواستم دستش را بگیرم. اما دستانم چنان می‌لرزیدند که اراده‌ای روی آن‌ها نداشتم. میان گریه گفتم:

-تو مرد بودن تو شکی نیست. فقط من زنِ خرابی نیستم و تو خودت اینو بهتر می‌دونی! لطفاً به ذهنت اجازه نده که به چیزای چرت و منفی فکر کنه. من وقتی درو باز کردم خودش خواست که بیاد تو. منم کنجکاو شدم بدونم برای چی اومده. به خدا قسم همین!

حرف‌هایم را قبول داشت. برای همین هم دندان روی هم سایید و گفت:

-احمقِ نفهم! اون مثل آشغال زمینت زده و از روت رد شده. رفته پی عشق و حال خودش. اون‌وقت حالا که برگشته تو کنجکاو شدی و توی خونه و زندگیت راهش دادی؟ بعدم نشستی باهاش خوش و بش؟ تو غرور سرت نمی‌شه؟ تو آدم نیستی؟

نمی‌دانستم از کجا این اطلاعات را به دست آورده و از کِی! برایم اهمیت هم نداشت. این لحظه فقط لحن تیغ دارش برایم مهم بود و حرف‌هایی که تا الان توی خودش نگه داشته بود و تازه داشت با تلخی و بی رحمیِ تمام توی صورتم می‌کوبیدشان.

از شدت گریه توانم ته کشیده بود. زانوانم تا شد و با حال زاری روی زمین نشستم. به حدی قسی‌القلب بود که باز هم توجهی به زمین خوردنم نکرد. برعکس! دست برد توی موهایم و چنگشان زد. با بالا کشیدنشان بلندم کرد. از شدت درد و سوزش سرم، میان

سکسکه‌ی گریه‌هایم جیغ کشیدم. صدای بلندش پرده‌ی گوشم را پاره کرد.

-راستشو بگو. وقتی دیدیش، باهاش حرف زدی، چه قدر توی دلت خاطراتشو مرور کردی؟ به ذهنت اجازه دادی تا کجاها پیش بره؟

موهایم را بیش تر کشید.

-تا عروسیتون؟ ماه عسل؟

بیش تر کشید و میان جیغ و گریه‌هایم بلند تر فریاد زد:

-تا خلوت شبانه‌تون؟ تا کجا؟!

زده بود به سیم آخر و هر لحظه خشمگین تر از قبل می‌شد. دستم را به سختی تا دست چنگ شده‌اش میان موهایم بالا بردم. دستش را گرفتم و بریده بریده گفتم:

-هیچ... هیچ‌کدوم...

به سرفه افتادم.

-توروخدا... امی... امید ول...وِل کن.

با چنگ شدن دستم روی دستش صحنه‌ی دیگری یادش آمد. موهایم را ول کرد و در عوض دستم را گرفت. این بار انگشتان دستم را با نهایت قدرتی که در وجودش داشت پیچاند.

-چرا دستشو گرفتی؟ دلت هوس عشق اولتو کرده بود؟

فشار دستش را دور انگشتانم محکم تر کرد.

-چه حسی بهت دست داد؟

محکم تر کرد.

-حس دستاش از دستای من بهتر بود؟!

#خطراسپویل

بگذار لیلی بمانم[2/22/2025 4:46 PM] ,

.

یه اسپویل از یک سوم پایانی داستان بذارم براتون
سرگرم شید تا شب🌱
تا حالا براتون اسپویل نذاشتم.

بگذار لیلی بمانم[2/22/2025 9:34 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت232

سکوتم که کش آمد، تلخند زد. در حالی که سرش را به منظور تأسف برایم تکان می‌داد، در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

در چشم به هم زدنی عرضِ ماشین را دور زده بود. بینی‌ام را بالا کشیدم و قبل از این که دور شود، با سریع ترین حالت ممکن شیشه را پایین دادم. جوری که بشنود بلند گفتم:

-نهنگ می‌دونه به ساحل زدن یعنی مرگ! اما با این وجود به ساحل می‌زنه وهیچ دلیل منطقی"ای" هم واسه کارش نداره.

ایستاد. بدون این‌که به طرفم برگردد، در سکوت یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برد. منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایم بود انگار! از این‌که پشت به من ایستاده بود، زبانم جان گرفته بود. همه‌ی صداقتم را در هر هجای کلامم ریختم و ادامه دادم:

-منم می‌دونستم با داشتن چنین راز سر به مهری، اگه به ساحل دلت بزنم یعنی مرگ! اما نتونستم نیام. نتونستم تو دلیِ تو بودن رو تجربه نکنم. تازه برعکس نهنگ، من دلیل منطقی"ای" واسه کارم داشتم. عشق! عقلم می‌گفت نرو. اما تقصیر از دلم بود که بد جور بی تاب دلت بود.

دلم می‌خواست بفهمم حرف‌هایم در چه جهتی تاثیرگذار بوده. اما او بی حرکت، با فاصله‌ی چند متری و همچنان پشت من ایستاده بود .

سوز جاندارِ زمستان هوکشان درون ماشین پیچید و لرزه‌ی خفیفی به جانم انداخت. بازوهایم را به آغوش کشیدم و با جسارتی که تا کمتر از یک دقیقه‌ی گذشته در خود سراغ نداشتم ادامه دادم:

-امید! منم مثل تو آدمی نیستم که خطا کنم و بدون فکر کاری رو انجام بدم. اما خب... درمورد تو، نتونستم منطقی فکر کنم. نشد. ولی هیچ وقت قصدم این نبوده که خودمو بهت تحمیل کنم یا برات نقشه بکشم. من فقط می‌خواستم حتی شده واسه یه مدت کوتاه داشته باشمت همین.

جمله‌ام که تمام شد، روی پاشنه‌ی پا چرخید و با اخمی که روی پیشانیش خطوط ریز و عمیق انداخته بود گفت:

-یعنی می‌خوای بگی قصدت ازدواج نبوده؟

با این سوالش دلم فرو ریخت. منظورم اصلا آنی نبود که او برداشت کرده بود. و جوابی که می‌خواستم به سوالش دهم نشان دهنده‌ی خودخواهی‌ام بود. من در تمام طول زندگی‌ام، حتی یک بار هم خودخواهی نکرده بودم. اما باید اعتراف می‌کردم که در مورد او... به معنی واقعی کلمه خودخواهم. خجالت‌زده نگاه از صورتش گرفتم و سر به زیر گفتم:

-من نخواستنتو بلد نیستم امید. در مورد ازدواج... تصمیم با توئه. حرف حرف توئه و تصمیمت هر چی که باشه، من به حرفتم .

وزن سنگین نگاهش را روی صورتم حس کردم، اما تتمه توانم را برای سر بلند نکردن به کار گرفتم. هم

از شرم و هم به خاطر اوضاع نابسامان صورتم که می‌دانستم بیش از حد تصور قمر در عقرب است .

طولی نکشید که صدای دور شدن قدم‌هایش به گوش رسید و من نفسی را که در سینه حبس کرده بودم، آسوده بیرون رها کردم. صاف نشستم و سرم را بی اهمیت به تور و سنجاق‌های داخل موهایم، به پشتی صندلی تکیه دادم. رفته بود که در خلوت فکر کند. نمی‌دانستم قرار است چه تصمیمی بگیرد و این موضوع دلهره به جانم می‌ریخت .

در دور ترین نقطه‌ی ممکن به ماشین ایستاده بود و من از همین فاصله هم می‌توانستم حس کنم که چه آشوبی در دلش به پا کرده‌ام.

.

بگذار لیلی بمانم[2/22/2025 9:35 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت233

حال دل خودم هم دست کمی از حال دل او نداشت. ابری بود و طاقت فرسا! و عجیب این بود که من تا به امروز هر بار که در غم و غصه غوطه‌ور می‌شدم، قلبم مرا در میان دردهایم می‌یافت و به آغوش می‌کشید و آرامم می‌کرد .

اما این بار برخلاف همیشه، قلبم هم کنج سینه کز کرده بود و خون گریه می‌کرد. نه به حال خودش... بلکه به حال بی قرارِیِ قلبی که مجنونش شده بود می‌گریست .

پلک‌هایم را با اندوه روی هم فشردم و به مسبب تمامی این بدبختی‌ها فکر کردم. به گذشته‌ای که چون گرداب، مرا به درون خود کشیده بود و قصد هم نداشت رهایم کند انگار. گذشته‌ای که همه‌ی جوانی و طراوتم را زیر بار سنگین و شومش له کرده بود و باز هم دست از سرم برنمی‌داشت .

دلم می‌خواست درست در سیزن یکی از فیلم‌های سفر در زمان فرود می‌آمدم و به گذشته برمی‌گشتم تا جور دیگری رقمش بزنم .

تا دیگر مانعی برای خوشبختی‌هایم به حساب نیاید و بر خرمن آرزوهایم آتش نزند .

تا امروز، امیدم این‌گونه دور از من نایستد و خودخوری نکند .

تا دلزدگی‌اش، غم را از حیطه‌ی اقتدارم خارج نکند !

اما حیف ...

حیف که بازگشت به گذشته امکان پذیز نبود و تنها می‌توانست یک سکانس از یک فیلم باقی بماند.

درست نمی‌دانم چه قدر گذشته بود و چه قدر در افکار زجرآورم پرسه زده بودم که صدای باز شدن در ماشین چشمانم را باز کرد. سریع و مضطرب سر به طرفش چرخاندم. به محض جا گرفتن پشت رُل، کمربند ایمنی‌اش را بست و بدون کوچک ترین توجهی به من، ماشین را به حرکت درآورد.

در کسری از ثانیه از خاکی خارج و وارد لاین مخالف جاده شده بود. جوری که انگار دقیقا می‌داند می‌خواهد چه کند، مصمم رانندگی می‌کرد .

لب پایینم را توی دهانم کشیدم و با دقت به نیم‌رخ جدی و اخم آلودش خیره شدم. می‌خواستم از حالت چهره‌اش پی به نتیجه‌ی تفکراتش ببرم و اما از آن‌جایی که حالت چهره‌اش ناخوانا بود، چیزی دستگیرم نمی‌شد .

دلم میان بیم و امید درحال زیر و رو شدن بود. نمی‌دانستم می‌خواهد تیشه به ریشه‌ی عشقمان بزند یا نه. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اگر کمی دیگر هم خیره به صورتش می‌ماندم قلبم استپ کامل می‌کرد.

برای این‌که کمی ریتم تپش‌هایم نرمال شود به رو به رو زل زدم. مسیر حرکت ماشین دقیقا برگشت همان

راهی بود که آمده بودیم و این نشان می‌داد دارد به تهران باز می‌گردد! اما این‌که مقصدش کجا بود و چرا؟ نمی‌دانستم و این نداستن آشفتگی‌ام را بیش تر می‌کرد. کمی دل دل کردم برای پرسیدن، اما باز هم ترس از جوابی که قرار بود بشنوم مانع چرخیدن زبانم شد .

با عجز انگشتان پاهایم را توی کفش مجلسی‌ام فشردم و سر به طرف پنجره‌یِ باز ماشین چرخاندم. سوز سرد هوا به خاطر سرعت بالای ماشین سیلی زنان روی صورت ملتهبم برخورد می‌کرد. اما برایم مهم نبود. همین که صدای باد در سرم می‌پیچید و حواس افکارم را پرت می‌کرد برایم کافی بود.

.

بگذار لیلی بمانم[2/22/2025 9:38 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت234

چند ثانیه‌ی بعدی هم به همین منوال گذشت. تا این که شیشه خیلی غیرمنتظره توسط امید بالا رفت و هم‌زمان با قطع شدن صدای هوهوی باد، صدای خشمگین خودش در اتاقک ماشین پیچید.

-فرهاد هم می‌دونست آره؟ اونم می‌دونست و بهم نگفت؟

با چشمان گشاد شده سر به طرفش چرخاندم. فکر می‌کردم عصبانیتش فروکش کرده و خودش را آرام کرده باشد. و حالا از این‌که این گونه ناگهانی جوش آورده بود، یکه خورده بودم.

هنوز فرصت تحلیل و جواب پیدا نکرده بودم که دوباره خودش گفت:

-از عزیزترین کَس‌هام خوردم. داشتم مار توی آستینم پرورش می‌دادم و خودم بی خبر از هفت عالم بودم. اونم نه یکی، نه دو تا...

از ترس این‌که نکند خشمش دامن آدم‌های اشتباهی را بگیرد، به خودم آمدم و سریع گفتم :

-نه امید! به خدا، به جون خودم هیچ‌کس نمی‌دونست .

با صدایی آهسته تر ادامه دادم:

-فقط... فقط مهرداد و آرزو می‌دونستن.

با شنیدن این حرفم، کمی... فقط کمی از میزان خشمش کاسته شد و نفس آتشینش را از بینی بیرون فرستاد. انگار کردم که نداستن فرهاد، مرهمی شد روی زخم دلش !

اما فقط چند لحظه در این سکوت و آرامش ظاهری گذشت و بعد، جوری که انگار چیزی یادش آمده باشد نگاه سریعی به صورتم انداخت و با مواخذه گفت:

-فقط اون دوتا؟ چرا پس مامان و بابای دغل کارتو نمی‌گی؟!

لبش به پوزخندی کج شد و به تلخی طعنه زد:

-نکنه اونا هم نمی‌دونستن دخترشون قبلا ازدواج کرده؟

بغضی که به سرعت در گلویم گلوله شد، این بار فقط به خاطر بابا مهیار و مامان زهرایم بود. چون روحشان هم از این رسوایی خبر نداشت و می‌دانستم

که تا چند ساعت دیگر، مسبب عرق شرم روی پیشانیشان من خواهم بود.

آهسته و شرمسار لب زدم:

-به اونا گفتم تو می‌دونی. ولی به خانواده‌ت نگفتی.

ابروانش با حالت ناخوانایی تا جایی که می‌توانست بالا پرید. تک خنده‌ی پر تمسخری کرد و گفت:

-چی؟

و بعد فرمان را رها کرد و سه بار پشت هم برایم دست زد.

-آفرین! پس بازیگری و دروغگویی حرفه‌ته.

قلبم شدیداً به درد آمد. اصلا انگار قلبم را توی مشتش گرفته بود و با گفتن هر حرف، آن را هم میان انگشتانش می‌فشرد. خیسی صورتم به کنار، واقعا نمی‌دید در هر جمله و واژه‌ای که به زبان می‌آورم، رد اشک و ندامت جاریست و این گونه ویرانم می‌کرد؟ !

نگاه غم‌زده‌ام را با تأخیر از صورتش گرفتم و به جاده دوختم. در این شرایط و با این میزان از عصبانیتِ او، سکوت بهترین کار ممکن بود. چون دردی که من به جانش انداخته بودم، خیلی عمیق تر و درشت تر از حرف‌هایی بود که او بارِ من می‌کرد. باید به او برای این میزان از تلخی حق می‌دادم. چرا که من خودم زهر به جانش ریخته بودم.

میدان را که دور زد، فکر کردم به این‌که آخرِ این مسیر قرار بود به کجا ختم شود و نزد چه کسی؟

اما جواب افکارم یک نمی‌دانم بود و والسلام. خیلی با خیابان‌های تهران آشنا نبودم. به همین خاطر هم مغزم میان کنجکاوی‌هایم تحت شکنجه قرار گرفته بود.

چند دقیقه‌ی بعد با پیچیدن در خیابان آشنایی که خودم همین امروز صبح همراه با آرزو به آن‌جا آمده بودم، گیج و مبهم نگاهش کردم. چند متر جلو تر راهنما زد و با مهارت ماشین را در اولین جای پارک خالی پارک کرد. در مورد این‌که چرا این‌جا توقف کرده بود هیچ ایده‌ای نداشتم جز...

-برو صورتتو درست کن!

.

بگذار لیلی بمانم[2/23/2025 10:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت235

حرفش مهر تأیید بر ایده‌ام زد. صورتم از حیرت هر لحظه باز تر و نگاهم ناباورانه تر می‌شد. باید اعتراف کنم با شناختی که نسبت به او داشتم و عصبانیتی که از او دیده بودم،

زیاد احتمال نمی‌دادم که هنوز هم راغب به ازدواج با من باشد. و حالا شگفت‌زده شده بودم .

قلبم در آن واحد جوری آرام گرفته بود که انگار بارِ فشاری که تا همین چند لحظه‌ی قبل متحمل می‌شد، کابوسی بیش نبوده است .

لبخند پنهان‌شده‌ی پشت لبانم، اندک اندک درحال رنگ گرفتن بود که این از ذهنم گذشت اگر از روی ترحم و دلسوزی راضی به این وصلت شده باشد چه؟ !

هر چند! امید آدمی نبود که از روی احساسات کاری کند. ولی با این حال باید در این باره اطمینان حاصل می‌کردم. با احتیاط گفتم:

-امید! اگه از روی ترحم می‌خوای ب...

فریاد وحشتناکش درجا خفه‌ام کرد.

-دهنتو ببند و برو صورتتو درست کن!

سر به طرفم چرخانده و با چشمان تیز، عربده کشیده بود. آن‌قدر وحشتناک که گیج و مات به صورت کبودش خیره مانده بودم. قلبم به علت کمبود اکسیژن، هر لحظه درحال بالا آمدن بود و نبضش را توی گلویم احساس می‌کردم. و وقتی به خودم آمدم و نفس حبس شده‌ام را رها کردم که از ماشین با هزاران مکافات

پیاده شده بودم و با سرعت خودم را به دست دیگر خیابان رسانده بودم.

مقابل در سالن که رسیدم، ایستادم و نگاه بی جانی به پله‌هایی که از آن‌ها بالا آمده بودم انداختم. صدقه سری فریاد امید رمقی در پاهایم نمانده بود و برای طی کردن تک تک پله‌ها، به معنی واقعی کلمه جان داده بودم .

نفس خسته‌ام را بیرون رها کردم و دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم. خجالت‌زده از اوضاع نابسامان صورتم، با مکث به طرف پایین فشارش دادم .

پا که داخل سالن گذاشتم همه‌ی نگاه‌ها به طرفم چرخید. در را آهسته بستم و بی توجه به نگاه‌های متعجب و کنجکاو اطرافیان، به طرف منشی رفتم که

پشت میز نشسته و در سررسیدش برای مشتری وقت تنظیم می‌کرد. آرام پرسیدم:

-سلام خانوم. ببخشید سهیلا جان هنوز سالن هستن؟

صدایم را که شنید با لبخند سر بلند کرد. اما با دیدن وضعِ وخیم چهره‌ام لبخند روی لبانش ماسید .

-تو اتاقشونن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/23/2025 10:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت236

بی حرف اضافه به طرف اتاق میکاپ راه کج کردم و با زدن تقه‌ای به در، وارد شدم. سهیلا با شنیدن سلامی که زمزمه کردم سر بلند کرد و با دیدن صورتم آشکارا جا خورد .

بی اعتنا به مشتری"ای" که زیردستش خوابیده بود، بِراش را روی میز گذاشت و بلند شد و با چشمان گرد شده به طرفم آمد .

-چرا خودتو کوبیدی دختر؟ می‌خواستی خودتو هلاک کنی از گریه؟!

لحن متعجبش، نگاهم را به سمت آینه‌ی سراسری"ای" کشاند که روی دیوارِ پشتش نصب شده بود. با دیدن شیارهای سیاهی که از زیر چمشانم تا خط فکم راه گرفته بود، آهسته گوشه‌ی لبم را گزیدم. نگاهم را به چشمان کنجکاو سهیلا دوختم و با لبخند محوی گفتم:

-دعوامون شد.

با تأثر لبانش را آویزان کرد.

-آخه کدوم داماد عاقلی با یه همچین عروسکی دعوا می‌کنه؟ چه قدر اون...

جمله‌اش را ناکام گذاشتم.

-می‌تونی درستش کنی؟

چند ثانیه‌ای متفکر نگاهم کرد و بعد گفت:

-اینو که دیگه نمی‌شه درست کرد! برو صورتتو بشور، یه میکاپ جدید می‌زنم .

مضطرب نگاهش کرده و با استیصال گفتم:

-آخه دیر می‌شه. پایین منتظرمه.

گره‌ای تصنعی میان ابروان بِلِید شده‌اش انداخت.

-منتظره که منتظره. تقصیر خودشه. درضمن هنوز یه ساعت مونده تا هشت
برو بشور نگران نباش دیر نمی‌شه .

نگاه گذرایی به مشتری"ای" که با ترحم نگاهم می‌کرد انداختم و با تردید زمزمه کردم:

-باشه پس... فقط توروخدا زود.

برای راحت کردن خیالم با اطمینان پلک زد. متعاقبش، با صدای نسبتاً بلندی کسی به اسم فرشته را صدا کرد. در چشم به هم زدنی فرشته داخل اتاق شد و متملقانه خطاب به سهیلا گفت:

-جون دلم استاد؟

نگاهم ناخودآگاه روی چشمان پر شور و زیادی بی غم دختری که فرشته نام داشت ثابت ماند. در نگاهش زندگی جریان داشت!

-کمکش کن صورتشو بشوره. از هر دو طرفم روی لباسش پیش‌بند ببند که کثیف نشه.

فرشته با عشوه سر کج کرد و باز با لحن چاپلوسانه‌ای جواب داد:

-چشم! شما جون بخواه.

و بعد با لبخند دلنشینِ روی لبانش، از مقابل در کنار رفت و در را تا انتها برای عبور من باز کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/23/2025 10:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت237

کنار خیابان، رو به روی درِ شاگرد ایستاده بودم و به امید نگاه می‌کردم.

دستانش را روی سینه حلقه زده و با چشمان بسته، سرش را به پشتی صندلی چسبانده بود. یقین داشتم که خواب نبود و داشت به اتفاقات ناخوشایندی که من بر سرش آوار کرده بودم فکر می‌کرد .

لب پایینم را زیر دندان فشردم و چند لحظه‌ای از چشمان بسته‌اش سوءاستفاده کردم برای برانداز کردنش!

الحق که کت و شلوار دامادی و خوش دوختی که به تن کرده بود، برازنده تر و جذاب تر از همیشه‌اش کرده بود. آهی از ته دل کشیدم و فکر کردم به این‌که مگر چه می‌شد من هم مثل تمامی عروس‌های جهان، در بهترین شب زندگانی‌ام و اللخصوص در کنار

مردی که دوستش داشتم، خوشحال می‌بودم و بی غصه و غم قهقهه می‌زدم؟

پوزخندی به اقبال شومم زدم و کناره‌ی‌های شنلِ بلندم را در دست گرفتم. خدا قهقهه زدنِ از ته دل را در هیچ کجای تقدیر من قلم نزده بود! نگاه پر حسرتم را از صورت مردانه‌اش گرفتم و بی وقت تلفیِ بیش تر در ماشین را باز کردم .

چشمانش باز شد. فکر می‌کردم پیاده می‌شود و کمکم می‌کند تا سوار شوم. اما او تکیه‌ی سرش را از پشتی صندلی گرفت و با نهایت بی توجهی به من ماشین را روشن کرد. با این کارش لبخند ماتی از درد روی لبانم نقش خورد. حتی مهره‌های گردنش را یک سانت هم برای دیدنم جا به جا نکرده بود، آن‌وقت من توقع داشتم پیاده شود و کمکم کند !

با زهی خیال باطلی که نثار خودم کردم، نشستم و به هر سختی"ای" که بود، دامنم را درون ماشین جا کردم. همچنان امید داشتم که حتی شده از گوشه‌ی چشم نگاهم کند .

اما نه! خیال بی اعتنایی زده بود به سرش و قصد بسته بود با بی محلی کردن دقم دهد. در سکوت مطلق و با اخم‌هایی که میان ابروانش گره‌ی کور انداخته بود، نگاهی به آینه وسط انداخت و بعد از زدن راهنما، از پارک خارج شد.

اشکالی نداشت. اگر قرار بود با سردی و بی توجهی کردن آرام شود، اصلا اشکالی نداشت. بالاخره چشم پوشی از چنین اشتباهی کار ساده‌ای نبود. بود؟! همین که برای همیشه از دستش نداده بودم، آن‌قدر جای شُکر داشت که از بی توجهی‌هایش گله‌مند نباشم. همین که قرار نبود باز هم لق‌لقه‌ی زبان مردم شوم و مامان

زهرا و بابا مهیار از غصه‌ی رنج‌های من درد بکشند، دریای رحمتی از جانب خدا بود برایم .

امید را هم بالاخره نرم می‌کردم. شده پروانه می‌شدم و دور سرش می‌چرخیدم اما نمی‌گذاشتم این گونه سرد بماند و مرا نادیده بگیرد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/24/2025 10:45 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت238

مقابل در ورودی عمارت رسیده بودیم که با دیدن میهمانانِ جمع شده در محوطه، استرس عظیمی به سوی قلبم روانه شد. اگر امید مسئله‌ی ازدواج سابقم را نزد خانواده‌اش مطرح می‌کرد، واقعا نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان می‌دادند و به خاطر این مسئله شقیقه‌ام نبض گرفته بود.

-این‌جا پیاده نمی‌شیم، خودم پارک می‌کنم.

امید شیشه را پایین داده و خطاب به نگهبان این را گفته بود. می‌دانستم که خوشش نمی‌آید کسی جز خودش پشت رل ماشینش بنشیند. بی اهمیت به

نگاه‌های منتظر میهمانان، با سرعت وارد مسیر پارکینگ شد و چند ثانیه‌ی بعد، در جای مخصوص توقف کرد. دیگر نتوانستم این حجم از تشویش را تاب بیاورم و با لحنی سرشار از نگرانی سکوت زجرآور میانمان را شکستم .

-می‌خوای به حاج بابا اینا بگی؟

انگار گوش‌هایش صدایم را نشنیدند. در ماشین را باز کرد و بدون گفتن کلامی پیاده شد. جوری رفتار می‌کرد که انگار اصلا زنی به نام دنیا رامتین در ماشین که نه، در کل جهان هستی وجود ندارد و خودش تنها و بدون عروس قرار است از میان انبوه میهمانانی که منتظر ورودمان بودند گذر کند .

نمی‌دانم چرا برخلاف تمام حرف‌هایی که در طول مسیر به خودم زده و قلبم را تسکین داده بودم. الان و در این وانفسا به خاطر رفتارش درون خودم خزیده بودم و سنگین نفس می‌کشیدم.

کمی معطل کردم به این امید که شاید بیاید و در ماشین را برایم باز کند. اما پس از گذشت چند دقیقه که خبری از آمدنش نشد، لبانم را روی هم فشردم و با مظلومیت از ماشین پیاده شدم. در را آهسته بستم و نگاهش کردم. یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برده و با ژست شیکی به کاپوت ماشین تکیه زده بود. آهسته آهسته نزدیکش شدم و دلخور به نیم‌رخش زل زدم. پر بغض گفتم:

-دسته گلم!

خشک و مختصر گفت:

-توی جعبه، روی صندلی پشتی.

برای جلوگیری از سرازیر شدن اشک‌هایم، با تکان دست صورتم را باد زدم و قدمی عقب رفتم. در ماشین را باز کردم و دستم را به طرف جعبه پیش بردم. همان لحظه با
شنیدن صدای مرجان خانم، صاف ایستادم و با اضطراب به ورودی پارکینگ نگاه کردم.

-کجایین آخه شما پسرم؟ هیچ معلوم هست؟

مامان زهرا و مرجان خانم، با هم وارد پارکینگ شده بودند و به طرفمان می‌آمدند. با دیدن مامان زهرا استرسم دو چندان شد. از واکنش امید نسبت به مامان زهرا می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از این که مامان زهرا را

همین‌جا و مقابل چشمان مرجان خانم خوار کند و مامان زهرا از خجالت آب شود .

بیخیالِ دسته گل، با دو گام بلند خودم را کنار امید رساندم و با صدایی لرزان خواهش کردم:

-امید مامانم گناهی نداره. تو رو جون من...

.

بگذار لیلی بمانم[2/24/2025 10:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت239

-دنیا جان مامان! چرا موبایلتو جواب نمی‌دی؟ آخه من که مردم از نگرانی.

با نزدیک شدنشان حرفم نصفه ماند و سرم به طرفشان چرخید. درست مقابلمان رسیده بودند که مرجان خانم پرسید:

-چرا باغ نرفتین؟ کجا بودین؟ ما که نصفه عمر شدیم .

نگاه از صورت پر سوال مامان زهرا گرفتم و سر به زیر انداختم. منتظر بودم امید جواب دهد. داشتم از استرس ذره ذره آب می‌شدم که وقتی گفت:

-ماشینم خراب شده بود. حالا بعد می‌گم! اومدیم دیگه.

سرم مثل فنر بالا آمد. همان لحظه امید هم سرش را به طرفم چرخاند. با دیدن صورتم برای لحظه‌ای جا خورد. اما خیلی زود خودش را جمع کرد و یکی از آن نگاه‌های بی عاطفه نثارم کرد. در مقابل، خونسرد گفت:

-برو دسته گلتو بردار بریم. مهمونا منتظرن.

به خاطر این‌که مادرش را دست به سر کرده بود متعجب بوم و سوالی نگاهش می‌کردم. تعللم را که دید از لای دندان‌هایش گفت:

-برو.

تازه به خودم آمدم و بی حرف عقب رفتم. صدای مرجان خانم را شنیدم.

-اشکالی نداره. خداروشکر اتفاقی واسه خودتون نیفتاده. نظر بوده حتما.

گوش‌هایم را برای شنیدن حرف‌هایشان تیز کردم و در نیمه باز ماشین را کامل گشودم. باید مطمئن می‌شدم از این‌که امید قصد ندارد امشب چیزی بگوید! این بار صدای مامان زهرا آمد که می‌گفت:

-حالا چرا گوشیاتون خاموش بود؟ حداقل یه ندا بهمون می‌دادید. من داشتم زهره ترک می‌شدم.

خم شدم توی ماشین و در حالِ باز کردن درِ جعبه صدای امید را شنیدم .

-من گوشیم شارژ نداره خاموشه. دنیا هم حتما فراموش کرده خبر بده .

لحنش نرمال ترین حالت ممکن را داشت. لبخندی ناخواسته روی لبانم نقش خورد. می‌دانستم چه قدر از دست من و خانواده‌ام دلخور است. برای همین هم رفتارش باعث شد که هزار برابرِ قبل دوستش داشته باشم و هم شرمنده‌اش شوم .

دسته گلم را از داخل جعبه برداشتم و نفس راحتی کشیدم. پس امشب قصد نداشت چیزی بگوید. تا بعد خدا بزرگ بود! خوشحال از این‌که فعلا فشارِ فلج کننده‌ی چند ساعت گذشته از دوشم برداشته شده بود، دستی روی گل‌های دسته گلم کشیدم و بو کردمشان. بوی زندگی می‌دادند. بوی طراوت، بوی امید می‌دادند!

در ماشین را که بستم صدای نئشه و بلند فرهاد از دور به گوش رسید.

-به به! شاه دومادو باش. بابا شما که ما رو سکته دادین.

آرزو و فرهاد با هم وارد پارکینگ شده بودند و به سویمان می‌آمدند. قطعاً آرزو از عصبانیتِ خارج از

وصف امید چیزی به فرهاد نگفته بود که فرهاد این گونه شش و هشت می‌زد. هم‌زمان با رسیدن آن‌ها نزدیک جمع، من هم به آن‌ها پیوستم .

آرزو با دیدنم اول کمی خیره و با شگفتی نگاهم کرد. حتما عوض شدن میکاپ صورتم تعجبش را برانگیخته بود. بعد از آن با چشم و ابرو پرسید: "گفتی؟" و من به تأیید پلک زدم.

نگاهش آرام و موشکاف روی صورت امید سُر خورد. صدای شوخ فرهاد دوباره بلند شد.

-راستشو بگید ببینم. فیلمبردارو پیچونده بودین کجا رفته بودین؟

مرجان خانم فوراً گفت:

-ول کنید فعلا این حرفارو! امید بیاید برید شما. ما هم پشت سرتون می‌آیم. زشته به خدا مردم یه ساعته منتظرتونن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/24/2025 10:49 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت240

نگاهم گریزی به صورت امید زد. رد خفیف اخم، هنوز بر پیشانیش باقی مانده بود. منتظر تأییدش برای رفتنمان بودم. اما او نگاهم نمی‌کرد.

و وقتی او نگاهم نمی‌کرد،
انگار هیچ کسی در این دنیا نگاهم نمی‌کرد !

اصلا وقتی او نگاهش را از من دریغ می‌کرد، قلبم با همه حتی با خودم احساس غریبگی می‌کرد و لبخند از لبانم فراری می‌شد. درست نمی‌دانم نگاهش چه داشت. اما هر جادویی که داشت، با آن‌ها مهر بر حکم زیستنم می‌زد. با آن‌ها لبانم می‌خندید. با آن‌ها روح در تن غم‌زده‌ام می‌دمید و جای جای دنیا به نظر باغی می‌رسید مملو از زنبق‌های شاخه‌ای و یاس‌های خوشه‌ای. همین قدر تسکین دهنده و همین قدر باور ناپذیر !

اصلا تمامِ من خلاصه شده بود در عشق به او و نگاه‌های جاذبه‌دار او! به حدی که اگر روزی کالبد شکافی‌ام می‌کردند، تا بافت‌های اندامم زبان باز می‌کردند و نام او را فریاد می‌زدند. و این نه دروغ بود و نه مبالغه! من... به معنای واقعی کلمه زندگانیم به حضور او و غرق شدن در چشمان کهکشانی‌اش وابسته شده بود.

امید که بی حرف به راه افتاد، من هم کنارش هم قدم شدم. همین طور که از پارکینگ خارج می‌شدم، میان همهمه‌های ذهنم صدای قربان صدقه رفتن‌های مرجان خانم پژواک می‌شد. قربان قد و بالای پسرش می‌رفت و نوبت که به تعریف از جمالات و کمالات من رسید، دستان سردم ناخودآگاه مشت شد .

مطمئن بودم بعد از پی بردن به گذشته‌ام، از من متنفر خواهد شد. دلم نمی‌خواست هیچ گاه ذره‌ای از علاقه‌اش نسبت به من کم شود. دلم نمی‌خواست مرا به چشم زنی خودخواه ببیند که پسرش را از راه به در کرده تا به همسری برگزیندش! دلم نمی‌خواست گذشته‌ام مسبب خواری و سرافکندگی‌ام شود. اما متأسفانه هیچ کدام از این‌ها به خواست و تمایل من نبود. چه من می‌خواستم و چه نه... تمامش اتفاق می‌افتاد. خیلی زود هم اتفاق می‌افتاد.

نفسم را آرام و دزدانه از بینی رها کردم و شانه به شانه‌ی امید وارد محوطه‌ی بازِ مقابل عمارت شدم. دو طرف مسیری که با پَرهای قرمزِ گل رز فرشش کرده بودند، میهمانان زیادی ایستاده بودند و با شادمانی برایمان کف و سوت می‌زدند. منشأ خوشحالی‌شان پیوند ما بود. نمی‌دانستند که امروز، غمی به عمقِ یک چاه چند صد متری در سینه‌ی امید حفر شده بود و حسرتی به وسعتِ یک کوه در دل من عَلَم!

صدای دست و کِلی که می‌کشیدند، کند و نخراشیده میان اوهامم می‌پیچید و سرم را به درد می‌آورد. هر از گاهی نگاهشان می‌کردم. بعضی را می‌شناختم و خاطرات خاک گرفته در پستوهای ذهنم پر رنگ می‌شدند .

از بابا مهیار خواسته بودم که از اقوام درجه‌ی یک فقط چند نفری را گلچین کند. بقیه‌ی میهمانانی که از طرف ما دعوت شده بودند، انبوه دوستان مهرداد بودند و خودم. یعنی تمام کسانی که خبر نداشتند دفعه‌ی دوم است لباس عروس بر تن می‌کنم.

رعایت تمامی این احتیاطات، همیشه برایم درد بوده و هست. دردهایی ناگفتنی! دردهایی که دیگر پذیرفته بودمشان و سعی می‌کردم کاری نکنم که دهان بی چفت و بست مردم باز شود. عادت کرده بودم به

وسواسی شدن روی هر کاری و از این رو هم اجازه نداده بودم آشنایان بیش تری دعوت کنند. چون اکثر این مردم... چه آشنا و چه غریب، از مطلقه‌ها غول‌هایی می‌ساختند شاخ و دُم دار .

غول‌هایی که اجازه‌ی ازدواج مجدد، اللخصوص با یک پسر را ندارند. از نظر بیش تر این مردم، زنی که مطلقه می‌شد، باید فقط می‌مرد !

تلخ بود این که در شیرین ترین روز زندگی‌ام، لبخندی همچو زهر روی لبانم خانه کرده بود. دیدن دوباره‌ی اقوامی که بعد از رفتن سامان آن‌ها را هم کنار گذاشته و به دست فراموشی سپرده بودم؛ مسبب یادآوری زجرها و سر باز کردن زخم کهنه‌ام شده بود .

برای آرام کردن بلوای درونم، کمی از هوای سرد نفس کشیدم. مقابل پله‌های زیاد اما کم ارتفاعی که به در ورودی عمارت ختم می‌شدند رسیده بودیم.

برای راحت تر طی کردن پله‌ها دستم را دور آرنج امید حلقه کردم. خیلی سریع عکس‌العمل نشان داد و سر به طرفم چرخاند. از میان دندان‌هایش تهدیدوارانه لب زد:

-دست به من نزن. اون روی سگمو بالا نیار جلو این همه آدم!

.

بگذار لیلی بمانم[2/25/2025 10:44 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت241

دست بی نوایم در دم شل شد و پایین افتاد. ولی او بی آن‌که کوچک ترین اهمیتی به من و قلب شکسته‌ام بدهد، جدی و محکم از پله‌ها بالا رفت. من هم برای لو نرفتن شکراب میانمان، بالاجبار میزان سرعتم را برای بالا رفتن از پله‌ها با سرعت پاهای او تنظیم کردم.

در جایگاهِ عروس، روی صندلیِ سلطنتیِ پشت بلند نشسته و به خنچه‌ی عقد پر ادعای رو به رویم چشم دوخته بودم. هیچ چیز کم نداشت! با به کار بردن اکسسوری‌های براق و شمع‌آرایی بی نظیری که انجام داده بودند، چنان جلوه‌ای به آن بخشیده بودند که نگاه هر کسی را مجذوبِ خود می‌کرد .

نگاه من هم اگر چه به زرق و برقش خیره مانده بود؛ اما احساس ناخوشایندی نسبت به همه کس و همه چیز، مِن جمله سفره عقد رو به رویم داشتم .

به این علت که مجلل بودن عمارت، مکمل بودن سفره‌ی عقد و تمامی چیزهایی که امید تدارکشان را دیده بود، برای دنیایی بود که دوستش داشت. برای منِ قبل از امروز سنگ تمام گذاشته بود. برای دنیایی که این گونه در جایگاه تنها رهایش کند و برود نبود !

سر بلند کردم و برای بار هزارم در این ده دقیقه با غم نگاهش کردم. کنار فرهاد ایستاده بود و به حرف‌های شخص سوم جمعشان گوش می‌کرد. البته من از همین فاصله هم کاملاً متوجه بودم که در ظاهر گوشش به حرف‌های مرد ایستاده در مقابلش بود و اما در واقع غرق بود در هزار توی ذهنش. حتی می‌توانستم میان تفکرات و خیالات دردناکش گریز بزنم و ببینم که چگونه دارد از درون می‌میرد و اما تظاهر به رو به راه بودن می‌کند.

-دنیا؟

با صدای مامان زهرا، توجهم از امید منحرف شد. توی پارکینگ به قدری فکرم درگیر بود و اضطراب بر وجودم مستولی شده بود که انگار تازه الان او را می‌دیدم! کت و شلواری سدری رنگ و با وقار به تن کرده بود و با آرایش ملایمی، چهره‌ی مهربانش را

جلا داده بود. کنارم روی صندلی امید جا گرفت و بی معطلی، رک و صاف پرسید:

-چرا نمی‌آد پیشت بشینه مامان؟ !

برای این‌که از چشمانم پی به آشفتگی‌های درونم نبرد، نگاهم را به دامن عروسم دوختم و درحال مرتب کردنش به دروغ گفتم:

-اون آقایی که داره باهاش صحبت می‌کنه از دوستای قدیمیشه و خیلی وقته ندیدتش.

لحنش سرشار از استهزاء بود وقتی که گفت :

-چشماتم حتما به خاطر سوز سرماست که خون افتاده .

فوراً نگاهش کردم و برای توجیه قرمزی چشمانم گفتم:

-نه! صبح که از حموم...

میان حرفم آمد .

-مادری که نفهمه بچه‌ش کِی دروغ می‌گه و کی راست، به درد لای جرز می‌خوره مامان جان.

.

بگذار لیلی بمانم[2/25/2025 10:45 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت242

درمانده لب فرو بستم و از داخل، دندان‌هایم را روی هم فشردم .

-نگفت به خانواده‌ش نه؟ واسه همین دعواتون شده؟

خودش بهانه را حاضر و آماده توی دهانم گذاشت. از آن‌جایی هم که هنوز خانواده‌ی امید بی اطلاع بودند،

حرفش را با سر تأیید کردم. با غمی که هیچ جوره نمی‌توانستم کنترلش کنم گفتم:

-مامان امید خودش مرد عاقلیه. شاید دلیلی داره، چیزی می‌دونه که الان نمی‌گه. شاید...

با اشاره‌ی دست حرفم را قطع کرد. سپس همان دستش را به طرف دامن عروسم آورد و دست سردم را میان دست گرم و لطیفش گرفت. احساس نگاهش تلفیقی از مهر و غم بود. با مهربانی گفت:

-باشه مامان جان! من و بابات فقط نگران زندگیتون بودیم. وگرنه ما که نمی‌خوایم خودمون باعث خراب شدن میونه‌تون بشیم .

برای راحت کردن خیالم، پلکی زد و با رضایتی که حس می‌کردم ظاهریست ادامه داد:

-حتما امید خودش صلاح زندگیتون رو بهتر می‌دونه. اگه اون می‌گه صلاح در اینه، پس ما هم می‌سپریم به خودش. منم دعا می‌کنم که خدا هیچ مشکل و مانعی سر راه خوشبختیتون قرار نده.

دعای آخرش روزنه‌ای شد میان نا امیدی‌هایم. چرا که من خودم از همان ابتدا پایه‌های زندگیمان را سست و نا استوار بسته بودم و حالا دیگر کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد. جز همان اویی که مامان زهرا دست به سوی رحمت بی کرانش گشوده بود.

لبخند کم رنگ روی لبانم را که دید، روی گونه‌ام را نرم بوسید و بلند شد. قبل از رفتن خم شد و آرام گفت:

-بهش بگو بیاد پیشت بشینه. نذار دشمن شاد بشیم.

شنیدن واژه‌ی دشمن، یاد بهبهانی و دشمنی آشکارش را در خاطرم زنده کرد. خبیث تر و پلید تر از او را در تمام طول زندگانی‌ام ندیده بودم. از آبی که من گِل آلودش کرده بودم، او ماهی گرفته بود. نمی‌گویم من مقصر نبودم. اشتباه اصلی را خودم مرتکب شده بودم که اعتراف را برای دقیقه‌ی نود گذاشته بودم. اما اگر بهبهانی نبود، شاید امید به این اندازه‌ای که الان هست خشمگین نمی‌شد. به این اندازه نمی‌شکست و به این اندازه تلخ نمی‌شد .

-شنیدی چی گفتم؟

صدای مامان زهرا میان هرج و مرجی ذهنم پیچید. نگاه متفکرم را از زمینی که با هزاران آینه‌ی کوچک و تکه‌ای فرش شده بود جدا کردم. از هزاران آینه‌ای که اگر احساس داشتند، با دیدن غمِ نگاهِ عروسی چون من در همین لحظه و همین آن ترک می‌خوردند و ریز ریز می‌شدند. به سختی لبخندی تصنعی روی لب نشاندم و لب زدم:

-بله شنیدم. چشم، خیالتون راحت.

.

بگذار لیلی بمانم[2/25/2025 10:48 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت243

سرش را از رضایت تکانی داد و با خیالی آسوده فاصله گرفت. دلم به حدی بی تاب امید بود که به محض دور شدن مامان زهرا، باز نگاهم بنای نا فرمانی گذاشت و به طرف جایی که او ایستاده بود چرخید.

چند نفر دیگر هم به جمعشان پیوسته بودند که آرزو یکی از آن‌ها بود. نگاهش و شش دانگ حواسش به من بود. انگار منتظر رفتنِ مامان زهرا بود که خطاب به جمع چیزی گفت و سپس با قدم‌های بلند به طرفم آمد .

کنارم که رسید حرصی گفت:

-یا فرهاد منو ول نمی‌کنه، یا مامانت تو رو! دارم می‌میرم از کنجکاوی. چی شد؟

نفسم را کلافه رها کردم و مغموم گفتم:

-نمی‌بینی مگه؟ عروسی سر جاشه. اما امید حتی نگاهم نمی‌کنه.

بغض یک بارِ دیگر در گلویم چنگ انداخت و نفس‌هایم را بالا نیامده در خود بلعید. آرزو کنارم روی صندلی"ای" که امید باید روی آن می‌نشست و اما به طرز غریب و غمگینی از آن فرار می‌کرد، نشست. دلجویانه گفت:

-بهش حق بده عصبی باشه دنیا. همین که گند نزده به همه چی کافیه دیگه. مگه تو همینو نمی‌خواستی؟ یه درصد فکر کن اگه این عروسی برگزار نمی‌شد می‌خواستی با ندیدنش، با نبودنش چی‌کار کنی؟ الان لااقل هست. همین که مونده نشون میده عاشقته!

با اطمینان ادامه داد:

-یادته چه قدر بهت می‌گفتم بزرگش نکن، عروسی رو به هم نمی‌زنه؟ الانم می‌گم یکم زمان بده بهش. باهاش کنار می‌آد. من بهت قول می‌دم.

حرف‌هایش مسکنی علیه دردهایم شد. درست می‌گفت. به هر حال تحمل بی توجهی‌های امید خیلی بهتر از تحمل درد دوری از او بود و هبوط!

-راستی چرا جلوی آرایشگاه اون‌قدر عصبی بود؟ من که گفتم تموم شد. دیگه جرئت نمی‌کنی چیزی از سامان بهش بگی .

پوف محکمی کشیدم و سر به طرفش چرخاندم تا قضیه بهبهانی را برایش تعریف کنم که از پس شانه‌اش، نازنین را دیدم. با حسرتی آشکارا نگاهم می‌کرد. بی آن‌که خودش را ببازد، با مکث نگاه از صورتم گرفت و جرعه‌ای از جام توی دستش نوشید. لابد فکر می‌کرد الان که به عنوان عروسِ امید در این محفل می‌درخشم، خوشبخت ترین زن جهانم! البته من هم نمی‌خواستم جز این فکر کند. سرم را نزدیک گوش آرزو بردم و به جای حرفی که قصد گفتنش را داشتم گفتم:

-برو در گوش فرهاد بگو امیدو راضی کنه بیاره این‌جا. نمی‌خوام بقیه متوجه اختلافمون بشن.

سر به تأیید تکان داد.

-آره. دیگه همه کم کم شک می‌کنن که چرا به عروس خوشگلش توجه نمی‌کنه!

حینی که بلند می‌شد چشمک زد و ادامه داد:

-راستی این میکاپ خیلی بیش تر از اون قبلی بهت می‌آد. داری مثل قرص ماه می‌درخشی.

لبخند محوی زدم.

-می‌دونم.

خودم هم با او هم‌عقیده بودم. میکاپ جدید برخلاف قبلی، روشن بود و چهره‌ام را جذاب تر و دل‌نشین تر کرده بود. انگار سهیلا از قصد تمام هنرش را روی صورتم پیاده کرده بود تا دل داماد را بلرزاند و انگار فقط برای یک آن موفق هم شده بود .

لحظه‌ای که امید توی پارگینگ صورتم را دیده و جا خورده بود در خاطرم پر رنگ شد و لبانم بی اختیار خندید. هر قدر هم که تلاش کرده بود مرا نادیده بگیرد، باز با دیدنم عنان از کف داده و نشان داده بود که جایی آن ته مَه‌های قلبش، هنوز به من‌علاقه‌مند است .

نگاهم رفتن آرزو را دنبال کرد و در نهایت به امید رسید و خطوطِ محو روی پیشانیش. حق با آرزو بود. به زمان نیاز داشت تا قضیه را هضم کند و بشود

همان امید سابق! الان فقط مهم این بود که هنوز هم مرا عاشق بود .

و مانده بود.

آرزو نزدیک جمعشان که شد، توی گوش فرهاد چیزی گفت و او را کناری کشید. پس از دقایقی که با او صحبت کرد، فرهاد نیم نگاهی به من انداخت و امید را صدا زد.

.

بگذار لیلی بمانم[2/25/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت244

مستقیم و غیر مستقیم نگاهشان می‌کردم. امید پس از چند لحظه از جمع دوستانش فاصله گرفت و به آن دو ملحق شد. به محض این‌که کنارشان ایستاد، آرزو لب باز کرد و چیزی به او گفت. نشنیدم چه گفت. اما دیدم که تا لب باز کرد، امید آن‌چنان با خشم نگاهش کرد که لبان آرزو روی هم چفت شد و سر به زیر انداخت .

در سکوت کنار فرهاد ایستاد و میدان را به دست فرهادی سپرد که بیش از هر کسِ دیگری قلق امید را بلد بود .

هر چند که فرهاد هنوز مرجع اصلی دعوایمان را نمی‌دانست. اما با این حال مطمئن بودم که از هیچ تلاشی برای آشتی دادنمان دریغ نمی‌کند.

-فهمیده مگه نه؟

با صدای مهرداد، سرم به سمتش چرخید. گره‌ی کرواتش را محکم کرد و نزدیک تر آمد. سر که به تأیید تکان دادم، پوف محکمی کشید. دقیقا مقابلم ایستاد و دستانش را در جیب شلوار اتو کشیده‌اش فرو برد .

-اگه هنوز این عروسی سر جاشه، یعنی می‌خواد باهات زندگی کنه. ولی این که الان کنارت نیست با بودنش توی این مراسم جور در نمی‌آد .

-خیلی تابلوئه که داره بی محلی می‌کنه نه؟ بقیه هم...

میان حرفم آمد و از گوشه‌ی چشم به امید نگاه کرد.

-یه چیزی این وسط می‌لنگه. حال الانش نیست اونی که باید باشه! ازت دلخوره درست. ولی این‌که این جوری جلوی بقیه بهت بی اعتنایی می‌کنه، هیچ جوره تو مخم نمی‌گنجه .

دروغ چرا. خودم هم توقع چنین رفتاری را از جانبش نداشتم. مخصوصاً بعد از این‌که توی پارکینگ، توجیهِ دروغ برای دیر آمدنمان آورده بود. نگاه گنگم ناخودآگاه چرخید به سمت جایی که امید و فرهاد و آرزو ایستاده بودند. اما این بار در کمال ناباوری دیدم که امید دارد به طرفمان می‌آید. هول شدم و زیر لب گفتم:

-داره می‌آد .

مهرداد بی آن‌که سر بچرخاند، دستپاچه قدمی عقب رفت و گفت:

-من برم بهتره!

و تا نزدیک شدن امید با قدم‌های بلند از من دور شد. امید که وارد جایگاه شد قلبم نا آرام شروع کرد در سینه کوبیدن. انگار جایی میان دلتنگی و دل گرفتگی اسیر مانده بود.

از مقابلم که عبور کرد و کنارم نشست، مستقیم نگاهش کردم. به طرفش مایل شدم تا بگویم زیر نگاه ریزبین جماعتیم و کمی خوش برخورد تر باشد. اما او پیش دستی کرد برای حرف زدن.

-نقشه‌تون گرفته داشتین به ریش من می‌خندیدین؟

با تلخ ترین لحن ممکن و بی آن‌که نگاهم کند این را گفته بود. آن‌قدر تلخ که صورتم از غصه جمع شده بود.

دستم را به سمت دستی که روی ران پایش گذاشته بود بردم تا آن را بگیرم. تا با محبتِ جوشیده از عمق قلبم، کمی باورپذیر تر شوم. اما با به خاطر آوردن رفتارش مقابل پله‌های منتهی به در عمارت، میانه‌های راه پشیمان شدم و انگشتانم را توی مشتم فشردم. دستم را پس کشیدم و سعی کردم جوری حرف بزنم که لحنم بر کلامم مهر صداقت بزند .

-امید به خدا. به جون خود مهرداد اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی. از روی قصد و با نقشه نبوده. به کی قسم بخورم که باورم کنی؟

بالاخره رو چرخاند. با سردی در چشمان عاجزم زل زد و زمزمه کرد:

-باور؟ مگه دیگه باوریم مونده؟

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[2/26/2025 9:48 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت245

با استیصال پلک زدم. چند بار لب باز کردم چیزی بگویم. اما حرفی برای گفتن نداشتم. چون درست می‌گفت! مگر باوری هم باقی مانده بود؟ تمام باورش را خودم همین چند ساعت پیش زیر بار دروغ‌ها و پنهان کاری‌هایم له کرده بودم. هر قدر هم که می‌گفتم از سر سوزِ عشق و ترسِ از دست دادنش این مسئله تا این‌جا کش پیدا کرده، باز هم برای او قابل قبول نبود و هضمش نمی‌کرد .

پلک‌هایم را پایین انداختم تا سایه‌شان درماندگی نگاهم را پنهان کند. تا امید با دیدن عجز چشمانم بیش از این

حق را به خودش ندهد و سخت تر از اینی که هست نشود.

نگاه خیره‌اش را با تأخیر از روی صورت صامتم برداشت. همان لحظه صدای آرام موسیقی"ای" که ارکستر به درخواست بهراد پخشش کرده بود قطع شد و عاقد یا الله گویان پا در جایگاه گذاشت. سلانه سلانه و سلام علیکم گویان به طرف صندلی"ای" رفت که با دو متر فاصله از ما گذاشته شده بود .

روی صندلی که نشست، نفس در سینه‌ام حبس شد و حس سنگین و غریبی روی شانه‌هایم وزن انداخت. از جزئیات احوالات امید بی اطلاع بودم. اما این را می‌دانستم که اگر تا این‌جا آمده و روی صندلی کنار من نشسته بود، دیگر زیر هیچ چیز نمی‌زد و تا آخر پای آمدن و ماندنش می‌ماند.

عاقد که شروع کرد به حرف زدن، بابا مهیار و حاج بابا به طرف جایگاه آمدند و روی صندلی‌هایی که در این فاصله توسط خدمت‌کاران چیده شده بود نشستند.

-مدارکات لازمه را لطف کنید بیارید، همراه با مدارک شاهدین.

با این حرف عاقد، امید اشاره‌ای به فرهاد کرد و سپس با خشک ترین لحن ممکن، از لای دندان‌هایش خطاب به من پرسید:

-سند طلاقتو آوردی؟

از سوال غیرمنتظره‌اش جا خوردم و سر به زیر انداختم. با شرمی غیر قابل وصف نجوا کردم:

-دست مهرداده .

نفسش را حرصی بیرون رها کرد و بدون گفتن کلامی بلند شد. مدارک مربوطه را از فرهاد گرفت و بعد نزدیک عاقد رفت. دقیقا رو به رویش، جوری که کسی صورت عاقد و خودش را نبیند ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن با او. دقیقا نمی‌دانستم چه می‌گوید. اما حدس می‌زدم که درمورد مطلقه بودن من و بی‌اطلاع بودن میهمانان با او صحبت می‌کند. پس از دقایقی، سری به منظور فروتنی پایین کشید و با دستی که روی سینه‌اش از سر ارادت گذاشت، ازعاقد فاصله گرفت. کنارم که نشست، کوتاه و مختصر گفت:

-بگو ببره بذاره رو میزش .

با اشاره‌ی من، مهرداد شناسنامه‌ی من و شناسنامه‌ی بهمن را به عنوان شاهد گرفت و طلاق‌نامه را میان آن‌ها روی میز عاقد گذاشت. محتویات ناچیز معده‌ام از دلشوره و اضطراب درحال بالا آمدن بود. بد تر از آن، دست مشت شده‌ی امید بود که روی پایش می‌فشرد و با این کار روی قلبم خنج می‌کشید.

می‌ترسیدم از این‌که دلش با این وصلت نباشد و بالاجبار موافقت کرده باشد. هنوز هم دیر نشده بود! می‌ترسیدم از این‌که خودم را به او تحمیل کرده باشم. این را نمی‌خواستم! سرم را نزدیک گوشش بردم و برای اطمینان خاطر با صدایی آهسته لب زدم:

-امید اگه دلت باهام نیست...

برای بار دوم، با گفتن "خواهشاً دهنتو ببند" زبانم را لال کرد و اجازه نداد حرفم را تمام کنم .

حس می‌کردم با این کارش می‌خواهد از زیر جوابی که باید در امتداد حرفم بدهد شانه خالی کند!

.

بگذار لیلی بمانم[2/26/2025 9:49 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت246

-با اجازه‌ی بزرگ ترهای مجلس، و با اجازه‌ی مادر و پدر عروس خانوم و مادر و پدر خان داماد، خطبه‌ی آغازین را با درود بر اهل بیت علیهم السلام قرائت می‌کنم. ان‌شاءالله که زوجین، با توسل به ثقلین، زندگی مطلوبی در پیش داشته باشند. آمین!

صدای رسای عاقد که شمرده شمرده کلمات را ادا می‌کرد میان هیاهوی ذهنم پیچید. در فاصله‌ای که سکوت کرده بود، مامان زهرا جلو آمد و از روی خنچه‌ی عقد قرآن را برداشت. همراه با جعبه‌ی کوچک حلقه‌ای که از دو روز قبل به او سپرده بودم، قرآن را به دستم داد و زیر گوشم زمزمه کرد:

" بخون مامان! بخون که خودش حافظ زندگیت بشه "

کاسه‌ی چشمانم پر از اشک شد. نمی‌دانم مرجع این غمی که در دلم سنگینی می‌کرد دقیقا از کجا بود. اما اگر به حال خودم رهایم می‌کردند، های های گریه سر می‌دادم و سینه خالی می‌کردم از درد و غم .

با دستانی لرزان قرآن را باز کردم و شروع کردم به خواندن آیه‌ی نود و دو از سوره‌ی نساء. همین طور که آیات را می‌خواندم، صدای عاقد را هم می‌شنیدم که به زبان عربی خطبه را قرائت می‌کرد. تمام سعیم را به کار گرفته بودم تا به نحوی قلب مشوشم را آرام کنم. من به آرزویم رسیده بودم. به وصال امید رسیده بودم! بار سنگین و فلج کننده‌ای را که تمام این مدت روی مغز و قلب و شانه‌ام سنگینی کرده بود امروز رها کرده بودم. پس نباید به خاطر بی توجهی‌های زود گذر امید خودم را می‌باختم .

نزدیک شدن آرزو را حس کردم و اما سر بلند نکردم. صفحه‌ی قرآن را ورق زدم و آیات را یکی پس از دیگری خواندم. با تلاوتشان عجیب آرام می‌شدم .

آرزو به همراه دختر نا آشنایی، پارچه‌ای نباتی رنگ و از جنس حریر بالای سرمان گرفتند و ارکیده شروع کرد به ساییدن کله قندها. با این کار آن‌ها، امید پوزخندی آشکار زد که صدایش در گوشم درد شد، در گلویم گلوله‌ی بغض شد و در قلبم تیری زهرآگین .

دوباره حالم دگرگون شد. به قدری که باز خط نگاهم تار شد و دانه‌ی درشت اشک روی صفحه‌ی قرآن چکید. این تلخی‌های امید با خاکه‌های قند که سهل بود، می‌ترسیدم با ده کیلو شهد و عسل هم از بین نرود و شیرین نشود.

خطبه‌ی پیش از عقد که تمام شد، عاقد با صدایی بلند تر و واضح تر خطاب به امید کسب اجازه کرد برای اجرا و ثبت عقد.

-جناب آقای امید جاوید، آیا بنده از طرف شما وکیلم دوشیزه‌ی محترمه و مکرمه، سرکار خانم دنیا رامتین را با مهریه‌ی معلوم و شرایط ذکر شده و مورد توافق طرفین، به عقد دائم و همیشگی شما درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟

نفس در سینه‌ام محبوس شد و قرآن را با بوسه‌ی آرامی که روی جلدش گذاشتم بستم. تمام اعضای بدنم گوش شده بود تا جواب امید را بشنوم .

تک سرفه‌ای کرد و با تأخیری که جانم را به لب رساند گفت:

-با اجازه‌ی بزرگان جمع بله.

.

بگذار لیلی بمانم[2/26/2025 9:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت247

حزن نهفته در هر هجای کلامش را فقط من فهمیدم. فهمیدم و دامن عروسم را میان مشتم فشردم. دلم هم به حال خودم می‌سوخت و هم به حال او! این عقد، نباید این گونه در غم و حسرت جاری می‌شد. حق عشقمان این نبود.

ناخواسته پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و در ذهنم جشن عقد دیگری تصور کردم. جشنی که در آن امید دوستم داشته باشد. دل بدهد به دل احساساتم و سیاهی چشمانش را میهمان نگاه نیازمندم کند. جشنی که در آن، تمام توجهش را معطوفم کند. اسمم از زبانش نیفتد و با دستان مردانه‌اش سر انگشتانم را لمس کند. جشنی که در آن بتوانم برایش لوندی کنم. نازدار نگاهش کنم و با عشوه و طنازی دلش را بلرزانم. جشنی که در آن، از ته دل قهقهه بزنم و در جذبه و محبت نگاهش خودم را غرق کنم .

-حواستو بده این‌جا.

با نیشگون پنهانی که آرزو از بازویم گرفت، چشمانم باز شد و از قعر افکار و رویای محالی که برای خودم ساخته بودم بیرون آمدم. لبخند شیرینی که روی لب‌هایم نقش بسته بود را بلعیدم و حواسم را به عاقدی دادم که می‌پرسید :

-آیا بنده وکیلم؟

دفعه‌ی سوم بود که عاقد سوال می‌کرد انگار! لب باز کردم بله بگویم که با شنیدن صدای آرزو نگفتم.

-عروس خانوم زیرلفظی می‌خوان!

با این حرف آرزو، امید در جایش تکانی خورد و کمی به جلو خم شد. جعبه‌ی نیم ستی را که خودش چند روز قبل برایم خریده بود از روی میز مقابل برداشت و بی هیچ حرفی آن را به طرفم گرفت .

نگاه من به جای جعبه‌ی جواهر، روی صورتش نشست. از آن‌جایی که نگاه همه به ما بود، تشکر کردم و برای خالی نبودن عریضه لبخند زدم. اما او انگار توانی برای تظاهر در خود نمی‌یافت. با صورتی که مشخص بود تمام تلاشش را به کار گرفته تا اخم نکند، جعبه را به دستم داد و رو گرفت. نفس عمیقم با آهی از ته دل ترکیب بود. صدای عاقد انگار پتکی بود که توی سرم کوبیده می‌شد.

-برای بار چهارم عرض می‌کنم. دوشیزه‌ی محترمه و مکرمه، سرکار خانم دنیا رامتین، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد زوجیت دائم آقای امید جاوید،

به صداق و مهریه‌ی معلوم، با این شرط که مهریه به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم می‌دارد درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟ !

سکوت تمام عمارت را در بر گرفت.

آب دهانم را این بار از سر تردید و اضطراب بود که قورت دادم. حال که همه چیز تنها به گفتن بله‌ی من وابسته شده بود تا رابطه‌مان شرعی و قانونی شود، بدنم عرق سرد کرده بود .

درست است که همه‌ی آرزو و خواسته‌ام در چند ماه اخیر، فرا رسیدن همین روز و همین آن بود. اما الان یک چیزی مثل خوره به جان مغزم افتاده بود. آن هم این که واقعا لیاقت مردی مثل او را داشتم؟ می‌توانستم خوشبختتش کنم؟ با وجود اتفاقاتی که امروز افتاده و او را تا این حد از من رنجانده بود، اصلا ممکن بود باز هم برسد روزی که مثل سابق دوستم بدارد؟

با چرخیدن سر امید و حسِ سنگین نگاهش، من هم سر به طرفش چرخاندم تا نگاه او برایم تکلیف تعیین کند .

بی توجه به پچ پچ میهمانان و آرزویی که هشدارگونه اسمم را صدا می‌زد، در مشکی چشمانش غرق شدم. سردی‌ها، دلخوری‌ها، خشم‌ها و بی اعتمادی‌های نگاهش را پس زدم. همزمان با پژواک صدای ضعیف عاقد در سرم که مجدد می‌پرسید: "عروس خانوم، وکیلم؟! " پرده‌ی ناباوری و گنگی را هم از نگاهش کنار زدم و در پس تمام تیرگی‌ها...

روشنی دیدم. عشقی دیدم که در پستویی ترین نقطه‌ی چشمانش کز کرده بود و به لبان من خیره شده بود.

و دیدن همان نور اندک کافی بود تا به آینده امیدوار شوم و تردید را کنار بگذارم و با قاطع ترین لحن ممکن بگویم:

-با اجازه‌ی پدر و مادرم، و همه‌ی بزرگترای مجلس بله !

صدای کِل و جیغ و سوت میهمانان بلند شد و هیاهویی عظیم، فضای عمارت را در بر گرفت .

وَ من گوشه‌ای از ذهنم به این فکر می‌کردم که...

چه قدر کِیفِ کوک آن‌ها با حال غریب من و امید در تضاد بود!

.

بگذار لیلی بمانم[2/27/2025 8:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت248

نگاه از حلقه‌ای که روی آن با ظرافتی مثال زدنی کار شده بود گرفتم و دوباره به جمعی دادم که روی استیج، سرخوشانه می‌رقصیدند. ارکیده تقریباً خودش را هلاک کرده بود و حتی اخم‌های دورادور مهرداد هم برای کندنش از وسط کارساز نبود .

مظلومانه لب برچیدم و بغ کرده به پشتی صندلی تکیه زدم. مراسم عروسی، مراسم ما بود. اما خوشحالی و رقصیدنش مال بقیه! کمی پیش که ارکستر برای رقص دو نفره از عروس و داماد درخواست کرده بود روی استیج حاضر شوند، امید بلند نشده بود و کنار گوشم با ظالمانه ترین لحن ممکن گفته بود:

-حق نداری بلند شی !

و وقتی نگاه گنگ و چشمان گرد از تعجب مرا دیده بود، رو به ارکستر با جدیت گفته بود:

-عروس من باید فقط واسه من برقصه، نه جلوی جمع.

با این حرفش، تلخ ترین و زهر ترین لبخند ممکن را روانه‌ی لبان من کرده بود. همان لبخندی که تا خودِ الان طعم دهانم را بد مزه کرده بود. اگر هیچ‌کس هم نمی‌دانست، خودم که می‌دانستم این امتناعش از روی تعصب نبود و از روی دلگیری بود. حتی با اعتراض ارکستر و میهمانان هم، حرف عوض نکرده بود .

آن‌قدری از من بدش می‌آمد که مصرانه روی حرفش پافشاری کرده بود و حتی رویِ پدر و مادرش را هم زمین زده بود؛ اما حاضر نشده بود با من برقصد.

-این مسخره بازیا چیه؟ امید چرا این جوری می‌کنی؟

با شنیدن صدای فرهاد و لحن سرزنشگرش، نگاه از استیج گرفتم. همراه با آرزو وارد جایگاه شده بودند و

نزدیکمان می‌آمدند. کنارمان که ایستادند آرزو حرف فرهاد را تکمیل کرد.

-می‌شه مگه توی فیلم عروسیتون رقص خودتون نباشه؟ بعداً پشیمون می‌شیدا.

جواب امید اما اخم‌هایی بود که بیش از قبل دَرهم شد. فرهاد سکوت امید را که دید درمانده گفت:

-نمی‌فهمم من! آخه مگه سر چی دعواتون شده که هیچ جوره از موضع سفت و سختت پایین نمی‌آی پسر؟

امید دندان قروچه کرد. انگار همه‌ی صبر و تحملش در تظاهرهای هر چند اندکِ چند ساعت اخیر ته کشیده بود. که با نگاه تیز و لحن تندی در جواب فرهاد گفت:

-بهتره از این بپرسی.

و بدون این‌که توضیح دیگری بدهد، کلافه دستی پشت گردنش کشید و بلند شد. بی اهمیت به من که با بغض می‌پرسیدم: "کجا می‌ری؟" از جایگاه فاصله گرفت و به طرف در خروجی عمارت راه افتاد .

-جریان چیه آرزو؟

صدای فرهاد کلافه بود. انگار او هم به بیچارگی و پریشان حالیِ من واقف بود که سوالش را از آرزو پرسیده بود .

-با تو نیستم مگه؟ می‌گم چرا دعوا کردن؟

آرزو جوری که انگار منتظر تأییدِ من برای حرف زدن باشد، به صورتم زل زده بود. نمی‌توانستم اجازه دهم که این‌جا و کنار من قضیه را برایش توضیح دهد. از آن‌جایی هم که دلم همراه با امید رفته بود خجالت‌زده گفتم:

-اگه می‌شه... برو پیش امید. هم تنها نمونه، هم اون بهت بگه بهتره.

خیره نگاهم کرد. اما بدون این‌که اعتراض یا مخالفتی کند، کمی این پا و آن پا کرد و سپس با نفسی که پر صدا رهایش کرد به طرف در خروجی راه افتاد. با رفتنش آرزو روی صندلی امید فرود آمد و نفس آسوده‌ای کشید.

-مرسی که توپو شوت کردی تو زمین امید. واقعا نمی‌دونستم از کجا شروع کنم.

با دست، صورت گُر گرفته‌اش را باد زد و ادامه داد:

-راست می‌گفتی. خیلی سخته گفتنش. حالا من هیچی، تو چی کشیدی خواهرم؟

.

بگذار لیلی بمانم[2/27/2025 8:23 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری

#پارت249

من هم نگفته بودم. اما حاضر بودم جان می‌کندم و خودم می‌گفتم و امید از زبان دشمنش پی به مسائل مربوط به زنش نمی‌برد .

تکه موی فر شده‌ای که جلوی دیدم را گرفته بود پس زدم و گفتم:

-بهبهانی بهش گفته بود.

صدای "چی؟!" بلندی که گفت، باعث شد چند دختری که نزدیک به ما ایستاده بودند و مقابل گل‌آرایی جایگاه عکس می‌گرفتند، با تعجب نگاهمان کنند. بُراق نگاهش کردم و پر اخم گفتم:

-چه خبرته؟

گوشه‌ی لبش را گزید و با صدایی آرام تر و اما همچنان شوکه گفت:

-اون از کجا می‌دونه؟ واسه همین امید جلوی آرایشگاه عصبی بود؟!

با یادآوری آن لحظات طاقت‌گداز، لپ‌هایم را باد کردم و پوف‌کنان نفسم را بیرون فرستادم.

-راستش اول فکر کردم تو به بهبهانی گفتی.

اخم که کرد سریع گفتم:

-ولی بعدش که خوب فکر کردم دیدم تو آدمی نیستی که به من خیانت کنی. تو می‌دونستی من چه قدر روی پنهون موندن این مسئله تأکید دارم. برای همینم فهمیدم که کار تو نبوده.

سرش را نزدیک تر آورد و با دلخوری گفت:

-دیوونه معلومه که من راز تو رو پیش کسی فاش نمی‌کنم. می‌بینی که. حتی فرهادم نمی‌دونه! من...

-گوزل! به جان دخترای مجلس، من خودم به جات قر دادم. مدیونی اگه غصه بخوری.

با آمدن ناگهانی بهراد، آرزو سکوت کرده بود .

-دیگه ببین چه قدر خاطرتون عزیزه با این‌که دیشب تصادف کردم؛ امشب دارم مجلس گرم می‌کنم.

آرزو یک دستش را زیر چانه زد و معنادار نگاهش کرد. بهراد چشمکی حواله‌اش کرد و با نیم نگاهی به اطراف پرسید:

-پس داماد کجاست؟

از آن‌جایی که آرزو متوجه بی حوصلگی‌ام بود، پاسخگوی بهراد شد. با لحنی که سعی می‌کرد به اندازه‌ی مال بهراد شوخ باشد گفت:

-دید تو خیلی در تلاشی، رفت واسه‌ت تشت و شیر ولرم بیاره. بده داف مافای مجلس پاشویه‌ت کنن !

بهراد با چشمان باریک شده نگاهش کرد. سر کج کرد و گفت:

-می‌شه تو پاشویه‌م کنی؟

چشمان آرزو از حرف بهراد گرد شد و خواست جوابش را دهد که مانع شدم و بی حوصله زیر گوشش پچ زدم:

-این بارو کوتاه بیا توروخدا !

چون می‌دانستم باز هم مثل هر سری، آخر شوخی‌هایشان به کنایه و در نهایت، کنایه‌هایشان به دعوا ختم می‌شود. آرزو به خاطر من، تنها به در آوردن ادایی بسنده کرد و بلند شد .

-من می‌رم پیش بهمن. طفلی تنها نشسته. شاید بتونم حال و هواشو عوض کنم. می‌آم باز پیشت.

این را گفت و با پشت چشمی که برای بهراد نازک کرد، از کنارش گذشت. نگاهم رفتنش را دنبال کرد و چند ثانیه‌ی بعد، روی صورت بی حوصله‌ی بهمن نشست .

-آدم از این رفیق داداشت می‌گرخه!

.

بگذار لیلی بمانم[2/27/2025 8:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت250

بهراد هم سر برگردانده بود و به بهمن نگاه می‌کرد. به جای پاسخ به حرفش، لبخند محوی زدم. به چسب کوچکی که کنار پیشانیش چسبانده بود اشاره کردم و پرسیدم:

-سرت چطوره؟ سرگیجه که نداری؟

دستانش را روی سینه حلقه زد و بازویش را به ستون کنار صندلی من تکیه داد.

-سرگیجه نه ولی سردرد چرا.

دقیق نگاهش کردم.

-مسکنی چیزی خوردی؟

با لب‌های جمع شده نوچی کرد. سرش را کمی پایین آورد و آرام گفت:

-سرم درد می‌کنه واسه دردسر. علاجش قرص نیست .

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با کنجکاویِ ساختگی پرسیدم:

-مثلا چه جور دردسری؟!

سرش را عقب کشید. بادی به غبغب انداخت و با حالت با نمکی گفت:

-دردسری بزرگ تر از زن گرفتنم داریم مگه؟ امید که رفت قاطی باقالیا. دیگه نوبتیم باشه، نوبت منه!

همه‌ی طنز کلامش تبدیل شد به لبخندی بی رنگ روی لبانم. که آن هم به هرچیزی شباهت داشت اِلا لبخند! سکوت و عکس‌العمل بی‌حالم را که دید، نگاه عمیقی

به میهمانان انداخت. حرکت جالبی به سر و گردنش داد و پرسید:

-شما از اونایی هستین که همه‌ی تیر و طایفه‌شون مقیم خارجن؟ !

متفکرانه خیره‌اش شدم.

-نه! چطور مگه؟

شانه‌ای بالا انداخت و حلقه‌ی دستانش را از روی سینه باز کرد.

-آخه زیاد مهمون دعوت نکردین. دلمو صابون زده بودم از قوم و قبیله‌تون یه گوزل مثل تو پیدا کنم.

لبخند لبانم بی رنگ تر از قبل و حتی به تلخند بدل شد. اقوام؟ به راستی چه واژه‌ی غریبی بود برایم! هم غریب. هم یادآور خاطرات تلخ و تبعید شده در حفره‌های کهنه‌ی ذهنم.

نگاه منتظرش باعث شد تک سرفه‌ی خفه‌ای کنم و برای این‌که دروغ هم نباشد بگویم:

-من زیاد با فامیلا نمی‌جوشم. چه جوری بگم. زیاد باهاشون اوکی نیستم.

ابروهایش از تعجب بالا پرید. با حیرت گفت:

-عجیبه! تا اون‌جایی که من شناختمت...

-بهراد؟

با صدای مردی که اسمش را صدا می‌زد، حرفش ناتمام ماند. سر چرخاند و از بالای شانه نگاهش کرد .

-جانم محسن؟

-بیا این‌جا کارت دارم.

کمی روی صندلی جا به جا شدم و نگاهی به صاحب صدا انداختم. پسری بود هم سن و سال بهراد. نگاه مستقیمم را که دید، چند باری سر تکان داد و با گشاده‌رویی گفت:

-سلام! مبارک باشه. خیلی خوشبخت بشید.

خوشحال از این‌که مانع کنجکاوی‌های پایان ناپذیر بهراد شده بود، با لبخند فروخورده‌ای گفتم:

-سلام. خیلی ممنون.

-گوزل پس فعلا من می‌رم پیش رفقا. تو یکم فکر کن. اگه کیس مناسبی به ذهنت رسید صدام کن. عاقد که حاضره، زنمم تو حاضر کنی به جون قلی همین‌جا عقدش می‌کنم. دختربازی رو هم می‌بوسم می‌ذارم کنار. قول!

به چشمان شوخش نگاه کردم و این بار با خنده گفتم:

-بیا برو کم نمک بریز !

کیفش آن‌قدر کوک بود که بی کلام قهقهه زد و با چشمک پر محبتی که نثارم کرد، به سوی رفیقش رفت.

همیشه این تناقض در رفتار و خصوصیات دو برادر برایم سوال برانگیز بود. یکی این‌قدر شوخ و بیخیال! یکی آن‌قدر جدی و مقتدر.

.

بگذار لیلی بمانم[2/28/2025 10:45 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت251

نگاهم را به میهمانان دوختم و میان افکاری که توی ذهنم می‌رفتند و می‌آمدند پرسه زدم. افکاری که انگار منتظر یک لحظه انزوا و فراغتم بودند برای هویدا شدن .

مغزم دوباره مثل بازار مسگرها پر از هیاهو شده بود و شلوغی .

در یک گوشه‌اش، دخترک غمگین وجودم با صورتی نادم و نا امید عرض اندام کرده بود .

گوشه‌ی دیگرش را مهردادی گرفته بود که به خاطر من پیش امید خراب شده بود. از طرفی هم عاقبت رابطه‌شان با ارکیده ذهنم را مغشوش کرده بود .

یک قسمتش را بهمنی گرفته بود که کنار آرزو نشسته بود و با چاقو روی آشغال‌های میوه طرح می‌کشید .

اما بد تر از همه‌ی آن‌ها... یعنی در مرکزی ترین نقطه از مغزم، فکر دلِ پُر درد امید بود که بیداد می‌کرد و این‌که چگونه می‌شود زخم دل یک مرد را مرهم کرد؟ !

نگاه منتظرم را به درِ عمارت دوختم و فکر کردم به این‌که حتما امید موضوع را برای فرهاد گفته بود. گفته بود که صحبتشان تا الان ادامه پیدا کرده بود. فکر کردم به این‌که آینده چگونه سورپرایزی برایم آماده کرده بود؟ سورپرایزی بزرگ به اندازه‌ی مال بهبهانی یا بزرگ تر از آن؟ به این‌که فرهاد، مرجان خانم، حاج بابا، با فهمیدن گذشته‌ام چه واکنشی از خودشان نشان می‌دادند؟

با باز شدن در بزرگ عمارت، جوری که انگار یکی دستش را درون ذهنم برده و تمامی افکارم را پس زده باشد، مغزم تهی از هر صدا و دَنگ دَنگی شد. و فقط تصویر ورود امید در مرکزش خانه کرد. تصویر مردی که با همه‌ی دلزدگی‌هایش از من، از زندگی و از عشق... نه غمگین و ملول، که باز هم مثل همیشه جدی به نظر می‌رسید و محکم و با صلابت همیشگی‌اش گام برمی‌داشت .

نگاه پر حسرتم با کُندی از صورت امید تا صورت فرهاد کشیده شد که شانه به شانه‌ی او قدم برمی‌داشت. و در زاویه‌دار ترین قسمت از ذهنم، حس نگاه عجیب او نقش خورد .

نگاه قهوه‌ای"ای" که هرچند کدر شده بود؛ اما باز هم چیزی از محبت بی پایان و برادرانه‌اش کم نشده بود. و دیدن این حس در نگاهش چقدر شرمسار و در عین حال امیدوارم کرده بود!

-مامان یه لحظه بیا این‌جا.

کناره‌های شنلِ بلند و خزدارم را گرفتم و به هم نزدیک کردم تا مانع نشستن سوز سرما روی بازوهای نیمه عریانم شوم .

-جانم عزیز دلم؟

با صدای مرجان خانم، کلاه روی سرم را عقب تر کشیدم و برای شنیدن حرفی که امید قصد گفتنش را داشت گوش تیز کردم .

-این همه آدم می‌خوان تا خونه بدرقه‌مون کنن؟ چه خبره مگه؟

با لحن شاکی و معترض امید، مرجان خانم ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب دلشون می‌خواد بیان. دست منه مگه؟

امید با تحکم سر بالا انداخت.

-لازم نکرده. بیخود دلشون می‌خواد. من خستم. اصلا حال و حوصله‌ی این‌که این جماعتِ بی ملاحظه بیان خونه‌م و چند ساعتم اونجا بزن و بکوب کنن ندارم. خودت یه جوری همین‌جا قال قضیه رو بکن.

.

بگذار لیلی بمانم[2/28/2025 10:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت252

با این حرف امید، چشمان مرجان خانم گرد شد.

-نمی‌شه که. چی بگم بهشون؟ بگم ببخشید داماد خونه‌ش راهتون نمیده؟

امید بی حوصله دست در هوا تکان داد.

-من نمی‌دونم چی بهشون بگی. فقط دست به سرشون کن برن .

مرجان خانم دست مشت کرده‌اش را جلوی دهانش گرفت و از سر ناچاری به من نگاه کرد .

-اِ اِ اِ! می‌بینی توروخدا؟ دنیا جان لااقل تو یه چیزی بهش بگو.

با لبخند شرمگینی به نگاه خواهشانه‌اش خیره ماندم. نمی‌دانست که اگر یک درصد ممکن بود کسی بتواند نظر امید را تغییر دهد، آن یک نفر اصلاً و ابداً من نبودم. با بغضی پنهان شانه بالا انداختم.

-مرجان خانوم...

چشمان ریز شده و مثلا دلخورش را که دیدم، حرفم را درز گرفتم و با لبخند محجوبی زمزمه کردم:

-ببخشید. مامان مرجان، به خدا می‌دونم به حرف منم گوش نمی‌کنه.

گره‌ای میان ابروانش انداخت و باز نگاه نا امیدش را به امید دوخت.

-کِی من تو رو ان‌قدر یه دنده بار آوردم امید؟ اون از اون که نذاشتی این بیچاره پاشه یکم برقصه. اینم از رفتار الانت! دامادم ان‌قدر عنق؟ به خدا دیگه دارم کلافه می‌شم .

حرفش را زد و سرش را با قهر به طرف دیگری کج کرد. امید بی حوصلگی‌اش را کنار گذاشت و قدمی به مادرش نزدیک تر شد. به خاطر برخورد تندی که داشت، او را در آغوش گرفت و روی پیشانیش را پر مهر بوسید. با این کارش حسرتی آشکارا در نگاهم جولان داد. آن‌قدر آشکار که اگر کُند فهم ترین آدم جهان هم نگاهم می‌کرد می‌خواندش!

دست خودم نبود که کاسه‌ی چشمانم از اشک پر شد. من انگشتانم از دلتنگیِ لمس انگشتان امید به گزگز افتاده بودند. دیگر حال دلم که با دیدن صحنه‌ی رو به رو جای خود داشت.

-لطفا درکم کن قربونت برم. خودت که می‌دونی! تا صبح بیمارستان بودم. یک دقیقه هم نخوابیدم. تو اگه بخوای سنگو ابریشم می‌کنی. به خاطر من یه جوری حلش کن .

سرم را پایین انداخته بودم و صورت مرجان خانم را نمی‌دیدم. اما صدایش خندان شده بود وقتی که گفت:

-آفرین بهت که مثل بابات خوب بلدی آدمو قانع کنی .

درمانده و متفکر ادامه داد:

-بذار برم ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم.

و بعد هم به ثانیه نکشید که صدای دور شدنِ تق تقِ پاشنه‌های کفشش به گوش رسید. با رفتن مرجان خانم سر بلند کردم و با چهره‌ای وا رفته و بغضی به امید زل زدم. می‌دانستم حال داغانم را می‌فهمد و حسش می‌کند و اما اعتنایی نمی‌کند. از کنارم گذشت و متظاهرانه در شاگرد را برایم باز کرد. من اما قدم از قدم برنداشتم. تعللم را که دید با خشم نگاهم کرد.

-بیا بشین گورمونو گم کنیم بریم.

بگذار لیلی بمانم[2/28/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت253

جوری با غیظ نگاهم می‌کرد که پاهایم شل شد. از این مدل نگاه‌های ترسناکش حساب می‌بردم و حاصلش این شد که با قدم‌های آهسته تا نزدیکی درِ باز ماشین پیش رفتم. ولی به جای نشستن با احتیاط گفتم:

-خداحافظی نکنم با مامان و بابام؟

رنگ نگاهش یک لحظه عوض شد. تفکر جای خشم را گرفت و سپس نفسش را پر صدا بیرون رها کرد. از آن‌جایی هم که برای صبح فردا بلیت سفر به دوبی گرفته بود، می‌دانست بعد از برگشتنمان دیگر مامان

زهرا و بابا مهیار تهران نخواهند بود. از این رو در ماشین را بست و بی آن‌که مخالفت کند، خودش هم کنارم هم‌قدم شد .

مامان زهرا مشغول جا به جا کردن چیزی در صندوق ماشین بود که با دیدنمان دست از کار کشید. نگاه گذرایی به صورت امید انداخت و دلواپس پرسید:

-چیزی شده؟

لبخندی برای راحت کردن خیالش زدم و با آرامش گفتم:

-نه قربونت برم. اومدیم واسه خداحافظی.

ابروانش را با تعجب بالا پراند.
-مگه نمی‌خوایم...

با شرمساری میان حرفش رفتم.

-امید خیلی خسته‌ست مامان. اینه که از مامان مرجان خواست مراسم همین جا تموم بشه و دیگه...

-من دیشب تا صبح بالا سر بهراد بیدار بودم. خستم. ولی نه برای شما! شما تشریف بیارید دخترتونو تا خونه‌ش بدرقه کنید .

امید ادامه‌ی حرفم را گرفته و خودش جور دیگری تمامش کرده بود! با این کارش ناخواسته اصالت ذاتی‌اش را برای بار چندم به من ثابت کرده بود.

شخصیت امید همیشه و همه جا قابل ستایش و احترام بود. اصلا اگر خبط و خطای مرا پای مامان زهرا و بابا مهیار می‌گذاشت و به آن‌ها بی حرمتی می‌کرد که دیگر امید نبود .

مامان زهرا با نگاه عمیق و لبخند رضایتی که از ادب و کمالات امید ناشی شده بود گفت:

-حق می‌دم پسرم.

و سر چرخاند و بابا مهیار را که در فاصله‌ی چند متری از ماشین ایستاده بود صدا زد.

-آقا مهیار یه لحظه بیا این‌جا.

نگاهم روی مهرانگیز که مقابل بابا مهیار ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد ثابت ماند .

با دیدن دوباره‌اش، در هوای آزاد نفس کم آوردم و گره‌ی اخم محکمی میان ابروانم نقش خورد. مهرانگیز از آن روزهای دور، از همان روزهای شوم و کذایی می‌آمد و دیدنش ته مانده‌ی آرامشم را به تاراج برده بود. بابا مهیار از پیش گفته بود که به نیابت از بقیه‌ی اعضای خانواده، مهرانگیز را دعوت می‌کند. اما با این حال از نزدیک دیدنش، دردهای فراموش نشدنی آن دوران را برایم زنده کرده بود.

با غرور زائدالوصفی مثل همان سال‌ها، کنار بابا مهیار قدم برمی‌داشت و نزدیکمان می‌آمد. نه چیزی از دک و پز آن روزهایش کم شده بود و نه از بد حجابی‌های بی حد و حصرش. تنها تفاوتش با آن سال‌ها فقط چند چروک ریز، زیر چشمانش بود که جا افتاده تر از قبل نشانش می‌داد. کنار مامان زهرا ایستاد و با نازی که جزء لاینفک رفتاری‌اش بود، دست به طرفم دراز کرد.

-سلام دنیا جان خوبی؟

"سلام، ممنون" خشکی که از لای دندان‌هایم بیرون آمده بود را شنیده_ نشنیده دست به طرف امید دراز کرد. با گشاده‌رویی گفت:

-داماد خوشتیپی تور کرده! من مهرانگیز، عمه‌ی دنیا جان هستم. خیلی خوشبختم از آشنایی باهات. از صمیم قلب آرزو می‌کنم خوشبخت بشید .

پوزخندی در دل به جمله‌ی آخرش زدم. واقعا آرزوی خوشبختی مرا کرده بود؟! پس چرا باور نمی‌کردم؟ چرا صدایش از سالیان دور و دراز در ذهنم مانده و با دیدنش چنان واضح در سرم پیچیده بود که گویی همین دیروز بوده؟ چرا زخم زبان‌هایش را وقتی که

گفته بود: "زنی که مُهر مطلقه‌گی روی پیشونیش بخوره دیگه رنگ خوشبختی رو نمی‌بینه! حالا می‌خواد بیست سالش باشه، می‌خواد شصت سالش" فراموش نکرده بودم؟ چرا آن روزی را که به جای همدردی و تسلی، کریه خندیده و خطاب به مامان زهرا معنادار گفته بود: "درد بدیه فامیل آدم، جگر گوشه‌ی آدم به آدم خیانت کنه نه؟! در حقش مادری کرده بودی. اما اون ان‌قدر گربه صفت بود که محبتای تو و مهیارو زیر پاش له کرد." یادم نرفته بود؟ الان چگونه می‌توانستم این مثلا خیرخواهی‌اش را بپذیرم و از صدق دل به رویش لبخند بزنم؟!

.

بگذار لیلی بمانم[3/1/2025 9:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت254

از آن‌جایی که امید با اکراه دستش را گرفته و با خشک ترین لحن ممکن تشکر کرده بود، حسابی حالش گرفته شده بود. و من چه قدر در دل از این بابت خوشحال بودم.

-مهیار جان بچه‌ها خسته‌ن. شما موافقی از همین‌جا بدرقه‌شون کنیم و دیگه این همه مهمون رو تا خونه‌شون نکشونیم؟

با صدای مامان زهرا، نگاه خیره و پر کینه‌ام را از صورت دمغ شده‌ی مهرانگیز برداشتم. بابا مهیار سری به منظور موافقت تکان داد و گفت:

-آره بابا. از این‌جا به بعدش دیگه عاریه‌ست.

قدمی جلو گذاشتم و روی صورت شیو شده‌ی بابا مهیار را که زیر نورپردازی محوطه برق می‌زد بوسیدم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا محکم به خودش فشرد. با لحن غریبی که ماحصلش بغض سنگین گلویم شد کنار گوشم زمزمه کرد:

-امیدوارم خوشبخت بشی دخترم. خیلی مواظب خودت باش.

بوسه‌ای که روی سرم گذاشت، حسن ختام حرفش شد و مرا از آغوشش جدا کرد. با صدای خفه‌ای نجوا کردم:

-ممنون بابا جون. چشم.

-خب بابا! یه جوری فیلم هندی راه انداختین که انگار دفعه‌ی اولشه داره می‌ره خونه‌ی بخت .

به محض شنیدن حرف مهرانگیز، نگاهم روی صورت بابا مهیار خشک، و بدنم با وجود سوز سرد هوا تبدیل به کوره‌ی آتش شد. با شناختی که از او

داشتم، شک نداشتم که این حرف را برای تلافیِ رفتار خشک امید و چزاندنش زده بود.

-چه ربطی داره مهرانگیز جان؟ شما خودت بچه نداری درک نمی‌کنی. وگرنه این حرفو نمی‌زدی.

صدای دلخور مامان زهرا باعث شد از بهت در بیایم. پلکی زدم و از نگاه شرمنده‌ی بابا مهیار گذشتم. نیم نگاهی به گره‌ی اخم میان ابروان مامان زهرا انداختم و بعد... هم‌زمان با فرو دادن آب دهانم، آهسته به طرف امید سر کج کردم .

پلک‌هایش را پایین انداخته و به سنگ فرش‌های ورقه ورقه‌ی زیرپایش چشم دوخته بود. ظاهراً آرام به نظر می‌رسید. اما هیچ‌کس نمی‌توانست بلوای درونش را بفهمد جز من. جز منی که می‌دانستم دارد از درون

منفجر می‌شود و اما با نقابی که روی صورتش حفظ کرده آبروداری می‌کند.

-شما برید دم در پارکینگ مامان جان. منم آینه و قرآن می‌آرم اونجا خداحافظی می‌کنیم .

مامان زهرا حرفش را زد و با بغض از جمع فاصله گرفت. یکی از آن خاطره‌های تبعیدی در ذهن او هم جان گرفته بود انگار !

از آن‌جایی که حرفش حاملِ این پیام بود که زود تر امید را از مهرانگیز دور کنم، قدمی به امید نزدیک شدم و با احتیاط گفتم:

-بریم امید جان؟

هیچ واکنشی نشان نداد. اصلا انگار خیره به سنگ فرش‌ها در عالم دیگری به سر می‌برد. مطمئن نبودم. اما حدس می‌زدم که در ذهنش شب عروسی من و مرد دیگری را متصور شده و به آن شب سفر کرده باشد. این بار دستم را آهسته روی بازویش گذاشتم و با غصه صدایش زدم.

-امید جان؟

یکه‌ای خورد و گیج نگاهم کرد. دلم برای غم نگاهش ضعف رفت. زیر لب لعنتی ترین صفات دنیا را هم نثار خودم کردم و هم مهرانگیز. که مسبب غم خانه کرده در چشمان سیاه و کهکشانی او شده بودیم. خجل و پر بغض در نگاهش عمیق شدم و گفتم:

-بریم؟ مامان زهرا می‌خواد از دم در پارکینگ بدرقه‌مون کنه.

انگار تازه به خودش آمد. نگاه گذرایی به بابا مهیار و مهرانگیز انداخت و سپس خودش را عقب کشید تا دستم از روی بازویش برداشته شود. بعد از آن دست به سوی بابا مهیار دراز کرد.

-خداحافظتون.

.

بگذار لیلی بمانم[3/1/2025 9:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت255

بابا مهیار قدمی جلو گذاشت و مردانه به آغوشش کشید.

-خوشبخت بشید پسرم.

امید گوشه‌ی لبش را کج کرد و چیزی نگفت. اصلا چه چیزی می‌توانست بگوید وقتی که من به جای خوشبختی، غم و نا امیدی را به نگاه و روان و قلبش هدیه داده بودم؟! لبه‌ی کتش را گرفت. صدایی صاف

کرد و بدون نگاه به صورت مهرانگیز خطاب به او گفت:

-خداحافظ شما.

سپس با اخمی محو، به منظور این که برویم به من خیره شد. دلم از هیجانِ نگاه مستقیمش به بلاهت رسیده بود و داشت احمقانه در برابر چشمان بی روحش جان می‌داد.

-دیگه بریم.

با حرصی زیرپوستی این را گفته بود. مطیعانه سر تکان دادم. نگاه پر نفرتی به صورت پر رنگ و لعاب مهرانگیز انداختم و در مختصر ترین حالت ممکن با

او خداحافظی کردم. یک بار دیگر بابا مهیار را به آغوش کشیدم و بعد از آن کنار امید هم قدم شدم .

کنارش که قدم برمی‌داشتم، بوی عطرش در هوا می‌پیچید. تلخی‌اش که با مولکول‌های سرد هوا ترکیب می‌شد و به مشام می‌رسید؛ پتانسیل این را داشت مرا به مرز جنون برساند.

-آقا امید؟

قدم نهم‌مان به دهمی نرسیده بود که با صدای بابا مهیار ایستادیم. به پشت چرخیدیم و منتظر و کنجکاو به او چشم دوختیم .

مهرانگیز را پشت سرش جا گذاشته بود و نزدیکمان می‌آمد. مقابلمان که رسید دستی روی موهای سشوار

شده و مرتبش کشید. نفس عمیقی گرفت و با تامل گفت:

-راستش امید جان، خیلی با خودم کلنجار رفتم که یه سری حرفا رو نزنم. اما چه کنم؟ پدرم و دلِ نگرانم اجازه نمی‌ده که همین جوری ...

-خواهش می‌کنم! بزنید حرفتونو.

امید میان حرفش پریده و با بی حوصلگی"ای" که من متوجهش شده بودم، این را گفته بود. قلبم از استرس چیزهایی که بابا مهیار قصد گفتنشان را داشت ضرب گرفته بود و نگاه مضطربم از روی لبانش کنده نمی‌شد .

با دو انگشت شست و اشاره، دستی روی ریش‌های خیالی‌اش کشید. قدم دیگری نزدیکمان آمد و دستش را پشت امید گذاشت.

-اگه ممکنه بریم اون طرف مردونه صحبت کنیم .

دمی که از هوا گرفته بودم بازدم نداشت انگار! نفسم در سینه محصور شده بود و زبانم قفل. استرس این را داشتم که بابا مهیار چیزی از سامان و ازدواج سابقم بگوید و داغ امید را تازه تر کند. می‌خواستم با اعتراض مانع رفتنشان شوم؛ اما هر چه می‌گشتم بهانه نبود. امید بی حرف، هم پایش گام برداشت و در فاصله‌ی چند متری از من ایستادند.

چند دقیقه‌ای می‌شد که بابا مهیار صحبت می‌کرد و امید بی آن‌که پلک بزند فقط شنونده بود. از آن‌جایی

که حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم، آشفتگی بر وجودم غالب شده بود و دیوانه‌وار پوست لبم را می‌کندم. و وقتی سوزشش را حس کردم که لب‌های بابا مهیار از حرکت باز ایستاد .

دو چشم داشتم. دو چشم هم قرض گرفتم و به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم. با اتمام حرف‌های بابا مهیار، امید در جوابش جمله‌ی کوتاهی گفت و دست به طرفش دراز کرد. بابا مهیار هم دستش را به گرمی فشرد و از او جدا شد.

وقت را تلف نکردم. به محض فاصله گرفتن بابا مهیار، نزدیک امید رفتم. با تشویش به صورتش خیره شدم که در تاریکی شب ناخوانا تر از هر زمان دیگر بود. آب دهانم را بلعیدم و پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/1/2025 10:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت256

به جای جواب دادن به سوال من، به شلوغی پشت سرم چشم دوخت. حالا حس نگاهش خوانا شده بود. پر از غم و درماندگی بود. با احتیاط و پر از خواهش صدایش زدم.

-امید؟!

بی اعتنا به صدای من، پلک‌هایش را روی هم فشرد. سپس با پایین ترین تن صدای ممکن، جوری که انگار تنها مخاطبش خودش باشد زمزمه کرد :

-این صبر که من می‌کنم افشردن جان است.

در ماشین را بستم و آرام آرام به طرف ساختمان راه افتادم. چهار_پنج پله‌ی منتهی به درِ خانه را با یَکَر ترین حال ممکن بالا رفتم. از آن‌جایی که کلید نداشتم، تا آمدن امید روی پاف سنگیِ مقابل در نشستم .

استرس داشتم و نمی‌دانستم امید قرار است در خلوتمان چه رفتاری از خود نشان دهد. از آن‌جایی هم که تمام طول مسیر را در سکوتی سرد رانندگی کرده بود، راه هر حدس و گمانی را بر من بسته بود.

آمدنش که طولانی شد، نگاه از سنگ فرش‌های پنج ضلعی زیر پایم گرفتم و سر به طرف باغ چرخاندم. باغی که پاییز، خودخواهانه از برگ‌های درختانش

سوءاستفاده کرده بود برای هنرنمایی. و الان و در این روزهای بعد از رفتنش هم، بادِ سرکش مانده بود و باغی مملو از شاخه‌های عریان !

نفسم را پر سوز بیرون رها کردم. نگاهم را از شاخه‌های لخت و عور کندم و تا داخل ماشین امید کشاندم. انگار دلش نمی‌خواست پیاده شود. کلافه گوشه‌ی چشمانش را لمس کرد و بالاجبار پیاده شد. در را محکم به هم کوبید و ماشین را قفل کرد. سپس با قدم‌هایی که کوتاه اما با تحکم برمی‌داشت به طرف خانه به راه افتاد. از چند پله‌ای که به بنا ختم می‌شد بالا آمد و همزمان دست در جیب شلوارش فرو برد .

دسته کلیدش را از جیبش درآورد و دقیقا روبه روی من ایستاد به باز کردن در .

کلید را که توی قفل در چرخاند، من هم از روی پاف بلند شدم و مقابل لنگه‌ی ثابت در ایستادم .

منتظر به او چشم دوخته بودم که داخل شود. اما او دستش را روی لنگه‌ی متحرک در گذاشت و آن را با یک حرکت تا انتها باز کرد. سپس بی آن‌که نگاهم کند، با سر به داخل خانه اشاره کرد. این سکوتش ترسناک تر از هر داد و فریادی بود. بی لجاجت از مقابلش گذر کردم و وارد خانه شدم .

به محض ورود به خانه، بوی چوب و چرم در بینی‌ام پیچید. چند قدم جلو رفتم و نگاهم را داخل خانه‌ای چرخاندم که تک تک اسبابش را خودم با سلیقه‌ای مثال زدنی چیده بودم. آن هم فقط برای این‌که اگر امید ترکم کرد، با دیدن چیدمان جدید خانه‌اش به یادم بیفتد و دلتنگم شود .

ناخودآگاه، یاد چند روز گذشته در خاطرم جان گرفت. لبخندی هم تلخ و هم شیرین روی لبانم نقش خورد. چه قدر حس و حال الانم با آن روزی که اسباب را

می‌چیدیم تفاوت داشت! باید صادقانه اعتراف کنم که آن روزها، زندگی کردن در این خانه به نظرم کاملا بعید می‌آمد. اصلا امید نداشتم به این‌که امید بعد از پی بردن به گذشته‌ام باز هم مرا بخواهد و عقدم کند. ولی حالا که به عنوان همسر امید پا در این خانه گذاشته بودم، حالی غیر قابل توصیف داشتم.

صدای بلند برخوردِ دسته کلید روی جسمی، مرا دو دستی از میان روزهای پر ترس و حسرتی که از سر گذرانده بودم بیرون کشید و به زمان حال برگرداند. سریع به پشت سر چرخیدم. نگاهم یک دور بین دسته کلیدِ روی جا کفشی و امیدی که درحال رفتن به طرف آشپزخانه بود چرخ خورد .

بی حرکت سر جایم ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. توی آشپزخانه مشغول ریختن آب در لیوان بود. سکوت دلگیری در خانه حاکم بود و قلب آدم را

می‌فشرد. نمی‌دانستم این سکوت امید، آرامش قبل از طوفان بود یا چه! اما هرچه که بود ترجیح می‌دادم شکسته شود. با قدم‌های آهسته و لرزان، تا مقابل میز کانتر پیش رفتم و به او که پشت کانتر درحال سر کشیدن لیوان آب بود خیره شدم. با صدای آرامی گفتم:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/1/2025 10:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت257

باز هم مثل هر سری جوابم را نداد. در یخچال را باز کرد و پارچ مستطیلی شکل را داخل یخچال گذاشت. سپس کانتر را دور زد و پشت به من، به طرف اتاق خوابمان قدم برداشت. من تاب این سکوت را نداشتم. دنبالش راه افتادم و دقیقا در فاصله‌ی یک متریِ درب اتاق، از پشت دستش را گرفتم .

-امید یه...

به محض این‌که دستم دستش را لمس کرد، مثل آتش نفت خورده واکنش نشان داد. دستش را با ضرب پس کشید و به طرفم چرخید. ابروانش را با خشم بالا

فرستاد و با چشمانی که درشتشان کرده بود، انگشت اشاره‌اش را روی لبانش گذاشت. شمرده شمرده و آرام گفت:

-هیس! صداتو نشنوم. پاتم توی اتاق من نمی‌ذاری فهمیدی؟

"اتاق من" را با منظور و تأکید گفته بود.

لبانم را روی هم فشردم تا مبادا کلمه‌ای از دهانم خارج شود. لبان روی هم چفت شده‌ام را که دید انگشتش را از مقابل لبانش پایین آورد و با همان چشمان بُرنده، روی پاشنه‌ی پا چرخید. در چشم به هم زدنی داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

امشب ... از کدام سمت
می‌شود به آغوشت رسید؟!
از سمتِ نسیمِ موجِ دریای خیال؟
یا از دامنه‌های سقوطِ یک رویای محال؟ !

بیست دقیقه‌ای می‌شد که امید داخل اتاق رفته بود. بیست دقیقه‌ای که من روی مبل طوسی مشرف به اتاق، بست نشسته بودم و به در سفیدش خیره شده بودم. ناگفته نماند که چند باری هم تا دم در اتاق رفته بودم. اما از آن‌جایی که نه امید آدمی بود که بشود با حرف نرمش کرد و نه غرور من اجازه می‌داد که به

زور وارد خلوتش شوم؛ پشیمان شده بودم و پریشان تر از قبل، به همین مبل سه نفره پناه آورده بودم.

کاسه‌ی سرم در حال انفجار بود. چشمانم بغض داست و نمی‌بارید.

مدام به خودم تشر می‌زدم: "چی‌کار کردی دنیا؟!" ناراحت بودم. ناراحت از این‌که با ترس‌ها و ضعف‌هایم نبرد نکرده بودم. که نتیجه‌ی سکوتم شده بود لقمه‌ای چرب و لذیذ برای دهان بهبهانی! شده بود امیدی که این گونه پسم می‌زد و در را پشت سرش، به روی من می‌بست.

نفسم را هوف‌کنان بیرون رها کردم و به امیدِ قبل از امروز فکر کردم. رفتارهای پر از مهر و احساسش مثل یک فیلم، مقابل نگاهم جولان داد و شد حسرتی در جانم! نباید اجازه می‌دادم این تلخی ادامه‌دار شود. باید هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم تا بشود همان

امید سابق. همانی که با دیدنم نگاهش از شوق برق می‌زد و گل از گلش می‌شکفت. همانی که مِهر کلامش هنگام به زبان آوردن نامم، یک دنیا تفاوت داشت با بقیه. همانی که...

با بلند شدن صدای زنگِ آیفون یکه‌ای خوردم و نگاه خیره و مبهوت شده‌ام را از در بسته‌ی اتاق کندم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا افکارم را پس بزنم و شرایط موجود را درک کنم. با سنجیدن وضعیت، سریع از روی مبل بلند شدم و به طرف آیفون رفتم. با کنجکاوی و فکر به این‌که چه کسی می‌توانست پشت در باشد، شستی تصویر را فشردم و به محض فشردنش مهرداد را دیدم. بدون این‌که گوشی آیفون را بردارم، در را برایش باز کردم و متفکرانه به طرف در خانه گام برداشتم .

در مورد این‌که چه چیزی او را به این‌جا کشانده بود هیچ ایده‌ای نداشتم. ولی خداراشکر می‌کردم که شخص دیگری به جای او پشت در نبود. چون مجبور نبودم در مورد غیاب امید و لباس عروسی که هنوز بر تنم سنگینی می‌کرد توضیحی دهم .

با وزیدن باد سرد و پیچیدن سرمای استخوان سوزی که مثل یک پیچک بدنم را درنوردید، بازوهایم را به آغوش کشیدم. ثانیه‌ای بعد به مهردادی چشم دوخته بودم که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌آمد. نزدیکم که رسید، با دقت اجزای صورتم را کنکاش کرد.

-اتفاقی افتاده مهرداد؟

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/2/2025 10:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت258

با نگرانی پرسیده بودم. انگار که خیالش از بابت چیزی راحت شده باشد، نفسش را با آسودگی بیرون رها کرد و در جوابم گفت:

-نه! راستش ...

لپ‌هایش را باد کرد و به خاطر سوز هوا دستانش را در جیب شلوارش فرو برد .

-راستش فکر می‌کنم اشتباه کردم که با امید رو در رو نشدم.

بیش از این توان تحمل سرما را نداشتم. معلوم بود حرف قرار است به درازا بکشد. قدمی عقب گذاشتم و راه ورود را برایش باز کردم. او هم بی مخالفت و با یک گام بلند داخل آمد .

به محض بستن در، دوباره مغزم به فعالیت افتاد و سوالات متعددی راه زبانم را پیش گرفتند. مهم ترینش را اول پرسیدم.

-الان اومدی که امید رو ببینی؟

نگاه موشکافش داخل خانه چرخی خورد. فکر می‌کنم می‌خواست از نبودن امید مطمئن شود و وقتی که شد، حواسش را به من داد. سرش را به منظور نه بالا انداخت و آهسته گفت:

-وقتی داشتید خداحافظی می‌کردید، یه لحظه چشم تو چشم شدیم. مثل قاتل پدرش بهم نگاه می‌کرد. دروغ نیست اگه بگم ترسیدم.

چشمانم بی اختیار گرد شدند.

-از امید ترسیدی؟

این بار لحنش قاطع تر از قبل بود.

-نه. ترسیدم پیش خودش فکر کنه که اگه من نزدیکش نشدم جرئتشو نداشتم. ترسیدم فکر کنه پشتت خالیه.

صدایش کلافه شده بود و دستی که لای موهایش کشید، نشان از میزان آشفتگی‌اش داشت .

-خشم نگاهشو که دیدم ترسیدم بلایی سرت بیاره. هر کاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نیام. باید مطمئن می‌شدم از حال و وضعیتت.

لبخند روی لبانم، آن‌قدری واقعی بود که دیگر واقعی تر از آن ممکن نبود. حرف‌هایش بوی مردانگی می‌دادند و امنیت را به سلول سلول روح و جسمم تزریق کرده بودند .

-حالا مطمئن شدی؟

اگرچه هنوز لبخند بر لب داشتم؛ اما این سوال را با غمی خانه کرده در تک تک واج‌های کلامم پرسیده بودم. چون حالم خوش نبود. چون امید با بی توجهی‌هایش، بزرگ ترین بلا را بر سرم آورده بود.

-آره. اگه...

-تو توی خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

صدای بلند و لحن طلبکار امید، حرف مهرداد را نیمه کاره گذاشت و سر جفتمان در سریع ترین حالت به طرفش چرخید .
نگاه دستپاچه‌ام از روی صورت خشمگین و چشمان خون افتاده‌اش، تا برجستگی رگ گردن و کروات شل شده و اولین دکمه‌ی باز پیراهنش رفت و برگشت.

سکوت مهرداد که کش آمد، امید با قدم‌های عصبی نزدیکش شد و با دست به او اشاره کرد.

-با تو نیستم مگه؟ می‌گم تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

سرش را به طرف من چرخاند و با چشمان تیز عربده زد:

-با اجازه‌ی کی درو باز کردی؟ مگه من گفته بودم داداشتو توی خونه‌م راه می‌دم؟

با بغضی که همین الان و به خاطر رفتارِ تند او در گلویم چنگ انداخت زمزمه کردم:

-من... من...

مهرداد دستش را روی سینه‌ی امید گذاشت. با آرامشی که مشخص بود تمام تلاشش را به کار گرفته تا به امید هم سرایت کند گفت:

-لطفا آروم باش. حرف می‌زنیم!

امید دست مهرداد را گرفت و با شدت از روی سینه‌اش پس زد.

-من با تو حرفی ندارم.

این را گفت و بعد با عصبانیتی که انگار بعد از دیدن مهرداد تازه به غلیان افتاده و فوران کرده بود، به طرف درهُلش داد.

-الانم گمشو از خونه‌ی من برو بیرون. دیگه هیچ وقت این‌جا نبینمت!

.

بگذار لیلی بمانم[3/2/2025 10:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت259

مهرداد این بار دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. با حالی که هم خشم داشت و هم خجالت دست امید را گرفت و باز سعی کرد آرامش کند.

-ببین من...

امید دیگر نایستاد حرف گوش کند. به ضرب در خانه را باز کرد و به بیرون اشاره کرد.

-بیرون! من با حقه باز جماعت هیچ حرفی ندارم. همین الان گمشو از خونه‌ی من برو بیرون.

از خودم متنفر بودم. متنفر بودم چون مسبب استحقارِ مهرداد، تمام و کمال من بودم. دست آخر هم نتوانستم تاب بیاورم و با خونی به جوش آمده چند قدم جلو رفتم. اشک‌هایی که به یک‌دیگر مجال سرازیر شدن نمی‌دادند را از روی گونه‌هایم پس زدم و کنار مهرداد ایستادم.

-مهرداد که تقصیری نداره. مشکل از منه. اشتباه از منه. عصبانیت تو از منه. نمی‌خواد...

نگذاشت حرفم تمام شود. بازویم را چنگ زد و محکم به طرف مخالفِ مهرداد هلم داد.

-گمشو برو اون طرف. تو دخالت نکن .

هضم این رفتارش با من، برای مهرداد کار سختی بود انگار. چون دندان‌هایش را روی هم فشرد و بی توجه به امید که آمرانه فریاد می‌زد:

-خودت با پای خودت گورتو گم می‌کنی بیرون، یا خودم پرتت کنم؟

خطاب به من گفت:

-برو لباستوعوض کن بیا بریم دنیا.

با تحکم گفته بود. آن‌قدری که با ناباوری خیره‌اش ماندم .
خودش می‌فهمید از من چه می‌خواهد؟ مگر من می‌توانستم از امیدم، از خانه‌ام که همین نیم ساعت قبل، احمقانه ذوقش را کرده بودم دل بکنم و با او

بروم؟ صدای بلند امید در گوشم پیچید و اما نگاهم همچنان روی چشمان مصمم مهرداد ثابت ماند.

-دنیا با تو جایی نمی‌آد.

لحنش تهدید و خشم را همزمان داشت. مهرداد نگاه از صورت صامتِ من برداشت و خیره در چشمان امید، با اخم‌های درهم گفت:

-تو براش تعیین تکلیف نمی‌کنی !

و بعد با چشمان بُراق زل زد به من.

-مگه نمی‌گم برو لباستو عوض کن بیا؟

بی اختیار قدمی عقب رفتم. امید همان طور که گفته بود خودش دست به کار شد و بازوی مهرداد را گرفت. در حالی که او را به طرف درِ بازِ خانه هُل می‌داد محکم گفت:

-اتفاقاً فقط منم که براش تکلیف تعیین می‌کنم.

سپس سر به طرفم چرخاند و آتش چشمانش را برای زهر چشم گرفتن از من، به رخ چشمانم کشید.

-پاتو از این در بیرون بذاری، قلم جفت پاهاتو جلوی جفت چشمای همین داداشت خورد می‌کنم فهمیدی؟

مهرداد با شنیدن این حرف امید آمپر چسباند. درحالِ مقاومت در برابر فشار دستان پر قدرت امید، برای اولین بار توی صورتش فریاد زد:

-تو غلط می‌کنی! چه الان، چه هر موقع دیگه. اگه بفهمم دست روش بلند کردی هیکلتو آتیش می‌زنم .

امید کاملاً غیرمنتظره دستش را از روی بازوی مهرداد پس کشید و به طرف من خیز برداشت .

آن‌قدر همه چیز سریع و غیر قابل کنترل اتفاق افتاده بود که نتوانسته بودم در لحظه واکنش نشان دهم. و وقتی موقعیت را درک کردم که گونه‌ی چپم به شدت می‌سوخت. کف دست مرتعشم را یک طرف صورتم گذاشتم و نگاه مات و مبهوتم را از گُلِ برجسته‌ی فرش کندم .

-چی شد؟ منتظرم. بیا هیکلمو آتیش بزن ببینم!

.

بگذار لیلی بمانم[3/2/2025 10:59 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت260

از پشت پرده‌ی اشک، ناباورانه به صورت کبود از غضب امیدی نگاه کردم که دوباره رفته و مقابل مهرداد ایستاده بود .

نمی‌دانم چرا اصلا نمی‌توانستم باور کنم دستی که همین چند لحظه‌ی پیش با ضرب روی گونه‌ام نشسته بود، دست او بوده باشد !

-دنیا حالت خوبه؟

آن‌قدر منگ به امید نگاه می‌کردم که مهرداد او را پس زده و با نگرانی سراغ من آمده بود .

من اما نمی‌توانستم نگاه از امید بگیرم و این اصلا طبق اختیار خودم نبود. برای عصبانیتش، برای فریادهایش، برای بی اعتنایی‌هایش به او حق می‌دادم. اما ابداً فکرش را نمی‌کردم که تا این حد اوضاع به هم ریخته باشد و رابطه‌ی میانمان تا این درجه تخریب شده باشد. باورم نمی‌شد و جوری که انگار تازه الان به عمق فاجعه پی برده باشم، هاج و واج خیره‌اش مانده بودم.

مهرداد سکوت و بهتم را که دید، ته مانده‌ی آرامشش یکباره به فنا رفت. طوفان سهمگین وجودش باعث شد به طرف امید حمله‌ور شود.

-آشغال عوضی چرا دست روش بلند می‌کنی؟ مگه تو حیوونی؟

امید دست‌های مهرداد را که به قصد گرفتن یقه‌اش پیش رفته بودند، در میانه‌های راه گرفت و حق به جانب فریاد زد:

-زن خودمه. به تو ربطی نداره.

طوفان وجود مهرداد، مهلک تر از قبل شد.

-زنِ من زنِ من نکن کثافت! هنوز مُهر عقدتون خشک نشده که زدی تو صورتش. اصلا اگه نمی‌خواستیش بی‌جا کردی عقدش کردی .

امید تمام قدرتش را در دستانش ریخت و این بار واقعا مهرداد را به طرف در کشاند.

-خواستن یا نخواستن من بازم چیزیه که به تو مربوط نمی‌شه.

دستگیره‌ی در را گرفت و دری را که طی کش و واکش‌ها تا نیمه بسته شده بود، دوباره تا انتها بازکرد .

-بیا برو بیرون. تو مسائل شخصی بین من و زنمم دخالت نکن. اون موقعی که باید دخالت می‌کردی و بهش راه و چاه نشون می‌دادی ندادی. حالا الان اومدی شدی واسه من برادر نمونه؟

با این حرف امید، مهرداد به طرز آشکاری عقب نشینی کرد. کمی با تامل نگاهش کرد و بعد جوری که انگار حق را به او داده باشد، پرچم سفیدش را بالا برد. دیگر نه جوابی داد و نه به طرفش هجوم کشید. اما به جایش خطاب به من، با لحنی مهربان و مصلحت‌جو گفت:

-نمی‌بینی مگه؟ عقدت کرده اما نمی‌خوادت دنیا. عاقل باش. بیا با من بریم. لازم نیست لباستو عوض کنی. همین جوری بیا.

من اما همچنان با یک دست روی گونه و اشک‌هایی که یکی پس از دیگری روی صورتم می‌باریدند، خیره بودم به امید!

-دنیا جان با تو نیستم مگه من؟

امید دستش را از روی دستگیره‌ی در برداشت و با اخم‌های وحشتناکی سر به طرف من چرخاند. انگار می‌خواست باز هم تهدید کند. اما با دیدنم سکوت کرد.

باید کور می‌بودم تا حس نادم و غمگینی که با دیدن حال زارِ من از مقابل مشکی چشمانش عبور کرد را نبینم .

مهرداد که سهل بود، اگر دنیا دنیا آدم هم می‌آمدند و می‌گفتند خیر و صلاح من در دوری از این مرد

برزخی مقابلم است، باز هم من به او پشت نمی‌کردم.
لااقل الانی که هنوز هیچ تلاشی برای بخشیده شدن نکرده بودم نه! وقتش نبود .

خطِ مورب پیشانیت را
هنگامی که اخم می‌کنی...
لرزشِ تارهای صوتیِ گلویت را
هنگامی که فریاد می‌کشی...
قاطعیتِ انگشتِ اشاره‌ات را
هنگامی که برایم خط و نشان می‌کشی...
دوست دارم...
هنوز...

تار و پودِ اخم و فریاد و اشاره‌ی تو...
بوی تلخ و شیرینِ عاشقی می‌دهد ...

آرام آرام نگاه خیسم را تا صورت غمگین و سرخ از فشار مهرداد کشاندم. دستم را از روی گونه‌ام پایین کشیدم. با صدای خفه‌ای که انگار از قعر چاه در می‌آمد نجوا کردم:

-می‌شه الان تنها بری؟ بعداً با هم حرف می‌زنیم .

آن‌قدر ملتمسانه گفته بودم که چند نفس عمیق کشید و چشمانش را از سر استیصال و بلاتکلیفی روی هم

گذاشت. دلم برای بالا و پایین شدن نا آرام قفسه‌ی سینه‌اش به درد آمد. انگار در سرنوشتش نوشته شده بود که تا آخر عمرش، من باید عذاب روحش باشم. با تأخیر، چشمانش را باز کرد و چنگی به موهایش زد .

-مطمئنی؟

سر که به تأیید تکان دادم گفت:

-خیلی خب. ولی اگه لازم شد، زنگ بزن می‌آم دنبالت.

قبل از این‌که من جوابی دهم تأ کید کرد:

-هر وقتم شد اشکالی نداره. باشه دنیا؟ هر وقت!

با پلکی که برای راحت کردن خیالش زدم، نفسش را کلافه بیرون فرستاد. امید میان چهارچوب نگهش داشته بود. دستان امید را پس زد و با اکراه از خانه خارج شد. آن طرفِ در، سر چرخاند و باری دیگر نگاهم کرد. از میان عنبیه‌هایش نگرانی شره می‌کرد و برای رفتن دو دل مانده بود. اما بعد از کمی تفکر با خودش یکدل شد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با فکی منقبض از میدانِ دیدم خارج شد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/3/2025 9:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت261

فکر می‌کردم با رفتن مهرداد همه چیز به روال قبل برمی‌گردد. اما برخلاف تصورم، امید به محض دور شدنِ مهرداد در را بست و با دو گام بلند خودش را به من رساند. بازویم را گرفت و مرا هم دنبال خودش به طرف اتاق کشاند .

همانند عروسکی کوکی، بی اراده دنبالش کشیده می‌شدم و قلبم هر لحظه بی محابا تر از قبل در سینه می‌کوبید. داخل اتاق که شد، بازویم را رها کرد و با سرعت به طرف کمدها رفت. بغضم وسعتش کیهان بود. ناتوان از هر واکنش و حرفی، فقط خیره و بی

حرف چشم دوخته بودم به او تا بفهمم می‌خواهد چه کند !

از اولین کمد، چمدان بزرگی را برداشت و روی تخت انداخت. با حرص زیپش را باز کرد و دو مرتبه سراغ کمدها رفت.

-زندگی من و تو همینه. از این بد تر ممکنه بشه، ولی از این بهتر به هیچ وجه نمی‌شه.

دسته دسته لباس‌هایم را از داخل کمد برداشت و با چوب لباسی‌هایشان درون چمدان چپاند. با همان صدای بلند ادامه داد:

-دارم از الان باهات طی می‌کنم. اگه قراره بعداً بری، همین الان این لباسارو بردار و با داداشت گورتو گم کن.

بدون نگاه به منی که دلم آتش گرفته بود و سیلاب اشک از چشمانم روانه بود، زیپ چمدان را کشید و آن را از روی تخت برداشت. سپس به طرفم آمد و مقابل پایم پرتش کرد.

-بدو! اگه می‌خوای چهار پنج روز دیگه بری همین الان گمشو برو.

به سختی کف پاهای لرزانم را روی زمین فشردم که زانو نزنم از ناتوانی. با صورتی داغان و ملتهب از سیلی"ای" که همین چند دقیقه‌ی قبل خورده بودم، در

چشمانش عمیق شدم و گریه‌کنان سر به دو طرف تکان دادم .

-من دوسِت دارم. کجا بذارم برم؟

جوری که انگار درون دو دوی مردمک‌هایم به دنبال صحت حرفم بگردد و قصدم از رفتن یا نرفتن را کشف کند، خیره‌ی چشمانم شد. نگاه خیس و مظلوم من هم به چشمان مصمم و نگاه بی احساسش دوخته شد.

وَ ذهنم درگیر یک سوال!

که اگر قرار بود هیچ وقت نبخشد...
پس اصلا چرا تن به ازدواج با من داده بود؟

******

تکان خوردن کوچک پلک‌هایم همانا و هجوم اتفاقات شب گذشته بر ذهن زله‌ام همانا !

هجوم اتفاقات شب گذشته بر ذهن زله‌ام همانا و تیر کشیدن شقیقه‌ام همانا !

هوف حزینی کشیدم و ناتوان از باز کردن چشمانی که سوزششان عجیب مسبب تشدید دردِ سرم می‌شد، دندان‌هایم را روی هم فشردم. با دو انگشت شست و اشاره، روی هر دو پلک بسته‌ام را لمس کردم و به هر سختی"ای" که بود، آرام آرام بازشان کردم .

به محض هشیار شدن نگاهم، اولین چیزی که در زاویه‌ی دیدم قرار گرفت عقربه‌های ساعتِ کوکیِ

روی پاتختی بود که ساعت نه صبح را نشان می‌داد. با دیدن ساعت، لبخند ماتی از بی تفاوتی روی لبانم نقش خورد. وقت پروازمان گذشته بود! البته برایم به قدر روز روشن بود. عروسی"ای" که شبش آن گونه به سر شده بود، کاملا واضح بود که ماه عسلش هم کنسل می‌شود!

.

بگذار لیلی بمانم[3/3/2025 9:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت262

نفس عمیقی کشیدم و با چشمانی که از سر سوزش باریکشان کرده بودم، سعی در بلند شدن کردم. یک آرنجم را بر تشک قائم کردم و خودم را بالا کشیدم. شقیقه‌ام بیش از پیش تیر کشید و لباس عروسِ پخشِ بر زمین، چونان خار در چشمان ناخوشم خلید .

پس سرم را به تاج تخت تکیه دادم و نگاهم را داخل اتاق چرخاندم. اتاقی که با تمام وجود امیدوار بودم فقط چند صباحی را میهمانش باشم. نه بیش تر!

اتاقی که انگار گرد بی حوصلگی در جای جایش پاشیده بودند و با وجود دکوراسیون مدرنش، باز هم دلگیر بود .

البته شاید هم اتاق مسبب دلگیری نبود و خودم بودم. خودی که ناسنجیده رفتار کرده بودم و مذبوحانه مسئله‌ی گذشته‌ام را تا این‌جا کشانده بودم. کلافه دست بردم سمت موهایم و پوست سرم را خاراندم. از آن‌جایی که حوله و وسایل حمام توی اتاق مشترکمان مانده بود، شب را با همین موهای چسبنده از تافت به سر کرده بودم. ولی حالا دیگر تمام توانم در تحمل کردنشان تحلیل رفته بود .

با حالی زار، دستی روی صورتم کشیدم و از روی تخت پایین رفتم. شاید یک نظر دیدن امید، مرهمی می‌شد برای سوزش چشمانم. دوایی می‌شد برای درد سرم و نوری می‌شد برای شکاف تاریک و غمگین قلبم!

قبل از خارج شدن از اتاق، کشان کشان به طرف آینه قدم برداشتم و مقابلش ایستادم. از جزء به جزء رخسارِ بی رنگم غم می‌بارید. هلال مغموم تشبیه خوبی بود برای چهره‌ای که هاله‌ای از غم، تمام زیبایی‌ها و لبخندها و جلوه گری‌هایش را به اسارت در آورده بود .

دستم را آرام و لرزان بالا آوردم و روی کبودی‌های محو روی گونه‌ام گذاشتم. با دو انگشت اشاره و میانی، رد انگشتان دست امید را لمس کردم و گوشه‌ی لبم را با تلخی به سمت بالا انحنا دادم .

از این کارش به اندازه‌ی دیشب دلخور نبودم! چون تمام شب را تا حوالی ساعت پنج صبح، دقیقا همان موقعی که برق اتاق امید خاموش شده بود بیدار مانده بودم و به خیلی چیزها فکر کرده بودم. به حال و روز خودم! به وقایع گذشته! به حال و روز امید. به این‌که

اگر من به جای او بودم و تازه دیروز متوجه می‌شدم که همسر سابقی هم داشته، شاید خیلی بد تر از این‌ها رفتار می‌کردم. شاید من هم مثل او احساس می‌کردم بازی خورده‌ام و به همان میزان تلخ می‌شدم. می‌گویم شاید... چون فاصله‌ی درک کردن تا تجربه کردن، به اندازه‌ی فاصله‌ی زمین تا آسمان اختلاف دارد.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به قرمزی و پف چشمانم، راه خروج را پیش گرفتم. این گونه کز کردن در کنج اتاق و گریه سر دادن، راه به جایی نمی‌برد. از امروز به بعد، من باید زره‌ای فولادین به تن می‌کشیدم. باید برای برقراری و حفظ عشقی که عجیب با روح و جانم عجین شده بود می‌جنگیدم .

از راهروی طبقه‌ی بالا، نگاهی پنهانی به طبقه‌ی پایین انداختم. درِ بسته‌ی اتاق امید خبر از حضورش داخل اتاق می‌داد و این مسئله باعث شد غمی عظیم به دلم

راه پیدا کند. دلی که همین چند دقیقه‌ی پیش صابونش زده بودم برای دیدن امید !

در بی صدا ترین حالت ممکن، پله‌ها را دانه دانه طی کردم. به طبقه‌ی پایین که رسیدم، میان رفتن به آشپزخانه و اتاق امید مردد ماندم. چنگی به موهای درهم و برهمم زدم و در نهایت با سرکشی از دستور عقل، به طرف اتاق امید راه کج کردم .

قبل از لمس کردن دستگیره، گوشم را به در بسته‌ی اتاق چسباندم. هیچ صدایی نمی‌آمد و سکوتی مطلق بر فضای اتاق حکم‌فرما بود. عجیب هم نبود. با توجه به این‌که دم دم‌های صبح خوابیده بود، بی شک باید الان در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد .

دیگر تردید جایز نبود. یک نظر می‌دیدمش و برمی‌گشتم. همین!

.

بگذار لیلی بمانم[3/3/2025 9:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت263

دستم را آهسته روی دستگیره گذاشتم. با اضطراب و هیجان غریبی که ماحصلش شده بود نبضی که به جای سینه در گلو می‌زد، به طرف پایین فشارش دادم. قبل از این‌که در را هل دهم و باز شود، به این فکر کردم که اگر چشمانش باز بود چه بهانه‌ای برای رفتنم به اتاق سر هم کنم !

با دندان به جان پوست گوشه‌ی لبم افتادم و به سر و وضعم نگاه کردم. بهترین بهانه برداشتن حوله و لباس خانگی‌هایی بود که در کشوهای پایین کمد گذاشته بودم. و دیشب امید هنگام بیرون کردنم از اتاق هیچ کدام از آن‌ها را درون چمدان نچپانده بود .

نفس عمیقی کشیدم و برای این‌که هیچ گونه صدایی از لولای در ایجاد نشود، با یک حرکتِ سریع تا انتها

بازش کردم. چشمان بسته‌ی امید را که دیدم، نفسی که بالا نمی‌آمد را با آسودگی بیرون رها کردم .

باور کرده بودم که سرنوشت، عجیب ترین سهم از خلقت دنیاست که خدا برای هرکسی ترتیبش داده است. آن‌قدر عجیب که روزی برسد برای دیدن همسرت در یک خانه جان بکنی از ترس!

روی نوک پا، آهسته آهسته تا نزدیکی تخت دونفره‌ای پیش رفتم که به خواست من، رنگِ سفید_طوسی‌اش خریداری شده بود. هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود و این جگرسوز ترین چیزی بود که خار چشمم شد. دلم برایش می‌سوخت. مطمئناً هیچ دامادی دلش نمی‌خواست شب عروسی‌اش، به بد ترین شب زندگی‌اش بدل شود. و اگر بهترین شب امید ویران شده بود، علتش تمام و کمال من بودم. من بودم که به جای بزم و شادی، غم و ماتم را همراه خود به خانه‌اش

آورده بودم. من بودم که آرزوهایش را، خانه‌اش را به ناگهان جوری روی سرش آوار کرده بودم که گویی زلزله‌ی سر پل ذهاب باری دیگر در دل او و زیر سقف او تکرار شده بود. من بودم که...

با لرزیدن پلک‌هایش، چشمانم از سر وحشت درشت شد و نفس کشیدن یادم رفت. اما لحظه‌ای بعد، وقتی که دوباره در خواب عمیق فرو رفت نفس‌هایم جرئت ابراز وجود پیدا کردند .

گوشه‌ی لبم را از ترسِ خطری که از بیخ گوشم گذشته بود گزیدم. برای گزگ ندادن به دستش، فوراً یک قدم عقب رفتم و نگاه خیره‌ام را از صورت غرق در خوابش کندم. یک نظر دیده بودمش! همان یک نظری که برای دلم آرامش به ارمغان آورده بود. حال تا بیدار نشده و سر صبحی خشم سهمگین نگاهش را به جانم نریخته بود باید می‌رفتم .

باید می‌رفتم و فکری به حال آشوب دلش و رابطه‌ی شکراب میانمان می‌کردم.

حوله را دور موهای خیسم پیچاندم و به چشمانم نگاه کردم. آب ولرم حالشان را بهتر کرده بود و کمی از پفشان خوابیده بود. دستم را داخل کیف لوازم آرایشم بردم و بالم لبم را برداشتم.

مقداری از آن روی لبانم مالیدم و رو از آینه گرفتم. بیش از این دل و دماغ آرا ویرا نداشتم. از طرفی هم ترجیح می‌دادم برای پیش گیری از هر گونه سوءتفاهمی، چند روزی را در ساده ترین حالت ممکن اطراف امید بپلکم .

دیگر کار خاصی در اتاق نداشتم و بهتر بود فکری به حال ضعف و سوزش معده‌ام می‌کردم. همین طور که لبانم را روی هم می‌مالیدم، راه خروج را پیش گرفتم. قبل از بستن در اتاق، نگاهم روی چمدان بازِ روی تخت و لباس‌های به هم ریخته‌ی اطرافش گیر کرد. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست لباس‌هایم در کمدهای این اتاق جا خوش کنند. حس می‌کردم آویز کردنشان در این کمدها، حکم جاگیر شدنم را امضا می‌کند. به همین دلیل با چشم پوشیِ
عمدی از شلوغی اتاق، سر به زیر انداختم و در را پشت سرم بستم.

هنوز دو قدم بیش تر از در اتاق فاصه نگرفته بودم که با شنیدن صدای تق و توق ایستادم. صدا از طبقه‌ی پایین بود. قدم‌هایم غیر ارادی به طرف نرده‌هایی

برداشته شد که می‌شد از بالای آن‌ها به طبقه‌ی پایین سرک کشید .

درِ نیمه باز اتاق امید، خبر از بودنش در پذیرایی یا آشپزخانه می‌داد. تا جایی که در محدوده‌ی دیدم بود، خبری از حضورش نبود. سرم را از بالای نرده‌ها تا آخرین درجه‌ی ممکن به طرف پایین خم کردم تا به آشپزخانه‌ای که درست زیر پله‌ها قرار داشت اشراف پیدا کنم. و او را دیدم. با حوله تن پوش آبی رنگ، درون آشپزخانه مشغول برش دادن آناناس بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/3/2025 9:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت263

دستم را آهسته روی دستگیره گذاشتم. با اضطراب و هیجان غریبی که ماحصلش شده بود نبضی که به جای سینه در گلو می‌زد، به طرف پایین فشارش دادم. قبل از این‌که در را هل دهم و باز شود، به این فکر کردم که اگر چشمانش باز بود چه بهانه‌ای برای رفتنم به اتاق سر هم کنم !

با دندان به جان پوست گوشه‌ی لبم افتادم و به سر و وضعم نگاه کردم. بهترین بهانه برداشتن حوله و لباس

خانگی‌هایی بود که در کشوهای پایین کمد گذاشته بودم. و دیشب امید هنگام بیرون کردنم از اتاق هیچ کدام از آن‌ها را درون چمدان نچپانده بود .

نفس عمیقی کشیدم و برای این‌که هیچ گونه صدایی از لولای در ایجاد نشود، با یک حرکتِ سریع تا انتها بازش کردم. چشمان بسته‌ی امید را که دیدم، نفسی که بالا نمی‌آمد را با آسودگی بیرون رها کردم .

باور کرده بودم که سرنوشت، عجیب ترین سهم از خلقت دنیاست که خدا برای هرکسی ترتیبش داده است. آن‌قدر عجیب که روزی برسد برای دیدن همسرت در یک خانه جان بکنی از ترس!

روی نوک پا، آهسته آهسته تا نزدیکی تخت دونفره‌ای پیش رفتم که به خواست من، رنگِ سفید_طوسی‌اش

خریداری شده بود. هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود و این جگرسوز ترین چیزی بود که خار چشمم شد. دلم برایش می‌سوخت. مطمئناً هیچ دامادی دلش نمی‌خواست شب عروسی‌اش، به بد ترین شب زندگی‌اش بدل شود. و اگر بهترین شب امید ویران شده بود، علتش تمام و کمال من بودم. من بودم که به جای بزم و شادی، غم و ماتم را همراه خود به خانه‌اش آورده بودم. من بودم که آرزوهایش را، خانه‌اش را به ناگهان جوری روی سرش آوار کرده بودم که گویی زلزله‌ی سر پل ذهاب باری دیگر در دل او و زیر سقف او تکرار شده بود. من بودم که...

با لرزیدن پلک‌هایش، چشمانم از سر وحشت درشت شد و نفس کشیدن یادم رفت. اما لحظه‌ای بعد، وقتی که دوباره در خواب عمیق فرو رفت نفس‌هایم جرئت ابراز وجود پیدا کردند .

گوشه‌ی لبم را از ترسِ خطری که از بیخ گوشم گذشته بود گزیدم. برای گزگ ندادن به دستش، فوراً یک قدم عقب رفتم و نگاه خیره‌ام را از صورت غرق در خوابش کندم. یک نظر دیده بودمش! همان یک نظری که برای دلم آرامش به ارمغان آورده بود. حال تا بیدار نشده و سر صبحی خشم سهمگین نگاهش را به جانم نریخته بود باید می‌رفتم .

باید می‌رفتم و فکری به حال آشوب دلش و رابطه‌ی شکراب میانمان می‌کردم.

حوله را دور موهای خیسم پیچاندم و به چشمانم نگاه کردم. آب ولرم حالشان را بهتر کرده بود و کمی از

پفشان خوابیده بود. دستم را داخل کیف لوازم آرایشم بردم و بالم لبم را برداشتم.

مقداری از آن روی لبانم مالیدم و رو از آینه گرفتم. بیش از این دل و دماغ آرا ویرا نداشتم. از طرفی هم ترجیح می‌دادم برای پیش گیری از هر گونه سوءتفاهمی، چند روزی را در ساده ترین حالت ممکن اطراف امید بپلکم .

دیگر کار خاصی در اتاق نداشتم و بهتر بود فکری به حال ضعف و سوزش معده‌ام می‌کردم. همین طور که لبانم را روی هم می‌مالیدم، راه خروج را پیش گرفتم. قبل از بستن در اتاق، نگاهم روی چمدان بازِ روی تخت و لباس‌های به هم ریخته‌ی اطرافش گیر کرد. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست لباس‌هایم در کمدهای این اتاق جا خوش کنند. حس می‌کردم آویز کردنشان در

این کمدها، حکم جاگیر شدنم را امضا می‌کند. به همین دلیل با چشم پوشیِ
عمدی از شلوغی اتاق، سر به زیر انداختم و در را پشت سرم بستم.

هنوز دو قدم بیش تر از در اتاق فاصه نگرفته بودم که با شنیدن صدای تق و توق ایستادم. صدا از طبقه‌ی پایین بود. قدم‌هایم غیر ارادی به طرف نرده‌هایی برداشته شد که می‌شد از بالای آن‌ها به طبقه‌ی پایین سرک کشید .

درِ نیمه باز اتاق امید، خبر از بودنش در پذیرایی یا آشپزخانه می‌داد. تا جایی که در محدوده‌ی دیدم بود، خبری از حضورش نبود. سرم را از بالای نرده‌ها تا آخرین درجه‌ی ممکن به طرف پایین خم کردم تا به آشپزخانه‌ای که درست زیر پله‌ها قرار داشت اشراف

پیدا کنم. و او را دیدم. با حوله تن پوش آبی رنگ، درون آشپزخانه مشغول برش دادن آناناس بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/3/2025 9:33 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت263

دستم را آهسته روی دستگیره گذاشتم. با اضطراب و هیجان غریبی که ماحصلش شده بود نبضی که به جای سینه در گلو می‌زد، به طرف پایین فشارش دادم. قبل از این‌که در را هل دهم و باز شود، به این فکر کردم که اگر چشمانش باز بود چه بهانه‌ای برای رفتنم به اتاق سر هم کنم !

با دندان به جان پوست گوشه‌ی لبم افتادم و به سر و وضعم نگاه کردم. بهترین بهانه برداشتن حوله و لباس خانگی‌هایی بود که در کشوهای پایین کمد گذاشته بودم. و دیشب امید هنگام بیرون کردنم از اتاق هیچ کدام از آن‌ها را درون چمدان نچپانده بود .

نفس عمیقی کشیدم و برای این‌که هیچ گونه صدایی از لولای در ایجاد نشود، با یک حرکتِ سریع تا انتها

بازش کردم. چشمان بسته‌ی امید را که دیدم، نفسی که بالا نمی‌آمد را با آسودگی بیرون رها کردم .

باور کرده بودم که سرنوشت، عجیب ترین سهم از خلقت دنیاست که خدا برای هرکسی ترتیبش داده است. آن‌قدر عجیب که روزی برسد برای دیدن همسرت در یک خانه جان بکنی از ترس!

روی نوک پا، آهسته آهسته تا نزدیکی تخت دونفره‌ای پیش رفتم که به خواست من، رنگِ سفید_طوسی‌اش خریداری شده بود. هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود و این جگرسوز ترین چیزی بود که خار چشمم شد. دلم برایش می‌سوخت. مطمئناً هیچ دامادی دلش نمی‌خواست شب عروسی‌اش، به بد ترین شب زندگی‌اش بدل شود. و اگر بهترین شب امید ویران شده بود، علتش تمام و کمال من بودم. من بودم که به جای بزم و شادی، غم و ماتم را همراه خود به خانه‌اش

آورده بودم. من بودم که آرزوهایش را، خانه‌اش را به ناگهان جوری روی سرش آوار کرده بودم که گویی زلزله‌ی سر پل ذهاب باری دیگر در دل او و زیر سقف او تکرار شده بود. من بودم که...

با لرزیدن پلک‌هایش، چشمانم از سر وحشت درشت شد و نفس کشیدن یادم رفت. اما لحظه‌ای بعد، وقتی که دوباره در خواب عمیق فرو رفت نفس‌هایم جرئت ابراز وجود پیدا کردند .

گوشه‌ی لبم را از ترسِ خطری که از بیخ گوشم گذشته بود گزیدم. برای گزگ ندادن به دستش، فوراً یک قدم عقب رفتم و نگاه خیره‌ام را از صورت غرق در خوابش کندم. یک نظر دیده بودمش! همان یک نظری که برای دلم آرامش به ارمغان آورده بود. حال تا بیدار نشده و سر صبحی خشم سهمگین نگاهش را به جانم نریخته بود باید می‌رفتم .

باید می‌رفتم و فکری به حال آشوب دلش و رابطه‌ی شکراب میانمان می‌کردم.

حوله را دور موهای خیسم پیچاندم و به چشمانم نگاه کردم. آب ولرم حالشان را بهتر کرده بود و کمی از پفشان خوابیده بود. دستم را داخل کیف لوازم آرایشم بردم و بالم لبم را برداشتم.

مقداری از آن روی لبانم مالیدم و رو از آینه گرفتم. بیش از این دل و دماغ آرا ویرا نداشتم. از طرفی هم ترجیح می‌دادم برای پیش گیری از هر گونه سوءتفاهمی، چند روزی را در ساده ترین حالت ممکن اطراف امید بپلکم .

دیگر کار خاصی در اتاق نداشتم و بهتر بود فکری به حال ضعف و سوزش معده‌ام می‌کردم. همین طور که لبانم را روی هم می‌مالیدم، راه خروج را پیش گرفتم. قبل از بستن در اتاق، نگاهم روی چمدان بازِ روی تخت و لباس‌های به هم ریخته‌ی اطرافش گیر کرد. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست لباس‌هایم در کمدهای این اتاق جا خوش کنند. حس می‌کردم آویز کردنشان در این کمدها، حکم جاگیر شدنم را امضا می‌کند. به همین دلیل با چشم پوشیِ
عمدی از شلوغی اتاق، سر به زیر انداختم و در را پشت سرم بستم.

هنوز دو قدم بیش تر از در اتاق فاصه نگرفته بودم که با شنیدن صدای تق و توق ایستادم. صدا از طبقه‌ی پایین بود. قدم‌هایم غیر ارادی به طرف نرده‌هایی

برداشته شد که می‌شد از بالای آن‌ها به طبقه‌ی پایین سرک کشید .

درِ نیمه باز اتاق امید، خبر از بودنش در پذیرایی یا آشپزخانه می‌داد. تا جایی که در محدوده‌ی دیدم بود، خبری از حضورش نبود. سرم را از بالای نرده‌ها تا آخرین درجه‌ی ممکن به طرف پایین خم کردم تا به آشپزخانه‌ای که درست زیر پله‌ها قرار داشت اشراف پیدا کنم. و او را دیدم. با حوله تن پوش آبی رنگ، درون آشپزخانه مشغول برش دادن آناناس بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:41 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت264

با دیدنش در این حال و وضعیت راحت، هیجان غریبی زیر پوستم دوید و حجم زیادی از آدرنالین در خونم ترشح شد. دستم را روی سینه‌ی نا آرامم فشردم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم .

مطمئن بودم که صدای قدم‌هایم را می‌شنید. اما هیچ واکنشی به حضورم نشان نمی‌داد و پشت به من مشغول ریختن برگ‌های اسفناج و کرفس داخل پارچ مخلوط کن بود .

با دستی که روی سینه چنگ شده بود، پا داخل آشپزخانه گذاشتم. تا نزدیکی‌های سینک پیش رفتم و تقریباً در فاصله‌ی یک متری‌اش ایستادم. بعد از کمی دل دل کردن و به این امید که شاید حال الانش تفاوتی با شب گذشته کرده باشد، با آرام ترین لحن ممکن لب باز کردم.

-سلام. صبحت بخیر !

جوابی که منتظرش بودم را نگرفتم.

عیبی نداشت.

به روی خودم نیاوردم و با یک قدم

بلندِ دیگر نزدیکش شدم .

یک تکه از آناناس داخل بشقاب برداشتم و با صورتی که سعی می‌کردم نرمال و آرام به نظر برسد به نیم‌رخش زل زدم.

-فکر نمی‌کردم زود بیدار بشی. وگرنه قبل از این‌که برم حموم برات صبحانه آماده می‌کردم.

با نزدیک شدن و شنیدن لحن نرمم هم، هیچ تغییری در صورت خشک و خالی از احساسش ایجاد نشده بود .

جوری رفتار می‌کرد که انگار اصلا شخص دیگری جز خودش در خانه وجود ندارد .

بی اعتنا به حضور من به ادامه‌ی کارش پرداخت. لیمو و بقیه‌ی میوه‌جات و سبزیجاتی که درون بشقاب آماده کرده بود را داخل مخلوط کن ریخت .

فکر می‌کرد با این دست از رفتارهایش من پا پس می‌کشم و دست از سرش بر می‌دارم! من اما آدم جا زدن نبودم. لااقل الانی که عزمم را جزم کرده بودم تا خطایم را میان صبرها و مهربانی‌هایم پنهان کنم و به هر نحوی شده مورد بخشش قرار گیرم، جا نمی‌زدم.

-من گرسنمه می‌خوام نیمرو درست کنم .

نگاه از نیم‌رخش برداشتم و به طرف یخچال راه افتادم .

-اگه تو هم می‌خوری بگ...

با روشن شدن مخلوط کن ادامه‌ی حرف در دهانم ماسید. سرم کُند و با تأخیر از کنار درِ باز یخچال به طرف جایی که او ایستاده بود چرخید .

برای غلبه بر فورانِ برافروختگی‌هایم، پلک‌هایم را روی هم فشردم. گوشه‌ای از ذهنم به این فکر کردم که واقعا صبر داشتن و صبر کردن به حرف آسان است. زمان عمل که فرا می‌رسد، سخت ترین کار دنیا می‌شود!

جدی اما با آرامشی که تمام توان مرا در مدارا کردن با این اوضاع خفقان‌آور به یغما می‌برد، درِ مخلوط کن را باز کرد. با همان آرامش، ماگش را از معجونی که حدس می‌زدم جزء جدا نشدنی از نوشیدنی‌های صبحگاهی‌اش باشد پر کرد. سپس آن را به دست گرفت و رو به خروجی آشپزخانه چرخید .

بی توجه به من که هاج و واج به برهنگی قفسه‌ی سینه‌اش خیره مانده بودم، از آشپزخانه خارج شد. و مرا میانِ احوالات ضد و نقیضی که از بدو دیدنش درونم بلوا به راه انداخته بود، توی آشپزخانه تنها گذاشت .

فنجانم را نزدیک لبانم بردم و به امید نگاه کردم. حوله به تن روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. تعمداً پشت کانتر نشسته بودم که او در دیدرسم باشد. هر از گاهی هم مثل الان زیرچشمی نگاهش می‌کردم. ظاهراً مردمک‌های سیاهش را به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود. اما در واقع حواسش

هزاران جای دیگر پرت بود. هزاران جا اِلا فیلم خارجی"ای" که در حال پخش بود و او مثلا داشت نگاهش می‌کرد !

آه حسرتی کشیدم و با انگشت، به بخاری که از فنجان چایم بلند می‌شد شکل دادم. چه قدر دلم می‌خواست نزدیکش شوم .

اگر اجازه می‌داد... فنجانی چای هم برای او می‌ریختم و کنارش می‌نشستم. فنجانش را به دستش می‌دادم و می‌گفتم چایت را بنوش! برای چند دقیقه هم که شده، دلخوری‌هایت را در پستویی ترین نقطه از ذهنت پنهان کن. سردی‌هایت را در داغی چایت حل کن. گرم شو! گرم نگاهم کن! دلم می‌خواست می‌گفتم دیواره‌های عشقی که از سرما یخ ببندد ترک می‌خورد.

انگشتان دستم را دور بدنه‌ی داغ فنجان فشردم و باز زیرچشمی نگاهش کردم. راضی به ویرانه شدن عشقمان که نمی‌شد ...

می‌شد؟!

.

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:42 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت265

طی یک تصمیم آنی از روی صندلی بلند شدم و از داخل کابینت فنجانی خالی برداشتم. اگر قرار بود منتظر اجازه از جانب او بمانم که باید تا آخر عمر فقط با حسرت نگاهش می‌کردم!

چای خوش رنگی برایش ریختم و فنجان خودم را هم جفتِ فنجانش، درون سینی کوچکی گذاشتم. تعدادی از شکلات‌های محبوبم را هم همراه با قند کنارش جای دادم. سپس با کشیدن نفسی عمیق، از آشپزخانه خارج شدم.

قبل از این‌که جدیت چهره و اخم‌هایش قدم‌هایم را برای پیش رفتن سست کند، با گام‌های بلند خودم را به کاناپه رساندم و کنارش نشستم .

-هوا سرده! تازه از حموم در اومدی چایی می‌چسبه. فکر کردم شاید دلت بخواد.

گفتم و سینی در دستم را روی میز مقابلمان گذاشتم .

-فیلم سینماییه؟

سوال و برخورد عادی‌ام اخم‌هایش را تشدید کرد. کنترل را از روی میز برداشت و در سکوت، مشغول جا به جا کردن کانال‌ها شد. از بی محلی‌اش کم نیاوردم و باز گفتم:

-می‌گم... می‌شه واسه ناهار بریم بیرون؟

نمی‌دانستم چه بگویم و برای همین مدام چرت و پرت می‌گفتم. فقط می‌خواستم سکوتش را بشکند .

با هر جمله‌ای که می‌گفتم، گره‌ی اخم میان ابروانش کور تر می‌شد. اما بی آن‌که جوابم را دهد فقط کانال عوض می‌کرد. از رو نرفتم و باز گفتم:

-می‌خوای...

-هیچی نمی‌خوام. چایی هم که دادی، پاشو برو حالا.

تند و با عتاب گفته بود. اما همین که حرف زده بود، خلوار خلوار قند در دلم آب شده بود. به جای گوش کردن به آنچه گفته بود، انگشتان دستم را درون مشتم فشردم و با احتیاط زمزمه کردم:

-اگه نرم؟

درجا از روی کاناپه بلند شد و کنترل را روی میز پرت کرد .

_من می‌رم.

این را گفت و سپس به طرف اتاقش راه افتاد و در کسری از ثانیه داخل اتاق شده بود.

نمی‌خواستم جوری به نظر برسد که انگار آویزانش شده‌ام! این را هم خوب می‌دانستم که به زمان نیاز دارد تا موضوع را هضم کند. به همین دلیل، نه مانع رفتنش شدم و نه به دنبالش رفتم.

فعلا همین که به او فهمانده بودم با صبر و حوصله کنارش خواهم ماند، برایم کفایت می‌کرد. بقیه‌اش به مرور زمان درست می‌شد.

یعنی لااقل امیدوار بودم که درست شود!

برای دهمین بار پیام بهبهانی را خواندم. می‌خواستم با یک پیام نه چندان مودبانه، تمام دق دلی‌ام را سرش خالی کنم. اما این راهش نبود. حتی شاید امید را عصبی تر از اینی که بود می‌کرد. بهتر بود پا روی دم بهبهانی نگذارم تا بهانه‌ی جدید دستش ندهم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:45 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت266

با کلافگی نفسم را بیرون رها کردم و گوشی را روی نشیمن یکی از صندلی‌های میز غذا خوری گذاشتم.

موهای ریخته توی صورتم را پشت گوش زدم و سراغ پیازداغ رفتم. جدل و بحث با بهبهانی، چیزی جز خشم و نفرت بیش تر عایدم نمی‌کرد.

در قابلمه را برداشتم و رشته‌های ماکارانی را درون قابلمه‌ی حاوی آب جوش ریختم. حوصله نداشتم و از آن‌جایی که درست کردن ماکارانی از بقیه‌ی غذاها برایم راحت تر بود، تصمیم به پختش گرفته بودم.

مشتاقانه هم مشغول درست کردنش بودم. دلیل تمام اشتیاقم این بود که سریع آماده‌اش کنم و امید را از تنهایی و انزوای اتاقش بیرون بکشم. که اولین غذای بعد از عروسی‌مان را پشت میز خانه‌ی مشترکمان در کنار یک‌دیگر بخوریم .

که شاید، شاید، شاید بتوانم به حرف زدن وادارش کنم و بحث را بکشانم به آن‌جایی که می‌خواهم. به جایی که سوالات شکل گرفته در جای جای ذهنش را بپرسد و این گونه توی خودش نریزد !

-بله این‌جاست. الان می‌دم بهش .

با باز شدن ناگهانی در اتاق و پشت بندش شنیدن صدای امید، سریعاً قدمی به طرف کانتر برداشتم و به اویی که درحال آمدن به سوی آشپزخانه بود نگاه کردم .

-نه دیگه تصمیمم واسه چند ماه دیگه‌ست.

مشغول صحبت با گوشی بود و کنجکاو بودم بدانم چه کسی پشت خط است! با فاصله از من، آن سوی کانتر ایستاد و با انگشتان دست آزادش روی میز ضرب گرفت.

-این مدت که درگیر کارای عروسی بودم کارای بیمارستان یکم به هم ریخته. حالا که شرایط عوض

شده، می‌خوام بیمارستانو به نظم سابق برگردونم و بعد با خیال راحت بریم.

دقیق نمی‌دانستم در چه مورد صحبت می‌کند. اما حدس می‌زدم که منظورش از رفتن، به ماه عسل باشد!

-زحمت نکش مادر من. به چه مناسبت؟

پس تماس از جانب مامان مرجان بود. دستانم را که از زورِ هیجانِ دیدن امید یخ کرده بود، روی میز در هم گره کردم. کنجکاو بودم بدانم چه بهانه‌ای برای نرفتنمان به سفر تراشیده است.

-چی بگم. اوکی. مزاحم می‌شیم.

بعد از زدن این حرف، جوری که انگار مامان مرجان خواسته باشد با من صحبت کند گفت:

-باشه یه لحظه گوشی.

و گوشی را روی میز گذاشت و به سمت من سُراند. بعد هم بدون این‌که منتظر واکنشی از جانب من بماند، به اتاقش برگشت.

گوشی را از روی میز برداشتم و پر غصه رفتنش را تماشا کردم. با صدایی که سعی می‌کردم شاداب به نظر برسد گفتم:

-سلام مامان مرجان. ظهرتون بخیر .

بلافاصله صدای پر محبتش گوشم را پر کرد .

-سلام عروسک نازنین. ظهر شما هم بخیر. خوبی مامان جان؟

با خارج شدن امید از دیدرس، من هم سراغ غذای نیمه آماده‌ی روی گاز رفتم. درحالِ تفت دادنِ مایه ماکارانی گفتم:

-خوبم ممنونم. شما خوبید؟ حاج بابا خوبن؟

-خوبیم مامان. شکر. شنیدم صبح خواب موندید!

پوزخند بی صدایی به شیطنت نهفته در کلامش زدم.

-بله متأسفانه.

-اشکالی نداره خوشگلم. چیزی که زیاده واسه شما دوتا، وقت واسه مسافرته. شاید قسمت این بوده که تا مامانت اینا نرفتن من پاگشات کنم و امشب شام همگی دور هم باشیم .

میان این همه تلخی، تنها چیزی که می‌توانست خوشحالم کند همین بود که قبل از رفتنِ مامان زهرا و بابا مهیار، باری دیگر ببینمشان. اما از طرفی هم نمی‌توانستم منکر اتفاقی شوم که ممکن بود با رو در رو شدنِ دوباره‌ی امید و مهرداد بیفتد. با وجود اصطکاک میانشان، پذیرفتن این دعوت خیلی عقلانی به نظر نمی‌آمد.

-دنیا جان پشت خطی؟

صدای مامان مرجان مرا از میان دلهره و دو دو تا چهارتایی که مغزم به راه انداخته بود بیرون کشید.

-بله هستم. چرا زحمت می‌کشید؟ صبر کنید خستگی مراسم از تنتون در بره بعد. حالا عجله‌ای نیست که.

-من که کاری نمی‌کنم. خدا خیرش بده اعظم خانوم همیشه این جور مواقع هست. کمک می‌کنه .

-آخه...

با لحنی دلخور میان حرفم پرید.

-آخه نداره که عزیزم. چرا تعارف می‌کنی؟

رد کردن دعوتی که امید همین چند لحظه‌ی قبل موافقتش را برای رفتن به گوشم رسانده بود به هیچ وجه کار درستی نبود. باید به جای رد کردن دعوت صمیمانه‌ی مامان مرجان و دلخور کردنش، با امید صحبت می‌کردم. باید احتمال حضور مهرداد را به او یادآوری می‌کردم تا اگر صلاح دانست، خودش میهمانی را کنسل کند.

.

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:48 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت267

چند دقیقه‌ای هم با مامان مرجان صحبت کرده و تماس را قطع کردم.

ماکارانی را که دم گذاشتم، موبایل امید را از روی کانتر برداشتم و به سمت اتاقش رفتم .

پشت در بسته‌ی اتاق، چند نفس عمیق کشیدم و سپس تقه‌ای به در زدم. با این کار، عجیب یاد اوایل رفتنم به بیمارستان در خاطرم تداعی شد.

روزهایی که برای گزارش دادن، پشت در اتاقش به انتظار کسب اجازه می‌ایستادم و حرص می‌خوردم .

مدت‌ها از آن روزهای پر استرس می‌گذشت. اما با این‌که رابطه‌ی دورِ همکاری به رابطه‌ی نزدیکِ زناشویی تبدیل شده بود. با این‌که مکان دیدارمان از بیمارستان به خانه تغییر یافته بود. اما باز هم همان قدر از هم دور بودیم و تنها اسم رابطه تغییر کرده بود انگار !

وقتی صدایی مبنی بر اجازه‌ی ورود نشنیدم در را آهسته باز کردم. با دیدنش، همان‌جا میان درگاه در ایستادم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمان بسته‌اش گذاشته بود. بالا و پایین شدن منظم قفسه‌ی سینه‌اش، نشان می‌داد که خوابش برده است. و این مسئله لبخندی آسوده روی لبانم نشانده بود.

نمی‌دانم از بلاهت بود یا نه! اما همین که آرام بود و توانسته بود بخوابد، حسابی خوشحالم کرده بود.

دست دراز کردم پارچ دوغ را بردارم که یک بار دیگر، دستم به نمکدان پایه بلند برخورد کرد و با صدای بلندی روی میز افتاد. این بار امید کلافه شد و نمکدان را از روی میز برداشت. برای این‌که این اتفاق مجدد تکرار نشود، دست دراز کرد و روی نشیمن صندلی کناری گذاشت.

از وقتی برای خوردن ناهار بیدارش کرده بودم و با اخم‌های وحشتناکش صندلی مقابلم را اِشغال کرده بود؛ هول شده بودم و برای برداشتن هر چیزی، دستم به نمکدان روی میز برخورد کرده بود .

لیوانی دوغ برای خودم ریختم و لیوان خالیِ او را هم پر کردم. همین طور که پارچ را سر جایش می‌گذاشتم، زیرچشمی به بشقاب غذایش نگاه انداختم. بیش تر از آن که خورده
باشد، با آن بازی کرده بود.

نگاهم را آهسته آهسته تا صورتش بالا بردم. باز هم مثل همه‌ی این ده دقیقه‌ای که مشغول خوردنِ غذا بودیم، با دیدن اخم‌هایش لبانم را روی هم فشردم. چهره‌ی بی حوصله‌اش جرئت زدن هر حرفی را از زبانم سلب می‌کرد! اما باید هر طور شده قضیه‌ی حضور خانواده‌ام در میهمانی امشب را به گوشش می‌رساندم. باید می‌گفتم که از دیدنشان جا نخورد. که خودش را از قبل آماده‌ی رو در رو شدن با مهرداد کرده باشد.

بعد از کمی بی قراری روی صندلی، جرعه‌ای دوغ نوشیدم و با تک سرفه‌ای لب گشودم .

-مامان مرجان امشب شام دعوتمون کرد.

در سکوت جرعه‌ای از محتویات لیوانش نوشید.

-مثل این‌که مامان زهرا اینا رو هم دعوت کردن.

و باز هم همان چهره‌ی بی تفاوت قبل واکنشش بود!

من هم این بار چنگالم را برداشتم و سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم.

-یعنی... یعنی ممکنه که امشب مه...

-کش نده حرفو. اصل مطلبو بگو .

یکباره جوش آورده بود. اصل حرفم این بود که می‌ترسیدم او و مهرداد نتوانند جلوی خشمشان را بگیرند و مرا در حضور کسانی که بیش از هر کسی در این دنیا برایم عزیز بودند، رسوای عالم کنند.

با فرو دادن آب دهانم، بغضی را که تا گلو بالا آمده و راه نفسم را بریده بود پایین فرستادم. با تعلل گفتم:

-اگه قصد داری در مورد گذشته‌ی من همه چیزو به خانواده‌ت بگی کاملا حق داری.

دستم را به طرف دستی که روی میز مشتش کرده بود بردم و ملتمسانه ادامه دادم:

-اما ازت خواهش می‌کنم امشب، جلوی مامان و بابای من این کارو نکن. اگه قراره دیدن مهرداد عصبیت کنه و نتونی خودتو کنترل کنی، خواهش می‌کنم زنگ بزن مهمونی رو کنسل کن.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت268

قبل از این‌که دستم به دستش برسد، آن را پس کشید. پلک‌هایم از شدت درماندگی روی هم رفت و دستم مأیوسانه عقب آمد. با عجز و صدایی که بغض خش دارش کرده بود گفتم:

-خواهش می‌کنم امید. نمی‌خوام مامان و بابام بدونن که من چیزی درمورد گذشته‌م بهت نگفته بودم. نمی‌خوام...

جمله‌ام هنوز تمام نشده بود که صندلی را عقب کشید و بلند شد. با این کارش انگار روی بغض گلویم خنجر کشید.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌ام چکید. قبل از این‌که از آشپزخانه خارج شود، من هم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم .

-امید لطفا! من نمی‌خوام به خاطر اشتباه من یه عمر با شرمندگی توی چشمای تو نگاه کنن .

با قدم‌های محکم به طرف اتاقش می‌رفت و کوچک ترین اهمیت به منی که با التماس پشت سرش روانه شده بودم نمی‌داد .

-امید اونا به اندازه‌ی کافی غصه‌ی منو خوردن. نمی‌خوام کیلومترها از من دور بشن و اما دلشون بمونه این‌جا پیش من. می‌خوام... می‌خوام خیالشون راحت باشه که خوشبختم.

در اتاق را با ضرب باز کرد و داخل رفت. قبل از این‌که در را ببندد، پایم را میان چهارچوب گذاشتم و با نگاهی خیس و خواهشانه به صورتش زل زدم .

-توروخدا! توروخدا زنگ بزن مهمونی امشبو کنسل کن.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و از لای آن‌ها گفت:

-به من نگو چی‌کار کنم. پاتو بردار !

آهسته و عاجز اسمش را صدا زدم.

-امید!

ابروهایش را بالا فرستاد و با چشمان باز بلند گفت:

-نشنیدی چی گفتم؟ می‌گم پاتو برش دار.

ماشین را روی سنگ ریزه‌های حیاط خانه‌ی حاج بابا متوقف کرد و کمربندش را باز کرد.

بعد از جریانات ظهر، دیگر جسارت حرف زدن یا پرسیدن سوالات متعدد ذهنم را در خودم نیافته بودم.

با دلی آشوب لباس پوشیده و آماده‌ی آمدن به این‌جا شده بودم .

سر چرخاندم و نگاهش کردم. در سکوت منتظر پیاده شدنم بود. حال دلم ویران بود. نمی‌دانستم تکلیف این سردی نگاه و سکوت زجرآورش جلوی بقیه چه خواهد شد و این اضطراب مثل موشی گرسنه مغزم را می‌جوید.

قبل از این‌که پیاده شوم، چهار انگشت دست سردم را روی معده‌ام فشردم و لبانم را روی هم چفت کردم. دو ساعتی می‌شد که حالت تهوع امانم را بریده بود از استرس .

امید که دید قصد پیاده شدن ندارم، در ماشین را باز کرد و خودش جلو تر از من پیاده شد. دلم از این همه

سنگ دلی‌اش به درد آمد. قطعاً حال بد و بی تابی‌ام را حس می‌کرد و اما عین خیالش نمی‌آمد!

رنجشم از رفتارهایش را به دور ترین نقطه از قلبم سوق دادم و از ماشین پیاده شدم. به محض پیاده شدن، سر تا سر حیاط بزرگ خانه را از نظر گذراندم. ماشین بابا مهیار توی حیاط پارک بود و اما خوشبختانه خبری از سانتافه‌ی مهرداد نبود. احتمال نبودنش، باعث شد کم تر دلم مالش برود از دلهره.

سنگینی نگاه امید باعث شد توجهم معطوفش شود. مقابل پله‌های منتهی به در ورودیِ خانه منتظر ایستاده بود و با نگاهی برزخی زل زده بود به من. کینه‌ای که در نگاهش موج می‌زد، حتی از همین فاصله‌ی دور و زیر نور کم جان جت‌لایت‌هایی که در نورپردازی و نمای ساختمان کار شده بودند پیدا بود .

بی دفع وقت، درِ پشتی ماشین را باز کردم و جعبه‌ی شیرینی را از روی صندلی برداشتم. لبخندِ دردمندی روی لب نشاندم و قدم‌های مرددم را به طرف اویی برداشتم که تیزیِ نگاه چون خنجرش را در سینه‌ام فرو می‌کرد.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/4/2025 10:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت269

-امید جان بابا، واسه خانومت نوشیدنی بریز.

صدای حاج بابا سر پایین افتاده‌ام را بالا کشید و چشم در چشمش شدم .

-این‌جا خونه‌ی خودته دخترم. تعارف نکن.

از لحن عروس دوستانه‌اش دلم لرزید. جزو معدود دفعاتی بود که مستقیماً مخاطب قرارم می‌داد. به همین خاطر هم محبتش لبانم را به لبخند مزین کرده بود.

-از کدوم بریزم؟

لحن نرم و صد البته عاریه‌ای امید، نگاه خیره‌ام را از صورت حاج بابا کند و به صورت او رساند. مشکی چشمانش تهی از هر گونه احساس بود و اما سرشار از حرف‌های نا گفته! لبخند قدردانی زدم و در آرام ترین حالت ممکن گفتم:

-دوغ.

ممنونش بودم. به خاطر این‌که رسوایم نکرده بود. به خاطر این‌که در تمام این دو ساعت، با خودِ دلخورش جنگیده بود و عوام فریبانه به من توجه کرده بود .

-آقا مهیار صفحه‌ی شطرنجم به راهه. پایه‌ای بعد از شام یه دست بزنیم؟ البته اگه طاقت باخت رو داری.

صدای شوخ حاج بابا و رجزی که خوانده بود، نگاهم را تا سر دیگر میز سُراند. بابا مهیار با تأنی نگاهش را از بشقاب غذایش گرفت و به چشمان پر شور حاج بابا دوخت. شرمندگی نگاهش چیزی نبود که از من پنهان بماند. از این‌که نان و نمک حاج بابا را می‌خورد و اما گذشته‌ام را از او کتمان می‌کرد شرمگین بود. این شرم را می‌توانستم در جزء به جزء چشمان غم‌دارش بخوانم .

-اونی که قراره ببازه باید طاقت باخت رو داشته باشه حاج جاوید.

کُری"ای" که بابا مهیار برای حاج بابا خواند، لبخند روی لبان همه آورد و تلخند روی لبان من! همین که داشت با خودش مجادله می‌کرد تا به روی خودش نیاورد ناراستی کردارش را، مرا بیش تر از قبل نادم و پریشان می‌کرد.

برای رو نشدنِ برق اشکی که از کاسه‌ی چشمانم ساطع می‌شد، سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با غذایم شدم.

از خودم با آن گذشته‌ی کذایی نفرت داشتم .

از این‌که به خاطر خودخواهیِ آن روزهای سامان و دلِ عاشق این روزهای خودم، این همه دروغ، تظاهر، سردی و کینه میان زندگیِ عزیزانم راه داده بودم نفرت داشتم .

من...

از مسبب حال بدِ دیگران شدن نفرت داشتم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:17 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت270

نسکافه‌ام را طبق عادت معمول، قبل از نوشیدن تا نزدیکی بینی بالا بردم و چند دم از بوی هشیار کننده‌اش گرفتم.

کمی از کیکِ وسط میز برش دادم و داخل بشقابم گذاشتم. نگاه دیگری به چهره‌ی غرق در فکر ارکیده انداختم و بشقاب به دست نزدیکش رفتم.

-چته یه ساعته بغ کردی و زل زدی به صفحه‌ی خاموش گوشی؟

توی جایش تکانی خورد و برایم جا باز کرد. با بغض گفت:

-بشین می‌گم.

از روی میز لیوانی نسکافه هم برای او برداشتم و کنارش نشستم. لیوان داغ را به سمتش گرفتم و گفتم:

-چی شده؟

گوشی‌اش را روی میز گذاشت و لیوان را از دستم گرفت. صدایش بغض و غیظ را هم‌زمان داشت وقتی که گفت:

-از دست داداشت دلخورم.

اکسیژنی برای نفس کشیدن در هوا نبود یا من توان دم گرفتنم را از دست داده بودم؟ از ترس این‌که نکند به خاطر رفتار دیشب امید با من، دختر نمکین کنارم تاوان داده باشد پاهایم سر شد و پلکم پرید .

-چرا؟

جان کندم تا این تک کلمه‌ی پرسشی را به زبان بیاورم.

-نمی‌بینی مگه نیومده؟ زنگ زدم می‌گم چرا نیومدی. می‌گه کار دارم. تو بگو دنیا! این وقت شب چه کاری داره؟ اصلا چه کاری می‌تونه داشته باشه مهم تر از دیدن من؟ منه احمقو بگو که از صبح رو پا بند نیستم؛ چون آقا قراره بیاد .

با شنیدن حرف‌هایش نفس حبس شده‌ام را از بینی بیرون رها کردم. می‌دانستم علت نیامدن مهرداد چیست. اما خب به او که نمی‌توانستم بگویم. لبخندی به چهره‌ی حرصی و علاقه‌ی نمکینش زدم. برای این‌که آرامَش کنم گفتم:

-مهرداد زیاد از شلوغی خوشش نمی‌آد. به دل نگیر .

به طرفم مایل شد. یک تای ابرویش را طلبکارانه بالا فرستاد و با چشمان باریک شده گفت:

-یعنی بودن من، دیدن من، دلیل قانع کننده‌ای برای اومدنش نبود؟ بیخودی طرف داداشتو نگیر دنیا خانوم. چون پس فردا که با داداشم دعواتون بشه، منم طرف اونو می‌گیرم .

لبخند نیم بندی به تخسیِ چهره و تهدید کودکانه‌ی کلامش زدم. سرم را کج کرده و معنادار نگاهش کردم .

-خوشا به حال داداش من که تو ان‌قدر بی تابشی. حالا خوبه هر روز توی شرکت و بعد از شرکت می‌بینیش!

لبخند نازداری زد و نگاهش را به محتویات لیوان در دستش دوخت .

-خب دلم واسه نگاه خمارش تنگ شده. واسه این‌که سر به سرش بزارم ریشاشو بزنه.

سرش را آهسته بالا آورد و دلخور گفت:

-کی گفته هر روز می‌بینمش؟ امروز که نیومده بود شرکت. زنگم زدم گفت حوصله نداره. دیشبم که تو عروسی اصلا نزدیکم نیومد. از اول تا آخر فقط حرص لباس من و بودنِ ساسانو زد. همه‌ی دوست داشتنش شده بود اخماش که وقتی می‌رقصیدم مثلا غیرتی می‌شد واسه‌م.

چشمانش را متفکرانه ریز کرد و پرسید:

-نکنه به خاطر همین از دستم ناراحته؟ ها؟ به نظرت واسه این‌که اهمیت ندادم و رقصدم شاکیه؟

میان دو حس متناقضِ خوب و بد مانده بودم. از یک طرف، به حال بد مهرداد فکر می‌کردم و این‌که احتمالاً تمام شب را از غصه‌ی من خیابان گردی کرده بود. از طرفی دیگر علاقه‌ی زیاد ارکیده به مهرداد و حس واقعی نگاهش بود که دلم را آرام می‌کرد. مطمئناً حتی اگر امید سنگ انداز رابطه‌شان می‌شد، ارکیده با این حجم از علاقه نمی‌توانست مطیعانه از حرف برادرش فرمانبرداری کند.

-کیش!

صدای خوشحال حاج بابا، نگاهم را به طرف دیگر سالن کشاند .

-بعد از یک ساعت و نیم تازه کیش؟

مامان مرجان بود که با تعجب و کمی هم معترض این را گفته بود. و باعث شد حاج بابا از صفحه‌ی بازی نگاه بگیرد و بگوید:

-آقا مهیار حریف قدریه خانوم! همین که تونستم کیشش کنم باید مدال افتخار بندازی گردنم.

-داره دیر می‌شه آقا مهیار. زود تر کیش و ماتشون کنید که رفع زحمت کنیم.

بعد از این حرفِ مامان زهرا، ارکیده ریز خندید و کنار گوشم گفت:

-اوه! چه میدونِ رقابتی شده.

لبخند آرامی روی لبانم نشست. از وقتی به یاد داشتم، مامان زهرا همیشه روی برتر بودن بابا مهیار حساسیت داشت. اصلا اگر الان به او شوک نمی‌داد که باید به مامان زهرا بودنش شک می‌کردم .

صدای باز شدن درِ ورودی خانه، میان همهمه‌ای که در فضای پذیرایی به راه افتاده بود گم شد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت271

من اما از آن‌جایی که بیش از نیمی از حواسم به در بود و چشم انتظار آمدن امید بودم، متوجه شدم و سر به آن طرف چرخاندم .

همین طور که قدم به قدم جلو می‌آمد، با دقت به چیزی توی گوشی‌اش نگاه می‌کرد. پشت یکی از مبل‌ها که

رسید ایستاد. همچنان نگاهش به صفحه‌ی گوشی بود که مامان مرجان مخاطب قرارش داد.

-مامان جان کجا رفتی یه ساعته؟

سوال مامان مرجان باعث کنده شدن نگاهش از گوشی شد. کنجکاوانه گوش تیز کردم تا جوابش را بشنوم .

-یه تماس کاری داشتم .

-از بیمارستان؟

من بودم که این سوال را پرسیده بودم. نمی‌دانم چرا عجیب مشکوک این تماسی شده بودم که یک ساعت به طول انجامیده بود.

-پاشو بریم.

به جای جواب دادن به سوالم این را گفته بود. درجا لیوان نیمه پر نسکافه‌ام را روی میز رها کردم و بلند شدم.

-اِ! کجا به این زودی؟ تو که اصلا میوه نخوردی. یه ساعته رفتی با یه لا لباس تو اون سوز سرما وایسادی. لااقل بیا نسکافه‌تو بخور. الان می‌گم اعظم خانوم یکی دیگه برات بیاره.

و در دم اعظم خانم را صدایش زد. امید اما امتناع کرد.

-نه احتیاجی نیست. میل ندارم.

-کیش و مات!

مامان مرجان قصد اصرار داشت که با صدای نسبتاً بلند بابا مهیار، چیزی نگفت و حواس همه به آن دو معطوف شد. حاج بابا جوری که انگار باورش نشده باشد باخت از آن مهره‌های اوست، با بهت صفحه‌ی بازی را رصد می‌کرد. اما بابا مهیار با لبخندی فاتحانه خطاب به جمع می‌گفت:

-اون مدال افتخاری که حاج جاوید ازش حرف می‌زد کجاست؟ بیارید بندازید گردن من !

اولین دکمه‌ی بارانی‌ام را باز کردم و به طرف پنجره‌ی مشرف به باغ رفتم. پرده را با سر انگشت کنار زدم و از گوشه‌ی پنجره به امید نگاه کردم. در ماشین را قفل کرد و سوییچش را در جیب شلوارش سراند.

هنوز باور نمی‌کردم که به لطف صبوری‌های او و به لطف نیامدن مهرداد، میهمانی امشب به خیر گذشته بود!

لبخندی از سر آسودگی خیال زدم و از پنجره فاصله گرفتم. همه‌ی طول مسیر را تا رسیدن به خانه، نه او حرف زده بود و نه من. اما من خیره به شیشه‌ی ماشین

و قطرات بارانی که به آن برخورد می‌کردند، تصمیم گرفته بودم امشب به هرنحوی شده وادارش کنم حرف بزند. که مشکی کدر نگاهش را، از حرف‌های ناگفته و کینه بزدایم. که باز هم بتوانم در زلالیِ نگاهش، انعکاس خودم را ببینم و انعکاس جریان زندگی!

حرف‌هایی که ظهر هنگام پخت غذا در ذهنم آماده کرده بودم و اما بعد از دعوت مامان مرجان قید گفتنشان را زده بودم، در ذهن پیش کشیدم. بارانی‌ام را در آوردم و روی مبل انداختم.

همان لحظه درِ خانه باز شد و امید داخل آمد. دسته کلیدش را روی جاکفشی گذاشت و بدون کوچک ترین حرف یا حرکت اضافه، راه اتاقش را پیش گرفت. هنوز از مقابل من عبور نکرده بود که با دو قدمی که جلو گذاشتم، سد راهش شدم .

-می‌شه چند دقیقه بمونی و نری توی اتاق؟

اهمیتی به لحن خواهشانه‌ی من نداد. قدمی به راست برداشت و از کنارم عبور کرد. این صموت و خموشی‌اش، خودِ خود عذاب بود و او خودخواسته داشت انتقام می‌گرفت. من اما تصمیمم را گرفته بودم. باید به حرف می‌آوردمش. نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم .

-آخه اگه حرف نزنیم که اصلا رابطه‌مون درست نمی‌شه.

پوزخندش بلند بود و معنادار! در اتاق را باز کرد. اما قبل از این‌که داخل شود، با آرامشی که نمی‌دانم از کجا در وجودش سرریز شده بود به طرفم چرخید. با نگاهی خنثی در چشمانم زل زد و گفت:

-واقعاً هنوز به درست شدن رابطه‌مون امید داری؟

لحنش آن‌قدری سرد و پر تمسخر بود که قلبم فشرده شد. قبل از این که بتوانم به خودم بیایم و چیزی بگویم، باز خودش گفت:

-مگه فقط تو رویاهات ببینی که من اون امیدِ عاشقِ سابق بشم. واقعیت زندگی من و تو تا آخر عمرمون همینیه که الان هست.

این را گفت و منتظر جواب نماند. داخل رفت و پشت به من، در را توی صورتم بست.

یک حس تندِ ترس درحال خفه کردن قلبم بود. و خودم مات و مبهوت از شنیدن واقعیتی که حرفش را زده بود، به در بسته‌ی اتاقش خیره مانده بودم.

دیشب هم گفته بود که رابطه‌مان ممکن است از این بد تر شود؛ اما به هیچ وجه از این بهتر نمی‌شود. و من ساده لوحانه حرفش را پای عصبانیت گذاشته بودم.

نا باورانه قدمی عقب گذاشتم و جمله‌اش را در ذهن مرور کردم. یعنی واقعاً ممکن بود که تا آخر عمر، از این موضع سفت و سخت قهرش پایین نیاید؟ ممکن بود دیگر نگاهش رنگِ چشم‌نواز عشق نگیرد؟ ممکن بود که آرزوی داشتنش را با خود به گور ببرم؟

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:23 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت272

پلک‌هایم را آهسته باز کردم و کش و قوسی آمدم. چند ثانیه‌ای بی هدف نگاهم را میان دیوارها و اشیای اتاق چرخاندم. درد داشت این‌که باز هم این‌جا از خواب بیدار شده بودم. روی تخت یک نفره و داخل اتاق دلگیری که هرچه می‌کردم نمی‌توانستم با آن خو

بگیرم. حتی فکر به این‌که باید برای همیشه در این اتاق می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم حالم را بد می‌کرد .

چشمانم را لمس کردم و برای کشف زمان، نگاهم را تا ساعت کوکیِ روی پاتختی چرخاندم. ساعت از یک ظهر گذشته بود! با کرختی از جا بلند شدم و دستی روی چشمان پف کرده‌ام کشیدم. دیشب تا خودِ صبح به حرف‌های امید فکر کرده بودم. به سرنوشت غمگینم! به این‌که من، امید را به دست نیاورده، از دست داده بودم .

سرگیجه داشتم و به لطف گریه‌ی شب پیش، محدوده‌ی دیدم را تار می‌دیدم. نه دست و رویم را شستم و نه لباس عوض کردم. برای فهمیدن این‌که امید کجاست و چه می‌کند، مستقیماً راه خروج از اتاق را پیش گرفتم .

درحال خاراندن کف سرم، داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که با دیدن سه چمدان بزرگی که مقابل در اتاق امید بود ایستادم. جوری که انگار خبرِ بزرگ ترین مصیبت دنیا را به طور ناگهانی به من داده باشند، قلبم از تپش ایستاد.

پله‌های باقی مانده را با حالی زار و قدم‌هایی سست پایین رفتم. دست خودم نبود. یاد خاطره‌ای دردناک از سال‌های دور، از کنج ذهنم نفیر کشیده بود و در دلم کودتا به پا کرده بود. آن روز هم سامان چمدان‌هایش را پشت در اتاق آماده گذاشته بود. همان روزی که گفته بود به قصد سفر موقت می‌رود و اما دیگر برنگشته بود.

مقابل چمدان‌ها که رسیدم، از نفس تنگی به خس خس افتاده بودم. از خوفِ این‌که امید هم همانند سامان برود و رهایم کند، همه‌ی بدنم لرز گرفته بود و صورتم

چونان صورت میت یخ کرده بود. دست مرتعشم توان نگه داشتن ماشین زیپ را نداشت و بارها از میان انگشتانم رها شده بود.

تمام همتم را به کارگرفتم و بالاخره زیپ چمدان را باز کردم. با اولین لباسی که درون آن دیدم. نفسم را آسوده بیرون پرتاب کردم و از بی جانی، همان‌جا مقابل چمدان‌ها زانو زدم.

مثانه‌ام درحال انفجار بود و اما نای بلند شدن نداشتم. ساعت‌ها گذشته بود و من دریغ از خوردن یک لقمه غذا، روی سرامیک‌های سردِ پذیرایی، هم‌چنان مقابل چمدان‌ها نشسته بودم. روزهای دور و خاطرات

مطرود ذهنم، با همین تلنگر ساده آمده بودند و مقابل دیدم جولان می‌دادند. و من در تمام این چند ساعت به نامردی‌هایی فکر می‌کردم که زمانه با وقاحت تمام در حقم کرده بود!

با شنیدن صدای کلیدی که درون قفل در ورودی می‌چرخید، نفسی عمیق کشیدم. حول و حوش عصر بود و تایم پایان کار امید در بیمارستان. پس قطعاً از صبح به بیمارستان رفته بود و الان هم از آن‌جا می‌آمد .

پشتم به او بود و نمی‌دیدمش. اما جوری که انگار از نشستن من روی سرامیک‌های زمین تعجب کرده باشد، با مکث در خانه را بست. قدم‌هایش را کند و متفکرانه برمی‌داشت. کنارم که رسید ایستاد. سایه‌ی حضورش سر پایین افتاده‌ام را بالا کشید. اما به جای نگاه کردن به صورت او، به رخ چمدان مقابلم چشم دوختم .

اصلا عجیب نبود که وزن نگاهش از صورتم برداشته نمی‌شد. دقیقا می‌دانستم در زاویه‌ی دیدش چه می‌بیند و چرا دارد این گونه نگاهم می‌کند. زنی که الان می‌دید اصلا شبیه به زنی که پیش از این می‌شناخت نبود! موهای دَرهم، چشمان پف کرده و صورتی که در اثر گرسنگی و غصه رنگ باخته بود، اصلا شبیه به دنیای رنگین روزهای پیشش نبود.

وقتی که دیدم نه حرفی می‌زند و نه به اتاقش می‌رود، کنجکاو شدم و سرم را آرام بلند کردم. چشمانش داشتند تک به تک اجزای صورتم را کنکاش می‌کردند. چشمانی که اگر چه رنجش داشتند و غم، اما نگرانیِ میان نی‌نی‌شان را هم نمی‌توانستم ندید بگیرم.

از تعلل و توجهش بل گرفتم. و بر زبان جاری کردم حرف‌هایی را که از دل شکسته‌ام جوشیده بود و از چند ساعت قبل پشت لبانم آماس کرده بود.

-گیریم که همه‌ی لباسامو ریختی توی چمدون و از اتاقمونم بیرونم کردی. از دلت چه جوری می‌خوای بیرونم کنی؟

-کی گفته از دلم بیرونت نکردم؟

جواب سرضرب و محکمش باعث شد دلشکسته تر از قبل بغض کنم. شیشه‌ی اشکی که دیدم را به او تار کرده بود، با زدن پلکی شکاندم و نا باورانه زمزمه کردم:

-چه راحت با دلت کنار اومدی!

کنارم روی پنجه‌ی یک پا نشست. آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و چانه‌ام را با دستش گرفت.

توی نگاهم عمیق شد و با فکی منقبض، شمرده شمرده گفت:

-آرامشمو، تنهاییمو، دلمو، ارزون فروخته بودم.

چانه‌ام را تا نزدیکی صورتش جلو کشید و با همان لحن آرام و محکمِ قبل ادامه داد:

-به تویی فروخته بودم که تمام مدتی که باهام بودی بهم دروغ گفتی! مسئله به اون مهمی رو ازم پنهون کردی! به شعورم توهین کردی!

با انگشت اشاره‌ی دست دیگر، به قلبش اشاره کرد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:24 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت273

-من این دلو به آدم اشتباهی باخته بودم. تو حتی اگه روز خواستگاری هم خودت همه چیزو بهم می‌گفتی، شاید الان من ان‌قدر خودمو احمق فرض نمی‌کردم. من این دلو به تویی باخته بودم که به خودت اجازه دادی نه فقط با قلبم، با شخصیتم بازی کنی .

چشمانش را ریز کرد و با غضب گفت:

-حالا چرا فکر کردی که نمی‌تونم با دلم کنار بیام؟ فقط کافیه ساعتی یه بار به خودم یادآوری کنم که تو یه آدمِ دغل و دروغگویی. اون‌وقت خیلی راحت تر از اونی که فکرشو کنی می‌تونم احساساتمو مهار کنم.

چشمانم دیگر چشم نبودند. چشمه بودند که این چنین اشک می‌جوشید از آن‌ها. می‌جوشید و روی انگشتان دست او، زیر چانه‌ام به مقصد می‌رسید. صورت خیسم را با وجود فشار انگشتانش ناباورانه به دو طرف تکان دادم. با تن صدای آرامی که حنجره‌ام از پس بلند تر از آنش بر نمی‌آمد گفتم:

-نمی‌تونی از دلت بیرونم کنی. اگه می‌تونستی باهام ازدواج نمی‌کردی. من که به اجبار زنت نشدم. من تصمیم ازدواجو به عهده‌ی تو گذاشته بودم!

دستش را از زیر چانه‌ام برداشت و بلند شد. ظالمانه گفت:

-تو تصمیم ازدواجو به عهده‌ی من گذاشتی. منم تصمیم گرفتم ازدواج کنیم. ولی نگفتم می‌بخشمت. نگفتم خوشبختت می‌کنم. نگفتم عاشقت می‌مونم.

بعد از زدن حرفش، یکی از چمدان‌ها را از جلوی راهش برداشت تا داخل اتاق برود. من اما با همان یک مقدار قوای باقی مانده در زبانم، سعی کردم حرف‌هایش را نقض کنم. پشت به من مقابل در اتاق ایستاده بود. گفتم:

-می‌گن عشق یعنی هزار تا دلیل واسه رفتن داشته باشی. اما بمونی. تو موندی امید! اگه این موندنت از سر عشق نیست، پس رو چه حسابیه؟

چند ثانیه‌ای خیره به دستگیره‌ی در اتاق مکث کرد. بعد دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و کلید در اتاق را از آن بیرون آورد. پوزخند بی صدایم به این خاطر بود که در اتاق را قفل کرده بود .

ساکت و بدون این‌که جوابی به سوال من بدهد، داخل رفت و در را محکم پشت سرش بست .

با رفتنش خیره به شیارهای روی در اتاق، به تامل و سکوتِ آخرش فکر کردم. به سکوتی که عجیب نشان از تأیید در خود داشت. و تاملی که باعث شد

کورسویی از امید به دل تاریک و غمگینم راه پیدا کند و با پشت دست، گونه‌های خیسم را پاک کنم.

مایوس نباش !

من امیدم را در یأس یافتم

مهتابم را در شب!

عشقم را در سال بد یافتم

و هنگامی که داشتم

خاکستر می‌شدم

گُر گرفتم!

.

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:25 PM] ,
چقدر بدبخته دختره

بگذار لیلی بمانم[3/5/2025 9:25 PM] ,
اههههه بدم میاد ازاینجا آدم ها

بگذار لیلی بمانم[3/6/2025 11:21 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت274

******

-مشروب خورده خانوم دکتر.

زیرچشمی به بیمار نگاه کردم. به پسر پانزده ساله‌ای که فقط می‌توانستم برایش افسوس بخورم و بس. با اخمی تأسف‌بار، سر به دو طرف تکان دادم و خطاب به پدرش گفتم:

-حواستون کجا بوده که جلوشو نگرفتید؟

مست و خجالت‌زده سر پایین انداخت. نه من مشاور بودم و نه این‌جا دفتر مشاور خانواده! اما عجیب دلم می‌خواست می‌گفتم که پدر و مادر در برابر آینده‌ی فرزند مسئولند. می‌گفتم بچه بزرگ کردن و تربیت

صحیحش، چشمان باز پدر و مادر را می‌طلبد. می‌گفتم اولویت یک پدر و مادر، همیشه باید تربیت فرزندش باشد. اما نگفتم. هیچ کدام را نگفتم. هوفی کشیدم و به جای آن‌ها، آهسته پرسیدم:

-سنتی بوده یا صنعتی؟

-صنعتی.

جوابش هم‌زمان شد با بلند شدن پسربچه و دویدنش به سمت روشویی. داشت با تمام وجود عق می‌زد. و من درحالی که سِرُم و داروهای ضد تهوعش را نسخه می‌کردم، به بیخیالیِ پدرش تلخند می‌زدم.

چند دقیقه‌ی بعد، به جای مردِ مِی زده‌ی مقابلم، آرزو بود که روی صندلیِ کرم رنگِ آن طرف میز نشسته

بود. آرنج دستانش را روی میز گذاشته بود و صورتش را با دستانش قاب گرفته بود .

-یعنی رفتارش یه ذره هم بهتر نشده؟

صدای آرامَش به اندازه‌ای غم در خود داشت که داغِ دلِ مرا هم تازه کرد. آهسته سر به دو جهت تکان دادم که نه!

نشده بود .

اصلا بهتر نشده بود .

چهل روزِ اول زندگی‌مان بی عشق، بی محتوا، سرد چون برف و علی السویه گذشته بود و امید در تمام

این مدت حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن هم نرم نشده بود. بعضی روزها همانند رودی خروشان، به تلاطم می‌افتاد و پرخاش می‌کرد. بعضی روزها هم همانند آب، راکد بود و در سکوت و بی توجه به من زندگی‌اش را می‌کرد. تمام هم کلامی‌مان هم خلاصه می‌شد در امر و نهی‌های وسواس گونه‌اش .

-من یه فکری دارم دنیا .

صدای مشتاق آرزو، نگاهم را از پرونده‌ی بازِ روی میز تا چشمان درخشانش کشاند .

-چی؟

آهسته زمزمه کرده بودم. اما او برخلاف من، پر نشاط تر از قبل گفت:

-می‌گم بیا بعدازظهر بریم آرایشگاه سهیلا، موهاتو بلوند کنیم.

نگاه پر استهزاء و چپ چپی مرا که دید، ابرو بالا انداخت و گفت:

-عه دیوونه به خدا فکر خوبیه. تو بهش شوک بده. مطمئن باش اون وا می‌ده. اونم بالاخره مَرده دیگه. کم می‌آره.

گوشه‌ی چشمانم را لمس کردم و به خوش خیالی‌اش پوزخند زدم. امید با همه‌ی مردها تفاوت داشت.

اما آرزو توجهی به تردید و نگاه نا امیدِ من نکرد. گوشی‌اش را از جیب روپوشش بیرون آورد و با نیشی که تا بناگوش باز شده بود، شماره‌ی سهیلا را گرفت.

و خیره به پوزخند تلخ من، گوشی را به گوشش چسباند.

.

بگذار لیلی بمانم[3/6/2025 11:24 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت275

هنوز باور نمی‌کردم که این چهره‌ی جدید مال من باشد! توی آرایشگاه، وقتی که بعد از کشیده شدن سشوار موهایم را دیده بودم، مات و مبهوت زل زده بودم به آینه. باور نمی‌کردم که با یک رنگ مو، این چنین تغییر کرده باشم. و با دیدن خودم، هزاران روزنه در دلم پدیدار شده بود .

آرزو هم ماتش برده بود و بُهتِ قیافه‌اش دسته کمی از من نداشت. هر پنج دقیقه یک بار هم ذوق‌زده می‌گفت: "وای عجب چیزی شدی"!

با هیجان غریبی رو از آینه گرفتم و به طرف در اتاق راه افتادم. موقع برگشت از آرایشگاه، امید داخل اتاقش بود و هنوز چهره‌ی جدیدم را ندیده بود. و من الان ذوق عجیبی داشتم و دلم می‌خواست هر چه سریع تر واکنشش را ببینم.

از اتاق بیرون رفتم و آهسته در را بستم. صدای ضعیف تلویزیون از سالن پایین به گوش می‌رسید. قلبم مثل گنجشکی در قفس به تقلا افتاد. دستم را روی سینه‌ام فشردم و با کشیدن نفسی عمیق از پله‌ها پایین رفتم .

سعی می‌کردم با اعتماد به نفس قدم بردارم و به آن سمتی که امید نشسته بود نگاه نکنم. قسمت اول را تا حدودی موفق بودم. اما قسمت دوم... نشد! نتوانستم نگاهش نکنم و وقتی نگاهش کردم، چشم در چشمش شدم.

چشمانش کمی گرد شده بود و جا خورده نگاهم می‌کرد. یک دور نگاهش رویم بالا و پایین شد و سپس دوباره نگاهش را به موهایم دوخت. موهای شاهکار شده‌ام به کنار. برای اولین بار بود که از بعد از عروسی به خودم رسیده بودم. شلوار و بلوزی قرمز

و جذب به تن کرده بودم و خط چشم و رژلب عنابی که می‌دانستم عجیب به چشمش می‌آید ختام آراستگی‌ام شده بود. خلاصه برای دلبری از او از هیچ ترفندی دریغ نکرده بودم. انگار موفق هم شده بودم. چون یک لحظه لبانش تکان خورد که چیزی بگوید. اما نگفت و لبانش را روی هم فشرد. شاید هم من این گونه احساس کردم! متکلم اول شدم و زیر لبی سلام کردم.

انگار صدایم او را به خودش آورد. حالتِ گردِ چشمانش عادی شد و با تکان سر جوابم را داد. نگاهش نه آن نگاه بی تفاوت همیشگی بود؛ نه آن نگاه درخشانی که فکر می‌کردم قرار است با دیدنم کهکشان چشمانش را ستاره باران کند. یک نگاه ناخوانا بود! نگاهی که حل معادله‌اش کار من نبود.

نگاه مسقیم و خیره‌اش، به من جرئت بخشید تا فاصله‌ی میانمان را کم کنم. اما با اولین قدمی که به طرفش برداشتم، قصدم را فهمید و توجهش را به تلویزیون

داد. به معنی واقعی کلمه بادم خالی شد و بغض جای هیجان را گرفت.

نگاه کردن به صفحه‌ی تلویزیون را به صورت من ترجیح داده بود! و من آن‌قدری شناخته بودمش که بدانم مفهوم این کارش چیست. می‌دانستم که اگر نزدیکش شوم، با یک جمله‌ی نیش‌دار، سنگ روی یخم خواهد کرد و چند ثانیه‌ی بعد تر هم مجبور به عقب نشینی خواهم شد.

با حس نم اشکی که گوشه‌ی چشمم را نیش زد، دیگر نایستادم. برای این‌که اشک چشمانم سرازیر نشود و بیش از این ضایعم نکند به کنج آشپزخانه پناه بردم .

لب پایینم را برای جلوگیری از هق زدن زیر دندان فشردم. نباید گریه می‌کردم. مگر غرور له شده گریه سر دادن دشت؟ اصلا چه کسی گفته بود که من خودم را برای او آراسته بودم و انتظار داشتم با دیدنم خودش را ببازد؟ چه کسی گفته بود انتظار داشتم مغلوب

زیبایی‌ام شود و حتی شده کوتاه ببوسدم؟ چه کسی گفته بود که در دلم احمقانه خوش خیالی کرده بودم و تا مرز بخشیده شدن پیش رفته بودم؟ اصلا مگر یک رنگ مو می‌توانست چنین امیدهایی به یک زنِ ویران شده بدهد؟

نه !

نمی‌توانست... نمی‌توانست...نمی‌توانست...

.

بگذار لیلی بمانم[3/6/2025 11:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت276

-بیا شام !

از پشت میز کانتر صدایش زدم و دوباره در دلِ آشپزخانه سرگرم شدم. برای این‌که نشان دهم با رفتار سردش نتوانسته غرورم را له کند؛ خودم را تمام وقت در آشپزخانه سرگرم نشان داده بودم. در این میان، خورشت بادنجان پر ادویه‌ای هم درست کرده بودم. ناگفته نماند که هر چند دقیقه یک بار سنگینی نگاهش را از پشت، روی خودم حس کرده بودم و تعمداً نگاهش نکرده بودم.

وارد آشپزخانه شد و به طرف سینک رفت تا دست‌هایش را بشوید. سویشرت و شلواری سِت، به رنگ مشکی پوشیده بود. موهای بالای سرش درهم و برهم بود و من به این فکر می‌کردم که چگونه یک نفر می‌تواند با همین تیپ خانگی، تا این حد دلفریب باشد؟

با بلند شدن صدای زنگ گوشی‌اش، سریع دستانش را با حوله‌ی مخصوصش خشک کرد و با گام‌های بلند از آشپزخانه خارج شد. چند ثانیه‌ی بعد صدایش سکوت خانه را شکست .

-بله سهراب؟

با شنیدن اسم سهراب، ناخواسته اخم‌هایم در هم شد. حدود یک ماه می‌شد که امید به فکر کله پا کردن بهبهانی افتاده بود. برای رسیدن به خواسته‌اش، از هیچ تلاشی هم مضایقه نمی‌کرد. به کمک فرهاد و سهراب_وکیلش_ مدارکی علیه بهبهانی به دست آورده بود که شنیده بودم مو لای درزشان نمی‌رود !

دروغ است اگر بگویم از زندانی شدن بهبهانی خوشحال نمی‌شدم. من از او متنفر بودم. اما خب از طرفی می‌ترسیدم. چون می‌دانستم که امید به لانه‌ی زنبور دست دراز کرده است و می‌ترسیدم بهبهانی زود تر از آن که باید متوجه کارهای پشت پرده‌ی امید شود و پاپوشی برایش درست کند. از دست بهبهانی هر کاری بر می‌آمد. می‌ترسیدم و این ترس از او باعث می‌شد، هر بار که سهراب و پرونده‌ی در دستش را می‌بینم یا اسمش را می‌شنوم، بی اختیار دست و پایم بلرزد .

در حالِ گوش کردن به صحبت‌هایشان، مقداری سبزی داخل سبد و آن را روی میز گذاشتم.

-تو فقط اونی که عضوِ غیرقانونی بهش اهدا شده رو پیدا کن. بقیه‌ی کاراشو بسپار به خودم. خودم حلش می‌کنم.

نمی‌دانم سهراب چه گفت که امید جواب داد:

-خودت بهتر می‌دونی. با یه ترفندی بکشونش ویلا. فقط مطمئن شو که چیزی به بهبهانی نمی‌گه.

در قابلمه‌ی برنج را برداشتم و حین کشیدنش داخل دیس، شنیدم که امید گفت:

-نه اون موردو صبر کن. به نظرم نیاز به بررسی بیش تر داره. یکی دو ساعت دیگه بیا این‌جا راجع بهش هم فکری کنیم .

دیس را روی میز گذاشتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

-خیلی خب. می‌بینمت.

هم‌زمان با گفتن این حرف، وارد آشپزخانه شد و گوشی را از کنار گوشش پایین کشید. با فکری مشغول، صندلی مقابلم را اِشغال کرد و مشغول تایپِ چیزی توی گوشی شد. قبل از این‌که خودش برای کشیدنِ غذا دست به کار شود، من کفگیر را از کنار دیس برداشتم و حینی که پرش می‌کردم پرسیدم:

-آتوی جدید پیدا کردین ازش؟

و خواستم محتویات کفگیر را توی بشقابش خالی کنم که به جای جواب دادن به سوالم گفت:

-فلج نیستم. خودم می‌کشم .

سریع دستم را عقب کشیدم و محتویات کفگیر را با حرص توی دیس برگرداندم. تمام تحملم در مدارا کردن‌های یکی_دو ساعت اخیر ته کشیده بود. با صدایی که آرام نبود گفتم:

-مگه من گفتم فلجی؟ فقط داشتم بهت احترام می‌ذاشتم.

گوشی را کنار میز رها کرد و برای کشیدن غذا دستش را پیش آورد .

-حرمت بینمونو یه جوری نشکوندی که حالا با این جور توجها دلم خوش شه.

اخم کردم و بی پروا گفتم:

-امید تو از سَرخورده شدن من لذت می‌بری؟ مثل سنگ رفتار می‌کنی که بهم زجر بدی نه؟

دلخور به پشتی صندلی تکیه زدم .

-آفرین به این پشتکارت. موفق شدی عزیزم. حالا دلت خنک شد؟

انگار جواب را از قبل پشت لبانش آماده گذاشته بود. آرام و بی درنگ گفت:

-آدما سنگ نمی‌شن که به اطرافیانشون زجر بدن. آدما برای این‌که خودشون کم تر زجر بکشن سنگ می‌شن.

.

بگذار لیلی بمانم[3/7/2025 8:35 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت277

نفس حرصی‌ام تبدیل به یک آه بلند شد و او هم آن را شنید. اما به روی خودش نیاورد و قاشق پرش را به سمت دهانش برد .

باید از فرصت استفاده می‌کردم. حال که بعد از مدت‌ها، بحث دلخوری‌اش را پیش کشیده بود، باید برای رهایی از این منجلابی که گرفتارش شده بودیم دست و پا می‌زدم. روی صندلی خودم را جلو کشیدم و ساعد دستانم را روی میز، دور بشقابم حلقه کردم. با لحنی که برخلاف چند ثانیه‌ی قبل، سعی می‌کردم روی بند بند دلش تأثیر بگذارد گفتم:

-امید جان! چی می‌شه فکر کنی خودم از اول همه چیزو بهت گفته بودم؟ چی می‌شه ببخشی و فراموش کنی؟ خب فراموشیم یه راه درد نکشیدنه. نیست؟ چی می‌شه فقط یکم سعی کنی دوباره دوستم داشته باشی؟ خب من...

با عصبانیت قاشقش را توی بشقابش انداخت و صندلی را عقب کشید. ادامه‌ی حرف در دهانم ماند. انگار حرف‌هایم جواب عکس داده بود. با دست، محکم بر روی سینه‌اش کوبید و گفت:

-چطوری این بی زبونو مجاب کنم که دوباره واسه‌ت بتپه؟ گفتنش واسه تو راحته. نه منی که ذره‌ای به خودت و علاقه‌ت اعتماد ندارم.

گوشه‌ی لبش به پوزخندی تلخ بالا رفت و آب پاکی را روی دستم ریخت.

-بیخودی تلاش نکن. حتی اگه آسمونم به زمین بیاری من دیگه خامت نمی‌شم. یه حماقتو دو بار تکرار نمی‌کنم!

حرفش چون خنجر در مرکز قلبم فرود آمد و تمام امیدم همراه با آن هزار تکه شد. فقط هاج و واج نگاهش کردم. گفته بود نمی‌تواند به عشق و علاقه‌ام اعتماد کند؟ بعد از این همه مدت چگونه می‌توانست ندیده باشد میزانِ عشقی را که در نگاهم موج می‌زند؟

نگاه یخ زده‌اش را از رخسار گیج و صامتم برداشت و خواست از آشپزخانه خارج شود که کلافه و پر حرص صدایش زدم.

-امید؟!

ایستاد. اما زحمت برگشتن به خودش نداد. همه‌ی همتم را در پاهایم جمع کردم و بلند شدم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد و اما باز ارتعاش داشت گفتم:

-می‌دونی چرا مردم قبایل عامر، به قیس لقب مجنون دادن؟

روی پاشنه‌ی پا به طرفم چرخید. به خاطر شنیدن سوال بی ربطی که پرسیده بودم، چشمانش باریک و چهره‌اش متعجب شده بود. خواست لب باز کند که خودم گفتم:

-چون وقتی قیس نا امید شد و حس کرد که دیگه هیچ جوره دستش به لیلی نمی‌رسه، زد به کوه و بیابون.

دستانش را روی سینه حلقه کرد. با بی تفاوتی"ای" که آرامش انسان را از ریشه به یغما می‌برد گفت:

-خب؟

زَهرخند زدم.

-تو می‌دونی لیلی‌ها هم می‌تونن مجنون بشن؟ می‌دونی این جوری که تو داری پیش می‌ری، منم مثل قیس دیر یا زود می‌زنم به کوه و بیابون؟

-منظورت...

میان حرفش پریدم.

-مجنون بشم عشقمو باور می‌کنی؟

حلقه‌ی دستانش از روی سینه شل شد. با چهره‌ای جدی دو قدم جلو آمد. آوای صدایش بم تر از هر زمان دیگر بود، وقتی که گفت:

-می‌دونی مشکل چیه؟ مشکل اینه که حتی اگه عشق تو رو هم باور کنم، خودم دیگه مجنون نمی‌شم .

-اما تو خیلی عاشقم بودی!

.

بگذار لیلی بمانم[3/7/2025 8:57 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت278

با لحن شکست خورده‌ای این را گفته بودم. بی مکث گفت:

-چه ربطی داره؟ مردابم یه روزی زلال بوده .

جوابم به حرفش تنها یک چهره‌ی رقت برانگیز بود. لب باز کرد باز هم چیزی بگوید .

اما نمی‌دانم چه شد که کلافه چنگی به موهایش زد و با " ولشکن"ی که زیر لب زمزمه کرد، از آشپزخانه خارج شد.

با رفتنش روی صندلی وا رفتم. نگاهم به میز دست نخورده‌ی شام خیره بود و اما مغزم حرف‌های امید را پس و پیش می‌کرد .

رنگ مو و آرا ویرا کردن که سهل بود؛ گفته بود اگر آسمان و زمین را هم جا به جا کنم دیگر دوستم نخواهد داشت. گفته بود چنین حماقتی نمی‌کند. واقعا دوست داشتن من به نظرش حماقت می‌آمد؟!

چند دقیقه بیش تر نگذشته بود که با صدای باز شدن در اتاق، نگاه غرق در فکرم را از روی میز کندم. نیم چرخی به سرم دادم و پذیرایی را نگاه کردم. صدای نزدیک شدن قدم‌هایش را که شنیدم، صاف نشستم و سریعاً کفگیری غذا برای خودم کشیدم .

من همه‌ی التماس‌ها و گریه‌هایم را کرده بودم و به نتیجه نرسیده بودم. الان دیگر باید راه دیگری را امتحان می‌کردم. راست می‌گفتند که اشکِ کباب موجب طغیان آتش است. باید این بار به جای خواهش و گریه، از موضع بی تفاوتی وارد می‌شدم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که وارد آشپزخانه شد. اما توجهی نکردم و قاشقم را به سمت دهانم بردم .

-فرهاد زنگ زده بود. تو راهه. داره می‌آد این‌جا.

متعجب شده بودم. هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که به اتاق رفته بود و حالا با این بهانه‌ی ساده به آشپزخانه برگشته بود! سعی کردم متوجه تعجبم نشود و بعد از فرو دادن غذا گفتم:

-خوش اومده .

-خوش اومده چیه؟ پاشو برو لباساتو عوض کن. روی موهاتم شال بنداز.

با چشمان گرد شده از حیرت، سر به طرفش چرخاندم. امر و نهی‌اش را کرده بود و داشت از درگاه آشپزخانه خارج می‌شد. از فکر این‌که موهایم کار خودش را کرده و تعصبش را برانگیخته بود، لبخند محوی روی لبانم نقش خورد.

متوجه بودم که لباسم بدن‌نماست و مناسب نیست. اما آن روی خبیثم بالا آمد و دلم خواست بیش تر غیرتی‌اش کنم. گفتم:

-دارم شام می‌خورم. لباسم پوشیده‌ست. موهامم که همیشه باز بوده پیش فرهاد .

دو قدم از کانتر فاصله گرفته بود که با شنیدن حرفم ایستاد. کند و متفکر به طرفم رو چرخاند. حرکاتش را یک به یک می‌بلعیدم. چشمانش را باریک کرد. سپس بعد از چند ثانیه‌ای که اجزای صورتم را با دقت بررسی کرد گفت:

-نکنه چون آب پاکیو ریختم رو دستت ازم قطع امید کردی؟ بعدم نشستی فکر کردی که این دفعه دل کیو

به بازی بگیری. به نتیجه رسیدی که فرهاد کیس مناسبیه.

بی توجه به چشمان گشاد شده و دهان باز مانده‌ام، سوتی زد و نگاه معناداری به سر تا پایم انداخت.

-لباسِ جذب قرمز، موهای افشون، رژلب جیغ. به نظر من که واسه دلبری کردن از یه مرد کافیه. تو کمان باز خوبی هستی. اصلا نگران نباش. این بار تیرت دقیق به هدف می‌خوره.

.

بگذار لیلی بمانم[3/7/2025 9:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت279

دهانم از صراحت حرف‌هایش باز مانده بود و نگاهم رنگ وحشت به خود گرفته بود .

وحشتناک بود !

این‌که امید، امیدِ من، کسی که خیلی وقت بود روح و جانم به روح و جانش پیوند خورده بود. این گونه مقابلم ایستاده بود و مستقیماً بزرگ ترین توهین ممکن را به من می‌کرد، وحشتناک بود.

حرف‌هایش چون گردباد در دلم وزیده و همه‌ی شمع‌های روشن شده در آن را خاموش کرده بود .

دندان‌هایم از حرص و بهت چنان لرزی به خود گرفته بودند که انگار داشتند غمگین ترین قطعه از خرد شدن یک زن را می‌نواختند.

-خجالت بکش!

از میان چفت دندان‌هایم این دو کلمه را نجوا کرده بود. از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به شیشه‌ی اشکی که دیدم را به او تار کرده بود گفتم:

-من ...

آب دهانم را همراه با توده‌ی عظیمِ گلویم فرو دادم.

-من باکره نیستم. اما فاحشه‌ام نیستم که این طوری درموردم حرف می‌زنی! مگه چیزی دیدی تا حالا از من؟

با ژستی طلبکارانه مقابلم ایستاده بود و بدون ذره‌ای ندامت، خیره خیره نگاهم می‌کرد. قدمی به طرفش برداشتم و خواستم بگویم بار آخرش باشد که مرا قضاوت می‌کند .

اما نگفتم. چون اگر یک بار دیگر لب باز می‌کردم بغضم می‌ترکید.

لبانم را از این حجم بی انصافی‌اش روی هم فشردم و تنها سرم را به نشانه‌ی تأسف برایش تکان دادم .

نا باور از اهانتی که توسط او به من شده بود، از کنارش عبور کردم و با پاهایی لرزان از پله‌ها بالا رفتم .

در همان حین، به حال خودم دل سوزاندم. به حال دنیایی که چه مظلومانه در برابر همه‌ی ظلم‌های سرنوشتش کوتاه آمده بود.

داخل اتاق که شدم، مستقیم به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. حتی با وجود هوای آزاد هم سنگین نفس می‌کشیدم. جمله‌هایی که گفته بود، یکی یکی و پشت هم در ذهنم انعکاس پیدا می‌کرد. و من دیوانه‌وار، حین اشک ریختن قهقهه می‌زدم .

میان اشک و خنده، به این فکر می‌کردم که چرا زمان چیزی را درست نمی‌کرد؟

چرا هر چه بیش تر می‌گذشت، بیشتر در باتلاق فرو می‌رفتم؟

چرا امید تلخ تر و بی رحم تر از قبل می‌شد؟

من باید در چنین شرایطی چه می‌کردم؟ با این غرور خرد شده، با قلب شکسته‌ام باید چگونه کنار می‌آمدم؟

صدای دینگ دینگ پیامکی که آمد، مسیر نگاهم را از آسمانِ پر بارِ زمستان تا داخل اتاق، روی تخت کشاند. دست دراز کردم و کیف دستی‌ام را از روی آن برداشتم. گوشی را از جیبش بیرون آوردم و دوباره کیف را روی تخت پرت کردم .

با سرشانه‌ی بلوزم، گونه‌ی خیسم را پاک کردم و از میان چند پیام و تماسی که روی صفحه افتاده بود، آخرین پیام را که متعلق به آرزو بود باز کردم .

"چی شد؟ با شراره‌های آتیشت تونستنی دلِ حضرت دیکتاتورو بلرزونی یا نه؟ "

با خواندن پیامش چانه‌ام باز لرزید. من این موها را برای دلبری از او افشون کرده بودم. و او چه بی انصافانه انگِ هرزگی به من چسبانده بود .

با بی حوصلگی، تنها سه کلمه تایپ کردم: "نه. بد ترم شد." اما قبل از ارسالش پشیمان شدم. قطعاً توضیح می‌خواست. و من نمی‌توانستم از جزئیاتِ حقارت‌بارِ حرف‌های امید چیزی به او بگویم. با همان تاری دید و اشک‌هایی که پشت هم روی گونه‌ام سرازیر می‌شدند نوشتم :

"تاثیری نداشت "

و بعد از ارسالش موبایل را میان چنگ انگشتانم با تمام توان فشردم. با پوزخند زمزمه کردم:

" -از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم. مرحمت فرموده ما را مس کنید".

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/8/2025 11:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت280

در حال نگاه کردن به تنظیمات گوشی بودم و سلانه سلانه از اوژانس به طرف اتاق کارم می‌رفتم .

-دنیا؟

با صدای فرهاد ایستادم و نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفتم.

-سلام.

ضعیف گفته بودم. شنید و سرش را در جوابم تکان داد. بعد از مکثی که داشت اجزای صورت و پف چشمانم را واکاوی می‌کرد، مهربان پرسید:

-چته؟ خوب نیستی؟

با دیدنش، ناخواسته تهمتِ دیشبِ امید یادم آمده بود و لبخند دردمندی روی لبانم نشانده بود .

-خوبم.

کاملا متوجه حال ویرانم بود و جوابی که به دروغ بر زبان جاری کرده بودم. اما به رویم نیاورد. با چشم و ابرو به موهایی که از حاشیه‌ی شالم بیرون زده بود اشاره زد و بحث را عوض کرد.

-مبارکه. خیلی بهت می‌آد.

دستم بی اراده به سمت شالم رفت و موهایی را که در معرض دید بود، زیر آن پنهان کردم. می‌ترسیدم. از این‌که فرهاد هم درموردم فکر بد کند می‌ترسیدم. من از قضاوت شدن توسط هر کسی می‌ترسیدم .

وقتی امید! امید جاوید! همسر خودم! می‌توانست بعد از آن همه شناخت، آن گونه در مورد زن خودش حرف بزند؛ از بقیه چه انتظار می‌رفت؟ در جوابش تنها "ممنون"ی زمزمه کردم که پرسید :

-از دست من ناراحتی؟

سوالش سر پایین افتاده‌ام را بالا کشید.

-نه. چرا؟

شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی دلخور گفت:

-دیشب نیومدی پایین .

دیشب؟ او از دیشب و اتفاقاتش چه می‌دانست؟

دیشب دلم فقط و فقط خواهان مرگ بود. چگونه می‌توانستم پایین بروم و در حضور امید، جوری رفتار کنم که انگار نه انگار؟ اصلا با آن دلِ گرفته از غم و صورت خیس از اشک، مگر می‌توانستم میهمان‌داری کنم؟ دوباره نگاهم را به سرامیک‌های تمیز زیر پایم دوختم و زمزمه کردم:

-حوصله نداشتم. با امید بحثمون شده بود.

با شنیدن لحن خرابم نفسش را پر غصه "ها" کرد.

-عجب! اصلا بهتر نشده؟ با من که در موردش حرف نمی‌زنه. می‌دونی که؟ بعد از اون شب، حتی دیگه نمی‌ذاره بحثشو پیش بکشم.

لبخند تلخی زدم و چشمانم را از سر سوزش باریک کردم.

-بهتر که نشده. اما تلخ تر چرا!

جوری که انگار در مغزش به دنبال راهکار باشد، فکری نگاهم می‌کرد. و من به این فکر کردم که فرهاد دقیقاً برخلاف چیزی که دیشب امید گفته بود، برایم همانند یک برادر بود. همیشه مهربان بود. اولین باری که بعد از عروسی دیده بودمش را خوب به خاطر دارم. توی بیمارستان بودیم. خودش به اتاقم آمده بود و با لبخند، فنجانی قهوه به دستم داده بود. گفته بود که در موردم فکر منفی نمی‌کند. قضاوتم نکرده بود. گفته بود آدم‌ها اشتباه می‌کنند. گفته بود همه‌ی تلاشش را می‌کند تا کاری کند که امید مرا ببخشد. همه‌ی تلاشش را هم کرده بود. بارها با امید حرف زده بود. بارها وساطت کرده بود. حتی یک بار بحثشان با امید بالا

گرفته بود؛ اما فایده‌ای نداشت. بعد از آن بحث هم، امید دیگر اجازه نداده بود در رابطه‌مان مداخله کند .

-می‌گم من یه مشاور خیلی خوب سراغ دارم. به نظرم یه سری بهش بزن. شاید اون بتونه یه راهی جلو پات بزاره.

.

بگذار لیلی بمانم[3/8/2025 11:27 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت281

صدایش مرا از میان روزهای پُر وَهم و شَرم اوایل عروسی بیرون کشید. گفته بود مشاور؟ از عمق فاجعه بی خبر بود. وگرنه می‌فهمید که اگر خود خدا هم می‌آمد، نمی‌توانست برای تلطیف رابطه‌ی من و امید کاری کند! نا امیدانه سر به دو جهت تکان دادم و آرام گفتم:

-تا خودش نخواد هیچ‌کس نمی‌تونه کمک کنه فرهاد! هیچ‌کس.

دستی روی لب‌ها و صورت تازه شیو شده‌اش کشید .

-حالا من آدرسشو برات پیامک می‌کنم. اگه نظرت عوض شد حتما برو. ضرر که نداره.

-به به! چه خلوت ریزی کردین بدون من.

با صدای همیشه سرخوش بهراد، نگاه فرهاد به پشت سرم دوخته شد. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و من هم نگاهش کردم.

-همیشه باید تو هر لونه موشی که می‌بینی سرک بکشی؟

بهراد بی توجه به کلام فرهاد، صورتش را جلوی صورتم آورد و دستانش را از پشت، روی کمرش در هم گره کرد. موشکافانه صورتم را بررسی کرد و گفت:

-چشمات چرا پف داره؟ گریه کردی؟

یک تای ابرویش را با حالت با مزه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

-نکنه داداشم اذیتت می‌کنه؟ اگه اذیت می‌کنه فقط به خودم بگو. می‌رم گوش مالیش می‌دم ادبش می‌کنم.

چشمان من، دیشب از آسمانِ سیبری هم بیش تر باریده بودند. اما لبخند نیم بندی به لحن جالب کلامش زدم و خواستم بگویم از حساسیت است که صدای فرهاد مانع شد.

-آره اذیتش می‌کنه. بدو برو گوش مالیش بده ببینم چطوری می‌خوای این کارو کنی؟

به خاطر لحن قلدرانه‌ی بهراد، داشت سر به سرش می‌گذاشت. بهراد گره‌ی دستانش را از پشت باز کرد و با مسخره بازی چهره‌ای مظلوم به خود گرفت.

-حالا تو ما رو ضایع نکنی همستر می‌افته تو شلوارت؟

-چه خبره این‌جا؟ !

صدای عصبی امید، جلبِ حواسِ آن دو را در پی داشت.

-سلام داداش.

-پرسیدم این‌جا چه خبره؟

آن‌قدر بی اعصاب بود که به جای جواب سلام به بهراد، با لحن تند تری سوالش را تکرار کرده بود. آن‌قدر تند که بهراد برخلاف همیشه جدی شد و گفت:

-یک دقیقه هم نمی‌شه که من اومدم. خسته‌ای، از جای دیگه اعصابت خط خطیه، چرا سر من خالی می‌کنی؟

-فقط با تو نیستم. مگه تایم کاری تموم شده که اومدید وسط بیمارستان ایستادید به خوش و بش؟ این‌جا جای معاشرته؟

فرهاد کمی در سکوت نگاهش کرد. می‌دانست دردش چیست که مثل عمرِ سعد رو ترش کرده و پاچه می‌گیرد. برای همین گفت :

-من تا چهار کاری ندارم.

-تو نداری. این دو تا چی؟

بهراد که دید آتش امید خیلی تند است، دوباره در جلدِ شوخش فرو رفت و با لحن با نمکی شروع کرد به تبرئه‌ی خودش !

من اما بعد از شنیدن صدایش، حرف‌های دیشبش توی ذهنم سر به شورش گذاشته بودند.

از دستش عصبی بودم .

تا حدی که صبح با ماشینِ خودم به بیمارستان آمده بودم تا حتی اتفاقی هم او را نبینم .

جالب بود که الان هم دلم نمی‌خواست چشمم به چشمش بیفتد. برای اولین بار بود که نسبت به او چنین حسی پیدا کرده بودم. حس کناره‌گیری! برای همین نه جوابی

به بازخواستش دادم و نه حتی نگاهش کردم. میان حرف‌های بهراد، بدون دادن هیچ توضیحی گفتم:

-فعلا.

.

بگذار لیلی بمانم[3/8/2025 11:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت282

مطمئن بودم انتظار چنین رفتار سردی را، آن هم جلوی بقیه از جانبم نداشت.

بی اهمیت به وزن نگاهش راه اتاقم را پیش گرفتم. برای هزارمین بار در طول شانزده ساعت گذشته زیر لب زمزمه کردم:

" -عاشقت بودم ولی ناجور سوزاندی مرا. نقره داغش می‌کنم دل را اگر یادت کند".

ماشین را در حاشیه‌ی خیابان متوقف کردم. بعد از چند دقیقه تفکر، دست از کندن پوست لبم برداشتم. با خودم کنار آمدم و به عقب خم شدم تا گوشی را از داخل کیفم بردارم. حوصله‌ی قیل و قالِ امید را نداشتم. حوصله‌ی این‌که مثل دفعه‌ی قبل، شر به پا کند که چرا بدون برنامه‌ی قبلی و کسب اجازه از او جایی رفته‌ام، نداشتم .

میان لیست مخاطبانم نامش را جستجو کردم. اما قبل از این‌که تماس را برقرار کنم پشیمان شدم. دلخور بودم و نمی‌خواستم هم کلامش شوم. حاضر بودم ساعت‌ها به انتظار جواب پیام بنشینم، اما تماس نگیرم. برایش تایپ کردم :

"می‌خوام برم خونه‌ی مهرداد".

می‌خواستم ارسالش کنم که در لحظه‌ی آخر لعنتی بر شیطان فرستادم و اضافه کردم: "برم؟" و سپس ارسالش کردم .

نگاهم را به خلوتِ ظهرگاهی خیابان دوختم و نفسی از هوای کهنه‌ی اتاقکِ ماشین گرفتم. نم نمِ بارانی که روی آسفالت خیابان می‌چکید، باعث شد سر بلند کنم و به آسمان خیره شوم. به خورشیدِ شکست خورده‌ای که پشت ابرهای پر بار پنهان شده بود. و به آسمانی که سخاوتمندانه، گُله گُله ابرها را در دل خود جای داده بود. با صدای اعلان پیام، سرم را پایین آوردم و به صفحه‌ی روشنِ گوشی چشم دوختم. متعجب از این‌که برخلاف همیشه زود جوابم را داده بود، پیامش را باز کردم. تنها یک کلمه نوشته بود: "برو."

فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و روی مبل مقابل نشست .

-چه عجب از تو!

سر بلند کردم و نگاهش کردم. صورتش جدی بود و هیچ حسی در نگاهِ سبزش یافت نمی‌شد. انگار فقط همین چند کلمه را از میان دایره‌ی واژگانش پیدا کرده و به زبان آورده بود. بدون این‌که بداند اصلا چه مفهومی را می‌رساند !

به پشتی مبل تکیه زدم و پا روی پای دیگر انداختم. از آن‌جایی که می‌دانستم بهمن از کشمکش‌های میان من و امید بی اطلاع است، لبخندی عاریه روی لب نشاندم و گفتم:

-این مدت خیلی درگیر کار و بیمارستان بودم. همین الانم مستقیم از سرکار اومدم این‌جا. اصلا خونه نرفتم.

هم خودم می‌دانستم که بهانه‌ی بنی اسرائیلی آورده‌ام و هم او. اما او کشش نداد و پرسید:

-چشمات چرا باد کرده؟

دست دراز کردم و فنجانم را از روی میز به طرف خودم کشیدم .

-مگه حال بقیه برای تو مهمه؟

دستی روی سر بدون مویش کشید و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی روی میز دوخت .

-من حال خودمم برام مهم نیست .

دلم می‌خواست بپرسم پس چرا دلیل پف چشمانم را پرسیده است. اما نپرسیدم و بحث را عوض کردم.

-چه خبر؟ هنوزم بیرون نمی‌ری؟

به وضوح دیدم که پلک گوشه‌ی چشمش پرید. در جوابم تنها سر بالا انداخت .

-دکترت چی می‌گه؟

لبخند پر دردی گوشه‌ی لبش را انحنا داد .

-می‌گه باید از هر جایی که خاطراتشو یادآوری می‌کنه دوری کنم .

مستقیم نگاهم کرد و تلخ و پر طعنه ادامه داد:

-تدبیرشون اینه که بهتره واسه یه مدت از ایران برم.

دلم برای حال پریشانش به درد آمد. کمی روی مبل خودم را جلو کشیدم و توی نگاهش گفتم :

-چرا ان‌قدر خودتو اذیت می‌کنی؟

بی معطلی گفت:

-خاطرات ژاله همه‌ی چیزیه که برام مونده .

-ولی تو خودتم پاتو از خونه بیرون نمی‌ذاری که از خاطراتش فرار کنی. درست نمی‌گم؟

لحظه‌ای بی حرف خیره‌ام ماند و بعد نگاه دزدید. دیدم که سیب گلویش سخت و سنگین جا به جا شد .

-من پامو از خونه بیرون نمی‌ذارم که از تَوَهمِ دیدنش فرار کنم. نه خاطراتش .

فنجان را روی میز برگرداندم و متحیر گفتم:

-خب این یعنی خودتم می‌دونی که ژاله دیگه نیست و هر چی که می‌بینی تَوَهُمه. پس چرا به توهماتت غلبه...

دستش را به منظور "بسه" بالا آورد.

-تو جای من نیستی. لطفا تز نده .

ساکت شدم و خیره خیره نگاهش کردم. فهمید تند رفته است. پوزش خواهانه به صورتم چشم دوخت و این بار با لحن نرم تری گفت:

-من دارم همه‌ی تلاشمو می‌کنم دنیا. خودمم دلم می‌خواد بشم یه آدم نرمال مثل بقیه. اما خب جواب نمی‌ده. تَوَهُمات دست از سرم برنمی‌دارن !

با احتیاطی که مرجعش ترس از عصبی شدن او بود گفتم:

-تا حالا به این فکر کردی که شاید تدبیر دکترت درست باشه؟ دوری از این حال و هوا می‌تونه...

جوری با غضب چپ چپ نگاهم کرد که لبانم روی هم چفت شد .

با صدای باز شدن در، نگاه هر جفتمان به سمت در واحد چرخید. مهرداد بود. با اخم‌های درهم از درگاه در داخل آمد. اما همین که چشمش به من افتاد، لبخندی به قشنگیِ لطافتِ گل‌های ابریشمی، گوشه‌ی لبانش را انحنا داد و با صدای بلندی گفت:

-خوش اومدی بلای جون!

.

بگذار لیلی بمانم[3/9/2025 8:16 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت283

با سه سیخِ دیگر در دست، از تراس خارج شد و به طرف آشپزخانه آمد. یک تکه نان از روی میز برداشت و جگرهای مغز پخت شده را به کمک آن، داخل پیرکسِ وسطِ میز ریخت. لقمه‌ی توی دهانم را به خاطر شکم درد ناشی از پرخوری، به سختی فرو دادم و گفتم:

-دیگه دارم منفجر می‌شم مهرداد. نمی‌تونم بخورم. واسه کی اینا رو کباب کردی؟

سیخ‌های کثیف را توی سینک گذاشت و روی صندلی مقابلم، کنار بهمن نشست. با اخمی تصنعی گفت:

-نمی‌تونم بخورم نداریم. یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟ شدی پوست استخون!

بهمن لیوان نوشابه‌اش را از مقابل لبانش پایین آورد و با دقت نگاهم کرد .

بی اعتنا به نگاه او پوزخند زدم. دلیلش می‌توانست همه‌ی آن ظهرها و شب‌هایی باشد که به لطف بحث با امید، میز ناهار و شام دست نخورده باقی مانده بود. مهرداد که متوجه منقلب شدن حالم بود بحث را عوض کرد. چند تکه از جگرهای داخل پیرکس برداشت و

توی بشقاب بهمن گذاشت. ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

-بهمن جان حسابی بخور که جون بگیری. از فردا باید بیای بریم شرکت. بسه هر چی تو خونه موندی و زانوی غم بغل گرفتی. به خدا منم خسته شدم دست تنها .

بهمن با چشمان باریک شده نگاهش کرد.

-می‌گم تو بیخود مهربون نمی‌شی شام مهمون کنی .

سپس با چهره‌ی درمانده‌ای دستش را در هوا تکان داد.

-من نمی‌آم. توی خونه حالم بهتره.

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد .

-فقط به حال خودت فکر می‌کنی نه؟ هیچ برات مهم نیست که من توی اون شرکتِ کوفتی داره جونم بالا می‌آد.

بهمن با بی تفاوتی برای خودش لقمه گرفت و من ته دلم برای این‌که اشتها داشت و غذا می‌خورد خوشحال شدم. اما مهرداد زیر لب شروع کرد به غر زدن.

-شریک! شریک! شراکت همینه دیگه. تقی به توقی خوردنی، آقا توی خونه پاشو بندازه روی اون یکی پاش. من از صبح تا بوق سگ بمونم توی اون شرکت. از اون طرفم ارکیده هی نوک بزنه تو سرم که چرا بیرون نمی‌ریم. چرا نمی‌آی بریم ناهار بخوریم. چرا

ان‌قدر کار می‌کنی. چرا هر موقع من یه چیزی می‌خوام می‌گی خسته‌ام. آخرشم این بشه که من سرش داد بزنم. اونم قهر کنه بزنه از شرکت بیرون.

سر چرخاند و به بهمن نگاه کرد. بهمنی که به جای شرمندگی، خیره و بی احساس نگاهش می‌کرد. جری تر شد و با اشاره به حالتِ چهره‌ی بهمن، خطاب به من گفت:

-بعد این آقا با بیخیالی این‌جا بشینه و ککشم نگزه!

همیشه رابطه‌ی مهرداد و ارکیده به نظرم شیرین می‌آمد. شیرین مثل مغز شکلات. همان قدر دوست داشتنی و دلچسب! و گوشه‌ای از ذهنم خداراشکر می‌کردم که امید با وجود دلگیری‌اش از مهرداد، تا به حال درمورد این مسئله ساز ناکوک ننواخته بود .

-اگه دردت اینه که واسه من داری حمالی می‌کنی، شراکتو بهم می‌زنیم. من دیگه مال و اموال دنیا برام مهم نیست. همین قدر که یه اتاق داشته باشم واسه خواب و یه وعده غذا واسه خوردن برام بسه .

مهرداد خسته و کلافه نگاهش کرد و گفت:

-منظورم این نبود .

صدای زنگ گوشی باعث شد نگاه از تصویر مقابلم بگیرم. بلند شدم و با قدم‌های بلند، خودم را تا مبلی رساندم که بدو آمدن روی آن نشسته بودم.

بحث مهرداد و بهمن هم‌چنان ادامه داشت. با حواسی که پرتِ صحبت‌های آن‌ها بود، گوشی را از جیب کیفم بیرون آوردم و به اسم امید خیره شدم. از بعد از عروسی، تحت هیچ شرایطی با من تماس نگرفته بود.

به همین سبب هم با دیدن نامش استرس به جانم افتاده بود. صد در صد به خیر که زنگ نمی‌زد. می‌زد؟

بعد از کمی فکر، یکدل شدم و تماس را برقرار کردم. هر قدر هم که از دستش دلخور باشم، بی توجهی نسبت به تماسش کار من نبود. گوشی را به گوشم چسباندم و با لحن سردی گفتم:

-سلام. بله؟

-الان ساعت چنده؟

جواب سلامم را نداده بود. سوالش را هم، چنان آمرانه پرسیده بود که بزاق دهانم را فرو دادم و زیرچشمی به ساعت نگاه کردم .

-نُه.

.

بگذار لیلی بمانم[3/9/2025 8:17 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت284

-یادمه گفته بودم هر جا می‌ری باید تا نه خونه باشی. الان چرا توی خونه نمی‌بینمت؟!

چشمانم از چیزی که می‌گفت گرد شد. آن زمان شرایط فرق داشت و امید از ترسِ مزاحمت بهبهانی این را گفته بود. نفسم را عمیق بیرون پرتاب کردم و برای دفاع از خودم گفتم:

-فکر می‌کردم این محدودیتا فقط تا روز عروسیه!

-بیخود فکر کردی.

چشمانم از لحن تندش جمع شد. بغضی که به سرعت در گلویم گلوله شد، به خاطر این حجم از بی مهری‌اش نسبت به من بود. به خاطر این‌که می‌دانست دیشب با

حرف‌هایش چگونه خون به دلم کرده و الان به جای دلجویی، باز هم روی شریان‌های قلبم تیغ می‌کشید .

بغضم را سخت فرو دادم و با صدایی که نمی‌توانستم ناراحتی‌اش را مخفی کنم گفتم:

-یادمه اون شب اینم گفته بودی که اگه شام خونه‌ی مهرداد بودم، شبو همون جا بمونم.

برای گفتن ادامه‌ی حرفم مکث کردم. از او حساب می‌بردم. اما برای اولین بار بود که دلم می‌خواست سنگرم را رها کنم. برای اولین بار بود که راغب به خانه رفتن نبودم و بهانه‌اش را هم خودش به دستم داده بود. با احتیاط گفتم:

-حالا که از نُه گذشته، شب همین جا می‌مونم.

سوالی نگفته بودم. لحن کلامم تماماً خبری بود. اما او توجهی به طرز گفتن من نکرد. با لحنی که هزاران هزار طعنه و حرف در خود داشت گفت:

-نخیر! لازم نکرده.

نمی‌دانم منظور از لحنش، حضور بهمن بود و اعتمادی که دیشب صراحتاً گفته بود به من ندارد. یا به خاطر این‌که از مهرداد بدش می‌آمد مخالفت کرده بود. هنوز نتوانسته بودم علت مخالفتش را تجزیه و تحلیل کنم که صدایش را شنیدم.

-آماده باش. بیست دقیقه‌ی دیگه جلوی درم .

دستورش را داد و منتظر تأیید و رضایت من نماند. تماس را قطع کرد. با حرصی که از رفتارهای دیکاتورمآبانه‌اش ناشی می‌شد، گوشی را از کنار گوشم پایین کشیدم و توی کیف پرت کردم. اصلا وقتی با ماشین خودم به این‌جا آمده بودم، چرا او باید به دنبالم می‌آمد؟

در ماشین را باز کردم و جلو تر از او پیاده شدم. دلم نه فقط از او و حرف‌هایش، که انگار از همه‌ی دنیا گرفته بود. تمام طول مسیر را در سکوت و با اخم‌های درهم، از پنجره به بیرون نگاه کرده بودم. به بارانی

که برخلاف هر سال، خساست را کنار گذاشته بود و سیل وار می‌بارید.

امید هم انگار مغلوب شدت باران شده بود که برخلاف تصورم، نه دعوا به راه انداخته بود و نه به خاطر ساعت‌ها ماندنم در کنار مهرداد، تیکه پرانده بود .

از ترس خیس شدن، با قدم‌هایی که بی شباهت به فرار نبود راه ساختمان را پیش گرفتم. هنوز پا روی اولین پله‌ی منتهی به بنای ساختمان نگذاشته بودم که حیاط روشن و تاریک شد.

صدای مهیب رعد و برق باعث شد دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم و همان‌جایی که بودم بایستم. قطع شدن صدای رعد، هم‌زمان شد با بارشِ گلوله‌های برفی که میان رگبار باران بر روی زمین می‌باریدند. و لا به لای خیسی سنگ فرش‌ها آب می‌شدند. دستانم

را داخل جیب‌های بزرگِ پالتوام فرو بردم و ناباورانه سر رو به به آسمان بلند کردم.

از میان چشمان جمع شده‌ام، مرواریدهای سفیدی را دیدم که در سیاهی آسمان معلق بودند. لبخند بی هویتی زدم و یکی از دستانم را از جیبم بیرون آوردم. با سرِ انگشت اشاره، موهای خیسم را از روی پیشانی کنار زدم. و به این فکر کردم که من، همیشه عاشق برف بودم. عاشق زمستان! حتی بعد از جدایی از سامان هم این عشقِ به برف در وجودم زنده مانده بود. اما الان چرا دیدنشان ذوق‌زده‌ام نکرده بود؟

سرم را پایین آوردم و لبخند تلخی زدم. مگر فقط زمستان بود؟ دیگر هیچ چیز مرا سرِ ذوق نمی‌آورد. انگار با گذشت هر سال، مشکلات، تک به تک دلخوشی‌هایم را می‌بلعیدند و دلخوشی‌هایم توان سر برآوردن نداشتند .

.

بگذار لیلی بمانم[3/9/2025 8:18 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت284

-یادمه گفته بودم هر جا می‌ری باید تا نه خونه باشی. الان چرا توی خونه نمی‌بینمت؟!

چشمانم از چیزی که می‌گفت گرد شد. آن زمان شرایط فرق داشت و امید از ترسِ مزاحمت بهبهانی این را گفته بود. نفسم را عمیق بیرون پرتاب کردم و برای دفاع از خودم گفتم:

-فکر می‌کردم این محدودیتا فقط تا روز عروسیه!

-بیخود فکر کردی.

چشمانم از لحن تندش جمع شد. بغضی که به سرعت در گلویم گلوله شد، به خاطر این حجم از بی مهری‌اش نسبت به من بود. به خاطر این‌که می‌دانست دیشب با

حرف‌هایش چگونه خون به دلم کرده و الان به جای دلجویی، باز هم روی شریان‌های قلبم تیغ می‌کشید .

بغضم را سخت فرو دادم و با صدایی که نمی‌توانستم ناراحتی‌اش را مخفی کنم گفتم:

-یادمه اون شب اینم گفته بودی که اگه شام خونه‌ی مهرداد بودم، شبو همون جا بمونم.

برای گفتن ادامه‌ی حرفم مکث کردم. از او حساب می‌بردم. اما برای اولین بار بود که دلم می‌خواست سنگرم را رها کنم. برای اولین بار بود که راغب به خانه رفتن نبودم و بهانه‌اش را هم خودش به دستم داده بود. با احتیاط گفتم:

-حالا که از نُه گذشته، شب همین جا می‌مونم.

سوالی نگفته بودم. لحن کلامم تماماً خبری بود. اما او توجهی به طرز گفتن من نکرد. با لحنی که هزاران هزار طعنه و حرف در خود داشت گفت:

-نخیر! لازم نکرده.

نمی‌دانم منظور از لحنش، حضور بهمن بود و اعتمادی که دیشب صراحتاً گفته بود به من ندارد. یا به خاطر این‌که از مهرداد بدش می‌آمد مخالفت کرده بود. هنوز نتوانسته بودم علت مخالفتش را تجزیه و تحلیل کنم که صدایش را شنیدم.

-آماده باش. بیست دقیقه‌ی دیگه جلوی درم .

دستورش را داد و منتظر تأیید و رضایت من نماند. تماس را قطع کرد. با حرصی که از رفتارهای دیکاتورمآبانه‌اش ناشی می‌شد، گوشی را از کنار گوشم پایین کشیدم و توی کیف پرت کردم. اصلا وقتی با ماشین خودم به این‌جا آمده بودم، چرا او باید به دنبالم می‌آمد؟

در ماشین را باز کردم و جلو تر از او پیاده شدم. دلم نه فقط از او و حرف‌هایش، که انگار از همه‌ی دنیا گرفته بود. تمام طول مسیر را در سکوت و با اخم‌های درهم، از پنجره به بیرون نگاه کرده بودم. به بارانی

که برخلاف هر سال، خساست را کنار گذاشته بود و سیل وار می‌بارید.

امید هم انگار مغلوب شدت باران شده بود که برخلاف تصورم، نه دعوا به راه انداخته بود و نه به خاطر ساعت‌ها ماندنم در کنار مهرداد، تیکه پرانده بود .

از ترس خیس شدن، با قدم‌هایی که بی شباهت به فرار نبود راه ساختمان را پیش گرفتم. هنوز پا روی اولین پله‌ی منتهی به بنای ساختمان نگذاشته بودم که حیاط روشن و تاریک شد.

صدای مهیب رعد و برق باعث شد دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم و همان‌جایی که بودم بایستم. قطع شدن صدای رعد، هم‌زمان شد با بارشِ گلوله‌های برفی که میان رگبار باران بر روی زمین می‌باریدند. و لا به لای خیسی سنگ فرش‌ها آب می‌شدند. دستانم

را داخل جیب‌های بزرگِ پالتوام فرو بردم و ناباورانه سر رو به به آسمان بلند کردم.

از میان چشمان جمع شده‌ام، مرواریدهای سفیدی را دیدم که در سیاهی آسمان معلق بودند. لبخند بی هویتی زدم و یکی از دستانم را از جیبم بیرون آوردم. با سرِ انگشت اشاره، موهای خیسم را از روی پیشانی کنار زدم. و به این فکر کردم که من، همیشه عاشق برف بودم. عاشق زمستان! حتی بعد از جدایی از سامان هم این عشقِ به برف در وجودم زنده مانده بود. اما الان چرا دیدنشان ذوق‌زده‌ام نکرده بود؟

سرم را پایین آوردم و لبخند تلخی زدم. مگر فقط زمستان بود؟ دیگر هیچ چیز مرا سرِ ذوق نمی‌آورد. انگار با گذشت هر سال، مشکلات، تک به تک دلخوشی‌هایم را می‌بلعیدند و دلخوشی‌هایم توان سر برآوردن نداشتند .

.

بگذار لیلی بمانم[3/9/2025 8:19 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت285

چه می‌شد اگر می‌توانستم به زمان کودکی برگردم؟ با دلی شاد، سر بر روی بالش سیندرلایم بگذارم و به امید فردا و برف بازی‌اش چشم ببندم. فردا شود و دست‌کش‌های عروسکی‌ام را دستم کنم. روی برف‌ها راه بروم و سپس سر بچرخانم جای پاهایم را نگاه کنم. از ته دل بخندم و به خودم قولِ درست کردن بزرگ ترین آدم برفی دنیا را بدهم. کمی بعد ترش هم، فارغ از تمام دنیا و دغده‌های نفس گیرش، به دنبال یک هویج و دو دکمه برای خلق صورت اثرم بگردم. در نهایت هم با لبخند شیرینی، پزش را به دوستانم بدهم .

صدای قدم‌های تند امید که از پشت سر نزدیکم می‌شد، مرا دو دستی از میان خیالاتِ هوس برانگیزم بیرون کشید و در حیاط خانه‌ام گذاشت. لبخند از روی لبانم پر زد و خواستم قدمی به جلو بردارم که با شنیدن صدایش پشیمان شدم.

-چرا این‌جا وایسادی؟ برو تو.

حینی که از کنارم می‌گذشت این را گفته بود. و نمی‌دانست که من در این لحظه و در این وانفسا، می‌توانم با شنیدن لحنش لجباز ترین جنس مونثی شوم که جهان هستی به خود دیده است. دندان‌هایم را روی هم فشردم و محکم گفتم:

-نمی‌خوام. می‌خوام قدم بزنم .

هوا هوای قدم زدن نبود! من اما از سر لج هم که شده، برخلاف میل باطنی‌ام به طرف باغ چرخیدم. برای رفتنم به داخل خانه بایدی که در کار نبود. بود؟

باغِ خانه که خیابان نبود بخواهد بابت قدم زدن در این ساعت بازخواستم کند!

سنگینی نگاهش را از پشت، روی خودم حس می‌کردم و تعمداً قدم‌هایم را آرام و با طمأنینه برمی‌داشتم. از خودم راضی بودم. همانند دختربچه‌های تخسی که با یک سرپیچیِ کودکانه دلشان خنک می‌شود، دلم خنک شده بود و لبانم به دو طرف کش آمده بود.

نه سردی هوا مانع پیش رفتنم می‌شد و نه رگبار باران و برفی که با ضرب بر سر و کله‌ام فرود می‌آمد .

اما به ثانیه نکشید که سرخوشی‌ام دود شد و به هوا رفت. با شنیدن صدای قدم‌های محکم و سریعش که به طرف من برداشته می‌شد، قدم‌هایم از حرکت ایستاد. چرخش سرم به عقب، هم‌زمان شد با چنگ شدن دست او روی بازویم.

-لوس بازیاتو بیار توی خونه. چون اگه سرما بخوری، من نه حوصله‌شو دارم که ازت مراقبت کنم و نه اصلا عین خیالم می‌آد.

او که می‌گفت عین خیالش نمی‌آید. پس چرا نتوانسته بود بی تفاوت بماند و دنبالم آمده بود تا از سرما خوردنم پیش‌گیری کند؟ چرا این آمدنش با گفته‌هایش در تضاد بود؟ مگر جز این بود که هنوز هم در کنجِ قلبش مهری جولان می‌داد؟ مهری که حتی اگر توهم هم بود، کافی بود تا لجبازی را کنار بگذارم و به قدم‌هایم فرمان بدهم تا در راستای فشار دست او حرکت کنند.

زیر سقفِ پاگردِ مقابل در که رسیدیم ایستاد و بازویم را رها کرد. با دست، دستگیره را به پایین فشرد و

لنگه‌ی متحرک در را تا انتها باز کرد. با نگاهی سنگین منتظر ماند که من اول داخل شوم.

در همین یک دقیقه‌ای که تا باغ آمده بود و مرا همراه خودش به این‌جا کشانده بود، خاکه‌های سفیدِ برف به موها و مژگان سیاهش رحم نکرده بودند. می‌دانستم که اوضاع خودم هم بی شباهت به او نیست و خیرگی نگاهش را پای همین امر گذاشتم. با سر به داخل خانه اشاره کرد.

-برو تو دیگه. چرا استخاره می‌کنی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/10/2025 11:08 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت288

نیم چرخی به سرم دادم و نگاهش کردم.

-اون‌وقت بیمارستانو چی کار می‌کردیم؟ ارواح بهشت زهرا رو صدا می‌کردیم بیان جامون شیفت بدن؟

پشت چشمی نازک کرد و لبان رژ خورده‌اش را به هم مالید .

-خب مرخصی رو واسه همین وقتا گذاشتن دیگه. نکنه ما مرخصی بگیریم از قرآنِ قوانینِ امید جانت غلط می‌افته؟

با این جبهه گیری آرزو، ارکیده نخودی خندید و خطاب به او گفت:

-هوای شوهرشو داره دیگه .

از لفظ شوهری که به کار برد، لبخند ملایمی روی لبانم نقش خورد. مخصوصاً بعد از ملاطفتِ هر چند کوتاهِ دیشبِ امید، این لفظ بیش تر از هر زمان دیگری به دلم نشست و شریان‌های قلبم را به بازی گرفت.

صدای آرزو را شنیدم که گفت: "خدا داند!" و برای پنهان کردن لبخندم، سر به طرف پنجره چرخاندم. با لحنی حق به جانب گفتم:

-چون شیفت جفتمون صبحه فقط یکیمون می‌تونه مرخصی بگیره. از اون لحاظ گفتم.

آرزو با گفتن: "اوه! بله. حق با شماست." بحث را فیصله داد. با رد شدن از کنار تابلوی راهنمای مسیر هیجان‌زده گفت:

-داریم می‌ریم لواسون ارکیده؟

کنجکاوی آرزو به من هم سرایت کرد انگار. سرم بی اختیار چرخید و نگاهم برای کشف مقصد روی لبان ارکیده ثابت ماند. سر بالا انداخت و گفت:

-نه. داریم می‌ریم یه روستا .

-روستا؟!

آرزو چنان متعجب واژه‌ی روستا را تکرار کرده بود که ارکیده از آینه‌ی وسط نگاهش کرد.

-آره. یه روستای کوچیک مخروبه‌ست با اختلاف یک ساعت از روستای افجه. خودم هر سال زمستون با دوستام می‌رم. خیلی خلوت و دنجه. الان جون می‌ده واسه برف بازی .

تهران را درست نمی‌شناختم. اما وقتی نیم ساعت بعد تر، ارکیده مسیر ماشین را به طرف گردنه‌های باریک و دو طرفه‌ای کشاند که سوت و کوری‌اش

دلهره به جان آدم می‌ریخت، فهمیدم از شهر خارج شده‌ایم. بند بلند کیفم را با استرس دور مچم پیچاندم و مضطرب گفتم:

-این روستایی که می‌گی خیلی دور نیست؟ من باید تا نه برگردم.

-چرا؟ نُه چه خبره مگه؟

از این‌که تا این حد از امید حساب می‌بردم کلافه بودم. از این مقدار مطیع بودن خودم هم کلافه تر! چتری‌های بلند شده‌ام را از روی پیشانی پس زدم و مستأصل گفتم:

-آخه به امید نگفتم می‌خوایم از شهر خارج شیم. نگفتم دیر برمی‌گردم. فقط گفتم با آرزو دارم می‌رم برف بازی.

آرزو بلافاصله گفت:

-خب الان زنگ می‌زنیم خبر می‌دیم. منم به فرهاد نگفتم.

و زیپ کیفش را باز کرد. ابروی بالا رفته‌ام برای این بود که دیگر رابطه‌اش با فرهاد را انکار نمی‌کرد. قبل از این‌که من تصمیمم را برای تماس گرفتن با امید قطعی کنم و آرزو موبایلش را پیدا کند، ارکیده گفت:

-این‌جا که آنتن نمیده نمی‌تونید زنگ بزنید. ولی نگران نباشید. تا نه برمی‌گردیم.

پاهایم را در هم گره کردم و با تأکید گفتم:

-پس هر جور شده تا نه برگردیم.

نگاهش را از جاده‌ی پر پیچ و خمِ مقابلش گرفت و نیم نگاه معناداری به صورتم انداخت. نمی‌دانم این اصرارم را روی چه حسابی گذاشته بود که با لبخندی به پهنای صورت، کشیده گفت:

-چشم. خیالت راحت! تا نه می‌رسونمت پیش شوهرت.

کلاه کاموایی‌ام را تا زیر گوش‌هایم پایین کشیدم و شال گردنم را محکم تر دور گردنم پیچاندم. هوای روستا سرد تر از هوای شهر بود و سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کرد. بعد از بستن شال گردن، دستم را پایین آوردم و نگاه دیگری به گوشیِ در دستم و عکس دو نفره‌ام با آرزو انداختم. آرزو گفت:

-خدایی می‌بینی چه ناناس افتادیم؟ حیف که آنتن نیست. وگرنه محض دلبری هم که شده واسه امید و فرهاد می‌فرستادیمش.

پوزخندی زدم و چال گونه‌اش را توی عکس لمس کردم. لااقل الان دیگر فهمیده بودم که امید نه آدمی بود که مغبون این گونه لوندی‌ها شود، و نه آدمی که توی دام نقشه‌های پوچ آرزو بیفتد!

-بسه دیگه برف بازی. گرسنتون نیست؟ بیاید یه سلفیِ سه تایی هم بندازیم و بریم غذامونو بخوریم. سرد شد .

.

بگذار لیلی بمانم[3/10/2025 11:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت289

نفسم را "ها" کردم و بی توجه به بخاری که تبدیل به رطوبت، روی صفحه‌ی گوشی شد به سمت ارکیده چرخیدم. منتظر ایستادم تا برف‌های چسبیده به کاپشنش را بتکاند و بعد برای گرفتن سلفی مورد نظر، گوشی را در جهت مخالف صورت‌هایمان تا حد امکان بالا بردم .

چند دقیقه بعد تر، به تنها دیوار کاهگلی موجود در روستا تکیه زده بودم که تا نیمه مخروبه بود. قهقهه‌ی آرزو گوشه‌ی لبانم را به دو طرف کشانده بود و منتظر نگاهش می‌کردم. کمی از برنج داخل پُرس برداشت و با چندش ترین حالت ممکن وَرزَش داد. هنوز ته مانده‌ی خنده روی لبانش مشاهده می‌شد، وقتی که گلوله‌ی خمیر شده‌ی برنج را توی دهانش گذاشت و گفت:

-باید اعتراف کنم که اولین باره دارم با دست غذا می‌خورم. و تشکر ویژه دارم از ارکیده‌ی جان جانان! چون با این فراموش کاریش باعث شد من این سنت دیرینه رو تجربه کنم.

چشمکی به روی خندانش زدم و دستان سرخ شده از سرمایم را داخل ساکی فرو بردم که ارکیده از رستوران گرفته بود. تکه‌ای نان از داخلش برداشتم و محض سر به سر گذاشتن ارکیده گفتم:

-وقتی رو حرف کوچیک تر از خودت حساب باز می‌کنی نتیجه‌ش همین می‌شه دیگه آرزو خانوم. به جای این‌که ناهارتو ساعت سه توی گرما و آرامش خونه‌ت بخوری؛ می‌آی می‌شینی توی این سوز سرما و ساعت شیش از خجالت شکمت در می‌آی. اونم تازه بدون قاشق.

آرزو همیشه بی آواز می‌رقصید. حال که من هم ساز دست گرفته بودم، خوش رقصی‌اش بیش تر گل کرد و با حرکت جالبی که به بینی‌اش داد گفت:

-آره والا. چه می‌دونستم حتی واسه یه ناهارم نمی‌شه رو این زن داداشت حساب کرد.

نگاهم سریعاً به سمت ارکیده چرخید تا واکنشش را از "زنداداش"ی که آرزو به او نسبت داده بود ببینم. سرش را پایین انداخته بود و جوابش به تمام شوخی‌هایمان یک سکوت مطلق بود.

-هی خانوم؟ کجایی؟ اصلا می‌شنوی ما چی می‌گیم؟

تکانی که آرزو به ارکیده داد باعث شد سر بلند کند. نگاهش بغض داشت و با غم به من نگاه می‌کرد. به ثانیه نکشید که برق اشک در چشمانش نمایان شد و ابروانم از تعجب بالا پرید. یک طرف صورتش را گرفتم و با نگاهی عمیق به چشمانش پرسیدم:

-چی شدی ارکیده؟

-چرا مثل بچه‌ها گریه می‌کنی؟ به خدا اگه از حرف من ناراحت شده باشی، سرمو می‌کوبم به همین دیوار کاهگلی.

با صدای متحیر آرزو، ارکیده نگاهش را به او داد. دستی روی گونه‌ی خیسش کشید و گفت:

-به خاطر حرف تو نیست.

گره‌ی محوی میان ابروانم نقش خورد. معلوم بود قضیه مربوط به این لحظه نیست.

-پس به خاطر چیه؟

نگرانی تنیده در کلامم سبب شد گریه‌اش شدت بگیرد. آرام و بغضی نجوا کرد:

-راستش دلیل اومدنمون به این‌جا فقط تفریح نیست. من می‌خواستم یه چند ساعتی باهات وقت بگذرونم. تا بتونم توی اون چند ساعت خودمو راضی کنم که در مورد یه چیزایی باهات حرف بزنم.

-درمورد چه چیزایی؟

آرزو بود که با کنجکاوی این را پرسیده بود. ارکیده بینی‌اش را بالا کشید و بیش تر درون کاپشن فسفری رنگش فرو رفت. به جای جواب دادن به سوال آرزو، نگاه مظلومش را به چشمان من دوخت. همان نگاهی که رنگش شبیه به چشمان امید بود و اما مظلومیتش نه! با کمی مکث، اما بی مقدمه گفت:

-جمعه شب قراره برام خواستگار بیاد دنیا.

-چی گفتی؟ !

واکنشم آنی بود و در لحظه! ناباورانه پرسیده بودم و با چشمان گرد و پر سوال خیره شده بودم به لبانش، تا زود تر خیالم راحت شود که اشتباه شنیده‌ام. اما او برخلاف انتظارم سر به جهت مثبت تکان داد .

.

بگذار لیلی بمانم[3/10/2025 11:14 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت289

نفسم را "ها" کردم و بی توجه به بخاری که تبدیل به رطوبت، روی صفحه‌ی گوشی شد به سمت ارکیده چرخیدم. منتظر ایستادم تا برف‌های چسبیده به

کاپشنش را بتکاند و بعد برای گرفتن سلفی مورد نظر، گوشی را در جهت مخالف صورت‌هایمان تا حد امکان بالا بردم .

چند دقیقه بعد تر، به تنها دیوار کاهگلی موجود در روستا تکیه زده بودم که تا نیمه مخروبه بود. قهقهه‌ی آرزو گوشه‌ی لبانم را به دو طرف کشانده بود و منتظر نگاهش می‌کردم. کمی از برنج داخل پُرس برداشت و با چندش ترین حالت ممکن وَرزَش داد. هنوز ته مانده‌ی خنده روی لبانش مشاهده می‌شد، وقتی که گلوله‌ی خمیر شده‌ی برنج را توی دهانش گذاشت و گفت:

-باید اعتراف کنم که اولین باره دارم با دست غذا می‌خورم. و تشکر ویژه دارم از ارکیده‌ی جان جانان! چون با این فراموش کاریش باعث شد من این سنت دیرینه رو تجربه کنم.

چشمکی به روی خندانش زدم و دستان سرخ شده از سرمایم را داخل ساکی فرو بردم که ارکیده از رستوران گرفته بود. تکه‌ای نان از داخلش برداشتم و محض سر به سر گذاشتن ارکیده گفتم:

-وقتی رو حرف کوچیک تر از خودت حساب باز می‌کنی نتیجه‌ش همین می‌شه دیگه آرزو خانوم. به جای این‌که ناهارتو ساعت سه توی گرما و آرامش خونه‌ت بخوری؛ می‌آی می‌شینی توی این سوز سرما و ساعت شیش از خجالت شکمت در می‌آی. اونم تازه بدون قاشق.

آرزو همیشه بی آواز می‌رقصید. حال که من هم ساز دست گرفته بودم، خوش رقصی‌اش بیش تر گل کرد و با حرکت جالبی که به بینی‌اش داد گفت:

-آره والا. چه می‌دونستم حتی واسه یه ناهارم نمی‌شه رو این زن داداشت حساب کرد.

نگاهم سریعاً به سمت ارکیده چرخید تا واکنشش را از "زنداداش"ی که آرزو به او نسبت داده بود ببینم. سرش را پایین انداخته بود و جوابش به تمام شوخی‌هایمان یک سکوت مطلق بود.

-هی خانوم؟ کجایی؟ اصلا می‌شنوی ما چی می‌گیم؟

تکانی که آرزو به ارکیده داد باعث شد سر بلند کند. نگاهش بغض داشت و با غم به من نگاه می‌کرد. به ثانیه نکشید که برق اشک در چشمانش نمایان شد و ابروانم از تعجب بالا پرید. یک طرف صورتش را گرفتم و با نگاهی عمیق به چشمانش پرسیدم:

-چی شدی ارکیده؟

-چرا مثل بچه‌ها گریه می‌کنی؟ به خدا اگه از حرف من ناراحت شده باشی، سرمو می‌کوبم به همین دیوار کاهگلی.

با صدای متحیر آرزو، ارکیده نگاهش را به او داد. دستی روی گونه‌ی خیسش کشید و گفت:

-به خاطر حرف تو نیست.

گره‌ی محوی میان ابروانم نقش خورد. معلوم بود قضیه مربوط به این لحظه نیست.

-پس به خاطر چیه؟

نگرانی تنیده در کلامم سبب شد گریه‌اش شدت بگیرد. آرام و بغضی نجوا کرد:

-راستش دلیل اومدنمون به این‌جا فقط تفریح نیست. من می‌خواستم یه چند ساعتی باهات وقت بگذرونم. تا بتونم توی اون چند ساعت خودمو راضی کنم که در مورد یه چیزایی باهات حرف بزنم.

-درمورد چه چیزایی؟

آرزو بود که با کنجکاوی این را پرسیده بود. ارکیده بینی‌اش را بالا کشید و بیش تر درون کاپشن فسفری رنگش فرو رفت. به جای جواب دادن به سوال آرزو، نگاه مظلومش را به چشمان من دوخت. همان نگاهی

که رنگش شبیه به چشمان امید بود و اما مظلومیتش نه! با کمی مکث، اما بی مقدمه گفت:

-جمعه شب قراره برام خواستگار بیاد دنیا.

-چی گفتی؟ !

واکنشم آنی بود و در لحظه! ناباورانه پرسیده بودم و با چشمان گرد و پر سوال خیره شده بودم به لبانش، تا زود تر خیالم راحت شود که اشتباه شنیده‌ام. اما او برخلاف انتظارم سر به جهت مثبت تکان داد .

.

بگذار لیلی بمانم[3/10/2025 11:14 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت290

-یکی از اقوام دورمون توی عروسی شما دیدن و پسندیدنم. حاج بابامم اجازه داده بیان جمعه شب.

گره‌ی محو میان ابروانم، به گره‌ای کور بدل شد. علتش هم نه دل مهرداد بود و نه دل ارکیده. فقط و فقط ذهنم گرد این سوال می‌گردید که چرا؟ علت

موافقت حاج بابا چه می‌توانست باشد، وقتی که می‌دانست مهرداد خواهان ارکیده است؟ ذهن آرزو هم درگیر همین مسئله شده بود انگار که جلو تر از من پرسید:

-مگه حاج بابات از دل تو خبر نداره؟ مگه نمی‌دونه دلت با مهرداده؟

ارکیده آهسته سر تکان داد و بی آوا لب زد: "چرا"!

-خب پس چرا قبول کرده بیان؟

لحنم حین پرسیدن سوال طلبکارانه بود. آن‌قدری که باعث شد ارکیده نگاه بدزدد. خیره به آسمان تاریک، نفسش را محکم ها کرد و گفت:

-لج کرده. چند وقت بعد از تولدم فهمید با مهرداد قرارِ شام دارم. بهم گفت اگه واقعاً بهت علاقه داره بگو کشش نده و بیاد خواستگاری. اون موقع فکر نمی‌کردم حرفش جدی باشه.

برای این‌که حس نگاهم را بفهمد، به صورتِ مستأصلم چشم دوخت.

-بعد از عروسی شما، باز یه شب اومد اتاقم. گفت خوشش نمی‌آد دخترش با پسری بگرده که فقط واسه چند وقت خواهانشه. ازم خواست با مهرداد حرف بزنم و تکلیفو یه سره کنم. که اگه قضیه براش جدیه، دست مامان و باباشو بگیره و بیاد خواستگاری! اگرم جدی نیست که رابطه رو تموم کنیم .

حق می‌دادم. من کاملا به حاج بابا حق می‌دادم که نگران آینده‌ی دخترِ یکی یک دانه‌اش باشد. شاید اگر هر کسِ دیگری هم جای او بود همین کار را می‌کرد. اما فقط یک چیز را نمی‌فهمیدم. این‌که چه اتفاقی افتاده بود که جریان به آمدن خواستگاری دیگر ختم شده بود؟ نمی‌فهمیدم و ترس از این‌که نکند مهرداد به خاطر اختلافش با امید، پا روی دل و خواسته‌اش گذاشته باشد بی قرارم کرده بود .

-با مهرداد راجع بهش حرف زدی؟

با احتیاط پرسیدم و از دلشوره‌ی جوابی که قرار بود بشنوم، لب پایینم را زیر دندان گرفتم.

-نه حرف نزدم. یعنی نشد. ان‌قدر فکرش درگیر بهمن و شرکته که وقتی واسه من نداره.

با همان نه اول جمله‌اش، خاطر جمع شدم. آرزو برای گفتن حرفی که تا نوک زبانم آمده بود امان نداد و توپید:

-یعنی چی؟ حرف باباتو ان‌قدر زمین گذاشتی که کار از کار بگذره و لج کنه؟ فقط به خاطر این‌که مهرداد وقت نداره؟ واقعا که! اگه من بابا داشتم و...

به این‌جای حرف که رسید لبانش را روی هم فشرد و دیگر ادامه نداد. دلیل این حجم از عصبانیتش، بی کَس و کار بودنش بود. چون او پدری نداشت که در چنین مواقعی، نگران زندگی‌اش شود و مقتدرانه قضیه را به جا و مکان درست بکشاند. خط نگاه پر ترحمم به آرزو را ارکیده شکست وقتی که با حرص و بغض گفت:

-خب می‌گی چی‌کار می‌کردم؟ اصلا گیریم که وقتم داشت. من چطوری باید بهش می‌گفتم بیاد خواستگاریم؟ یعنی خودش نمی‌دونه که اگه منو می‌خواد باید بیاد خواستگاری؟ لابد نمی‌خواد که نمی‌آد دیگه .

آرزو با غیظ نگاهش کرد.

-تو از کجا می‌دونی؟ شاید منتظر یه زمانِ مناسبه. می‌خوای همین جوری دست روی دست بزاری؟ لابد جمعه هم می‌خوای به خواستگارت بله بدی!

-نه. اما غرور دارم. دلم نمی‌خواد من پیشنهاد دهنده باشم. اونم وقتی که اصلا نمی‌دونم به ازدواجِ با من

فکر می‌کنه یا نه! اصلا نمی‌دونم رابطه‌مون براش جدیه یا نه!

حس می‌کردم به در می‌گوید که دیوار بشنود. دست دراز کردم و با گرفتن چانه‌اش، صورتش را به طرف خودم چرخاندم. من آگاه ترین شخص ممکن بودم. خبر داشتم از دل مهرداد و این‌که ارکیده چه قدر برایش اهمیت داشت.

-معلومه که قضیه براش جدیه دخترِ خوب. من خواهرشم. هم از دلش خبر دارم و هم از نیتش. تو غصه‌ی این چیزا رو نخور. کار درستی کردی به من گفتی. من خودم با مهرداد حرف می‌زنم.

لبخندی که آرام آرام روی لبانش شکل گرفت، نشان می‌داد دقیقاً به قلب هدف زده‌ام و او را به نتیجه‌ی دلخواهش از صحبت‌هایمان رسانده‌ام.

-خداروشکر که تو هستی. به خدا منم نمی‌تونم از مهرداد دست بکشم. واسه همینم هست که الان این‌جام تا با تو حرف بزنم.

انحنای تلخ گوشه‌ی لبم به خاطر حرف و قدردانیِ او نبود. به خاطر زندگی خودم بود. چون تازه یک روی خوش از امید دیده بودم و جریان خواستگاری مهرداد از ارکیده می‌توانست امید را دوباره به اوج عصبانیت و تلخی برساند .

هر چند! خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم دیر یا زودش تفاوتی به حال من نداشت. این موضوع بالاخره باید

مطرح می‌شد. من خودم خیلی پیش تر از این‌ها، چنین روزی را به چشم می‌دیدم و در ناخودآگاهم حرصش را می‌زدم .

باید برای دل مهرداد هم که شده، چند وقتی از دست و پا زدن در باتلاقِ زندگی خودم دست می‌کشیدم. از تلاش بیهوده‌ای که انگار هیچ گاه قرار نبود به نجات و رهایی از باتلاق ختم شود!

.

بگذار لیلی بمانم[3/11/2025 10:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت291

شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و دستم را از پنجره بیرون بردم. نگاهم به برف‌هایی بود که رسیده_نرسیده به کف دستم آب می‌شدند؛ اما فکرم پرت روزهای آینده! روزهایی که حس می‌کردم قرار است خیلی سخت تر از روزهایی باشند که از سر گذرانده‌ام.

-شیشه رو بکش بالا دنیا. سردمه !

لحن خواهشانه‌ی آرزو باعث شد دل بکنم از شاهکاری که سفیدی برف‌ها در دلِ تاریکیِ جاده خلق

کرده بود. شیشه را بالا دادم و آرنج دستم را لب پنجره گذاشتم. در حالی که پیشانی‌ام را با ناخن‌هایم می‌خاراندم، زیرچشمی به ساعت ماشین نگاه کردم .

-چهل دقیقه مونده تا نه! می‌رسیم ارکیده؟

-اگه تو بلوار به ترافیک...

همزمان با شروع حرف ارکیده، صدای تیک و تیک عجیب و غیر معمولی درون ماشین پیچید. ارکیده حرفش را نیمه کاره قطع کرد و به جایش ترسان و متعجب پرسید:

-صدای چیه؟!

تا ذهنم بتواند اتفاقاتِ لحظه را هضم و صداها را تجزیه و تحلیل کند، صدای تق نسبتاً بلندی شنیده شد که آرزو جیغ کشید. سریع به عقب چرخیدم و توپیدم:

-چته دیوونه! چرا جیغ می‌زنی؟

هراسان کف دستانش را روی دهانش گذاشت و چیزی نگفت. نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای نثارش کردم و صاف نشستم. نگران گفتم:

-بزن کنار ببینیم چی‌شده.

روشن شدن چراغ‌های چشمک زن آه از نهادم بلند کرد. نوچی کردم و آرام و بی اعصاب لب زدم:

-لامصب! احتمالا تسمه پاره کرده.

ارکیده چشمانش گشاد شد و سرعت ماشین را پایین آورد.

-وای! حالا باید چی‌کارش کنیم؟

پیش از این‌که فرصت فکر کردن پیدا کنم و ارکیده ماشین را کنار جاده هدایت کند، ماشین به خودی خود خاموش شد.

-یا خدا چی شد؟ چرا وایساد؟

پلک‌هایم را با کلافگی روی هم فشردم و بی توجه به ترسِ آرزو، به بد بیاری‌های پشتِ هم امروزم فکر

کردم. به چهل دقیقه‌ای که دیگر حتی با معجزه هم نمی‌توانستم در آن تایم خودم را به خانه برسانم.

-دنیا روشن نمی‌شه. چیکار کنم؟

صدای مشوش ارکیده چشمانم را باز کرد.

-بدون تسمه چطوری روشن شه آخه؟

گفتم و با بی حوصله ترین حال ممکن از ماشین پیاده شدم. که پیاده شدنم برابر شد با درک فاجعه !

دقیقاً میان گردنه‌های خلوت خارج از شهر ماشین تسمه پاره کرده بود و این خودِ خود بیچارگی بود. واقعا دیگر کشش نداشتم. خسته و کلافه شده بودم.

خسته از خودم! از منی که انگار همیشه در جنگ بود. و جالب این بود که این مَن، در همه‌ی جنگ‌ها شکست خورده بود. کلافه بودم از این‌که همیشه همه چیز دست به دست هم می‌داد تا روزگارم را آشوب کند. تا زندگی‌ام ویران شود.

بی اعتنا به خرابی ماشین و کولاکی که میان گردنه به راه افتاده بود، رفتم و کنار جاده روی دامنه‌ی گِل آلود کوه نشستم. زنوانم را به آغوش کشیدم و سرم را روی آن‌ها گذاشتم. نمی‌خواستم به ساعات آینده فکر کنم. اما صدای امید ناخواسته در ناخودآگاهم بازتاب می‌شد که گفته بود: "از این به بعد هرجا رفتی، یه جوری برنامه ریزی کن که تا نه خونه باشی. دفعه‌ی دیگه نهت بشه نه و یک دقیقه، این طوری برخورد نمی‌کنم ".

صدای باز شدن در ماشین، میان انعکاس صدای امید در مغزم پیچید. سرم را بلند کردم و نگاهم را به کوه مرتفع طرف دیگر جاده دوختم. کوهی که حس می‌کردم میان این تاریکی و کولاک، دارد روی ما و ماشینمان آوار می‌شود.

-لعنتی! پژو هم شد ماشین؟ از دست این بابام! واقعا نمیدونم چه اصراری داره که واسه‌م ماشین نخره.

غرش ارکیده و صدای ضربه‌ای که با پا به لاستیکِ ماشینِ دوستش وارد کرد، ذهنم را از تَوَهُم فرود آمدن کوه منحرف کرد. نفسم را با ضرب بیرون رها کردم و خیره شدم به بخار سفید مقابل صورتم.

-آنتن نیست اصلا هیچ جا رو نمی‌گیره. چی‌کار کنیم؟

لحن مستأصل آرزو که به نظر می‌رسید مخاطبش من باشم، نگاهم را به طرف آن‌ها کشاند.

-مثل بچه‌ها چی‌کار کنیم چی‌کار کنیم راه انداختید که چی بشه؟ مجبوریم منتظر بمونیم یه ماشین رد شه دیگه.

با عتاب گفتم و سپس گوش سپردم به صدای پر تنش باران و برف بر روی آسفالت جاده!

-پس بیاید بشینیم تو ماشین. این‌جا هم سرده هم من می‌ترسم.

جمله‌ی آخر ارکیده را که شنیدم، با تعجبی مضحک نگاهش کردم.

-از چی می‌ترسی؟ از بارون و برف؟ یا از این کوه‌ها؟!

.

بگذار لیلی بمانم[3/11/2025 10:42 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت292

گوشه‌ی لب پایینش را با استرس به دندان گرفت. همین طور که کلاه کاپشنش را روی سرش می‌انداخت گفت:

-آخه چند سال پیش این‌جا یه آدم کشتن. جسدشو انداختن کنار جاده و ماشینشو بردن !

نه تنها نترسیدم. بلکه خنده تا پشت لبانم آمد و اما نیامده روی لبانم محو شد. وقتی که آرزو تلو تلو خوران چند قدم عقب رفت و از در باز ماشین کمک گرفت برای زمین نخوردن.

ارکیده نگاه ترسیده و چشمان بازم را که دید، رد نگاهم را دنبال کرد و به پشت سرش رسید. قبل از این‌که

من بتوانم بلند شوم، او خودش را به آرزو رساند و از بازویش گرفت .

-چت شده؟ حالت خوبه؟

با قدم‌هایی که بی شباهت به دویدن نبود خودم را به آن دو رساندم. چشمان بسته‌ی آرزو را که دیدم بلند گفتم:

-آرزو خوبی؟ آرزو؟

-سرم داره گیج می‌ره.

نمی‌دانم از سردی هوا بود، یا از ترس چیزی که ارکیده گفته بود. اما فشارش افتاده بود. از زیر بازوی

دیگرش گرفتم و با کمک ارکیده، او را توی ماشین نشاندم. در دل هرچه بد و بیراه بلد بودم، هم نثار خودم کردم و هم ارکیده با این نقشه‌ای که مثلا برای تفریحمان کشیده بود .

چند دقیقه به دوازده شب باقی مانده بود و دیگر پوستی روی لبانم برای کندن باقی نمانده بود. مطمئن بودم امید تا الان به مرز جنون رسیده و ترس از او و استرسِ حال آرزو، رعشه بر وجودم انداخته بود. برای کاهش سوزش لبانم، روی هم مالیدمشان و به عقب چرخیدم

.

-مطمئنی خوبی آرزو؟

به تأیید که پلک زد، لبخند مهرآمیزی نثارش کردم و خواستم صاف بنشینم که از شیشه‌ی عقب دو حباب مات سفید دیدم. با هول و ذوق گفتم:

-فکر کنم یه ماشین داره می‌آد.

و خواستم در ماشین را باز کنم و بی معطلی پیاده شوم که با فریاد ارکیده دستم را از روی دستگیره پس کشیدم.

-نرو صبر کن!

با اخم به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

-اگه دزد باشه چی؟

با احتیاط و عجز گفته بود. پوفی کشیدم و دوباره دستم را سمت دستگیره بردم .

-کار از این حرفا گذشته. باید ریسک کنیم. بعد از سه ساعت تازه یه ماشین پیداش شده. نباید از دستش بدیم. وگرنه تا صبح این‌جا سیلون و ویلونیم. بعدشم ماشین چراغ نداره. ممکنه نبینه بزنه به ماشین. پیاده شید.

گفتم و خودم جلو تر از آن‌ها پیاده شدم .

دقایقی بعد هر سه با دستانی که برای جلب توجه راننده بالا برده بودیم و تکانشان می‌دادیم، وسط جاده ایستاده بودیم. کامیون که نزدیک تر شد و چراغ‌هایش حضورمان را به نمایش گذاشت، راننده سرعت ماشین را پایین آورد. وقتی که سر کامیون را کج کرد تا کنار

بزند، برای یک لحظه موجی از اضطراب از دلم عبور کرد. که نکند این گردنه و این جاده، مجدداً شاهد اتفاقی شوند که به گفته‌ی ارکیده چند سال پیش تجربه‌اش کرده بودند .

ارکیده نگاهش هراسان بود و آرزو بی حال! بنابراین من برای صحبت با راننده‌ای که درحال پیاده شدن از ماشین بود پیش قدم شدم. چند قدم به طرفش برداشتم و گفتم:

-سلام آقا.

پارچه‌ای دور گردنش انداخت واین بار فاصله‌ی میانمان را او با قدم‌های بلندش کم کرد.

-سلام دخترجون. چی شده؟ ماشینتون خرابی داره؟

حین پرسیدن سوال، با دست به پژو اشاره کرد. اضطرابم با دیدن صورت چروک و موهای کم پشتش از بین رفت. قشنگ معلوم بود از آن دسته آدم‌هاییست که فقط به دنبال چند لقمه نان حلال، برای سیر کردن شکم زن و بچه‌اش می‌گردد.

-تسمه پاره کرده !

ارکیده چنان مظلومانه از پاره شدن تسمه گفته بود که راننده نگاه دلسوزانه‌ای به صورتش انداخت.

-زاپاس ندارید؟

ارکیده سری به منظور نه بالا انداخت. راننده با نیم نگاه متفکری به پژو گفت:

-پس بهتره با من بیاید که برسونمتون داخل شهر. اعتبار نداره دختر جماعت این وقت شب این‌جا تنها بمونید. نهایتش اینه که فردا یه تسمه می‌گیرید و برمی‌گردید ماشینتون رو می‌برید.

با تمام شدن حرف راننده، نگاه مردد و دو دلِ ارکیده و آرزو به من دوخته شد. تا من دو دوتا چهارتای مختصر ذهنم را به نتیجه برسانم، ارکیده خطاب به راننده گفت:

-خب نمی‌شه بکسلش کنیم؟ آخه امانته.

-طناب بکسل ندارم .

"بخشکی شانس" زیر لبی ارکیده را شنیدم و به طرف پژو راه افتادم تا کیفم را بردارم. آن‌ها را نمی‌دانستم. اما من دیگر نمی‌توانستم به انتظار بنشینم تا سر و کله‌ی ماشین دیگری پیدا شود. آن هم به این امید که شاید طناب بکسل داشته باشد! تنها راه باقی مانده اعتماد کردن به همین راننده بود و سوار شدن در اتاق بار عقب ماشینش.

بیش از این وقت تلف کردن کاری عبث بود و مهمل!

.

بگذار لیلی بمانم[3/11/2025 10:44 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت293

با قدم‌های آهسته و سرگشته، پاگردِ کم عرض مقابل در ورودی را طی کردم. از وقتی آنتن موبایلم پر شده بود، صدای دینگ دینگ پیامِ تماس‌های از دست رفته‌ام، تا پنج دقیقه قطع نشده بود. و بعد از آن، امید تماس گرفته بود. الو گفته_نگفته، توی گوشم فریاد زده بود: "هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ "!

اصوات بلند صدایش، تا همین الان در حس شنوایی‌ام خلل ایجاد کرده بود. حتی نگذاشته بود کلمه‌ای توضیح دهم. چنان با عصبانیت گفته بود: "خونه باش دارم

می‌آم!" و تماس را قطع کرده بود که جان پاهایم تا خودِ الان کشیده شده بود.

دست بردم داخل جیبِ کوچکِ پشت کیفم و کلید را از آن بیرون آوردم. شرمسار از این‌که احتمالا نگرانم شده بود و به قصد پیدا کردنم تا این وقت شب در خیابان‌ها سرگردان مانده بود، کلید را درون قفل در انداختم.

در را که با فشار سر انگشتانم باز کردم، خانه‌ای ساکت و تمیز مقابل دیدم ظاهر شد. خانه‌ای که آرامشش، به اندازه‌ی یک دنیا با انقلابی که درون من به پا شده بود در تضاد بود.

قدم اول را که داخل خانه گذاشتم، غیر ارادی به زیر پایم نگاه کردم. خالی بود انگار! هیچ نقطه‌ی سفت و

امنی را زیر پایم احساس نمی‌کردم. و این شاید از ترسِ آمدنِ امید بود و جنجالی که می‌دانستم قرار است به پا کند. یا شاید هم به خاطرِ شب نا امن و پر استرسی که از سر گذرانده بودم!

در را بستم و به سختی خودم را به نزدیک ترین مبل رساندم. کیفم را روی آن پرت کردم و خودم هم کنارش فرود آمدم. حال خوشی نداشتم. دستم را سمت شال گردنم بردم و بازش کردم. نمِ محسوس پشت گردنم را با گوشه‌ی شال گردن پاک کردم و آن را هم کنار کیفم انداختم .

مامان زهرا همیشه می‌گفت زنان معجزه‌اند و قدرتشان حتی از معجزه هم بالا تر است! اما چرا پس من هیچ گاه قدرتی در خود نمی‌یافتم؟ چرا همیشه احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم؟ حتما خدا هنگام تقسیم قدرت میان زنان، مرا درز گرفته بود. که اگر این

گونه نبود، الان با یک صدا و لحن ضربتی امید این چنین عرق سرد پشت لبانم خانه نمی‌کرد و چشمانم دو دو نمی‌زد.

هر چه می‌کردم نمی‌توانستم هضم کنم که چرا باید عصبی می‌بود؟ به جرم کدام گناه بازخواستم می‌کرد؟ یا اصلا چرا قبل از این‌که توضیحی بشنود عبوس می‌شد و فریادهایش گوش فلک را کر می‌کرد؟

عاصی و مغموم از این روزهای طاقت گدازِ زندگی، بلند شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم. برای دلِ پر دردم علاجی نبود! اما با خوردن قرص و لیوانی آب که می‌توانستم چشم درد و سردردم را علاج کنم .

خیره به سرامیک‌های زیر پایم در حال رفتن به آشپزخانه بودم که با صدای شتاب ماشین و ثانیه‌ای بعد، جیغ لاستیک‌هایی که نشان از ترمزی ناگهانی

داشت ایستادم. به طرف در ورودی چرخیدم و با دلی آشوب به آن چشم دوختم. این ترمز وحشتناک تنها دلیلش می‌توانست عصبانیت زائدالوصف امید باشد.

نمی‌دانم از تشویش بود که گذر زمان را درست متوجه نشده بودم؛ یا امید قرقی شده بود. فقط می‌دانم که خودش را در کسری از ثانیه به خانه رسانده بود .

در را که باز کرد، از بالای چشم چنان با خشم نگاهم کرد که پاهایم شل شد. با یک قدمی که عقب رفتم، مثل هیزم الو گرفت و به طرفم خیز برداشت. در سریع ترین حالت ممکن دویدم و به آشپزخانه پناه بردم .
کانتر را که دور زد و وارد آشپزخانه شد، برجستگی رگ گردن و فک منقبض شده‌اش بیش تر از چشمان خون افتاده‌اش به چشمم آمد. فکر می‌کردم قرار است

صورتم سیلی دیگری را از دستانش تجربه کند. برای همین دستانم را سپر صورتم کردم و متوحش گفتم:

-امید صبر کن به خدا توضیح می‌دم.

صبر نکرد! سیلی هم نزد! تنها با خشمی غیر قابل وصف، مچ دستم را گرفت و مرا دنبال خودش به بیرون از آشپزخانه کشاند. بی آن‌که توانی برای مقاومت داشته باشم دنبالش کشیده می‌شدم.

-امید فقط یه دقیقه آروم باش. صبر کن توضیح بدم. بعد اگه قانع نشدی هر کاری می‌خوای بکن.

لحن ملتمسم حتی ذره‌ای از تحکم قدم‌هایش کم نکرد. داشت به طرف در نیمه باز خانه می‌رفت و این‌که قصدش از این کار چه بود، نمی‌دانستم. و این نداستن

دلهره به جانم می‌ریخت. تمام قوتم را برای پیش نرفتن در مفاصل پایم ریختم و دستش را روی مچم چنگ زدم.

-امید خواهش می‌کنم. می‌خوای چی‌کار کنی؟

با فرو رفتن ناخن‌هایم روی دستش، ایستاد. مچم را با تمام توان پیچاند که از دردش، نفسم رفت که برنگردد. سر به طرفم چرخاند و با نگاه به صورت جمع شده‌ام گفت:

-من ساعت دو نصف‌شب زن تو خونه راه نمی‌دم!

.

بگذار لیلی بمانم[3/12/2025 10:27 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت294

نا امید از تلاشی که برای نجات مچ دستم می‌کردم، به اشک چشمانم اجازه‌ی سرازیر شدن دادم. نگاه رنجورم را میخ چشمانش کردم و گفتم:

-عمدا که دیر نیومدم! ماشین خراب شد. خارج شهر بود. کاری از دستمون بر نمی‌اومد.

به جای جمع کردن قضیه، بد تر گند زده بودم انگار که چشمانش باریک شد و یک جور مچ گیرانه پرسید:

-خارج شهر؟ تو خارج شهر چه غلطی می‌کردی؟

-ظهر گفتم که. رفته بودیم برف بازی و...

-گفته بودی می‌ری خارج شهر؟

مکثی کرد و با چشمانی که از فرط بدبینی ریز ترشان کرده بود ادامه داد:

-اصلا از کجا بدونم واقعاً رفته بودی برف بازی و الان داری راست می‌گی؟!

حرف و نگاهش، چشمان اشک آلودم را تا آخرین درجه گشاد کرد. حکایت من حکایت همان آش نخورده بود و دهان سوخته! بهتم برده بود. منظور حرفش ناعادلانه ترین حدس ممکن بود درباره‌ی من. این دومین بار بود که چنین قضاوت بی رحمانه‌ای در موردم می‌کرد.

آهی که این بار از نهاد جانم برآمد، توانایی به لرزه انداختن عرش خدا را داشت. اما او حتی ذره‌ای به دلِ شکسته‌ام توجه نکرد. مصمم تر از قبل، در نیمه باز خانه را تا انتها باز کرد و به بیرون پرتم کرد. درست مثل یک کاغذِ باطله!

سپس انگشت اشاره‌اش را مقابل نگاه ناباورم گرفت و گفت:

-فقط دعا کن که راست گفته باشی. وگرنه خودم با دستای خودم، زنده زنده توی همین باغ چالت می‌کنم.

تهدیدش را کرد و بعد هم داخل رفت. صدای کوبیده شدن در و کلیدی که درون قفل چرخید، میان ضجه‌هایم گم شد. همان‌جا مقابل بنا، هق هق‌کنان تا شدم. زانو زدم و مشتی به در بسته‌ی خانه کوبیدم. دلم می‌خواست تمام فحش‌های جهان را نثارش کنم. بگویم چه قدر احمق است و اشتباه فکر می‌کند. حتی فرصت نداده بود بگویم ارکیده هم با ما آمده بود .

نفسم را محکم بیرون پرتاب کردم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. میان اشک‌هایم پوزخند زدم. مگر گفتنش چیزی را عوض می‌کرد؟ نظر امید با هیچ توضیح و توجیهی در مورد من عوض نمی‌شد. در مورد امشب شاید، اما در مورد خود من نه! چون از نظرش من یک دروغگوی تمام عیار بودم و او بیش

تر از هر شخص دیگری نسبت به من بی اعتماد شده بود.

سرم را بیش تر توی یقه‌ی پالتوام فرو بردم و نفسم را روی دستان یخ زده‌ام "ها" کردم. ده دقیقه‌ای می‌شد که ابرهای سنگین زمستان، دوباره صفحه‌ی آسمان را از آن خود کرده بودند و بی محابا می‌باریدند. من نیز همچنان زیر پاگرد مسقف مقابل در ورودی پناه گرفته بودم. این‌جا از شر دانه‌های درشت برف در امان بودم. اما از سوزِ جان سوزِ هوا نه!

از فرط سرما همه‌ی جانم منجمد شده بود؛ حتی قلبم! دیگر احساسش نمی‌کردم. دیگر هیچ چیز به نظرم

زیبا نمی‌آمد. نه شاخه‌های نوعروس و سپید پوشِ توی باغ که رقص‌کنان حواس افکارم را پرت می‌کردند. و نه حتی گلوله‌های سفید برف، که در این ظلمت، همانند کریستال‌های براق روی زمین می‌درخشیدند. غم انگیز بود این‌که زیبا ترین موهبت‌ها هم به نظرم منفور می‌آمدند!

پوست صورتم از شدت سرمای هوا خشک شده بود و دندان‌هایم بی وقفه می‌لرزید. ساعت از چهار صبح هم گذشته بود و هوا هنوز ظلمت بود. نمی‌دانم امید چگونه دلش طاقت آورده بود که مرا میان این سیاهی و سرما رها کرده بود و خودش در آرامش و گرمای خانه خوابیده بود. این میزان از سنگدلی، در حق منی که هیچ گاه طغیان کردن را یاد نگرفته بودم، انتهای نامردی بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/12/2025 10:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت295

اشک به سختی از چشمان سرد و خشک شده‌ام راهش را پیدا کرد و گونه‌ام از داغی‌اش سوخت .

پس عاشقم نبود !

که اگر بود، این گونه در برف و بوران بی سرپناهم نمی‌کرد. در یک هفته، دو بار متهمم نمی‌کرد و انگ هرزگی بر پیشانی‌ام نمی‌زد .

چند باری پلک زدم تا تصاویرِ مات باغ و چراغ‌های کم سویش و مرواریدهایی که میان گرگ و میشِ هوا معلق بودند در نظرم واضح شدند. خودم هم نمی‌دانستم در زندگی قبلی‌ام چه گناهی کرده بودم که چوبش شده بود این زندگی اسف‌ناک!

آهی کشیدم و با دلخوری به آسمانی نگاه کردم به ناگهان مثل روز روشن شده بود. از ترس رعدِ شدیدی که در راه بود، دستانم را با تمام توان روی گوش‌هایم فشردم و با بلند شدن نعره‌ی توفنده‌ی آسمان، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

از شدت ضعف، لبانم آشکارا می‌لرزید و اشک از لای پلک‌های به هم فشرده‌ام، روی صورتم می‌بارید .

بی وقفه و زیر لب، امید را نامرد خطاب می‌کردم که همان لحظه صدای باز شدن در خانه میان صدای بلندِ رعد توی گوشم پیچید.

برای باور این‌که گوش‌هایم درست شنیده‌اند، درجا پلک‌هایم از هم باز و سرم بلند شد .

امید میان درگاه در ایستاده بود. صورتش غرق خواب بود و انگار با صدای رعد و برق از خواب پریده بود. نگاهِ مستقیمِ چشمان خیس و بی حالم را که دید با سردی گفت:

-پاشو بیا تو.

صدای مهیب رعد، در همان آن قطع شد .

-حوصله‌ی ناز و ادا ندارم دنیا. می‌آی تو یا برم و درو ببندم؟

گوشه‌ی لبم با حزنی مثال زدنی به پایین کشیده شد. مثلا الان دلش به رحم آمده بود؟ دلم می‌خواست بلند شوم. اما پاهایم خشک شده بود و رمقی در خود نمی‌یافتم.

تعللم را که دید نگاهش روی صورتم دقیق شد. دو قدم از خانه بیرون آمد و پشت دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

بی حسی در سلول سلول وجودم رخنه کرده بود و از دمای بدنم بی خبر بودم. اما او انگار گرمایی زیر دستش احساس کرد که دیگر نه تهدید کرد و نه داخل

رفت. ساعدش را زیر زانوانم انداخت و بعد از به آغوش کشیدنم صاف ایستاد.

وقتی وارد خانه شد و در را پشت سرش بست، دیگر نفهمیدم مرا همراه خودش کجا می‌بَرَد. چون با گرما و امنیت تنیده در آغوشش، پلک‌هایم از بی حالی روی هم افتاد و فقط صدای پیش رفتن قدم‌هایش بود که به گوشم می‌رسید.

.

بگذار لیلی بمانم[3/12/2025 10:41 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت296

چشم که باز کردم، آفتاب کم رمقی خودش را از پشت پرده‌ی حریرِ اتاق تا ثلث فرش کشانده بود .

همه‌ی وجودم کرخت بود و سست!

التهابِ چشم و خارشِ گلوی متورمم نشان از کسالتی دشوار داشت. کسالتی که انگار مغزم را قفل کرده بود.

هرچه می‌کردم یادم نمی‌آمد که صبح، کِی تسلیم خواب شده بودم. فقط آخرین چیزی که به خاطر داشتم، غیظ نگاه امید بود. وقتی که مرا به این‌جا آورده و روی تختم گذاشته بود. خودش هم طرف دیگر تخت نشسته بود و با اخم، خیره و حرصی نگاهم کرده بود.

آن لحظه با حس نگاهش به من فهمانده بود که بیش تر از هر زمان دیگری از من بدش می‌آید. چیزی که سبب شده بود با قهر و یأس، رو از صورتش بگیرم و جهت دیگری را نگاه کنم .

بعد از آن هم بی توجه به حال ناخوشم، رفته بود و صدای بلند کوبیده شدن در اتاق توی مغزم پیچیده بود.

با یادآوری حس نگاهش، لرز کردم. بغضِ گلویم را پس زدم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. داغ بودم. از شدت تب در حال سوختن بودم و اما باز هم همه‌ی

فکر و ذکرم امید بود. امیدی که من برایش به اندازه‌ی یک سر سوزن هم اهمیت نداشتم !

سرم را با غیظ به دو طرف تکان دادم تا افکار مربوط به او از ذهنم دور شوند. ناتوان از روی تخت پایین رفتم و با قدم‌های کوتاه و بی جان از اتاق خارج شدم. خودم باید به فکر خودم می‌بودم؛ وگرنه برای او که مرگم هم مهم نبود.

دستم را روی نرده گذاشتم و آرام از

پله‌ها پایین رفتم. به سالن پایین که رسیدم، صدای جیک جیک گنجشکی از پشت یکی از پنجره‌های سالن توجهم را به خود جلب کرد. سایه‌اش را از پشت پرده می‌دیدم که لب پنجره کز کرده بود. او هم مثل دیشبِ من بی سرپناه شده بود انگار. فقط تفاوتش با من این بود که او را زمستان به این روز انداخته بود و مرا امید!

همان لحظه گنجشک دیگری به او پیوست و کنارش جا خوش کرد. دیدن این صحنه لبخند بی هویتی روی لبانم نشاند. راه آشپزخانه را پیش گرفتم و با خود فکر کردم که حتماً نر و ماده‌اند. چون گنجشک‌ها آخر معرفتند! اگر عاشق شوند، عاشق می‌مانند. همیشه جفت یک‌دیگرند. نه قهر می‌کنند و نه از هم جدا می‌شوند. زندگی، پرواز، بازی و حتی خوردن و آشامیدنشان با هم است.

-سلام خانوم ظهر بخیر .

در حسرت وفای گنجشک‌ها غرق بودم که با ظاهر شدن ناگهانی شوکت مقابلم، یکه خوردم.

-چرا خودتون اومدید پایین خانوم؟ منو صدا می‌زدید. هر چی می‌خواستید براتون می‌آوردم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و بی توجه به خوش خدمتی‌اش، از لای دندان‌های به هم چفت شده‌ام توپیدم:

-چرا یهو جلوی آدم ظاهر می‌شی آخه؟

با یادآوری این‌که امروز پنج‌شنبه هم نبود، عصبی تر از قبل گفتم:

-امروز که شنبه‌ست. مگه قرار نشد فقط پنج‌شنبه‌ها بیای؟

با استیصالی که هم در حرکات و هم در لحنش موج می‌زد گفت:

-من فکر می‌کردم خبر دارید از اومدنم. آخه آقا خودشون بهم گفتن بیام. گفتن شما یکم حال ندارین. بیام بهتون برسم.

گره‌ی میان ابروانم با شنیدن توجیهش شل شد. خجالت‌زده از سن و سالش و صدایی که بی اختیار بالا تر از حد معمول رفته بود، با لحن نرم تری گفتم:

-خبر نداشتم. دارو می‌خوام، خودم برمی‌دارم.

بعد از زدن حرفم، بی تعلل سراغ یخچال رفتم و داروهای مورد نظر و بطری آبم را برداشتم .

-الان براتون آبمیوه می‌گیرم می‌آرم.

در جوابش ممنونی خشک و خالی زمزمه کردم و راه اتاقم را پیش گرفتم. از این‌که شوکت را خبر کرده بود خوشحال نبودم. چون دلم می‌خواست قید کار و بیمارستانش را می‌زد و خودش کنارم می‌ماند .

پوزخندم جان سوز بود !

برایش اهمیتی نداشتم که نمانده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت297

مغموم از زندگی"ای" که به جای بهتر شدن، روز به روز به زوال کشیده می‌شد، داخل اتاق شدم و وسایلِ در دستم را روی میز گذاشتم.

همه‌ی تلاش‌های این چند وقته‌ام بی ثمر باقی مانده بود و دیگر کاری از من برنمی‌آمد .

تمام این مدت دقیقاً انگار به جای پیشرفت، روی سراشیبی غلتیده بودم .

قرصی از بلیسترش خارج کردم و توی دهانم گذاشتم. شاید اگر از مشاور کمک می‌گرفتم نتیجه می‌داد. آب بطری را سر کشیدم و با خود قرار گذاشتم که حتما بعد از رو به راه شدن احوالم، به مشاوری که فرهاد معرفی‌اش کرده بود

سر بزنم .

******

نگاهم میخ قاب عکسی شده بود که پشت صندلی مشاور، روی دیوار نصب بود. قاب عکسی با پس زمینه‌ی مشکی و یک شاخه گلِ سرخِ خشکیده در مرکز. شاخه گلی که گلبرگ‌هایش پژمرده شده بود و دانه دانه و پشت هم درحال افتادن بود .

دقیقا مثل من! آن قاب عکس آینه‌ی تمام‌نمایی از من بود. گلی زیبا، که سیاهی روزگار ریشه‌اش را خشکانده بود. نمی‌مرد. ولی هر روز بیش از دیروز پژمرده می‌شد. همین قدر دردناک و غم‌انگیز!

-عزیزم گوشت با منه؟

صدای نرم و لطیف مشاور، نگاهم را از قاب عکس پشت سرش منحرف کرد و درست در چشمان آبی رنگش نشاند. مرور خاطراتِ خوش و ناخوشم با امید، ته مانده‌ی آرامشم را به یغما برده بود. و چه قدر حس نگاهش آرامش تزریق می‌کرد به حال نا آرام این دقایقم !

نگاه منتظرش را که دیدم، لبان خشکم را توی دهانم کشیدم و سرم را به طرف مثبت تکان دادم .

-اگه یه روزی بفهمی که همسرت دیگه تمایل نداره باهات زندگی کنه و تصمیم داره طلاقت بده چی‌کار می‌کنی؟

سوالش غیرمنتظره بود. آن‌قدری که نگاهم مبهوت شد و متفکرانه گفتم:

-تا حالا بهش فکر نکردم. امااگه بدونم راضی به ادامه‌ی زندگی نیست... قبل از این‌که اون بگه خودم اقدام می‌کنم. من آدمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم .

ابرویی از رضایت بالا انداخت و با لحنی مشوق گفت:

-این خیلی عالیه. و نشون می‌ده بیش تر از این‌که احساساتی باشی، آدم منطقی"ای" هستی.

سپس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفتگو را این گونه پیش برد.

-حالا می‌خوام خودتو بذاری جای همسرت و از دید همسرت به زندگیتون نگاه کنی. اگه جای همسرت بودی، با اعتمادی که تخریب شده و فکرای منفی"ای" که در مورد طرف مقابل و گذشته‌ش به سرت می‌زنه، می‌تونستی با حضورش توی خونه و زندگیت کنار بیای؟!

بغض گلویم به یکباره خودش را تا پشت پلک‌هایم بالا کشید.

-خانوم مودتی، چرا دارین این سوالارو...

با لحن محکمی میان حرفم پرید.

-روی چیزی که گفتم تمرکز کن و جوابم رو بده لطفا .

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:52 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت298

چشمان بسته شده‌ام انگار همان چیزی بود که می‌خواست. چون سکوت اتاق را صبورانه تحمل کرد تا من بتوانم چیزهایی را که گفته بود در ذهنم متصور شوم. تصورش همان قدر که فکر می‌کردم سخت بود و دشوار. نشدنی بود. زندگی کردن با زنی که هر لحظه احساس کنی یا درحال خیانت است و یا دروغ گفتن، عذاب‌آور ترین رنج جان است.

-به نتیجه‌ای رسیدی؟

با شنیدن صدای آرامِ مشاور، آب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم:

-راحت نبود ولی خب...

اصواتی که ریز و غمگین از زبانم خارج شد، خودِ درد بود. دردی که به چشمانم هم سرایت کرد. بازشان کردم و نگاه اشک‌آلودم را به دریای نامتلاطم نگاه مشاور دوختم. درمانده و مغموم ادامه دادم:

-ولی خب تصمیم ازدواجمون با اون بود. خودش قبول کرد. خودش اومد نشست سر سفره‌ی عقد. هیچ اجباری در کار نبود.

صورت پریشان و کاسه‌ی پر شده‌ی چشمانم را که دید، بلند شد و میزش را دور زد. تا نگاهم یک دور کامل اندام بی نقصش را از نظر بگذراند، روی تک

مبلِ چسترِ رو به روی من نشست. با آرامشی که نمی‌دانم ذاتی بود یا اقتضای شغلش گفت:

-آروم باش. من نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط خواستم زاویه‌ی دیدت رو عمیق کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ببین عزیزم. همون طور که خودت گفتی، هیچ‌کس نمی‌تونه با کسی زندگی کنه که بهش اعتماد نداره. و اگه همسرت الان داره باهات زندگی می‌کنه، دلیلش اینه که هنوز کاملا بهت بی اعتماد نیست. و فکرای منفی"ای" که درمورد تو به سرش می‌زنه رو خودشم قبول نداره.

با گیجی موهای ریخته روی پیشانی‌ام را پس زدم و گفتم:

-ولی خودش صراحتاً می‌گه بهم اعتماد نداره !

درجا گفت:

-نه! اون اگه کاملا بهت بی اعتماد بود، هیچ‌وقت راضی به ازدواج باهات نمی‌شد.

نگاه گنگم باعث شد صبورانه قضیه را بشکافد.

-وقتی از روی یک موضوعی زمان می‌گذره، ذهن آدم اون موضوع رو دائم بالا و پایین می‌کنه. تجزیه و تحلیل یک موضوع، باعث می‌شه که علاوه بر موضوع اصلی، هزاران موضوع فرعیِ دیگه توی

مغز اون فرد شکل بگیره و این تبدیل میشه به یک معضل. مثل یه کلاف پر گره! حالا شرایط همسر تو دقیقاً همینه. علاوه بر مسئله‌ی ازدواج سابقت که دیر بهش پی برده، هزاران فکر دیگه می‌آد توی سرش و آزارش میده. یه سری‌هاشو با منطقش، با شناختی که نسبت بهت داره نقض می‌کنه. اما بعد به این فکر می‌کنه که شاید هم شناختش نسبت بهت کافی نیست! این جوری می‌شه که نه تنها گره‌ی اصلی سر جاش باقی می‌مونه... که گره‌های ریز کور تری هم اون وسط پدیدار می‌شه.

خودم را روی مبل جلو کشیدم و نگاه جدی‌ام را نشاندم در خانه‌ی چشمانش.

-شما می‌خواید بگید که همسرم خودشم نمی‌دونه به من اعتماد داره یا نه؟

با لبخند کم جانی سر به منظور تأیید تکان داد.

-دقیقاً همینو می‌خوام بگم. همسرت تو یه چهارراه گیر افتاده که خودشم نمی‌دونه راه درست کدومه! نمی‌دونه عاشقته یا نه. نمی‌دونه بهت اعتماد داره یا نه. اصلا نمی‌دونه هنوز بهت علاقه‌منده یا نه! واسه همینم هست که نه می‌تونه ببخشه و نزدیکت شه، نه می‌تونه رهات کنه و بگه برو .

غمگین و سردرگم پرسیدم:

-خب این‌جوری که ممکنه تا همیشه دو دل بمونه!

-متاسفانه ممکنه! و این جوری زندگی‌تون هیچ وقت توی مسیر درست قرار نمی‌گیره.

این جمله‌اش توانایی این را داشت که مرا از غم و عجز اشباع کند. دست بردم و شال بافتم را برای تنفسِ راحت تر از گلویم فاصله دادم. در همان حین گفتم:

-شما قطعا نمی‌خواید منو از زندگی نا امید کنید. حتماً با این حرفاتون می‌خواید به یه نتیجه‌ای برسید خانوم مودتی. مگه نه؟ لطفا زود تر بگید و خلاصم کنید. من باید چی‌کار کنم؟

-دور شو ازش!

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:53 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت298

چشمان بسته شده‌ام انگار همان چیزی بود که می‌خواست. چون سکوت اتاق را صبورانه تحمل کرد تا من بتوانم چیزهایی را که گفته بود در ذهنم متصور شوم. تصورش همان قدر که فکر می‌کردم سخت بود و دشوار. نشدنی بود. زندگی کردن با زنی که هر لحظه احساس کنی یا درحال خیانت است و یا دروغ گفتن، عذاب‌آور ترین رنج جان است.

-به نتیجه‌ای رسیدی؟

با شنیدن صدای آرامِ مشاور، آب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم:

-راحت نبود ولی خب...

اصواتی که ریز و غمگین از زبانم خارج شد، خودِ درد بود. دردی که به چشمانم هم سرایت کرد. بازشان کردم و نگاه اشک‌آلودم را به دریای نامتلاطم نگاه مشاور دوختم. درمانده و مغموم ادامه دادم:

-ولی خب تصمیم ازدواجمون با اون بود. خودش قبول کرد. خودش اومد نشست سر سفره‌ی عقد. هیچ اجباری در کار نبود.

صورت پریشان و کاسه‌ی پر شده‌ی چشمانم را که دید، بلند شد و میزش را دور زد. تا نگاهم یک دور کامل اندام بی نقصش را از نظر بگذراند، روی تک مبلِ چسترِ رو به روی من نشست. با آرامشی که نمی‌دانم ذاتی بود یا اقتضای شغلش گفت:

-آروم باش. من نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط خواستم زاویه‌ی دیدت رو عمیق کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ببین عزیزم. همون طور که خودت گفتی، هیچ‌کس نمی‌تونه با کسی زندگی کنه که بهش اعتماد نداره. و اگه همسرت الان داره باهات زندگی می‌کنه، دلیلش اینه که هنوز کاملا بهت بی اعتماد نیست. و فکرای

منفی"ای" که درمورد تو به سرش می‌زنه رو خودشم قبول نداره.

با گیجی موهای ریخته روی پیشانی‌ام را پس زدم و گفتم:

-ولی خودش صراحتاً می‌گه بهم اعتماد نداره !

درجا گفت:

-نه! اون اگه کاملا بهت بی اعتماد بود، هیچ‌وقت راضی به ازدواج باهات نمی‌شد.

نگاه گنگم باعث شد صبورانه قضیه را بشکافد.

-وقتی از روی یک موضوعی زمان می‌گذره، ذهن آدم اون موضوع رو دائم بالا و پایین می‌کنه. تجزیه و تحلیل یک موضوع، باعث می‌شه که علاوه بر موضوع اصلی، هزاران موضوع فرعیِ دیگه توی مغز اون فرد شکل بگیره و این تبدیل میشه به یک معضل. مثل یه کلاف پر گره! حالا شرایط همسر تو دقیقاً همینه. علاوه بر مسئله‌ی ازدواج سابقت که دیر بهش پی برده، هزاران فکر دیگه می‌آد توی سرش و آزارش میده. یه سری‌هاشو با منطقش، با شناختی که نسبت بهت داره نقض می‌کنه. اما بعد به این فکر می‌کنه که شاید هم شناختش نسبت بهت کافی نیست! این جوری می‌شه که نه تنها گره‌ی اصلی سر جاش باقی می‌مونه... که گره‌های ریز کور تری هم اون وسط پدیدار می‌شه.

خودم را روی مبل جلو کشیدم و نگاه جدی‌ام را نشاندم در خانه‌ی چشمانش.

-شما می‌خواید بگید که همسرم خودشم نمی‌دونه به من اعتماد داره یا نه؟

با لبخند کم جانی سر به منظور تأیید تکان داد.

-دقیقاً همینو می‌خوام بگم. همسرت تو یه چهارراه گیر افتاده که خودشم نمی‌دونه راه درست کدومه! نمی‌دونه عاشقته یا نه. نمی‌دونه بهت اعتماد داره یا نه. اصلا نمی‌دونه هنوز بهت علاقه‌منده یا نه! واسه همینم هست که نه می‌تونه ببخشه و نزدیکت شه، نه می‌تونه رهات کنه و بگه برو .

غمگین و سردرگم پرسیدم:

-خب این‌جوری که ممکنه تا همیشه دو دل بمونه!

-متاسفانه ممکنه! و این جوری زندگی‌تون هیچ وقت توی مسیر درست قرار نمی‌گیره.

این جمله‌اش توانایی این را داشت که مرا از غم و عجز اشباع کند. دست بردم و شال بافتم را برای تنفسِ راحت تر از گلویم فاصله دادم. در همان حین گفتم:

-شما قطعا نمی‌خواید منو از زندگی نا امید کنید. حتماً با این حرفاتون می‌خواید به یه نتیجه‌ای برسید خانوم مودتی. مگه نه؟ لطفا زود تر بگید و خلاصم کنید. من باید چی‌کار کنم؟

-دور شو ازش!

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:53 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت299

بی درنگ گفته بود و محکم. و وقتی نگاه شوکه و چشمان متعجبم را دید ادامه داد:

-تنها راه پیش روت همینه. باید بری. دور شی ازش. نمی‌دونم چه قدر. اما هر قدر هم که طول بکشه باید این اتفاق بیفته تا بتونه با خودش یکدل شه. تا اگه دوسِت داره دلتنگ شه. تا نبینتت و خشمش رفع شه. بفهمه می‌خواد داشته باشتت یا نه و مجبور شه بالاخره یه راهی رو انتخاب کنه. باید بهش زمان بدی. باید بین خواستنِ قلبش و نخواستنِ عقلش یکی رو انتخاب کنه.

حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید. بی اختیار کناره‌ی شالم را از روی شانه پایین انداختم و با صدای از ته چاه در آمده‌ای پرسیدم:

-می‌شه بگید رفتنم، نبودنم، دقیقاً چی رو عوض می‌کنه؟

-ساده‌ست. وقتی از دستت بده، دیگه به بخشیدن یا نبخشیدنت فکر نمی‌کنه. چون اصلا نیستی که بخواد ببخشتت یا نه. فقط به این فکر می‌کنه که می‌خواد باشی یا نباشی. همین. اگه بخواد باشی، برت می‌گردونه و باهات زندگی می‌کنه. اگرم نخوادت که رهات می‌کنه.

-فکر کنید من رفتم و اونم اومد دنبالم. از کجا می‌شه مطمئن شد که بعد از برگشتنم، زندگی‌مون توی مسیر درست قرار می‌گیره و امید دوباره همین جوری که الان هست نمی‌شه؟

به این قسمت از بحث که رسیدیم، کمی به جلو خم شد. انگشتان کشیده‌ی دستانش را در هم قلاب کرد و با یقین گفت:

-می‌بخشتت که می‌آد دنبالت. چون می‌دونه دلیل تو واسه رفتن، رفتارای اونه! و موقعی می‌آد دنبالت که با خودش کنار اومده باشه. اگه غیر از این باشه و دوباره همین جوری رفتار کنه که تو هم مجدداً می‌ذاری و می‌ری!

از یک طرف حرف‌هایش به نظر منطقی می‌آمدند و از طرفی ...

نه! طرف دیگر نداشت. طرف دیگر احساسات من بود و قلبم که هیچ رقمه نمی‌خواست بپذیرد تنها راه موجود، همین دوری کردن است. لبخند تلخی به

پذیرش حقایق صحبت‌هایش زدم و با اندوه و احتیاط زمزمه کردم:

-اگه نخواستنِ عقلشو انتخاب کرد و اصلا نیومد دنبالم چی؟

جوری که انگار تعمداً بخواهد با واقعیت‌های زندگی مواجهم کند، با لحن متقاعد کننده‌ای گفت :

-اگه نیاد دنبالت، لااقل تکلیفت با خودت و زندگیت روشن شده. خودتو نجات دادی از رابطه‌ای که فقط روانتو به بازی گرفته و تهش به جایی نمی‌رسه! موافقی؟

گفت و سپس در انتظار جواب، چشم دوخت به صورت رنگ پریده‌ام! من اما جوابم چشم‌هایی شد که

با درد بستم و لبخند غم‌زده‌ای که گوشه‌ی لبم را به سمت پایین انحنا داد.

ده دقیقه‌ای می‌شد که از دفتر مشاوره بیرون آمده بودم. توی ماشینم نشسته بودم و با حالتی متفکر، به بنرِ سفید و آبی سر در ساختمان آن دستِ خیابان نگاه می‌کردم. اسم حک شده روی بنر "دکتر لادن مودتی_ متخصص روانشناسی_ مشاوره خانواده_ ازدواج_ افسردگی و..." به تعداد متعددی توی نگاهم تیراژ می‌شد و من بیش از پیش به تخصصی و صحیح بودن حرف‌هایش ایمان می‌آوردم .

با وجود همه‌ی رفتارهای بد اخیر امید، باز هم دلِ دل‌کندن از او را نداشتم. اما خودم هم خوب می‌دانستم که این گونه ادامه دادن دیگر برای هیچ کداممان نفعی نداشت.

من با رفتنم، هم در حق امید و برزخی که گرفتارش شده بود لطف می‌کردم و هم در حق خودم و عشق و علاقه‌ام!

عشق و علاقه‌ای که می‌ترسیدم با تهمت‌ها و بدبینی‌های بیش تر امید، متلاشی شود و از بین برود .

با چرخاندن سرم، نگاه از ساختمان مرکز مشاوره گرفتم. دستانم را روی فرمان گذاشتم و خیره شدم به پیرمردی که سنگکِ داغِ صبحانه‌اش را در دست گرفته بود و لخ لخ کنان از مقابل ماشینم عبور می‌کرد .

کارهای زیادی داشتم که قبل از رفتن حتماً باید به آن‌ها سر و سامان می‌دادم. اصلی ترین و مهم ترینش هم دل عاشق مهرداد بود که یحتمل با رفتن من، با شکست مواجه می‌شد .

باید با او حرف می‌زدم. دو روز بود که از شدت بیماری، نه جایی رفته بودم و نه کسی را ملاقات کرده بودم. ولی گوشه‌ای از ذهنم مدام به ارکیده و مراسم خواستگاری"ای" که باید به مهرداد اولتیماتومش را می‌دادم فکر کرده بودم .

الان دیگر وقتش بود .

من و دلم که تباه شده بودیم و تمام! به هر قیمتی که بود نباید اجازه می‌دادم مهرداد و دلش تباه شوند .

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت299

بی درنگ گفته بود و محکم. و وقتی نگاه شوکه و چشمان متعجبم را دید ادامه داد:

-تنها راه پیش روت همینه. باید بری. دور شی ازش. نمی‌دونم چه قدر. اما هر قدر هم که طول بکشه باید این اتفاق بیفته تا بتونه با خودش یکدل شه. تا اگه دوسِت داره دلتنگ شه. تا نبینتت و خشمش رفع شه. بفهمه می‌خواد داشته باشتت یا نه و مجبور شه بالاخره یه راهی رو انتخاب کنه. باید بهش زمان بدی. باید بین خواستنِ قلبش و نخواستنِ عقلش یکی رو انتخاب کنه.

حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید. بی اختیار کناره‌ی شالم را از روی شانه پایین انداختم و با صدای از ته چاه در آمده‌ای پرسیدم:

-می‌شه بگید رفتنم، نبودنم، دقیقاً چی رو عوض می‌کنه؟

-ساده‌ست. وقتی از دستت بده، دیگه به بخشیدن یا نبخشیدنت فکر نمی‌کنه. چون اصلا نیستی که بخواد ببخشتت یا نه. فقط به این فکر می‌کنه که می‌خواد باشی یا نباشی. همین. اگه بخواد باشی، برت می‌گردونه و باهات زندگی می‌کنه. اگرم نخوادت که رهات می‌کنه.

-فکر کنید من رفتم و اونم اومد دنبالم. از کجا می‌شه مطمئن شد که بعد از برگشتنم، زندگی‌مون توی مسیر درست قرار می‌گیره و امید دوباره همین جوری که الان هست نمی‌شه؟

به این قسمت از بحث که رسیدیم، کمی به جلو خم شد. انگشتان کشیده‌ی دستانش را در هم قلاب کرد و با یقین گفت:

-می‌بخشتت که می‌آد دنبالت. چون می‌دونه دلیل تو واسه رفتن، رفتارای اونه! و موقعی می‌آد دنبالت که با خودش کنار اومده باشه. اگه غیر از این باشه و دوباره همین جوری رفتار کنه که تو هم مجدداً می‌ذاری و می‌ری!

از یک طرف حرف‌هایش به نظر منطقی می‌آمدند و از طرفی ...

نه! طرف دیگر نداشت. طرف دیگر احساسات من بود و قلبم که هیچ رقمه نمی‌خواست بپذیرد تنها راه موجود، همین دوری کردن است. لبخند تلخی به پذیرش حقایق صحبت‌هایش زدم و با اندوه و احتیاط زمزمه کردم:

-اگه نخواستنِ عقلشو انتخاب کرد و اصلا نیومد دنبالم چی؟

جوری که انگار تعمداً بخواهد با واقعیت‌های زندگی مواجهم کند، با لحن متقاعد کننده‌ای گفت :

-اگه نیاد دنبالت، لااقل تکلیفت با خودت و زندگیت روشن شده. خودتو نجات دادی از رابطه‌ای که فقط روانتو به بازی گرفته و تهش به جایی نمی‌رسه! موافقی؟

گفت و سپس در انتظار جواب، چشم دوخت به صورت رنگ پریده‌ام! من اما جوابم چشم‌هایی شد که با درد بستم و لبخند غم‌زده‌ای که گوشه‌ی لبم را به سمت پایین انحنا داد.

ده دقیقه‌ای می‌شد که از دفتر مشاوره بیرون آمده بودم. توی ماشینم نشسته بودم و با حالتی متفکر، به بنرِ سفید و آبی سر در ساختمان آن دستِ خیابان نگاه می‌کردم. اسم حک شده روی بنر "دکتر لادن مودتی_ متخصص روانشناسی_ مشاوره خانواده_ ازدواج_ افسردگی و..." به تعداد متعددی توی نگاهم تیراژ می‌شد و من بیش از پیش به تخصصی و صحیح بودن حرف‌هایش ایمان می‌آوردم .

با وجود همه‌ی رفتارهای بد اخیر امید، باز هم دلِ دل‌کندن از او را نداشتم. اما خودم هم خوب می‌دانستم که این گونه ادامه دادن دیگر برای هیچ کداممان نفعی نداشت.

من با رفتنم، هم در حق امید و برزخی که گرفتارش شده بود لطف می‌کردم و هم در حق خودم و عشق و علاقه‌ام!

عشق و علاقه‌ای که می‌ترسیدم با تهمت‌ها و بدبینی‌های بیش تر امید، متلاشی شود و از بین برود .

با چرخاندن سرم، نگاه از ساختمان مرکز مشاوره گرفتم. دستانم را روی فرمان گذاشتم و خیره شدم به پیرمردی که سنگکِ داغِ صبحانه‌اش را در دست گرفته بود و لخ لخ کنان از مقابل ماشینم عبور می‌کرد .

کارهای زیادی داشتم که قبل از رفتن حتماً باید به آن‌ها سر و سامان می‌دادم. اصلی ترین و مهم ترینش هم

دل عاشق مهرداد بود که یحتمل با رفتن من، با شکست مواجه می‌شد .

باید با او حرف می‌زدم. دو روز بود که از شدت بیماری، نه جایی رفته بودم و نه کسی را ملاقات کرده بودم. ولی گوشه‌ای از ذهنم مدام به ارکیده و مراسم خواستگاری"ای" که باید به مهرداد اولتیماتومش را می‌دادم فکر کرده بودم .

الان دیگر وقتش بود .

من و دلم که تباه شده بودیم و تمام! به هر قیمتی که بود نباید اجازه می‌دادم مهرداد و دلش تباه شوند .

.

بگذار لیلی بمانم[3/13/2025 9:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت300

متعجب شده بود و با ژست شیکی که پشت میز ریاست به خود گرفته بود، خیره نگاهم می‌کرد .

من نیز با حظ، به کبکبه و دبدبه‌ای که برای خودش به راه انداخته بود چشم دوخته بودم. در حواشی ذهنم به این فکر می‌کردم که یعنی توی این سرشت نامتناهی، ممکن بود برادر دیگری هم با این میزان از جذابیت وجود داشته باشد؟ یا نبود و من حق داشتم

که بیش از حد به او و مژگان فر خورده‌اش عشق می‌ورزیدم؟

-اتفاقی افتاده که این ساعت اومدی این‌جا؟ تا حالا نشده بود بیای شرکت. نگرانم کردی.

با زبان، لبان خشک و بی آلایشم را تر کردم و پا روی پای دیگر انداختم. با لبخند محوی گفتم:

-حالا نمی‌شه دلم واسه داداشم تنگ شده باشه و اومده باشم دیدنش؟

با دست نشیمن راحت مبلی که روی آن نشسته بودم را ارزیابی کردم.

-نکنه فقط طرف قراردادتون باید بشینن روی این مبلای چرم و گرون قیمتِ اتاقت؟

تعمداً از در هزل وارد شده بودم که نگرانی‌اش برطرف شود. همین طور هم شد. با لبخند مردانه‌ای از روی صندلی بلند شد و به طرف دستگاه اسپرسوساز رفت .

-این چه حرفیه. من فقط تعجب کردم که چرا بیمارستان نیستی و این‌جایی! همین .

-سرما خورده بودم. دو روزه نرفتم بیمارستان .

پشت به من مشغول ریختن قهوه در فنجان بود که با شنیدن جوابم سریع سرش را به سمتم چرخاند. نگاه

نگرانش را یک دور روی تک تک اجزای صورتم گذراند و گفت:

-الان خوبی؟ می‌گم چرا رنگ و روت پریده!

نفسم را کلافه پوف کردم و گفتم:

-شلوغش نکن. خوبم که این‌جام .

-اول فکر کردم شاید با امید دعوا کردین.

پوزخند زدم. دعوا که کارِ همیشگیِ ما بود! فنجان‌ها را از روی سینیِ چکه‌گیرِ دستگاه برداشت و همین طور که نزدیک می‌آمد پرسید:

-چه خبر از امید؟ هیچی تغییر نکرده؟

بحث از امید، حرف‌های تلخِ مشاور و نتیجه‌ی تلخ ترِ جلسه را برایم تداعی کرد. تلخی"ای" که تک تک اجزای صورتم را در بر گرفت و لبخند مصلحتی‌ام از روی لبانم پر کشید.

-تغییر در جهت مثبت نه!

اخم نیامده روی پیشانی‌اش محو شد. شاید مراعات حال و روزم را کرد که دوباره حرف جدایی را پیش نکشید و حماقت‌هایم را توی صورتم نزد.

یکی از فنجان‌ها را روی جلومبلی، مقابل من گذاشت و با احتیاط پرسید:

-در جهت منفی چطور؟

دلم می‌خواست بگویم تا دلت بخواهد در جهت منفی تغییر کرده است. دلم می‌خواست از دیشب و رفتار بی رحمانه‌ی امید برایش می‌گفتم و آن‌قدر درددل می‌کردم و گریه سر می دادم تا کمی، فقط کمی سبک می‌شدم. اما نگفتم. نگاهم را تا فنجان روی میز سراندم و قبل از این‌که دستم را به سویش دراز کنم به دروغ گفتم:

-نه کلا چیزی عوض نشده. ولش کن بیا حرف نزنیم در مورد امید. من اومدم این‌جا راجع به یه چیز دیگه باهات صحبت کنم .

سرش را پرسشگرانه تکان داد.

-راجع به چی؟

-درمورد ارکیده‌ست.

نگاهش پر از علامت سوال شد. قبل از این‌که چیزی بگوید، کِشَش ندادم و گفتم:

-تو ارکیده رو واسه ازدواج می‌خوای دیگه درسته؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و لبخند نیمه جانی روی لب نشاند .

-اومدی اینو ازم بپرسی؟ تو که خودت جواب سوالتو بهتر از من می‌دونی !

سرم را به منظور تأیید تکان دادم. می‌دانستم. اما شنیدن از او خیالم را راحت تر می‌کرد. فنجان در دستم را تا نزدیکی لبانم بالا بردم و گفتم:

-چرا براش وقت نمیزاری؟

اخم‌هایش در هم فرو رفت و با دست به فضای شرکت اشاره کرد .

-اگه وقتی داشته باشم! کار همه‌ی وقتمو گرفته. چه توقعی ازم داری؟

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و به خاطر تلخی‌اش صورتم را جمع کردم .

-شکر بیارم؟

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 9:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت301

سر بالا انداختم و فنجانم را روی جلومبلی برگرداندم. با لبخند کجکی و جذابی پرسید :

-حالا چی شده یهو مدافع ارکیده شدی؟ نکنه اومده پیشت شکایت؟

-چند روز پیش رفته بودیم برف بازی. یه حرفایی می‌زد! واسه همون حرفاشه که الان این‌جام .

اخم کنجکاوی کرد و دست روی ریش‌هایش کشید .

-چی گفته؟!

لب پایینم را توی دهانم کشیدم. به نظرم آمد که به جای آسمان ریسمان بافتن، اصلِ مطلب را بگویم بهتر باشد. بی مقدمه گفتم:

-جمعه قراره براش خواستگار بیاد. اینو می‌گفت.

واکنشش آنی بود. درجا رنگ رخسارش دگرگون شد. سرخی از پیشانی‌اش شروع شد و تا خودِ گوش‌هایش پیش رفت .

-خواستگار بیاد؟

با چشمان ریز شده این سوال را پرسیده بود.

-چه خواستگاری؟ شوخیه مگه؟

در صدایش یک دنیا خشم و بهت نهادینه شده بود. منتظر حرف دیگری از جانب من نماند. فک منقبض کرد و با دراز کردن یک پا، گوشی‌اش را از جیب شلوارش درآورد. تا لبه‌ی نشیمن خودم را جلو کشیدم و قبل از این‌که تماسی بگیرد، دستم را تا روی صفحه‌ی گوشی‌اش دراز کردم .

-می‌خوای چی‌کار کنی مهرداد؟!

عصبی غرید:

-می‌خوام زنگ بزنم ببینم این مسخره بازیا چیه راه انداخته. مگه تا الان داشتیم خاله بازی می‌کردیم ما؟

-صبر کن زنگ نزن. آخه اصلا ارکیده مقصر نیست!
حاج بابا اجازه داده بیان.

صدای جوششِ خونِ در رگ‌هایش را به وضوح شنیدم. با تعصبی که در واج به واج کلامش تنیده شده بود گفت:

-حاج جاوید چرا باید سرخود همچین کاری کنه؟ حتماً از ارکیده رویِ خوش دیده که اجازه داده بیان دیگه.

نگاهم از روی رگ برجسته‌ی شقیقه‌اش تا چشمان تیزش رفت و برگشت. دلم برای دل بی قرارش آتش گرفت که از زیر پلیور طوسی رنگش بالا و پایین می‌پرید. بازدمم را با اندوه بیرون فرستادم و گفتم:

-مثل این‌که یه چند وقتیه حاج بابا به ارکیده پیله کرده. گفته اگه قضیه‌ی بینتون جدیه، باید مهرداد پا پیش بذاره. اگرم جدی نیست که باید تمومش کنید. وقتی هم که هیچ حرکتی از تو ندیده، خودش دست به کار شده. اجازه داده خواستگارای ارکیده بیان.

چشمانش را برای لحظه‌ای با درماندگی روی هم گذاشت. سپس دست برد یقه‌ی پلیورش را از گلویش فاصله داد. حال الانش دقیقاً آنی بود که حال یک ساعت پیش من در دفتر مشاوره. صدایش خش عجیبی داشت وقتی که گفت:

-خب مگه من علم غیب دارم که بفهمم تو خونه‌ی اونا چی می‌گذره؟ ارکیده باید یه ندایی به من می‌داد دیگه. چرا نداده؟

حالت نگاهش هم خشم داشت و هم شرم! دانه‌های عرقِ روی پیشانیش دلم را به درد آورد. نگاه از صورتش برداشتم و گفتم:

-حالا به هر دلیلی نتونسته بگه. اینارو ول کن. فکر کن بگو چیکار کنیم؟

خیره به فنجان و محتویات سرد شده‌ی داخلش، سکوت کردم تا فکر کند. چند دقیقه فقط صدای نفس‌های عمیقش بود که توی اتاق پخش می‌شد. اما بالاخره لب گشود و گفت:

-من منتظر بودم ببینم رابطه‌ی تو و امید به کجا می‌رسه. اما انگار دیگه نمی‌شه صبر کرد. امروز زنگ می‌زنم مامان اینا بیان. حتی اگه جنگ جهانی

هم بین من و امید راه بیفته، ما باید تا جمعه بریم خواستگاری.

سرم با غمی که به یکباره در نگاهم پدیدار شده بود بالا آمد. حالم غریب شده بود. هم از ازدواج و خوشبختی او خوشحال بودم. هم از امید و جوش و خروشی که شک نداشتم قرار است دامنِ مرا هم بگیرد غمگین بودم .

برای این‌که مهرداد با دیدن حال غریب من ذره‌ای به تصمیمش شک نکند، یک سنگ بزرگ بر روی پریشانیِ وجودم گذاشتم و پر شور گفتم:

-دقیقا زدی به هدف شاه دوماد! ما باید زود تر از اون یکی خواستگارش بریم .

ذوق زده چشم دوختم به چهره‌ی جذاب و چشمان آرام گرفته‌اش!

نباید به واکنش امید فکر می‌کردم. باید اول مهرداد به ارکیده‌اش می‌رسید، تا من بتوانم با خیال راحت برنامه‌ای که مشاور برای زندگی‌ام چیده بود عملی کنم. اصلا من به قصد گرفتن همین نتیجه به این‌جا آمده بودم .

مگر برای همین نیامده بودم؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 9:49 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت302

نیم ساعتی می‌شد که کتاب هاریسون مقابلم باز بود و اما دریغ از خواندن یک خط! مثلا می‌خواستم با درس خواندن ذهنم را از آینده و تصمیم دردآگینی که برایش گرفته بودم منحرف کنم. اما حالا نه درس خوانده بودم و نه حواسم از حرف‌های مشاور پرت شده بود .

مدام صحبت‌هایش در سرم می‌پیچید و بیش تر مطمئنم می‌کرد که فاصله گیری از امید، تنها علاج است برای این دردِ لاعلاج!

نباید غصه می‌خوردم. تحمل دردِ فراق از او مگر کار سخت و جدیدی بود؟ من همین الانش هم به اندازه‌ی هزاران هزار فراسخ از او دور بودم. از خودش نه! اما از دلش چرا .

تمام این مدتی هم که هم خانه‌اش بودم مگر چه اتفاق نابی میانمان افتاده بود؟ هیچ! هم بود و هم در حسرت نبودنش جان داده بودم.

صدای زنگ گوشی، میان جدالِ بین عقل و قلبم پژواک شد و نگاه مبهوت شده‌ام را از کتاب بازِ روی تخت کَند. با دیدن اسم مهرداد، دست دراز کردم و بی درنگ آن را از روی پاتختی برداشتم.

-جانم مهرداد؟

-سلام. خوبی؟

-سلام. چی شد؟ زنگ زدی به مامان زهرا؟

-آره. شماره‌ی حاج جاوید رو ندارن. برام پیامک می‌کنی لطفاً؟

بی اراده لبانم به دو طرف کش آمد. از دوران نوجوانی یعنی دقیقاً از همان زمانی که به جای آره دادن و تیشه گرفتن با مهرداد، با عقل آن زمانمان تصمیم گرفته بودیم با هم مهربان باشیم و حمایت‌گرِ یک‌دیگر، آرزوی دیدن چنین روزهایی را در دلم پرورانده بودم و حالا تحققشان عجیب دلم را سر شوق آورده بود. هیجان‌زده کتاب روی تخت را بستم و گفتم:

-باشه الان می فرستم. بگو ببینم مامان چی گفت؟ خوشحال شد؟

-والا چی بگم. بیشتر کُپ کرد. اما صد در صد باید خوشحال شده باشه دیگه. اون خودش ده ساله داره اصرار می‌کنه به زن گرفتن من.

بعضی تلاش‌های مامان زهرا در خاطرم رنگ گرفت و لبخندم را عمیق تر کرد. انگار همین دیروز بود! هر جایی که یک دختر خوش بر و رو می‌دید، به دنبال رد و نشان و اصالتش می‌گشت. وقتی هم که بعد از کلی تحقیق با مخالفت مهرداد رو به رو می‌شد، تا چند روز اخم و تخمش برای همه آویزان بود و چند وقت بعد تر هم دوباره روز از نو، روزی از نو !

اما حالا چند سالی می‌شد که

اصرارش فقط روی ریحانه بود.

-تو چی؟ گفتی به امید؟

این سوالش یادم آورد که یک چنین معضلی هم پیش رویم دارم. لبخند روی لبانم خشک شد و بی صدا آب دهانم را فرو دادم. مطمئن بودم امید به این سادگی‌ها از کنار این موضوع نمی‌گذشت. از طرفی دیگر خداراشکر می‌کردم که حاج بابا و مامان مرجان از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دانستند. وگرنه از من بدشان می‌آمد و احتمال این‌که جوابشان به مهرداد مثبت باشد، یک به هزار می‌شد.

ناخواسته ذهنم گریز زد به چند وقت پیش. شب یلدا بود و ما برای بار دوم میهمان خانه‌ی حاج بابا شده بودیم. آن شب از استرس این‌که نکند امید به خاطر عدم حضور پدر و مادرم رازِ مرا افشا کند، فشارم

افتاده بود. وقتی هم که با زاری دلیل حال بدم را به او گفته بودم او تنها یک جمله گفته بود:

" مسائل مربوط به زن من، به هیچکی جز خود من مربوط نمی‌شه" و مرا از سرنگونی نجات داده بود. با همان یک جمله‌ی محکم خیال مرا تا خودِ الان راحت کرده بود.

-دنیا کجا رفتی؟ پشت خطی؟

صدای کلافه و منتظر مهرداد، مرا به خودم آورد .

-هنوز نیومده خونه. الانا دیگه باید برسه. تو نگران نباش، امشب هر طور شده بهش می‌گم .

-اوکی. پس بهم خبر بده. می‌خوام بدونم چه ری اکشنی نشون داده .

هنوز نمی‌دانستم چگونه باید سر حرف را با امید باز کنم و این فکرم را مشغول کرده بود. پوست بلند شده‌ی روی لبم را کندم و آرام گفتم:

-باشه.

و بحث را عوض کردم.

-می‌خواید واسه کِی قرارِ خواستگاری بذارید؟

-یا پس فردا یا نهایتاً پنج‌شنبه .

-مامان زهرا نپرسید...

کنجکاوی‌هایم تازه شروع شده بود که با باز شدن ناگهانی در اتاق، حرف در دهانم ناکام ماند. سرم با ضرب به طرف در چرخید و با دیدن امید و صورت طلبکارش چشمانم گشاد شد. تعجبم به این خاطر بود که در تمامِ دو روزِ گذشته که از شدت بیماری از اتاق خارج نشده بودم، حتی یک بار هم به دیدنم نیامده بود و حالا...

-از صبح کجا بودی؟

در صدایش رگه‌هایی از عصبانیت موج می‌زد. دست خودم نبود که زبانم مغلوب تحکم صدایش شد و خطاب به مهرداد گفت:

-بعداً بهت زنگ می‌زنم .

و قبل از این‌که جوابی بشنوم، دستم گوشی را از کنار گوشم پایین آورد .

با احتیاط از روی تخت پایین رفتم و یک دور صورت اخم‌آلود و لباس‌های بیرونی‌اش را از نظر گذراندم. هنوز دلیل آمدنش را نپرسیده بودم که خودش با غیظ گفت:

-شوکت می‌گه امروز از صبح رفته بودی بیرون. اگه حالت خوب بود برای چی نیومدی بیمارستان؟ در ثانی... چرا من یادم نمی‌آد گفته باشی که می‌خوای جایی بری؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 11:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت302

نیم ساعتی می‌شد که کتاب هاریسون مقابلم باز بود و اما دریغ از خواندن یک خط! مثلا می‌خواستم با درس خواندن ذهنم را از آینده و تصمیم دردآگینی که برایش گرفته بودم منحرف کنم. اما حالا نه درس خوانده بودم و نه حواسم از حرف‌های مشاور پرت شده بود .

مدام صحبت‌هایش در سرم می‌پیچید و بیش تر مطمئنم می‌کرد که فاصله گیری از امید، تنها علاج است برای این دردِ لاعلاج!

نباید غصه می‌خوردم. تحمل دردِ فراق از او مگر کار سخت و جدیدی بود؟ من همین الانش هم به اندازه‌ی هزاران هزار فراسخ از او دور بودم. از خودش نه! اما از دلش چرا .

تمام این مدتی هم که هم خانه‌اش بودم مگر چه اتفاق نابی میانمان افتاده بود؟ هیچ! هم بود و هم در حسرت نبودنش جان داده بودم.

صدای زنگ گوشی، میان جدالِ بین عقل و قلبم پژواک شد و نگاه مبهوت شده‌ام را از کتاب بازِ روی

تخت گند. با دیدن اسم مهرداد، دست دراز کردم و بی درنگ آن را از روی پاتختی برداشتم.

-جانم مهرداد؟

-سلام. خوبی؟

-سلام. چی شد؟ زنگ زدی به مامان زهرا؟

-آره. شماره‌ی حاج جاوید رو ندارن. برام پیامک می‌کنی لطفاً؟

بی اراده لبانم به دو طرف کش آمد. از دوران نوجوانی یعنی دقیقاً از همان زمانی که به جای آره دادن و تیشه گرفتن با مهرداد، با عقل آن زمانمان

تصمیم گرفته بودیم با هم مهربان باشیم و حمایت‌گرِ یک‌دیگر، آرزوی دیدن چنین روزهایی را در دلم پرورانده بودم و حالا تحققشان عجیب دلم را سر شوق آورده بود. هیجان‌زده کتاب روی تخت را بستم و گفتم:

-باشه الان می فرستم. بگو ببینم مامان چی گفت؟ خوشحال شد؟

-والا چی بگم. بیشتر کُپ کرد. اما صد در صد باید خوشحال شده باشه دیگه. اون خودش ده ساله داره اصرار می‌کنه به زن گرفتن من.

بعضی تلاش‌های مامان زهرا در خاطرم رنگ گرفت و لبخندم را عمیق تر کرد. انگار همین دیروز بود! هر جایی که یک دختر خوش بر و رو می‌دید، به دنبال رد و نشان و اصالتش می‌گشت. وقتی هم که بعد

از کلی تحقیق با مخالفت مهرداد رو به رو می‌شد، تا چند روز اخم و تخمش برای همه آویزان بود و چند وقت بعد تر هم دوباره روز از نو، روزی از نو !

اما حالا چند سالی می‌شد که

اصرارش فقط روی ریحانه بود.

-تو چی؟ گفتی به امید؟

این سوالش یادم آورد که یک چنین معضلی هم پیش رویم دارم. لبخند روی لبانم خشک شد و بی صدا آب دهانم را فرو دادم. مطمئن بودم امید به این سادگی‌ها از کنار این موضوع نمی‌گذشت. از طرفی دیگر خداراشکر می‌کردم که حاج بابا و مامان مرجان از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دانستند. وگرنه از من بدشان می‌آمد و احتمال این‌که جوابشان به مهرداد مثبت باشد، یک به هزار می‌شد.

ناخواسته ذهنم گریز زد به چند وقت پیش. شب یلدا بود و ما برای بار دوم میهمان خانه‌ی حاج بابا شده بودیم. آن شب از استرس این‌که نکند امید به خاطر عدم حضور پدر و مادرم رازِ مرا افشا کند، فشارم افتاده بود. وقتی هم که با زاری دلیل حال بدم را به او گفته بودم او تنها یک جمله گفته بود:

" مسائل مربوط به زن من، به هیچکی جز خود من مربوط نمی‌شه" و مرا از سرنگونی نجات داده بود. با همان یک جمله‌ی محکم خیال مرا تا خودِ الان راحت کرده بود.

-دنیا کجا رفتی؟ پشت خطی؟

صدای کلافه و منتظر مهرداد، مرا به خودم آورد .

-هنوز نیومده خونه. الانا دیگه باید برسه. تو نگران نباش، امشب هر طور شده بهش می‌گم .

-اوکی. پس بهم خبر بده. می‌خوام بدونم چه ری اکشنی نشون داده .

هنوز نمی‌دانستم چگونه باید سر حرف را با امید باز کنم و این فکرم را مشغول کرده بود. پوست بلند شده‌ی روی لبم را کندم و آرام گفتم:

-باشه.

و بحث را عوض کردم.

-می‌خواید واسه کِی قرارِ خواستگاری بذارید؟

-یا پس فردا یا نهایتاً پنج‌شنبه .

-مامان زهرا نپرسید...

کنجکاوی‌هایم تازه شروع شده بود که با باز شدن ناگهانی در اتاق، حرف در دهانم ناکام ماند. سرم با ضرب به طرف در چرخید و با دیدن امید و صورت طلبکارش چشمانم گشاد شد. تعجبم به این خاطر بود که در تمامِ دو روزِ گذشته که از شدت بیماری از اتاق خارج نشده بودم، حتی یک بار هم به دیدنم نیامده بود و حالا...

-از صبح کجا بودی؟

در صدایش رگه‌هایی از عصبانیت موج می‌زد. دست خودم نبود که زبانم مغلوب تحکم صدایش شد و خطاب به مهرداد گفت:

-بعداً بهت زنگ می‌زنم .

و قبل از این‌که جوابی بشنوم، دستم گوشی را از کنار گوشم پایین آورد .

با احتیاط از روی تخت پایین رفتم و یک دور صورت اخم‌آلود و لباس‌های بیرونی‌اش را از نظر گذراندم. هنوز دلیل آمدنش را نپرسیده بودم که خودش با غیظ گفت:

-شوکت می‌گه امروز از صبح رفته بودی بیرون. اگه حالت خوب بود برای چی نیومدی بیمارستان؟ در

ثانی... چرا من یادم نمی‌آد گفته باشی که می‌خوای جایی بری؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 11:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت303

ابروهایم تا جایی که می‌توانستند بالا پریدند. چه قدر ساده و احمق بودم که تازه الان دلیل حضور شوکت را در خانه‌ام کشف کرده بودم !

وقتی که صبح علی الطلوع همه‌ی شجاعتم را در پاهایم ریخته بودم و بدون اطلاع دادن به امید خانه را ترک کرده بودم. اصلا فکرش را نمی‌کردم شوکت بخواهد آمار رفت و آمدم را کف دست او بگذارد. در دل "لعنتی" ای نثار خود کردم و حق به جانب گفتم:

-شوکتو گذاشتی این‌جا که برات خبرچینیِ منو کنه؟

با صدای بلندی توپید:

-سوال منو با سوال جواب نده! کجا رفته بودی؟

پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم. باید آرام می‌شدم. مشاور گفته بود بدبینی‌هایش دست خودش نیست و من نمی‌خواستم به این بدبینی دامن بزنم. نمی‌خواستم حساس ترش کنم. نمی‌خواستم خودآزاری کند. نزدیک تر رفتم و در چند قدمی‌اش ایستادم. بازدمم را آهسته از بینی بیرون فرستادم و گفتم :

-رفته بودم دیدن مهرداد .

-مهرداد؟! اول صبحی چه خبر بود مگه؟

با این سوالش، ذهنم به تقلا افتاد و فکر کردم شاید فرصت مناسبی باشد برای گفتن حرف‌هایی که قصد گفتنشان را داشتم. بی اراده گوشی را توی دستم فشردم و این حرکتم از نگاه او پنهان نماند. آهسته گفتم:

-انگار قراره جمعه واسه ارکیده خواستگار بیاد!

-می‌دونم. خب که چی؟ این چه ربطی به تو و داداشت و بی برنامه بیرون رفتنت داره؟

چشمانم گشاد شد.

-می‌دونستی؟ پس چرا به من نگفته بودی؟

پوزخند پر صدایی زد و با استهزاء گفت:

-ببخشید همسرعزیزم! از این به بعد هر خبری بود، فوراً بهت می‌گم.

تأکیدش روی "همسر عزیزم" بغض را روانه‌ی گلویم کرد. منظور حرفش این بود که ما مثل بقیه‌ی

زوج‌های نرمال نیستیم! که حرف پنهانی از هم نداشته باشیم. که سر میز غذا، از اتفاقات روزمره و خبرهای دستِ اول خانوادگی برای هم بگوییم .

نمی‌دانم نگاه مأیوسم را دید، بغضم را حس کرد یا چه که بیش تر محاکمه‌ام نکرد و تنها گفت:

-می‌دونی که خوشم نمی‌آد جایی بری و من ندونم. این بار اولت نیست. ولی بار آخرت باشه که بدون اطلاع دادن به من جایی می‌ری.

امر و منعش را کرد و دیگر منتظر جواب نماند. پشت به من راه خروج را پیش گرفت. اما نباید می‌رفت. نه تا وقتی که من هنوز در مورد خواستگاری مهرداد از ارکیده حرفی نزده بودم .

لبان خشکم را توی دهانم کشیدم و توجهی به سوزش جای پوست کنده شده‌اش نکردم. قبل از این‌که امید در نیمه باز اتاق را کامل باز کند، گلوله‌ی توی گلویم را همراه با آب دهانم پایین فرستادم و گفتم:

-ما چهارشنبه، یا پنج‌شنبه قراره بریم خواستگاری ارکیده. گفتم تو هم در جریان باشی.

دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد. سرش کُند و با تأنی به پشت سر چرخید .

می‌دانستم در وجودش انبار باروت دارد. می‌دانستم از مهرداد خوشش نمی‌آید و این خبر، حکم فندکی را دارد که درون انبار باروتش رها شده. می‌دانستم الان منفجر می‌شود. برای همین یک قدمِ نامحسوس عقب رفتم.

اما او به جای هر واکنشی که انتظارش را داشتم، یکهو و ناگهانی زیر خنده زد. خنده‌اش تماماً هیستیریک بود! بعد از این‌که حسابی عصبانیتش را با خنده‌اش در مولکول‌های هوا فراگیر کرد، با ته مانده‌ی لبخندِ روی لبش گفت:

-واقعاً فکر کردین من اجازه می‌دم چنین وصلتی سر بگیره؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 11:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت304

لبخند کامل از روی لبانش محو شد.

-بیخود نرید. خودتونو کوچیک نکنید .

چشمانش را ریز کرد و این بار با جدیت ادامه داد:

-من جنازه‌ی ارکیده رو هم رو دوش اون داداشِ کلاهبردار و هفت خط تر از خودت نمی‌ندازم. من که

بدبخت شدم. اجازه نمی‌دم کلاه گشادی که سر من رفته، سر خواهر دسته گلمم بره.

چشم غره‌ی وحشتناکش ختم حرف‌هایش شد و به طرف در چرخید. خواست از آن خارج شود که با حرص گفتم:

-فکر می‌کنی تو منو خوشبخت کردی؟

سوالم را که شنید خشکش زد. من هم از بهتش برای خالی کردن خودم استفاده کردم.

-نه خیر! تو هم منو خوشبخت نکردی. دقیقا همون‌جوری که می‌گی من تو رو بدبخت کردم، تو هم منو بدبخت کردی. تو هم لنگه‌ی همون سامانی. هیچ فرقی با سامان...

وقتی که به ضرب به طرفم چرخید و با چشمانِ تیز و غضب آلود چشمانم را نشانه رفت، زبانم از حرکت ایستاد. از حرصم دروغ گفته بودم. برای این‌که به خودش بیاید این را گفته بودم. وگرنه یک دنیا اختلاف بود میان مردانگی امید و بی مروتی سامان !

با دو قدمِ بلند فاصله‌ی میانمان را از بین برد و با غیظ گفت:

-نفهمیدم چی گفتی. تکرار کن!

دندان‌هایش را چنان روی هم می‌فشرد که رگ روی شقیقه‌اش به طرز فجیحی برجسته شده بود. نمی‌دانستم کجای حرفم این طور آتشش زده. وقتی باری دیگر با پرخاش گفت:

-گفتم یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی !

اعتنایی به تند شدن ریتم قلبم نکردم و آرام لب زدم:

-گفتم تو هم منو خوشبخت نکردی.

-اونو نمی‌گم. بعد ترش! بعد ترش اسم کیو به زبون آوردی؟

سرش را کمی کج کرده بود تا بهتر جوابم را بشنود. جوری وحشتناک از گوشه‌ی چشم خیره‌ام شده بود که جرئت تکرار اسم سامان را نداشتم. حس می‌کردم اگر باز اسمش را به زبان بیاورم، همین‌جا جانم را می‌گیرد. با فرو دادن آب دهانم گفتم:

-هیچ‌کس.

با جوابم هوای توی سینه‌اش را کفری از بینی بیرون فرستاد و انگشتش را تهدیدوار مقابل صورتم گرفت.

-فقط یه بار دیگه اسمشو به زبونت بیار! دنیا فقط کافیه یه بارِ دیگه اسمشو از زبونت بشنوم. بلایی به سرت می‌آرم که گذشته‌ت که سهله... هست و نیستتو فراموش کنی. فهمیدی؟

اشک ناخلفی که توی چشمانم حلقه زد، دیدم را به صورت برافروخته‌اش تار کرد. قبل از این‌که صدایم را پیدا کنم و چیزی بگویم با صدای بلندی فریاد زد:

-فهمیدی چی گفتم یا نفهمیدی؟

انگار در چشمانش مواد مذاب ریخته بودند که یکباره به خون نشسته بود. نگاهم را تا ته ریش‌هایش پایین کشیدم. همین طور که با اشک چشمانم مقابله می‌کردم تا سرازیر نشنوند، بی آوا لب زدم: "فهمیدم"

گفتن همین یک کلمه کافی بود تا نفس ملتهبش را بیرون رها کند. اگر می‌دانستم با شنیدن اسم سامان چنین واکنشی نشان می‌دهد، لال می‌ماندم و اسمش را به زبان نمی‌آوردم.

سنگینی حضورش که از روی شانه‌هایم برداشته شد، سر بلند کردم و رفتنش را تماشا کردم. قبل از این‌که در را پشت سرش ببندد، تتمه همتم را به کار گرفتم و به خاطر مهرداد هم که شده، آخرین تیر ترکشم را رها کردم.

-ارکیده مهردادو خیلی دوست داره امید. اگه با ازدواجشون مخالفت کنی، خواهر خودتم بدبخت کردی!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/14/2025 11:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت304

لبخند کامل از روی لبانش محو شد.

-بیخود نرید. خودتونو کوچیک نکنید .

چشمانش را ریز کرد و این بار با جدیت ادامه داد:

-من جنازه‌ی ارکیده رو هم رو دوش اون داداشِ کلاهبردار و هفت خط تر از خودت نمی‌ندازم. من که بدبخت شدم. اجازه نمی‌دم کلاه گشادی که سر من رفته، سر خواهر دسته گلمم بره.

چشم غره‌ی وحشتناکش ختم حرف‌هایش شد و به طرف در چرخید. خواست از آن خارج شود که با حرص گفتم:

-فکر می‌کنی تو منو خوشبخت کردی؟

سوالم را که شنید خشکش زد. من هم از بهتش برای خالی کردن خودم استفاده کردم.

-نه خیر! تو هم منو خوشبخت نکردی. دقیقا همون‌جوری که می‌گی من تو رو بدبخت کردم، تو هم منو بدبخت کردی. تو هم لنگه‌ی همون سامانی. هیچ فرقی با سامان...

وقتی که به ضرب به طرفم چرخید و با چشمانِ تیز و غضب آلود چشمانم را نشانه رفت، زبانم از حرکت ایستاد. از حرصم دروغ گفته بودم. برای این‌که به خودش بیاید این را گفته بودم. وگرنه یک دنیا اختلاف بود میان مردانگی امید و بی مروتی سامان !

با دو قدمِ بلند فاصله‌ی میانمان را از بین برد و با غیظ گفت:

-نفهمیدم چی گفتی. تکرار کن!

دندان‌هایش را چنان روی هم می‌فشرد که رگ روی شقیقه‌اش به طرز فجیحی برجسته شده بود. نمی‌دانستم کجای حرفم این طور آتشش زده. وقتی باری دیگر با پرخاش گفت:

-گفتم یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی !

اعتنایی به تند شدن ریتم قلبم نکردم و آرام لب زدم:

-گفتم تو هم منو خوشبخت نکردی.

-اونو نمی‌گم. بعد ترش! بعد ترش اسم کیو به زبون آوردی؟

سرش را کمی کج کرده بود تا بهتر جوابم را بشنود. جوری وحشتناک از گوشه‌ی چشم خیره‌ام شده بود که جرئت تکرار اسم سامان را نداشتم. حس می‌کردم اگر باز اسمش را به زبان بیاورم، همین‌جا جانم را می‌گیرد. با فرو دادن آب دهانم گفتم:

-هیچ‌کس.

با جوابم هوای توی سینه‌اش را کفری از بینی بیرون فرستاد و انگشتش را تهدیدوار مقابل صورتم گرفت.

-فقط یه بار دیگه اسمشو به زبونت بیار! دنیا فقط کافیه یه بارِ دیگه اسمشو از زبونت بشنوم. بلایی به سرت می‌آرم که گذشته‌ت که سهله... هست و نیستتو فراموش کنی. فهمیدی؟

اشک ناخلفی که توی چشمانم حلقه زد، دیدم را به صورت برافروخته‌اش تار کرد. قبل از این‌که صدایم را پیدا کنم و چیزی بگویم با صدای بلندی فریاد زد:

-فهمیدی چی گفتم یا نفهمیدی؟

انگار در چشمانش مواد مذاب ریخته بودند که یکباره به خون نشسته بود. نگاهم را تا ته ریش‌هایش پایین کشیدم. همین طور که با اشک چشمانم مقابله می‌کردم تا سرازیر نشنوند، بی آوا لب زدم: "فهمیدم"

گفتن همین یک کلمه کافی بود تا نفس ملتهبش را بیرون رها کند. اگر می‌دانستم با شنیدن اسم سامان چنین واکنشی نشان می‌دهد، لال می‌ماندم و اسمش را به زبان نمی‌آوردم.

سنگینی حضورش که از روی شانه‌هایم برداشته شد، سر بلند کردم و رفتنش را تماشا کردم. قبل از این‌که در را پشت سرش ببندد، تتمه همتم را به کار گرفتم و به خاطر مهرداد هم که شده، آخرین تیر ترکشم را رها کردم.

-ارکیده مهردادو خیلی دوست داره امید. اگه با ازدواجشون مخالفت کنی، خواهر خودتم بدبخت کردی!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/15/2025 9:12 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت305

لرزش صدایم حین ادای کلمات دست خودم نبود. هر چه نباشد چند لحظه‌ی قبل، از لبه‌ی تیغ گذشته بودم .

رفت. بدون این‌که در جوابم چیزی بگوید! رفت و چند لحظه‌ی بعد، صدای وحشتناک کوبیده شدن در خانه، توی سالن پایین و بالا پیچید .

صدایی که انگار یک تلنگر بود و بعد از شنیدنش، هق هق گریه‌ام به هوا رفت. روی تخت نشستم و ضجه زنان گریستم. برای خودم و حتی برای امید! برای این‌که خودش را بدبخت می‌پنداشت. برای این‌که خودش را به خاطر داشتن من بدبخت می‌پنداشت. برای این‌که تنها راه پیش رویم ترک کردنش بود. برای آینده! برای گذشته! و برای همه‌ی اتفاقاتی که مرا به این نقطه از زندگی رسانده بود .

صدای زنگ گوشی، پس زمینه‌ی هق هق‌هایم شد و نگاه خیسم را تا روی صفحه‌اش کشاند. مامان زهرا بود. با پشتِ دست روی گونه‌ام را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. چند مرتبه مشتم را روی سینه‌ی بی تابم

کوبیدم و پیش از آن که قطع شود، انگشتم را روی صفحه حرکت دادم.

-بله؟

-دنیا مامان؟

صدایش نه خشمگین بود، نه هیجانی و نه آرامِ همیشگی. یک چیزی بود میان این سه !

-جانم؟ سلام خوبین؟

گفتن همین سه کلمه کافی بود تا شم مادری‌اش به کار بیفتد و حال و روزم را از پشت تلفن بو بکشد .

-سلام مامان جان! چرا صدات این‌جوریه؟ گریه کردی؟

پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم و دروغ گفتم. باز هم مثل همه‌ی این چند وقت دروغ گفتم.

-نه. سرما خورده بودم. به خاطر همی...

نگذاشت جمله‌ام کامل شود و دل نگران پرسید:

-الان چطوری؟ حتما خوب خودتو نپوشوندی آره؟ سوپ گرم بخور مامان. خودت درست کن. نری از این رستورانا...

سعی کردم ارتعاش صدایم را کنترل کنم و بی حوصله میان حرفش پریدم.

-خوبم الان مامان. جانم؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

انگار متوجه شد که کلافه‌ام و حال حرف زدن و شنیدن سفارشاتِ مفرطش را ندارم. چون دیگر ادامه نداد و با مکث گفت:

-آره. زنگ زدم ازت بپرسم ببینم این مهرداد چی می‌گه؟ تو در جریانی؟ واقعاً دختر حاج جاوید رو می‌خواد؟ من اصلا نمی‌فهمم. چند ساله هرکاری از دستم براومده کردم که براش زن بگیرم. نشده که نشده. حالا چی شده ان‌قدر یهویی تصمیم گرفته ازدواج کنه؟

-یهویی نیست مامان. خیلی وقته می‌خوادش. به اندازه‌ی کافی شناختتش و تصمیمش قطعیه. اگه شما و بابا مهیار هم موافقین...

با دلخوری میان حرفم آمد .

-خیلی وقته؟ پس چرا الان به ما می‌گید؟ دستتون درد نکنه که هیچ وقت ما رو داخل آدم حساب نمی‌کنید. اون از تو، که یه دفعه اومدی گفتی داره واسه‌ت خواستگار می‌آد و عاشق پسره شدی. اینم از مهرداد که زنگ زده می‌گه تا پنج‌شنبه باید بریم خواستگاری! این باید چیه این وسط؟ چه عجله‌ایه؟ مگه شما هفت ماهه به دنیا اومدین؟ حالا من به...

صدای چند تقه‌ای که به در اتاق زده شد، نگاهم را به طرف در کشاند. شوکت بود. در را بی اجازه باز

کرده بود و از لای آن نگاهم می‌کرد. صدای دستپاچه‌اش با پس زمینه‌ی نطق مامان زهرا به گوشم رسید.

-خانوم! به خدا من نمی‌دونستم بیرون رفتنون باید از آقا پنهون بمونه.

دیدن چهره‌ی مظلومی که به خود گرفته بود و توجیه مسخره‌اش، پتانسیل این را داشت که مرا از فرط عصبانیت به مرز دیوانگی برساند. چیزی که باعث شد میان گلایه‌های غیر منقطع مامان زهرا بگویم:

-مامان من قطع می‌کنم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

یک لحظه ساکت شد. بعد با دلخوری "باشه" را گفت و خودش تماس را قطع کرد .

از روی تخت بلند شدم و با ابروهای در هم گره کرده نزدیک شوکت رفتم. برایم اهمیت نداشت چشمانم اشک‌آلودند.

برایم اهمیت نداشت که صدای فریاد و دعوای امید را شنیده است یا هق‌هق گریه‌ام را. پیش از این هم جدا بودن اتاق‌هایمان بیانگر همه چیز بود! مراعات سن و سالش را نکردم و با لحن تندی پرسیدم:

-چه قدر گرفتی خبرچینی منو کنی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/15/2025 9:14 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت306

چشمانش را گرد کرد و با حالتی تدافعی گفت:
-به خدا من خبرچینی نکردم .

صدایم بی اختیار بالا رفت .
-پس چه دلیلی داره که رفت و آمدای منو مو به مو واسه‌ش شرح بدی؟!

هولکی و درمانده گفت:

-من نمی‌خواستم چیزی بگم خانوم. خودشون همین که از راه رسیدن اومدن آشپزخونه. حال شما رو ازم پرسیدن. پرسیدن ناهار خوردین یا نه. منم گفتم حالتون خوبه و صبح رفته بودین بیرون، ناهارم همون بیرون خوردین. از کجا می‌دونستم که نباید بگم؟

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حرف‌هایش را باور کنم. شاید به این دلیل که من هم به بدبینیِ امید بدبین شده بودم. شاید به این دلیل که می‌دانستم خودم و حالم برای امید بی اهمیتیم و امکان ندارد از راه رسیده_ نرسیده برود و حال مرا جویا شود. شاید به این دلیل که شوکت را امید به خانه آورده بود. نمی‌دانستم حقیقت چیست و این کلافه‌ام می‌کرد. تنها چیزی که می‌دانستم این

بود که نمی‌خواهم به او اعتماد کنم. نفس عمیقی کشیدم و با چشمانی که برای آرام شدن بسته بودمشان گفتم:

-برو از اتاق بیرون.

آرام و خواهشانه صدایم زد.

-خانوم!

بی اراده جیغ زدم:

-دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم. گفتم برو از اتاق بیرون!

ساعت از نه شب هم گذشته بود. سه ساعت بود که امید از خانه بیرون زده بود و هنوز برنگشته بود. نمی‌دانستم کجا رفته و نگرانش بودم. پشیمان هم بودم از گفتن آن حرف‌های بی اصل و اساس !

از طرفی دیگر نگران مهرداد بودم. نگران این‌که نکند امید سراغ او رفته باشد و بحثشان بالا گرفته باشد. هر چند که مهرداد را از پیش مطلع کرده بودم تا آماده باشد.

نفس عمیقی کشیدم و دست از بازی با ناخن‌هایم برداشتم. سرم را به تاج تخت تکیه دادم و به صدای قار و قور معده‌ی خالی‌ام گوش سپردم. گرسنه بودم. تمام این سه ساعت، برق اتاق را خاموش کرده بودم و توی ظلمت نشسته بودم. اما دیگر نمی‌توانستم ضعف و سوزش معده‌ام را تحمل کنم .

از روی تخت پایین رفتم و پاکشان به طرف در گام برداشتم. پیش از خارج شدن از اتاق، سر چرخاندم و آینه‌ی قدی را نگاه کردم. به لطف سوی کم رمقِ چراغ‌های حیاط، سایه‌ی یک زن را می‌توانستم توی آن ببینم. زنی با موهای پریشان. موهایی که رنگِ طلاییشان حتی با همین نورِ کم در آینه قابل رویت بود .

لبخند خسته‌ای به رویِ زن ایستاده در آینه پاشیدم و از اتاق خارج شدم. هنوز در را کامل نبسته بودم که با بلند شدن صدای زنگ گوشی، شتاب‌زده به عقب چرخیدم. با این فکر که نکند مهرداد باشد، سریعاً راه آمده را برگشتم و گوشی را از روی تخت چنگ زدم. به جای چند اسمی که توی ذهنم متبادر شده بود، اسم ارکیده روی صفحه افتاده بود .

حتم داشتم قرارِ خواستگاری گذاشته شده بود که داشت تماس می‌گرفت. کلافه دستی روی موهای آشفته‌ام کشیدم و برای این‌که توی ذوقش نخورد، تماس را برقرار کردم .

-سلام عزیزم.

با لبخند گفته بودم و منتظر بودم صدای پر شورش را بشنوم. اما وقتی به جای جواب سلام، صدای فین فینش گوشم را پر کرد شوکه شدم و متعجب صدایش زدم.

-ارکیده؟!

-دنیا... امید چی می‌گه؟

.
بگذار لیلی بمانم[3/15/2025 9:17 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت307

همین چند کلمه را گفت و بعد به هق هق افتاد. ضربان قلبم با همان چند کلمه‌ای که گفت روی هزار رفت. داشتم فکر می‌کردم به این‌که چند درصد احتمال داشت امید گذشته‌ی مرا به خاطر مزدوج نشدن ارکیده و

مهرداد برملا کرده باشد. هنوز هم به نتیجه نرسیده بودم که ارکیده میان هق هق‌هایش منقطع گفت:

-چرا؟ چرا با... مهرداد قطع رابطه... کرده؟

خودش نفهمید. اما سوالش مرا از لبه‌ی بام بلند ترین برج جهان برداشت و آرام روی زمین گذاشت. نفس حبس شده‌ام را با ضرب بیرون فرستادم و سعی کردم متوجه شوم امید به او دقیقاً چه گفته است .

-منم کامل نمی‌دونم اختلافشون سر چیه. یکم آروم باش قربونت برم. بگو ببینم چی شده؟

پریشان تر از قبل و همان گونه بریده بریده گفت:

-چطوری... چطوری آروم باشم. پس چرا... من از اختلافشون... هیچی نمی‌دونستم؟

گوشه‌ی لبم را میان دندان‌هایم گزیدم. نمی‌دانستم باید چه بگویم.

-آخه هیچ‌کس غیر از من نمی‌دونست .

-حالا...حالا من باید... چی‌کار کنم؟

دلم برای لحن درمانده‌اش به درد آمد. به حق که نگاه می‌کردم مسبب اشک‌های او، من بودم. بغ کرده روی تخت نشستم و سعی کردم چیزی بگویم که تصمیم درستی بگیرد.

-هیچی. می‌خوای چی‌کار کنی؟ اختلاف مهرداد و امید مالِ امروز نیست که ارکیده جانم. اصلا به تو ارتباطی نداره این موضوع.

می‌دانستم خیلی خبیثم! می‌دانستم خیلی خودخواهم! می‌دانستم خیلی پلیدم! اما باید تمام تلاشم را به کار می‌گرفتم تا این وصلت سر بگیرد. به خاطر مهرداد. به خاطر خودش. به خاطر این‌که می‌دانستم مهرداد خوشبختتش می‌کند. اما او عاجزانه تر از قبل هق زد و گفت:

-ربط داره. ربط... داره دنیا! وقتی امید اومده می‌گه... اگه با مهرداد عروسی... کنی... من عروسیت نمی‌آم. به من ربط پیدا می‌کنه. وقتی می‌گه خونه‌ت نمی‌آم... به من ربط پیدا می‌کنه. وقتی...

دیگر گریه امان نداد حرفش را پی بگیرد. صدای مظلومانه‌ی گریه‌اش، باعث شد قطره اشکی نرم و زجرآور روی گونه‌ام بچکد. او نمی‌دانست. اما امید بهترین نوع از مخالفت را انتخاب کرده بود. شاید به خاطر ارکیده و این‌که تصمیم گیرنده خود او باشد. شاید هم می‌دانست که دارد در حق مهرداد بی انصافی می‌کند و مهرداد همسرِ بدی نمی‌شود. چشمانم را بستم و آهسته و جوری که لرزش صدایم پنهان بماند نجوا کردم:

-عیبی نداره نیاد خونه‌ت. خب مهردادم این‌جا نمی‌آد. تو هر موقع خواستی بیا این‌جا امیدو ببین. اما ارکیده... تو رو جون من به خاطر اختلاف این دو تا، زندگیتو، عشقتو، احساستو تباه نکن .

انگار حرف‌هایم مرهمی شد روی زخم تازه‌ی دلش. نفس عمیقی کشید و کم کم سکسکه‌ی نفس‌هایش کاهش یافت.

-آخه اون جوری امید از دستم ناراحت... می‌شه. چون انگار بین... مهرداد و برادرم، مهرداد رو انتخاب کردم.

تعمداً با جدیتی که بتوانم آن روی سکه را هم نشانش دهم گفتم:

-یعنی منظورت اینه که می‌خوای امید رو انتخاب کنی؟ باشه عزیزم هر چی تو بخوای. من الان زنگ می‌زنم به مهرداد، بهش می‌گم همه چی کنسله.

"نه" بلندی که گفت، همزمان شد با صدایِ باز و بسته شدن در از طبقه‌ی پایین. احتمالا امید آمده بود. رفته بود، آتش به جان خواهرش انداخته بود و حالا آمده بود .

ناخواسته به باریکه‌ی نوری که از لای در اتاق خودش را تا ثلث اتاق کشانده بود چشم غره رفتم.

-دنیا! من... من سردرگمم. حالم خوب نیست. واسه... همین زنگ زدم به تو. نه این‌که بگم همه چی منتفیه. دنیا من... من بدون مهرداد نمی‌تونم. من بدون مهرداد می‌میرم.

هنوز نگاه آخم‌آلودم به درِ نیمه باز اتاق بود که با شنیدن حرف‌هایش، گوشه‌ی لبم به سمت بالا قوس پیدا

کرد. از جمله‌ی آخرش بل گرفتم و برای این‌که بر قلب و مغزش نفوذ کنم زمزمه کردم:

-می ز رطل عشق خوردن کار هر بی ظرف نیست
وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/15/2025 9:19 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت308

ماشین را به حاشیه خیابان هدایت کرده و دستانم را دور فرمان مشت کردم. یک بار دیگر به پیامی که چند دقیقه‌ی قبل برای امید ارسال کرده بودم نگاه انداختم و توجهی به جوابی که هنوز نیامده بود نکردم.

کیفم را از روی صندلی شاگرد برداشتم و پیاده شدم. موجی از هوای سرد اسفند ماه به سمت صورتم حمله‌ور شد و از سوزَش چشمانم به سوزِش افتاد.

برای در امان ماندن از شر سوز و سرما، به طرف در مجتمع پا تند کردم و جلوی در بسته‌اش ایستادم.

زنگ واحد مورد نظر را فشردم و گوش سپردم به کبوتری که صدای سکر زدایش را توی گلو می‌غلتاند و سکوت ظهرگاهی خیابان را می‌شکست .

صدای تیک باز شدن در میان نغمه سرایی کبوتر پیچید و ثانیه‌ای بعد نفس بخار شده‌ام پشت در، مقابل پنل آیفون بر جای ماند.

دو دقیقه‌ای می‌شد که مقابل در واحد ایستاده بودم و آرزو در را باز نمی‌کرد. امروز به بیمارستان نیامده بود. در دو روز اخیر هم که من در بستر بیماری به سر می‌بردم، او از ترسِ امید و این‌که مبادا از خانه بیرونش کند به دیدنم نیامده بود. از این رو هم دلتنگش شده بودم و خودم به دیدنش آمده بودم .

با نگاه به ساعتم که سه ظهر را نشان می‌داد، تقه‌ی دیگری به در زدم و بی حوصله گفتم:

-باز کن دیگه!

و خواستم مجدداً زنگ را به صدا در بیاورم که بالاخره در را باز کرد .

-مگه داری از ته باغ می‌آی که سه سا...

در حال غر زدن بودم. اما با دیدن صورت خیس از اشکش و دستمال کاغذی توی دستش و پتو مسافرتی"ای" که دولا روی شانه‌اش انداخته بود، زبانم از حرکت ایستاد. چشمانش چنان ورم کرده بودند که گویی ساعت‌ها بی وقفه باریده بودند.

بهت و کلافگی‌ام دست خودم نبود. دیگر تحمل دیدن و شنیدن از غم او را نداشتم. خودم و مهرداد و ارکیده بس بودیم. مگر یک آدم چه قدر تاب و توان داشت؟ گره‌ای میان ابروانم انداختم و همه‌ی ناراحتی‌هایم را یک جا سر او خالی کردم.

-تو دیگه چته؟ اگه تو هم با فرهاد به مشکل خوردی و می‌خوای بشی واسه من آینه‌ی دق، بگو از همین راهی که اومدم برگردم .

گفتم و با دست به آسانسورِ پشت سرم اشاره کردم .

با دستمال توی دستش بینی‌اش را پاک کرد و گریه کنان گفت:

-بدبخت شدم دنیا!

و دیگر نماند جواب بشنود. پشت به من داخل خانه رفت و در را برای ورودم باز گذاشت. از همان پشت در با کنجکاوی پرسیدم:

-یعنی چی که بدبخت شدی؟

و چون از معرض دید خارج شده بود، کتانی‌هایم را بدون باز کردنِ بندش از پا درآوردم و داخل رفتم. روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشسته بود و آرام هق می‌زد. در را بستم و توی صورتش براق شدم.

-چی شده آرزو؟ نگرانم نکن. من خودم به اندازه‌ی کافی نگرانی و درد و کوفت و زهرمار دارم.

اشک‌ریزان دستمال کاغذی توی دستش را مچاله کرد و به جای نگاه به صورت من، به میز مقابلش چشم دوخت. بی اختیار نگاه من هم روی میز کشیده شد. کوهی از دستمال کاغذی‌های مچاله شده روی هم انباشته شده بودند و به نگاه جستجوگرم دهن کجی می‌کردند. پوفی کشیدم و گفتم:

-خوبه نمردی ان‌قدر...

همان لحظه با دیدن چیز دیگری روی میز، جمله‌ام نیمه کاره قطع شد.

چشمانم درشت شد.

پاهایم سست شد .

برای این‌که باور کنم درست می‌بینم، پلک محکمی زدم و این بار...

مطمئن شدم. درست می‌دیدم!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/16/2025 10:50 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت309

بی اعتنا به لرزشِ آشکارِ پاهایم، آهسته آهسته تا نزدیکی میز پیش رفتم. دیدن دو نوارِ قرمز روی تستر بیبی چک کافی بود تا پاهایم قدرتشان را از دست بدهند و روی زمین سقوط کنم .

با وا رفتن من، هق هق بی امان آرزو هم بلند شد. گردنم کُند و با تأخیر به طرفش چرخید. مات و خیره نگاهش کردم و او هق زنان نگاهش را دزدید.

-تو چی‌کار کردی آرزو؟

با بهت پرسیده بودم .

آشوب شده بودم .

شوکه شده بودم .

خشمگین شده بودم .

بیش تر از آن...

عذاب وجدان گرفته بودم!

که نکند این رسوایی نتیجه‌ی اهمالاتِ من باشد در برابر اویی که هیچ کسی را غیر از من نداشت؟

قطره اشکی داغ و زجرآور، از چشمم پایین چکید. با درد نجوا کردم:

-تو... تو ندیدی؟ منو ندیدی آرزو؟ من برات عبرت نشدم؟ آخر عاقبتم برات تجربه نشد آرزو؟

با گریه می‌پرسیدم. با سرزنش. با گنگی و ناباوری! وقتی دیدم فقط اشک می‌ریزد و چیزی نمی‌گوید فریاد زدم:

-خودتو به چی باختی احمق؟ به یه علاقه‌ی ساده؟ عشق بین من و امیدو ندیدی آرزو؟ عاقبت عشقمون چی شد؟

محکم بر فرق سرم کوبیدم و نالیدم.

-این! حقارتم. خواریم. تهمت شنیدن. احمق!

بلند تر از قبل فریاد زدم:

-احمق! حالا تا آخر عمر می‌شی تو سری خور. می‌شی یکی مثل من. حماقتت چماق میشه می‌خوره تو سرت .

وقتی بی تابی و عصبانیتم را دید، با زاری از روی کاناپه پایین آمد و مقابلم روی زانو نشست. دست لرزانم را توی دستش گرفت و بریده بریده زمزمه کرد:

-داری اشتباه فکر می‌کنی. بذار من...

دستم را با شتاب از لای انگشتانش بیرون کشیدم و میان حرفش فریاد زدم:

-چیو اشتباه می‌کنم؟ حماقت تو رو؟ یا گوه خوری فرهادی رو که از چشمام بیش تر بهش اعتماد داشتم؟ کدومش اشتباهه؟

لب‌های لرزانش را از هم باز کرد و خواست چیزی بگوید که با صدای کلیدی که درون قفل در انداخته

شد، دستپاچه و هراسان به درِ بسته زل زد. به ثانیه نکشید که فرهاد با اخم داخل شد و من بهت‌زده تر از قبل، به دسته کلیدِ توی دستش خیره ماندم.

-چه خبرتونه؟ صداتون کل مجتمع رو برداشته!

صدایش بوی دلخوری می‌داد. دلخوری از جمله‌ی آخرِ حرف‌هایی که به آرزو زده بودم و به قول او توی مجتمع پیچیده بود. دلخوری"ای" که حتی پشیزی برایم اهمیت نداشت .

تمام نفرتم را توی چشمانم ریختم و به صورت گیجش زل زدم. اما او ندید. شوکه بود و به آرزو نگاه می‌کرد.

-چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

پوزخند پر صدایم رفت و توی گوش‌هایش نفیر کشید که اخمش غلیظ تر شد و نگاه منتظرش به سمت صورت من چرخید. چشمانم را حق به جانب گرد کردم و عصبی گفتم:

-به خاطر گندی که بالا آوردین داره گریه می‌کنه .

هنوز همان جا جلوی در ایستاده بود. جا خورده نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

-چه گندی؟!

خواستم چیزی بگویم و تا بن جانش را بسوزانم؛ اما آرزو مهلت نداد. هراسان بلند شد و نزدیکش رفت. با غصه زمزمه کرد:

-فرهاد!

فرهاد دستش را با دسته کلید بالا آورد و تکان داد .

-بگو دیگه جون به لبم کردی!

.

بگذار لیلی بمانم[3/16/2025 10:52 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری

#پارت310

آرزو میان فین فینش ملتمسانه خواهش کرد .

-می‌گم ولی تو رو خدا قول بده عصبی نشی و منطقی تصمیم بگیری.

با این حرفش کفرم در آمد. آن‌قدری که زبانم تیز شد و گفتم:

-برای چی باید عصبانی بشه؟ غلطیه که خودش کرده.

فرهاد تشر زد:

-مودب باش دنیا !

و خطاب به آرزو پر حرص توپید:

-دِ بگو. چی شده؟

آرزو قدمی عقب گذاشت. فقط منتظر بودم لب باز کند و واکنش فرهاد را ببینم. فقط منتظر بودم در جوابش چیزی بگوید که به مذاقم خوش نیاید! آن‌وقت بود که خانه را روی سرش آوار می‌کردم .

-من... من حامله‌ام.

آرزو با صدایی لرزان این را گفت و سپس دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش را خفه کند .

رنگ از رخسار فرهاد به یکباره پرید. منگ و مبهوت به صورت آرزو خیره ماند و سپس نگاهش آرام آرام به طرف من چرخید. فهمیده بود که فهمیده‌ام خیانت در امانت کرده است. برای همین هم خیلی زود نگاه از صورتم گرفت و به دستمال‌های روی میزِ پشت سرم دوخت. چهره‌اش متفکر بود. شاید به آبرویی فکر می‌کرد که پیش من رفته بود. شاید به نطفه‌ی حرامی که بسته شده بود و شاید هم به سقط کردنش!

چند ثانیه‌ی بعد، رد نگاهش جا به جا شد و روی بیبی چک قفل کرد. طول کشید تا بفهمد تستر است. به محض فهمیدنش، با اخم به این سو گام برداشت .

مقابل میز که رسید، من هم بی اختیار بلند شدم. نیم نظری به آرزو انداختم که داشت تک تک حرکات فرهاد را می‌بلعید و نزدیک بود پس بیفتد .

فرهاد خم شد و تستر را از روی میز برداشت. من هم منتظر و طلبکار خیره‌ی صورتش شدم تا موضعش را مشخص کند .

بعد از چند دقیقه بالاخره قضیه را هضم کرد انگار! نگاه خیره‌اش را از روی علائم درج شده روی تستر برداشت و لبخند زد. لبخندی که باعث شد چشمان من گرد شود و آرزو نفسش را با خیال راحت بیرون رها کند. نمی‌فهمیدم منظورش از آن لبخند چیست. یک چنین افتضاحی مگر خوشحالی کردن هم داشت؟

-خب مبارک باشه. این که خبر بدی نیست. چرا گریه می‌کنی؟

بالاخره لب باز کرده و رو به آرزو این حرف‌ها را زده بود. با همین حرفش هم، مرا عاصی تر و متعجب تر از قبل کرده بود. آرزو با حال غریبی که ادغامی از پریشانی و خوشحالی بود زمزمه کرد:

-یعنی نمی‌خوای بگی بندازمش؟! آخه... آخه گفته بودی نمی‌خوای که...

صدای مستأصل و غمگین آرزو را فرهاد قطع کرد .

-اون مال موقعی بود که بچه‌ای در کار نبود. حالا که خدا بهمون هدیه داده چرا که نه؟

نگاه گیجم یک دور میانشان چرخید. حتماً دیوانه شده بودند! نفسم را حرصی بیرون پرتاب کردم و خطاب به فرهاد گفتم:

-چی داری می‌گی واسه خودت؟ بچه‌ی نامشروع هدیه‌ست؟ چرا باید دنیا بیاره؟

با ناباوری نگاه از آرزو و لبخندی که تازه روی لبش شکفته بود گرفت و با چشمانی باریک شده زل زد به چشمانم .

-خجالت بکش! تو راجع به من چه فکری کردی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/16/2025 10:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت311

نگاهش مکدر و دلگیر شده بود. لبانش را روی هم فشرد و سپس مدعی تر از قبل ادامه داد :

-واقعاً فکر کردی من آدمیم که از تنهایی و بی کسی یه دختر سوءاستفاده کنم؟

به خودش اشاره کرد.

-آخه چطور ممکنه در مورد من دنیا... در مورد من! چنین فکری کرده باشی؟

متوجه منظورش نمی‌شدم. اگر آن بچه نامشروع نبود یعنی...

-وقتی چیزی رو نمی‌دونی، به خودت اجازه‌ی قضاوت نده خانوم .

با حرفش یقین از حدسی که می‌زدم جای تردید را در افکارم گرفت. ولی مگر ممکن بود چنین اتفاقی افتاده باشد و من از آن بی خبر مانده باشم؟

-فرهاد تو برو لطفا! بذار من براش توضیح بدم.

بازتاب صدای ریز و گرفته‌ی آرزو، میان بلبشوی ذهنی‌ام پیچید. فرهاد سرش را به منظور تأسف برایم تکان داد. نگاه خاکستری‌اش را که پر از حرف و

گلایه بود از صورتم برداشت. سپس با قدم‌های پر شتاب از خانه خارج شد و در را محکم به هم کوبید .

برای لحظه‌ای همه‌ی بدنم گر گرفت و دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشستند. که نکند حق با فرهاد باشد و من به اشتباه قضاوتش کرده باشم؟

-می‌خواستیم بهتون بگیم.

صدای آرزو نگاهم را از جای خالیِ فرهاد کند و به سمت صورتش کشاند.

-اما نه تو، نه امید، تو موقعیتی نبودید که بتونید به من و فرهاد فکر کنید. امید که از من متنفره و تو هم ...

در اثر گریه‌های چند ساعته، هنوز نفسش جا نیامده بود. نفس عمیقی گرفت و بعد گفت:

-تو هم همه‌ی روز و شبت گریه بود. یادته؟ ان‌قدر درگیر زندگی خودت بودی و مشکلات داشتی که ما فکر کردیم بهتره...

-چند وقته؟

با صدایی آرام میان حرفش رفته بودم. محتاطانه فاصله‌ی میانمان را از بین برد و مقابلم ایستاد. سر به زیر گفت:

-بعد از عروسی شما، فرهاد گفت دلش نمی‌آد من تنها بمونم. گفت وقتی به هم علاقه داریم دلیلی نداره جدا از هم زندگی کنیم.

با کمی درنگ ادامه داد:

-منم که خب کسیو نداشتم. فرهادم دل خوشی از مادرش نداشت. واسه همینم یه شب توی رستوران ازم خواستگاری کرد و...

هنوز نگاهش به فرش تیره‌ی مقابلِ پایش بود. قبل از این‌که جمله‌اش را تمام کند، پنج انگشتِ دستش را از هم باز کرد و به انگشتری که درون انگشت حلقه‌اش می‌درخشید خیره شد. حلقه‌ای که همین الان توی دستش دیده بودم!

-تو محضر عقد کردیم. قرار شد تا وقتی به تو جریانو نگفتم، فرهاد بیاد این‌جا زندگی کنه.

نفسم کند بالا می‌آمد. نه به خاطر ازدواجشان! که از این بابت خوشحال هم بودم. حداقل این گونه هم آبرو و آینده‌اش حفظ می‌شد و هم بچه‌ی توی شکمش حلال‌زاده. دلیل خس خس نفس‌هایم فرهاد بود. فرهاد و نگاه پر حرف آخرش. فرهاد و عنبیه‌های دلخورش. فرهاد و این جمله‌اش که گفته بود: "مودب باش دنیا" گفته بود: "وقتی چیزی رو نمی‌دونی، به خودت اجازه‌ی قضاوت نده "!

حق داشت آزرده خاطر شود. حق داشت برنجد و سرش را با تأسف برایم تکان دهد. زود قضاوت کرده بودم. آن هم به قول خودش در مورد او! در مورد اویی که وقتی فهمید مطلقه بوده‌ام، قضاوتم نکرد. نگفت رفیقم را دور زده‌ای! نگفت بازیگر خوبی هستی! نگفت...

خجالت‌زده آب دهانم را فرو دادم و نگاه از سَرِ پایین افتاده‌ی آرزو کندم.

دیگر نباید می‌ماندم .
این‌جا کاری نداشتم .
ارزش و اعتبارم را توی زندگی آرزو فهمیده بودم .

دیگر باید می‌رفتم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:37 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت312

خم شدم و بند کیفم را از روی فرش چنگ زدم. بی حرف و با قدم‌هایی متزلزل از کنارش گذشتم و به طرف در راه افتادم .

آرزو از پشت، کیفم را گرفت و لحظه‌ای بعد صدای ملتمس و پر بغضش گوشم را پر کرد.

-توروخدا دنیا! ناراحت نباش از دستم. قرار نبود این جوری بفهمی. ما فقط مراعات حالِ اون روزاتون رو

کردیم. نخواستیم فکر کنید خودخواهیم که میون بلبشوی زندگی شما به فکر خودمونیم.

تلخند زدم و از حرکت نایستادم. کیفم را با قدرت از میان انگشتانش بیرون کشیدم و در واحد را باز کردم. ما را در خوش ترین لحظه‌ی زندگی‌شان راه نداده بودند. البته از فرهاد دلخور نبودم. از او فقط خجالت‌زده بودم. دلخوری‌ام از آرزو بود که من حق خواهری بر گردنش داشتم و او حتی به قدر یک اطلاع دادن هم برایم ارزش قائل نشده بود.
نظرخواهی
متظاهرانه که پیش‌کش !

نه. توجیهشان قابل قبول نبود. با نظر امید کاری نداشتم. از نظر من مقبول نبود. دکمه‌ی آسانسور را فشردم و توجهی به تلاش و قسم آرزو که می‌گفت :

-تو رو جون امید این طوری با قهر نرو!

نکردم. به محض باز شدن در آسانسور، پا داخل کابین گذاشتم. بعد از فشردن دکمه‌ی مورد نظر چشمانم را بستم و به این فکر کردم که چرا این روزها فقط غم بود که از من یاد می‌کرد؟

صدای قهقهه‌های بلند و مردانه‌ای از خواب پراندم. با تعجب و چشمان نیمه باز، بلند شدم و روی تخت نشستم.

حتماً خواب دیده بودم. دستی روی چشمان پف کرده‌ام کشیدم و از میان پلک‌هایم به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. ساعت از ده شب گذشته بود. چه قدر زیاد خوابیده بودم !

دستی روی موهای درهم و برهمم کشیدم و از ذهنم گذشت که مامان زهرا و بابا مهیار تا الان حتماً باید رسیده باشند. دست دراز کردم و گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم تا به مهرداد زنگ بزنم و از اوضاع و احوالشان مطلع شوم. صدای قهقهه‌های مردانه‌ای که مجدداً در گوشم پیچید، چشمانم را کامل باز کرد .

خواب نبود! با این فکر که نکند بابا مهیار و مامان زهرا به جای رفتن به خانه‌ی مهرداد، به این‌جا آمده باشند گوشه‌ی لبانم به سمت بالا قوس پیدا کرد. گوشی را همان‌جا روی تخت رها کردم و سریعاً از اتاق خارج شدم .

با کنجکاوی از بالای نرده‌ها به سالن پایین سرک کشیدم. با دیدن سهراب و امید و فرهاد، تمام ذوق و شوقم دود شد و به هوا رفت و لبخندِ روی لبم از جان افتاد.

روی مبل سه نفره و طوسی رنگِ مشرف به اتاق امید نشسته بودند و به چیزی در گوشیِ سهراب نگاه می‌کردند. پوفی کشیدم و با همان لبخندِ کج و معوج شده، قدمی از نرده فاصله گرفتم تا به اتاقم برگردم.

-سهراب، جانِ من از اول پلی کن !

صدای پر شور فرهاد قدم جلو رفته‌ام را به عقب برگرداند. انگار مغز قفل شده‌ام تازه هشیار شده بود. تازه جریان ازدواجشان با آرزو یادم آمده بود و صدای دلخور ظهرش که گفته بود: "تو راجع به من چه فکری کردی؟"

این بار که از بالای نرده‌ها نگاهشان کردم، دلم انگار از مرتفع ترین سراشیبی جهان به پایین رها شد. لبخندِ جذاب امید، توی قاب نگاهم هزاران بار منعکس شد و همه‌ی جوارح حسی‌ام را به غلیان درآورد. تک تک افکارِ توی ذهنم میان هاله‌ای از غبار محو شد و تنها به این فکر کردم که از کی بود لبخند منحصر به فردش را ندیده بودم؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:38 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت312

خم شدم و بند کیفم را از روی فرش چنگ زدم. بی حرف و با قدم‌هایی متزلزل از کنارش گذشتم و به طرف در راه افتادم .

آرزو از پشت، کیفم را گرفت و لحظه‌ای بعد صدای ملتمس و پر بغضش گوشم را پر کرد.

-توروخدا دنیا! ناراحت نباش از دستم. قرار نبود این جوری بفهمی. ما فقط مراعات حالِ اون روزاتون رو کردیم. نخواستیم فکر کنید خودخواهیم که میون بلبشوی زندگی شما به فکر خودمونیم.

تلخند زدم و از حرکت نایستادم. کیفم را با قدرت از میان انگشتانش بیرون کشیدم و در واحد را باز کردم. ما را در خوش ترین لحظه‌ی زندگی‌شان راه نداده بودند. البته از فرهاد دلخور نبودم. از او فقط خجالت‌زده بودم. دلخوری‌ام از آرزو بود که من حق خواهری بر گردنش داشتم و او حتی به قدر یک اطلاع دادن هم برایم ارزش قائل نشده بود.
نظرخواهی
متظاهرانه که پیش‌کش !

نه. توجیهشان قابل قبول نبود. با نظر امید کاری نداشتم. از نظر من مقبول نبود. دکمه‌ی آسانسور را فشردم و توجهی به تلاش و قسم آرزو که می‌گفت :

-تو رو جون امید این طوری با قهر نرو!

نکردم. به محض باز شدن در آسانسور، پا داخل کابین گذاشتم. بعد از فشردن دکمه‌ی مورد نظر چشمانم را بستم و به این فکر کردم که چرا این روزها فقط غم بود که از من یاد می‌کرد؟

صدای قهقهه‌های بلند و مردانه‌ای از خواب پراندم. با تعجب و چشمان نیمه باز، بلند شدم و روی تخت نشستم.

حتماً خواب دیده بودم. دستی روی چشمان پف کرده‌ام کشیدم و از میان پلک‌هایم به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. ساعت از ده شب گذشته بود. چه قدر زیاد خوابیده بودم !

دستی روی موهای درهم و برهمم کشیدم و از ذهنم گذشت که مامان زهرا و بابا مهیار تا الان حتماً باید رسیده باشند. دست دراز کردم و گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم تا به مهرداد زنگ بزنم و از اوضاع

و احوالشان مطلع شوم. صدای قهقهه‌های مردانه‌ای که مجدداً در گوشم پیچید، چشمانم را کامل باز کرد .

خواب نبود! با این فکر که نکند بابا مهیار و مامان زهرا به جای رفتن به خانه‌ی مهرداد، به این‌جا آمده باشند گوشه‌ی لبانم به سمت بالا قوس پیدا کرد. گوشی را همان‌جا روی تخت رها کردم و سریعاً از اتاق خارج شدم .

با کنجکاوی از بالای نرده‌ها به سالن پایین سرک کشیدم. با دیدن سهراب و امید و فرهاد، تمام ذوق و شوقم دود شد و به هوا رفت و لبخندِ روی لبم از جان افتاد.

روی مبل سه نفره و طوسی رنگِ مشرف به اتاق امید نشسته بودند و به چیزی در گوشیِ سهراب نگاه

می‌کردند. پوفی کشیدم و با همان لبخندِ کج و معوج شده، قدمی از نرده فاصله گرفتم تا به اتاقم برگردم.

-سهراب، جانِ من از اول پلی کن !

صدای پر شور فرهاد قدم جلو رفته‌ام را به عقب برگرداند. انگار مغز قفل شده‌ام تازه هشیار شده بود. تازه جریان ازدواجشان با آرزو یادم آمده بود و صدای دلخور ظهرش که گفته بود: "تو راجع به من چه فکری کردی؟"

این بار که از بالای نرده‌ها نگاهشان کردم، دلم انگار از مرتفع ترین سراشیبی جهان به پایین رها شد. لبخندِ جذاب امید، توی قاب نگاهم هزاران بار منعکس شد و همه‌ی جوارح حسی‌ام را به غلیان درآورد. تک تک افکارِ توی ذهنم میان هاله‌ای از غبار محو شد و تنها

به این فکر کردم که از کی بود لبخند منحصر به فردش را ندیده بودم؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:40 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت313

فیلم بود یا چه نمی‌دانم! صدایش نامفهوم و گنگ به گوشم می‌رسید. اما عجیب کنجکاو بودم بدانم سهراب چه چیزی نشانشان می‌دهد؟ می‌خواستم بدانم چه چیزیست که لبخند را پس از مدت‌ها آن هم با این کیفیت به لبان امید بازگردانده است؟

امید با حظی وافر به صفحه‌ی گوشی چشم دوخته بود و من خیره خیره درحال بلعیدنِ لبخندش بودم. انگار خیرگی نگاهم را حس کرد که نگاهش برای یک آن به بالای نرده‌ها کشیده شد و بعد دوباره به صفحه‌ی گوشی رسید. اما به ثانیه نکشید که سرش مجدداً به سمت صورت من برگشت.

فکر می‌کردم الان لبخندش را جمع و اخم را جایگزینش می‌کند. اما نکرد. در کمال شگفتی لبخندش را عمیق تر هم کرد. متعجب و حیران خیره‌اش ماندم !

چون تقریباً مطمئن بودم که بعد از جریان دیشب و پی بردن به خواستگاری پنج‌شنبه و بد تر از آن، شنیدن اسم سامان از زبان من، تا مدت‌ها با اخم و قهر زهر به جانم خواهد ریخت. اما حالا این لبخند کش آمده‌ی روی لبانش، حسابی شگفت‌زده‌ام کرده بود .

عجیب تر از لبخندش، لحظه‌ای بعد بود.

وقتی با هیجانی که هیچ تلاشی در پنهان کردنش نداشت گفت:

-بالاخره تموم شد دنیا. بهبهانی امروز دستگیر شد. سهراب از لحظه‌ی دستگیر شدنش فیلم گرفته. بیا ببین دلت خنک شه.

چرا ماتم برده بود؟ چرا باور نمی‌کردم مخاطب حرف‌ها و لبخند روی لبش من باشم؟ چرا همه‌ی نفرتم از بهبهانی و حرصِ انتقام از او رفته بود ته اولویت‌هایم و فقط نفسم برای لحن صمیمی او رفته بود؟ چند وقت بود که به اسم صدایم نزده بود؟ چند وقت بود که دلم در حسرت شنیدن نامم از زبانش داشت می‌مرد و اما مدارا می‌کرد؟ شمارش روزهایش از دستم در رفته بود!

متوجه بهتم شد و لبخند از روی لبانش پر کشید. شاید برای این که به خودم بیایم. یا شاید هم تازه یادش آمد دیشب چه شکری خورده‌ام و آن روی کج خلقش بالا آمد .

با قلبی که ریتم تپش‌هایش روی هزار رفته بود و درست توی گلویم نواخته می‌شد، به اتاق برگشتم. از جا لباسی شالم را برداشتم و نیشگونی از بازویم گرفتم تا مطمئن شوم خواب ندیده‌ام.

خواب ندیده بودم. امید واقعاً خواسته بود شادی‌ام را ببیند. گفته بود: "بیا ببین دلت خنک شه "!

ناخواسته لبخند درخشانی روی لبانم درخشید و حینی که شال را روی سر می‌انداختم، به سمت سالن پایین پرواز کردم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:43 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت313

فیلم از داخل ماشین و جایی دور تر از بهبهانی و شلوغی اطرافش گرفته شده بود. اما بهت و هراس چهره‌ی بهبهانی چیزی نبود که با فاصله‌اش از دوربین پنهان بماند .

به قول امید، با دیدن آشفتگی‌اش دلم خنک شده بود. گویی تمام این مدت، آتشی پنهان در قلبم شعله کشیده بود و این فیلم آبی برای خاموشی‌اش شد.

نفرتم از بابت مزاحمت‌های افراطی‌اش نبود. برای برملا کردن راز زندگی‌ام بود. آن هم درست روز عروسی! شاید اگر آن روز خودم همه چیز را به امید

می‌گفتم؛ بی اعتمادی و خشم امید تا این حد تمام قد از وجودش سر بر نمی‌آورد .

-حتماً حدس می‌زنه از کجا خورده. این بار اگه خود خدا هم بیاد وسط، نمی‌تونه براش کاری کنه.

ذوقی که در هر هجای کلام امید تنیده شده بود، باعث شد نگاه از فیلم بگیرم و به چهره‌اش بدوزم. از این‌که بر بهبهانی فائق آمده بود خوشحال بود. دلش آرام گرفته بود. این را از نگاه خونسردش می‌توانستم بخوانم. حق هم داشت. نفرت و خشم امید از بهبهانی خیلی فرا تر از نفرت من بود. امید از بهبهانی زخمِ ناسور خورده بود. زیاد! اما زخم آخرش آن‌قدری کاری بود که باعث شده بود همه‌ی زخم‌های کهنه هم سر باز کنند و امید جری تر شود برای انتقام .

لبخند بی هدفی به رویش زدم و دوباره به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. اما همه‌ی حواسم رفت پی یک سوال! آن هم این‌که آیا من هم با پنهان کردن گذشته‌ام زخمی‌اش کرده بودم؟ یعنی با هر بار چزاندن من هم ان‌قدر ذوق می‌کرد؟

-خربزه خورده، پای لرزشم مجبوره بشینه.

فرهاد این را گفت و سپس نفسش را محکم رها کرد. نگاهم از صفحه‌ی گوشی بالا رفت و این بار روی صورت او نشست. هنوز از من رنجیده خاطر بود. این را سلام بی جواب مانده‌ی ده دقیقه‌ی قبلم می‌گفت و نگاه فرارِی او که انگار جن شده بود و چشمان من بسم‌الله .

امید متفکرانه چانه‌اش را لمس کرد و گفت:

-اگه می‌تونستم ثابت کنم جنازه‌ای که تو موتورخونه پیدا شد هم دسیسه‌ی اون کثافت بوده دیگه...

سهراب میان حرفش گفت:

-بالا و پایین اون کار رو حساب و کتاب بود امید. مدارکیم که مجبورمون کرد تحویلش بدیم همه‌ی چیزی بود که تونسته بودم پیدا کنم. بیخیالش شو. خیالت راحت. الان دیگه محاله مثل سری قبل بتونه قسر در بره .

همه‌ی جوارح درونی و بیرونی‌ام به یکباره منقبض شد. استیصال سلول سلول وجودم را در بر گرفت. بهبهانی یک گرگ دریده بود. می‌ترسیدم از این‌که دقیقاً برخلاف گفته‌ی سهراب، از این مهلکه هم جان

سالم به در ببرد. آن‌وقت قطعاً به گرگ زخمی"ای" بدل می‌شد که برای دریدن دشمنش هر کاری می‌کند.

-اما از دست بهبهانی کارای کثیفی برمی‌آد. اگه از توی همون زندان یه کاری کنه، چه می‌دونم. رشوه بده یا از کسی کمک بگیره و این بارم تبرئه بشه چی؟

با صدایی لرزان این‌ها را گفته بودم. خوف و ترسم از روی اراده نبود. سهراب لبخند مطمئنی روی لبانش نشاند و گفت:

-این بار نه! این بار محتاطانه پیش رفتیم. اجازه‌ی فکر بهش ندادیم. بی سر و صدا علیه همه‌ی گند و کثافت کارياش مدرک جمع کردیم. اون‌قدری توی منجلابه که دیگه از محالاتِ ممکنه بتونه خودشو از کثافت بکشه بیرون. سرش زیر تیغه. خیالت تخت .

او با اطمینان حرف می‌زد. اما چرا دل من قرص نبود؟

شاید اطلاعات من به قدر آن‌ها کافی نبود. شاید از همه‌ی جرم‌ها و مدارکی که علیه بهبهانی جمع‌آوری کرده بودند، خبر نداشتم. با این فرضیه شاخک‌هایم تیز شد و خودم را تا لبه‌ی نشیمن مبل جلو کشیدم. چشمانم را باریک کردم و پرسیدم:

-بهبهانی فقط به خاطر پیوند غیرقانونی اعضا و چنین خورده جرمایی توی زندون نیست. درسته؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:45 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت314

منتظر چنین سوالی از جانبم نبود. چون رد خفیف اخم روی پیشانی‌اش افتاد و انگار برای کسب اجازه، از گوشه‌ی چشم به امید نگاه کرد .

می‌دانستم اگر الان جواب سوالاتِ ذهنم را از سهراب نگیرم، بعداً امید به هیچ وجه چیزی را برایم توضیح

نخواهد داد. برای همین قبل از این که امید مخالفت کند یا موافقت، گفتم:

-حالا که همه چیز تموم شده می‌خوام بدونم. لطفاً بهم بگید. حداقل واسه این که خیالم راحت شه.

تیرم به هدف خورد. فکر می‌کنم امید اشاره کرد که بگوید. چون سرش را به منظور باشه تکان داد و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد .

-سال گذشته، با یه کله گنده که بهتره تو اسمشو ندونی تبانی کرده. ازش رشوه گرفته. توی بیمارستانش یه آدم خیلی خیلی مهم رو فرستاده اون دنیا. رشوه که می‌گم منظورم یه قرون دو قرون نیست. یه چیزی حدود هشت میلیون دلار.

قلبم از خوف توطئه‌ی سنگینی که حرفش را می‌زد فشرده شد. می‌دانستم سهراب یکی از کاربلد ترین و کارکشته ترین وکلای ایران است. اما باز هم فکرم سمت مدارکی رفت که جمع‌آوری کرده بود و این که تا چه حد می‌توانست رد خور نداشته باشد. آب دهانم را بی صدا فرو دادم و با صدایی که همه‌ی تلاشم را به کار گرفته بودم مرتعش نباشد پرسیدم:

-می‌شه بدونم شما از کجا یه چنین دسیسه‌ای رو بو کشیدین؟ خودت گفتی مقتول آدم مهمی بوده! پس چرا قانون پیگیر علت مرگش نشده و قبل از شما کسی چیزی نفهمیده؟

با این سوال من، سهراب لبخند معناداری زد و نیم نظری به امید انداخت .

-داداش ماشالا خانومت هم خیلی کنجکاوه، هم خیلی باهوش.

دست خودم نبود. ناخواسته دلم شور افتاده بود و انگار توی دلم رخت چنگ می‌زدند. نیم نگاهی به امید انداختم که در سکوت به سهراب نگاه می‌کرد و فرهاد که مشغول تایپ چیزی در گوشی‌اش بود. خب برایم تعجب برانگیز بود! چگونه تا الان یک چنین جرمی لاپوشانی شده بود؟ مهم تر از آن سهراب چگونه می‌خواست اثباتش کند؟ سهراب اجازه‌ی پیش‌روی به افکارم نداد و شروع به توضیح دادن قضیه کرد.

-بهبهانی کارای غیرقانونی رو خیلی تمیز از آب در می‌آره. ان‌قدری خوب رفع و رجوعش کرده که هیچ‌کس شک نکرده. دهن متخصصا و کارشناسای پزشک قانونی رو با تهدید و رشوه بسته. پزشک

قانونی هم علت مرگ مقتول رو با اسناد مجعول و ساختگی سکته رد کرده .

متنفر بودم. از بهبهانی و امثال او. از رشوه گیرها. از رشوه دهنده‌ها و مخصوصاً از کسانی که بی ترس و عذاب وجدان، دستشان به خون آدمی آغشته می‌شد.

-شما می‌دونین علت اصلی مرگش چی بوده؟ منظورم اینه که بهبهانی چطوری کار رو تموم کرده؟

با این سوال، سهراب خودش را عقب کشید و با لبخند مرموزی لب زد :

-این سوالتو اگه فرهاد جواب بده بهتره.

حین گفتن این حرف، با دست چند ضربه به ران پای فرهاد زد. نگاه فرهاد بالاخره از صفحه‌ی گوشی جدا شد. اما دلخوری‌اش از من مفرط تر از این حرف‌ها بود که بخواهد چیزی را برایم توضیح دهد. برای همین هم از جا بلند شد و گفت:

-ببخشید منو. اما من باید برم.

به محض بلند شدن فرهاد، من هم گوشیِ سهراب را روی جلومبلی گذاشتم و هول بلند شدم. حرکتم آن‌قدر شتاب‌زده بود که امید معنادار نگاهم کرد و خطاب به فرهاد گفت:

-نیم ساعته اومدی. می‌موندی حالا.

.

بگذار لیلی بمانم[3/17/2025 10:47 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت315

اما من بلند شدنم نه به قصد راهی کردن فرهاد بود و نه از روی اراده! برای همین هم پی تعارف امید را گرفتم.

-بشین یه قهوه درست کنم .

لحنم بی آن‌که خودم بخواهم شرمنده بود. اما انگار کافی نبود .

خم شد و گوشی‌اش را از روی نشیمن مبل برداشت. جوری که مشخص نشود تنها مخاطبش امید است گفت:

-نه ممنون. یه کار واجب دارم که باید همین امشب انجامش بدم.

سهراب که دید رفتن فرهاد قطعی شده، او هم نیم خیز شد.

-پس منم زحمتو کم کنم. انگار شما شامم نخوردید .

امید سر بالا انداخت و فوراً گفت:

-من خوردم. بمون تا فرهاد رو راهی کنم بیام. یه کاری باهات دارم .

سهراب با این حرف امید، سرش را به منظور باشه تکان داد و دوباره نشست. نگاهم تا آخرین لحظه‌ی خروج فرهاد و امید از در، بدرقه‌شان کرد. باز هم فرهاد جواب خداحافظی زیرلبی‌ام را نداده بود و این فکر که چگونه باید از دلش در می‌آوردم همه‌ی ذهنم را درگیر خود کرده بود .

-تا امید برمی‌گرده خودم جواب سوالاتو بدم. چی می‌پرسیدی؟

صدای سهراب، نگاه غمگین و متفکرم را از در بسته‌ی خانه به طرف صورت بورَش کشاند. نشستم و قبل از این‌که سوالم را مجدداً تکرار کنم، خودش یادش آمد و گفت:

-آهان. علت اصلی مرگش !

سپس به پشتی مبل تکیه زد.

-مقتول سال گذشته با درد قلب به بیمارستان عمران مراجعه می‌کنه. توی همون دوران بستری، زد و بند بین بهبهانی و اون یارو انجام می‌شه. در نهایتم بهبهانی با تزریق پتاسیم کلراید وریدی کار رو تموم می‌کنه.

اولین واکنش، متعلق به ابروهایم بودند که تا آخرین درجه‌ی ممکن بالا پریدند. چه قدر راحت و خونسردانه جان یک انسان را گرفته بود! اصلا مگر یک پزشک می‌توانست این‌چنین بی رحمانه از دانسته‌هایش استفاده کند؟

بهبانی واقعاً از آن دسته آدم‌هایی بود که به خاطر اهداف و منافعشان دست به هر کاری می‌زنند حتی قتل! چنین انسان بی نسب و رذلی حتی به تف شمر و لعنت خدا هم نمی‌ارزید. آب دهانم را سخت فرو دادم و از بن جان خداراشکر کردم که شر بهبهانی از سرمان کم شده بود .

-هنگ کردی نه؟ !

مات و مبهوت پلک زدم.

-معلومه که هنگ کردم. بیخ گوشمون چه جرم و جنایاتی که انجام نمی‌شه!

لبانش را توی دهانش کشید و متأسف گفت:

-حالا این که یه موردشه و تازه خوب خوبَشه. چند سالی می‌شه که جنایات عمد، نسبتاً زیاد تر شده تا خطای محض. جنایاتی که ثابت کردنشون به مراتب سخت تره. پوست مار می‌طلبه و دست جادو.

با شنیدن این حرفش، یاد یکی از سوالات بی جوابم افتادم.

-نگفتی شما جریان این قتل رو چه جوری فهمیدی!

با تک خنده‌ی بلند و مردانه‌ای به سقف نگاه کرد .

-یکی از دوستای خواهرم، پرستار بیمارستان عمرانه. یه برنامه چیدم تریپ آشنایی و این صحبتا. طی یه چند وقت رفت و آمد، زیر و بم کارای بهبهانی رو از زیر زبونش کشیدم. اول فکر نمی‌کردم یه چنین آتویی ازش گیر بیارم. من دنبال چیزای نخودی تر بودم .

نگاه خندانش را به خانه‌ی چشمانم دوخت. ادامه داد:

-اما از خوش اقبالیمون بود یا چی نمی‌دونم. همون پرستار، بهبهانی رو هنگام تزریق از لای در اتاق بستری دیده. ولی از ترسش چیزی نگفته. وقتی فهمید من وکیلم و راجع به بهبهانی خیلی کنجکاوم، قضیه

رو برام توضیح داد. طفلی می‌گفت این راز کابوس هر شبش شده. بهم اعتماد کرد و منم بهش قول دادم که قرار نیست براش دردسر بشه.

صدای باز شدن در حواسش را به آن طرف معطوف کرد. همین طور که به پیش آمدن قدم‌های امید نگاه می‌کرد، حرفش را تکمیل کرد.

-البته ناگفته نماند که این وسطم بد جوری بهم دل بسته و من واقعاً نمی‌دونم چه جوری باید از رابطه بکشم بیرون.

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 7:12 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت316

لبخندی به این زرنگ بازی‌اش زدم و شوخ گفتم:

-نکش بیرون. انصافاً حقشه که بگیر شی و بگیریش!

جوری که انگار چندشش شده باشد بینی‌اش را چین داد و چیزی نگفت. امید این بار جای قبلی فرهاد و

کنار سهراب نشست. کلاه سویشرتش را از روی سر پایین انداخت و پرسید:

-جواب سوالاتو گرفتی؟

طرف صحبتش من بودم. اما من میان جعد موهای سیاهش گم شده بودم. موهای برق گرفته‌ای که به خاطر برداشتن کلاه سویشرت، به هوا پرواز کرده بودند. یعنی خودش هم می‌دانست هر حرکت و هر ذره از وجودش، چه قدر از میزان جذابیتش را به رخ می‌کشاند؟ می‌دانست و این گونه پرزهای قلب وصله پینه شده‌ام را به بازی می‌گرفت؟ همه‌ی توانم را به کار گرفتم تا حواسم را از موهایش منحرف کنم. دست آخر هم موفق نشدم و خیره به موهایش تنها یک کلمه گفتم:

-گرفتم .

حس می‌کنم متوجه طرز نگاه مبهوتم به موهایش شد. چون اخم کرد و با هر دو دست صافشان کرد. برخلاف لبخند و لحن نرم نیم ساعت قبلش، با سردی گفت:

-حالا که گرفتی پاشو برو شامتو بخور. گذاشتم تو مایکروفر.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد با حرصی پنهان از روی مبل بلند شدم. مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستاد تا با سهراب خصوصی صحبت کند. وگرنه کی گرسنگی من برایش مهم بوده که این دومین بار باشد؟

در حال رفتن به آشپزخانه چشم غره‌ای به زیر پایم رفتم و هوف کشیدم. هیچ وقت عمر خوش خلقی‌اش از چند دقیقه گذر نمی‌کرد. هیچ چیز نرمش نمی‌کرد. نه گذر زمان و نه خبر خوشی مثل دستگیر شدن بهبهانی. حتی اگر ده پارسک و سی و دو سال نوری هم از روی زندگی ما می‌گذشت، طرز رفتار امید با من همین بود و همین بود و همین! عوض نمی‌شد.

******

توی یکی از اتاق‌های خانه‌ی مهرداد، مشغول آماده شدن بودیم. مامان زهرا گره‌ی روسری‌اش را زیر چانه محکم کرد و از داخل آینه، نگاه تیزی به مهرداد انداخت .

-من این جوری پسر تربیت نکردم. خبط و خطا از خاک تهرونه که حاصل یه عمر تلاش منو داده به باد فنا.

مهرداد از آن‌جایی که دلش نمی‌خواست مامان زهرا با کینه و کدورت از او پا به مجلس خواستگاری‌اش بگذارد، گردنش را کج کرد و گفت:

-آخه مادر من. تو فقط یه دلیل بیار که نشون بده عاشق شدن و سر و سامون گرفتن بی تربیتیه! اون موقع این گردن من از مو هم باریک تر. شما بیا بزن دو شقه‌ش کن. پسر مهیار رامتین نیستم اگه بگم چرا.

خشم نگاه مامان زهرا با این آرتیست بازی مهرداد از بین رفت و مهری مادرانه جایگزینش شد. همان مهر

و عشق نابی که تا دنیا دنیا بود، تنها راه دلگرمی فرزندان بود و نظیرش پیدا نمی‌شد .

اُتو را به آرامی روی قسمت طوق پیراهن بابا مهیار حرکت دادم و ابرویی به این زبان بازی مهرداد بالا انداختم. همان وقت صدای ملایم مامان زهرا را شنیدم.

-آخه پسر خوب! من که خودم ده ساله دارم بهت می‌گم ازدواج کن و سر و سامون بگیر. حرفم سر ازدواج کردنت نیست. حرفم سر اینه چرا تا الان نگفتی یکی زیر سر داری؟ چرا پنهون کردی؟

مهرداد گردن کجش را صاف کرد و با آرامشی حرص‌درار گفت:

-دیر یا زودش چه فرقی می‌کرد؟ دو روز پیش گفتم دیگه زهرا سلطان.

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 7:12 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت317

مامان زهرا با شنیدن این حرف و لحن خونسرد مهرداد، باز هم آتشین شد. رو از آینه گرفت و با اخم‌هایی در هم نزدیک مهرداد آمد. مقابلش ایستاد و با پشت دست، چند مرتبه روی سینه‌ی برجسته‌ی او ضربه زد.

-فرقش این بود که من هر یک روز در میون بهت زنگ نمی‌زدم از وجاهت و کمالات ریحانه برات بگم. فرقش این بود که ساعت‌ها فکرمو درگیر این نمی‌کردم چی بهت بگم تا راضیت کنم و جواب مثبتو ازت بگیرم. فرقش این بود که می‌رفتم پی کارم و با خیال راحت کشکمو می‌سابیدم.

کنجکاوانه منتظر بودم جواب مهرداد را بشنوم. دو شاخه‌ی اتو را از پریز کشیدم و با گوش‌های تیز شده پیراهن را روی چوب لباسی آویز کردم .

-آخه شما باید وظیفه‌ت رو انجام می‌دادی. بالاخره من باید از گزینه‌های روی میزم اطلاعات کافی می‌داشتم دیگه!

حرف و لحن پر شیطنت مهرداد، آخرین چیزی بود که انتظار داشتم در جواب مامان زهرا بگوید. لبانم را برای جلوگیری از خندیدن توی دهان کشیدم و سپس با اخمی ساختگی، پارازیت شدم میان بحثشان.

-یادم باشه در اولین فرصت این جمله‌ی ارزشمندی که گفتی رو به گوش ارکیده برسونم.

مامان زهرا بی خیال نگاهم می‌کرد. اما مهرداد لبش را نمایشی گاز گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد: "الکی دیگه "!

دلم برای ادا و اصول و این تلاش‌هایی که برای رفع کدورتِ مامان زهرا می‌کرد ضعف رفت. با آن کت و شلوار رسمی"ای" هم که به تن کرده بود، هیکل ورزیده‌اش بیش تر به چشم می‌آمد و جذابیتش دو چندان شده بود. از شادی در پوست خود نمی‌گنجید! به قدری شور و شوق داشت که در این وانفسای محاکمه و بحث هم چشمانش می‌خندید.

-پس اگه به گزینه‌های روی میزت توجه کردی، بگو ببینم، ریحون دختر حاج آقا سالکی چش بود مگه؟

با این سوال مامان زهرا نگاهم از سر و وضع مهرداد تا ابروی نازکِ بالا رفته‌ی او کشیده شد. مهرداد که دید خیال ندارد از موضوع دست بردارد، کاملا از در لودگی وارد شد.

-راستش اون گزینه رو زیاد بررسی نکردم. چون ارکیده گله. ریحون سبزی !

با دست به مامان زهرا اشاره کرد و پرسید:

-شما خودت جای من باشی، سبزی رو به گل ترجیح می‌دی؟

دیگر نتوانستم تاب بیاورم و با صدای بلند قهقهه زدم. اما با دیدن اخم‌های وحشتناک مامان زهرا و چشم غره‌ای که نثارم کرد، ساکت شدم. چپ چپ نگاه مهرداد کرد و گفت:

-تقصیر از خودت نیست. سلیقه‌ی نچسبت به داییت رفته!

چشمی از سر تعجب درشت کردم و سریع گفتم:

-وا مامان! چشه مگه خواهرشوهرم؟ ارکیده خیلی دختر خوبیه به خدا. شما این‌جا نبودی، زیاد باهاش معاشرت نداشتی، درست نمی‌شناسیش.

نفسش را کلافه از بینی بیرون فرستاد و دستانش را به نشانه‌ی ندانستن به دو طرف باز کرد.

-خدا می‌دونه! امیدوارم همین طور باشه.

لبانم را روی هم فشردم و دیگر چیزی نگفتم.

-دنیا بابا اگه پیراهنم رو اتو کردی بده بپوشم .

صدای بابا مهیار بود. "چشم"ی که گفتم را شنید و در حمام را باز کرد. رکابی به تن میان چهارچوب منتظرم ایستاده بود.

-پس آقای دکتر کو؟ نیومده هنوز؟ داره دیر می‌شه بابا جان، یه زنگ بهش می‌زدی.

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 7:12 AM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت318

پشت به همه مشغول برداشتن پیراهن بودم که با شنیدن صدای معترض بابا مهیار، دستم روی یقه‌اش چنگ شد .

به سختی مقاومت کردم تا ناراحتی‌ام را لو ندهم. لبخندی مصلحتی روی لب نشاندم و به طرفشان چرخیدم.

-زنگ زدم. متأسفانه توی بیمارستان یه کاری براش پیش اومده. رفته بیمارستان. نمی‌تونه بیاد .

اولین واکنش متعلق به مامان زهرا بود که با چشمان گرد گفت:

-مگه می‌شه؟ چه کاری داره واجب تر از اومدن به خواستگاری خواهرش؟ تازه خواستگارم که برادر خانومشه!

بابا مهیار با لحنی ملامت‌بار، حرف مامان زهرا را پی گرفت.

-ناسلامتی امید امشب پارتیمون محسوب می‌شه!

مهرداد که دید رنگ و رو برایم نمانده و مانده‌ام چه بگویم، به دادم رسید. پیراهن را از دستم گرفت و به طرف بابا مهیار رفت.

-بابا بذارید به کارش برسه. ما به پارتی نیاز نداریم که. از خداشونم باشه به من دختر بدن .

با حالتی پر طُمطُراق چرخی زد و باد به غبغب انداخت .

-من با این قیافه و هیکل، با این پرستیژ و پرنسیب، واقعاً نیاز به واسطه دارم؟

به من نگاه کرد و متملقانه پرسید:

-دارم خواهر گلم؟

لبخند کم رنگ روی لبم، تماماً حق شناسانه بود. او با این هوچی‌گری"ای" که به راه انداخت، هم جو را عوض کرد. هم مرا از زیر بار جواب دادن به گلایه‌ی زیرپوستی بابا مهیار نجات داد.

پلکی به منظور تشکر زدم و با پس زمینه‌ی صدای مامان زهرا که قربان صدقه‌ی مهرداد می‌رفت گفتم:

-معلومه که نداری !

-بفرما دیدی جناب رامتین؟ خواهشاً ان‌قدر منو دست کم نگیر. حالا هم بگیر این پیراهنتو تنت کن که داره دیر می‌شه. باید سر راه گل و شیرینی رو هم تحویل بگیرم.

بابا مهیار لبخند خاصی زد و با "چشم"ی که زیر لب تلفظ کرد، پیراهن را از دست او گرفت .

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:22 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت319

خسته نباشیدی خطاب به اعظم خانم گفتم و از آشپزخانه خارج شدم .

بابا مهیار و حاج بابا همچنان درحال صحبت از تحریم بودند و هر لحظه انگشت اتهامشان را سوی کسی نشانه می‌رفتند .

مامان زهرا و مامان مرجان هم با حرف‌های متعارف سرگرم بودند. ساکت ترین اشخاص، ارکیده و مهرداد و بهراد بودند. و البته خود من که به خاطر عدم حضور امید کلافه بودم. به خاطر علت نبودنش هم بیش تر.

دلم می‌خواست هرچه زود تر بحث اصلی پیش کشیده شود و این قضیه با مسالمت و سازگاری فیصله پیدا

کند. از این رو نزدیک سالن میهمان که رسیدم بلند گفتم:

-داره قند توی دل این جوونا آب می‌شه. از انتظار چشماشون لوچ شد. بابا مهیار نمی‌خواید برید سر اصل مطلب؟

برای چند ثانیه سکوتی سنگین در سالن حاکم شد. تا این که حاج بابا لبخند زد و با دست به جای خالی کنار خودش اشاره کرد.

-بیا این‌جا بشین پیشم دخترم.

این نوع محترم شمرده شدن توسط او، همیشه به جای ذوق، غم عالم را به دلم روانه می‌کرد. نفسم رنگ و

بوی آه داشت. خوردمش و با لبخندی شور کنارش نشستم .

-امید کارش کی تموم می‌شه؟

به خاطر سوال ناگهانی"ای" که حاج بابا به محض نشستنم پرسید، دستانم یخ کرد و لبخند غم انگیزم به لبخندی ماسیده بدل شد .

-مگه منتظر امیدین؟ نگفتم بهتون؟ امید گفت کارش تا نیمه شب طول می‌کشه.

به سختی کلمات را کنار هم چیده و اَدا کرده بودم و وقتی مامان مرجان گفت:

-حاجی می‌خوای خودت یه زنگ بهش بزن. بگو سعی کنه بیاد. اگه امشبم کارشو به خانواده ترجیح بده که دیگه هیچی. مثلا برادر بزرگ ترشه.

پلک گوشه‌ی چشمم پرید و انگار چیزی توی دلم فرو ریخت. ارکیده و مهرداد هم حالشان دست کمی از من نداشت. پریشان شده بودند و با رنگ و رخی هم‌رنگ گچ، نگاهشان روی گوشیِ توی دست حاج بابا خیره مانده بود .

زنگ زدن بیهوده بود. می‌دانستم نمی‌آید. خودم همین چند ساعت پیش، قبل از خارج شدن از خانه به اتاقش رفته بودم. کلی خواهش و تمنا کرده بودم که بیاید. آن‌قدری که فقط به پایش نیفتاده بودم. اما او مرغش یک پا داشت. گفته بود اتمام حجتش را با ارکیده کرده و ارکیده نظرش را می‌داند. گفته بود دیگر دلیلی نمی‌بیند برای آمدن. حالا فقط ترسم از این بابت بود

که علت نیامدنش را راست و حسینی کف دست حاج بابا بگذارد .

-جواب نمی‌ده !

خودم هم نمی‌دانم این بار چگونه به درگاه خدا رفته بودم برای التماس که مستجاب الدعوه شده بودم. پنهانی نفس حبس شده‌ام را بیرون رها کردم و برای این که بیش تر پیگیر قضیه نشوند، با دلخوریِ ساختگی گفتم:

-من به نیابتش هستم دیگه. یعنی کافی نیست؟

و رو کردم سمت مامان مرجان.

-کافی نیست مامان؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت320

انگار همین حرف و لحن دلخور من کافی بود تا بیخیال شوند. حاج بابا دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-معلومه که کافیه. راست می‌گه عروسم! امید خودش نیومده، نایب که فرستاده.

با خیالی آسوده لبخند زدم و ته قلبم از امید قدردانی کردم. حس می‌کردم تعمداً تماس حاج بابا را بی جواب گذاشته بود.

-خب پس بریم سر اصل مطلب! خوبی دوباره قوم و خویش شدن اینه که احتیاجی به صحبت‌های متعارف و مقدمه چینی نیست.

بابا مهیار بود که این گونه سر صحبت را باز کرده بود. و وقتی حاج بابا سرش را به تأیید تکان داد، او دوباره پی حرف را گرفت .

-مِن باب همین قضیه هم، نسبت به پسر ما تا حدودی شناخت پیدا کردید. نه اهل دود و دمه! نه بی جنمه! نه کافر و ملحد. از نظر مالی هم خداروشکر، دستش به دهنش می‌رسه.

نگاه خیره‌ای به ارکیده انداخت و با مهری تازه جوشیده در قلبش گفت:

-ماشالا دختر شما هم نه از صباحت و جمال چیزی کم داره، نه از ادب و کمال .

بی اختیار نگاهم به ارکیده‌ای چسبید که سر به زیر، لبخندی نجیب می‌زد. شومیز نسکافه‌ای و آن دامن کوتاه سیاهی که به تن کرده بود، بچه تر از همیشه نشانش می‌داد. با همین سر و وضع و تیپ دخترانه هم، در دل همه جا باز کرده بود. حتی مامان زهرا که داشت با عطوفت و حظ نگاهش می‌کرد!

-حالا هم اگه حاج جاوید اجازه بدن، بی حاشیه و حرف پس و پیش، ما می‌خوایم ارکیده خانوم رو واسه این شاخ شمشادمون خواستگاری کنیم .

لبخندم شیرین بود و دانه‌های عرق روی پیشانی مهرداد شیرین تر! حاج بابا دستش را از دور گردنم برداشت و در سکوت کمی توی جایش جا به جا شد.

نیم نظری به مهرداد انداخت که داشت با دستمالِ توی دستش، برای بار چندم نم عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. متعاقب کمی تامل کردن، لب گشود.

-والا چی بگم. توی چنین امری نظر دختر شرطه! خانواده فقط تأیید کننده هستن.

مکثی کرد و به مامان مرجان اشاره کرد .

-من و مادرشم از قبل آقازاده رو تأیید کردیم و ارکیده از نظرمون آگاهه. برادراشم...

نگاهش سمت بهراد کشیده شد و خواست چیزی بگوید که بهراد خودش پیش دستی کرد. با جدیتی منحصر به خودش گفت:

-آقا مهرداد عزیز ماست. مگه می‌شه به برادر گوزل گفت نه؟

چنان از روی صمیمیت و صداقت این جمله را گفته بود، که چشمک مهرآمیزی نثارش کردم و بی آوا لب زدم :

-دمت گرم!

حاج بابا این بار ارکیده را مخاطب قرار داد.

-بابا جان خودت نظرتو بگو. اگه حرفی، صحبتی، شرطی چیزی هست بگو .

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت321

ارکیده گوشه‌ی لب پایینش را با دندان توی دهانش کشید و از استرس مشغول بازی با کناره‌ی شالش شد. حال نامأنوسی داشت! این را کاملا می‌توانستم حس کنم .

نمی‌دانم به خاطر نا رضا بودن امید بود و اتمام حجتش، یا اضطراب و خجالت خودش. اما رنگ از رخسارش پریده بود و آب دهانش را فرو می‌داد .

مهرداد که دید ارکیده چیزی نمی‌گوید، سر بلند کرد و با نگاهی سنگین خیره‌اش شد .

دل آشوبه محتویات معده‌ام را بالا و پایین می‌کرد و نفس‌هایم کند بالا می‌آمد از تردیدی که یکباره توی نگاه ارکیده مرئی شده بود.

-بگو دیگه بابا !

تشر زیرپوستی حاج بابا به موقع و کارساز بود انگار. چون ارکیده از گوشه‌ی چشم به مهرداد نگاه کرد.

نمی‌دانم در اثر اخم و دلخوری نگاه مهرداد بود که به خودش آمد؛ یا از
تردید به یقین رسید. با حالتی مصمم در نگاه حاج بابا عمیق شد و قاطع گفت:

-اگه شما و مامان موافقین... من حرفی ندارم.

آگاهانه و از روی هوشمندی اسم برادرانش را فاکتور گرفته بود یا من این گونه حدس می‌زدم؟

-پس مبارکه؟!

مامان زهرا با ذوقی که تازه اهلی این وصلت شده بود این سوال را پرسیده بود. وقتی هم که حاج بابا با گفتن: "مبارکه" حرف را تمام کرد، لبخند روی لبان همه هجوم آورد. بهراد مزه پراند:

-ارکیده جان احیاناً تو الان نباید دو روز وقت می‌خواستی واسه فکر کردن؟

ارکیده جا خورده نگاهش کرد و از خجالت سرخ شد. مامان زهرا به موقع وارد بحث شد.

-آقا بهراد اون مال زمان قدیم بود که دختر و پسر برای بار اول توی مراسم خواستگاری هم‌دیگه رو می‌دیدن! توی اون دو روز، خانواده‌ی دختر می‌رفتن تحقیق در مورد پسر. دست آخرم به زور از زیر زبون دختر حرف می‌کشیدن که پسنده یا نه!

لحن مامان زهرا ابداً حق به جانب و تدافعی نبود؛ اما بهراد شرمنده گفت:

-بله... من مزاح کردم !

مهرداد لبخند نیم بندی به روی بهراد زد. سپس کمی سرش را خم کرد تا بابا مهیار در زاویه‌ی دیدش قرار بگیرد. آرام صدایش زد.

-بابا؟

بابا مهیار متوجهش شد و نگاهش کرد. مهرداد با لب زدن، چیزی به او گفت و سپس صاف نشست. مشکوکانه سر به منظور "چی شده؟" تکان دادم و مهرداد در جوابم سرش را به معنی "هیچ" بالا انداخت.

-حاج جاوید. فقط یه مسئله‌ای هست که...

حاج بابا که کاملا متوجه مهرداد و اشاره‌اش به بابا مهیار شده بود، نگذاشت جمله‌ی بابا مهیار تمام شود و گفت:

-جانم؟ هر مسئله‌ای هست بگید .

.

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:28 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت322

بابا مهیار لب باز کرد و گوش‌هایم کنجکاوانه تیز شد تا سریع تر بفهمم چه می‌خواهد بگوید .

-راستش این پسر ما هم مثل پسر شما یکم عجوله! اصرار داره که همین یکی دو روزه عقد محضری انجام بشه. هر چه قدر هم من می‌گم اجازه بده سر صبر و با حوصله؛ اما حرفش یک کلمه‌ست.

با ابروی بالا پریده نگاهم سمت مهرداد چرخید. این تصمیم محافظه کارانه‌اش به خاطر ترس از امید بود؟ البته اگر به این خاطر بود که به نظر من نگرانی‌اش بی مورد نبود و هوشمندانه فکر کرده بود!

بابا مهیار که دید سکوت حاج بابا کش آمده پرسید:

-شما موافق نیستین؟

حاج بابا نگاه دو دلی به ارکیده انداخت و گفت:

-بله رو که دادیم. این یعنی ارکیده اول تا آخر مال پسر شماست. اما حالا اگه خودشون دو تایی چنین تصمیمی گرفتن، منم مخالفتی نمی‌کنم.

دوتایی تصمیم نگرفته بودند! این را بهت چهره‌ی ارکیده می‌گفت. اما آن‌قدری برای مهرداد ارزش قائل بود که سکوت کرد و چیزی نگفت. مامان زهرا با اشتیاقی خارج از وصف زیپ کیفش را باز کرد. جعبه‌ی انگشتری که مهرداد از قبل به او داده بود را بیرون آورد و خطاب به مامان مرجان گفت:

-پس اگه اجازه بدید فعلا این نشون رو بندازم دست عروس خانوم. شگون داره. تا روز عقدشون با تشریفات خدمت برسیم.

مامان مرجان لبخند گرم و با محبتی به رویش زد.

-اختیار دارید! بفرمایید بندازید.

سپس بلند گفت:

-اعظم جان میز شام رو بچین.

و با حظ به صحنه‌ی مقابلش که مامان زهرا پیشانی ارکیده را می‌بوسید چشم دوخت .

مهرداد نوار مغناطیسی پشت کارت را روی حسگر قفل در گرفت و با باز شدن در، خودش کنار ایستاد. بابا مهیار اول از همه و بی معطلی داخل رفت. ولی مامان زهرا قبل از داخل شدن، لبخند زد و با شیطنتی محسوس، برای مهرداد سر و گردن تکان داد.

-نه! سلیقه‌ت به داییت نرفته خداروشکر. امشب که به چشم مشتری نگاهش کردم ازش خوشم اومد.

از آن‌جایی که هر کداممان با ماشین شخصی خودمان رفته و برگشته بودیم، مامان زهرا تازه الان مجال صحبت و غیبت پیدا کرده بود. مهرداد برخلاف سرخوشی و هیجان موقع رفتن، الان با متانت و

سنگینی خاصی مقابل مامان زهرا ایستاده بود. در جوابش هم تنها تبسمی کرد و هیچ نگفت. خجالت می‌کشید! یا شاید هم من این گونه احساس می‌کردم .

اگر هر زمان دیگری بود، قطعاً سر به سرش می‌گذاشتم. اما الان عجیب دلم پیش ارکیده جا مانده بود و جمله‌ی پر از بغض آخرش که توی گوشم پچ زده بود: "به امید بگو امشب کوفتم شد. بهش بگو خیلی بی معرفته که تو مهم ترین شب زندگیم کنارم نبود! بهش بگو خیلی سنگدله که منو تو چنین شرایط سختی قرار داد ".

بد تر از همه‌ی این‌ها جمله‌ی بعدش بود که گفت: "بهش بگو آدم به خاطر اختلاف با یه غریبه، خواهرِ خودشو ول نمی‌کنه. من گناهی ندارم که نتونستم به خاطر اون عشقمو بذارم کنار. گناه از اونه که نتونست به خاطر من کینه‌شو بذاره کنار ".

-نِمی‌ری داخل؟



بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت322

بابا مهیار لب باز کرد و گوش‌هایم کنجکاوانه تیز شد تا سریع تر بفهمم چه می‌خواهد بگوید .

-راستش این پسر ما هم مثل پسر شما یکم عجوله! اصرار داره که همین یکی دو روزه عقد محضری انجام بشه. هر چه قدر هم من می‌گم اجازه بده سر صبر و با حوصله؛ اما حرفش یک کلمه‌ست.

با ابروی بالا پریده نگاهم سمت مهرداد چرخید. این تصمیم محافظه کارانه‌اش به خاطر ترس از امید بود؟ البته اگر به این خاطر بود که به نظر من نگرانی‌اش بی مورد نبود و هوشمندانه فکر کرده بود!

بابا مهیار که دید سکوت حاج بابا کش آمده پرسید:

-شما موافق نیستین؟

حاج بابا نگاه دو دلی به ارکیده انداخت و گفت:

-بله رو که دادیم. این یعنی ارکیده اول تا آخر مال پسر شماست. اما حالا اگه خودشون دو تایی چنین تصمیمی گرفتن، منم مخالفتی نمی‌کنم.

دوتایی تصمیم نگرفته بودند! این را بهت چهره‌ی ارکیده می‌گفت. اما آن‌قدری برای مهرداد ارزش قائل بود که سکوت کرد و چیزی نگفت. مامان زهرا با اشتیاقی خارج از وصف زیپ کیفش را باز کرد. جعبه‌ی انگشتری که مهرداد از قبل به او داده بود را بیرون آورد و خطاب به مامان مرجان گفت:

-پس اگه اجازه بدید فعلا این نشون رو بندازم دست عروس خانوم. شگون داره. تا روز عقدشون با تشریفات خدمت برسیم.

مامان مرجان لبخند گرم و با محبتی به رویش زد.

-اختیار دارید! بفرمایید بندازید.

سپس بلند گفت:

-اعظم جان میز شام رو بچین.

و با حظ به صحنه‌ی مقابلش که مامان زهرا پیشانی ارکیده را می‌بوسید چشم دوخت .

مهرداد نوار مغناطیسی پشت کارت را روی حسگر قفل در گرفت و با باز شدن در، خودش کنار ایستاد. بابا مهیار اول از همه و بی معطلی داخل رفت. ولی مامان زهرا قبل از داخل شدن، لبخند زد و با شیطنتی محسوس، برای مهرداد سر و گردن تکان داد.

-نه! سلیقه‌ت به داییت نرفته خداروشکر. امشب که به چشم مشتری نگاهش کردم ازش خوشم اومد.

از آن‌جایی که هر کداممان با ماشین شخصی خودمان رفته و برگشته بودیم، مامان زهرا تازه الان مجال صحبت و غیبت پیدا کرده بود. مهرداد برخلاف سرخوشی و هیجان موقع رفتن، الان با متانت و

سنگینی خاصی مقابل مامان زهرا ایستاده بود. در جوابش هم تنها تبسمی کرد و هیچ نگفت. خجالت می‌کشید! یا شاید هم من این گونه احساس می‌کردم .

اگر هر زمان دیگری بود، قطعاً سر به سرش می‌گذاشتم. اما الان عجیب دلم پیش ارکیده جا مانده بود و جمله‌ی پر از بغض آخرش که توی گوشم پچ زده بود: "به امید بگو امشب کوفتم شد. بهش بگو خیلی بی معرفته که تو مهم ترین شب زندگیم کنارم نبود! بهش بگو خیلی سنگدله که منو تو چنین شرایط سختی قرار داد ".

بد تر از همه‌ی این‌ها جمله‌ی بعدش بود که گفت: "بهش بگو آدم به خاطر اختلاف با یه غریبه، خواهرِ خودشو ول نمی‌کنه. من گناهی ندارم که نتونستم به خاطر اون عشقمو بذارم کنار. گناه از اونه که نتونست به خاطر من کینه‌شو بذاره کنار ".

-نِمی‌ری داخل؟

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت323

با صدای آرام مهرداد، نگاه خیره‌ام را از کفش بابا مهیار کندم و داخل رفتم. غم و خودخوری‌ام دست خودم نبود. نگاه رنجور و برق اشک نهفته در مردمک‌های چشم ارکیده، مدام مقابل نگاهم جولان می‌داد و شرمنده‌ام می‌کرد .

چون اگر او یکی از بهترین شب‌های زندگی‌اش کوفتش شده بود مقصرش من بودم.

اگر امید در شب خواستگاری دُردانه خواهرش شرکت نکرده بود، مقصرش من بودم .

در نتیجه مقصر دلخوری ارکیده از امید هم من بودم .

نفسی که کشیدم خودِ درد بود. چه قدر من غیرمستقیم ظالم بودم !

روی چشمانم را لمس کردم و وارد آشپزخانه شدم. لیوان را از آب پر کردم و پشت کانتر ایستادم. سر که بلند کردم آب را بنوشم، چشمم به بهمن افتاد.

روی مبل مشرف به کانتر با لباس بیرون خوابش برده بود. موقع رفتنمان خانه نبود و نمی‌دانم چه زمانی برگشته بود. حتی در عالم خواب هم بی نهایت غمگین و ملول به نظر می‌رسید! آبم را لا جرعه سر کشیدم و دل سوزاندم.

برای حال او هم دل سوزاندم!

عمیق نفس گرفتم و در ظاهر به مامان زهرا و بابا مهیار چشم دوختم که مقابل در اتاقی، پچ پچ‌کنان حرف می‌زدند.

یعنی کی تمام می‌شد این روزهای طاقت فرسا؟ چه زمانی رها می‌شدم از این حجم احساسات کشنده و مرگبار که داشتند به صلابه می‌کشیدندم؟

صدای زنگ گوشی، روی افکار و بلبشوی ذهنم خط کشید. آن را از جیب پالتوام بیرون آوردم و برای این‌که بهمن بیدار نشود، سریع تماس را برقرار کردم.

-بله؟

آرام گفتم و با قدم‌های بلند وارد تراس شدم .

-علیک سلام. کجایی؟

صدای طلبکار امید، لبخند دردمندی روی لبم نشاند.

-سلام. خونه‌ی مهردادم.

-رفتید خواستگاریتونو کردید و برنامه هم که تموم شد. ساعت دوازده شبه، دیگه نمی‌خوای برگردی سر خونه و زندگیت؟

حتماً خبر نتیجه‌ی مراسم به گوشش رسیده بود که این‌چنین تلخ و گس خلق شده بود! من هم به قدری خسته بودم که حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. تنها دو کلمه گفتم:

-الان می‌آم.

سرضرب جواب داد:

-دیگه این ساعت لازم نکرده بیای! بمون همون جا.

می‌خواستم بگویم اگر تصمیمش بر ماندنم بود، دیگر تلخی و طعنه زدنش برای چه بود؟! اما با شنیدن صدای فرهاد که از آن سوی خط خطاب به امید می‌پرسید: "قهوه هست امید؟" سکوت کردم. امید که جوابش را داد با کنجکاوی پرسیدم:

-فرهاد اومده اون‌جا؟ قراره شب پیشت بمونه؟

با مکث و صدایی آهسته جواب داد:

-برای چی باید زن و بچه‌ش رو تنها ول کنه و شب بمونه این‌جا پیش من؟ زندگی مردم که مثل زندگی من و تو نیست. اونا روی اصول خوشبختن!

جواب ضربتی‌اش در مغزم سرسام شد و در گلویم گلوله‌ی بغض. در آن واحد صدای جلز و ولز دل بیچاره‌ام بلند شد. به حال من داشت این گونه با سوز می‌سوخت و خاکستر می‌شد یا به حال امید؟

حتماً امشب فرهاد ساعت‌ها کنارش نشسته بود و با ذوق و شوق از ازدواجش گفته بود! از حس پدر شدن، از بچه‌اش گفته بود. حتماً آن‌قدری با آب و تاب از خوشبختی‌هایش تعریف کرده بود که امید این گونه آشکارا حسادتش را توی گوشم می‌کوبید .

پلک محکمی زدم و انعکاس صدای امید بر دیواره‌های مغزم کوبیده شد. "تو که منو بدبخت کردی!" با یاد آن شب و این حرفش، منحنی تلخی گوشه‌ی لبم ایجاد شد. باید هم حسادت می‌کرد! حق امید هم دقیقاً مثل فرهاد خوشبختی بود. باید با یک دختر صادق که گذشته‌اش صاف باشد ازدواج می‌کرد. به قول مهرداد، با یک شناسنامه پاکش! نه با من.

نفهمیدم در جوابش چه گفتم و چه شد! تنها با شنیدن صدای بوق اشغال، موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم. شاید هم اصلا چیزی در جوابش نگفته بودم. توی مغزم صدای دنگ دنگ می‌آمد و نگاهم تار بود .

پشت دستم را محکم روی چشمانم کشیدم و بغض و اشکم را پس زدم. چه خوب که تصمیم به رفتن گرفته بودم!

بعد از عقد مهرداد و ارکیده، من می‌رفتم. بی شک و با یقین! می‌رفتم و در آن صورت...

امید هم می‌توانست خوشبخت شود!

******

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/19/2025 10:30 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت323

با صدای آرام مهرداد، نگاه خیره‌ام را از کفش بابا مهیار کندم و داخل رفتم. غم و خودخوری‌ام دست خودم نبود. نگاه رنجور و برق اشک نهفته در مردمک‌های چشم ارکیده، مدام مقابل نگاهم جولان می‌داد و شرمنده‌ام می‌کرد .

چون اگر او یکی از بهترین شب‌های زندگی‌اش کوفتش شده بود مقصرش من بودم.

اگر امید در شب خواستگاری دُردانه خواهرش شرکت نکرده بود، مقصرش من بودم .

در نتیجه مقصر دلخوری ارکیده از امید هم من بودم .

نفسی که کشیدم خودِ درد بود. چه قدر من غیرمستقیم ظالم بودم !

روی چشمانم را لمس کردم و وارد آشپزخانه شدم. لیوان را از آب پر کردم و پشت کانتر ایستادم. سر که بلند کردم آب را بنوشم، چشمم به بهمن افتاد.

روی مبل مشرف به کانتر با لباس بیرون خوابش برده بود. موقع رفتنمان خانه نبود و نمی‌دانم چه زمانی برگشته بود. حتی در عالم خواب هم بی نهایت غمگین و ملول به نظر می‌رسید! آبم را لا جرعه سر کشیدم و دل سوزاندم.

برای حال او هم دل سوزاندم!

عمیق نفس گرفتم و در ظاهر به مامان زهرا و بابا مهیار چشم دوختم که مقابل در اتاقی، پچ پچ‌کنان حرف می‌زدند.

یعنی کی تمام می‌شد این روزهای طاقت فرسا؟ چه زمانی رها می‌شدم از این حجم احساسات کشنده و مرگبار که داشتند به صلابه می‌کشیدندم؟

صدای زنگ گوشی، روی افکار و بلبشوی ذهنم خط کشید. آن را از جیب پالتوام بیرون آوردم و برای این‌که بهمن بیدار نشود، سریع تماس را برقرار کردم.

-بله؟

آرام گفتم و با قدم‌های بلند وارد تراس شدم .

-علیک سلام. کجایی؟

صدای طلبکار امید، لبخند دردمندی روی لبم نشاند.

-سلام. خونه‌ی مهردادم.

-رفتید خواستگاریتونو کردید و برنامه هم که تموم شد. ساعت دوازده شبه، دیگه نمی‌خوای برگردی سر خونه و زندگیت؟

حتماً خبر نتیجه‌ی مراسم به گوشش رسیده بود که این‌چنین تلخ و گس خلق شده بود! من هم به قدری خسته بودم که حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. تنها دو کلمه گفتم:

-الان می‌آم.

سرضرب جواب داد:

-دیگه این ساعت لازم نکرده بیای! بمون همون جا.

می‌خواستم بگویم اگر تصمیمش بر ماندنم بود، دیگر تلخی و طعنه زدنش برای چه بود؟! اما با شنیدن صدای فرهاد که از آن سوی خط خطاب به امید می‌پرسید: "قهوه هست امید؟" سکوت کردم. امید که جوابش را داد با کنجکاوی پرسیدم:

-فرهاد اومده اون‌جا؟ قراره شب پیشت بمونه؟

با مکث و صدایی آهسته جواب داد:

-برای چی باید زن و بچه‌ش رو تنها ول کنه و شب بمونه این‌جا پیش من؟ زندگی مردم که مثل زندگی من و تو نیست. اونا روی اصول خوشبختن!

جواب ضربتی‌اش در مغزم سرسام شد و در گلویم گلوله‌ی بغض. در آن واحد صدای جلز و ولز دل بیچاره‌ام بلند شد. به حال من داشت این گونه با سوز می‌سوخت و خاکستر می‌شد یا به حال امید؟

حتماً امشب فرهاد ساعت‌ها کنارش نشسته بود و با ذوق و شوق از ازدواجش گفته بود! از حس پدر شدن، از بچه‌اش گفته بود. حتماً آن‌قدری با آب و تاب از خوشبختی‌هایش تعریف کرده بود که امید این گونه آشکارا حسادتش را توی گوشم می‌کوبید .

پلک محکمی زدم و انعکاس صدای امید بر دیواره‌های مغزم کوبیده شد. "تو که منو بدبخت کردی!" با یاد آن شب و این حرفش، منحنی تلخی گوشه‌ی لبم ایجاد شد. باید هم حسادت می‌کرد! حق امید هم دقیقاً مثل فرهاد خوشبختی بود. باید با یک دختر صادق که گذشته‌اش صاف باشد ازدواج می‌کرد. به قول مهرداد، با یک شناسنامه پاکش! نه با من.

نفهمیدم در جوابش چه گفتم و چه شد! تنها با شنیدن صدای بوق اشغال، موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم. شاید هم اصلا چیزی در جوابش نگفته بودم. توی مغزم صدای دنگ دنگ می‌آمد و نگاهم تار بود .

پشت دستم را محکم روی چشمانم کشیدم و بغض و اشکم را پس زدم. چه خوب که تصمیم به رفتن گرفته بودم!

بعد از عقد مهرداد و ارکیده، من می‌رفتم. بی شک و با یقین! می‌رفتم و در آن صورت...

امید هم می‌توانست خوشبخت شود!

******

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:18 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت324

نسخه را مهر کردم و دفترچه را به طرف بیمار گرفتم .

-خیلی ممنون خانوم دکتر.

در جواب تشکرش آهسته سر تکان دادم و با خروجش سرم را روی میز گذاشتم.

سردرد از صبح رهایم نمی‌کرد. علتش هم مغز خسته‌ام بود که حتی یک لحظه رنگ آسایش به خود نمی‌دید.

صبح قبل از آمدن به بیمارستان، برای فهمیدن این‌که مهراد تصمیم دارد آزمایش سی‌بی‌سی را در کدام آزمایشگاه انجام دهند، به اتاق مهرداد رفته بودم. پشتِ در با شنیدن صدای بلند و عصبی‌اش پاهایم روی زمین میخکوب شده بود. فریاد می‌زد و می‌گفت: "ارکیده بس می‌کنی یا نه؟ هزار دفعه پرسیدی منم هزار دفعه گفتم به تو مربوط نیست. ان‌قدر کشش نده"!

یقین داشتم که ارکیده می‌خواست از علت دلخوریِ میان مهرداد و امید سر در بیاورد. این‌که روزهای شیرین قبل از عقدشان داشت با غصه و بحث سپری می‌شد، باز هم در اصل به خاطر من بود و این اعصابم را داغان می‌کرد.

صدای چند تقه‌ای که به در اتاق زده شد، باعث شد سرم را کند و کرخت از روی میز بلند کنم.

-بفرمایید .

در با مکث باز شد و آرزو سرش را از لای در داخل آورد .

-اجازه هست؟

با دیدنش، در ظاهر گره‌ی کوری میان ابروانم نقش بست. اما در واقع دلم از فکر فینگیلی توی شکمش ضعف رفت. چیزی که به روی خودم نیاوردم .

خودکار را برداشتم و بی هدف روی کاغذ زیر دستم اشعار نوشتم. آرزو که دید جوابی نمی‌دهم، بی اجازه داخل شد. صدای پیش آمدن قدم‌هایش را می‌شنیدم و

چندی بعد، سایه‌ی حضورش روی برگه‌ی سفیدِ زیر دستم تکان می‌خورد.

بی مقدمه خم شد و روی گونه‌ام را بوسید. سپس با لحن مظلومی توی گوشم گفت:

-من که تنها و بی کسم. از دار دنیا فقط تو رو دارم. حالا من به جهنم. اما این بچه‌ی بیچاره چه گناهی کرده که فقط می‌تونه یدونه خاله داشته باشه و تو همونم می‌خوای ازش دریغ کنی؟

ناخواسته خودکارِ در دستم از حرکت ایستاد. من آدمی نبودم که بغض آرزو را ببینم و اما بتوانم آن را ندید بگیرم. در اصل آرزو یک شخصیت کاملا مستقل بود و می‌توانست برای زندگی خودش، خودش تصمیم بگیرد. با این حال کاملا از موضع قهرم پایین نیامدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم .

-اون موقعی که بدون اطلاع دادن به من عروس می‌شدی خواهرت نبودم؟ الان شدم خاله؟

-به خدا، به پیر، به پیغمبر اون موقع تو شرایط خوبی نبودید. خجالت کشیدیم توی اون گیر و دار مسئله‌ی ازدواج خودمونو مطرح کنیم. همین! ولی اگه بازم نمی‌بخشی، غلط کردن رو واسه همین جور وقتا گذاشتن. من غلط کردم نگفتم. اشتباه کردم. چیز خوردم. ببخشید.

خیره به صورتش، چشمانم را باریک و دستم را متفکرانه زیر چانه‌ام مشت کردم.

-قبلا ان‌قدر زود به غلط کردن نمی‌افتادی! تاثیر ازدواجه؟

لبخند نم نمک روی لبانش شکل گرفت و ابرو بالا انداخت.

-نوچ. فقط نمی‌خوام باهام قهر باشی. طاقتشو ندارم .

وقتی دید در همان حالت مانده‌ام و چیزی نمی‌گویم، چهره‌ی رقت انگیزی به خود گرفت و با عجز و لابه گفت:

-آشتی کن دیگه. توروخدا !

بعد از کمی تامل در سکوت دستانم را به دو طرف باز کردم. چهره‌اش از شوق درخشید. با ذوقی خارج از توصیف توی آغوشم خزید و نفهمید که این آغوش باز شده برای بخشیدنش نبود. برای این بود که معلوم

نبود تا چه زمانی از تهران دور می‌ماندم و من عجیب از همین حالا دلتنگش شده بودم .

.

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:18 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت325

باری دیگر نگاهم را میان رژلب‌های روی میز آرایش چرخاندم و پوزخند زدم. یاد ده_یازده سالگی‌هایم افتاده بودم. همان موقعی که مداد قرمزِ مخصوص مشق‌هایم، نقش رژلب را برایم ایفا می‌کرد. نوکش را زبان می‌زدم و با کلی تلاش رنگش را روی لبانم پخش می‌کردم. بعد هم با هراسی شیرین مقابل آینه می‌ایستادم و لبخند می‌زدم. صدای نزدیک شدن قدم‌های مامان زهرا را که می‌شنیدم، ترسان و پر شتاب دستمالی را که از قبل روی میز آماده گذاشته بودم برمی‌داشتم و لبانم را پاک می‌کردم .

حالا هم پوزخندم به این دلیل بود که بیست و نه ساله شده بودم و باز هم اجازه‌ی زدن رژلب دلخواهم را نداشتم. زیر لب "هی روزگار"ی گفتم و نگاهی به شلوارِ جذبِ سفید و پلیورِ هم‌رنگش انداختم. رژلب

عنابی بیشتر به سفید می‌آمد. اما از آن‌جایی که امید استفاده از آن را ممنوع کرده بود، دست دراز کردم و ناگزیر رنگ آجری را برداشتم .

امشب شام در یکی از لوکس ترین رستوران‌های تهران میهمان فرهاد بودیم. شامی که مناسبتش ازدواج و بچه‌دار شدن فرهاد بود. همان مناسباتی که امید به وضوح حسودی‌شان را کرده و حسادتش را مثل پتک بر سرم کوبیده بود.

آهی کشیدم و رژلب را روی لبانم حرکت دادم. بعد از مدت‌ها، بالاخره امشب سادگی و بی آلایشی را کنار گذاشته و حسابی به خودم رسیده بودم. دروغ چرا! علت تمامِ تلاشم برای آراستگی، حضور آرزو بود. دلم می‌خواست به امید بفهمانم که زیباترین زن در میان اقوام و آشنایانش، زن اوست و او نمی‌بیند. و به

جای این‌که مرا ببیند، غبطه‌ی زندگی فرهاد را می‌خورد .

صورتم را از آینه فاصله دادم و نگاهی کلی به خودم انداختم. لبخند شوری زدم. چه زندگی اسفناکی بود این‌که هم قصد ترک کردن امید را داشتم. هم این گونه برای جلب توجهش خودم را به آب و آتش می‌زدم. تازه با این که می‌دانستم بی فایده است و تا وقتی با گذشته‌ام کنار نیامده باشد، زیبایی چهره و اندام بی نقصم به چشمش نمی‌آید .

پالتوی سفید و یقه خزم را از چمدان بیرون آوردم و روی پلیورم پوشیدم. دکمه‌هایش را باز گذاشتم و شالم را روی سر مرتب کردم. استایل سر تا پا سفیدم را دوست داشتم. اعتماد به نفسی که به تک تک حرکاتم می‌بخشید را هم !

با صدای بوق یک‌سره‌ی ماشین، نگاه از آینه کندم. کیفم را از روی صندلی میز کنسول برداشتم و گزک دست امید نداده از خانه خارج شدم .

پله‌های منتهی به حیاط را دو تا یکی پایین رفتم و به طرف ماشین قدم تند کردم. امید پشت فرمان منتظر نشسته بود و سرش در گوشی گرم بود .

قلبم درست توی حلقم می‌تپید. دقیقاً مثل دخترهای هجده ساله‌ای شده بودم که در دیدار اول با عشقشقان دچار استرس و تنش می‌شوند! زانوانم می‌لرزید و نگاهم از صورت امید که نیمی‌اش در اثر نور گوشی روشن شده بود کنده نمی‌شد .

در سمت شاگرد را باز کردم و نفسم رفت از بوی کهربایِ عطرش که به طرف گیرنده‌های بویایی‌ام هجوم آورد. افسوس خوران توی صندلی فرو رفتم و

فکر کردم به این‌که چگونه می‌خواستم یک چنین جواهر ارزشمندی را تنها رها کنم و بروم؟

-این چه سر و وضعیه؟ مگه داری می‌ری عروسی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:20 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت325

باری دیگر نگاهم را میان رژلب‌های روی میز آرایش چرخاندم و پوزخند زدم. یاد ده_یازده سالگی‌هایم افتاده بودم. همان موقعی که مداد قرمزِ مخصوص مشق‌هایم، نقش رژلب را برایم ایفا می‌کرد. نوکش را زبان می‌زدم و با کلی تلاش رنگش را روی لبانم پخش می‌کردم. بعد هم با هراسی شیرین مقابل آینه می‌ایستادم و لبخند می‌زدم. صدای نزدیک شدن قدم‌های مامان زهرا را که می‌شنیدم، ترسان و پر شتاب دستمالی را که از قبل روی میز آماده گذاشته بودم برمی‌داشتم و لبانم را پاک می‌کردم .

حالا هم پوزخندم به این دلیل بود که بیست و نه ساله شده بودم و باز هم اجازه‌ی زدن رژلب دلخواهم را نداشتم. زیر لب "هی روزگار"ی گفتم و نگاهی به شلوارِ جذبِ سفید و پلیورِ هم‌رنگش انداختم. رژلب

عنابی بیشتر به سفید می‌آمد. اما از آن‌جایی که امید استفاده از آن را ممنوع کرده بود، دست دراز کردم و ناگزیر رنگ آجری را برداشتم .

امشب شام در یکی از لوکس ترین رستوران‌های تهران میهمان فرهاد بودیم. شامی که مناسبتش ازدواج و بچه‌دار شدن فرهاد بود. همان مناسباتی که امید به وضوح حسودی‌شان را کرده و حسادتش را مثل پتک بر سرم کوبیده بود.

آهی کشیدم و رژلب را روی لبانم حرکت دادم. بعد از مدت‌ها، بالاخره امشب سادگی و بی آلایشی را کنار گذاشته و حسابی به خودم رسیده بودم. دروغ چرا! علت تمامِ تلاشم برای آراستگی، حضور آرزو بود. دلم می‌خواست به امید بفهمانم که زیباترین زن در میان اقوام و آشنایانش، زن اوست و او نمی‌بیند. و به

جای این‌که مرا ببیند، غبطه‌ی زندگی فرهاد را می‌خورد .

صورتم را از آینه فاصله دادم و نگاهی کلی به خودم انداختم. لبخند شوری زدم. چه زندگی اسفناکی بود این‌که هم قصد ترک کردن امید را داشتم. هم این گونه برای جلب توجهش خودم را به آب و آتش می‌زدم. تازه با این که می‌دانستم بی فایده است و تا وقتی با گذشته‌ام کنار نیامده باشد، زیبایی چهره و اندام بی نقصم به چشمش نمی‌آید .

پالتوی سفید و یقه خزم را از چمدان بیرون آوردم و روی پلیورم پوشیدم. دکمه‌هایش را باز گذاشتم و شالم را روی سر مرتب کردم. استایل سر تا پا سفیدم را دوست داشتم. اعتماد به نفسی که به تک تک حرکاتم می‌بخشید را هم !

با صدای بوق یک‌سره‌ی ماشین، نگاه از آینه کندم. کیفم را از روی صندلی میز کنسول برداشتم و گزک دست امید نداده از خانه خارج شدم .

پله‌های منتهی به حیاط را دو تا یکی پایین رفتم و به طرف ماشین قدم تند کردم. امید پشت فرمان منتظر نشسته بود و سرش در گوشی گرم بود .

قلبم درست توی حلقم می‌تپید. دقیقاً مثل دخترهای هجده ساله‌ای شده بودم که در دیدار اول با عشقشقان دچار استرس و تنش می‌شوند! زانوانم می‌لرزید و نگاهم از صورت امید که نیمی‌اش در اثر نور گوشی روشن شده بود کنده نمی‌شد .

در سمت شاگرد را باز کردم و نفسم رفت از بوی کهربایِ عطرش که به طرف گیرنده‌های بویایی‌ام هجوم آورد. افسوس خوران توی صندلی فرو رفتم و

فکر کردم به این‌که چگونه می‌خواستم یک چنین جواهر ارزشمندی را تنها رها کنم و بروم؟

-این چه سر و وضعیه؟ مگه داری می‌ری عروسی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:22 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت326

لحن شاکی امید، نگاهم را از درختانِ بی برگ و بارِ باغ تا صورت پر اخمش کشاند. با دیدن رخ کاملم چشمانش تیز شد و سریع سرش را به رو به رو چرخاند. دستانش را دور فرمان مشت کرد و حرصی گفت:

-می‌شینم بری لباساتو عوض کنی بیای. آرایشتم پاک کن!

پلک آرامی زدم و مات نگاهش کردم .

-مگه بار اولمه؟ من قبل از عروسی هم با چنین استایلی باهات بیرون رفتم. ولی تو چیزی نگفتی!

پوزخندش تلخ مثل زهر بود.

-چون اون موقع نمی‌دونستم چه دوال باز و دغل کاری هستی .

حرفش نیشتری بود که به زخمِ پینه بسته‌ی قلبم اصابت کرد. من چه فکری می‌کردم و او چه واکنشی نشان داده بود! آن‌قدر نسبت به من سوءظن داشت که هیچ جوره در مخیله‌اش نمی‌گنجید من برای جلب توجهِ خودِ او این چنین خودم را آراسته باشم. حرصی و پر بغض گفتم:

-خجالت نکش. خب؟ اصلا خجالت نکش! مستقیم بگو که الان فکر می‌کنی من یه زنِ خرابم. حتماً این لباسا رو هم پوشیدم که ...

دیگر نتوانستم ادامه‌اش را بگویم و لبانم را محکم روی هم فشردم. هوای ماشین خفقان بود. منتظر بودم حرف‌هایم را نقض کند و بگوید این گونه نیست. اما او آن‌قدر چیزی نگفت که ویران تر از قبل از ماشین پیاده شدم. پیش از این‌که در را ببندم شنیدم:

-سر پنج دقیقه پایینی .

حرص از این لحن امری‌اش به حرص پیشینم افزوده شد و باعث شد که در را با تمام قدرت بکوبم. برایم اهمیت نداشت که با این کار عصبی‌اش کرده‌ام یا نه! دیگر نگاهش نکردم و مستقیم راه خانه را پیش گرفتم.

پنج دقیقه شده بود که با همان سر و وضع روی تخت نشسته بودم. از سر لجبازی نبود. از غم بود! دیگر دل و دماغ رستوران رفتن نداشتم. توان این‌که مدام خنده‌های آرزو و فرهاد را ببینم و هر بار یادم بیفتد امید خودش را به خاطر داشتنِ منِ دغل کار، بدبخت می‌داند، نداشتم. امید با این کارها و حرف‌هایش آخر مرا از زنده ماندن پشیمان می‌کرد! داشت کم کم تمام رغبتم برای زندگی کردن رو به اضمحلال می‌رفت .

انگشت شستم را روی گونه‌ی خیسم کشیدم و با حزن به لباس‌هایم نگاه کردم. سانتی مانتال و خوش پوش بودن، نه تنها برای من امتیازی مثبت محسوب نمی‌شد که از نظر امید ایراد هم بود !

مأیوسانه نیم خیز شدم تا بلند شوم و لباس‌هایم را با یک دست لباس خانگی عوض کنم که ناگهان در اتاق

با ضرب باز شد. از ترس یکه‌ی آشکاری خوردم و دوباره نشستم .

امید میان درگاه در بی حرکت ایستاده بود. نگاهش را یک دور از سر تا پایم گذراند و بعد با لحن تندی که حاکی از عصبانیتش بود گفت:

-مگه نگفتم سر پنج دقیقه پایین باش؟

دستگیره‌ی در را رها کرد و ساعد دستش را بالا گرفت. با انگشت دستِ دیگر به صفحه‌ی ساعتش اشاره کرد و بی اعتنا به نگاه رنجور من توپید:

-ده دقیقه شده. اون وقت تو نشستی داری آبغوره می‌گیری؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:23 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت327

جُم نخوردم. آن‌قدر در سکوت و با دلخوری نگاهش کردم که بالاجبار خودش به طرفم آمد. مچ دستم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد.

-زود باش صورت و لباساتو درست کن. اونا توی رستوران منتظر نشستن. آبغوره‌هاتو نگه دار برگشتنی بگیر.

خیلی بی مرام و نامرد بود. نبود؟ به جای این‌که دلجویی کند و غصه‌ی گونه‌های خیسم را بخورد، داشت باز هم امر و منعم می‌کرد. مچ دستم را عصبی و تند از پنجه‌هایش جدا کردم و چند قدم عقب رفتم .

-من نمی‌آم. خودت تنها برو .

-بیخود! مگه مردم مسخره‌ی توان؟

با یک پا، گام بلندی برداشت و فاصله‌ی ایجاد شده را به حداقل رساند. این بار بازویم را گرفت. به طرف سرویس راه افتاد و مرا هم پشت سرش کشاند. دستش

را روی بازویم چنگ زدم تا مانع پیش رفتنش شوم و جیغ زدم:

-نمی‌خوام بیام. مگه زوریه؟ برو یکی دیگه رو با خودت ببر. که دغل کار نباشه. قبلا ازدواج نکرده باشه. با یکی برو که باهاش احساس خوشبختی کنی. منم با این مسئله هیچ مشکلی ندارم.

جمله‌های آخر را با اشک و آه می‌گفتم. فشار پنجه‌هایش روی بازویم کم شد و در سرویس را باز کرد. مستقیم به چشمان خیسم زل زد و گفت:

-هذیون نگو. می‌ری صورتتو بشوری یا خودم بشورم؟

خشمگین از این‌که هیچ چیز نظرش را عوض نمی‌کرد و باز در عین خونسردی حرف خودش را می‌زد، بازویم را پس کشیدم و کف هر دو دستم را با حرص و تمام قدرت تخت سینه‌اش کوبیدم. از آن‌جایی که انتظارش را نداشت، تعادلش را از دست داد. اما سریع یکی از پاهایش را عقب گذاشت تا نیفتد. حالا دلم کمی خنک شده بود. گفتم:

-نمی‌خوام! خودم می‌شورم.

و داخل سرویس شدم. قبل از این‌که در را ببندم، صدای زمزمه‌وارش را شنیدم. "وحشی"!

لقمه را توی دهانم گذاشتم و زیرچشمی به دست فرهاد نگاه کردم. یک دقیقه هم بیکار نمانده بود. تمام مدت یا برای آرزو غذا می‌کشید و یا لیوانش را پر می‌کرد. برای آرزو و خوشبختی‌اش بی نهایت خوشحال بودم. اما خب، برای زندگی خودم بی نهایت ناراحت! چرا که بدیهی و ساده ترین توجهات از جانب امید برای من تبدیل به عقده و حسرت شده بود.

جرعه‌ای دوغ نوشیدم تا لقمه‌ی گیر کرده در گلویم پایین برود. سپس به پشتی صندلی تکیه زدم و به دختربچه‌ی میز کناری خیره شدم که مشغول غذا دادن به عروسک کثیفش بود.

- دنیا چرا نمی‌خوری؟ !

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/20/2025 9:25 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت328

صدای متعجب آرزو نگاهم را به سمت صورتِ بزک کرده‌ی او چرخاند. از همان ابتدا اشتهایم کور بود و

فقط برای حفظ ظاهر تا الان همراهی‌شان کرده بودم. لبخند گرمی زدم و گفتم:

-سیر شدم.

و از گوشه‌ی چشم به امید نگاه کردم. الحق که به قول آرزو حضرت دیکتاتور برازنده‌اش بود. چون رسماً با ضرب و زور مرا به این‌جا آورده بود. نفس عمیق و بی صدایی کشیدم و به فرهاد چشم دوختم. از آن‌جایی که نه او دل خوشی از من داشت و نه امید از آرزو، جمع در یک کسالت وحشتناک فرو رفته بود .

-ای بابا! این لیوان لک داره.

با شنیدن صدای کفری امید، بی اراده سرم کج شد و معنادار نگاهش کردم. این وسواسش حتی این‌جا هم دست از سرمان بر نمی‌داشت .

همین یک ساعت پیش، بعد از این‌که پالتو و شلواری باب میل خودش برایم انتخاب کرده بود، شوکت را از سالن پایین صدا زده بود. امر کرده بود که هم لباس‌هایم را از داخل چمدان‌ها بیرون بیاورد و توی کمدهای اتاق آویز کند. هم لک آینه‌ها و گرد میزها را بگیرد. هر چه قدر هم که من سماجت کرده و گفته بودم دلم می‌خواهد اتاقم شلوغ و کثیف باشد و لباس‌هایم توی چمدان بماند، اعتنا نکرده بود و با اصرار روی حرفش مانده بود. مگر نه این‌که امشب رگ قلدری‌اش بالا زده بود؟!

-الان می‌گم گارسون یکی دیگه بیاره .

قبل از این‌که فرهاد گارسون را صدا بزند امید مانعش شد .

-نه احتیاجی نیست. نمی‌خورم.

چندشش شده بود. می‌دانستم. چون قاشقش را هم کنار گذاشت و غذایش را نیمه رها کرد .

-می‌رم دستامو بشورم می‌آم.

امید که بلند شد و کمی از میز فاصله گرفت، آرزو با کنجکاوی و حیرت پرسید:

-چون به لیوان دست زده رفت دستاشو بشوره؟

کلافه شانه‌ای از روی ندانستن بالا انداختم و در حاشیه‌ی تصویر او، دقتم را به فرهاد دادم. من یک عذرخواهی به او بدهکار بودم. الان که امید هم حضور نداشت، فرصت مناسبی بود برای اظهار ندامت.

-فرهاد؟

صدایش زدم و شرمسار گوشه‌ی لبم را گزیدم. نگاه مستقیمش را که روی خودم دیدم با پایین ترین تن صدا گفتم :

-من اشتباه کردم. زود قضاوت کردم. خودم قبول دارم. ازت معذرت می‌خوام.

و در انتظار جواب و در ظاهر، مشغول بازی با گوشه‌ی زرق و برق‌دار رومیزی شدم. با تأخیر صدای سنگینش در گوشم پر شد .

-بعضی حرفا اون‌قدر ناحقن که هم شنیدنشون سخته هم فراموش کردنشون !

لحنش سرد بود و غریب. درست مثل هفت پشت غریبه برخورد می‌کرد. لبخند شماتت‌بارم برای حماقت‌های خودم بود. چون قبلا از واج به واج جمله‌هایش مهر و عطوفت سرازیر می‌شد و حالا کاری کرده بودم که دیگر نه حمایتش را داشتم، نه مهربانی‌اش را! آهسته سر بلند کردم و توی نگاه جدی‌اش، خود مخذول شده‌ام را دیدم .

-تو درست می‌گی. ولی خب یه کوچولو بهم حق بده. من از کجا باید می‌دونستم شما عقد کردید و به هم محرمید؟ یه جوری به نظر بعید می‌اومد که اصلا فکرشو نکردم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/21/2025 9:39 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت329

ساعد دستانش را روی میز کنار هم گذاشت و عصبی پوزخند زد.

-جالبه! احتمال این که ما عقد کرده باشیم از نظرت بعید و دور بوده. اون وقت احتمال این‌که من یه بی شرف و بی حمیت تمام عیار باشم بیش تر به عقلت نزدیک بوده. آره؟

به اندازه‌ای دلخور بود که واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. حق هم داشت. چون او همان آدمی بود که به وقت قضاوتِ من، مرا مبرا از هر گونه بدی و حیله‌گری دیده بود .

ناخن‌های کوتاهم را توی مشتم فشردم و از روی ناچاری، به یکی از تاکتیک‌های بهراد دست درازی کردم. چهره‌ی مظلومی به خود گرفتم و گفتم :

-من که شعورِ درست و حسابی ندارم. تو اشتباهمو بذار پای عقل زایلم!

خودم را دقیقاً مثل بهراد به موش مردگی زده بودم. اما این شگرد هم جواب نداده بود انگار! چون داشت چپ چپ نگاهم می‌کرد. آرزو که دید تلاش‌هایم راه به جایی نمی‌برد، خودش واسطه شد.

-فرهاد، دنیا روی من خیلی حساسه. از وقتی من پدر و مادرمو توی اون تصادف لعنتی از دست دادم، دنیا همیشه مثل یه مادر نگرانم بوده. اون روزم

عصبانیتش به خاطر زندگی و آینده‌ی من بود. خواهش می‌کنم ازش دلگیر نباش. باشه؟

وقتی فرهاد نفسش را هوف کنان بیرون فرستاد و بی حرف مشغول بازی با غذایش شد، آرزو آخرین تیرش را هم رها کرد. با لحن بچه‌گانه‌ای گفت:

-بابایی؟ تولوخدا... به خاطل من خاله دنیالو ببخش!

به وضوح دیدم که کنج لبان فرهاد با شنیدن لحن بچه‌گانه‌ی آرزو کش آمد. از بالای چشم، با حسی که تلفیقی از مهر و دلخوری بود نگاهم کرد و با تأکید گفت:

-فقط به خاطر تو بابایی!

لبخند روی لبم، واقعی ترین لبخند امروزم بود. آرام روی سینه ام ضربه زدم و گفتم:

-الهی قربونش برم که نیومده بانی خیر و بخششه.

لبخند فرهاد جان گرفت.

-خودم اصلا نفهمیدم چی شد. یه پلک زدم دیدم زن و بچه دورمو گرفتن.

درست می‌گفت. دو تا از مهم ترین اتفاقات زندگی‌اش به قدر یک پلک زدن زمان برده بود.

-حتماً باید دامبول و دیمبول راه بیفته تا قابل درک بشه؟

امید بود که حین عقب کشیدن و نشستن روی صندلی، این را خطاب به فرهاد گفته بود. فرهاد هم نه نگذاشت و نه برداشت، صراحتاً گفت:

-باز زن گرفتنم قابل درکه. منظورم بیش تر به بچه‌ست. مثلا تو زود تر زن گرفته بودی. تو زود تر باید بابا می‌شدی نه من!

قصدش شماتت نبود. چون وقتی امید خشک و بی حرف نگاهش کرد، لبخندش جمع شد و انگار تازه یادش آمد که زندگی ما توی چه مسیری سیر می‌کند .

نفس کشیدن در آن لحظه سخت تر از کارِ در معدن بود برای من. حس سرخوردگی یکباره احاطه‌ام کرده بود. چرا که امید اگر به جای من با هر شخص دیگری ازدواج کرده بود، شاید زود تر از فرهاد پدر شده بود!

جو بی نهایت سنگین شده بود و فرهاد خجالت‌زده جرعه جرعه آب می‌نوشید. آرزو هم خیره خیره و با سرزنش نگاهش می‌کرد. دست آخر هم این من بودم که زود تر از آن‌ها خودم را جمع کردم و سعی کردم فضای متشنج شده را درست کنم .

-راستی شما دیگه قصد ندارید عروسی بگیرید؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/21/2025 9:40 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت330

آرزو با شنیدن صدای شفاف و معمولی من، نگاه خیره‌اش را از صورت فرهاد کند. نفس حبس شده‌اش را آهسته بیرون رها کرد و گفت:

-من که کسیو ندارم. عروسی رو واسه کدوم مهمونا بگیریم؟

برای این که کمی از میزان خجالت فرهاد کاسته شود، این بار خود او را مخاطب قرار دادم.

-تو چی فرهاد؟ خانوادەت دلشون نمی‌خواد عروسیتو ببینن؟

بالاخره لیوان آب را روی میز گذاشت و نگاهش را از بشقابش بالا کشید. نیم نظری به امید انداخت که گوشی به دست شده بود. سپس دقتش را به من داد.

-اونا اصلا از ازدواجم خبر ندارن.

چشمانم از حیرت گرد شد.

-وا! می‌شه مگه؟ چطور ممکنه یه همچین مسئله‌ی مهمی رو از خانوادەت پنهون کنی؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشاند و چشمانش را باریک کرد.

-مگه مامانم وقتی داشت شوهر می‌کرد نظر منو پرسید؟ منم به همون دلیل نگفتم .

حس نگاهش فاتحانه بود و لحنش حق به جانب، وقتی که ادامه داد:

-بهت که گفته بودم یه روز این کارشو تلافی می‌کنم. روزی که زنگ بزنم و خبر ازدواج و بچه‌دار شدنمو بهش بدم، حسِ بد اون روزای منو تجربه می‌کنه. هر چند که اصلا قابل قیاس نیستن!

حرفش را زد و بی توجه به نگاه مبهوت من، دستش را دور گردن آرزو انداخت.

-ولی بعد از به دنیا اومدن بچه حتماً یه جشن بزرگ می‌گیریم. موافقی خانومم؟

خیلی عجیب بود نه؟ این که دیگر نه آن حرفی که به امید زده بود برایم مهم بود و نه مطلع نبودن خانواده‌اش از ازدواجشان! بی اراده نگاهم میخِ مهرِ نگاهش به آرزو شده بود. و توی سرم صدای دنگ دنگ پیچیده بود از حسرت "خانومم" از ته دلی که خطابش کرده بود.

توی یک اتاق نه متری محبوس بودم. موهایم ژولیده بود و دستانم سیاه از گرد روی در!

-بیا باز کن این درو کثافت!

.

بگذار لیلی بمانم[3/21/2025 9:42 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت331

باری دیگر جیغ زنان به در بسته ضربه زدم و هق‌هق کنان روی زمین تا شدم. آن‌قدر با دستانم روی تنها در آهنین و خاکیِ اتاق کوبیده بودم که تاندون‌های انگشتانم به ذق ذق افتاده بودند. تمامی اندامم از گرسنگی و استیصال می‌لرزید و هیچ راهی برای رهایی از این دخمه پیدا نمی‌کردم .

با عجز و گریه خودم را کشان کشان تا کنج اتاق کشاندم و برای لباس عروسِ خاکی و پاره شده‌ی تنم دل سوزاندم. هراسان و بی پناه زانوانم را به آغوش کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم. از آن‌جایی که

کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد، باز هم با صدای بلند الفاظ رکیک نثارش کردم .

-تو یه آشغالِ بی ناموسی بهبهانی!

میان گریه نالیدم:

-بذار من برم. آخه چی می‌خوای از جون ما؟

کف دستانم را کنار تنِ نحیفم روی زمین گذاشتم و ناخن‌هایم را با درماندگی روی سرامیک‌های سرد زمین کشیدم. این بار التماس کردم .

-تورو خدا! امشب عروسیمه. توروخدا ولم کن بذار برم.

وقتی دیدم نه در را باز می‌کند و نه به ضجه و لابه‌هایم توجه می‌کند، نفرینش کردم .

-الهی خدا به زمین گرمت بزنه! بی شرف. امید الان نگرانمه. بذار م...

انتظار نداشتم در را باز کند و وقتی صدای گوش خراش برخورد قفل به در آهنی آمد، صدایم را در گلو خفه کردم. با چشمانی که از شدت اضطراب، باز تر از حد معمولشان کرده بودم به در خیره شدم .

در که باز شد بیش تر خودم را به دیوار چسباندم و برای واضح شدنِ دیدم، چند مرتبه پشت هم پلک زدم. لغزیدن قطره‌های اشک از کاسه‌ی چشمانم بر روی گونه‌هایم همزمان شدن با داخل شدن بهبهانی .

بعد از داخل شدنش در را بست و قفل را روی چفتِ این سوی دستگیره انداخت. وقتی دیدم قصد قفل کردن در را دارد، جسم بی جانم را از زمین کندم و با ناتوانی به طرفش رفتم.

-درو باز کن من برم.

-اِ! می‌خوای بری؟ کجا به سلامتی؟ تشریف داشتین حالا!

خونسردی و لحن سرخوش و نگاه هرزش انتهای خباثتش بود در برابر زن تنها و بی دفاعی چون من. جوری با حظ و پر هیجان نگاهم می‌کرد که بی اراده قدمی عقب رفتم .

بازی‌اش گرفته بود انگار! به جای یک قدم، دو قدم جلو آمد. از هولِ این‌که سینه به سینه‌ام شود، با شتاب عقب عقب رفتم و پشتم با ضرب به دیوار برخورد کرد. قهقهه‌ی بلندش بر وحشت و استیصالم دامن زد. وقتی دیدم هر لحظه نزدیک تر می‌شود، انگشت اشاره‌ام را مقابل صورتش گرفتم و با گریه و درماندگی تهدیدش کردم .

-اگه... اگه دستت بهم بخوره... به خدا امید زنده‌ت نمی‌ذاره.

.

بگذار لیلی بمانم[3/22/2025 8:52 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت332

قهقهه‌ی دوباره‌اش لرز اندامم را دوچندان کرد. لرزی که به دندان‌هایم هم سرایت کرد و بهبهانی بی توجه به حال ناخوشم فاصله‌ی باقی‌مانده‌ی میانمان را هم از بین برد. بینی‌اش را آهسته و نوازش‌وار از روی گونه‌ام تا روی گوش‌هایم امتداد داد و آهسته توی گوشم نجوا کرد:

-دیگه اسم امیدو نشنوما! بهتره کم کم فراموشش کنی. چون اگه تا ته دنیا هم دنبالت بگرده باز پیدات نمی‌کنه. قبلا گفته بودم که نمی‌ذارم دستش بهت برسه.

همزمان با گفتن این حرف‌ها کنار گوشم، بدنم را از دیوار فاصله داد. دستش را که روی برهنگی کمرم کشاند و خواست بند پیراهن عروس را باز کند؛ با تمام توانی که خدا توی وجود یک انسان به موهبت گذاشته است جیغ کشیدم .

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم.

نفس‌نفس زنان روی تخت نشستم و نگاهم را دور تا دور اتاق تاریک چرخاندم. خواب بود؟ خواب مگر نباید رویا گونه باشد؟ پس چرا آن‌قدر واقعی بود و وهم‌آلود؟

آب دهانم را سخت فرو دادم و وحشت‌زده به پرده‌ی حریر اتاق که در اثر شدت باد، مقابل پنجره به رقص درآمده بود خیره شدم. فکر به این‌که چرا در این سوز و سرما پنجره را باز گذاشته و خوابیده بودم همراه شد با باز شدن ناگهانی در اتاق و باعث شد باز با وحشتی فلج کننده جیغ بکشم .

بی اختیار دستم را به طرف در نیمه باز دراز کردم و با لکنت زبانی که نمی‌دانم الان به سراغم آمده بود یا از همان بدو بیدار شدن از خواب گفتم:

-ن...ن...ن...نه...نه...نیا!

-نترس دنیا! نترس منم .

آرامشی که یکباره از صدای امید به وجودم راه گرفت، مانع ترشح هورمون‌های کورتیزولِ غده‌ی فوق کلیوی‌ام شد. با روشن شدن برق، چشمانم را جمع کردم و دستم را پایین آوردم. همین حرکتم اجازه‌ای شد برای پیش آمدن امید .

او را هم ترسانده بودم. این را نگاه هراسانش می‌گفت و نفسش که در اثر شتابش برای رسیدن به این‌جا، هنوز جا نیامده بود. کنار تخت ایستاد. نگاهش را با دقت میان تک تک اجزای صورت خیس از عرقم چرخاند و در نهایت گفت:

-نترس. خواب می‌دیدی. تموم شد.

و به پرده و پنجره‌ی باز نگاه کرد.

-پنجره چرا بازه؟

با قدم‌های بلند به سوی پنجره رفت و برای بستنش اقدام کرد.

-توی این هوا پنجره رو باز گذاشتی خوابیدی؟ نمی‌گی دوباره سرما می‌خوری؟

دمای بدنم کم کم داشت پایین می‌آمد و ضربان قلبم منظم می‌شد. اما توان حرف زدن نداشتم. صحنه‌ی آخر خوابم حتی یک لحظه از مقابل دیدم کنار نمی‌رفت. امید که راه خروج از اتاق را پیش گرفت سریع و ملتمسانه گفتم:

-نرو!

نیم چرخی زد و برای اولین بار در تمام این مدتی که از عروسی گذشته بود، با مِهر نگاهم کرد.

-می‌رم برات آب بیارم. الان می‌آم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/22/2025 8:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت333

دیگر منتظر حرفی از جانب من نماند و از اتاق خارج شد .

با آستین پشمی لباسم، نم عرق صورتم را پاک کردم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم. عمیق نفس کشیدم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. بهبهانی به اندازه‌ی همان کابوس پست و وقیح بود. خداراشکر که الان دستگیر شده بود و نیاز...

باز شدن در اتاق و ورود امید اجازه‌ی فکر بیش تر به ذهنِ آشفته‌ام نداد. نگاه مهرآمیزِ وقت خروجش یادم آمد و دلم گرم شد.

گمان می‌کنم سر شب، سر میز شام، درست وقتی که مهر نگاه فرهاد به آرزو را دیده و حسرت خورده بودم، مرغ آمین درست روی شانه‌ام نشسته بود.

چون من همان وقت مهر امید را از خدا طلب کرده بودم و دقیقاً جوری بود که انگار مرغ آمین شنیده و آمین گفته بود.

امید لیوان آب را به طرفم گرفت و تا آخرین جرعه‌ی نوشیدنش، منتظر نگاهم کرد. سپس لیوان خالی را از دستم گرفت و روی پاتختی گذاشت. تا نگاهم محلِ دقیقِ قرارگیری عقربه‌های ساعتِ روی پاتختی را کشف کند، برق اتاق خاموش شد. با خاموش شدن برق، نا خواسته بغض نفس گیری توی گلویم چنگ انداخت .

دلم نمی‌خواست تنها بمانم. هم می‌ترسیدم و هم نمی‌ترسیدم. حالم به گونه‌ای غریب و دگرگون بود که

احتیاج داشتم به حضور امید. به عطر تنش. به آغوشی که چند وقتی می‌شد مال من شده بود و من اما از پس زده شدنِ دوباره می‌ترسیدم و به خودم اجازه نمی‌دادم که خواهانش باشم .

با این حال تا نوک زبانم آمد باز بگویم نرو! فقط همین یک امشب آغوشت را از من دریغ نکن. بمان و با امتداد بازوانت، دلتنگی‌ها و ترس‌هایم را به جانت بخر. اما قبل از این‌که با خودم یکدل شوم و چیزی بگویم در کمال نا باوری تشک تخت فرو رفت .

کنارم خوابیده بود!

به میل خودش مانده بود. نگفته مانده بود! اشک و بغضی که تا پشت پلک‌هایم بالا آمد این بار از حیرت بود .

طول کشید تا حضورش را باور کنم.

وقتی به خودم آمدم، با احتیاطی که مرجعش را نمی‌دانستم روی تشک سر خوردم و به پهلو خوابیدم. چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرده بودند. آرام نگاهم را بالا کشیدم و به صورتش نگریستم. به صلبیه‌ی سفید چشمانش که توی تاریکی اتاق برق می‌زدند.

انگار خیرگی نگاهم را حس کرد. نگاهش از فضای پشت سرم به چشمانم رسید و قلبم شروع کرد گامپ گامپ تپیدن. چنان با بی قراری به در و دیوار سینه می‌کوبید که یقیناً امید هم صدایش را می‌شنید .

حال او هم مثل من غریب بود. نگاهش وزن داشت به اندازه‌ی سنگینی غمی که در دلش گذاشته بودم. التهاب هم داشت و تردید هم همین طور !

خیره به چشمانم محکم پلک زد. کمی بعد به طرز کاملا غیرمنتظره، سرش را پایین کشید و فاصله‌ی صورت‌هایمان را کم کرد. دستش را پس سرم گذاشت و با آرامش عجیبی که به وجود من نیز سرایت می‌کرد، موهایم را نوازش کرد. قلبم از دلتنگی توی سینه فشرده شد و این نرمشش باعث شد به خودم اجازه دهم کف دستم را روی سینه‌اش بگذارم. انگار منتظر همین لمس بود! چون درست همان لحظه فاصله‌ی صورت‌هایمان را به صفر رساند و لبانش روی لبانم نشست. بی حرکت! از حسِ عجیب لبانش نفس در سینه‌ام محبوس شد. در انتظار بوسیده شدن نفس نمی‌کشیدم!

اما درست همان لحظه‌ای که روحم از عَطَش هم‌آغوشی با او درحال بال بال زدن بود، پشیمان شد .

صورتش را با چشمان بسته عقب کشید و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. دستش را پس سرم فشار داد و صورتم را به سینه‌اش چسباند. چندی بعد صدای محکمش با پس زمینه‌ی صدای ناموزون ضربان قلبش به گوش رسید.

-شب بخیر.

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/22/2025 8:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت334

ظاهراً خیره شده بودم به خنچه عقدی که چهار ساعتِ تمام، با آرزو برای تزیینش وقت و انرژی صرف کرده بودیم. می‌خواستم کم و کاستش را بیابم. اما در واقع زمام ذهنم از دستم در رفته بود و ذهنم به دیشب گریز زده بود .

دیشب تا خود صبح پلک روی پلک نگذاشته بودم. حس می‌کردم اگر بخوابم، آغوش یک شبه‌ی امید را از دست داده‌ام. دلم می‌خواست بوی تنِ آمیخته با

عطرش را چنان در وجودم ثبت و ضبط کنم که تا چند شب بعد هم بتوانم در آرامش بخوابم. آن میان، حرف‌های مشاور هم یادم آمده بود و چنان غلغله‌ای در سرم به راه افتاده بود که اگر می‌خواستم هم خواب به چشمانم نمی‌آمد .

حالِ دیشب امید دقیقا همانی بود که مشاور گفته بود. هم مرا می‌خواست و هم نه! هم پسندش بودم و هم نه! نگاه ملتهبش برایم دل می‌زد و دل هزار پاره‌ام را پاره تر می‌کرد. اما عقلش بر ضد قلبش قد علم می‌کرد و جسمم را پس می‌زد. این‌که روحم را تسخیر کرده بود و اما جسمم را پس می‌زد، دقیقاً جوری بود که انگار داشت روحم را از تنم جدا می‌کرد .

-هزار ماشالا! مثل فرشته‌ها شدی دخترم.

صدای ذوق‌زده‌ی مامان زهرا نگاهم را برای کشف مخاطبش از خنچه گَند. با دیدن ارکیده در آن پیراهنِ بلندِ سفید و فوق بی نظیری که به تن کرده بود، لبانم به دو طرف کشیده شد .

آرایشش ملیح بود و آن‌چنان ملوس و دلبر شده بود که مهرداد خیره و بی اراده نزدیکش رفت. نه ملاحظه‌ی حضور مامان زهرا و مامان مرجان را کرد، نه من و آرزو و بهراد. لبانش را به پیشانی ارکیده چسباند و نه یک بار، که بیش از هزار بار بوسیدش.

مامان زهرا گوشه‌ی لبش را گزید و خجالت‌زده نگاه دزدید. اما آرزو با صدای بلند و شوخ و شنگ گفت:

-مهرداد جان این‌جا طفلِ زیر دوازده سال نشسته‌ها! بد آموزی داره. مراعات کن.

سر من و مهرداد هم‌زمان به طرفش چرخید. اول گمان می‌کردیم منظورش به جنین توی شکمش باشد. اما وقتی دیدیم با دست به بهراد اشاره می‌کند هر دو لبانمان را برای جلوگیری از خندیدن توی دهان کشیدیم. بهراد چشم‌غره‌ای نثارش کرد و گفت:

-تو حرف نزنی می‌گن لالی؟ باید در مورد تربیت بچه‌تون یه گفتمان اساسی با فرهاد داشته باشم.

آرزو با این حرف بهراد دستانش را به کمر زد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-تو چرا هر وقت به من می‌رسی خشن می‌شی؟

بهراد چشمانش را ریز کرد که چیزی بگوید؛ اما صدای حاج بابا مهلتش نداد .

-یاالله! بفرما حاج یونس.

.

بگذار لیلی بمانم[3/22/2025 8:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت334

ظاهراً خیره شده بودم به خنچه عقدی که چهار ساعتِ تمام، با آرزو برای تزیینش وقت و انرژی صرف کرده بودیم. می‌خواستم کم و کاستش را بیابم. اما در واقع زمام ذهنم از دستم در رفته بود و ذهنم به دیشب گریز زده بود .

دیشب تا خود صبح پلک روی پلک نگذاشته بودم. حس می‌کردم اگر بخوابم، آغوش یک شبه‌ی امید را از دست داده‌ام. دلم می‌خواست بوی تنِ آمیخته با عطرش را چنان در وجودم ثبت و ضبط کنم که تا چند شب بعد هم بتوانم در آرامش بخوابم. آن میان، حرف‌های مشاور هم یادم آمده بود و چنان غلغله‌ای

در سرم به راه افتاده بود که اگر می‌خواستم هم خواب به چشمانم نمی‌آمد .

حالِ دیشب امید دقیقا همانی بود که مشاور گفته بود. هم مرا می‌خواست و هم نه! هم پسندش بودم و هم نه! نگاه ملتهبش برایم دل می‌زد و دل هزار پاره‌ام را پاره تر می‌کرد. اما عقلش بر ضد قلبش قد علم می‌کرد و جسمم را پس می‌زد. این‌که روحم را تسخیر کرده بود و اما جسمم را پس می‌زد، دقیقاً جوری بود که انگار داشت روحم را از تنم جدا می‌کرد .

-هزار ماشالا! مثل فرشته‌ها شدی دخترم.

صدای ذوق‌زده‌ی مامان زهرا نگاهم را برای کشف مخاطبش از خنچه گَند. با دیدن ارکیده در آن پیراهنِ

بلندِ سفید و فوق بی نظیری که به تن کرده بود، لبانم به دو طرف کشیده شد .

آرایشش ملیح بود و آن‌چنان ملوس و دلبر شده بود که مهرداد خیره و بی اراده نزدیکش رفت. نه ملاحظه‌ی حضور مامان زهرا و مامان مرجان را کرد، نه من و آرزو و بهراد. لبانش را به پیشانی ارکیده چسباند و نه یک بار، که بیش از هزار بار بوسیدش.

مامان زهرا گوشه‌ی لبش را گزید و خجالت‌زده نگاه دزدید. اما آرزو با صدای بلند و شوخ و شنگ گفت:

-مهرداد جان این‌جا طفلِ زیر دوازده سال نشسته‌ها! بد آموزی داره. مراعات کن.

سر من و مهرداد هم‌زمان به طرفش چرخید. اول گمان می‌کردیم منظورش به جنین توی شکمش باشد. اما وقتی دیدیم با دست به بهراد اشاره می‌کند هر دو لبانمان را برای جلوگیری از خندیدن توی دهان کشیدیم. بهراد چشم‌غره‌ای نثارش کرد و گفت:

-تو حرف نزنی می‌گن لالی؟ باید در مورد تربیت بچه‌تون یه گفتمان اساسی با فرهاد داشته باشم.

آرزو با این حرف بهراد دستانش را به کمر زد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-تو چرا هر وقت به من می‌رسی خشن می‌شی؟

بهراد چشمانش را ریز کرد که چیزی بگوید؛ اما صدای حاج بابا مهلتش نداد .

-یاالله! بفرما حاج یونس.

.

بگذار لیلی بمانم[3/23/2025 9:08 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت335

در بزرگ سالن باز شده بود و حاج بابا و حاج یونس داشتند برای اول داخل شدن به هم تعارف می‌کردند. بالاخره حاج یونس اول از همه داخل شد. با دیدنش بی اختیار بافت‌های ریزِ جلو مویم را پشت گوش زدم. مراسم عقد توی خانه‌ی حاج بابا بود. حاج بابا هم از پیش سپرده بود که عاقد از دوستان قدیمی‌اش است و همه با لباس های پوشیده حضور داشته باشند .

پشت سر عاقد، بابا مهیار داخل شد و بعد هم حاج بابا. با هم به دنبال حاج یونس رفته بودند .

مامان مرجان با تق تقی که پاشنه‌های کفشش به راه انداخته بود نزدیکشان رفت و میهمان نوازانه خوش آمد گفت. بعد هم اعظم خانم را برای پذیرایی صدا زد.

عاقد بعد از احوالپرسی جزئی با جمع، سر به زیر و با لبخندی محجوب روی یکی از مبل‌های سالن نشست. دانه‌ای از مهره‌های تسبیح شاه مقصودش را میان انگشتانش به بازی گرفت و خطاب به حاج بابا گفت:

-آقازاده تشریف ندارن؟

چشمان وق زده‌ام از اضطراب ناشی از سوالش بود. بهراد که این‌جا بود و قطعاً منظورش از آقازاده، امید بود .

-دنیا جان دخترم؟

مخاطب حاج بابا بودم و لحنش تماماً پرسشی بود. که یعنی امید کجاست و چرا تا الان نیامده! با تأنی نگاه خیره و دستپاچه‌ام را از محاسن سفید حاج یونس کندم و به حاج بابا نگاه کردم. لبخندی مصلحتی روی لب نشاندم و با تردیدی آشکار گفتم:

-نمی‌دونم. شاید با فرهاد می‌خواد بیاد.

خودم هم از آمدن یا نیامدنش مطمئن نبودم. امروز را مرخصی گرفته بودم و صبح موقع رفتنِ او به بیمارستان، تمنا کرده بودم به خاطر دل ارکیده بیاید. حرف‌هایی که ارکیده شب خواستگاری به من زده بود را برایش گفته بودم و او در سکوت گوش کرده بود. در نهایت هم نه گفته بود می‌آید و نه گفته بود نمی‌آید. بی حرف از خانه بیرون زده بود .

-سلام حاج آقا!

مهرداد بود که مثل فرشته‌ی نجات از کنارم عبور کرد و دستش را به طرف حاج یونس دراز کرد. با عبورش از کنار من، خط نگاه مستأصلم به نگاه مشکوک حاج بابا شکست. درمانده پلکی زدم و بی صدا دعا کردم امید از دنده‌ی لج پایین بیاید و به خاطر ارکیده، کینه توزی را کنار بگذارد .

اما وقتی یک ساعت گذشت و فرهاد و حتی بهمن آمدند و ولی امید نیامد، حاج بابا مشکوک تر از قبل نگاهم کرد و پرسید:

-دنیا چرا امید نمی‌آد؟ اتفاقی افتاده؟

با اخم و بی انعطاف پرسیده بود.

آن‌قدری که همه‌ی صداها قطع شدند و سکوتی سنگین بر سالن حاکم شد. مطمئن بودم نگاهم پریشانی‌ام را جار می‌زند. هر چه می‌گفتم سفسطه به حساب می‌آمد و همه‌ی راه‌های توجیه و بهانه به رویم بسته بود. پس چاره‌ای برایم نمانده بود جز گفتن همان چیزی که مهرداد از قبل سپرده بود در جوابشان بگویم .

-مراسم خواستگاری هم نیومد. دلیل خاصی داره نیومدنش بابا؟

این بار بابا مهیار بود که با ظن و کنجکاوی علت نبودن امید را جویا می‌شد. شرمسار از بی گناهی مهرداد لب باز کردم و توی دلم به یک دندگی امید لعنت فرستادم.

-راستش ...

.

بگذار لیلی بمانم[3/23/2025 9:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت336

قبل از زدن حرفم، نگاه محزون و خجلم سوی مهرداد دوید. خوب می‌دانست علت نگاهم چیست و برای همین هم پلکی زد که یعنی "بگو."

آب دهانم را سخت فرو دادم و ناگزیر گفتم:

-راستش یه کدورتی بین امید و مهرداد پیش اومده. یکم از هم دلگیرن .

گفتم و خفه شدم. همه‌ی نگاه‌ها فوراً به طرف مهرداد چرخید. حتی نگاه حاج یونس! بابا مهیار جلو تر از همه سکوت بهت‌زده‌ی جمع را شکست .

-آره بابا؟ چه کدورتی؟

مهرداد نگاهش را به فرش زیر پایش دوخت. با جدیت و اخمی که می‌دانستم به خاطر حمایت مخفیانه‌اش از من بود گفت:

-یه اختلاف کاملا شخصیه بین من و خودش !

با همان لحن جدی هم، راه پرسیدن هر سوال دیگر را بر تک تک افراد حاضر در سالن بست. حاج بابا با اخمی که گره‌اش تمام پیشانی‌اش را احاطه کرده بود به من نگاه کرد .

-سر چی خاطرشون از هم مکدره؟

با این سوالش پلک گوشه‌ی چشمم پرید. سر من بود! من اما نه جسارت گفتن حقیقت را داشتم، نه زَهره‌اش

را. برای همین هم نگاه دزدیدم و با صدایی خفه نجوا کردم:

-من بی خبرم حاج بابا.

تا چند لحظه سنگینی نگاهش را روی صورتم حس کردم. اما بعد از آن، توی حاشیه‌ی نگاهم دیدم که کتش را از روی تک مبل کنار من برداشت .

آن‌قدر بزرگ منش بود که نخواسته بود همین اول کاری و مقابل جمع، مهرداد را استنطاق کند. برای همین هم داشت سراغ پسر خودش می‌رفت. پیش از رفتن، با آرامشی مصلحتی رو به همه گفت:

-از خودتون پذیرایی کنید. من نیم ساعته برمی‌گردم .

و همین طور که کتش را به تن می‌کرد، به سوی در راه افتاد. نگاه لرزانم تا آخرین لحظه دنبالش رفت. به محض خروجش از خانه، دنیا روی سرم آوار شد. فکرم عمیقاً مغشوش این مسئله شده بود که اگر امید اصل موضوع و علت صحیح دلگیری‌اش از مهرداد را برای حاج بابا می‌گفت؛ آن‌وقت چه؟!

.

بگذار لیلی بمانم[3/23/2025 9:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت337

نیم ساعتی که حاج بابا گفته بود، شده بود چهل دقیقه و اما او هنوز نیامده بود. همه ساکت بودند و منتظر! و البته متفکر. فقط آرزو و فرهاد بودند که از مسئله مطلع بودند و مضطرب نگاهم می‌کردند .

برای بار ده هزارم سر چرخاندم تا احوال مهرداد را رصد کنم. برای رهایی از نگاه سنگین و خیره‌ی جمع، همراه ارکیده رفته بود و جایی دور تر از سالن میهمان نشسته بود. از همین فاصله هم میزان دلهره‌اش از حرکاتش پیدا بود. تشویشی عظیم از به هم خوردن مراسم توی نگاهش جولان می‌داد و با کف پا روی

زمین ضرب گرفته بود. ارکیده هم که به تلنگر بند بود برای باریدن.

هر بار که نگاهشان می‌کردم نفس کم می‌آوردم و این بار هم .

بلند شدم و سوی پنجره‌ی پشت مبلمان رفتم. پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. باد با دانه‌های سفید و پراکنده‌ی برف، توی صورتم تازیانه زد. نفسم شد آه. آهم شد بخار و مقابل نگاهم به رقص درآمد. خدا را از ته دل و بی آوا صدا زدم. آرزو کردم اقبال شوم من، مهرداد را سیاه بخت نکند. آرزو کردم امید چیزی از ازدواج سابقم به حاج بابا نگوید تا مراسم امشب به خیر بگذرد !

اگر ارکیده امشب به نکاح مهرداد در می‌آمد، من تا چند روز آینده حتماً از این شهر می‌رفتم و آن‌وقت

خود به خود همه چیز برملا می‌شد. فقط کاش امید همین یک امروز را مقاومت می‌کرد و لب می‌بست.

صدای باز شدن در خانه، میان صدای هوهوی باد توی اوهامم پیچید. سرم با شتاب به پشت سر چرخید و با دیدن حاج بابا میان درگاه در، نفس توی سینه‌ام حبس شد. حالت چهره‌اش ناخوانا بود! لبم را بی اختیار زیر دندان گزیدم و با حالی آشوب خیره‌اش شدم .

در را بست و مستقیم نزدیک سالن میهمان آمد. همه منتظر و بدون پلک زدن نگاهش می‌کردند. بعد از چند لحظه‌ای که برای من یک عمر گذشت، بالاخره لب گشود و بدون زدن هیچ حرف اضافه‌ای خطاب به حاج یونس گفت:

-حاجی بخون خطبه رو !

آن لحظه، لحظه‌ای بود که انگار من از نو متولد شدم! اشک و خنده‌ام در هم آمیخت و نگاهم سوی ارکیده و مهرداد پر زد. هر دو ایستاده بودند و با بهت و ذوق به حاج بابا نگاه می‌کردند .

همین! همین برایم کافی بود. نمی‌گویم بی درد! اما همین کافی بود تا بتوانم بقیه‌ی عمرم را بی عذاب وجدان سپری کنم. وصال و خوشبختی آن‌ها برای من منتهای خوشبختی بود .

نگاهم را جمع و جور کردم و برای این‌که کسی متوجه بغضِ چشمانم نشود، دوباره صورتم را به طرف پنجره‌ی باز چرخاندم. نفسی از سر آسودگی گرفتم و زیر لب با خودم نجوا کردم :

"حالا دیگه با خیال راحت می‌تونم بیام. مهمون غریب نمی‌خوای یا امام غریب؟"

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/24/2025 11:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت338

برگه‌های چرک نویس را مچاله کرده و توی سطل زباله پرت کردم. سپس نامه‌ی پاک نویس شده را از روی میز برداشتم و نگاه دیگری به آن انداختم .

مشاور گفته بود که پیش از رفتن، حتماً علت رفتنم را روی یک کاغذ بنویسم و توی اتاق امید بگذارم. همین کار را کرده بودم. از حس سرخوردگی خودم شروع کرده بودم و تا تهمت‌های ناروا و قلب شکسته‌ام نوشته بودم. از صبرهایم در این مدت، از گریه‌ها و میزان عشق و علاقه‌ام به او نوشته بودم .

اشک ریخته و نوشته بودم که قصدم از ازدواج با او، هیچ گاه از روی نقشه و به قول او دغل‌کاری نبوده.

از عشق بوده. درنهایت هم برایش آرزوی خوشبختی کرده بودم و خواسته بودم مرا ببخشد .

نوشته بودم مصلحت در رفتنم است. چون این گونه هم او به آسایش می‌رسد. هم من احساس سربار بودن نمی‌کنم .

آهی به درازای عمر بر باد رفته‌ام کشیدم و به ساعت نگاه کردم. نزدیک چهار بعدازظهر بود! از وقتی از بیمارستان بازگشته بودم، مستقیم سراغ نوشتن نامه آمده بودم و حالا تا آمدن امید یک ساعت بیش تر وقت نداشتم. توی این زمان اندک، باید چمدانم را می‌بستم و می‌رفتم. می‌رفتم و زیر سایه‌ی امام ثامن به انتظار می‌نشستم تا ببینم سرنوشت برای آینده‌ام چه خوابی دیده است. تا ببینم امید مرا می‌خواهد یا نمی‌خواهد. تا به قول مشاور، زندگی‌ام یا رومی روم شود یا زنگی زنگ !

نامه‌ی تا شده را روی کتاب گذاشتم و سراغ کمدها رفتم. برای رفتن بیش تر از هر زمان دیگری مصمم بودم.

دیشب بعد از عقد مهرداد و ارکیده، شام نخورده به خانه بازگشته بودم. یک راست به اتاق امید رفته بودم. تشکر کرده بودم بابت این که حاج بابا را از مهرداد دلسرد نکرده بود و چیزی نگفته بود که وصلتشان سر نگیرد .

بعد هم آخرین زورهایم را زده بودم تا شاید بخشیده شوم و دیگر ملزوم به رفتن نباشم. تمنا کرده بودم از دوباره شروع کنیم. گفته بودم کاری می‌کنم تلخی این اوقات از ذهنش پاک و کامش شیرین شود. ولی او در جوابم پوزخند زده و گفته بود: "کاش فقط کامم تلخ بود. من مدام حس آدمی رو دارم که فریب خورده و بهش خیانت شده "!

فکر می‌کرد من فریبش داده‌ام. خودش را به خاطر به دست آوردن من، فریب خورده می‌دانست! دیگر چگونه و با چه زبانی باید می‌گفت که مرا نمی‌خواهد و از ازدواج با من پشیمان است؟

اگر با خودم صادق باشم باید بگویم که اصلا نیازی به گفتن هم نبود! من سرم را مثل کبک زیر برف فرو کرده بودم. وگرنه از همان روز اول پشیمانیِ امید واضح و مبرهن بود. از همان روز اول صبر کردن و ماندن به امید بخشیده شدن، کاری مهمل و بی فایده بود .

.

بگذار لیلی بمانم[3/24/2025 11:32 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت339

دستم را روی دستگیره‌ی اولین کمد گذاشتم و بازش کردم. با دیدن لباس‌های مرتب و آویز شده‌ام، بغضی به وسعت یک دریا چسبید ته حلقم! چه قدر من سفیه و احمق بودم. از همین حالا حتی دلم برای وسواس امید تنگ شده بود و آن‌وقت او...

بلند شدن صدای زنگ آیفون از سالن پایین، تمامی افکارم را عقب راند. نگاه مبهوتم به طرف در اتاق چرخید و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شدم .

قطعاً شخص پشت در امید نبود! چون امید اگر سرش می‌رفت هم زود تر از پنج، از بیمارستان بیرون نمی‌زد. از آن‌جایی که امروز شنبه بود، یقیناً شوکت هم نبود. مامان زهرا و بابا مهیار هم که صد در صد نبودند. چون همین دیشب از من اصرار بود که همراه من به این‌جا بیایند و از آن‌ها انکار که خانه‌ی تازه عروس و داماد میهمان نمی‌رود.

متفکر از این‌که این ساعت از روز چه کسی می‌تواند پشت در باشد، گوشه‌ی لبانم را پایین کشیدم و گوشی آیفون را برداشتم .

-کیه؟

دقتم را به هیکل نه چندان درشت مردی دادم که توی صفحه نمایش پیدا بود و اما سرش ناپیدا. وقتی دیدم جوابی نمی‌دهد گفتم:

-آقا با کی کار دارین؟!

متوجه شد که دارم از توی صفحه نمایش او را می‌بینم. اما باز هم عقب نرفت تا لنز دوربین صورتش را نمایان کند. هزار کار داشتم و حوصله‌ی ادا و اطوار مردی که نمی‌دانستم کیست را نداشتم. هوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم گوشی را سر جایش بگذارم. ولی وقتی گفت:

-می‌شه یه لحظه بیاین دم در؟

با شنیدن صدایش خشکم زد. حافظه‌ی شنوایی‌ام از میان هزاران نورون و سیناپسِ عصبی، صدای یک نفر را بیرون کشید و توی سرم منعکس کرد. لحظه‌ای منگ و بی حرکت ماندم. حس می‌کردم شاخ درآورده‌ام! بدون پلک زدن و با دهان نیمه باز به تصویر نیم بندش خیره شدم. با این همه باز هم برایم قابل باور نبود که خودش باشد! لبان خشکم را تر کردم و با صدایی که آشکارا می‌لرزید پرسیدم:

-شما؟!

بدون گفتن پسوند و پیشوند و نام خانوادگی گفت:

-سامان.

لیز خوردن گوشی از میان انگشتانم طبق اراده‌ی خودم نبود. بهتم برده بود و چشمانم نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. وحشت‌زده و حیران یک دور دور خودم چرخیدم. سامان بود؟ سامان مگر آمریکا نبود؟ سامان! این‌جا بود. مغزم قفل کرده بود و نمی‌توانستم چیزی را تحلیل کنم. مثل دیوانه‌ها نگاهم یک دور لباس‌های بیرونی تنم را کاوید و بعد خانه را و بعد ساعت را. نگاهم به ساعت تازه یادم آورد که تا کم تر از یک ساعت دیگر امید می‌آمد و الان سامان پشت در بود.

به سختی، هراس و بهتم را پس زدم و با زدن پلک محکمی فهمیدم تا امید نیامده باید کاری کنم .

در یک تصمیم ناگهانی به طرف در خانه دویدم و بازش کردم. قدم اول را که داخل حیاط گذاشتم لحظه‌ای مردد ماندم. مگر من توان رو در رویی با سامان را داشتم؟ سامان پشت در بود! همانی که مرا گذاشته و رفته بود و پشت سرش را هم نگاه نکرده

بود. همانی که جوانی و غرور و دخترانگی‌هایم را بر باد داده بود. همانی که سال‌ها مرا ملعبه‌ی خودش کرده بود. از همه مهم تر سامان همانی بود که به خاطر حضورش در گذشته‌ام، زندگی الانم به لبه‌ی پرتگاه رسیده بود.

.

بگذار لیلی بمانم[3/24/2025 11:34 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت340

آب دهانم را فرو دادم و مستأصل به راه پس و پیشم نگاه کردم. خواستم داخل خانه برگردم؛ اما جُم نخورده پشیمان شدم. نباید قایم می‌شدم! باید می‌دیدمش. گفته بود هیچ گاه به ایران باز نمی‌گردد و این بازگشت غیرمترقبه‌اش بی دلیل نبود حتماً.

دستانم را از سر مکافات به وجود آمده مشت کردم و با قدم‌هایی مردد به طرف در اصلی باغ راه افتادم. به قدر فاصله‌ی اندکم تا در، تمام خاطرات خوب و بدم با او، ویدیووار از مقابل نگاهم عبور کرد. پشت در که رسیدم، روی پیشانی‌ام دستی کشیدم و با حالی غریب و غیر قابل توصیف در را باز کردم .

دیدمش! خودش بود. چلیپاوار ایستاده بود و آسمانِ پر ابر را نگاه می‌کرد. با باز شدن در، فوراً سرش را پایین آورد. به محض دیدنم نگاهش منگ و مبهوت شد.

عوض شده بود. به اندازه‌ی نه سالی که ندیده بودمش پیر و شکسته شده بود. زیر چشمانش چروک افتاده و کمی از موهایش جوگندمی شده بود. با آن عینک دور سیاهش، عجیب غریبه و نا آشنا به نظر می‌آمد .

-چه قدرعوض شدی !

او زود تر از من به خودش آمده و این سه کلمه را گفته بود. من اما قادر به گفتن کلمه‌ای نبودم. نه سلام. نه هیچ چیز دیگر!

توی دو_سه سال اولی که رهایم کرده و رفته بود؛ با خودم عهد بسته بودم که اگر دوران چرخید و روزی رسید و برگشت، تکه تکه‌اش کنم. اما الان که واقعاً برگشته بود و مقابلم ایستاده بود، نسبت به حضورش عجیب بی تفاوت بودم. نه دلم داد و هوار کردن و بازخواست کردنش را می‌خواست. نه گریه کردن و تکه تکه کردنش را.

نمی‌دانم چرا! شاید به این خاطر که امید تمام فکر و روحم را از آن خود کرده بود و دیگر جایی برای تنفر و انتقام‌جویی از او باقی نمانده بود .

-چه قدر بلوند بهت می‌آد.

باز هم او بود که با ناباوری از تغییراتم گفته بود. با تأخیر نگاه خیره‌اش را از موهایم پایین کشید و مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

همان لحظه صورت امید و چشمان سیاهش، مقابل صورت او در نظرم هویدا شد و صدای بلند آن شبش در سرم پیچید: " فقط یه بار دیگه اسمشو به زبونت بیار! دنیا فقط کافیه یه بارِ دیگه اسمشو از زبونت بشنوم. بلایی به سرت می‌آرم که گذشته‌ت که سهله... هست و نیستتو فراموش کنی. فهمیدی؟ "

می‌دانستم اگر پی به آمدن سامان و این دیدار ببرد، پوست سرم را می‌کَند. اگر به او نمی‌گفتم هم که یعنی پنهان‌کاری! یعنی دست گذاشتن دوباره روی نقطه ضعفش. برای همین هم امروز تا قبل از آمدن او حتماً باید می‌رفتم. باید می‌رفتم که موظف به گفتن نباشم! که...

-نمی‌خوای تعارف کنی بیام تو؟ !

صدا و لبخند معنادار سامان، اجازه‌ی پیش‌روی به افکارم نداد. خیره به چشمانش پلک زدم و مردد نگاهی به دو طرف خیابان انداختم. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم نه؟ می‌گفتم همسرم بد دل است و عصبی؟ آب دهانم را فرو دادم و با اکراهی پنهان از مقابل در کنار رفتم.

اولین گامش را که توی حیاط خانه گذاشت، بی اختیار نگاهم روی تیپ جذاب و هیکل نگفتنی"ای" که به هم زده بود ثابت ماند. باید هم این گونه خوشتیپ می‌بود! هر چه نباشد او یک پزشک موفق آمریکایی بود. باید کاریزمایش هم به دک و پز اسم و رسمش می‌آمد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت341

چند قدم جلو رفت و با کنجکاوی جای جای باغِ سپیدپوش شده را از نظر گذراند. سپس به پشت سر چرخید و صورت صامت مرا نگاه کرد .

-چه باغ قشنگی دارین!

می‌دانستم که می‌خواهد به حرف زدن وادارم کند. وقتی هم که دید سکوتم کش آمده و باز چیزی نمی‌گویم؛ دستانش را به دو طرف باز کرد.

-می‌خوای با کتت زدن من شروع کنی؟

شوخی نمی‌کرد. لحنش کاملا جدی بود. من اما نمی‌خواستم فکر کند هنوز توی گذشته مانده‌ام. نمی‌خواستم خودش را آدم مهمی فرض کند. می‌خواستم فکر کند خوشبختم و بعد از رفتنش، به سادگی با خودم کنار آمده‌ام. باز هم مثل همیشه می‌خواستم با چنگ و دندان غرورم را حفظ کنم. لبخندی مصلحتی روی لب نشاندم و گفتم:

-مگه خشمی توی نگاهم می‌بینی؟!

واقعاً هم خشمگین نبودم. من او را... خیلی وقت بود فراموش کرده بودم. خیلی وقت بود که هیچ حسی به او و هیچ کاری با او نداشتم .

با جوابم گیج شده بود. انگار انتظار چنین واکنش آرامی را از من نداشت. پوزخند پر تمسخری به گیجی‌اش زدم و از کنارش عبور کردم.

-عینکی نبودی !

این را گفتم و بدون این‌که به عقب نگاه کنم، به طرف بنا راه افتادم. با تأخیر صدای پیش آمدن قدم‌هایش را شنیدم و بعد صدای خودش را .

-یه چند وقتی هست هایپروپ شدم.

کنارم رسیده بود و هم‌قدم با من از پله‌های منتهی به بنا بالا می‌آمد. پوزخند پنهانم به خاطر لحن غریبه‌ی حرف زدنش بود. در را باز کردم و منتظر ماندم او اول داخل شود. با نگاهی سنگین از مقابلم عبور کرد و وارد خانه شد.

به محض بستن در، نگاهم سوی ساعت دوید. اگر مسافت بیمارستان تا این‌جا را هم در نظر می‌گرفتم، نیم ساعت زمان داشتم برای رد کردن سامان و ده دقیقه برای رفتن خودم! سریع به طرف آشپزخانه راه افتادم و پرسیدم:

-چای یا قهوه؟

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با ژست جالبی شروع کرد به قدم زدن توی پذیرایی.

-قهوه اگه ممکنه.

شیر آب را باز کردم و قوری قهوه ساز را زیرش گرفتم. در همان حال سر چرخاندم و از پشت کانتر نگاهش کردم .

رو به روی دیوار مجاور اتاق امید ایستاده بود و به تابلوی فلوریزای روی دیوار چشم دوخته بود. به طرح دختری که نصف صورتش سیاه بود و نصف دیگر صورتش طوسی.

-عکسی از عروسیتون ندارین؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت342

با این سوال بی مقدمه‌اش، بغضی ناگهانی گلویم را متورم کرد .

برایم مهم نبود از کجا فهمیده ازدواج کرده‌ام؛ یا چگونه توانسته به راحتی آن‌جا بایستد و عکس عروسی مجددم را طلب کند .

علت بغضم امید بود و یادآوری روز عروسی‌مان! یاد آن لحظه‌ای افتاده بودم که خطاب به عکاس گفته بود از عکس خوشش نمی‌آید. و اجازه داده بود فقط فیلمبرداری کنند. چند وقت بعد از عروسی هم که از آتلیه تماس گرفته بودند و اطلاع داده بودند فیلممان آماده است، با سنگدلی تمام گفته بود که نمی‌خواهیم و پاکش کنند .

آب داخل قوری را توی مخزن دستگاه خالی کردم. تمام همتم را به کار گرفتم صدایم نلرزد و به دروغ گفتم:

-هنوز وقت نکردیم بریم عکسارو تحویل بگیریم .

صدایش را با تأخیر و از جایی نزدیک تر شنیدم .

-کنجکاوم ببینمش .

قوطی حاوی پودر قهوه را از کنار دستگاه برداشتم و مقدار معینی از آن را داخل فیلتر ریختم. پشت به کانتر چند بار پلک زدم تا پرده‌ی اشک از نگاهم محو شود. تعللم در جواب دادن را که دید، گفت:

-همسرتو می‌گم! شنیدم رئیس پاستوره.

سامان آدم بخیل و ممسکی نبود. اما نمی‌دانم چرا حس کردم در امواج صدایش حسادت ریزی خانه کرده است. اوضاع نگاهم را که مساعد دیدم، دکمه‌ی شروع به کار دستگاه را فشردم و به طرف کانتر راه افتادم.

-درست شنیدی. توی گوشیم عکسشو دارم. نشون می‌دم.

در حال نشستن روی مبلِ دو نفره‌ی نزدیک به آشپزخانه بود. به پیچ کانتر تکیه زدم و سوالی را پرسیدم که سال‌های متوالی توی ذهنم بست نشسته بود.

-تو ازدواج نکردی؟

آشکارا نگاهش را از من دزدید و عینکش را از چشم برداشت. دستمال نانویِ آبی رنگِ مخصوصِ عینکش را از جیب نیم پالتواش درآورد و مشغول تمیز کردن عینک شد. در همان حین سری تکان داد و گفت:

-چرا! دو سال بعد از رفتنم .

-خوشبخت بشین.

سردی صدایم از حسادت نبود. از یادآوری روزهای سخت دومین سال رفتنش بود. همان روزهای زجرکش کننده‌ای که من خون می‌گریستم و او انگار برخلاف من، در آن روزها حسابی کیفش کوک بوده.

-نشدیم !

صدای آرام و پر دردش، ابروانم را بالا پراند. حیران پرسیدم:

-نشدید؟ !

بالاخره دست از تمیز کردن عینک برداشت و نگاهم کرد. بدون عینک، سنش از چهل هم بیش تر می‌زد. انگار فهمید در سرم چه می‌گذرد. چون عینکش را به چشم زد و با لبخندی تلخ و لحنی حزین گفت:

-اون جوری نگاهم نکن. آه تو پیرم کرده. بدبختم کرده.

مبهوت نگاهش کردم. دقیق یادم نمی‌آمد. من نفرینش کرده بودم؟!

کرده بودم .

رو از صورتش گرفتم و به طرف کافی بار رفتم. از بدبختی‌اش خوشحال نبودم. از این‌که نفرینش کرده

بودم هم. مامان زهرا همیشه می‌گفت: "نفرین دو سر سوخته!" راست می‌گفت .

من هم خوشبخت نشده بودم .

من هم سوخته بودم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت342

با این سوال بی مقدمه‌اش، بغضی ناگهانی گلویم را متورم کرد .

برایم مهم نبود از کجا فهمیده ازدواج کرده‌ام؛ یا چگونه توانسته به راحتی آن‌جا بایستد و عکس عروسی مجددم را طلب کند .

علت بغضم امید بود و یادآوری روز عروسی‌مان! یاد آن لحظه‌ای افتاده بودم که خطاب به عکاس گفته بود از عکس خوشش نمی‌آید. و اجازه داده بود فقط فیلمبرداری کنند. چند وقت بعد از عروسی هم که از آتلیه تماس گرفته بودند و اطلاع داده بودند فیلممان آماده است، با سنگدلی تمام گفته بود که نمی‌خواهیم و پاکش کنند .

آب داخل قوری را توی مخزن دستگاه خالی کردم. تمام همتم را به کار گرفتم صدایم نلرزد و به دروغ گفتم:

-هنوز وقت نکردیم بریم عکسارو تحویل بگیریم .

صدایش را با تأخیر و از جایی نزدیک تر شنیدم .

-کنجکاوم ببینمش .

قوطی حاوی پودر قهوه را از کنار دستگاه برداشتم و مقدار معینی از آن را داخل فیلتر ریختم. پشت به کانتر چند بار پلک زدم تا پرده‌ی اشک از نگاهم محو شود. تعللم در جواب دادن را که دید، گفت:

-همسرتو می‌گم! شنیدم رئیس پاستوره.

سامان آدم بخیل و ممسکی نبود. اما نمی‌دانم چرا حس کردم در امواج صدایش حسادت ریزی خانه کرده است. اوضاع نگاهم را که مساعد دیدم، دکمه‌ی شروع به کار دستگاه را فشردم و به طرف کانتر راه افتادم.

-درست شنیدی. توی گوشیم عکسشو دارم. نشون می‌دم.

در حال نشستن روی مبلِ دو نفره‌ی نزدیک به آشپزخانه بود. به پیچ کانتر تکیه زدم و سوالی را پرسیدم که سال‌های متوالی توی ذهنم بست نشسته بود.

-تو ازدواج نکردی؟

آشکارا نگاهش را از من دزدید و عینکش را از چشم برداشت. دستمال نانویِ آبی رنگِ مخصوصِ عینکش را از جیب نیم پالتواش درآورد و مشغول تمیز کردن عینک شد. در همان حین سری تکان داد و گفت:

-چرا! دو سال بعد از رفتنم .

-خوشبخت بشین.

سردی صدایم از حسادت نبود. از یادآوری روزهای سخت دومین سال رفتنش بود. همان روزهای زجرکش کننده‌ای که من خون می‌گریستم و او انگار برخلاف من، در آن روزها حسابی کیفش کوک بوده.

-نشدیم !

صدای آرام و پر دردش، ابروانم را بالا پراند. حیران پرسیدم:

-نشدید؟ !

بالاخره دست از تمیز کردن عینک برداشت و نگاهم کرد. بدون عینک، سنش از چهل هم بیش تر می‌زد. انگار فهمید در سرم چه می‌گذرد. چون عینکش را به چشم زد و با لبخندی تلخ و لحنی حزین گفت:

-اون جوری نگاهم نکن. آه تو پیرم کرده. بدبختم کرده.

مبهوت نگاهش کردم. دقیق یادم نمی‌آمد. من نفرینش کرده بودم؟!

کرده بودم .

رو از صورتش گرفتم و به طرف کافی بار رفتم. از بدبختی‌اش خوشحال نبودم. از این‌که نفرینش کرده بودم هم. مامان زهرا همیشه می‌گفت: "نفرین دو سر سوخته!" راست می‌گفت .

من هم خوشبخت نشده بودم .

من هم سوخته بودم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:55 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت343

جوابی برایش نداشتم. دوتا از فنجان‌های مخصوص قهوه را توی سینی گذاشتم و حین ریختن قهوه خواستم بحث را عوض کنم که گفت:

-نُه سال پیش که رفتم آمریکا، دوره‌ی آموزشی بهانه بود. راستش یه پیشنهاد کار فوق‌العاده از همسر دومم گرفته بودم در کنار یه شرایط عالی واسه ادامه

تحصیل. رفتم و تو رو ول کردم به امون خدا. من در حقت ظلم کردم دنیا! در عوض، دو سال پیش رفتم آلمان سمینار. سمینار به دلایلی برگزار نشد و مجبور شدم برگردم. در خونه‌م رو که باز کردم دیدم زن دومم با یه مرد اسپانیایی...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. سینی به دست مقابل جلومبلی ماتم برده بود. زنش به او خیانت کرده بود؟ با حرکتی عصبی و غیر ارادی عینکش را از چشم برداشت و گفت:

-کارما یعنی زندگیت پر از آدمایی بشه که تو برای دیگران بودی. اما من هیچ وقت نفهمیدم واقعاً کارما بوده یا تاوانِ آه تو!

به کارما اعتقاد چندانی نداشتم. این از نامردی زمانه بود. ما نه با هم خوشبخت شده بودیم و نه با دیگری! یعنی بقیه‌ی مردم هم مثل ما بدبخت بودند؟ یا قرعه‌ی کشیدن جور سنگین زمانه فقط به نام ما دو تا افتاده بود؟

انگار دلیل سکوتم را چیز دیگری برداشت کرد. چون لبخندی شرمگین زد و گفت:

-اشتباه متوجه نشو. من تو رو بازخواست نمی‌کنم! تو اگه نفرینمم کرده باشی حق داری. عصبانیتم از خودمه. اگه من نه سال پیش حماقت نمی‌کردم و می‌موندم سر زن و زندگیم...

میان حرفش پریدم و روی تک مبل مقابلش نشستم.

-آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت. داری حرف چیو می‌زنی؟

فنجانش را روی شیشه‌ی جلومبلی گذاشتم و با نوک انگشت، تا آن طرف میز سُراندم .

-حرف خامی خودمو می‌زنم. این‌که ان‌قدر احمق بودم که موفقیت توی زندگی حرفه‌ایم رو به موفقیت توی زندگی شخصیم ترجیح دادم. ان‌قدر احمق بودم که زن خوشگل و موجه خودمو ول کردم و یه فتنه‌ی خارجی رو گرفتم. ان‌قدر احمق بودم که نفهمیدم وقتی توی زندگی شخصیت موفق و شاد نیستی، موفقیت توی زندگی حرفه‌ایت یه شاهی هم نمی‌ارزه!

با حرف‌هایش غرور خرد شده‌ام کم کم داشت ترمیم می‌شد. اما چه غم انگیز بود این‌که غرور وصله شده‌ام

اصلا برایم اهمیت نداشت. فکرم تنها سمت امید پر زده بود. امید هم در زندگی حرفه‌ای موفق بود و در زندگی شخصی‌اش با وجود من نه! یعنی زندگی‌اش یک شاهی نمی‌ارزید؟ زندگی من چطور؟

سامان که دید متفکر به نقطه‌ای از میز زل زده‌ام و چیزی نمی‌گویم، نفسی عمیق کشید و گفت:

-ببخشید که فکرتو مشغول کردم. ولش کن. من اصلا نمی‌خواستم این حرفارو بزنم. بحث خودش به این‌جا کشیده شد.

و فنجانش را از روی میز برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید. از هول این‌که نکند برایش سوءتفاهم پیش آمده باشد سریع گفتم:

-فکرم مشغول شما نیست. دارم به همسرم فکر می‌کنم و این‌که چه قدر تونستم زندگی شخصیش رو براش مطلوب کنم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:56 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت344

ترسیدم از این‌که فکر کرده باشد با حرف‌هایش مرا نسبت به زندگی و همسر فعلی‌ام سرد کرده و فکرم مشغول او شده! جوابم را که شنید، با نگاهی مالامال از پشیمانی در نگاهم عمیق شد.

-اون سال‌ها کور بودم. فوکوسم فقط روی درسام بود. ندیدمت. ندیدمت دنیا !

با این اظهار پشیمانی‌ها من نه تنها خوشحال نمی‌شدم؛ که ناراحت و معذب هم می‌شدم. نگاهم از زیر نگاه خیره‌اش، به ساعت گریز زد. با دیدن عقربه‌هایی که به پنج رسیده بودند، یکباره تمام تنم خیس عرق شد. چه قدر زمان زود گذشته بود!

همین‌طور مانده بودم که چگونه بگویم برود. هنوز حتی علت آمدنش به این‌جا را هم نگفته بود. با بی قراری روی مبل جا به جا شدم و آب دهانم را فرو دادم. پرسیدم:

-راستی گفتی چرا اومدی؟

پا روی پای دیگر انداخت و راحت تر از قبل، به پشتی مبل تکیه زد. از این راحتی‌اش نفس در سینه‌ام حبس شد.

-دلم برای ایران تنگ شده بود. اومدم رفع دلتنگی! ولی خب... راستش اگه اومدم این‌جا، فقط به خاطر اینه که خوشبختیتو ببینم. اومدم زندگی"ای" که می‌تونست مال من باشه و اما از دستش دادمو ببینم.

فقط اومدم ببینم که تا آخر عمر فراموش نکنم چه لگدی به بخت خودم زدم. همین !

با لحنی غمگین و مأیوس حرف می‌زد. من اما نمی‌خواستم هیچ حرف دیگری بشنوم. امید هر لحظه ممکن بود سر برسد و ترس و استیصال از آمدنش به قدری احاطه‌ام کرده بود که میلِ شنیدن از پشیمانی‌های او رفته بود ته خواسته‌هایم. تمام حواسم به ساعت بود و از درونم فقط ترس می‌جوشید. لبخندی هول و بی هدف روی لب نشاندم و سعی کردم بحث را جمع کنم.

-افسوس گذشته‌ها رو نخور. نه به من فکر کن. نه به زن دومت. آینده‌تو بساز.

تلخند زد.

-وقتی دلت یه جایی تو گذشته جا مونده باشه، آینده برات کابوسی بیش نیست.

بی آن‌که بخواهم با خشم نگاهش کردم.

-الان زدن این حرفا چیزی رو عوض نمی‌کنه سامان! اگه منظور...

همان لحظه با صدای ساییده شدن لاستیک‌های ماشین روی زمین و سپس خاموش شدن موتور آن، زبانم لال شد.

از اقبال شوم من و برای اولین بار، ده دقیقه زود تر از همیشه رسیده بود. سامان ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید:

-همسرت اومد؟

از زور ترس و تشویش، خون در رگ‌هایم منجمد شد. دستان سردم را مشت کردم و سرم را به جهت مثبت تکان دادم. سریع از روی مبل بلند شد.

-بهتره من برم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/25/2025 8:57 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت345

این را گفت و دستش را به طرف منی دراز کرد که منگ و مبهوت نشسته بودم و تقریبا خشکم زده بود.

الان رفتنش دیگر چه سودی داشت؟ مگر رفتنش دیگر فایده‌ای هم به حال من داشت؟ با پاهایی که قوت اندکشان توانایی نگه داشتن اندام نحیفم را نداشتند، بلند شدم و ایستادم .

کاش فقط دو دقیقه زود تر رفته بود. رفتن من پیش کش! آن‌وقت خودم خبرِ آمدنش را به امید می‌دادم و

خیلی بهتر از این مصیبت بود که خودش او را به چشم ببیند .

می‌دانستم قیامت به پا می‌کند و از همین حالا خودم را مرده فرض می‌کردم. امیدی که فقط به خاطر به زبان آوردن اسم سامان آن گونه گُر گرفته بود، یقینا ساده از کنار این دیدار نمی‌گذشت.

با کف دست عرق کرده‌ام، دست منتظر سامان را گرفتم. به حدی در هول و ولا بودم و فکرم مشغول بود که تازه بعد از گرفتن دستش یادم آمد دست چه کسی را گرفته‌ام. فوراً خواستم دستم را از توی دستش پس بکشم؛ اما دیر شده بود. صدای باز شدن در خانه آمده بود و اما صدای بسته شدنش نه!

چند ثانیه‌ی واپسین، روی دور کند سپری شد. دست سردم همچنان خشک و بی حرکت توی دست سامان مانده بود و نگاهم خیره‌ی چفت انگشتانش. مشخص بود سامان اصلا توی باغ نیست و نمی‌داند با این آمدن

ناگهانی‌اش چه گندی به زندگی من زده است. چون دستم را رها کرد و قدمی به طرف در برداشت .

-سلام جناب.

آن لحظه زَهره می‌خواست نگاه کردن به صورت امید! شهامتی که من تمامش را هم که جمع کردم، تنها توانستم سرم را به طرفش بچرخانم. اما به جای نگاه به صورتش، به ریموت و دسته کلیدی خیره شدم که توی دستش بلاتکلیف مانده بود. سامان وقتی دید امید نه در را می‌بندد و نه حرکتی می‌کند، قدمی دیگر به در نزدیک شد .

-من داشتم رفع زحمت می‌کردم.

آن‌قدری می‌شناختمش که از صدایش بفهمم تا چه اندازه هول شده است. هول شدنش هم هیچ دلیلی نمی‌توانست داشته باشد، جز دیدن خشم چشمان ترسناک امید .

بی اراده نگاه لرزانم تا صورت امید بالا رفت. نگاهش به من نبود. به طرز وحشتناکی خیره‌ی سامان شده بود. آن‌قدری که سامان قدم بعدی‌اش را با احتیاط برداشت .

-فکر می‌کنم شما... شما منو نمی‌شناسید. من قصد مزاحمت نداشتم. غریبه نیستم. من... من...

نتوانست ادامه‌اش را بگوید. چون غریبه نبود. از غریبه هم بد تر بود! صورت امید از غضب کبود و رگ پیشانی‌اش برجسته بود. با صدایی دو رگه گفت:

-احتیاجی به معرفی نیست. می‌شناسم.

جمله‌ی دومش به تعداد متعددی توی سرم تکرار شد. می‌شناخت؟ از کجا؟

قبل از این‌که سامان فرصت فکر کردن و جواب دادن پیدا کند، امید قدمی جلو آمد و در را چهارطاق باز کرد. با سر به بیرون اشاره کرد .

-به سلامت.

لحن خش‌دارش در عین آرامی، خبر از بمب ساعتیِ فعال شده‌ی درونش می‌داد. آن‌قدری که سامان نگاه نگرانی به صورت رنگ باخته‌ی من انداخت. آهسته و مستأصل گفت:

-من اصلا نمی‌خواستم برات محذوریت به وجود بیارم. اگه بهم می‌گفتی که الان می‌آد من زود تر...

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:26 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت346

امید را نمی‌شناخت و با این حرفش بد تر گند زده بود. برای همین هم امید حرصش را آشکار کرد و مانع اتمام جمله‌اش شد. با کف دست و تمام قدرت، سه بار پشت هم روی در کوبید.

-بیرون. بیرون. بیا برو بیرون.

فریادش رعشه‌ی آشکاری به جانم انداخت که از چشم سامان دور نماند. بالاجبار و با قدم‌هایی پر اکراه به طرف در راه افتاد. پیش از خروج از خانه، لحظه‌ای مقابل امید ایستاد. بی توجه به عصبانیت امید، با ندامت حرف دلش را زد.

-من که قدرشو ندونستم. اما لطفاً تو بدون. دنیا خیلی زن با ارزشیه.

یک جمله از حرف‌هایش برای انفجار امید کافی بود ! منفجر شد .

-حرف مفت نزن. برو گمشو از خونه زندگی من بیرون.

دیوارها یقیناً از جنس فولاد بودند که با فریادش ترک نخوردند. سامان سر چرخاند و دستپاچه نگاهم کرد. کلافگی توی تمام حرکاتش مشهود بود. نمی‌دانست باید برود یا بماند. اما وقتی امید با خشم یقه‌اش را گرفت، دستانش را بالا برد و گفت:

-خیلی خب! خیلی خب. دارم می‌رم .

امید یقه‌اش را رها کرد و سامان فوراً از خانه خارج شد.

با رفتن سامان انگار تازه مرا انداختند وسط رستاخیز. نوبت به من رسیده بود و ترس از جهنمی که امید قرار بود بر پا کند، قوت ناچیز پاهایم را بلعیده بود. برای جلوگیری از افتادن، پشتی مبل را چنگ زدم و به امید نگاه کردم. پشت به من، میان چهارچوب در ایستاده بود. با کف پایش روی زمین ضرب گرفته بود و منتظر بود سامان از در حیاط خارج شود .

با خارج شدن سامان، در را محکم به هم کوبید. بدون ذره‌ای معطلی، با قدم‌های بلند به طرفم آمد. شعله‌های آتش نگاهش را تا به الان، این گونه و با این وضوح ندیده بودم. دست چنگ شده‌ام را از پشتی مبل برداشتم و ناخواسته عقب عقب رفتم .

اما هراس نگاه و لرز دستانم به چشمش نمی‌آمد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. مقابلم که رسید تعلل نکرد و پشت دستش را چنان توی صورتم کوبید که لحظه‌ای همه چیز مقابل چشمانم سیاه و تار شد. هم‌زمان فریاد زد:

-منو بی غیرت فرض کردی که به خودت جرئت دادی چنین گوهی بخوری؟ یا خودت اون قدری بی آبرو و هرزه‌ای که اصلا برات مهم نبود معنی این خلوت چیه و من چه فکری می‌کنم؟

حرکت آهسته‌ی قطره‌ی خون میان پرزهای بینی‌ام و حس نَمَش، از بهت سیلی"ای" که خورده بودم درم آورد. گزگز و سوزش گونه‌ی ضرب دیده‌ام به کنار، درک معنی حرفش سیلی دوباره‌ای شده بود بر گونه‌ی دیگرم و گریه‌ام را درآورد.

-با تواَم؟ نشستی این‌جا باهاش قهوه کوفت کردی؟

با خشم و روی پا، ضربه‌ای به قسمت زیرین جلومبلی زد و میز واژگون شد. از صدای وحشتناک خرد شدن شیشه‌ی رویش، گریه‌ام اوج گرفت. جرئت حرف زدن نداشتم. اما باید توضیح می‌دادم تا آرامش کنم. میان گریه تند و بی وقفه گفتم:

-فقط... فقط اومده بود حالمو بپرسه. باور کن جز حرفای معمولی هیچ حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد. باور کن امید!

چند نفس عمیق کشید تا خشمش را کنترل کند. اما نتوانست. عربده زد:

-بی جا کردی توی خونه راهش دادی. الان من باید حرفاتو باور کنم؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:27 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت347

با پا چند ضربه‌ی محکم به پایه‌ی مبلِ کنار پایم زد و فریاد کشید:

- لعنت به من! لعنت به من! لعنت به من که مرد نیستم. اگه من مرد بودم الان زنده‌ت نمی‌ذاشتم.

به جای پای من به پایه‌ی مبل ضربه می‌زد. می‌خواستم دستش را بگیرم. اما دستانم چنان می‌لرزیدند که اراده‌ای روی آن‌ها نداشتم. میان گریه گفتم:

- تو مرد بودن تو شکی نیست. فقط من زنِ خرابی نیستم و تو خودت اینو بهتر می‌دونی! لطفاً به ذهنت اجازه نده که به چیزای چرت و منفی فکر کنه. من

وقتی درو باز کردم خودش خواست که بیاد تو. منم کنجکاو شدم بدونم برای چی اومده. به خدا قسم همین!

حرف‌هایم را قبول داشت. برای همین هم دندان روی هم سایید و گفت:

- احمقِ نفهم! اون مثل آشغال زمینت زده و از روت رد شده. رفته پی عشق و حال خودش. اون‌وقت حالا که برگشته تو کنجکاو شدی و توی خونه و زندگیت راهش دادی؟ بعدم نشستی باهاش خوش و بش؟ تو غرور سرت نمی‌شه؟ تو آدم نیستی؟

نمی‌دانستم از کجا این اطلاعات را به دست آورده و از کِی! برایم اهمیت هم نداشت. این لحظه فقط لحن تیغ دارش برایم مهم بود و حرف‌هایی که تا الان توی

خودش نگه داشته بود و تازه داشت با تلخی و بی رحمیِ تمام توی صورتم می‌کوبیدشان.

از شدت گریه توانم ته کشیده بود. زانوانم تا شد و با حال زاری روی زمین نشستم. به حدی قسی‌القلب بود که باز هم توجهی به زمین خوردنم نکرد.

برعکس! دست برد توی موهایم و چنگشان زد. با بالا کشیدنشان بلندم کرد. از شدت درد و سوزش سرم، میان سکسکه‌ی گریه‌هایم جیغ کشیدم. صدای بلندش پرده‌ی گوشم را پاره کرد.

-راستشو بگو. وقتی دیدیش، باهاش حرف زدی، چه قدر توی دلت خاطراتشو مرور کردی؟ به ذهنت اجازه دادی تا کجاها پیش بره؟

موهایم را بیش تر کشید.

-تا عروسیتون؟ ماه عسل؟

بیش تر کشید و میان جیغ و گریه‌هایم بلند تر فریاد زد:

-تا خلوت شبانه‌تون؟ تا کجا؟!

زده بود به سیم آخر و هر لحظه خشمگین تر از قبل می‌شد. دستم را به سختی تا دست چنگ شده‌اش میان موهایم بالا بردم. دستش را گرفتم و بریده بریده گفتم:

-هیچ...هیچ‌کدوم...

به سرفه افتادم.

-توروخدا... امی... امید ول...وِل کن.

.

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:29 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت348

با چنگ شدن دستم روی دستش صحنه‌ی دیگری یادش آمد. موهایم را ول کرد و در عوض دستم را گرفت. این بار انگشتان دستم را با نهایت قدرتی که در وجودش داشت پیچاند.

-چرا دستشو گرفتی؟ دلت هوس عشق اولتو کرده بود؟

فشار دستش را دور انگشتانم محکم تر کرد.

-چه حسی بهت دست داد؟

محکم تر کرد.

-حس دستاش از دستای من بهتر بود؟!

از درد دست پیچ خورده‌ام نفسم رفته بود. بی نفس از چشمانم اشک می‌ریخت و فقط می‌گریستم. نتوانستم! نتوانستم بگویم عشق اول خود اوست. نتوانستم بگویم خاطره خود اوست. نتوانستم قلبش را تسکین دهم .

خیلی ناگهانی دستم را رها کرد و دستش را مشت کرد. دست مشت شده‌اش را چند بار روی سینه‌ی متلاطمش کوبید. آب دهانش را چند بار پشت هم فرو داد .

حالش به یکباره عجیب دگرگون شده بود .

لحظه‌ای بعد میان اشک و تاریِ دید، بغضش را دیدم. سیبک گلویش سخت و سنگین بالا و پایین شد. برق اشک، توی چشمانش حلقه زد. برای اولین بار! دیدم و ضجه زنان مقابل پایش زانو زدم.

میان ضجه‌هایم فریادِ بغض‌دارش را شنیدم.

-مرده شورتو ببرن! مرده شور اون چشماتو ببرن. لعنت به اون چشمات که منو این جوری پا سوزت کرده. لعنت به اون چشمات که منو این جوری پابندت کرده. که کار به جایی بکشه که در خونه‌م رو باز کنم، دست تو دست با شوهر قبلیت ببینمت .

باز با پا ضربه‌ای به مبل کنار پایم کوبید و با بغض، بلند عربده زد:

-مرده شور چشماتو ببرن !

و هم‌زمان با اشکی که بر گونه‌اش چکید و لای ته ریش‌هایش گم شد، روی همان مبل نشست .

صدای هق هق و مویه‌های من، با صدای گریه‌ی مردانه‌ی او در هم آمیخت. صدایی که غم انگیز ترین فغان تاریخ بشریت را نام می‌گرفت. دیدن گریه‌ی امید و آن پرده‌ی اشکی که سیاهی ژرف چشمانش را پشت خود به اسارت درآورده بود، برای من خود مرگ بود .

آرزو کردم کاش مرده بودم و این لحظه را نمی‌دیدم. کاش ناشنوا می‌شدم و صدای آیفون را نمی‌شنیدم. کاش دستم می‌شکست و در حیاط را باز نمی‌کردم. کاش سامان نمی‌آمد و من می‌رفتم و امید را این گونه خرد نمی‌کردم!

آرنج دستانش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را میان دستانش گرفت. از شدت گریه شانه‌های پهنش تکان می‌خوردند. من به این روز انداخته بودمش! من

از برج آجش پایین کشیده بودمش. من زندگی‌اش را نابود کرده بودم .

روی زمین کشان کشان تا کنار پایش پیش رفتم. پیشانی‌ام را با احتیاط و عجز، کنارش روی نشیمن مبل گذاشتم و نادمانه و از ته دل زار زدم.

یک ساعت گذشته بود و هر دویمان هم‌چنان در همان حالت مانده بودیم. منتها با این تفاوت که امید دیگر گریه نمی‌کرد و فقط فین فین گریه‌ی من بود که گاهی سکوت میانمان را می‌شکست .

حالم ویران بود. به خاطر معده‌ی خالی و آشوبی که از سر گذرانده بودم حالت تهوع داشتم. التهاب گونه‌ام به کنار. کف سرم از سوزش و درد درحال انفجار بود و استخوان انگشتان دستم را له شده حس می‌کردم .

.

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:31 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت349

آهسته سرم را کج کردم و به او نگریستم. آرنج‌هایش هنوز روی زانوانش بودند و دستانش را در هم گره کرده بود. با اخم و چشمان بسته، پیشانی‌اش را به گره‌ی دستانش تکیه داده بود .

این سکوت سنگین و غمگینش عذابم می‌داد. کاش باز هم داد و دعوا راه می‌انداخت؛ ولی این گونه خودخوری نمی‌کرد.

دستم را آهسته بالا بردم تا روی دستش بگذارم. اما همان وقت صدای زنگ آیفون بلند شد و چشمان امید را باز کرد. دستم میانه‌های راه بلاتکلیف ماند.

قبل از این‌که مجال فکر و حرکت جدید پیدا کنم، امید بلند شد و سوی آیفون رفت. خطوط در هم چهره‌اش غم و غضب غریب وجودش را جار می‌زد و من وحشت داشتم از این‌که نکند باز سامان آمده باشد!

-کیه؟

نمی‌دانم پشت در که بود! اما هر کسی که بود امید به محض فهمیدنش، سرش را به طرف جایی که من نشسته بودم چرخاند. بدون نگاه به صورت من، وضع نابسامان خانه را رصد کرد و شیشه خرده‌های روی زمین را.

سپس با درماندگی گردنش را لمس کرد و ناگزیر شستی در باز کن را فشرد. از هول این‌که نکند بابا مهیار و مامان زهرا برای خداحافظی آمده باشند، بلند

شدم ایستادم. منتظر به امید نگاه کردم تا شاید چیزی بگوید. ولی او بی حرف به طرف در راه افتاد. در را باز کرد

و مقابل چهارچوب به انتظار ایستاد.

چند لحظه‌ی بعد، شانه و کت سیاه مردی که آمده بود در زاویه‌ی دیدم قرار گرفت. خیلی طول نکشید که امید را پس زد و وارد خانه شد. حاج بابا بود!

صورتش سیاه بود از خشم و نگاهش تیره! برای لحظه‌ای پشت به امید ایستاد و با چشمان تیز، صورت مرا نشانه رفت .

حدس این‌که چه چیزی می‌توانست او را تا این درجه از من خشمگین کرده باشد، به تنهایی کافی بود تا آرامش ناچیز وجودم پر بزند. بی توجه به چشمان

خیس و نگاه هراسانم، به طرفم خیز برداشت. ثانیه‌ای بعد درست جای انگشتان دست امید روی گونه‌ام، برای باری دیگر سوخت! صدای آرام و عصبی‌اش که می‌گفت:

-حیف اون همه ارزش و احترامی که نثارت کردیم. تو لیاقت هیچ کدومشونو نداشتی. چون فقط یه شیطان می‌تونه این قدر خوب، این همه مدت، این همه آدم رو فریب بده!

با صدای حرصی و اشک‌آلود مامان مرجان که با فریاد طعنه می‌زد:

-کلاهتو بنداز بالاتر امید جان! چشم بازارو درآوردی با این زن گرفتنت.

در هم پیچید و اشک‌های داغِ آماده‌ی بارش را کشاند روی گونه‌های تب زده‌ام .

قشنگ پیدا بود که چرا با توپ پر آمده بودند. چه چیزی می‌توانست مرجع این خواری و خفت باشد جز ازدواج پنهان مانده‌ی من؟ جز گذشته‌ای که یک دام آهن‌بافت بود و گذر کردن از تار و پود سختش ناممکن! تنها آتشِ زیر خاکستر زندگی من همان ازدواج شوم بود که انگار دیگر رو شده بود. اما چگونه؟ چگونه رو شده بود؟

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:33 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت350

با گیجی پلک زدم و نگاه لرزانم را از پیشانی پر گره‌ی حاج بابا تا صورت امید سُراندم.

نگاهش به مادرش نبود. ناباورانه خیره‌ی صورت جمع شده‌ی من بود و دستی که روی گونه‌ام گذاشته بودم.

انگار نمی‌توانست هضم کند که حاج بابا دست روی من بلند کرده باشد. چون امید آدم مستقلی بود و هیچ

وقت به هیچ‌کس اجازه‌ی دخالت در تصمیماتش را نمی‌داد. حتی پدر و مادرش! خوب به خاطر داشتم که شب یلدا توی گوشم گفته بود: "مسائل مربوط به زن من، به هیچ کسی جز خود من مربوط نمی‌شه." و الان عجیب حیران مانده بود از این واکنش غیرمنتظره‌ای که پدر و مادرش نشان داده بودند.

-الهی مادرت برات بمیره. خودتم تازه فهمیدی نه؟

صدای ماتم‌زده‌ی مامان مرجان، نگاه تارم را به طرف صورت غمگینش کشاند. داشت به شیشه خرده‌های روی زمین نگاه می‌کرد و میز واژگون شده!

برای این‌که علت دعوای من و امید را افشا شدن همین راز فرض نکند، با خجالت و استیصال توی نگاهش گفتم:

-به خدا... به خدا امید می‌دونست.

ملتمسانه به امید نگاه کردم.

-بگو امید! بگو که می‌دونستی.

-دست مریزاد پسر! می‌دونستی و به ما هیچی نگفتی؟ حتماً باید ازدواج سابق زنتو عالم و آدم می‌فهمیدن تا منم بفهمم؟

حاج بابا بود که سنگینی نگاهش را از شانه‌های من برداشته بود و با زدن این حرف‌ها به سوی امید می‌رفت .

ابروهای بالا پریده و وحشت چشمانم به خاطر جمله‌ی خبریِ توی حرف‌هایش بود. از ازدواج سابق من عالم و آدم خبر داشت؟

-عالم و آدم کین؟ شما از کی شنیدین؟

امید هم به اندازه‌ی من شوکه شده بود و بی توجه به جلز و ولز حاج بابا، دقیقاً همین سوال را پرسیده بود. بهراد بود که جوابگو شد. تا الان مقابل در ایستاده بود و دور از مناقشه، باغمی غریب اتفاقات را تعقیب می‌کرد .

-نمی‌دونم چطوری! اما بین کلِ پرسنل بیمارستان پیچیده که تو خبر نداشتی و دنیا قبلا ازدواج کرده بوده .

انگار برق یک نیروگاه ده هزار مگاواتی را به من وصل کردند. پاهایم توان تحمل وزنم را از دست دادند و روی زمین ولو شدم. دچار دوبینی شده بودم و صداها گنگ در سرم می‌پیچیدند .

این کار فقط از دست بهبهانی برمی‌آمد. برای این‌که حرصش را خالی کند، پته‌ام را روی داریه ریخته و دودمانم را به باد داده بود. یقیناً مثل همیشه توسط من و ضعفم، زهرش از زندانی شدن را به جان امید ریخته بود .

-من می‌دونستم! می‌دونستم دختر مکملی مثل تو ممکن نیست تا این سن آفتاب مهتاب ندیده مونده باشه.

مامان مرجان بود که از دور، خطاب به من این‌ها را می‌گفت. و من بیزار بودم از همه‌ی آدم‌های بی درک

و منطقی که ارزش یک مونث را فقط با همین چیزها تخمین می‌زدند !

.

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:34 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت351

نگاه منتظرم سوی امید پر زد و گوش‌هایم در حسرت یک حمایت ساده تیز شد. اما امید خشمگین تر از این حرف‌ها بود. همچون عمربن سعد، بی حرکت ایستاده بود و به هیچ‌کس توجه نمی‌کرد. حتماً توی دلش به آبرویش فکر می‌کرد! به این‌که چرا باید اطلاعات زن و زندگی‌اش نقل و نبات جمعِ همکارانش شود. یا به این‌که از فردا توی بیمارستان، همه با انگشت نشانش می‌دادند. حق هم داشت. ولی خوب پس چه کسی باید الان و در این شرایط به فکر من می‌بود؟!

وقتی دیدم لام تا کام حرف نمی‌زند، سرم را پایین انداختم و به اشک‌هایم اجازه دادم بی صدا برای تنهایی و بی کسی‌ام ببارند. همان لحظه صدای حاج بابا به گوش رسید و حرفش مثل چوب دستی بر فرق سرم کوبیده شد .

-عیبی نداره بابا. ان‌قدر خودتو اذیت نکن. جلوی ضرر رو از هرجا بگیری منفعته.

و صدای مامان مرجان که از حرف همسرش بل گرفت و با هزار گوشه و اطوار زخم زبان زد:

-آره مامان جان! قاشق دهن خورده که به درد کام تمیز تو نمی‌خوره. ناخن شکسته رو باید گرفت. غصه نخور. طلاقش میدی تموم می‌شه می‌ره.

تند تند نفس کشیدم و سعی کردم صدای گریه‌ام را توی گلو خفه کنم. نمی‌خواستم خودم هم خودم را خوار کنم. دستم را روی قلب چاک چاک شده‌ام گذاشتم و آرزو کردم کاش امروز، وقتم را صرف نوشتن نامه نکرده بودم. کاش قبل از آمدن سامان، رفته بودم .

سرم را بلند کردم و با دلخوری به امید نگاه کردم. بی معرفت حتی یک کلام هم نگفته بود !

نگفته بود که قبل از عروسی از همه چیز مطلع بوده .

نگفته بود که خودش خواسته و با میل و رغبت خودش سر سفره‌ی عقد آمده .

مهم تر از همه‌ی این‌ها، در جواب حرف‌های پدر و مادرش نگفته بود که مرا می‌خواهد !

نگاه وزن‌دارم هم هیچ تاثیری روی او نگذاشت. به قدری از دستم شاکی و کلافه بود که بدون کوچک ترین نگاه به من یا پدر و مادرش، به طرف شیشه خرده‌ها آمد. ریموت و دسته کلیدش را از میان آن‌ها

برداشت و بی حرف سوی در باز خانه رفت. اهمیتی به صدای طلبکار مادرش که می‌گفت:

-کجا داری می‌ری مامان؟ صبر کن تکلیفشو روشن کنیم بعد برو.

نداد. فقط قبل از خارج شدن از خانه یک لحظه کنار بهراد ایستاد. بلند و جوری که پدر و مادرش هم بشنوند خطاب به او گفت:

-همین الان ببرشون از این‌جا. همین الان بهراد!

و بعد از همین حمایت ریز و زیرپوستی، از زاویه‌ی دید خارج شد .

.

بگذار لیلی بمانم[3/26/2025 11:36 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت352

با رفتن امید، مامان مرجان ابرو در هم کشید و تند نگاهم کرد. انگشت اشاره‌اش را به طرفم نشانه گرفت و شش دانگِ صدایش را در سرش انداخت .

-جلو پلاستو جمع می‌کنی و از زندگی پسر من می‌زنی بیرون. فهمیدی؟

از صدای بلند و نگاه متفرعنش قلبم تکه تکه شد. کف هر دو دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا هق هق گریه‌ام بلند نشود. گوشه‌ای از ذهنم به محبت‌های دیروزش فکر کردم و این‌که چه نامردانه رنگ عوض کرده بود. در پس کوچه‌های ذهنم هم به این فکر کردم که یعنی اصلا به دختر تازه عروس خودش، که دیروز زنِ برادر من شده بود فکر می‌کرد؟

-شنیدی چی گفتم؟ می‌زنی به چاک! من هیچ وقت تو رو به عنوان زن امید قبول نمی‌کنم. تو باید بری با...

توهین و تحقیرهایش را بهراد قطع کرد. با گام‌های بلند به طرفش آمد و با صدای بلندی توی صورتش فریاد زد:

-این طرز حرف زدن از تو بعیده مامان! اینایی که داری می‌گی به ما هیچ ربطی نداره. امید همیشه واسه زندگی خودش، خودش تصمیم گرفته. یه چیزی نگو که بعداً پشیمون بشی و دیگه نتونی جمعش کنی.

نمی‌دانم از صدای بلند بهراد بود یا دلسوزی مادرانه‌اش برای امید، که چانه‌اش از بغض چین خورد و اشک روی گونه‌های برجسته‌اش راه گرفت. همان وقت حاج بابا بازوی بهراد را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند. با اخم وحشتناکی تشر زد:

-بار آخرت باشه صداتو روی مادرت می‌بری بالا. شنیدی چی گفتم؟

بهراد مات و ساکت نگاهش کرد. حاج بابا هم پی جواب نبود. رو به مامان مرجان گفت:

-بریم خانوم.

و خودش جلو تر از او به طرف در راه افتاد. مامان مرجان برای بار آخر با بغض و غیظ نگاهی به صورت من انداخت. خواست باز هم چیزی بگوید. ولی لبانش را روی هم فشرد و نگفت! سپس پشت سر حاج بابا راه خروج را پیش گرفت. مقابل در خانه که رسید بلند گفت:

-بیا بهراد.

بهراد با تأنی نگاه غریبش را از صورتم گرفت. حس‌های متفاوتی توی نگاهش در هم تنیده شده بود که تفکیکشان از هم ممکن نبود. با فاصله از مادرش، از خانه خارج شد. اما دلش طاقت نیاورد. قبل از این که در را ببندد، برگشت و باز نگاهم کرد. آرام و مهربان پرسید:

-زنگ بزنم آرزو بیاد پیشت؟

صدای نامفهوم مامان مرجان که داشت از آن سوی حیاط چیزی می‌گفت به گوش می‌رسید. سرم را به منظور نه بالا انداختم. بهراد درمانده چانه‌اش را لمس کرد و گفت:

-خیلی خب. ولی پس گریه نکن. باشه؟ داداش حتماً زود می‌آد .

توی دلم به جمله‌ی آخرش پوخند زدم. یعنی واقعاً گونه‌ی ملتهب و قطره خونِ خشک شده‌ی پشت لبم را نمی‌دید؟ لابد نمی‌دید که فکر می‌کرد امید برای تسکین حالم کاری می‌کند !

هنوز منتظر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. به منظور باشه که پلک زدم، با حزن نگاهش را از صورتم برداشت و در را بست .

.

بگذار لیلی بمانم[3/27/2025 9:40 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت353

با بسته شدن در، گوشه‌ی لبانم با لرز به سمت پایین کشیده شد. زانوانم را در آغوش گرفتم و از ته دل و با صدای بلند هق زدم. به حال مظلومیتم گریستم. به حال اقبال شوم و ناصیه‌ی سیاهم گریستم. به حال گونه‌ی ضرب دیده‌ام گریستم. اما ناگهان میان گریه سرم را بلند کردم و به خانه‌ی خالی چشم دوختم .

الان دیگر تعلل کردن جایز نبود. بود؟ سریع از روی زمین بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم. دیگر چه مانده بود که مرا پایبند کند به این زندگی؟ همه‌ی حرمت‌ها شکسته بود و همه‌ی ورق‌ها رو شده بود. باید می‌رفتم.

نه به امید بخشیده شدن! نه به خاطر حرف‌های مشاور! که باید برای همیشه می‌رفتم. باید جوری نیست و نابود می‌شدم که نه امید پیدایم کند و نه بابا مهیار و نه هیچ‌کس دیگر.

چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. زیپش را باز کردم و به طرف کمدها رفتم. از داخل کمد، بدون هیچ فکری چند دست لباس بیرونی برداشتم و روی تخت پرت کردم .

هیچ کس در این دنیا مرا نمی‌خواست.

اولین کشو را باز کردم و چند دست لباس خانگی برداشتم و روی تخت پرت کردم .

زن مطلقه یا به قول مامان مرجان "قاشق دهن خورده" به کار امید نمی‌آمد.

کشوی دوم را باز کردم و چند دست لباس زیر برداشتم و روی تخت پرت کردم .

بابا مهیار و مامان زهرا هم صد در صد آینه‌ی دق نمی‌خواستند. مگر من کم زخم لای استخوانشان شده بودم؟

کشوی سوم را باز کردم و مدارک و کارت‌های اعتباری‌ام را برداشتم .

حداقل با نیست و نابود شدنم، می‌توانستند به مردم بگویند مرده و دهان بی چفت و بستشان را گِل بگیرند .

به طرف تخت رفتم و همه‌ی لباس‌های پخش و پلا را توی چمدان چپاندم.

اگر من نبودم حتی مهرداد هم می‌توانست خوشبخت شود .

کیفم را از طرف دیگر تخت برداشتم و توی چمدان گذاشتم. زیپش را که کشیدم، دیگر تعلل نکردم. چمدان را از روی تخت برداشتم و بدون نیم نظری به نامه‌ی روی میز، از اتاق بیرون زدم. حتی دیگر آن نامه هم برایم مهم نبود. دیگر برایم مهم نبود که خوانده شود یا نه !

با فکی منقبض از پله‌ها پایین رفتم و شالم را که توی گیر و دار دعوایمان با امید از دور گردنم افتاده بود،

از روی زمین برداشتم. آن را روی سر انداختم و دسته‌ی چمدان را بیرون کشیدم.

چرخ‌های چمدان را از روی شیشه خرده‌های روی زمین رد کردم و بعد از برداشتن سوییچ ماشینم از روی جاکفشی، از خانه خارج شدم. قبل از بستن در، برگشتم و با حسرت به خانه نگاه انداختم. خانه‌ای که آرزو داشتم در جای به جایش با امید خاطره بسازم و اما دریغ !

کاش من هم در نقطه‌ای از این دنیا درخت آرزویی داشتم. آن‌وقت یک کاغذ برمی‌داشتم و تک تک آرزوهایم را روی آن می‌نوشتم. آرزو می‌کردم زندگی‌ام با امید جور دیگری رقم بخورد. آرزو می‌کردم ننگ ازدواجم با سامان از پیشانی‌ام پاک شود. آرزو می‌کردم هیچ زنی... هیچ زنی در جهان مطلقه نشود! سپس کاغذ را بر درخت می‌آویختم و در

انتظار برآورده شدن آرزوهایم، زیر سایه‌اش بست می‌نشستم.

آهم را توی گلو خفه کردم و در را بستم. حیف از این خیال‌بافی‌هایی که هیچ گاه سندیت پیدا نمی‌کرد و به واقعیت نمی‌پیوست !

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/28/2025 10:12 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت354

از پله‌ها پایین رفتم و آخرین نظر را به باغ سپید پوش حیاط انداختم. سرمای استخوان سوزِ برف‌های کپه شده‌ی کف باغ، توی تنم رسوخ کرد و لرز خفیفی بر جانم نشست. با ساعد دستم، برف‌های اندک روی شیشه را پایین ریختم و بعد از زدن ریموت، توی ماشین نشستم .

در جاده‌ی لغزنده و خلوتی که اصلا نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود، با سرعت سرسام آوری می‌راندم. بغض

راه نفسم را بریده بود و تارهای قلبم نوت‌های محزونی می‌نواخت! دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. نه به گذشته، نه به آینده‌ای که هیچ دورنمایی از آن توی ذهنم سراغ نداشتم .

شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و با نفسی عمیق، سردی هوا را وارد ریه‌هایم کردم. اهمیتی به سوزش بینی‌ام ندادم و دوباره نفس گرفتم. مثلا با این کار می‌خواستم اشک و بغضم را پس بزنم. اما نمی‌دانم چه شد که یکباره مقاومتم شکست و حرارتِ قطراتِ درشتِ اشک را روی گونه‌های یخ زده‌ام احساس کردم.

ثانیه‌ای بعد، هق هق گریه‌های من و صدای مهیب رعد و مشت‌هایی که روی فرمان می‌کوبیدم، سناریویی ساخته بودند طوفانی! تاری دید و وحشتم از رعد و برق، باعث شد سرعت ماشین را کم کنم.

وقتی هم که حس کردم می‌خواهم محتویات معده‌ام را بالا بیاورم، فوراً ماشین را به حاشیه‌ی جاده هدایت کردم. از ماشین بیرون پریدم و آن‌قدر عق زدم که در نهایت زردآب بالا آوردم .

باران که شروع به باریدن کرد، من هم‌چنان با کمری خم و معده‌ای ویران سر جایم مانده بودم. برخورد شدید قطرات باران بر سر و صورتم، کمی حالم را مساعد کرد. صاف ایستادم و به جاده‌ی خلوتی چشم دوختم که تک و توک ماشین از آن گذر می‌کرد. حال رانندگی نداشتم. نگاهی به در باز ماشین انداختم و فکر کردم به این‌که مگر کسی در انتظارم بود؟ نه! پس عجله‌ای در کار نبود.

در ماشین را بستم و افتان و خیزان، راه گِل آلود حاشیه‌ی جاده را پیش گرفتم. باران حالم را خوب می‌کرد. کاش با همین شدتش، ذلت و خفتی که ساعاتی

پیش متحمل شده بودم را هم از ذهنم می‌شست و با خود می‌ربود.

مقابل تابلوی کنار جاده که رسیدم، ایستادم و به پایه‌اش تکیه زدم. صورتم را رو به آسمان گرفتم و چشمانم را جمع کردم. هیچ گاه امشب و این بارش را فراموش نمی‌کردم. این تاریخ، نماد انهدام خودم و تمام رویاهایم نام می‌گرفت! من از امشب بی کَس شده بودم. بی قلب شده بودم. بی امید شده بودم !

دل از نگاه کردن به آسمان سیاه و بارانی شب کندم و با صدای بلندی پوزخند زدم. من از امشب بی امید نشده بودم. من خیلی وقت بود که امید را نداشتم و الان برای بار دوم از دستش داده بودم.

لحظه به لحظه‌ی این چند ماهی که بعد از عروسی با هم سپری کرده بودیم، توی هزار لای ذهنم ثبت شده بود. در تمام این مدت، اخلاقیات و رفتارهای بدش را تحمل کرده بودم. تهمت‌ها و حرف‌های آزار دهنده‌اش را شنیده بودم. له شده بودم و دم نزده بودم. در تمام این مدت من صبر پیشه کرده بودم و او چهارنعل تاخته بود. اما دیگر نمی‌توانستم! اهمال امشبش در برابر من، به هیچ وجه قابل اغماض نبود. با سکوت بی جای امشبش، منتهای صبرم به یغما رفته بود.

دستان سردم را زیر پانچوی خیسم پنهان کردم و برگشتم تا به نوشته‌های روی تابلو نگاه کنم. نمی‌دانستم کجا هستم و باید هرچه سریع تر فکری به حال امشب و جای خوابم می‌کردم .

.

بگذار لیلی بمانم[3/28/2025 10:14 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت355

کمی عقب عقب رفتم تا نوشته‌ها برایم قابل رویت شوند. همان وقت، نور ماشینی که داشت به این سو می‌آمد، روی تابلو افتاد و اعداد محدودیت سرعتِ رویش را نمایان کرد .

پوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم سوی ماشین برگردم تا از گوشی کمک بگیرم؛ اما با صدای ترمز ماشینی در نزدیکی‌ام بی حرکت ایستادم. برای ترمزش هیچ دلیل منطقی"ای" به ذهنم نمی‌رسید! نه هوا هوای کنار زدن بود، نه این‌جا فضای مشجر و دلبازی داشت.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و به شانس مزخرفم لعنت فرستادم. نصف شبی فقط همین مزاحم خیابانی را کم داشتم تا بیش تر گند زده شود به حال مصیبت‌بارم !

با صدای باز شدن در ماشین، هراسم اوج گرفت و پلک گوشه‌ی چشمم پرید. تصمیم گرفتم برگردم و با تمام سرعت و یک نفس به سوی ماشینم بدوم .

قسمت اول را موفق بودم. برگشتم! اما با دیدن صورتِ آشنا و خالکوبی شده‌ی مردی که یک متری‌ام ایستاده

بود، جا خوردم. قدم اول را که به طرفم برداشت، به خودم آمدم و هراسان شروع به دویدن کردم .

صدای دویدن و ضرب قدم‌هایش را درست پشت سرم می‌شنیدم و قلبم تا حلق بالا آمده بود. نرسیده به ماشین، دست دراز کردم و دستگیره را کشیدم.

در باز شد؛ اما قبل از این‌که بتوانم خودم را به آن سوی در برسانم و بنشینم، پانچوام از پشت کشیده شد.

پیش از آن‌که فرصتی برای مقاومت و تلاش پیدا کنم، دستمالی آغشته با محلول اِتِر روی بینی‌ام گذاشته شد و از وهم مقهور شدن زیر زانوانم خالی شد.

روی زمین سقوط کردم و تمام توانایی‌ام را به کار گرفتم تا نفس نکشم. شروع کردم به دست و پا زدن و تقلا کردم دستش و آن دستمال لعنتی را از صورتم

دور کنم. میان همان کش واکش‌ها، سرم با ضرب به گلگیر ماشین برخورد کرد و از دردش صورتم جمع شد. دیگر نتوانستم همه‌ی فشارها را تاب بیاورم. ناتوان و شکست خورده دم گرفتم !

آخرین چیزی که شنیدم این بود که مردی از دور با پرخاش فریاد می‌زد:

-اوشکول مواظب باش. آقا مگه نسپرده خال به ابروش نیفته؟!

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که به هوش آمدم و چشمانم را نیمه باز کردم. گیج بودم و منگ! تمام بدنم خرد و

خاکشیر بود. نه می‌دانستم کجا هستم. نه می‌دانستم چند ساعت است که روی این زمینِ سرد و سیمانی بی هوش افتاده‌ام.

تکان سختی خوردم و آرنج دستم را به زمین تکیه زدم تا بتوانم با کمکش بنشینم. به محض نشستن، نگاهم مات و شوک‌زده دور تا دورِ مکان تاریک و رعب آوری که هیچ کجایش به نظرم آشنا نمی‌آمد چرخید.

دیدن دیوارهای بلند و دود گرفته‌ای که مانع از انعکاس نور می‌شد، عرصه را برایم تنگ تر کرد. تنها و بی پناه زانوانم را به آغوش کشیدم و بغضم را فرو خوردم .

از وقتی بیدار شده بودم چهره‌ی خالکوبی شده‌ی قلتشنی که کنار جاده دنبالم کرده بود، یک لحظه از

مقابل نگاهم کنار نمی‌رفت. آن صورت چرکین و خطِ مورب روی ابرویش را خوب به خاطر داشتم. آن شبی که بهبهانی توی خیابان راهم را سد کرده بود، همین قلتشن همراهش بود. همان شبی که امید احساس خطر کرده و تصمیم به ازدواجمان گرفته بود .

.

بگذار لیلی بمانم[3/28/2025 10:15 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت356

نفس عمیقی کشیدم و بیش تر توی خودم مچاله شدم. اوضاع رو به راهی نداشتم! سرمای تنیده شده در تار و پود دیوارها، توی جانم خیمه زده بود و پانچوی تنم به تنهایی کفاف گرم کردن بدنم را نمی‌داد.

بازوانم را در آغوش کشیدم و نگاهم را میان ماشین‌های خاک گرفته‌ی سنگ مغناطیس و دستگاه‌های از کار افتاده چرخاندم. گیجی بدو بیدار شدن از سرم پریده بود و هوشیار شده بودم. دلم می‌خواست به تحلیل جا و مکانم بپردازم .

در مورد این‌که توی کدام نقطه از کدام شهر اسیرم کرده بودند، هیچ ایده‌ای نداشتم. اما ماشین‌آلات و

روغن‌های سیاهی که روی دیوارها شره کرده بود، نشان می‌داد توی یک کارگاه متروکه‌ام! کارگاهی که بیش تر از کارگاه، به شکنجه‌گاه‌های توی فیلم‌ها می‌مانست.

با شباهت دادن مکان حضورم به شکنجه‌گاه، تصاویر مخوفی به ذهنم مخابره شد و باعث شد وحشتی عظیم به سمت سلول‌های مغزم هجوم بیاورد. طی یک حرکت ناگهانی و با شتاب، بلند شدم و روی پاهایم ایستادم .

احساس نا امنی در تک تک مولکول‌های هوا فراگیر بود و به میزان ترس و اضطرابم دامن می‌زد. مثل پرنده‌ای محبوس شده در قفس با بی قراری چند دور، دورِ خودم چرخیدم. هیچ راه فراری نبود. تا چشم کار می‌کرد دستگاه بود و پوشال‌های خاکی و تار عنکبوت !

با این گمان که حتماً باید دری، شکافی، چیزی برای ورود و خروج باشد؛ چشمانم را ریز کردم و با دقت وجب به وجب کارگاه را از نظر گذراندم. چند لحظه‌ی بعد قوه‌ی بینایی‌ام یک راهروی مخفی را با فاصله‌ی حدود چهل متر، پشت چند میز مستعملِ آهنی تشخیص داد .

با زانوانی که سعی می‌کردم ارتعاششان را به روی خودم نیاورم، به آن طرف گام برداشتم. اما قدم اولم به دوم نرسیده، صدای تق و توق باز شدن دری از داخل همان راهرو آمد و قدم‌هایم متوقف شد .

بیم از این که قرار بود با چه جور آدم و چه جور رفتاری مواجه شوم، عضلات شکمم را منقبض کرد. لب پایینم را زیر دندان گزیدم و به قسمت نیمه تاریک آن سوی سالن خیره شدم.

.

بگذار لیلی بمانم[3/29/2025 10:37 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت357

به ثانیه نکشید که مردی از پیچ راهرو بیرون آمد. چند قدم که به این سو برداشت، نور کم جانِ تنها لامپی

که وسط یکی از هشتی‌های سقف نصب شده بود، نمایانش کرد .

کاپشن خلبانی سبز رنگ به تن داشت و چهره‌اش را با ماسکِ بافتِ مخصوص اسکی پوشانده بود. جز چشمان قهوه‌ای و لبان ضمختش جایی از صورتش پیدا نبود .

نزدیکم که رسید، پاهایم بی اراده آن یک قدم جلو رفته را به عقب بازگشتند. مرد ماسک دار سینی در دستش را مقابل پایم روی زمین گذاشت و با لحنی خشن گفت:

-بشین یکی دو لقمه سق بزن حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

می‌خواستم چیزی بگویم اما با شنیدن لحن و صدایش زبان به کام گرفتم. نظرانداز به سینی مقابلِ پایم نگاه

انداختم و با دیدن نمیروی توی تابه، با دهان بسته عق زدم .

-زارت!

صدای بلند و پر استهزائش، نگاهم را از محتویات سینی بالا کشاند و به صورت نیمه مرئی‌اش رساند. جوری عجیب و معنادار نگاهم می‌کرد که بی اختیار دست بردم و شالی را که دور گردنم افتاده بود، روی سر کشیدم. لبانم تکان محسوسی خوردند و متعاقبش اصوات لرزانِ صدایم بر زبان جاری شدند .

-چرا! چرا منو آوردید این‌جا؟ بهبهانی خواسته؟

خودم را باخته بودم و بدیهیات می‌پرسیدم. او هم فهمید و تک خنده‌ای زد. به طعنه گفت:

-آخه نخود مغز! کی غیر بهبهانی عاشق چش و چال تو و اون شوهر عتیقه‌ته؟

با انزجار توی نگاهش پلک زدم. این که ماهی باشی و لجن خواری مثل بهبهانی بی گناه کورت کند رنج مضاعفی دارد! تمام غم و حرصم از بهبهانی را توی صدایم ریختم و بعد از رها کردن نفس محبوس شده‌ام گفتم:

-چرا دست از سر من و زندگیم برنمی‌داره؟ من درد خودم برام بسه. چرا نمی‌ذاره به درد خودم بمیرم؟ مگه حروم لقمه ک...

-زر زر اضافی نکن بکش سیفونو!

صدای بلند و تهدیدوارش توهینم را نیمه کاره گذاشت. از ترس خشم نگاه تیزش، صدای اوج گرفته‌ام فروکش کرد و نگاه رمیده‌ام توی مردمک‌هایش دو دو زد. عنبیه‌هایش عصبی جنبید و یک دور سر تا پایم را ورانداز کرد .

-بار آخرت باشه چاک دهنتو بی مورد باز می‌کنی. حالیته یا نه؟ یه کاری نکن کف و خون بالا بیارم.

انگشتان یخ‌زده‌ام را توی مشتم فشار دادم و با بغض نجوا کردم:

-مذمت کردن حق مظلومه.

چشم‌هایش را جمع کرد و بی اعصاب گفت:

-آبگوشت به بالا حرف نزن تی‌تیش خانوم! یه جوری بنال بفهمم چی می‌گی.

پلک‌هایم را با درد روی هم فشردم. صحبت کردن با او، آن هم با آن طرز ادبیاتش، عذاب جبری بود که تحملش برای من مثل راه رفتن روی تیغه‌های دندانه دارِ آره دردناک بود و ناخوشایند!

-بشین جیک ثانیه غذاتو بلمبون وگرنه می‌برمش! نمی‌خوام همین اول کاری ضد بشم تو حالت.

آخرین چیزی که برایم اهمیت داشت، معده‌ی خالی‌ام بود و اشتهایی که نداشتم. با عجز در چشمان بی روحش عمیق شدم. با لحنی که همه‌ی همتم را به کار گرفته بودم تاثیرگذار باشد گفتم:

-اون آدم، یه قاتل زندانیه! داری به خاطر یه قاتل زندانی جرم مرتکب می‌شی و خودتو می‌ندازی توی دردسر. واقعاً ارزششو داره؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/29/2025 10:39 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت357

به ثانیه نکشید که مردی از پیچ راهرو بیرون آمد. چند قدم که به این سو برداشت، نور کم جانِ تنها لامپی که وسط یکی از هشتی‌های سقف نصب شده بود، نمایانش کرد .

کاپشن خلبانی سبز رنگ به تن داشت و چهره‌اش را با ماسکِ بافتِ مخصوص اسکی پوشانده بود. جز چشمان قهوه‌ای و لبان ضمختش جایی از صورتش پیدا نبود .

نزدیکم که رسید، پاهایم بی اراده آن یک قدم جلو رفته را به عقب بازگشتند. مرد ماسک دار سینی در دستش را مقابل پایم روی زمین گذاشت و با لحنی خشن گفت:

-بشین یکی دو لقمه سق بزن حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

می‌خواستم چیزی بگویم اما با شنیدن لحن و صدایش زبان به کام گرفتم. نظرانداز به سینی مقابلِ پایم نگاه انداختم و با دیدن نمیروی توی تابه، با دهان بسته عق زدم .

-زارت!

صدای بلند و پر استهزائش، نگاهم را از محتویات سینی بالا کشاند و به صورت نیمه مرئی‌اش رساند. جوری عجیب و معنادار نگاهم می‌کرد که بی اختیار دست بردم و شالی را که دور گردنم افتاده بود، روی سر کشیدم. لبانم تکان محسوسی خوردند و متعاقبش اصوات لرزانِ صدایم بر زبان جاری شدند .

-چرا! چرا منو آوردید این‌جا؟ بهبهانی خواسته؟

خودم را باخته بودم و بدیهیات می‌پرسیدم. او هم فهمید و تک خنده‌ای زد. به طعنه گفت:

-آخه نخود مغز! کی غیر بهبهانی عاشق چش و چال تو و اون شوهر عتیقه‌ته؟

با انزجار توی نگاهش پلک زدم. این که ماهی باشی و لجن خواری مثل بهبهانی بی گناه کورت کند رنج مضاعفی دارد! تمام غم و حرصم از بهبهانی را توی صدایم ریختم و بعد از رها کردن نفس محبوس شده‌ام گفتم:

-چرا دست از سر من و زندگیم برنمی‌داره؟ من درد خودم برام بسه. چرا نمی‌ذاره به درد خودم بمیرم؟ مگه حروم لقمه ک...

-زر زر اضافی نکن بکش سیفونو!

صدای بلند و تهدیدوارش توهینم را نیمه کاره گذاشت. از ترس خشم نگاه تیزش، صدای اوج گرفته‌ام فروکش کرد و نگاه رمیده‌ام توی مردمک‌هایش دو دو زد. عنبیه‌هایش عصبی جنبید و یک دور سر تا پایم را ورانداز کرد .

-بار آخرت باشه چاک دهنتو بی مورد باز می‌کنی. حالیته یا نه؟ یه کاری نکن کف و خون بالا بیارم.

انگشتان یخ‌زده‌ام را توی مشتم فشار دادم و با بغض نجوا کردم:

-مذمت کردن حق مظلومه.

چشم‌هایش را جمع کرد و بی اعصاب گفت:

-آبگوشت به بالا حرف نزن تی‌تیش خانوم! یه جوری بنال بفهمم چی می‌گی.

پلک‌هایم را با درد روی هم فشردم. صحبت کردن با او، آن هم با آن طرز ادبیاتش، عذاب جبری بود که تحملش برای من مثل راه رفتن روی تیغه‌های دندانه دارِ آره دردناک بود و ناخوشایند!

-بشین جیک ثانیه غذاتو بلمبون وگرنه می‌برمش! نمی‌خوام همین اول کاری ضد بشم تو حالت.

آخرین چیزی که برایم اهمیت داشت، معده‌ی خالی‌ام بود و اشتهایی که نداشتم. با عجز در چشمان بی روحش عمیق شدم. با لحنی که همه‌ی همتم را به کار گرفته بودم تاثیرگذار باشد گفتم:

-اون آدم، یه قاتل زندانیه! داری به خاطر یه قاتل زندانی جرم مرتکب می‌شی و خودتو می‌ندازی توی دردسر. واقعاً ارزششو داره؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/29/2025 10:39 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت358

با صدای بلندی پوزخند زد.

-زکی! تو انگار خوب ملتفت نیستی. آقا بهبهانی مرید ماست و من عبیدشم. من شلشم. من بند کفششم. من مفلسشم، تف کنه توش شنا هم می‌کنم. تو به فکر کلاه خودت باش. بشین به درگاه خدا آیه بخون که قد یه

ارزن واسه اون شوهرت ارزش داشته باشی و پس فردا تو دادگاه شاهدی حاضر نشه. وگرنه دستور اینه که افقیت کنم !

لبخند حزن آلودم بوی مرگ می‌داد. اما حزنش به خاطر ترس از هبوط و موت نبود. برایم اهمیتی نداشت این‌که بلف می‌زند یا نه! این‌که واقعاً بهبهانی گفته در آن صورت کارم را بسازند یا نه! مُرده را از مرگ ترساندن کاری عبث است .

غم نگاهم به خاطر امید بود و ذوق و شوقی که از دستگیر شدن بهبهانی تمام این مدت توی نگاهش جولان می‌داد. آن شب، از خوشی انتقامی که گرفته بود مردمک‌های سیاهِ چشمانش چون صرعِ ستارگان چشمک می‌زدند. اما حالا باز باید خودش با دستان خودش هر چه رشته بود را پنبه می‌کرد. به خاطر نجات جان من !

و من حاضر بودم به قول مرد ماسک دار افقی شوم، ولی امید عذاب جبر اطاعت از امر و فرمایشات بهبهانی را متحمل نشود. بی تاب و با صدایی که مرجع لرزشش بغض چنبره زده‌ی توی گلویم بود پرسیدم:

-به امید گفتید... که گروگانم گرفتید؟

لبانش را غنچه کرد و کشیده گفت:

-نوچ!

سپس لبخندی مرموز زد.

-پیغومایی که به ماسماسکت فرستاده بود رو خوندم. عشق کردم یه امشبو بذارم تو حال خودش بمونه. اگه تا صب با این خیال که زنش با شوهر قبلیش رفته دَدَر دودور، ملک‌الموتو علیک نگه؛ سحر بهش تیلیف می‌زنم می‌گم این‌جا مهمون مایی !

با شنیدن جمله‌های میانی‌اش چشمانم گشاد شد. امید علت رفتن مرا چه برداشت کرده بود؟ بازگشت سامان؟

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و فرو ریختم !

شکستم !

تکه تکه شدم !

اشکی که تا الان پسش زده بودم تا به خیال خودم مقابل مرد مقابلم ضعیف ظاهر نشوم، حالا روی گونه‌هایم جاری شد. چطور می‌توانست چنین تصوری کند وقتی

به چشم، واکنش پدر و مادرش را دیده و حرف‌هایشان را شنیده بود؟

-زپرشک! ببین منو باتری قلمی، من حوصله‌ی شنفتن آر زدناتو ندارم. بی نک و نال غذاتو بخور. چون پنج دقیقه دیگه می‌گم جمشید بیاد سینی رو ببره. حالا حالاها مهمون مایی. مهمونم تا سه روز عزیزه. بعدِ اون معلوم نی همین یه لقمه رو هم بندازم جلوت یا نه.

حرفش را زد و سپس سایه‌ی حضورِ نحسش از مقابل زانوان تا شده‌ام محو شد. سرم را کمی بلند کردم و با نگاه تارم به دور شدن قدم‌های ضربتی‌اش نگریستم. صدای بسته شدن در که توی کارگاه پیچید، بغض شکاندم و ناخن‌هایم را روی زمین سیمانی کشیدم.

روحم درد می‌کرد.

روحم درد می‌کرد از قضاوت‌های بی رحمانه‌ی امید !

دلم فقط مرگ می‌خواست .

از آن حقیقی‌هایش !

از آن‌هایی که زیر یک سنگ بزرگ دفنم کنند تا آرام بگیرم. تا همه آرام بگیرند. تا شهر امن و امان شود. تا دیگر ماهیِ به تور افتاده‌ی صیادی چون بهبهانی نباشم. تا امید مجبور نشود به خاطر من از آمالِ به دار آویخته شدن بهبهانی بگذرد .

خسته بودم از آدم و عالم! فقط می‌خواستم از روی زمین گسترده‌ی خدا که چیزی جز عذاب، برای من در خود نهادینه نداشت محو شوم. پلک‌های خیسم را روی هم فشردم و با پس زمینه‌ی صدای وق وق سگی که از پشت دیوارهای کارگاه می‌آمد زمزمه کردم: "خدایا! خودت بکش راحتم کن".

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/29/2025 10:39 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت358

با صدای بلندی پوزخند زد.

-زکی! تو انگار خوب ملتفت نیستی. آقا بهبهانی مرید ماست و من عبیدشم. من شلشم. من بند کفششم. من مفلسشم، تف کنه توش شنا هم می‌کنم. تو به فکر کلاه خودت باش. بشین به درگاه خدا آیه بخون که قد یه ارزن واسه اون شوهرت ارزش داشته باشی و پس فردا تو دادگاه شاهدی حاضر نشه. وگرنه دستور اینه که افقیت کنم !

لبخند حزن آلودم بوی مرگ می‌داد. اما حزنش به خاطر ترس از هبوط و موت نبود. برایم اهمیتی نداشت این‌که بلف می‌زند یا نه! این‌که واقعاً بهبهانی گفته در آن صورت کارم را بسازند یا نه! مُرده را از مرگ ترساندن کاری عبث است .

غم نگاهم به خاطر امید بود و ذوق و شوقی که از دستگیر شدن بهبهانی تمام این مدت توی نگاهش جولان می‌داد. آن شب، از خوشی انتقامی که گرفته

بود مردمک‌های سیاهِ چشمانش چون صرعِ ستارگان چشمک می‌زدند. اما حالا باز باید خودش با دستان خودش هر چه رشته بود را پنبه می‌کرد. به خاطر نجات جان من !

و من حاضر بودم به قول مرد ماسک دار افقی شوم، ولی امید عذاب جبر اطاعت از امر و فرمایشات بهبهانی را متحمل نشود. بی تاب و با صدایی که مرجع لرزشش بغض چنبره زده‌ی توی گلویم بود پرسیدم:

-به امید گفتید... که گروگانم گرفتید؟

لبانش را غنچه کرد و کشیده گفت:

-نوچ!

سپس لبخندی مرموز زد.

-پیغومایی که به ماسماسکت فرستاده بود رو خوندم. عشق کردم یه امشبو بذارم تو حال خودش بمونه. اگه تا صب با این خیال که زنش با شوهر قبلیش رفته دَدَر دودور، ملک‌الموتو علیک نگه؛ سحر بهش تیلیف می‌زنم می‌گم این‌جا مهمون مایی !

با شنیدن جمله‌های میانی‌اش چشمانم گشاد شد. امید علت رفتن مرا چه برداشت کرده بود؟ بازگشت سامان؟

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و فرو ریختم !

شکستم !

تکه تکه شدم !

اشکی که تا الان پسش زده بودم تا به خیال خودم مقابل مرد مقابلم ضعیف ظاهر نشوم، حالا روی گونه‌هایم جاری شد. چطور می‌توانست چنین تصوری کند وقتی به چشم، واکنش پدر و مادرش را دیده و حرف‌هایشان را شنیده بود؟

-زپرشک! ببین منو باتری قلمی، من حوصله‌ی شنفتن آر زدناتو ندارم. بی نک و نال غذاتو بخور. چون پنج دقیقه دیگه می‌گم جمشید بیاد سینی رو ببره. حالا حالاها مهمون مایی. مهمونم تا سه روز عزیزه. بعدِ اون معلوم نی همین یه لقمه رو هم بندازم جلوت یا نه.

حرفش را زد و سپس سایه‌ی حضورِ نحسش از مقابل زانوان تا شده‌ام محو شد. سرم را کمی بلند کردم و با نگاه تارم به دور شدن قدم‌های ضربتی‌اش نگریستم. صدای بسته شدن در که توی کارگاه پیچید، بغض شکاندم و ناخن‌هایم را روی زمین سیمانی کشیدم.

روحم درد می‌کرد.

روحم درد می‌کرد از قضاوت‌های بی رحمانه‌ی امید !

دلم فقط مرگ می‌خواست .

از آن حقیقی‌هایش !

از آن‌هایی که زیر یک سنگ بزرگ دفنم کنند تا آرام بگیرم. تا همه آرام بگیرند. تا شهر امن و امان شود. تا دیگر ماهیِ به تور افتاده‌ی صیادی چون بهبهانی نباشم. تا امید مجبور نشود به خاطر من از آمالِ به دار آویخته شدن بهبهانی بگذرد .

خسته بودم از آدم و عالم! فقط می‌خواستم از روی زمین گسترده‌ی خدا که چیزی جز عذاب، برای من در خود نهادینه نداشت محو شوم. پلک‌های خیسم را روی هم فشردم و با پس زمینه‌ی صدای وق وق سگی

که از پشت دیوارهای کارگاه می‌آمد زمزمه کردم:
"خدایا! خودت بکش راحتم کن".

******

.

بگذار لیلی بمانم[3/29/2025 10:43 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم
#شیوانوری
#پارت359

)یک هفته‌ی بعد(

جنگندگی؟ !

تا کی؟ تا کجا؟ تا چه وقت؟ !

امروز از یک مهلکه نجات پیدا می‌کردم و فردا در مهلکه‌ای جدید گرفتار می‌شدم. بدبختی بر تمام شئونات زندگی‌ام مسلط شده بود و دیگر تمام سیم‌های مغزم اتصالی کرده بود .

حسرت به دلم مانده بود که مانند عُموم مردم، یک ساعت، تنها یک ساعت توی مبلی گرم و نرم فرو بروم و یکی از آهنگ‌های محبوبم را پلی کنم. یک لیوان چای داغ بنوشم و برای یک بار هم که شده از بن قلب احساس خوشبختی کنم! اما دریغ...

انگار زندگی نرمال و بی دردسر داشتن در هیچ کجای سرنوشت من نوشته نشده بود. به همین خاطر هم تمام اتفاقات بعید الوقوع و منغص جهان، با هم کورس می‌گذاشتند و یکی یکی و پشت هم بر سر منِ بی نوا هوار می‌شدند. بر سر منی که دیگر نه نایی برای جنگیدن در وجودم باقی مانده بود؛ نه امیدی برای خوشبختی!

مچ دستانم را به دهانم نزدیک کردم و طنابی را که سفت و سخت دور آن‌ها پیچیده شده بود، با دانداان کمی بالا کشیدم. در اثر فشار وارده، سِر شده بودند و عجیب می‌سوختند.

از سه روز قبل دستانم را بسته و به خیال خودشان تنبیهم کرده بودند. دقیقاً از همان وقتی که به بهانه‌ی دستشویی، از کارگاه خارج شده و پا به فرار گذاشته بودم.

نفسم را عمیق بیرون پرتاب کردم و کلافه چشمانم را بستم. موهایم ژولیده و کثیف شده بودند. دیگر یک لحظه هم طاقت این وضعیت را نداشتم و دلم می‌خواست هر چه سریع تر از این کثافت‌خانه نجات پیدا کنم .

یک هفته شده بود که این‌جا بودم. مرد ماسک دار جسته گریخته وقایع بیرون را برایم شرح می‌داد. و فهمیده بودم که روز دادگاه، هیچ مدرک و شاهد و صدای ضبط شده‌ای علیه بهبهانی به دست قاضی نرسیده بود .

و این یعنی امید و سهراب، نزدیک به خط پیروزی بالاجبار ایستاده بودند و پرچم سفیدشان را بالا گرفته بودند. یعنی از ترس جان من، سر خم کرده و خواسته‌ی بهبهانی را عملی کرده بودند. یعنی از بهبهانی رفع اتهام گردیده و به خاطر عدم ارائه‌ی

مدارک کافی تبرئه شده بود. اما این که چرا من هنوز این‌جا بودم، معمایی بود لاینحل که پاسخی برایش نمی‌یافتم .

صدای باز شدن قفل در که از داخل راهرو آمد، فکم منقبض شد. مثل بمبی که هر آن منتظر انفجار است، به پیچ راهرو چشم دوختم. به ثانیه نکشید که مرد ماسک دار از آن‌جا بیرون آمد. مثل همه‌ی هفت روزِ گذشته، با همان سر و وضع توی سینی برایم صبحانه آورده بود.

-بیا این دستامو باز کن. خیلی محکم بستی! دارم اذیت می‌شم.

صدای بلند و جوش و خروشم از فلک زدگی و بیچارگی بود. فردا اولین روز عید بود و آن‌وقت من

به جای این‌که دنبال ماهی قرمز برای تنگ آبم بگردم، مجبور بودم با نوچه‌های الوات بهبهانی دست و پنجه نرم کنم.

مرد ماسک دار مقابلم که رسید، خم شد و سینی در دستش را روی زمین گذاشت. سپس با حرکتی غافلگیرانه صورتم را چنگ زد و عصبی غرید:

-هزار دف گفتم صداتو واس من ننداز تو سرت بوقلمون!

رنگ نگاهش یکباره تغییر کرد. غرض آلود براندازم کرد و با لحن حال بهم زنی گفت:

-واس خاطر همون دو بند نخ داری اذیت می‌شی تی‌تیش خانوم؟ پَ برو خداتو شکر کن که دستور

رسیده کاری با کارت نداشته باشیم. اگر نه ملتفتت می‌کردم اذیت به چی می‌گن.

.

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:00 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت360

نمی‌دانم حالت نگاهم چه تغییری کرد و تا چه درجه مفلوک به نظرش آمدم که صورتم را رها کرد و زیر لبی "لااله‌الاالله" زمزمه کرد. سپس یک زانویش را روی زمین گذاشت و پوف کشان مشغول باز کردن طناب از دور مچ دستم شد. از انعطاف ناگهانی‌اش زبانم جان گرفت. درمانده و پر بغض نجوا کردم:

-مگه به خواسته‌تون نرسیدید؟ مگه بهبهانی تبرئه نشده؟ چرا ولم نمی‌کنید برم؟

طناب باز شده را دور مچ یکی از دستانش پیچاند و از بالا نگاهم کرد.

-اگه راست باشه و اِنقلتی توش نیاد، آقا امروز می‌آد بیرون. بعدش قصه‌ی تو و ما هم ره ده ده!

تازه دو دوتا چهار تای ذهنم به جواب رسید و پاسخ معمای لاینحل ذهنم را یافتم. پس آزادی من در گرو آزادی بهبهانی بود !

از این‌که قرار بود امروز آزاد شود منحنی کجی گوشه‌ی لبم نقش خورد. چه راحت و بی دردسر خودش را نجات داده بود. با گروگان گرفتن من، حیطه‌ی اقتدار امید را سرنگون کرده بود .

دلم برای امید می‌سوخت. اما واقعیت را باید پذیرفت هر چند که تلخ باشد! بهبهانی یک انتقام‌جو بود و نمی‌شد بر او فائق آمد. تمام بن‌مایه‌های رذالت را در خود داشت و راه در روها را خوب بلد بود. بهبهانی از هیچ طریقی آدم مغلوب شدن نبود .

پر غصه نفسی گرفتم و مأیوسانه رد طناب را روی مچ دستم لمس کردم. بهار امسال انگار برای ما زمستانِ دوباره بود.

-حتماً امید الان خیلی ناراحته.

بلند فکر کرده بودم! صدای پوزخند مرد ماسک دار این را می‌گفت. متعاقب پوزخندش نطق کرد:

-شوهرت از اون آدم چوله‌ها و نامرداشه. واسه چی خودشو انداخته وسط آنتن شده که حالا امام ما سوسکش کنه؟ !

خشم نگاهم دست خودم نبود. براق شدم توی چشمانش و تدافعی گفتم:

-زندان و طناب دار، حق بهبهانی بود!

ابرو درهم کشید و با عتاب، خیره خیره نگاهم کرد. از آن‌جایی که من هم آن آدمِ آرامِ گذشته نبودم؛ از رو نرفتم و تیز نگاهش کردم. دست آخر هم صدای باز شدن در آمد و باعث شد خط نگاه خشمگینمان به هم بشکند. تکیه‌ی زانویش را از زمین برداشت و بلند شد. با کنجکاوی سر چرخاند و به راهرو چشم دوخت.

-جمشید تویی؟

سوال تند و تیزش بی جواب ماند. همین هم مرا کنجکاو کرد. پاهایش جلوی دیدم را گرفته بودند. کمی سرم را کج کردم و دقتم را به جهت نگاه او دادم .

اصلا انتظارش را نداشتم...

اما کسی که از خم راهرو بیرون آمد بهبهانی بود!

با دیدنش نگاهم کدر و حالم پریشان شد. آزادش کرده بودند. آزادی"ای" که آزادی مرا در پی داشت؛ ولی خوشحالم نمی‌کرد. چرا که من هم بیش تر از امید نباشد، کم تر از او دلم نمی‌خواست بهبهانی به سزای اعمالش برسد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:01 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت361

مرد قلتشنی که توی این چند روز فهمیده بودم جمشید نام دارد، پشت سرش داخل کارگاه شد و مقابل ورودی راهرو ایستاد. اما بهبهانی با قدم‌های بلند و پر تحکم، به سوی ما می‌آمد.

اخم‌هایش به طرز هراس برانگیزی درهم بود و موهای بلندش، ژولیده دور گردنش رها شده بودند .

مرد ماسک دار با دیدنش تک خنده‌ی پر ذوقی کرد و چند قدم به طرفش برداشت .

-سلام آقا! سلام کوروش کبیر! سلام مسجدِ...

بهبهانی نگذاشت تملقش را تمام کند. یک قدمی‌اش که رسید با شدت پسش زد و از جلوی راه کنارش راند .

وقتی دیدم دارد به طرف من می‌آید، مثل آتش نفت خورده بلند شدم و ایستادم. باید کاری می‌کردم تا کمی، فقط کمی دلم خنک شود. تمام حرص و غضبم را توی دست کنار تنم ریختم و مشتش کردم .

نزدیکم که رسید، دقیقا مقابلم ایستاد و دستانش را داخل جیب‌های پالتوی بلند و سیاهش فرو برد. فرصت را مناسب دیدم و مشتم را بالا بردم. خواستم آن را با تمام توان توی صورتش بکوبم که ناگهان دستش را همراه با چاقویی تیغه بلند از جیبش بیرون آورد. قبل از این که بتوانم بهتم از این حرکتش را مهار و فرصت واکنش پیدا کنم، تیغه‌ی چاقو تا انتها توی پهلویم فرو رفت.

از درد تیزی برنده‌ای که پهلویم را چاک داده بود، پاهایم لرزید و دست مشت شده‌ام از بالا به پایین سقوط کرد. با دهانی باز و چشمانی گشاد خیره ماندم به صورت خشمگین او و رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش! نمی‌توانستم باور کنم چاقو خورده‌ام. آخر چرا؟ به کدامین گناه؟ به کدامین حق این کار را کرده بود؟ مگر امید خواسته‌اش را عملی نکرده بود؟ !

بی اعتنا به نگاه ناباور و حال دگرگون من، لبانش را محکم روی هم فشرد و چاقو را با شدت از پهلویم بیرون کشید. آن لحظه بود که مرگ را به چشم دیدم. هم‌زمان با "آخ" دردناکی که زیر لب گفتم، کمرم به سمت جلو تا شد و دست لرزانم روی پهلویم نشست. به خاطر محل برخورد چاقو و میزان عمقش، حدس می‌زدم کلیه و حتی طحالم را پاره کرده باشد. سرم را پایین گرفتم و هاج و واج به جریان خونی که از لای

انگشتان دستم بر روی شلوارم و زمینِ زیر پایم جاری می‌شد نگریستم .

ضعف کرده بودم. از درد! از ترس! از بی پناهی! خس خس کنان نفس می‌کشیدم. دانه‌های عرق تا زیر چانه‌ام شره می‌کردند و لب‌هایم بی آوا تکان می‌خوردند .

حس می‌کردم بین زمین و هوا شناورم.

حس می‌کردم سلول‌های مغزم درحال مرگ‌اند .

حس می‌کردم دارم آخرین نفس‌هایم را می‌کشم!

یکباره تمام زندگی‌ام در ذهنم به تصویر کشیده شد. یکی یکی. بچگی‌هایم! مدرسه رفتن‌هایم! ازدواجم با سامان! طلاقمان! روزی که کنکور پزشکی قبول شده بودم! فارغ التحصیلی‌ام! آشنایی‌ام با امید! ازدواجمان!

تشویش‌هایم! اشک‌هایم! خنده‌هایم! همه و همه به قدر یک پلک زدن از مقابل نگاهم عبور کرد و مرور شد.

.

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:02 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت362

خودم گفته بودم که دلم مرگ می‌خواهد. اما حالا فهمیده بودم جان شیرین است و جان دادن سخت!

نمی‌خواستم بمیرم. اما دیگر خواسته‌ی من مهم نبود. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، سخت تر از قبل نفس می‌کشیدم. نا غافل جان پاهایم کشیده شد. تهی شدم و روی زمین سقوط کردم .

بهبهانی جوری که انگار منتظر همین لحظه بوده باشد، خم شد و با طمأنینه مقابل پایم روی یک زانو نشست. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا کشید. مثل ذبحی که سرش را بریده باشند، با بی قراری نفس نفس می‌زدم و نا واضح می‌دیدمش. با چشمانی دریده گفت:

-عاقبت کسی که پاشو تو کفش من کنه بهتر از این نمی‌شه. "اگه" زنده موندی، به اون دکتر امید جاوید بگو دونسته‌هاشو توی باغ خونه‌ش چال کنه. وگرنه دفعه‌ی دیگه چاقو یک راست توی قلبت فرو می‌ره.

چانه‌ام را رها کرد و فریاد زد:

-جمشید بیا ببر بندازش بغل شوهرش.

جوری نگاهم می‌کرد که انگار دارد از تصویر مقابلش حظ می‌کند! و اما من...

قلب مظلومم با بی قراری تپش‌های آخرش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید و عکسی از امید مدام توی سرم می‌رقصید. حسرت به دل در حال جان دادن بودم و همین هم لبخند شوری روی لبان خیسم نشانده بود.

نمی‌دانم چند لحظه گذشت که دیگر طاقتم تمام شد و از شدت خونریزی چشمانم سیاهی رفت. آخرین چیزی که در قاب نگاهم دیدم، پیش آمدن قدم‌های ضربتی جمشید بود و آخرین فکری که در سرم می‌چرخید، یافتن پاسخ این سوال که با مرگ من، چه کسی خشنود و چه کسی داغدار می‌شد؟!

******

چند دقیقه‌ای می‌شد که در تقلا بودم چشمانم را باز کنم. نه می‌توانستم حرف بزنم و نه لبانم را تکان دهم. فقط صداها را گنگ و نا واضح می‌شنیدم. تنها صدایی

هم که به گوشم می‌رسید؛ صدای آشنایِ مانتیورهای بخش آی‌سیو بود!

علائم و نشانه‌ها بیانگر این بود که بی هوش بوده‌ام. اما این‌که چه قدر؟ نمی‌دانستم. این‌که چه بلایی به سرم آمده بود؟ این را هم نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که زنده مانده‌ام و قوه‌ی ذاکره‌ام اتفاقاتی که برایم رخ داده بود را یکی یکی به ذهنم مخابره می‌کرد .

تشنه بودم و لبان خشکم آزارم می‌دادند. باز هم تلاش کردم پلک‌هایم را از هم جدا کنم.

بالاخره این بار موفق شدم و پلک‌هایم تا نیمه باز شدند. نور سفید مهتابی که توی چشمم خورد، سریع پلک بستم و ناله‌وار خس خس کردم. به جز اصواتی

نا مفهوم، هیچ آوایی از دهانم خارج نشد. چند لحظه‌ی بعد، صدای پیش آمدن قدم‌هایی را شنیدم و متعاقبش صدای نا آشنای زنی که با ذوق می‌گفت:

-خانوم دکتر به هوشین؟

پلک‌ها و انگشت اشاره‌ام را به سختی تکان دادم.

-وای خداروشکر!

این را با شوقی غیر قابل توصیف گفت و سپس صدای ضرب دور شدن قدم‌هایش در گوشم پیچید .

درست نمی‌دانم پنج دقیقه گذشته بود یا بیش تر که صدای نزدیک شدن قدم‌هایی باعث شد مجدداً چشمانم

را باز کنم. باز هم نور اغراق‌آمیز مهتابی مانع باز شدن کامل چشمانم شد. قبل از این‌که این بار پلک‌هایم بسته شود، کسی کنار تخت ایستاد و با خم شدنش میان من و نور حایل شد .

بدون آن که سرم را تکان دهم، نگاهم را بالا کشیدم و صورت شخص کنار تخت را دیدم .

امید بود!

امیدی که انگار می‌کردم حسرت دوباره دیدنش روحم را به اندازه‌ی هزاران سنگِ روی هم انباشته سنگین کرده است. با بهت چشمانش را در جزء به جزء رخسارم گرداند و ناباورانه زمزمه کرد:

-قربونت برم من! هوشیار شدی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:03 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت362

خودم گفته بودم که دلم مرگ می‌خواهد. اما حالا فهمیده بودم جان شیرین است و جان دادن سخت!

نمی‌خواستم بمیرم. اما دیگر خواسته‌ی من مهم نبود. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، سخت تر از قبل نفس می‌کشیدم. نا غافل جان پاهایم کشیده شد. تهی شدم و روی زمین سقوط کردم .

بهبهانی جوری که انگار منتظر همین لحظه بوده باشد، خم شد و با طمأنینه مقابل پایم روی یک زانو نشست. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا کشید. مثل ذبحی که سرش را بریده باشند، با بی قراری نفس نفس می‌زدم و نا واضح می‌دیدمش. با چشمانی دریده گفت:

-عاقبت کسی که پاشو تو کفش من کنه بهتر از این نمی‌شه. "اگه" زنده موندی، به اون دکتر امید جاوید بگو دونسته‌هاشو توی باغ خونه‌ش چال کنه. وگرنه دفعه‌ی دیگه چاقو یک راست توی قلبت فرو می‌ره.

چانه‌ام را رها کرد و فریاد زد:

-جمشید بیا ببر بندازش بغل شوهرش.

جوری نگاهم می‌کرد که انگار دارد از تصویر مقابلش حظ می‌کند! و اما من...

قلب مظلومم با بی قراری تپش‌های آخرش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید و عکسی از امید مدام توی سرم می‌رقصید. حسرت به دل در حال جان دادن بودم و همین هم لبخند شوری روی لبان خیسم نشانده بود.

نمی‌دانم چند لحظه گذشت که دیگر طاقتم تمام شد و از شدت خونریزی چشمانم سیاهی رفت. آخرین چیزی که در قاب نگاهم دیدم، پیش آمدن قدم‌های ضربتی جمشید بود و آخرین فکری که در سرم می‌چرخید، یافتن پاسخ این سوال که با مرگ من، چه کسی خشنود و چه کسی داغدار می‌شد؟!

******

چند دقیقه‌ای می‌شد که در تقلا بودم چشمانم را باز کنم. نه می‌توانستم حرف بزنم و نه لبانم را تکان دهم. فقط صداها را گنگ و نا واضح می‌شنیدم. تنها صدایی

هم که به گوشم می‌رسید؛ صدای آشنایِ مانتیورهای بخش آی‌سیو بود!

علائم و نشانه‌ها بیانگر این بود که بی هوش بوده‌ام. اما این‌که چه قدر؟ نمی‌دانستم. این‌که چه بلایی به سرم آمده بود؟ این را هم نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که زنده مانده‌ام و قوه‌ی ذاکره‌ام اتفاقاتی که برایم رخ داده بود را یکی یکی به ذهنم مخابره می‌کرد .

تشنه بودم و لبان خشکم آزارم می‌دادند. باز هم تلاش کردم پلک‌هایم را از هم جدا کنم.

بالاخره این بار موفق شدم و پلک‌هایم تا نیمه باز شدند. نور سفید مهتابی که توی چشمم خورد، سریع پلک بستم و ناله‌وار خس خس کردم. به جز اصواتی

نا مفهوم، هیچ آوایی از دهانم خارج نشد. چند لحظه‌ی بعد، صدای پیش آمدن قدم‌هایی را شنیدم و متعاقبش صدای نا آشنای زنی که با ذوق می‌گفت:

-خانوم دکتر به هوشین؟

پلک‌ها و انگشت اشاره‌ام را به سختی تکان دادم.

-وای خداروشکر!

این را با شوقی غیر قابل توصیف گفت و سپس صدای ضرب دور شدن قدم‌هایش در گوشم پیچید .

درست نمی‌دانم پنج دقیقه گذشته بود یا بیش تر که صدای نزدیک شدن قدم‌هایی باعث شد مجدداً چشمانم

را باز کنم. باز هم نور اغراق‌آمیز مهتابی مانع باز شدن کامل چشمانم شد. قبل از این‌که این بار پلک‌هایم بسته شود، کسی کنار تخت ایستاد و با خم شدنش میان من و نور حایل شد .

بدون آن که سرم را تکان دهم، نگاهم را بالا کشیدم و صورت شخص کنار تخت را دیدم .

امید بود!

امیدی که انگار می‌کردم حسرت دوباره دیدنش روحم را به اندازه‌ی هزاران سنگِ روی هم انباشته سنگین کرده است. با بهت چشمانش را در جزء به جزء رخسارم گرداند و ناباورانه زمزمه کرد:

-قربونت برم من! هوشیار شدی؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:05 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت363

با همه‌ی بی رمقی، لحن نوازش گونه‌اش به نظرم عجیب آمده بود. اما او بی توجه به نگاه گنگ من، سرش را به صورتم نزدیک کرد. لبانش را به پیشانی‌ام چسباند و محکم بوسید.

حس نرم و ملموس لبانش حتی در همین غریب حالی و نیمه هشیاری هم مرا در خلسه فرو برد !

گوشه‌ی لبم با رخوت و بی حالی، در حد دو میلی متر به سمت بالا قوس پیدا کرد. او هم متوجهش شد. لبانش را روی صورتم حرکت داد و دقیقاً به همان نقطه‌ی قوس رساند. بوسیدش و دلتنگ نجوا کرد:

-لطفاً چشماتو نبند. قول بده که دیگه دنیامو سیاه نمی‌کنی.

منتظر هیچ حرف و واکنشی از جانب من نبود. آن‌قدر حال خودش ویران بود که حتی به صورت گیج من یک نظر هم نینداخت. قوس گوشه‌ی لبم را باز بوسید و گفت:

-تو همه چیز منی. تو همه‌ی زندگی منی. تو هوای منی. اهورای منی! می‌دونی من توی این مدت چی کشیدم؟ من...

-امید؟

صدای فرهاد بود که نجوای دلتنگانه‌ی امید را قطع کرد و باعث شد صورتش را از صورتم دور کند. برایم سوال برانگیز بود این‌که دقیقاً چه چیزی مهرِ خاموشِ قلبش را بیدار کرده بود؟

-به هوش اومده؟

صدای پرهیجان فرهاد زود تر آمد و بعد خودش با آن گان و کلاه آبی"ای" که به سر گذاشته بود، در زاویه‌ی دیدم قرار گرفت. ولی کاش نمی‌آمد. کاش جمله‌های مهرآمیز امید تا ابدالدهر ادامه می‌یافت .

چشمان بازم را که دید لبخند زد. قبل از این‌که به خود من چیزی بگوید، خطاب به امید گفت:

-دیدی گفتم امروز هوشیاریشو کامل به دست می‌آره؟

سپس با خوشحالی به من نگاه کرد.

-حالت خوبه؟ می‌تونی حرف بزنی؟

توان صحبت نداشتم. اما به منظور این‌که حالم خوب است یک مرتبه پلک زدم. لبخندش کش آمد و گفت:

-خداروشکر. به خدا که از غصه و نگرانی خواب و خوراک نداشتیم توی این مدت.

با اندوه به امید نگاه کرد و آهسته تر گفت:

-حال امید که بماند!

دست بی جانم را حرکت دادم و آهسته روی پانسمان پهلویم گذاشتم. دلم می‌خواست بپرسم چه بر سرم آمده است؟ اما زبانم یاری نمی‌کرد. امید انگار فکرم را

خواند که دستم را گرفت و از پهلویم فاصله داد. با لحن آرام و اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباش. چیزی نیست.

و کنارم لبه‌ی تخت نشست. نمی‌دانم از سر ملاحظه بود یا نه که فرهاد گفت:

-من برم به آرزو و بقیه خبر بدم.

و بی آن‌که پی جواب باشد، فاصله گرفت و چندی بعد از آی‌سیو خارج شد. با خارج شدنش امید دستم را که هنوز توی دستش گرفته بود به لبانش نزدیک کرد و آرام بوسید. جوری محتاطانه با دستم رفتار می‌کرد که انگار شیشه است و اگر کمی فشارش دهد یا رهایش کند، می‌شکند!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:07 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت364

این نرمشش برایم عجیب بود. اما نه عجیب تر از آن حلقه رینگی که توی انگشت حلقه‌اش می‌درخشید و

مثل مسکنی آرام بخش، روح و تن شرحه شرحه شده‌ام را درمان می‌بخشید.

سنگینی نگاهش باعث شد که نگاه خیره‌ام را از حلقه‌اش تا صورتش بالا بکشم. لاغر و پژمرده شده بود. صلبیه‌ی چشمانش چنان پر خون و عنبیه‌هایش چنان خسته به نظر می‌آمدند که گویی ده‌ها شبانه روز با خواب بیگانه بوده‌اند.

نگاه خیره‌ام را که روی صورتش دید لبخند زد. از همان لبخندهایی که روزها و ماه‌ها در حسرتش جان داده بودم و اما او از من دریغش کرده بود .

با یادآوری رفتارهایش قبل از همه‌ی این ماجراها، موجی از دلخوری توی نگاهم هویدا شد. باید این نرمش غیرمترقبه‌اش را باور می‌کردم؟ این‌که این گونه مرا مورد تلطف و تفقد قرار می‌داد واقعی بود؟ یا تکاهل آن شبش در برابر واکنش پدر و مادرش؟

یا شاید هم خودش را مقصر حال الانم می‌دانست و این خوش‌رویی حاصل عذاب وجدانش بود. نمی‌دانم! حس و حالم درست مثل حس و حال آدمی بود که بعد از ماه‌ها کتک خوردن، یکباره و بی دلیل به آغوش کشیده شده باشد .

هم از او کینه به دل داشتم و هم نه!

هم حلقه‌ای که بعد از این همه مدت توی انگشتش خودنمایی می‌کرد، روح و روانم را کیفور می‌کرد. هم تهمت‌ها و قضاوت‌هایش مثل سمی کشنده توی وجودم پخش می‌شد و همه‌ی حس و حال خوبم را یک جا می‌بلعید.

-به خودم قول دادم وقتی چشماتو باز کردی، تا یک ماه فقط نگاهت کنم. عوض همه‌ی این چند ماه رو در

بیارم که داشتمت و اما با خودم جنگیدم که ندید بگیرمت.

تعجبم از این بود که انگار افکارم را خوانده بود. ولی نمی‌توانستم باور کنم که امید! امید جاوید! با آن غرور و عظمتش! مقابلم نشسته و اظهار ندامت کند.

-شنیدی می‌گن... آدم وقتی یکی رو از دست می‌ده تازه می‌فهمه چه قدر دوستش داشته؟

با این حرفش نگاهم شفاف شد. باید با خودم صادق می‌بودم. تمام کینه و کدورتم از او را هم که در یک کفه می‌گذاشتم؛ باز میزان عشق و علاقه‌ام به او در کفه‌ی دیگر سنگین تر می‌نمود .

نگاهم منتظر شد و گوش‌هایم تیز، برای شنیدن ادامه‌ی حرفش که انگار جواب ابهام ذهنم بود. دستم را با

احتیاط پایین آورد و میان دستش روی ران پاهایش گذاشت. با لبخند غم‌زده‌ای گفت:

-من چیزای بیش تری فهمیدم. من وقتی تو رو از دست دادم، فهمیدم عشقم به تو خیلی فرا تر از یه عشق معمولی بوده. فهمیدم تو رو حتی از خودمم بیش تر دوست دارم.

نگاهش را از مردمک‌های چشمانم گرفت و به دستم دوخت. با غمی که در روح و جان کلماتش دمیده شده بود ادامه داد:

-اون شبی که جلوی در خونه غرقِ خون توی ماشینت پیدات کردم، مُردم دنیا! از ترس این‌که نکنه دیگه چشماتو باز نکنی مردم. توی این چند روز مدام خودمو سرزنش کردم. به خاطر زندگیِ عاشقانه‌ای که

می‌تونستم باهات داشته باشم و اما به جفتمون حرومش کردم. وقتی داشتن می‌بردنت اتاق عمل، انگار داشتن قلبمو از سینه جدا می‌کردن. لحظه‌ی سال تحویل پشت در اتاق عمل تنها دعام این بود که بلایی سرت نیاد. سر دنیام! سر کسی که فهمیده بودم همه‌ی دارایی‌مه توی این زندگی.

قطره اشک غریبی که از گوشه‌ی چشمم بر روی بالش زیر سرم چکید باعث شد پلک‌هایش را روی هم بفشارد .

مرگ !

مرگ چه اتفاق خارق‌العاده‌ای بود و نمی‌دانستم. انگار باید تا دم مرگ می‌رفتم و برمی‌گشتم تا یادش بیاید چه قدر خواهانم بود. چه قدر دوستم داشت و چه قدر

جانش برایم در می‌رفت. اگر می‌دانستم تنها در چنین شرایطی از موضع قهر پایین می‌آید، خودم زود تر از این‌ها ریسک کرده و خودم را چاقو می‌زدم. قبل از رفتن پیش مشاور و تصمیمم برای ترک کردنش. قبل از همه‌ی آن خون دل‌هایی که توی این مدت خورده بودم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[3/30/2025 9:08 AM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت365

به خاطر گلوله‌ای که گلویش را متورم کرده بود، سیبک گلویش سخت جنبید. با بغض گفت:

-اون نامه‌ای که نوشته بودی، توی این چند وقت همه‌ی داشته و نداشته‌م بود. بیش تر از صد هزار بار خوندمش و با هر بار خوندنش بیش تر از خودم متنفر شدم. به خودم قول دادم به محض این‌که چشماتو باز کردی بهت بگم دوستت دارم. بگم همه‌ی این مدت بهت اعتماد داشتم. اعتراف کنم که حتی با حسِ حضورت توی خونه‌م احساس خوشبختی می‌کردم و فقط...

- دنیا جونم؟

صدای بلند و لحن ناباور آرزو، حرف‌های سکرآور امید را قطع کرد. با نزدیک شدنش به تخت بالاجبار نگاهم را از صورت امید کندم و سرم را به طرف او چرخاندم. چشمانش قرمز بود و صورتش بی رنگ. با دیدن چشمانِ بازم دستانش را جلوی دهانش گرفت و لب زد:

-وای خدایا شکرت !

قطرات اشک، پشت هم و سیل وار روی گونه‌هایش لغزیدند.

-خدایا شکرت که بی کَسَم نکردی! شکرت که بی خواهرم نکردی.

سرش را نزدیک صورتم آورد و گونه‌ام را بوسید. زیر لب و پر بغض گفت :

-داشتم دق می‌کردم دنیا. به خدا داشتم دق می‌کردم.

دستم را آرام حرکت دادم و روی شکمش گذاشتم. منظورم را فهمید. با پشت دست گونه‌اش را پاک کرد و لبخند محوی زد.

-حالش خوبه. فقط منتظر بود خاله دنیاش چشماشو باز کنه.

با محبت به شکمش نگریستم. حتی فکرِ این‌که بدون دیدن آن بچه ممکن بود این دنیا را ترک کنم دیوانه‌ام

می‌کرد! فرهاد کنار آرزو ایستاد و دست دراز کرد پرونده‌ام را برداشت .

-گفتی علیشاهی بیاد؟

امید بود که خطاب به فرهاد این سوال را پرسیده بود. علیشاهی را می‌شناختم. جراحِ بیمارستان بود. فرهاد حین مطالعه‌ی جواب آزمایشاتِ پرونده‌ام سری تکان داد و گفت:

-آره. الان می‌آد.

و از گوشه‌ی چشم به من نگاه کرد.

-سعی کن حرف بزنی. می‌تونی؟

آب دهانم را سخت فرو دادم. گرمای دست امید را که روی نیمی از صورتم احساس کردم، سر چرخاندم و نگاهش کردم. هنوز نتوانسته بودم هضم کنم که آن حرف‌ها را از زبان خود او شنیده‌ام!

همه‌ی هراسم از این بود که نکند تمامشان را میان خواب و بیداری دیده باشم و در دل عزای حقیقی نبودنشان را گرفته بودم. روی گونه‌ام را آرام نوازش کرد و با اندوه گفت:

-نمی‌تونی؟

خودم هم نمی‌دانستم. بیش تر از این‌که نتوانم، رمقش را نداشتم. لبانم را تکان دادم و تلاش کردم چیزی بگویم. منقطع و آهسته لب زدم:

-تش... نمه!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁بگذار لیلی بمانم ,

[3/31/2025 9:56 PM]

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت366

آرزو سریع از تخت فاصله گرفت و حرکت دست امید روی گونه‌ام متوقف شد. فرهاد گفت:

-به نظر حالت خوب می‌آد. علیشاهی که بیاد احتمال زیاد منتقلت کنه بخش.

لبان خشکم را توی دهانم کشیدم. آرام و این بار، لاینقطع پرسیدم:

-چند وقته بی هوشم؟

امید دستش را از روی صورتم برداشت و با لحنی که غمش قلب آدم را تنگ می‌کرد گفت:

-یه هفته تو کما بودی. خیلی خونریزی داشتی. تا همین دیشب جی سی اسِت پایین بود. اما از امروز صبح کم کم هوشیاریت رفت بالا .

نمی‌دانم خدا به من رحم کرده بود یا عشقِ بیدار شده‌ی او که اینک زنده بودم. آرزو که با لیوان آب برگشت و دستش را زیر سرم گذاشت، امید با سرزنش گفت:

-با لیوان؟

سپس لیوان را از دستش گرفت و دستمالی از جا دستمالی بیرون کشید. با مقداری آب خیسش کرد و آن را با احتیاط روی لبانم گذاشت تا تر شود. با این الطفاتش باز هم هراسِ حقیقی نبودنِ این لحظات به دلم چنگ انداخت.

گاهی زندگی آن‌قدر برایت بد می‌آورد که عادت می‌کنی به دست و پا زدن مداوم در مشکلات و فرار از مغلوب شدن! و اگر روزی برسد و حس کنی درون غریق خوشبختی شناوری، فکر می‌کنی محال است و سعی می‌کنی باورش نکنی .

من الان درست توی همان نقطه گیر کرده بودم. می‌ترسیدم باور کنم که همه‌ی دغده‌ها و ترس‌ها و غم‌ها تمام شده‌اند. می‌ترسیدم باز هم ناغافل توی چاهِ سختی‌های دردناک زندگی پرت شوم و دل خوش کرده باشم به سکون و آرامش و خوشبختی!

امید بدون این‌که بداند چه شور و آشوبی به دلم انداخته است، دستمال را از لبانم فاصله داد و از فرهاد پرسید:

-به کسی خبر دادی که به هوش اومده؟

-فقط به مهرداد. اون گفت خودش به بقیه خبر می‌ده .

امید زیر لب "خوبه"ای زمزمه کرد و من فکرم این بار سمت مامان زهرا و بابا مهیار پر کشید. درد بی درمان شده بودم برایشان. زخم ناسور شده بودم برایشان. تیغِ روی شاهرگ شده بودم برایشان. می‌دانستم دست آخر غصه‌ی من هلاکشان می‌کرد. می‌دانستم .

-سلام روزتون بخیر .

صدای رسای علیشاهی میان افکار پریشانم پژواک شد. کنار فرهاد ایستاد و مستقیم نگاهم کرد .

-خیلی خوشحالم که هوشیاریتونو به دست آوردین خانوم دکتر .

پلکی به منظور تشکر زدم و او زیرچشمی به امید نگاه کرد. با دلخوری"ای" زیرپوستی گفت:

-فالت جراحی نبوده!

و پرونده‌ی در دستش را باز کرد. این حرفش نشان می‌داد که امید بعد از جراحی و پایین آمدن سطح هوشیاری‌ام، جار و جنجال به پا کرده است. امید تعمداً حرفش را نشنیده گرفت .

علیشاهی دفتش را به برگه‌ی توی پوشه داد و با مکث گفت:

-خداروشکر جواب آزمایشاتتون مشکلی نداره. یکم زیر نظر باشید، یکی دو ساعت دیگه منتقلتون می‌کنم بخش.

.

بگذار لیلی بمانم[3/31/2025 9:57 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت367

بودنم در آی‌سیو یا بخش برای خودم مهم نبود اما انگار منتقل شدنم به بخش خیال امید را آسوده می‌کرد. چون نفسی که از خاطرجمعی کشید روی صورتم نشست و نگاهم را به

سوی او چرخاند .

لبخند داشت. از همان لبخندهایی که گاه گدار، استقامتِ اراده‌اش را می‌شکست و روی صورتش نمایان می‌شد. از همان لبخندهایی که اگر در ذهنم دست دراز می‌کردم می‌توانستم عینش را هزاران بار در

خلوت‌های پیش از عروسیمان بیابم. و همین که الان یکی لنگه‌ی همان لبخندها داشت نثارم می‌شد، گرمیِ مسرت بخشی به دلِ عذاب کشیده‌ام بخشید .

نگاهم را به لبخندش دوختم. چون این لبخند حکم مُهری را داشت که به پایِ حقیقی بودن آن حرف‌های از صدق دلش زده می‌شد.

یک ساعت بود که به بخش منتقل شده بودم. یک ساعت بود که مامان زهرا بی امان قربان صدقه‌ام می‌رفت و

شکر خدا می‌گفت. یک ساعت بود که امید کنارم لبه‌ی تخت نشسته بود و با لبانی مهمور فقط نگاهم می‌کرد !

این نگاه‌های خیره و پر حرفش ریتم تپش‌های قلبم را موزون کرده بود. اثر مسکن رفته بود و با وجود درد شدیدی که در پهلویم حس می‌کردم، آرام بودم.

او آرامم می‌کرد !

یعنی خودش هم می‌دانست که نگاه سیاهش تا چه حد مایه‌ی اطمینانِ قلب است و تسکینِ روح و مسکنِ درد؟

-مامان جان به خاطر دل من فقط دو قاشق از این کمپوت بخور. رنگ به رو نداری. می‌ترسم از حال بری .

نگاه آرامم را تا صورت نگران مامان زهرا سُراندم و بی میل سر تکان دادم که باشد. سرم را کمی بالا گرفتم و محتویات قاشق را مزه کردم. همان وقت پرستار بخش را دیدم که آمده بود بگوید وقت ملاقات تمام است. اما امید اجازه نداد لب باز کند و اشاره کرد که برود. می‌دانستم از این‌که خودش قوانین بیمارستارن خودش را نقض کند تا چه حد اذیت می‌شود. برای همین رو به مامان زهرا گفتم:

-مامان وقت ملاقات تموم شده. من حالم خوبه. شما و بابا مهیار دیگه برید خونه .

مامان زهرا اخمی کرد و سر بالا انداخت .

-من همین‌جا همراهت می‌مونم. بابات می‌ره .

و رو کرد سمت بابا مهیار تا چیزی به او بگوید. اما امید اجازه نداد. از لبه‌ی تخت بلند شد و گفت:

-تا هر وقت دوست داشته باشید می‌تونید بمونید. مسئله‌ای نیست. ولی هر موقع احساس کردید خسته‌اید برید خونه استراحت کنید. خیالتون راحت باشه. من حواسم بهش هست.

مامان زهرا با نگاهی که آشکارا از امید دزدید گفت:

-من بچه‌م رو این‌جا ول نمی‌کنم به امون خدا.

لحن سنگینش عرق سرد روی تنم نشاند. متعجب نگاهش کردم و در همان حال صدای جدی امید را شنیدم .

-اگه من پیشش باشم یعنی ولش کردید به امون خدا؟

.

بگذار لیلی بمانم[3/31/2025 9:59 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت368

مامان زهرا با پیشانی پر گره این بار مستقیم نگاهش کرد. عصبی گفت:

-شما گفتی...

-زهرا!

تشر بابا مهیار حرفش را نیمه کاره قطع کرد. این که مامان زهرای همیشه صبور من تا این حد تند شده بود، یعنی توی این دو هفته خیلی چیزها عوض شده بود!

-چی شده؟ اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟

مخاطبم بابا مهیار بود. خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. برای اولین بار بود که ریش‌هایش را می‌دیدم. با آن ریش‌های سفید، حداقل ده سال پیر تر از همیشه می‌نمود. به جای این‌که جواب سوالم را دهد، صاف ایستاد و به امید نگاه کرد.

-کی مرخص می‌شه؟

امید با تامل پلک زد.

-احتمالاً پس فردا.

بابا مهیار سری تکان داد و با صولتی که خاص خودش بود خطاب به من گفت:

-مامانت الان می‌آد با من می‌ریم. توی این دو روز با هر کسی که می‌خوای خداحافظی کن. پس فردا با هم برمی‌گردیم همدان.

شوکه و منگ، فقط نگاهش کردم. جمله‌ی آخرش در مغزم شور گرفت و دلهره قلبم را از تپش انداخت. دیگر نه موزون می‌تپید و نه آن ناموزون همیشگی! یک بی نفسی مطلق تمامم را احاطه کرده بود و همه جا در نظرم مات و مه‌آلود می‌آمد.

-منظورتون از با هم رو نفهمیدم!

چشمان ریز شده و لحن سنگین امید جوِ حاکم را بیش از پیش غریب کرد. منتظر و مضطرب به بابا مهیار چشم دوخته بودم. با جدیت تمام در نگاه باریک شده‌ی امید پلک زد و گفت:

-دیگه خیالم راحت نیست. نمی‌تونم خودمو راضی کنم که جای دخترم پیشت امنه!

امید که عصبی شروع به خندیدن کرد، حس کردم میان عزیزانم معلقم!

علی‌رغم حرصی که می‌توانستم در مردمک‌های سیاه چشمان امید به وضوح ببینم، آرام و محترمانه پرسید:

-نمی‌فهمم! چرا شما فکر می‌کنید که من راضی بودم چنین بلایی سر همسرم بیاد؟

بابا مهیار انگشت اشاره‌اش را با سرزنش سمت او گرفت.

-چون توی اون یه هفته، زبونم مو درآورد بس که گفتم بریم پیش پلیس. تو خامم کردی! گفتی می‌شناسیشون. گفتی خصومتشون با توئه و بلایی سر دختر من نمی‌آرن. گفتی آدمای خطرناکین و اگه بریم پیش پلیس دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارن. زهرشونو می‌ریزن .

انگشتش را توی مشتش فشرد و از لای دندان‌هایش توپید:

-ما به حرفت اعتماد کردیم. ولی پس چرا یه هفته‌ست دختر من تیکه و پاره روی تخت بیمارستان افتاده؟ چرا تا دم مرگ رفته و برگشته؟

امید با اخم‌های درهم لب باز کرد که چیزی بگوید. ولی هر چه فکر کرد، جواب منطقی نیافت! من اما هم بهبهانی را خوب می‌شناختم و هم امید را. می‌دانستم که امید حق گفته بود. برای همین هم در مقام دفاع از او، آهسته لب زدم:

-امید حق داشته بابا. اگه می‌رفتید پیش پلیس، اونا جنازه‌مو براتون می‌فرستادن.

.

بگذار لیلی بمانم[3/31/2025 10:02 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت369

بابا مهیار جوری که انگار اصلا حرف مرا نشنیده باشد، کتش را از روی صندلی چنگ زد و خطاب به امید گفت:

-هر وقت مشکلت با دشمنات حل شد و تکلیفتو با خانوادەت معلوم کردی، اون‌وقت می‌آی دست دخترمو می‌گیری و برش می‌گردونی سر خونه زندگیتون!

و راه خروج از اتاق را پیش گرفت. پلک‌های روی هم افتاده‌ام به خاطر حاشیه‌ی امنی بود که خیلی زود از آن بیرون کشیده شده بودم. به خاطر آن دریچه‌ی واقعیاتی بود که با خوش خیالی چشمانم را به رویش بسته بودم .

خانوادەی امید !

تمام این یک ساعت، پنهانی چشم انتظار بودم که به ملاقاتم بیایند و اما این حرف بابا مهیار نشان می‌داد

جریان خیلی سخت تر و پیچیده تر از آن است که من رویایش را بافته‌ام !

-دختر شما الان زن منه. و اگه من نخوام، شما حتی از همین بیمارستانم نمی‌تونید خارجش کنید.

لحن سخت و بی انعطاف امید پلک‌هایم را از هم جدا کرد. قدم‌های محکم بابا مهیار نرسیده به در اتاق متوقف شده بود .

تمام توانم را به کار گرفتم تا مداخله نکنم. می‌دانستم که بابا مهیار جز صلاحم نمی‌خواهد و از آن‌جایی هم که انگار از خیلی چیزها بی خبر بودم، ترجیح دادم جبهه‌ای انتخاب نکنم. بابا مهیار با تامل به عقب چرخید. نفس حرصی‌اش را از بینی رها کرد و گفت:

-آخه مرد حسابی! خانوادەت حتی صبر نکردن ببینن زنت زنده می‌مونه یا نه. پاشونو کردن تو یه کفش که باید طلاقشو ازت بگیریم. اون‌وقت تو این‌جا تو روی من وایسادی از چه حق و حقوقی حرف می‌زنی؟

با این حرف بابا مهیار، سیرک صداها و هیاهوی فریادهای آن روزشان توی گوشم پیچید. خوب در خاطرم ثبت شده بود که مامان مرجان با چه لحن تحقیرآمیزی گفته بود: "جلو پلاستو جمع می‌کنی و از زندگی پسر من می‌زنی بیرون!" آن‌قدر خوب که از درد لحنش چشمانم جمع شد.

امید به عصبانیت بابا مهیار توجهی نکرد. حق به جانب گفت:

-از همون حق و حقوقی حرف می‌زنم که به پدر و مادر خودمم اجازه نمی‌ده واسه زن و زندگیِ من تصمیم بگیرن. تکلیفی که شما ازش حرف می‌زنی روشنه جناب رامتین! من زن نگرفتم طلاق بدم. اگه سر سفره‌ی عقد نشستم و عقدش کردم؛ اون قدری مرد هستم که تا آخر عمرم پای تصمیمم بمونم. خانواده‌م که سهله، حتی اگه خدا هم بیاد بگه توی بهشتش واسه ما دو تا جا نداره، من دست زنمو می‌گیرم و می‌برم وسط جهنم باهاش زندگی می‌کنم. اما ولش نه، نمی‌کنم.

سقف اتاق کنار رفته و ستاره‌های آسمان توی اتاق خزیده بودند، یا این توهم نگاه من بود که همه جا را ستاره باران می‌دید؟

بعضی حرف‌ها ملس‌اند! آن‌قدری که در جانت نفوذ کنند و تمام تلخی‌ها را در خود حل کنند! این حرف‌های امید هم دقیقاً از همان حرف‌ها بود. از همان حرف‌هایی

که در قلب می‌نشیند و به دفعات تکثیر می‌شود و تو می‌مانی با یک قلب که متفاوت با لحظات قبلش می‌تپد.

بابا مهیار دو دل از حرف‌هایی که شنیده بود در چشمان امید عمیق شد. انگار می‌خواست با واکاوی حس نگاهش، راست یا دروغ بودن حرف‌هایش را کشف کند. بعد از چند لحظه، لحن پر تردیدش میان صدای گرومپ گرومپ قلبم توی سرم بازتاب شد.

-اگه زمان گذشت و خانواده‌ت کنار نیومدن و تو زیر حرفت زدی چی؟

نگرانی پدرانه‌اش به جا بود. این سوالش دقیقاً همان سوالی بود که توی ناخودآگاه ذهن خودم هم به انتظار یک دقیقه انزوایم نشسته بود تا خودش را بروز دهد.

سرم را پایین انداختم و منتظر جواب از جانب امید، انگشتانم را در هم قلاب کردم.

-کتباً بنویسم و امضا کنم خیالتون راحت می‌شه؟!

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[4/1/2025 10:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت370

صدایش در پی مسالمت، نرم ترین حالت ممکن را داشت و لبخند فروخورده‌ای پشت لبانم نشاند. شنیدن همین لحن مطمئنش برای راحت شدن خیال من کافی بود !

گوش‌هایم را تیز کردم تا جواب بابا مهیار را بشنوم. دلم می‌خواست آخرین حرف، حرف او باشد. درست نمی‌دانم چه قدر گذشت که به جای بابا مهیار، صدای آرام مامان زهرا توی اتاق طنین انداخت.

-کتباً توی دلت بنویس و امضاش کن. چون وقتی اون نخواد، امضای روی کاغذت به درد دختر من نمی‌خوره !

وزن نگاه امید باعث شد سرم را با احتیاط بلند کنم. نگاهم را که روی خودش دید، با قاطعیت لب زد:

-نوشتم. با تپشای قلبمم مهرش کردم. مقبوله؟

لبخندم خیس بود و اشکی که توی چشمانم حلقه زده بود شیرین! فکر کردن نمی‌خواست. جوابم مشخص بود. من خیلی وقت بود که منتظر یک دست آویز بودم تا خودم را از قعر بدبختی‌هایم بالا بکشم و سرنوشتم را به دستان قدرتمند او بسپارم. لب پایینم را توی دهانم کشیدم و بی تردید لب زدم:

-قبوله.

و من نه خودخواه بودم و نه ساده‌لوح و نه با رضایت دادنم در حق پدر و مادرش ناحقی کرده بودم !

امید آرزوی سختی بود که مدت‌ها در پی‌اش دویده بودم. حال این‌که خودش مژده‌ی برآورده شدنش را روی قلبش مکتوب کرده بود و تحویلم می‌داد، پس زدنش کار من نبود. کار هیچ کس نبود .

اگر هنوز خود امید با خودش یکدل نشده بود اوضاع فرق می‌کرد. آن وقت من حتی منتظر اصرار مادر و پدرش برای جدایی نمی‌ماندم. خودم درخواست طلاق می‌دادم. مگر نه این‌که قبل از این ماجراها هم عطایش

را به لقایش بخشیده و ترک کردنش را به ماندن و خوار شدن در کنارش ترجیح داده بودم؟

اما وقتی هم او خواهان من بود و هم من خواهان او، به خداوندی خدا که طلاق و جدایی نه حق بود؛ نه مصلحت!

مهرداد آبمیوه‌ها و کمپوت‌هایی را که آورده بود، یکی یکی روی میز کنار تخت چید و در همان حال اخم کرد.

-دختر خوب! آدم وقتی قهر می‌کنه، یا می‌ره خونه‌ی قوم و خویشش. یا حداقل به خانواده‌اش اطلاع می‌ده که می‌خواد بره قهر .

نگاهش گریز کوتاهی به امید زد که پشت من روی تخت نشسته بود و موهایم را می‌بافت.

-ما که دست و دلمون نمی‌ره. ولی تو بردیش خونه حتماً گوششو بپیچون که دیگه چنین فکرایی به سرش نزنه .

صورت امید را نمی‌دیدم. اما حین بستن چهل گیس پایین موهایم گفت:

-دارم براش حساابی. بذار مرخص بشه .

حرفش معنادار و دوپهلو بود یا من این گونه حس کرده بودم؟ ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم .
موهای جلوی سرم را که با دست نگه داشته بودم قاطیِ بافت نشود پشت گوش زدم و "آخیش"ی از ته دل گفتم.

.

بگذار لیلی بمانم[4/1/2025 10:29 PM] ,
#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت371

قبل از رفتن مامان زهرا از او خواسته بودم موهایم را بشوید. او هم با کمک امید و هزاران زور و زحمت، محل زخمم را بسته بود و توی حمام پانسیون امید، در حالتی که به زخمم فشار نیاید هم موهایم را شسته بود هم بدنم را. هنوز احساس تمیزی نمی‌کردم. اما همین هم برای منی که دو هفته بود رنگ آب ندیده بودم غنیمت بود .

گوشی مهرداد که شروع به زنگ خوردن کرد، بلند شد و از تخت فاصله گرفت. امید از فرصت استفاده کرد. آمد و مقابلم روی تخت نشست. دستی زیر چانه زد و متفکر خیره‌ام شد. آن‌قدری که سرم را پر سوال تکان دادم .

-چیه؟ چرا داری این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

-دارم به این فکر می‌کنم که چطور ممکنه یه نفر تو اوج مریضی هم ان‌قدر خوشگل و خواستنی باشه!

خونی که زیر پوست صورتم دوید، باعث شد گوشه لبم را بگزم. اهل تملق نبود. او را می‌شناختم! ناخواسته به این فکر کردم که توی آن مدتی که سعی می‌کرد مرا ندید بگیرد، چند بار به نظرش خواستنی آمده بودم؟

چند بار خوشگل؟ چند بار دلش برایم رفته بود و به روی خودش نیاورده بود؟

-کاش می‌شد عقلمو قال می‌ذاشتم و همین الان می‌بردمت از این‌جا.

صدای نجوا گونه‌اش مرا از میان گرداب افکارم بیرون کشید. سرش را خم کرده بود و توی گوشم این را گفته بود. سپس صورتش را پایین کشید. قسمتِ باز شانه‌ام را که به خاطر شل بودن یقه‌ی لباسِ بخش بیرون افتاده بود بوسید و دوباره صاف نشست.

التهابی که از برق نگاه خسته‌اش ساطع می‌شد، تمام نیاز این لحظه‌ام بود. بعد از آن همه دغدغه و اتفاقی که از سر گذرانده بودم، انگار فقط محتاج غرق شدن

در همین نگاه ژرف و بی کینه‌ی او بودم تا یقین بیاورم که از دهلیز تیره و تار زندگی گذر کرده‌ام!

-ای بابا! خودت از قیمتی که می‌دی خجالت نمی‌کشی؟

رشته‌ی نگاه داغ و ملتهب امید به من، حتی با صدای بلندِ مهرداد هم پاره نشد. و امان از دلِ من که داشت برای یک لحظه میان آغوشش خزیدن دل می‌زد.

می‌دانی؟ دل که خوش باشد، مهم نیست در بهترین کافه‌ی شهر نشسته باشی یا روی تخت بیمارستان بستری. دلت شیطنت می‌خواهد با کسی که پا به پایت شیطنت کند. خجالت‌زده‌ات کند و در آخر هم لبخند ژکوند بزند! و تو بمانی با یک دنیا رویا و خیالی که شاید حتی بیش از حد وقیح شده باشند.

-نه برادر من! چوب حراج که نزدم به مالم. می‌گم حتی یدونه خطم نداره.

صدای کلافه‌ی مهرداد که بلند تر از حد معمول شد توجهمان را جلب کرد. امید در حالِ نگاه کردن به مهرداد، دست دراز کرد و یک موگو موگو از میزِ کنار تخت برداشت .

-قیمت همونیه که گفتم. نه هزار تومن کم تر، نه هزار تومن بیش تر.

-بگیر اینو بخور.

.

بگذار لیلی بمانم[4/1/2025 10:29 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت372

با حواسی که جمعِ صحبت‌های مهرداد بود، آبمیوه را از دست امید گرفتم و بی حواس تشکر کردم.

-باشه. فکراتو بکن تا فردا خبرشو بده .

آبمیوه را به لبانم نزدیک کردم و به محض این‌که مهرداد تماسش را قطع کرد، درحال مزه کردن تکه‌های ژله با کنجکاوی پرسیدم:

-داری چی می‌فروشی؟

نگاهش به صفحه‌ی گوشی بود. همین طور که آهسته آهسته به این سو می‌آمد، لبانش را روی هم فشرد.

-ماشینمو .

قبل از این‌که من فرصت پرسیدن چرای آمده تا نوک زبانم را پیدا کنم، امید پرسید:

-پول خونه مبلغ چکتو پر نکرد؟

نگاهم کنجکاوانه تر از قبل میانشان رد و بدل شد. خانه‌اش را فروخته بود؟

مهرداد با ناخن انگشت شست، سرش را خاراند و به لبه‌ی میز تکیه داد. کلافه نوچی کرد و گفت:

-نصفش که مال خود بهمن بود. شریک بودیم. با مابقیش هم یه جایی نزدیک شرکت رهن کردم. چیز زیادی دستمو نگرفت.

ابروانم بالا پرید و با ناباوری پرسیدم:

-مگه خونه‌تو فروختی؟ آخه برای چی؟

-سهم بهمنو از شرکت خریدم. لقمه‌ی بزرگی بود. اما مجبور بودم. کم واسه اون شرکت زحمت نکشیده بودم. نتونستم اجازه بدم به یکی دیگه بفروشه. خونه که هیچی، هرچی داشتم و نداشتم فروختم. تا حدی که کادوها و سکه‌هایی که سر عقد جمع شده بود رو هم از ارکیده گرفتم و نقد کردم. ولی باز نمی‌رسه. ماشینمو نمی‌خواستم بفروشم. دیگه ناچارم.

با کنجکاوی چشمانم را باریک کردم.

-چرا بهمن می‌خواست سهامشو به یکی دیگه بفروشه؟

گوشی‌اش را توی جیب شلوارش سراند.

-از خر شیطون اومده پایین. داره از ایران می‌ره.

برایش خوشحال شدم. چون من هم با پزشک روانشناسش هم‌عقیده بودم. حال بهمن تنها در این صورت بود که خوب می‌شد.

-حالا چه قدری کم داری؟

امید بود که این سوال را پرسیده بود. مهرداد سر انگشتی حساب و کتاب کرد.

-یه چیزی حدود سه میلیارد.

امید با تردید پرسید:

-من بهت بدم؟

دلیل تردیدش ناراحت شدنِ مهرداد بود. اما انگار مهرداد بدش نیامد. ابروهایش را ذوق‌زده بالا انداخت و با لبخند با نمکی پرسید:

-قرض؟

امید سر به جهت مثبت تکان داد. مهرداد دو دل بود. در آخر هم دستانش را روی سینه حلقه کرد و گفت:

-زیاده، نمی‌تونم قبول کنم. ممنون.

امید از روی تخت بلند شد.

-سخت نگیر. واسه من زیاد نیست. واسه تویی که همه‌چیزتو نقد کردی زیاده. فکر کن دارم به ارکیده قرض می‌دم. جای دوری نمی‌ره.

.

بگذار لیلی بمانم[4/2/2025 8:51 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت373

مهرداد کمی فکر کرد و سپس درمانده لب زد:

-آخه تا آخر سال دیگه فکر نمی‌کنم بتونم پست بدم.

امید ضربه‌ای به شانه‌اش زد و اجازه‌ی پیش‌روی به بحث نداد.

-بمون برم چکشو بیارم.

و به سوی در راه افتاد. هنوز از اتاق خارج نشده بود که مهرداد با لبخند حق شناسانه‌ای تشکر کرد.

-جبران می‌کنم. سعی می‌کنم زود تر از چیزی که گفتم برش گردونم.

امید حین خارج شدن از اتاق تعارف کرد:

-قابلتو نداره.

و من با لبخند رضایت‌مندی رفتنش را تماشا کردم. آرزو گفته بود توی آن یک هفته‌ای که گروگان بودم، امید و مهرداد کینه و کدورتشان از هم را کنار گذاشته بودند و با همکاری یک‌دیگر به دنبالم می‌گشتند. اما با این حال فکر نمی‌کردم تا این درجه دلشان از هم صاف شده باشد.

گاهی در فاصله‌ی یک پلک زدن سرنوشتت چنان زیر و رو می‌شود که تو می‌مانی در قدرت خالقی که اجازه نمی‌دهد هیچ‌کس، هیچ‌کس از دنیایش نا امید شود. رابطه‌ی بین مهرداد و امید آخرین چیزی بود که آرزو

می‌کردم ای کاش درست شود. ولی الان همه چیز چنان دقیق و روی اصول منظم خودش پیش می‌رفت که با خودم فکر می‌کردم مگر امکان دارد؟ !

توی آن یک هفته‌ای که در کارگاه روزهایم را با وهم و غم به شب می‌رساندم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم به این زودی ورق برگردد و زندگی خاکستری‌ام رنگ سفیدی به خود ببیند. اما حالا دقیقاً جوری بود که انگار سرنوشتم از تمام سیاهی‌ها عبور کرده و به انوار رسیده بود.

اصلا شاید هم لازم بود !

مگر نه این‌که اگر شب و ظلمت نباشد، آدمی قدر سپیده‌ی سحر و روشناییِ روز را نمی‌فهمد؟ شاید تمام آن کینه‌ها و کدورت‌ها بهایی بود که باید

می‌پرداختیم تا به این لحظات روی اصول برسیم. بها پرداختن که همیشه بد نیست. گاهی باعث می‌شود تو بهتر از دیگران از بدیهی ترین خوشبختی‌های زندگی‌ات لذت ببری. از گفتگو و تعارفات متعارف میان برادر و همسرت !

یا از یک نگاه عاشقانه و ملتهب همسری که همه دارند. اما قدرش را نمی‌دانند. چون بهای سنگینی بابتش نپرداخته‌اند!

******

دو روز مثل برق و باد گذشته بود و دست تقدیر دوباره مرا رسانده بود این‌جا. وسط پذیرایی خانه‌ای که من و امید سکانسی از یک معاشقه به تار و پودش بدهکار بودیم .

آخرین تصویری که از این خانه در یاد و خاطرم ثبت شده بود مربوط به آن روز شوم می‌شد. همان روزی که قصد داشتم برای همیشه هم امیدم را ترک کنم، هم خانه و زندگی‌ام را، هم خودم را.

.

بگذار لیلی بمانم[4/2/2025 8:53 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت374

آن روز درست همین‌جا کنار پایم، پر بود از شیشه خرده‌هایی که گویی با تکه تکه‌اش بر تن روحم زخم زده بودند. تصویر آشفته و حزن‌آلودی که از زمین تا آسمان تفاوت داشت با این خانه‌ی تمیز و قراربخشِ مقابلم.

با خودآزاری قدم‌هایم را درست جای قدم‌های آن روز حاج بابا گذاشتم. همین‌جا ایستاده بود و با سیلی"ای" که بیش تر از گونه، دلم را سوزانده بود ملامتم می‌کرد.

دیگر دوستم نداشت. دیگر مرده و زنده بودنم برایش فرقی نداشت و همین هم دانه بغض مداومی توی گلویم کاشته بود .

لبخند تلخی که گوشه‌ی لبم خانه کرد، از دلخوری بود! ساعت به ساعت آن دو روزی که توی بیمارستان بستری بودم، چشمم به در خشک شده بود و اما نیامده بود. نه او. نه مامان مرجان.

مهرداد که دیروز فهمیده بود چشم انتظار آمدنشان هستم، عصبی شده و گفته بود فکر آمدنشان را از سر بیرون کنم. آب پاکی را روی دستم ریخته و گفته بود تا حدی از من بدشان می‌آید، که با بی منطق ترین حالت ممکن به او بی حرمتی کرده و تهدیدش کرده‌اند که اگر کاری نکند زندگی من و امید به بطلان ختم شود، آن‌ها طلاق دخترشان را از او خواهند گرفت .

آن لحظه دیگر ماهیت حسشان نسبت به من برایم مهم نبود. هراسان به چشمان کدر مهرداد خیره شده و پرسیده بودم: "یعنی اگه من و امید از هم جدا نشیم شما"...

با اخم میان حرفم آمده بود. "مگه شهر هرته؟ بهشون گفتم اگه یه بار دیگه تهدیدم کنن و چنین مزخرفاتی ازم بخوان، از دستشون شکایت می‌کنم و دست زنمو می‌گیرم می‌برم خونه‌ی خودم "

اما باز هم دل من آرام نگرفته بود. چند ساعت بعد تر که ارکیده به ملاقاتم آمده بود؛ از او درباره‌ی تصمیم حاج بابا برای زندگی آن‌ها سوال کرده بودم. و وقتی او گفته بود: "هم امید باهاشون حرف زده، هم من. زندگی من و مهرداد ربطی به گذشته‌ی تو نداره. من

بهشون گفتم که اگه بخوان با چنین دلیل مسخره‌ای زندگی منو خراب کنن تا آخر عمر نمی‌بخشمشون" آن‌وقت خیالم از اعماق قلب راحت شده بود .

مطمئناً حاج بابا و مامان مرجان هم این را می‌دانستند که هر چه قدر من وصله‌ی ناجور و نچسبی باشم برای خانواده‌شان؛ در عوض مهرداد صادق و درخورِ شأنشان است.

صدای بسته شدن در خانه، نگاه غمگین و خیره‌ام را از جلومبلی و شیشه‌ی جدیدی که رویش انداخته شده بود گَند. آهسته به پشت سر چرخیدم و همان وقت امید نگران پرسید:

-چرا اون‌جا وایسادی؟ نتونستی بیش تر راه بری؟

هر بار که این گونه نگرانم می‌شد و با آن چشمان سیاهش اجزای صورتم را در پی جواب می‌کاوید، دلم زیر و رو می‌شد و یکباره تمام یأس و اندوهم از پدر و مادرش پر می‌کشید. سرم را بالا انداختم و آرام گفتم:

-نه، داشتم فکر می‌کردم.

-به چی؟

دسته کلیدش را روی جاکفشی گذاشت و به سویم آمد. نفس عمیقی کشیدم و صادقانه لب زدم:

-به حاج بابا و مامان مرجان.

.

بگذار لیلی بمانم[4/2/2025 8:54 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت375

رو به رویم رسیده بود که با شنیدن جوابم برای لحظه‌ای قدم‌هایش سست شد. اما بعد یک دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا در جهت پاهای خودش چرخاند .

-بیا ببرمت روی تخت دراز بکش. سر پا موندن واسه‌ت خوب نیست.

آشکارا بحث را عوض کرده بود. من اما حتی اگر خودم می‌خواستم هم، بغض خیمه زده در گلویم اجازه نمی‌داد بحث ذهنِ آشفته‌ام را نیمه رها کنم. با صدای مرتعشی گفتم:

-امید آخه... من دلم نمی‌خواد به خاطر من رابطه‌ی شما خراب شه.

فشار خفیفی به پشتم وارد کرد و من طبق خواسته‌اش راهی شدم. نفس کلافه‌اش را محکم از بینی رها کرد و گفت:

-رابطه‌ی بین فرزند و پدر و مادر، هیچ وقت خراب نمی‌شه. اما علی‌الحساب یکم باید به خودشون بیان. بالاخره یه جوری باید به این اصل برسن که همیشه طرز تفکرشون صرفاً به این خاطر که تجاربشون بیش تره صحیح نیست. باید یاد بگیرن با دید باز تری به قضایا نگاه کنن!

امنیتی که میان دستان پر قدرتش در جان و استخوانم نفوذ کرده بود، تبسمی روی لبانم نشاند. می‌گویند بهترین خانه‌ای که می‌توانی در آن به آرامش دست یابی، آغوش و شانه‌ی کسی است که از بن جان به او علاقه‌مندی! چه قدر درست می گفتند. من الان به همان

آرامش لایتناهی رسیده بودم. آرامشی که خیلی وقت بود نداشتمش .

در حال نزدیک شدن به اتاق سرم را کج کردم و پرسشگرانه خیره‌اش شدم.

-می‌شه بگی دید بهتر این قضیه دقیقاً کجاشه؟

مقابل در اتاقش که رسیدیم ایستاد و مجبورم کرد رخ در رخش بایستم.

-به نظرت علاقه‌ی من به تو چیزیه که از نظرشون مخفی بمونه؟ کافی نیست واسه کنار اومدنشون با این قضیه؟ دیدی بهتر از این می‌خوای؟

صداقتی که از نگاه عاشقش سرشار می‌شد، مولکول‌های هوای میانمان را پر از شعف کرده بود. پر از خوشی! پر از رهایی! من در این لحظه درست تمثیل آن قاصدک رها شده در باد بودم. همان قدر آزاد و سبکبال .

دستم را آهسته تا صورتش بالا بردم و روی ته ریش‌های سیاهش گذاشتم. چرا داشت با نگاهش نوازشم می‌کرد؟ مگر نمی‌دانست قلب بی جنبه‌ی من طاقت این مدل نگاه‌ها را از جانب چشمان سیاهِ کهکشانی او ندارد؟

نمی‌دانم ذوقِ چشمانم را دید یا صدای گامپ گامپ قلبم را شنید. دستش را بالا آورد و دستی را که روی نیمی از صورتش گذاشته بودم گرفت. سپس به لبانش نزدیک کرد و آرام بوسید. لب زد:

-من و تو جدا از هم نیستیم. اگه منو دوست دارن، پس باید تو رو هم دوست داشته باشن.

.

بگذار لیلی بمانم[4/2/2025 8:55 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت376

زن‌ها ظریف‌اند! احساساتشان همانند یک گل است و قلبشان بلور. زود می‌شکنند. زود پژمرده می‌شوند. زن‌ها حمایت می‌طلبند برای جاودانگی. رسیدگی می‌طلبند برای سرحال ماندن !

من یک زن بودم .

زنی که طی سال‌ها و روزها و دقیقه‌ها، پژمرده شده بود. شکسته شده بود. اما باور داشت به حمایت‌های مرد قدرتمندی مثل امید که بتواند از نو بسازدش!

پاهایم بی اختیار، آن یک قدم باقی‌مانده‌ی میانمان را جلو رفتند و دستان او در جواب پاهای من، سرم را به سینه‌اش چسباندند .

بی شک بهشت همین‌جا بود و من حوری مردی که دلم می‌خواست تمام جانم را فدای یک دانه از تار موهای سیاهش کنم. من باغ نمی‌خواستم. نهر روان و چشمه‌ی جاری نمی‌خواستم. بهشت من در آغوش او خلاصه می‌شد .

چشمانم را بستم و به اتمام شوربختی‌ها و سر رسید خوش‌بختی‌هایم فکر کردم

.

تمام شده بود .

همه‌ی آن دوری‌ها، دلتنگی‌ها، له له زدن‌هایم برای یک دقیقه در آغوشش بودن تمام شده بود و دیگر هیچ دلیل و مانعی برای رسیدن به او وجود نداشت.

صدای زنگ گوشی امید رُبایش میانمان را تضعیف کرد. به ناچار از آغوشش جدا شدم و امید بعد از نفس عمیقی که کشید گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد. نظرانداز به صفحه‌اش نگاه انداخت و متعجب گفت:

-مامانته.

و بلافاصله تماس را برقرار کرد.

-جانم مامان زهرا؟

هر وقت که به تقلید از من، مادرم را مامان زهرا خطاب می‌کرد، قند در دلم آب می‌شد. نگاهم را با مهر در اجزای صورتش چرخاندم و تبسم کردم. نمی‌دانم مامان زهرا چه گفت که نگاهی به چند جای خانه انداخت و پشت بندش گفت:

-بله با دکترش حرف زدم ترخیصش کردم. تازه رسیدیم خونه. ولی فکر کنم کیفشو توی ماشین جا گذاشته.

حتماً مامان زهرا با خودم تماس گرفته بود و به خاطر عدم پاسخگویی نگران شده بود.

-خواهش می‌کنم مراحمید. میدم با خودش صحبت کنید. یه لحظه گوشی...

بعد از زدن این حرف گوشی را به طرفم گرفت و اشاره کرد که می‌رود کیفم را بیاورد. سر تکان دادم و گوشی را گرفتم. به محض این‌که آن را کنار گوشم گذاشتم و سلام کردم، صدای نگران مامان زهرا گوشم را پر کرد .

-الهی قربون صدات برم. حالت خوبه؟ دلم مونده پیشت. اما مهرداد امشب باید خونه رو تحویل بده. مجبورم بالا سر این کارگرا بمونم وسیله‌ها رو جمع کنن. وگرنه میومدم پیشت بهت می‌رسیدم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[4/3/2025 9:07 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت377

من هیچ گلایه‌ای از او نداشتم. همین که میان آن همه شلوغی و کار توانسته بود تماس بگیرد کفایت می‌کرد. اصلا من و امید به این خلوت بیش تر از هر چیز دیگری نیاز داشتیم. دستم را روی دستگیره‌ی اتاق گذاشتم و گفتم:

-حالم زیاد بد نیست. امیدم که هست. با خیال راحت به کارات برس.

بی تاب در اتاق را باز کردم. با این فکر که بالاخره این‌جا بعد از مدت‌ها حسرت کشیدن قرار بود اتاق‌خواب مشترکمان شود لبانم کش آمد. داخل شدم و با یادآوری این‌که تاریخ پرواز بهمن، امروز بعدازظهر بود پرسیدم:

-راستی بهمن رفت؟

-آره مامان جان. راهیش کردیم رفت .

بازدمم را عمیق رها و لبخندم را پهن تر کردم. می‌دانستم که این امیدواری، بیهوده نیست. بهمن با

رفتن از این‌جا سلامت روانی‌اش را به دست می‌آورد. شک نداشتم. همیشه دور شدن از مکان رویدادهای ناخوشایند، تنها راهِ تسکین روح است. دیروز هم که خودش به دیدنم آمده بود، گفته بود خسته است و دلش می‌خواهد مثل یک آدم نرمال زندگی کند. گفته بود می‌رود که فراموش کند. گفته بود تا وقتی که سلامتش را به دست نیاورده، به ایران باز نخواهد گشت. مگر نه این‌که امید و اراده‌ی بیمار در پروسه‌ی بهبودی مهم ترین ابزارِ رسیدن به بهبودیست؟

-رفت و همه‌ی پولای این بچه رو هم از دستش گرفت و برد.

حرصی که در لحن مامان زهرا مشهود بود، مرا به خنده انداخت.

-یه جوری می‌گی انگار به زور از دست مهرداد گرفته. خب حقش بوده.

اول نفس عمیقش در گوشم پیچید و متعاقب آن صدای دلواپسش .

-توی این هاگیر واگیر واجب تر از خریدن سهام، اون دختر بود. باید اول یه مراسم می‌گرفت و ارکیده رو می‌آورد سر خونه زندگیش. هم خیال ما رو راحت می‌کرد هم خودش. بعد خودشو می‌برد زیر یه وانت قرض. به حرف آدم گوش نمی‌دین که. همیشه کار خودتونو می‌کنین.

نگرانی‌اش به حق بود. اما مهرداد دیشب گفته بود که هر طور شده خرج عروسی را جور می‌کند و تا چند

ماه دیگر قال قضیه را می‌کند. نگاهم را بی هدف دور تا دور اتاق چرخاندم و لب زدم:

-خیالت راحت. مهرداد جایی نمی‌خوابه که زیرش آب بره. همه چیزو با هم هندل می‌کنه.

کلافه گفت:

-خداکنه .

و واقعاً ای کاش خدا نظر می‌کرد .

کاش توی این چند ماه آینده هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و عروسی مهرداد بی دردسر برگزار می‌شد .

کاش خانه به دوش شدن بهمن و رفتنش به مملکت غریب، چاره‌ی دردش می‌شد .

و به قول امید کاش همه‌ی مادر و پدرها کمی، فقط کمی به قلب و احساس فرزندانشان احترام می‌گذاشتند.

چند دقیقه‌ای هم با مامان زهرا صحبت کرده و بعد از راحت کردن خیالش، تماس را قطع کردم. گوشی را روی میز کنسول گذاشتم و به طرف سرویس راه افتادم. شیرآب را باز کردم و کمی آب روی صورت بی رنگم پاشیدم. سرم را که از مقابل شیر بالا آوردم، از داخل آینه‌ی روشویی چشمم به حوله تن پوشم افتاد که در جا لباسیِ پشت حمام آویز شده بود. با تعجب سر چرخاندم و نگاهش کردم. خودش بود.

.

بگذار لیلی بمانم[4/3/2025 9:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت378

کنجکاو و شتاب‌زده از سرویس خارج شدم. بی توجه به دردی که توی پهلویم پیچیده بود، به طرف کمدها

رفتم. درِ اولین کمد را که باز کردم، با دیدن لباس‌های آویز شده‌ام در آن مبهوت ماندم .

-چمدونتو از توی ماشینت آوردم. اگه لباسات توی اینه می‌تونی برداری.

با صدای امید نگاه از لباس‌های داخل کمد گرفتم و سر به طرفش چرخاندم. اشاره‌اش به بلاتکلیفی‌ام مقابل کمدها بود. متحیر پرسیدم:

-کی وسایلامو جا به جا کردی؟

دسته‌ی چمدان را رها کرد و به طرفم آمد. درست پشت سرم ایستاد .

خشنود از اتاقی که قبل از آمدنم مشترکش کرده بود، قدمی عقب گذاشتم و بی منع و با اشتیاق خودم را در آغوشش جای دادم. دستانش را روی شکمم قلاب کرد. توی آینه‌ی قدی مجاور کمد می‌دیدمش! یک سر و گردن از من بلند تر بود. سرش را پایین آورد و روی سرم را بوسید. قلبم باز بنای بی قراری گذاشت و شروع به کوبیدن کرد.

-وقتی توی کما بودی. چند ساعت فقط کارم این شده بود که بوی تنتو میون این لباسا پیدا کنم. با همین کارا خودمو امیدوار نگه داشته بودم که از پا در نیام.

با لحنی سنگینی ادامه داد:

-خیلی سخته که مجبور باشی با یه دست خط و عطر چند تا لباس، دلتنگیاتو رفع کنی. اونم دلتنگیای من که

فقط مختص به ده روز گذشته نبودن. من از خیلی پیش تر از اینا دلتنگت بودم .

اعترافاتش قشنگ بودند! قشنگ تر از آواز چکاوک‌ها. قشنگ تر از نغمه سرایی کبوترها. قشنگ تر از همه‌ی ملودی‌های آرام‌بخش و به رسمیت شناخته شده‌ی در دنیا !

این‌که می‌گفت از خیلی وقت پیش دلش تنگم بوده هیجان قلبم را شدت بخشید. می‌دانستم که دلش نمی‌خواهد از گذشته‌ها حرفی به میان بیاید. خودش این را دیشب توی اتاقِ بخش، میان حرف‌هایش گفته بود. وگرنه قطعاً می‌پرسیدم که چگونه توانسته بود تمام آن مدت قلبش را به دوری از من راضی کند؟

دستانش را بی توجه به بخیه‌ی پهلویم دور شکمم محکم کرد و مرا به خودش فشرد. به خاطر دردی که در تنم پیچید گوشه‌ی لبم را محکم گزیدم و تلاش کردم حلقه‌ی دستانش را شل کنم. اما او فکر کرد می‌خواهم از آغوشش جدا شوم. سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-هنوز نمی‌دونی وقتی می‌آی بغل من، اومدنت دست خودته و رفتنت دست من؟!

صورتم از درد جمع شده بود. قبل از این‌که بگویم دستش را شل کند، خودش حلقه‌ی دستانش را باز کرد و یک دستش را پشت زانوانم انداخت. این بار با ملاحظه‌ی زخم پهلویم بلندم کرد. همان وقت صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. نوچی کرد و کلافه گفت:

-پارازیت.

و پشتم را با احتیاط روی تخت گذاشت. سپس چند قدم به طرف میز کنسول برداشت و گوشی را از روی آن چنگ زد. انگار قصد داشت تماس را رد کند. ولی با دیدن اسم شخص تماس گیرنده، مکثی کرد و پاسخ داد.

-بله سهراب؟

.

بگذار لیلی بمانم[4/3/2025 10:13 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت379

باز هم سهراب! باز هم زنده شدن یاد بهبهانی و باز هم سیخ شدن موهای تنم. رویه‌ای بود که توی این دو روز با هر بار دیدن یا شنیدن اسم سهراب برایم تکرار می‌شد.

شبِ همان روزی که هشیار شده بودم سهراب به دیدنم آمده بود. آن شب من به خواست او و امید، از بای بسم‌الله تا تای تمت اتفاقاتی که توی آن هفت روزِ

گروگان بودنم افتاده بود را برایشان گفته بودم. امید هم گفته بود که بعد از پایین آمدن سطح هوشیاری‌ام، همراه با سهراب و مهرداد همه جا را در جستجوی بهبهانی زیر و رو کرده‌اند و اما او را نیافته‌اند.

سهراب اعتقاد داشت که بهبهانی از ترس خودش را گم و گور کرده. از ترس این‌که مبادا من زنده نمانم و دیگر امید چیزی برای از دست دادن نداشته باشد و مجدداً دانسته‌هایش را رو کند! من اما برایم مهم نبود این‌که بهبهانی کجا رفته بود و چه می‌کرد. صدای تهدیدوارش هنوز هم توی گوشم زنگ می‌زد که گفته بود: " "اگه" زنده موندی، به اون دکتر امید جاوید بگو دونسته‌هاشو توی باغ خونه‌ش چال کنه. وگرنه دفعه‌ی دیگه چاقو یک راست توی قلبت فرو می‌ره ".

این پیامِ تهدیدش را به امید و سهراب رسانده بودم. امید هم خیالم را راحت کرده و گفته بود که کاری با کارش

ندارد! اما این‌که الان سهراب تماس گرفته بود، می‌دانستم بی ربط به بهبهانی نیست و این به ناخواه هراسانم کرده بود .

امید همین‌طور که به لبه‌ی میز کنسول تکیه زده بود و به حرف‌های سهراب گوش می‌کرد، نگاهش را در اجزای صورتم می‌گرداند. انگار تشویش و ترس را از خطوط چهره‌ام خواند که به طرفم آمد و با همان لباس‌های بیرونی، کنارم روی تخت نشست. فکر می‌کنم برای آرام کردنم بود که دستش را میان موهایم فرو برد. در مقابل نگاه منتظر من لب زد:

-یعنی دیگه برنمی‌گرده؟!

با این حرفش استرس در دلم پیچید. نمی‌دانم سهراب چه گفت که گوشه‌ی لبش نرم و آهسته کش آمد. سپس با گفتن :

-ممنون. خیالمو راحت کردی !

تماس را قطع کرد. نگاه نگرانم با کنجکاوی از یک چشم به چشم دیگرش می‌رفت و برمی‌گشت. دستش را از لای موهایم بیرون آورد و بی توجه به من که پرسیدم :

-چی می‌گفت؟ !

با خونسردی پاهایش را از زمین بالا آورد و روی تشک تخت دراز کرد. با ژست راحتی به تکیه گاه تخت تکیه زد و بالاخره گفت :

-اون پرستاری که توی عمران کار می‌کنه بهش گفته بهبهانی سهام بیمارستانشو از راه دور واگذار کرده.

پوزخند زد.

-انگار با مدارک جعلی از کشور خارج شده.

.

بگذار لیلی بمانم[4/3/2025 10:14 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت380

نفسم را آسوده بیرون رها کردم. اگرچه زندان و طناب دار تا آخر دنیا حق بهبهانی بود و بیش تر خوشحالمان می‌کرد. اما خب حال که کار به این‌جا کشیده بود، نیست و نابود شدنش از ایران حداقل آرامش را به دنیای ما برمی گرداند.

-مطمئنم یه روزی تاوان پس می‌ده. تاوان تک تک رذالتاشو.

صدای امید حین گفتن این حرف، مغموم و خشمگین بود. اما من آن‌قدری تشنه‌ی حضور و آغوشش بودم که نخواهم چنین لحظات نابی را با فکر کردن به بهبهانی خراب کنم. برای همین گفتم:

-ولش کن. بیا بهش فکر نکنیم.

ابروهایش با حالت جالبی بالا پرید. خودش را روی تشک سر داد و به پهلو خوابید.

-دوست داری به چی فکر کنی؟

دلم؟! دلم فقط پیش مادر و پدرش بود! بی آن‌که بخواهم مدام توی ناخودآگاهم به آن‌ها فکر می‌کردم. وقتی حس آن‌ها را نسبت به زندگی‌مان می‌دانستم، انگار می‌کردم یک چیزی توی خوشبختی‌مان لنگ می‌زند. با افسوس پرسیدم:

-اگه حاج بابا و مامان مرجان هیچ وقت منو لایق تو ندونن و کنارت نپذیرن چی می‌شه؟!

اخم شیرینی کرد. با سرخوشی جالبی که تا به حال از او ندیده بودم گفت:

-مطمئن باشم که می‌خواستی به این مسئله فکر کنیم؟!

با چشمان تنگ شده نگاهش کردم.

-بدجنس نشو دیگه! من جدی‌ام.

حس می‌کردم به زور جلوی خودش را گرفته تا لبخند نزند.

-نگران نباش. هر مشکلی یه راه چاره‌ای داره.

کنجکاو پرسیدم:

-چه راه چاره‌ای؟!

دستانش را باز و به بغلش اشاره کرد. حس و حال دلم نگفتنی بود! با طمأنینه و احتیاطی که مرجعش بخیه‌ی

پهلویم بود، سر خوردم و سرم را روی بازویش گذاشتم. تعلل نکرد و محکم به آغوشم کشید. آن‌قدر محکم که نفس‌هایم راه بالا آمدنشان را گم کردند! آن‌قدر محکم که می‌ترسیدم در اثر فشار دستانش زخم پهلویم خونریزی کند. اما او چنان با دلتنگی مرا به خود می‌فشرد و موهایم را بو می‌کشید که دلم نیامد چیزی بگویم. دست آخر هم خودش بود که بعد از این رفع دلتنگیِ جزئی، گفت:

-کدوم پدربزرگ و مادربزرگی رو دیدی که دلشون طاقتِ دوری از نوه رو داشته باشه؟ !

با حسی که تلفیقی از حرص و دوست داشتن بود، ضربه‌ای به سینه‌اش زدم.

-الان وقت شوخیه؟

محکم گفت:

-من شوخی نکردم.

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[4/3/2025 10:15 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت381

واکنشم برایش مهم نبود. برای همین چشمانش را بست. تازه آن‌وقت بود که حرفش را جدی گرفتم و به چشمان بسته و مژگان ردیف شده‌اش خیره ماندم .

پر بیراه هم نمی‌گفت !

هیچ پدربزرگ و مادربزرگی در این جهان وجود نداشت که عشقِ نوه نباشد.

امید که دید سکوتم طولانی شده، چشمانش را باز کرد و معنادار به قوس گوشه‌ی لبم چشم دوخت .

کمی بعد، رنگ نگاهش عوض شد. داغ شد. ملتهب شد. می‌دیدم که هر لحظه فاصله‌ی صورتش را با

صورتم کم می‌کند. اما فقط می‌دیدم. این‌جا و در این حال و هوا نبودم. غرق شده بودم در خیالات دنیای رنگارنگی که توی سرم متصور شده بودم! یک دنیای بی‌غصه با وجود بچه‌ای که مادرش من باشم و پدرش امید. بچه‌ای که از وجود ما تشکیل شده باشد .

ما!

من و امید بالاخره ما می‌شدیم. بچه‌دار می‌شدیم. بچه‌ی ما با فرزند فرهاد و آرزو بازی می‌کرد. نق می‌زد. بزرگ می‌شد. تحصیل می‌کرد. بچه‌ای که با سختگیری‌های پدری مثل امید، پیشرفت می‌کرد و موفق می‌شد .

دلم غنج رفته بود از تجسم سال‌هایی که دور بود و اما سر رسیدش ناممکن نه! از تصور بچه‌ای که توی ذهنم

با هم بزرگش کرده بودیم. پیر شده بودیم. دنیا دنیا عاشقی کرده بودیم !

داغی لبان امید را که روی رگ کاروتید گردنم احساس کردم، یکباره از دنیای شیرین خیالاتم به دنیای حقیقی کشیده شدم. ناراحت نبودم. الان دیگر دنیای حقیقی‌ام هم به اندازه‌ی خیالاتم شیرین بود و تپش‌های قلبم را شدت می‌بخشید. با رغبت و رخوتی که نگاه مخمور امید به آن اصالت می‌بخشید، خودم را به دستانش سپردم. میان هرم داغ نفس‌هایش تمام غم‌هایم را سوزاندم و چشم بستم بر روی همه‌ی تاریکی‌ها... همه‌ی ضعف‌ها... همه‌ی ترس‌ها و شکست‌هایی که در زندگی تجربه کرده بودم. از امشب دیگر زندگی برایم نوای غمگین نمی‌نواخت! ساز برداشته بود و با صدای بلند قطعه‌ای می‌خواند به نام عشق. به حکایت دنیا و امیدی که هرچند دیر، هرچند سخت، اما بالاخره به وصال یک‌دیگر رسیده بودند !

خلسه‌ای که میان بازوانش در آن فرو رفته بودم حسی داشت شبیه به پرواز! و من خودم را میان آسمانی می‌دیدم که با نسیم خنک بهاری‌اش هرلحظه به بالا صعود می‌کردم. همان وقت صدای عجیبی میان سمفونی جیک جیکِ گنجشک‌های آسمان توی گوشم نجوا کرد:

"با ظلمتی که اینک از پستوی دلت درحال خروج است خداحافظی کن .

از فردا...

خورشید قلبت ...

دیگر هیچ گاه غروب نخواهد کرد "!

******

🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁🎁

بگذار لیلی بمانم[4/4/2025 10:04 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت382

)سه ماه بعد(

جعبه‌ی کادوپیچ شده را از صندوق ماشینم برداشتم و به باغ برگشتم. هیچ کس متوجه من و جعبه‌ی در دستم نبود. آن را کنار پایه‌ی میز رها کردم و من هم به جمع ملحق شدم.

همه‌ی نفس‌ها در سینه حبس بود و ارکستر منتظر اشاره بود شمارش معکوس را شروع کند. فرهاد رو به دوربین فیلمبرداری، با چشمانی که از شوق برق می‌زد می‌گفت:

-واقعاً از ته قلبم می‌گم. پسر نعمت خداست. دختر رحمت خدا. جنسیتش برام فرقی نداره.

وقتی آرزو حرفش را پی گرفت و گفت:

-دقیقاً! مهم اینه که صحیح و سالم باشه. دختر و پسر بودنش فرقی نمی‌کنه.

لبخندی به این تظاهرش زدم و " آره جون خودت"ی زیر لب گفتم. دختر می‌خواست. می‌دانستم. جنسیت بچه را هم می‌دانستم. اصلا خودم جواب سونوگرافی‌اش را گرفته بودم و مسئول تدارکات جشن هم من بودم .

همه از انتظارِ زیاد کلافه شده بودند. غیر از امید که پشت نزدیک ترین میز به آن‌ها نشسته بود و با حالِ بی تفاوتی اتفاقات را تعقیب می‌کرد. انگار فهمید نگاهم به اوست. چون سر چرخاند و نگاهم را شکار کرد. لبخند که زدم نگاهش به پایین لغزید و جوابِ لبخندم را به چین‌های دامنِ پیراهنم داد. ناخواسته صدایش در گوشم

پیچید که پیش از آمدنمان به این‌جا با دیدن لباسم گفته بود: "شبیه پرهای طاووسه "!

با دلخوریِ نمایشی نگاه از صورتش گرفتم. تشبیه نا روایی نبود. لباسم یک پیراهنِ کوتاهِ عروسکی با دامنی پُر چین بود که از دو رنگِ آبی و صورتی دوخته شده بود. تعمداً لباس تک رنگ نخریده بودم که به عنوان مطلع شک برانگیز نشوم.

-دنیا زود باش! من خیلی هیجان دارم.

صدای ارکیده مرا به خودم آورد. اشاره کردم بهراد جعبه‌ی بادکنک‌های هلیومی را بیاورد و مقابل تم بگذارد. وقتی جعبه سر جای مخصوصش قرار گرفت، آرزو جلو تر از فرهاد پشت جعبه ایستاد. توی آن پیراهنِ سفیدِ پف پفی"ای" که به تن کرده بود؛ همانند

فرشته‌های پاک و معصوم به نظر می‌آمد. می‌دانستم که برای فهمیدن جنسیت فندوقش لحظه شماری می‌کند. برای همین وقت را بیش از این تلف نکردم و بعد از جا گذاریِ بمب‌های دودزا پشت فرهاد و آرزو، به ارکستر اجازه دادم شمارش معکوس را شروع کند .

با شروع شمارش توسط ارکستر، میهمانان هم با او همراه شدند .

- نه...
- هشت...
- هفت ...
- شیش...
- پنج...
- چهار...

- سه...
- دو...

دستان فرهاد و آرزو که دو طرفِ در جعبه گذاشته شد، شماره‌ی یک با صدایی هیجانی تر و بلند تر از شماره‌های قبل گفته شد.

.

بگذار لیلی بمانم[4/4/2025 10:06 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت383

-یک...

آرزو و فرهاد مکثی کردند و با نگاهی تلفیق از عشق و انتظار به یک‌دیگر نگریستند.

لحظه‌ی بعد بود که در جعبه برداشته شد و هم‌زمان با جیغِ پر از شوقی که آرزو کشید، بادکنک‌ها از جعبه بیرون زدند.

به جیغِ آرزو، هزاران جیغِ دیگر افزوده شد و من قهقهه‌زنان به شادی آن‌ها نگریستم. آرزو به خواسته‌اش رسیده بود! دنیایمان صورتی شده بود. ذوقِ فرهاد حتی از پشت دودهای صورتی نمایان بود. زانوانش را تا کرده بود و دستان مشت کرده‌اش را به بالا و پایین تکان می‌داد .

بی اراده سر چرخاندم تا واکنش امید را ببینم. با لبخند پر رنگی به فرهاد نگاه می‌کرد. بعد از دیدن لبخندِ غلیظش همه چیز در نظرم به اسلوموشن تبدیل شد. برای فرهاد خوشحال بود. این را از همین فاصله می‌توانستم تشخیص دهم. بلند شد و برای گفتن تبریک نزد فرهاد رفت. صدای شماعی زاده توی باغ پخش بود:

-یه دختر دارم شاه نداره...

و سیل تبریکات توسط دوستان و آشنایان به سوی فرهاد و آرزو روانه شده بود. همه دورشان حلقه زده بودند و از حس و حالشان می‌پرسیدند .

آب دهانم را فرو دادم و به سوی میزی راه افتادم که جعبه‌ی کادو را کنار پایه‌اش گذاشته بودم. صدای آرزو را می‌شنیدم که با بغضی شور و شیرین می‌گفت:

-من مادرمو زود از دست دادم. می‌خوام عوضِ همه‌ی تنهایی‌هایی که کشیدم، دخترمو بغل کنم. جای مادرم. جای همه‌ی اون مواقعی که بهش احتیاج داشتم و کنارم نبود. من مطمئنم مادر بدی نمی‌شم. چون از حسرتایی که خودم کشیدم آگاهم و اجازه نمی‌دم دخترم تجربه‌شون کنه.

خم شدم جعبه را برداشتم و با حالی که نه آرام داشت و نه قرار نزدیکشان رفتم. حس و حال همه عوض شده بود و یک جور ترحم و دلسوزی در نگاه همه آشکار بود. برای عوض کردنِ جو حاکم، با صدایی بلند و پر شور گفتم:

-خب! نوبتیم که باشه نوبت کادوی منه.

همه‌ی سرها به طرف من برگشت. آرزو دستی زیر چشمانش کشید و با دیدن جعبه‌ی توی دستم، با قدم‌های بلند به طرفم آمد.

-من یه سورپرایز دارم که می‌خوام تو...

اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم و تقریباً جعبه را قاپید .

-بده ببینم چی براش گرفتی !

قبل از این‌که در جعبه را باز کند، آن را از دستش کشیدم و گفتم:

-امون بده بابا! این مال تو و فندوقت نیست.

شوکه و متعجب نگاهم کرد.

-یعنی چی؟ پس مال کیه؟ کادوی ما کو؟

جواب سوال آخرش را دادم.

-کادوی شما تو ماشینه .

و دیگر نماندم سوال اضافه بپرسد. نیم نگاهی به امید انداختم و با پاهایی که سعی می‌کردم شل شدنشان را به روی خودم نیاورم، به سوی او قدم برداشتم.

.

بگذار لیلی بمانم[4/4/2025 10:07 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت384

مقابل نگاه منتظر جمع معذب شده بودم. و با هر قدمی که به امید نزدیک می‌شدم، خودم را لعنت می‌کردم که چرا تصمیم گرفته بودم جلوی میهمانان سورپرایزش کنم؟

مقابلش که ایستادم کل وجودم تردید بود. با دستانی که آشکارا می‌لرزید جعبه را به طرفش گرفتم. تا لحظه‌ی آخر باور نمی‌کرد کادو از آنِ اوست. نیم نظری به فرهاد انداخت که با لبخند به جعبه نگاه می‌کرد. سپس آهسته پرسید:

-مال منه؟ !

تنها سر تکان دادم. شگفت‌زده جعبه را گرفت و برای یک ثانیه به پشت سرم چشم دوخت. سکوت بود و سکوت! انگار همه منتظر بودند ببینند داخل جعبه چیست .

امید که در جعبه را باز کرد، قلبم از جا کنده شد و به نا کجا ریخت. فرهاد قدمی به امید نزدیک شد. بعد از امید اولین نفری بود که محتویات جعبه را می‌دید. اما قبل از امید جریان را فهمید. نگاهش آرام بالا رفت و با ذوقی که چشمانش را درخشان کرده بود، به صورت امید خیره شد. او هم مثل من منتظر بود واکنش امید را ببیند .

امید گیج و مبهوت پلکی زد و بعد با لبخندِ پر محبتی گفت:

-عزیزم! فکر می‌کنم جعبه رو اشتباه آوردی. این مال بچه‌ی فرهاده.

و سپس یکی از لنگه‌های کتانیِ بچه‌گانه را از جعبه بیرون آورد .

-درست آوردم.

چیزی که گفتم میان سوت و جیغِ میهمانان پشت سرم و "اییییینه"ی بلندی که بهراد فریاد می‌زد گم شد. دوزاری امید تازه آن موقع بود که افتاد. نگاهش میان کتانیِ سفید بچه‌گانه و صورت خجالت‌زده‌ی من چرخی

خورد و قبل از این‌که بتواند قضیه را هضم کند و چیزی بگوید، فرهاد از پهلو او را توی آغوش کشید.

-مبارک باشه. نمی‌تونم حسی که دارمو توصیف کنم. فقط تبریک می‌گم.

امید از زور ناباوری فرهاد را پس زد و با ابروهایی که از سردرگمی بالا رفته بود، آهسته گفت:

-این جدیه؟ یا داری شوخی می‌کنی؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم و مثل خودش آهسته گفتم:

-چرا باید کسی رو که از شوخی خوشش نمی‌آد با شوخی سورپرایز کنم؟

.

بگذار لیلی بمانم[4/4/2025 10:09 PM] ,

#بگذارلیلی‌بمانم

#شیوانوری

#پارت385

آب دهانش را فرو داد. دو مرتبه و سه مرتبه به کتانی‌ها نگاه کرد. آن‌قدر چیزی نگفت که هیاهوی پشت سرم ساکت شد و من حس کردم آن‌ها هم مثل من فکر می‌کنند امید از شنیدن این خبر خوشحال نشده است !

-چرا به من نگفته بودی؟!

صدای پر از اشتیاق آرزو نگاه منتظرم را از صورت شوکه‌ی امید گَند. سر چرخاندم جواب آرزو را دهم، اما بغض اجازه‌ی حرف زدن نداد. حس می‌کردم اگر لب باز کنم، بغضم تَرَک می‌خورد و صورتم هم مثل قلبم به اشک می‌نشیند.

نگاهم به صورتِ حیرت‌زده‌ی آرزو نم نمک در حال تار شدن بود که از گوشه‌ی چشم دیدم امید خم شد و جعبه را روی میزی گذاشت. چشمانم را برای پنهان ماندن خیسیِ نگاهم بستم. لحظه‌ای بعد،

ناگهان زیر پاهایم خالی شد. چشم که باز کردم خودم را توی آغوش امید یافتم. آن هم درحالی که می‌خندید! با صدای بلند! می‌خندید و مرا توی آغوشش می‌چرخاند. با هر چرخی که می‌زد، هر کدام از چین‌های دامنِ پر چینم توی هوا به رقص در می‌آمدند و صورتِ غمگینم غرق در بوسه‌های امید، هر لحظه شفاف و باز تر می‌شد .

صدایش با پس‌زمینه‌ی همهمه و خنده‌ی میهمانان که دوباره بلند شده بود و صدای شماعی زاده که همچنان می‌خواند :

"شاه بیاد با لشکرش شاهزاده‌ها دور و برش..." به گوشم رسید :

-داشتن تو و بچه‌ای که از وجود ما باشه؟ مگه خوشبختی بیش تر از این ممکنه؟

کهکشانِ ستاره باران شده‌ی چشمانش همانی بود که از ابتدا دلم می‌خواست ببینم! چشمانم را این بار از سر آسودگی بود که بستم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای شماعی زاده در باغ شور گرفته بود :

"نگین انگشتر من عقیق من عقیق من"...

نفسم را با خیالی جمع بیرون رها کردم و لب زدم:

-با وجود این بچه دیگه از دست دادنت ممکن نیست. برای من این خوشبختیه!

پاهایم روی زمین گذاشته شد. قبل از این‌که سرم از سینه‌اش جدا شود، لاله‌ی گوشم را نرم بوسید و همان جا کنار گوشم زمزمه کرد:

-داری اشتباه می‌کنی. این بچه نیست که دلمو وصل می‌کنه به دل تو .

صورتم میان قاب دستانش عقب کشیده شد. موهایی را که با هر بار چرخیدن او، بیش تر توی صورتم پخش شده بود با سر انگشت کنار زد. نگاهش در جزء به جزء صورتم لغزید و در آخر توی نگاهم مکث کرد. با یکی از همان لبخندهای طلایی‌اش نجوا کرد:

-عاشقی را چه نیازی‌ست به توجیه و دلیل؟

که تو ای عشق! همان پرسشِ بی زیرایی ...

و صورتم این بار شاهدِ حقیقی ترین لبخندِ تمام این سال‌هایم بود. دیگر ترس جایز نبود. امید ماندنی بود. به قول خودش حتی بدون دلیل! این بچه تنها ثمره‌ی عشق و نماد قدرت خدایی بود که شک نداشتم پایانِ قصه‌ام را خوش نوشته است .

اشک نگاهم از جنس نهر بهشت بود و کسی در سرم داشت با تمام توان جمله‌ای از کتاب کیمیاگر را فریاد می‌زد :

"آن‌چه که قسمتِ توست، از کنارت نخواهد گذشت "!

و حالا دیگر شک نداشتم که امید تا ابد قسمت من می‌ماند....

))پایان ((

به وقت فروردین ماهِ سال 1404